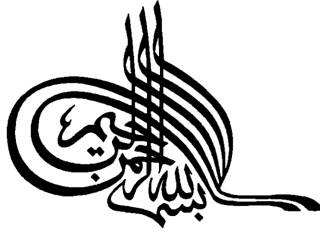
دیوان حزین لاهیجی

محمد علی بن ابی طالب حزین لاهیجی
(۱۱۰۳-۱۱۸۱)

به تصحیح
ذبیح الله صاحبکار



دیوان

محمدعلی حزین لاهیجی

به تصحیح

استاد ذبیح‌الله صاحبکار

حزین، محمدعلی‌بن ابی‌طالب، ۱۱۰۳ ۱۱۸۰ ق.
[دیوان]
دیوان حزین لاهیجی / محمدعلی‌بن ابی‌طالب حزین لاهیجی؛ به تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار. - تهران: نشر سایه، ۱۳۷۸.
۸۳۲ ص. : مصور، نمونه، عکس.
ISBN: 964-5918-02-2 : ۴۰۰۰۰ ریال
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ص. ع. لاتینی شده: Mohammad Ali ebn-e Abitaleb Hazin Lahiji. Divan Hazin Lahiji.
چاپ قبلی: دفتر نشر میراث مکتوب؛ نشر سایه، ۱۳۷۴.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۲ ق ۲. حزین، محمدعلی‌بن ابی‌طالب، ۱۱۳۰ ۱۱۸۰ق. -- سرگذشتنامه.
الف. صاحبکار، ذبیح‌الله، مصحح. ب. عنوان.
۹ د / PIR ۶۶۷۱ ۵ / ۱ فا ۸
۱۳۷۸ د ۴۶۷ ح
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸-۱۴۶۳۶ م



دیوان محمدعلی حزین لاهیجی

به تصحیح: استاد ذبیح‌الله صاحبکار

چاپ اول: ۱۳۷۸، ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: سایه؛ تهران، صندوق پستی ۴۳۹-۱۳۱۴۵
تلفن و فاکس: ۷۵۰۱۳۰۸
لیتوگرافی، چاپ: مؤسسه الهادی
صفحه‌آرایی: فَرانَشر

شابک: ۲-۰۲-۵۹۱۸-۹۶۴ ISBN: 964-5918-02-2
EAN: ۹۷۸۹۶۴۵۹۱۸۰۲۴

فهرست مطالب

مقدّمهٔ چاپ دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

امروز در میان اهل ذوق و ادب این سرزمین کسی را سراغ نداریم که روحش با نغمه‌های عارفانه و دلنشین حزین لاهیجی پیوند نخورده باشد. سرچشمهٔ زلال شعرِ این عالم و عارف آواره و دور از وطن، تشنه‌کامان سخن را به سوی خود فرامی‌خواند و صفیر خامهٔ شورآفرین او گوش جانها را می‌نوازد. این سخنور که از افتخارات علم و عرفان و ادب این دیار است، تا همین گذشتهٔ نزدیک، نام و آثارش همانند خودش غریب و دست اهل شعر و ادب از دامن گنجینهٔ گرانبهای شعر او کوتاه بود. خوشبختانه اکنون اوراق دفتر شعر شورانگیز او چون ورق زر دست به دست می‌گردد. عنایت خاص مقام معظم رهبری، حضرت آیة اللّٰه خامنه‌ای به احیای ذخایر ارزشمند علمی و ادبی این کشور موجب گردید که مجموعهٔ آثار ادبی این شاعر در اختیار صاحبان ذوق و ادب قرار گیرد. و با همّت عالم فرزانه حضرت آیة اللّٰه زین العابدین قربانی کنگرهٔ آبرومندی در بزرگداشت این شاعر برگزار گردید و بار دیگر از زادگاه اجدادی او طنین نامش در همه جا پیچید. از برکت این کنگره آثار قلمی دیگری از شاعر نیز توسط دفتر نشر میراث مکتوب و نشر سایه منتشر گردید. و خداوند متعال را سپاسگزارم که چاپ اوّل دیوان علّامه محمد علی حزین لاهیجی در مدتی کمتر از یک سال پس از انتشار نایاب گردیده به مرحلهٔ چاپ دوم رسید.

در اینجا لازم به یادآوری است که همزمان با اقدام به تصحیح دیوان حزین، همسر مرحومه‌ام به بیماری درمان ناپذیری مبتلا و بیش از یکسال در بستر رنج کشید و سرانجام برای معالجه به تهران اعزام گردید و اینجانب چندین هفته در تهران گرفتار بیمارداری شدم تا سرانجام قضای الهی واقع شد و بیمار به جوار رحمت حق شتافت.

در نتیجهٔ این آشفتگی خاطر و پریشانی حواس و نزدیک رسیدن کنگرهٔ حزین و عدم فرصت کافی، قصوری در کار تصحیح دیوان رخ داد و از آن پس همواره آرزو داشتم که دیوان حزین به چاپ دوم برسد تا قصور چاپ نخست را جبران کنم که اینک به لطف خداوند مهربان این آرزو برآورده گردیده و در چاپ دوم دقت کامل به عمل آمده است و نیز در ترتیب اشعار تغییرات لازم داده شد و ضمناً فهرست تألیفات حزین که در مقدمهٔ دیوان فهرست کرده‌ام بر اساس رسالهٔ «*شرح احوال*» خود حزین و «*حزین لاهیجی، زندگی و زیباترین غزلهای او*» تألیف جناب آقای دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، فراهم آمده است که تعداد این آثار ۵۴ اثر است لکن دانشمند محقق جناب علی دوانی در مقدّمهٔ کتاب «*تاریخ و سفرنامهٔ حزین*» دویست اثر از حزین را فهرست کرده‌اند. این کتاب بعد از چاپ دیوان حزین به دستم رسید. اهل تحقیق می‌توانند به آن مأخذ مراجعه کنند.

مقدّمهٔ مصحح

بسم اللّه الرحمن الرحیم

شعر چبْوَد؟ نـوای مـرغ خـرد	شـعر چـبوَد؟ مـثال مـلک ابـد
می‌شود قدر مرغ از او روشـن	که به گُلْخن در است یا گلشن
مـی‌سرایـد زگـلشن مـلکوت	می‌کشد زان حریم قُوَّت قُوت[1]

بررسی و تحقیق در اقیانوس موّاج و ناپیدا کرانهٔ شعر و ادب سرزمین ما ایران، و کـنجکاوی و دقّت هوشمندانه در پهنه‌ای به این وسعت و عظمت، کاری است بس گران که از دست و زبان هر کسی بر نیاید و هر نورسیده‌ای را یارای از عهده بر آمـدن آن نـباشد. کـاری است کـارستان و فراخور دانشی مردانی که عمری را در پهنهٔ این چند هزار سال به جستجو نشسته باشند.

ابعاد این فرهنگ گسترده و عمیق از حکمت و فلسفه و عرفان و معارف پرمایهٔ اسـلامی و فرهنگ و تعالیم اخلاقی و اجتماعی و اساطیر و حماسه‌های میهنی و قومی ــ که ریشه در اعماق تاریخ چند هزار ساله دارد ــ و ظرایف و لطایف ذوق و نازک اندیشیها و تخیّلات شاعرانه و روح انساندوستانه و والای این مردم جایگاه رفیعی دارد.

خزانه‌های لغت و فصاحت و گنجینه‌های خطّی و دست‌ناخورده و ناشناختهٔ این سرزمین، که همهٔ کتب‌خانه‌های عالم را زینت بخشیده به گونه‌ای است که جایی نیست که از ذخایر فکر و احساس این ملّت هوشمند و بااستعداد تُهی بوده و از تجلّیات روح و فکر ایرانـیان مـالامال و انباشته نباشد.

---

۱. عبدالرحمن جامی: *سلسلة الذهب*.

تلفیق عرفان و معارف اسلامی با فرهنگ و تمدّن کهن ایرانی و تاثیر فرهنگهای خاوری و باختری ــ از چین و هند گرفته تا بین‌النّهرین و مصر و یونان و آسیای صغیر ــ آمیزه‌ای شگفت‌انگیز پدید آورده است که دنیای دانش و معرفت را تشنهٔ خویش کرده و هر روز غوّاصان معانی، گوشه‌ای از این بحر بی‌پایان را به بررسی می‌پردازند و به کشف و دریافتهای تازه‌ای از جواهر گرانبار ولئالی آبداری که در قعر لطیفترین و ظریفترین میراث فرهنگی جهان نهفته است می‌رسند.

گاه ظرافتها یادآور نقّاشان سبک مینیاتور و منبّت‌کاران عصر صفوی است و گاه یادآور طبیعت با صلابت و بناهای کهن و استوار و با مهابت دوران باستانی، و گاه این ظرافتها و ریزه‌کاریهای رنگارنگ و اسرارآمیز و مضامین تازه و شگفت‌انگیز، همچون «قند پارسی» از اصفهان به هند می‌رود تا طوطیان قصر «تاج محل» را «شکّر شکن» کند و مورد عنایت و توجّه دربار شاه‌جهان واخلاف شعر دوست وی‌قرار گیرد وآنچه‌ما پیش رو داریم از همان زمره است.

در واقع از اواخر سلطنت شاه عباس که صائب تبریزی، اصفهان را به عزم هند ترک گفت، و پیش از او نظیری و قدسی وکلیم و دیگران به هند رفته و در آنجا مورد اکرام و بزرگداشت فراوان قرار گرفته بودند، دربار مغولی هند ــ تیموریان ــ یکی از مراجع بزرگ حمایت و ارج‌گذاری به شعر و ادب فارسی بوده است؛ «شاه جهان» که تکیه بر اورنگ «جهانگیرشاه» زده بود به تربیت اهل ذوق و هنر علاقهٔ خاصی داشت و حتّی اغلب برای شاعرانی از ایران که برایش شعری ارسال می‌داشتند صله و هدایای گرانبهایی می‌فرستاد.[۱] در کتابخانهٔ او چندین هزار کتاب منتخب خوش خط پاکیزه بود «از اقسام فنون و اصناف علوم، عربی و فارسی وا نگریزی.»[۲]

شاعران و سخنوران و هنرمندان و اندیشگرانی که در این مرز و بوم هر روز به لحاظ هجوم و تاخت و تاز بی امان و ایلغار و شبیخون هول انگیزی از بیرون مرزها و یا فتنه و آشوبی در همین راستا از درون سرزمین خود، و یا به خاطر اینکه اولیای دولت و حکومت را چندان علاقه‌مند به شعر نمی‌دیدند، و از سوی دیگر آوازهٔ این شعر دوستیهای دربار هند را می‌شنیدند، ناگزیر از مهاجرت به شرق و غرب ایران بوده‌اند. هر چند این مهاجرتها در دورانهای عسرت و رنج، ملال انگیز و سخت دردناک می‌نماید لکن به حکمت خداوند که در مهاجرت همواره برکات

---

۱. دکتر عبدالحسین زرین کوب، با *کاروان حلّه*، ص ۲۶۳، به نقل از *مرآة الخیال*.

۲. همان مدرک و به نقل از *شعر العجم*، ج ۳، ص ۱۶۹.

خود را به خلق نوید داده است، هر روز موجبات گسترش فرهنگ و معارف ایران را تا فراسوی مرزها و کشورها فراهم می‌آورده و ایرانیان خلاقیّت فرهنگی و هویّت ملّی خویش را در آن سوی سرزمین خود نمودار می‌ساخته‌اند، تا آنجا که مثلاً در شبه قارّهٔ هند به شاعرانی غیر ایرانی بر می‌خوریم که غالباً زبان مادری خود را رها کرده به زبان فارسی شعر می‌سرایند، از قبیل: امیر خسرو دهلوی، بیدل و... و تا همین اواخر شادروان اقبال لاهوری. و این ویژگیِ سرزمین هند تنها نیست. در آسیای صغیر و روم نیز آوازهٔ این میراثهای معنوی همچنان طنین انداز بوده است.[۱]

باری یکی از این کاروانیان مهاجر کسی است که ما در جستجوی بازگو کردن بخشی از زوایای زندگی غم انگیز و درد آور او هستیم. حزین، مردی با اعتماد به نفس و مقاوم، کسی که تا آخرین لحظهٔ حیات پرنشیب و فراز خویش از جستجوی علم در خود احساس خستگی نکرده است. چهرهٔ این شاعر دانشمند اواخر دوران صفوی و سرگذشت شگفت انگیز و کم نظیر او، سختی عزم و اراده و صبر و پایداری او، بسیار شگفت آور به نظر می‌رسد. سرگذشت مردی که در طیّ عمر هفتاد و هفت سالهٔ خود همواره از شهری به شهری و از دیاری به دیاری دیگر در سفر بوده و در این سفرها هرگز از تعلیم، تعلّم، تألیف و تصنیف غفلت نورزیده است و آثار خود را که درموضوعات گوناگون‌حکمت، عرفان،اخلاق، فقه،اصول، طبّ، نجوم، ریاضیات، رجال، حدیث، تفسیر و ادب است فراهم کرده و به یادگار گذاشته است. او در دورانی که اقبال سلطنت دویست و پنجاه سالهٔ صفوی رو به افول گذارده بود و سراسر کشور را فساد و تباهی فراگرفته و ترس واضطراب وهول‌وهراس بر آن حکومت می‌کرد، پا به عرصهٔ وجود نهاد و با چنین‌وضعی هرکس‌را که درجایی‌ازاین سرزمین‌پهناور سراغ می‌گرفت باحکمت ومعرفت سروکاری‌داشت، و در هر جا چراغی از دانش سوسو می‌زد بدان سو می‌شتافت حتّی با دانشمندانی غیرمسلمان به منظور به دست آوردن اطّلاعات بیشتری از مذاهب آنان به بحث و تحقیق می‌پرداخت.

این شاعر نازک خیال و دانشمند چنانکه از شرح حالی که خودش نوشته است برمی‌آید، علیرغم قلب رؤوف و مهربانش، گاه ناچار شده که دست به تفنگ و شمشیر بَرَد و با گردآوردن گروهی از دوستداران حقّ و عدالت، با خودکامگان و بیدادگران به مصاف پردازد و از آنچه

---

۱ به نقل یکی از دوستان، وزیر فرهنگ ترکیه که به ایران آمده بود با اینکه با زبان فارسی، درست قادر به گفتگو نبود لکن ابیاتی از حافظ و خیّام را با لهجهٔ شیرینی از حفظ می‌خواند و به آن استناد می‌کرد.

انسانیّت و عدالت اقتضا می‌کرده دفاع کند.

عالم شاعر و حکیم عارف، مولانا محمّد علی حزین لاهیجی که صیت شهرتش در مغرب زمین بیشتر است[۱] و آثارش هواداران فراوان دارد، سراینده‌ای است توانا و در فراگیری دانش خستگی ناپذیر و در عقیدهٔ خویش استوار، لیکن زندگی او بسیار غم‌انگیز و پر از ماجراست.

او زندگینامهٔ خویش را که در واقع تاریخ مجسّمی از زندگی مردم این مملکت در آن دوره است مختصراً تحریر کرده است.

بی‌گمان برای فهم درست شعر هر شاعری باید حوادثی را که در عصر زندگی وی روی داده است مورد بررسی قرار داد زیرا این عوامل در شناسایی او ضرورت دارد.

باری، حزین لاهیجی در زمانی می‌زیست که حکومت ۲۵۰ سالهٔ صفوی عمرش به پایان آمده و هرج و مرج و آشوب سراسر ایران را فرا گرفته و اصفهان که در عهد پیشینیان سلطان حسین، گهوارهٔ علم و هنر و عاصمهٔ شعر و ادب به شمار می‌رفت رونق پیشین را از دست داده به کانونی از آشفتگی و فساد مبدّل شده بود. ستم شاه بی تدبیر و بی‌کفایت و فساد درباریان و عمّال بی‌رحم حکومت، همهٔ مردم را به ستوه آورده و جان و مال و ناموس و حریم انسانها در معرض تجاوز و تباهی قرار گرفته بود. دانشمندان و فیلسوفان و فقیهانی چون محقّق داماد، میرفندرسکی، بهاءالدّین محمّد عاملی، صدرالدّین شیرازی و علامّهٔ مجلسی، جایشان خالی مانده بود. دیگر زمزمهٔ دلنواز شاعران بزرگ سبک اصفهانی به گوش نمی‌رسید در چنین هنگامه‌ای تازه دوران پختگی و کمال شاعر، «حزین لاهیجی» فرا رسیده بود که محمود افغان به عزم پایان دادن به واپسین رمقِ حکومت محتضر ایران اصفهان را در محاصره آورده و سلطان ناتوان صفوی کلید شهر فرمانروایی ایران را به دشمن مهاجم پیشکش کرد و سرانجام با دست کرم! تاج شاهی یکی از طولانیترین سلسله‌های حکومتی ایران را بر سر دشمن بی‌رحم گذاشت و صدها زنِ سیه‌روزگار حرمسرای خود را به سرنوشتی شوم و سیاه سپرد و فرزندان خود را تسلیم شمشیر دشمن کرد. چنان‌که رستم الحکما (محمّدهاشم آصف) در ***رستم التّواریخ*** نوشته است: «و از هزار نفر بیشتر اولاد و احفاد سلطان جمشید نشان را هلاک نمودند.»[۲]

---

۱. مقدّمه نسخهٔ حزین، متعلّق به واله داغستانی به قلم ممتاز حسن، کراچی ص ۵، به نقل از پرفسور براون.

۲. *رستم التّواریخ* به تصحیح محمد مشیری ص ۱۶۳، البتّه گفتهٔ رستم الحکما را نمی‌توان صد در صد پذیرفت شاید این تعداد شامل درباریان و رجال وابسته به دربار صفوی نیز باشد.

حزین لاهیجی در این زمان شاهد و ناظر هرج و مرجها و ناامنیهای وطن خویش و محاصره و قحطی و سقوط حکومت صفوی و از دست دادن اهل و عزیزان خود در شهر اصفهان است و پس از مدتی نسبتاً کوتاه به قدرت رسیدن نادرقلی افشار و استبداد و خشونت دستگاه نادری روح شاعر را می‌آزارد. این عالم بلند اندیشه چنین مصائب و ناگواریهایی را نمی‌تواند برتابد از این رو ناچار می‌شود علیرغم عشق و علاقه‌ای که به وطن خویش دارد به رنج غربت و در به دری و ترک یار و دیار تن در دهد.

اینک بر اساس نوشتهٔ خود او به گزارشی کوتاه از زندگینامه‌اش بسنده می‌کنیم.[۱]

نامش محمّد معروف به علی و مشهور به محمّد علی و نام پدرش ابوطالب است. به همین مناسبت سجع مهرش «علی بن ابی‌طالب» بود.[۲]

او به شانزده واسطه به شیخ زاهد گیلانی عارف قرن ششم و مرشد شیخ صفی الدّین اردبیلی می‌رسد[۳] و ظاهراً به همین سبب کلمهٔ زاهدی را در دنبالهٔ اسم خود به کار می‌برد.[۴]

جدّ ششم او شهاب‌الدّین علی از آستارا به لاهیجان مهاجرت می‌کند و برای همیشه در آن شهر سرسبز اقامت می‌گزینند. بیشتر اسلاف حزین از دانشمندان بزرگ روزگار خویش بوده‌اند. علم و تقوی و عرفان از مواریث خانوادگی شاعر است. پدر حزین که مردی متّقی و عالم است در سنّ بیست سالگی به منظور کسب علم، زادگاه خویش را ترک گفته به سوی اصفهان هجرت می‌کند و سپس برای همیشه در آن شهر مقیم می‌شود و در همان جا همسر اختیار می‌کند. این عالم بزرگ و پرهیزگار چهار فرزند داشته است که از همه کوچکتر محمّد علی حزین است. پدر شاعر در سنّ شصت و نه سالگی، به سال ۱۱۲۷ قمری، به رحمت ایزدی می‌پیوندد. بنابراین حزین پروردهٔ دامن اصفهان است؛ سرزمینی که در روزگاری نه چندان دور از عهد حزین نغمه‌های دلنشین مولانا صائب گوش دلباختگان سخن فارسی را می‌نواخت، شهری که می‌توان آن را موزهٔ هنرهای تاریخی ایران نامید.

---

۱ *تاریخ احوال حزین لاهیجی*، چاپ هندوستان، سال ۱۲۹۲ هـ.

۲ کتاب *تذکره نویسی فارسی* در هند و پاکستان لقب جمال الدین ابوالمعالی را دربارهٔ حزین ذکر کرده است. ص ۳۴۱.
در مجموعهٔ *خطی مجلس* که به خط خود حزین است در دنبالهٔ بعضی از اشعار این عبارات به کار رفته است: نمقه العبد ابوالمعالی محمّد المشتهر به علیّ الزاهدی ــ نمقهُ الفقیر محمد المدعوّ بعلیّ الزاهدیّ الجیلانی

۳. شیخ تاج الدّین بن ابراهیم عارف معروف ایرانی و مراد شیخ صفیّ الدّین اردبیلی در حدود ۶۱۵ فوت کرده است. (فرهنگ معین).

۴. نسخهٔ دستنویس حزین متعلق به کتابخانهٔ مجلس.

تولّد و تحصیلات

حزین در روز دوشنبه ۲۷ ماه ربیع الثانی ۱۱۰۳ قمری در اصفهان دیده به جهان می‌گشاید. از سنّ چهار سالگی نزد ملّاشاه محمّد شیرازی با نام خدا تحصیل خویش را آغاز می‌کند. در مدّت دو سال خواندن و نوشتن را می‌آموزد و در زمانی کوتاه صرف، نحو، فقه و منطق را فرا می‌گیرد. با اینکه پدر او را از گرایش به شعر باز می‌دارد، شوق فراوان او را نمی‌تواند از شعر باز بدارد. در هشت سالگی تجوید و قرائت کلام‌الله مجید را از استادی به نام ملک حسین قاری اصفهانی می‌آموزد و در نزد پدر دانشمند خویش، «***شرح جامی بر کافیه***»، «***شرح نظام بر شافیه***»، «***تهذیب***»، «***شرح ایساغوجی***»، «***شرح شمسیّه***»، «***شرح مطالع در منطق***»، «***شرح هدایه و حکمة العین***»، با حواشی و مختصر «***تلخیص مطوّل***»، «***مغنی***»، «***جعفریه***»، «***مختصر نافع***»، «***ارشاد***» و «***شرایع الاحکام***» در فقه و «***من لا یحضره الفقیه***» در حدیث و «***معالم الاصول***» را می‌آموزد و از محضر شیخ خلیل اللّه طالقانی مدت سه سال تلمّذ کرده و همان عارف بزرگوار تخلّص «***حزین***» را برای شاعر برمی‌گزینند.

از محضر عالم عارف شیخ بهاء‌الدّین گیلانی کتاب بزرگ امام محمّد غزالی: «***احیاء علوم‌الدّین***» و «***رسائل در معرفت اسطرلاب و شرح چغمینی***» را تلمّذ می‌کند. «***تهذیب الاحکام***» شیخ طوسی را در محضر مجتهد زمان، آقا هادی مازندرانی می‌خواند و نیمه‌های شب که پدرش برای ادای نوافل برمی‌خیزد، حزین به استماع «***تفسیر صافی***» در نزد او زانو می‌زند!

در همین زمان حزین از اسب می‌افتد و استخوان دستش می‌شکند و خانه‌نشین می‌شود. در این مدّت ساقی‌نامه‌ای در یک هزار بیت می‌سراید. همراه پدر برای دیدار خویشاوندان به لاهیجان سفر می‌کند و در منازل میان راه الهیّات «***شرح تجرید***» خواجه نصیرالدّین طوسی و «***زبدة الاصول***» شیخ بهایی را از پدر می‌آموزد!

در مدّت یک سال اقامت در لاهیجان نیز رسالهٔ «***خلاصة الحساب***» شیخ بهایی را نزد عمّ دانشمندش فرا می‌گیرد. در بازگشت به اصفهان باز هم در منازل بین راه، رسالهٔ «***تشریح افلاک***» و مباحثی چند از علم هیأت را در نزد پدر تلمّذ می‌کند. در اصفهان در محضر درس میرزا کمال الدّین حسین فسوی «***تفسیر بیضاوی***» و «***جامع الجوامع طبرسی***» و «***امور عامّهٔ شرح***

تجرید»، و نزد حاج محمّد طاهر اصفهانی به آموختن کتاب «***استبصار***» شیخ طوسی و «***شرح لمعه***» و... می‌پردازد.

نزد شیخ عنایت اللّٰه گیلانی «***منطق تجرید***» و «***کتاب نجات***» شیخ الرّئیس ابوعلی سینا را استماع می‌کند و همچنین کتاب «***فصوص الحکم***» محیی الدّین عربی و «***هیاکل النّور***» را نزد امیر سیّد حسن طالقانی می‌آموزد. از محضر طبیب بزرگ، مسیحای مشهور «***کلیّات قانون در طبّ***» ابوعلی سینا را فرا می‌گیرد و میرزا طاهر قاینی «***رسائل هیأت***» و «***شرح تذکره***» و «***تحریر اقلیدس***» و «***تحریر مجسطی***» و «***قوانین ریاضی***» را به او تعلیم می‌دهد. از دانشمندی مسیحی «***انجیل***» می‌آموزد و نزد عالمی کلیمی موسوم به شعیب به آموزش «***تورات***» می‌پردازد.

مدّت دو ماه به بیماری سختی مبتلا می‌شود و پس از بهبودی، دیوان اشعار خویش را در حدود هفت تا هشت هزار بیت مشتمل بر قصیده و غزل و مثنوی و مخمّسات و رباعی تدوین و تنظیم می‌کند و این نخستین تحریر دیوان اوست.

حزین سفری به شیراز می‌کند و در محضر شاه محمّد شیرازی، «***اصول کافی***» را فرامی‌گیرد. از آخوند مسیحای فسوی «***طبیعیات شفاء و الهیّات و شرح اشارات و حواشی***» می‌آموزد و در محضر مولانا لطف اللّٰه شیرازی به آموختن حدیث می‌نشیند. سپس از شیراز به سوی بیضا می‌رود. حزین در آنجا «***حاشیه بر امور عامّهٔ شرح تجرید***» و «***رسالهٔ غنا***» و «***رسالهٔ منطق***» را تحریر می‌کند. با دانشمندی زردشتی آشنا می‌شود و دربارهٔ آیین زردشت به پژوهش می‌پردازد. از آنجا به اردکان یزد می‌آید و دوباره به شیراز باز می‌گردد. در شیراز مجموعه‌ای از نوادر و نفایس اشعار و آثار خود را به نام «***مدّت العمر***» تدوین می‌کند که بالغ بر هفت هزار بیت است. متأسّفانه در حوادث اصفهان، این اثر اخیر شاعر با کتابخانهٔ وی به غارت می‌رود.

حزین به فسا و شولستان و جهرم سفر می‌کند و از آنجا به داراب می‌رود و در همانجا رسالهٔ «***لوامع مُشرقه***» در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رسالهٔ دیگر در الهیّات می‌نگارد. از آنجا به بندرعباس می‌رود. کشتیی عازم مکّه است، با همان کشتی به راه می‌افتد. به علّت طوفان دریا رنجها می‌کشد، به سواحل عمّان می‌رسد. حرامیان کشتی را غارت می‌کنند. پس از تحمّل مشقّتهای بسیار به‌مسقط می‌رسد. یک‌ماه‌توقف می‌کند. موسم حج می‌گذرد،ناچار بازمی‌گردد.

این بار به ییلاقهای فارس می‌رود، نامهٔ پدرش می‌رسد. از راه یزد به اصفهان به دیدار پدر می‌شتابد و باز هم سرگرم تعلیم و تعلّم و تألیف و تصنیف می‌شود. پدر و مادر او را به ازدواج

تشویق می‌کنند، امّا او که عاشق علم و معرفت است، تجرّد را برای نیل به مقاصد علمی خود ترجیح می‌دهد.

در محضر عالمی بزرگ به نام مولانا محمّد صادق اردستانی همّت به فراگیری حکمت نظری و عملی می‌گمارد و در همین ایّام رساله‌ای موسوم به «*توفیق*» در توافق و سازش حکمت و شریعت و رساله‌ای در توجیه کلام قدمای حکیمان مجوس (زردشتی) در مبدأ عالم و حواشی بر شرح «***حکمة الاشراق***» سهروردی و حاشیه بر «***الهیّات شفای بوعلی***» و «***فرائد الفوائد***» و حاشیه بر «***شرح هیاکل النّور***» و ***رساله‌ای در مدارج حروف*** و ***فرسنامه*** و جز آن تحریر می‌کند و دو متن دیوان اشعار خود را که بالغ بر ده هزار بیت است تدوین می‌کند و همچنین «***مثنوی تذکرة العاشقین***» را در همان اصفهان انشا می‌کند که بالغ بر یک هزار بیت می‌شود.

در سال ۱۱۲۷ قمری پدر حزین و پس از دو سال مادرش چشم از جهان می‌پوشند، حزین سخت متأثر و متألّم است. دوباره عزم سفر شیراز می‌کند. در شیراز مدّتی افسرده حال است. بخش سوّم دیوان اشعار خود را گردآوری می‌کند.

در بازگشت به اصفهان دچار عسرت و تنگدستی در معیشت است، امّا همّت بلند او بر این وضعیت فایق است. اصفهان در محاصرهٔ سخت افاغنه است، کار بر مردم دشوار گردیده و هر روز گروه بسیاری می‌میرند. حزین می‌نویسد: «آن تعدادی از هنرمندان و مستعدان وافاضل و اکابر و اشراف در آن حادثه درگذشتند که حساب آن را خدا می‌داند و بر من در آن احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان آگاه است.»[1]

در اواخر ایّام محاصره سخت بیمار می‌شود و دو برادر و جدّه و جمعی از اهل خانه و خویشان او می‌میرند. در اوّل محرّم سال ۱۱۳۵ قمری که پایان محاصرهٔ شهر است حزین با دو تن در لباس مبدّل روستایی از اصفهان به خوانسار و از آنجا به خرّم‌آباد می‌رود و از شدّت اندوه و هجوم حوادث قوای فکری خود را از دست داده و معلومات و محفوظاتش را از خاطر می‌برد و توان سخن گفتن ندارد و حدود یک سال به طول می‌انجامد تا رفته رفته حواس وی رو به اعتدال می‌نهد و دست به قلم برده شرحی وافی بر «***فصّ ادریسی***» از کتاب «***فصوص الحکم***» ابن عربی می‌نویسد.

---

۱. *تاریخ احوال* حزین، ص ۵۵، چاپ هند.

در این اوضاع و بازار آشفته خبر می‌رسد که رومیان به قصد تسخیر مرزهای غـرب ایـران لشکر کشیده‌اند. خراسان نیز از طرف سی‌هزار از افاغنهٔ ابدالی و طغیان ملک محمود خان والی نیمروز به صورت کانونی از فتنه و آشوب در آمده است. در همه جا قتل و غارت کالایی رایج است.

محمود افغان نیز دستور داده است ۳۹ نفر از شاهزادگان صفوی را به قتل برسانند. سلطان حسین را در اصفهان به قتل رسانده‌اند. مردم از بیم رومیان که قصد خرّم‌آباد را دارند می‌خواهند شهر را ترک کنند. حزین مردم را به ماندن در شهر و مقابله بـا دشـمن تشـویق مـی‌کند. مـردم می‌پذیرند و رومیان جسارت ترکتازی نمی‌کنند و به شهر وارد نمی‌شوند، لکن همدان را مورد تهاجم قرار می‌دهند، جنگی سخت در می‌گیرد و خلقی بسیار کشته می‌شوند.

حزین برای نجات جان بازماندگان کشتگان با هفتاد مرد مسلّح بـه سـوی هـمدان رهسـپار می‌شود و در این کار تا حدّی توفیق می یابد. کشته‌ها در بعضی از معابر تا سر دیوارها انباشته است. شاعر حسّاس این مناظر هولناک را با چشم خویش می‌بیند و با رنجی فراوان به سـوی نهاوند حرکت می‌کند. می‌خواهد به عراق بـرود و در جـوار مشـاهد مـقدّسه زنـدگی کـند. بـه خرّم‌آباد می‌رود، آنجا را خالی از سکنه می‌یابد. به شوشتر و خوزستان مـی‌رود و از آنـجا بـه دزفول و سپس به بصره می‌رود و عزم بغداد دارد با کشتیی که عازم یمن است و با کاروانی که عزم حج دارند همسفر می‌شود. پس از چهل روز مصائب دریا به ساحل بلاد یمن می‌رسد. باز هم بیمار و رنجور شده، به محلّی سردتر در اطراف یمن می‌رود. پس از مدّتی بهبود می‌یابد امّا متأسفانه این بار هم موقع حج گذشته است. بنابرابن به صنعا و از آنجا به بصره و سپس حویزه و بعد از آن به خرّم‌آباد متروک می‌رسد. برخی از رومیان با او آشنایند، به همراهی آنان به کرمانشاه می‌رود و رسالهٔ «***مُفرّح القلوب***» را در طبّ تألیف می‌کند.

خبر می‌رسد که رومیان، آذربایجان را گرفته‌اند. حزین به تویسرکان می‌رود. از آنـجا عـازم بغداد شده و به نجف اشرف می‌رسد. سه سال در نجف اشرف رحل اقامت مـی‌افکـند و در جوار مرقد حضرت مولی علی علیه‌السلام قرآنی به خطّ خود می‌نویسد و در آن بقعهٔ مبارکه به یادگار می‌گذارد. قبور امامان معصوم علیهم‌السلام را زیارت می‌کند و سپس به ایران باز می‌گردد.

این بار شهر تبریز را ویران می‌بیند. از آنجا به اردبیل و سپس به گیلان می‌آید. از خطّهٔ سر سبز و زیبای مازندران به گرگان و از آنجا به خراسان می‌آید و چند رساله از کتاب «**رموز کشفیّه**»

را در مدّت اقامت خود در شهر مقدّس مشهد تصنیف می‌کند و چهارمین دیوان اشعار خود را در مشهد سامان می‌دهد و یک مثنوی بلند به تقلید از بوستان سعدی به رشتهٔ نظم می‌کشد و آن را «**خرابات**» می‌نامد که مشتمل بر هزار و دویست بیت می‌باشد. از مشهد به سوی تهران عزیمت می‌کند و در سبزوار به بیماری تب مبتلا می‌شود و در دامغان بیماری شدّت می‌یابد. با سختی خود را به ساری می‌رساند و دو ماه در بستر می‌افتد. در ساری به خواهش طالبان علم، «**اصول کافی**» و «**من لا یحضره الفقیه**» و «**الهیّات شفا**» و «**شرح تجرید**» را به تدریس می‌پردازد. در تابستان به تهران و از آنجا به اصفهان می‌رود. شهر را ویرانه می‌یابد و این درست هنگامی است که افاغنه با دادن تلفاتی سنگین از ایران گریخته‌اند.

شش ماه در اصفهان به سر می‌برد و شاه جوان صفوی طهماسب را نصیحتهای سودمند می‌کند امّا ثمری نمی‌بخشد، از اصفهان به شیراز می‌رود. شیراز نیز ویران شده است. از شیراز به لار و از آنجا به بندر عباس می‌رود. باز هم بیماری گریبانگیرش می‌شود. پس از بهبودی عزم حجاز می‌کند.

حزین با درک فیض زیارت خانهٔ خدا و قبور مقدّس اولیاء اللّه به منتها درجهٔ آرزوی خود می‌رسد و به اشارهٔ خوابی که دیده است رسالهٔ «**امامت**» را به رشتهٔ تحریر در می‌آورد.

از حجاز به بندرعباس باز می‌گردد و این همزمان است با تغییر سلطنت و به قدرت رسیدن نادر شاه. حزین تعدّی و ستم حکّام و ایادی حکومت را بر طبقات محروم و مظلوم جامعه نمی‌پسندد و از این رو به سوی اصفهان رهسپار می‌شود. در همه جا بر سر راه او مردمی دردمند و ستم کشیده فریاد برمی‌آورند و تظلّم می‌آغازند. مرجع دادرسی ندارند و چون به لار می‌رود، اوضاع را مصیبت‌بارتر از پیش می‌بیند مأمورین حکومت با زور مخارج معیشت خود را از مردم فقیر می‌گیرند. شاعر حسّاس و حق‌طلب هیچ‌گاه رسالت خود را در حمایت از مظلومان از یاد نمی‌برد، هر چند در این بازار آشفته آنچه البته به جایی نرسد فریاد است!

عزم بندرعباس می‌کند و پس از تحمّل رنجهای فراوان با کشتی به مسقط می‌رود، دو ماه با حالتی پریشان و بدنی آزرده توقّف می‌کند، به چندین بیماری دچار می‌شود و به کرمان باز می‌گردد. بیمار و ناتوان و از نظر روحی و روانی افسرده و شکسته حال است. پس از مدّتی از کرمان به بندرعبّاس بازمی‌گردد و تا این زمان بیماری او شانزده ماه به طول انجامیده است.

روزی شاهد صحنه‌ای ظالمانه از سوی عمّال بی ضابطهٔ حکومت نسبت به دو نفر مظلوم

است. دیگربه کلّی تحمّل خود را از دست داده است. این شاعر دانشمند و انساندوست روزهای پر هول و هراس و اضطراب و پر از خطری را پشت سر گذاشته است. دل به جدایی از وطن خویش می‌سپرد و با کشتی به سوی سواحل هند مهاجرت می‌کند. سال ۱۱۴۶ قمری است و شاعر ما در این زمان ۴۳ سال از عمر خود را پشت سر نهاده است.

حزین، این نابغهٔ هنرمند و شاعر توانا و حسّاس، دوران غربت و دوری از وطن خود را آن چنان توصیف می‌کند و با چنان واژه‌هایی جانسوز و غم‌انگیز بیان می‌کند که مو بر اندام خواننده راست می‌شود. او اقامت خود را در غریبی از عمر خود نمی‌شمرد، می‌گوید: «غم تنهایی و بی کسی تاکنون که سال ۱۱۵۴ قمری است همواره مونس من است و گویا آغاز رسیدن به سواحل این ملک انجام عمر و حیات بود.»[۱]

از ساحل هند به دهلی می‌رود امّا نمی‌تواند در دهلی زندگی کند. به «خدا آباد» می‌رود و در آنجا از شدّت غم و اندوه، مدّت هفت ماه غریب و تنها، بیمار شده در بستر می‌افتد. باز دوباره به سوی سند سفر می‌کند. یک ماه بیمار و ناتوان می‌شود و از آنجا به سوی ملتان راهی می‌شود.

آرزوی بازگشت به وطن را دارد امّا دیگر میسّر نمی‌شود. دو سال در ملتان به سر می‌برد، در این مدّت رسالهٔ «کنه المرام در بیان قضا و قدر و خلق اعمال» را می‌نویسد. بیماری وبا در ملتان بیداد می‌کند و مردم را دسته دسته به کام مرگ می‌کشد. حزین بیمار می‌شود و با همان حال خراب ملتان را به قصد لاهور ترک می‌گوید. پس از سه ماه اقامت در لاهور و نجات از بیماری به دهلی رهسپار می‌شود و امیدوار است که شاید بتواند از راه افغانستان کنونی به ایران باز گردد.

بیماری دست از جان حزین بر نمی‌دارد، باز هم در لاهور به شدّت بیمار و مدّتی بستری می‌شود، به دلیل بیماری و محاصرهٔ شهرهای افغانستان به وسیلهٔ نادرشاه افشار، حزین احساس می‌کند که آرزوی دیدار وطن را باید با خود به گور ببرد. مأیوس و ناامید است و چون آمدن نادر را به هندوستان حدس می‌زند از لاهور به «سلطانپور» هجرت می‌کند. ناامنی راهها و شهرها در دیار غربت روح حساس شاعر را سخت می‌آزارد. نادر به نزدیک لاهور می‌رسد. حزین با جمعی مسلّح به تفنگ به جانب دهلی حرکت می‌کند. امّا در این هنگام شکست هند و پیروزی نادر مسلّم گردیده است.

شاعر بزرگ و عالم ادیب که سرنوشت، آوارگی و دربه‌دری را بر پیشانی او رقم زده و همواره با مصائبی سخت دست به گریبان است، از شهری به شهری آواره و سرگردان، غم جانکاهی او را می‌خواهد از پا در آورد و به راستی زندگی شگفت‌انگیز این شاعر، یکی از اسطوره‌های عظیم مقاومت بشری است و به نظر می‌رسد که اگر حزین پناهگاهی چون دامان عرفان و ایمانی راسخ نمی‌داشت، هرگز نمی‌توانست چنین حوادثی را تحمّل و مدّت هفتاد و هفت سال زندگی کند.

تا اینجا آنچه دربارهٔ حزین سخن گفتیم بر اساس نوشته‌های خود او بود. بنابر آنچه گذشت حزین علّت مهاجرت خود را از وطن به سوی غربت چنین گفته است:

روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظهٔ آن احوال بی‌تحمّل شده دل از جای برفت و عزیمت بر آمدن از این ولایت کردم. کشتی در همان وقت روانهٔ ساحل بلاد سند بود. من هم عزم روانه شدن مصمّم نمودم. [۱]

لکن واله داغستانی دوست دیرین حزین سبب هجرت وی را چنین نوشته است:

در سنه ۱۱۴۳ (حزین) عزیمت حجاز نمود. به زیارت بیت اللّه مشرف شده، بعد از مراجعت به بلدهٔ لار تشریف آورده، بعد از یک، دو ماه اهل آن شهر به سر کردگی میرزا باقر کلانتر هجوم کرده و وقت طلوع صبح به خانهٔ ولی محمد خان شاملو متخلّص به مسرور که در آن وقت از جانب قهرمان ایران[۲] (نادر) حاکم بود ریخته، خان مشار الیه را مقتول و از آنجا نزد شیخ (حزین) آمده اظهار عمل شنیع خود نموده و اقرار به مخالفت قهرمان ایران نموده لوای مخاصمت برافراشتند.

محمّد خان که با چند هزار کس از طرف قهرمان ایران به محاصرهٔ جهرم که حاجی غنی بیک حاکم آنجا نیز بغی کرده بود مشغولی داشت به استماع این خبر متوجّه لار گردید. حضرت شیخ (حزین) و کلانتر مذکور و مردم شهر به حراست حصار قدم فشردند و چون مردم قلعهٔ آن شهرها به این جماعت متّفق نبودند کار به ایشان تنگ شده، پای ثباتشان لغزید. آخرالامر نصف شب از یک طرف شهر برآمده متفرّق گردیدند. جمعی از آنها دستگیر و بعضی طعمهٔ شمشیر شده و برخی جان به سلامت بردند. لهذا تهمت قتل

---

۱. *تذکره شرح احوال*، ص ۱۱۵، چاپ هند.

۲. واله کلمهٔ «قهرمان ایران» را دربارهٔ نادرشاه به کار می‌برد: *ریاض الشعرا*.

ولی محمّد خان و حدوث این فتنه بر گردن شیخ افتاد. به هزار زحمت خود را به سواحل عمّان رسانیده و از فرط مشقّت تاب نیاورده باز به بنادر فارس مراجعت و از آنجا به کرمان آمده عازم اردبیل بود. کلانتر کرمان از ورود ایشان مطلع شده به سعایت شخصی از ملازمان ولی محمّد خان که در آن شهر بود به محمّد تقی خان مشهدی رضوی بیگلر بیگی آنجا عرضه کرده در صدد ایذا و اهانت شیخ برآمدند. چون راقم حروف در آن وقت به سبب فوت موسم سفر دریا که عازم هندوستان بودم و با بیگلر بیگی مذکور کمال خصوصیّت و ربط بود کلانتر را از این معنی مانع آمده بیگلر بیگی را از ارادهٔ مزبور بازداشتم و شیخ را تکلیف به مراجعت به بندرعباس نموده به اتّفاق وارد بندر مزبور شدیم. میرزا اسماعیل مرحوم که حاکم بندر بود به نهایت مراتب مهمانداری به عمل آورده شیخ در نزد او ماندو راقم حروف رخت توکّل بر سفینهٔ اراده نموده دل به دریا انداخته وارد هندوستان گردیدم. بعد از ده یوم شیخ نیز پیداشد. به وضوح پیوست که باز به سبب مقدّمه‌ای توقّف در بندر تعذّر به هم رسانیده و عزیمت هندوستان نموده است.[۱]

حزین که ماجرای فوق را بیان می‌کند می‌گوید:

من کلانتر را در این اقدام نا به جا سرزنش کردم و کسانی که از طرف حکومت گریخته در خانهٔ من پناه گرفته بودند به سلامت از شهر خارج کردم.[۲]

در شرح حال حزین به این نتیجهٔ مسلّم رسیدیم که او شاعری نیست که در گوشه‌ای دور از مسائل اجتماع سر به زانوی مراقبه بگذارد و در عالم تخیّل فقط به وزن و قافیه بیندیشد و درد مردم را نادیده انگارد. او عارفی مردمی و گوینده‌ای در صحنهٔ سیاست روزگار خویش و دارای هدف سیاسی و اجتماعی است. شخصیّتی دارد که شاه صفوی از او خواهش می‌کند که در سفر همراهش باشد و او نمی‌پذیرد و نیز شاه را در امور سیاسی کشور هدایت و نصیحت می‌کند. از این رو نمی‌توان سخن واله داغستانی را بدون چون و چرا تکذیب کرد.

در اینکه حزین با حکومت نادر سخت مخالف است تردیدی نیست. به همین سبب پس از رسیدن نادر به نزدیک لاهور، شاعر اقامت خود را در آن سامان بر زیان خویش می‌بیند و به

---

۱ تذکرهٔ *ریاض الشعرا*، نسخه خطی، کتابخانهٔ ملک، شمارهٔ ۵۳۰۱.

۲ *شرح احوال* حزین، ص ۱۰۶، چاپ هند.

سوی دهلی رهسپار می‌شود. چنانکه واله داغستانی نوشته است:

حضرت شیخ مدّتی در دهلی ماند و باز به لاهور مراجعت نمود. چند وقت هم در لاهور توقّف کرد که در این بین رایت قهرمان ایران، پرتو در هندوستان افکند و حضرت شیخ لابدّ به دهلی تشریف آورده در کلبهٔ این ذرّهٔ ناچیز مخفی ماند تا موکب اقبال شاهی از شاه جهان آباد مراجعت به ایران نمودند.[۱]

حزین با اندوختهٔ فراوانی از دانش و تجربه و هنر می‌توانست در شبه قارّهٔ هند زندگی آرامی داشته باشد امّا شاعر دانشمند و رنجدیده نتوانست روحیّهٔ خود را با هند و مردم آن سرزمین سازش دهد. او بسیاری از امیران و شاعران و صاحبان زر و زور را هجو گفت و از هند با عناوین دیو لاخ، ظلمتکده، هند جگر خوار نام برد و به همین سبب مخالفتی برای خود برانگیخت تا آنجا که ناچار شد دهلی را ترک گوید چنانکه دوست دیرین وی، واله داغستانی گفته است:

پادشاه و امرا و سایر ناس کمال محبّت و مراعات نسبت به وی مرعی می‌دارند لیکن از آنجا که مروّت جبلّی و انصاف ذاتی حضرت شیخ است عموم اهل این دیار را از شاه و امرا و غیره هجوهای رکیک که لایق شأن شیخ نبود نمود. هر چند او را از این ادای زشت منع کردم فایده نبخشید و تا حال در کار است. لابدّ به پاس نمک پادشاه و حقّ صحبت امرا و آشنایان بی‌گناه گریبانگیر شده ترک آشنایی و ملاقات آن بزرگوار نموده این دیده را ندیده انگاشتم. آفرین به خلق کریم و کرم عمیم این بزرگان که با کمال قدرت در صدد انتقام برنیامده بیشتر از پیشتر در رعایت احوالش خود را معاف نمی‌دارند و این معنی زیاد موجب خجلت عقلای ایران که در این دیار به بلای غربت گرفتارند می‌شود.[۲]

سایر تذکره‌نویسان دیار هند نیز این گله را از حزین دارند و باز هم بسیاری از آنان در ضمن اظهار رنجیدگی از این ماجرا منکر فضل و سخن والای او نبوده و شعرش را ستوده‌اند. بعضی از متأخّرین به توجیه این عمل پرداخته و در صدد بر آمده‌اند که وی را معذور بدارند.

ممتاز حسن می‌گوید:

او (حزین) مدّتی مبتلا به امراض بوده و متحمّل ناهمواریها و سختیهای متنوّعی بود ... موقعی که وارد خاک هند گردید به اصطلاح امروز یک مریض روحی به تمام معنی بود.

---

۱ *ریاض الشعرا*، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک.

۲ *تذکرهٔ ریاض الشعرا*، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک و نیز *تذکرهٔ هفت آسمان* به نقل از همان *ریاض الشعراء*، ص ۱۶۳

بنابراین کمترین ناراحتی در وی عکس‌العمل شدیدی را ایجاد می‌کرد و کوچکترین واقعه‌ای که مخالف طبع بود به چشم مریض او خیلی بزرگ می‌آمد.[۱]

می‌پذیریم که عوامل یاد شده در روح انسان اثر می‌گذارد. لیکن از گفتهٔ ممتاز حسن رایحهٔ خشم استشمام می‌شود. عارفی وارسته و عالمی مقاوم چون حزین لاهیجی را نمی‌توان یک بیمار روحی معرّفی کرد. حزین در میان شاعران همزمان خود مخالفان و موافقانی داشته است که نظر بعضی از آنان را به طور مختصر بیان و سپس در این مورد به داوری می‌نشینیم:

۱. سراج الدّین علیخان آرزو شاعر و نویسندهٔ معاصر حزین که به اعتقاد نگارنده از بهترین نقّادان شعر، در زبان فارسی است. این شاعر نقّاد تعدادی از اشعار حزین را نقد کرده و عیوب آن را بیان داشته و بر آن اشتباه گرفته است و آن را به صورت رساله‌ای به نام «***تنبیه الغافلین***» پرداخته است.[۲] گرچه بسیاری از انتقادهای او درست است لکن مواردی نیز هست که قابل قبول نیست و جای دفاع از حزین باقی است.[۳] واله قسمت بسیاری از این رساله را در ***ریاض الشعرا*** آورده است.

۲. مخالف دیگر حزین میر محمّد عظیم ثبات خلف میر محمّد افضل متخلّص به ثابت است که پانصد بیت از دیوان حزین را آورده و گفته است حزین این مضامین را از دیگران گرفته است و در برابر ابیات این شاعر بیتهای هم مضمون را از دیگران نوشته است.

علت اقدام ثبات به این کار آن بود که شخصی شعری از میر محمّد افضل ثابت را به مناسبتی برای حزین فرستاد. حزین در جواب نوشت: «قطع نظر از بی رتبگی این بیت مضمونش از فلان شاعر است که میر افضل دزدیده است.[۴]

کار میر محمّد عظیم نیز خالی از غرض نیست و جای سخن در آن بسیار است گرچه بعضی از آن ایرادها درست است لکن در بسیاری از موارد مضامین مشترکی هستند که در شعر هر شاعری می‌توان نظیر آن را دید.

---

۱. مقدّمهٔ نسخهٔ حزین چاپ عکسی از دیوان متعلّق به واله داغستانی. ص ۷.

۲. *ریاض الشعرا* و نیز تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان صفحه ۳۴۵ نگارش دکتر سید علیرضا نقوی.

۳. مثلاً آرزو بیت: ای منکر حقیقت برجان خود ببخشای تیغ برهنه باشد جسم فگار درویش را نقل کرده و «جسم» را به اشتباه «چشم» خوانده آنگاه می‌گوید: تیغ برهنه را به چشم چه نسبت؟!

۴. *ریاض الشعرا*، نسخه خطی ملک.

۳. از احمد سندیلوی مؤلف «***مخزن الغرائب***» نقل شده است که:

حضرت شیخ (حزین) به سبب ترفّع و علوّشان به اکثر مردم بی‌اعتنایی می‌کرد و وقعی نمی‌نهاد از این سبب گرمی بازارش سرد گشته. دگر (اینکه) دربارهٔ بعضی اعزّه و شعرای پایتخت حرف ناملایم زد و اکثر را هجو کرد این مردم در پی انتقام شدند.

و مردم کشمیر را هجوهای رکیک کرده. این قوم هم به شیخ در افتادند و ملّاساطع و غیره را بر آن داشتند که هجاء شیخ را بگویند. اینها هم زنخی زده به ریش خود خندیدند چرا که در جنب کلام شیخ کلام اینها معلوم. پس گویا هجو خود کردند.[۱]

۴. دیگر از تذکره‌نویسان هم عصر حزین لطف علی بیگ آذر صاحب آتشکده است که به لحنی تحقیرآمیز از حزین نام می‌برد.

آذر بیگدلی کسی است که به طور کلّی با سبک اصفهانی و همهٔ استادان این سبک مخالف است و دربارهٔ آنان خصمانه داوری کرده است حتّی دربارهٔ بزرگی چون صائب تبریزی که از شگفتیهای ادب فارسی در تاریخ ایران است جانب انصاف را مراعات نکرده است. در همان روزگار که گروهی به مخالفت حزین برخاستند تعداد طرفداران حزین کم نبودند چنانکه در تاریخ تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان آمده است:

کسانی چون تیک چند «میرزا قتیل» و «آزاد» و وارسته «سیالکوتی» و غیرهم به دفاع وی برخاسته و بعضی رساله‌هایی در پاسخ اعتراضات آرزو و معترضین دیگر نوشتند.[۲]

سراج‌الدّین علیخان آرزو در ***مجمع النفایس*** گوید اکثر تربیت‌طلبان و کاسه‌لیسان اعتقاد بیش از پیش در خدمت این عزیز دارند و می‌گویند شیخ فاضل است و صاحب تصانیف لکن هیچ تصنیفی از علم حکمت و کلام به نظر نیامده بعد از مطالعهٔ احوال مصنفات معلوم خواهد شد.[۳]

با توجه به آنچه تاکنون گذشت و شرح تألیفات و تصنیفات مولانا یاد شد قضاوت آرزو دربارهٔ وی معلوم و چنانکه مولانا عارف بلخی گفته است:

چون غرض آمد هنر پوشیده شد   صد حجاب از دل به سوی دیده شد

---

۱. *تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان* نگارش دکتر سید علیرضا نقوی، ص ۳۶۱.
۲. *تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان*، ص ۳۳۵.
۳. همان مدرک، ص ۳۵۸.

بنا بر آنچه گذشت واله داغستانی نزدیکترین دوست حزین بود، لکن از نوشتهٔ خود واله و نقل مطالب مخالفان و انتقاد از هجویات حزین بر می‌آید که این دوستی دوام خود را از دست داده است. در عین حال که حزین را نکوهش می‌کند باز هم بر این اعتقاد است که:

حضرت شیخ در بعضی علوم مهارت دارد و خطوط را شیرین می‌نویسد. در حسن تقریر وصفای تحریر یگانهٔ عصر ودر سخنوری فسانهٔ دهراست. الحق امروز سخندانی مثل او در روی زمین وجود ندارد. پایهٔ سخن را به جایی رسانیده که شهباز اندیشه در تصوّر رفعتش پر می‌ریزد ... بیان واقع آن است که شیخ در این جزء زمان سر آمد سخنوران عالم است.[۱]

عبدالحکیم حاکم گوید: «(او) در هندوستان و ایران اشتهار تمام دارد. در این عصر همچو اویی نیست.»[۲]

در *تذکرهٔ نتایج الافکار* چنین آمده است:

در مراتب شعری شاعری گرانمایه و ناظم بلند پایه بوده، از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی سبقت از معاصرین ربوده، اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را به زلال خوشگوار معانی سیراب کرده و کلام بانظامش شایقان این فن را به فصاحت و بلاغت در نظم پردازی رهنمون گردیده، نظم بی‌نظیرش از تکلّف مبرّا و ابیات دلپذیرش از تصنّع معرّا، الحق داد سخنوری داده.[۳]

میر عبداللطیف شوشتری چنین نوشته است:

از خورشید جهانتاب فضایل او ذرّه‌ای باز نتوان نمود و در وادی منقبتش مرحله‌ای نتوان پیمود ... طبع مهر آسایش در ذرّه پروری مستعدان، خورشید اشتهار و مس قدر جرگهٔ مستفیدان و سخنوران از اکسیر تربیتش طلای دست افشار بود. سنین و ایّام و شهور و اعوام منقضی شده که چون او فاضلی سخنگو به عرصهٔ وجود نیامده و کلام وحی نظامش در فصاحت و بلاغت و متانت و حلاوت، عربیاً ام فارسیّاً، نظماً و نثراً به منتهی‌المرام واقصی المقام ارتقا نموده. چهار دیوان رفیع بنیان او در فارسی متضمّن سی هزار بیت غرّاکه هر یک از آن کتب اربعه بحریست لبالب از لئالی ثمین وگلزاری است پر

---

۱. *ریاض الشعرا*، واله داغستانی.

۲. تذکرهٔ مردم دیده از عبدالحکیم حاکم، ص ۶۶ چاپ پنجاب.

۳. *تذکرهٔ نتایج الافکار* تألیف محمّد قدرت الله گوپاموی چاپ هند ص ۱۹۸ ـ ۱۹۹.

از گلهای رنگین ... و الحق عبارات معجز آیاتش به درجهٔ اعلا و ذروهٔ قصوی رسیده و نی کلک طوبا مثالش نیل خجالت بر چهرهٔ اکثری از بلغا کشیده است.[۱]

این بود مختصری از گفتار مخالفان و هواداران مولانا حزین که به منظور پرهیز از طول سخن به همین مقدار بسنده شد.

نظر نگارنده

تردیدی نیست که مولانا حزین بزرگترین سخنور روزگار خویش در دورهٔ بازگشت ادبی است. او پیرو سبک اصفهانی (هندی) و از بزرگان این مکتب در عهد انقراض دولت صفوی است. بسیاری از غزلیات این شاعر در کمال فصاحت و بلاغت و از نظر شور و حال و دقّت مضمون و رقت لفظ در شمار آثار بزرگترین گویندگان نامی این سبک به‌شمار است. او ظرافتهای مولانا صائب و کلیم و... را با سوز و گداز عارفانهٔ مولانا جلال الدّین عارف رومی در هم آمیخته و به کلام خویش جلوه‌ای تازه بخشیده است. او بیش از سایر شاعران این مکتب به سوی عرفان گرایش دارد.

درست‌است‌که نشیب‌وفراز درسخن وی‌فراوان‌است وشعر سست درآثارش کم نیست لکن باید پذیرفت‌که‌این‌نقیصه درآثار همهٔ شاعران بزرگ کم‌وبیش وجود دارد. به گفتهٔ غنی‌کشمیری:

گر سخن اعجاز باشد بی بلند و پست نیست   در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

به نظر نگارنده اشعاری را که حزین در حال شور و جذبه و از خود رفتگی سروده است، توجّهی به آراستن صورت ظاهر آنها نداشته و شعله‌های درونی خود را در قالب نظم ریخته است و این همان حالتی است که عارف رومی گوید:

قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش جز دیدار من

و در آنجا که به آرایش صوری شعر می‌پردازد سخن را به حدّ کمال می‌رساند. بسیاری از این دست غزلهای حزین از شاهکارهای جاوید ادب فارسی است.

راستی از شاعری که با همهٔ گرفتاری و دربه دری و صرف عمر در کارهای تعلیم و تعلّم پنجاه هزار بیت فراهم آید نباید انتظار داشت که همه از یک دست باشد. او خودش این تعداد را

۱. *تحفة العالم*، از میر عبداللطیف خان شوشتری به اهتمام محمّد موحّد، ص ۴۱۳ ـ ۴۱۸ تهران.

مشخص کرده است:

بعد پنجه هزار شعر گزین | که در آمد به دفتر تدوین[1]

آری از میان پنجاه هزار بیت او می‌توان صدها غزل و چندین صد بیت عالی ارائه داد.

همّت و استقامت

با آنکه زندگی پر ماجرای شاعر و درگیریهای او در همهٔ عمر، هر انسانی را به فریاد و شکوه وامی‌دارد و بر سخنش رنگ اندوه و شکایت می‌زند می‌بینیم که حزین همواره از عشق و شوریدگی و شیدایی سخن می‌گوید و بیش از هر شاعری حدیث عشق می‌سراید. همین زمزمهٔ عشق است که شعر حزین را از سایر شاعران پیرو این سبک ممتاز می‌کند و چنانکه مولانا صائب گفته است:

چون لاله صاف و دُرد جهان دو رنگ را | در یک پیاله کرده و بر سر کشیده‌ایم

و به گفته میرزا محمّد جان قدسی:

بار دل عارف نشود جلوهٔ دهر | آیینه ز عکس کوه سنگین نشود

بر همهٔ ناملایمات پیروز می‌شود و دامن والای عشق را از دست نمی‌دهد.

حزین دارای همتی عالی و روحی متعالی است. دنیا به چشم همّت او حقیر می‌آید. او بارها در شعر از این ویژگی خویش یاد کرده است که چند بیت زیر نمونهٔ آن است:

بر همّت من منّت یک حبّهٔ دونان | از کوه بود بر کمر مور گران‌تر

ز درویشی‌بقا دارد، دل‌روشن ضمیر من | زند پهلو به آب زندگی، موج حصیر من

زنم دامان مژگان بر غبار تیرهٔ دنیا | سیاه از سرمهٔ خواهش نگردد چشم سیر من

* * *

نگشت آلودهٔ پستیّ همت، دامن پاکم | از این‌عالم چوخورشید بلنداختر برون رفتم

* * *

---

۱ نسخهٔ خطی حزین شماره ۹۷۱. شاعر، مثنویی به تقلید از حدیقهٔ سنایی سروده و در آن سن خود را هفتاد سال و تعداد ابیات خود را پنجاه هزار گفته است.

پشتم چو تیغ خم شد، از بار جوهر خویش جز پیش خود نیارم، هرگز فرو سر خویش

از این دست ابیات در دیوان حزین فراوان است. آنچه او می‌گوید در زندگی زاهدانه‌اش به اثبات رسیده است. او می‌توانست همانند دیگران از حرمت و شهرت و موقعیّت خود به جاه و مال و رفاه و آسایش بیشتری دست یابد لکن او عالم بی‌نیازی را انتخاب کرد. غلامحسین خان مؤلف سیر المتأخرین می‌نویسد:

محمّد شاه به وساطت عمدة الملک و دیگر مقرّبان دولت‌خواه مکرّم، پیغام داد مسئلت نمود که (حزین) متعهّد امضای امور وزارت گشته رونق افزای سلطنت او شود امّا چون سر فرود آوردن به دنیا ننگ و عار آن نقاوهٔ اخیار بود راضی نشد.[۱]

و همچنین دعوت شاه صفوی را نیز برای اینکه با وی همسفر شود رد کرد.

او دارای روحی حسّاس و قلبی مهربان، لکن جسور بود. به شعر خود بسیار اعتقاد داشت و سخن خویش را همواره می‌ستود آنچه از نظر اخلاقی بر حزین خرده گرفته‌اند ناسازگاری و شاید کم‌اعتنایی به دیگران بوده است. بعضی نیز دربارهٔ حسن خلق او نوشته‌اند: بسیار خوش برخورد و خلیق و مهربان بوده است. خوشگو درباره‌اش گفته است: چون به سعادت حضور رسید فرشته‌ای دید به آب و گل رحمت سرشته[۲] و....

به هر حال در اینکه حزین روحی حساس و زود رنج داشته است شکی نیست. حوادث تلخ زندگی این تأثیر را در حزین به جای گذاشته بوده است.

او دربارهٔ خلق و خوی خویش در غزلی چنین گفته است.

در موج خیز دهر ز طوفان حادثات چینی ندیده‌ایم در ابروی خویشتن
این جرعه‌های زهر که پیمود روزگار شیرین نمودم از شکر خوی خویشتن

حافظهٔ نیرومند حزین

روشن است که حوادث ناگوار و سختیها در اندیشه و فکر و ذهن انسانها اثر منفی می‌گذارد. با اینکه عمر حزین با دشواری و در به دری و گرفتاری سپری شد و در تلخترین شرایط زندگی بسر

۱. *تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان* به نقل از *سیر المتأخّرین*، ص ۳۵۳.
۲. همان مدرک، ص ۳۶۱.

برد باز هم از حافظهٔ نیرومند و هوشی سرشار، حتّی تا پایان عمر برخوردار بود. او در مقدّمهٔ نسخهٔ دستنویس خویش که در حدود دو هزار و پانصد و هفتاد بیت است نوشته است: «به خواهش دوستی عزیز و سخن‌شناس این مجموعه را نوشتم و با آنکه آثارم در دسترس نبود در این اواخر عمر، با ضعف دماغ با استفاده از حافظه آن را نوشتم.»

و نیز در تألیف تذکرهٔ خود که در آن بیش از صد شاعر و اشعار منتخبشان را آورده از حافظه کمک گرفته است. تاریخ خویش را هم به تصریح خود در مدت دو سه شب به رشتهٔ تحریر در آورده است.

حزین و سخن‌شناسی

تذکرهٔ حزین که شامل شرح حال مختصر و نمونه‌هایی از آثار بیش از یکصد شاعر است حسن انتخاب و شناخت ادبی این شاعر دانشمند را نشان می‌دهد. ابیاتی را که در این تذکره انتخاب کرده است نموداری از ذوق سلیم و حسن فهم اوست. و همچنانکه در تذکره‌ها نقل شده بسیاری از شاعران عهد وی اشعارشان را به نظر حزین می‌رساندند و از او نظر اصلاحی می‌خواستند. کمتر تذکره‌ای می‌توان دید که در انتخاب ابیات خوب چنین دقّت و حسن سلیقه‌ای در آن بکار رفته باشد.

اعتقاد و مذهب حزین

با مختصر مروری در آثار حزین تشیّع وی مسلّم و بدیهی و هر بحث در این مورد زاید و بیهوده است. او عالمی پرهیزگار و متّقی و پیرو مکتب اهل بیت و نسبت به خاندان پاک پیامبر بسیار دلباخته است. وی عارفی دوازده امامی و معرض از مشتهیات نفسانی، شب زنده‌دار و به اعتقاد بعضی از معاصرانش دارای کرامت است.[۱]

مدایح و مراثی اهل بیت در آثار حزین نشانهٔ کمال اخلاص او به اولیای الهی است. اگر پرهیز از بدرازا کشیدن سخن نبود گفتار بسیاری را دربارهٔ شخصیت ادبی و اعتقادی حزین به نقل از

۱. *تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان*، ص ۳۶۲.

تذکره‌نویسان می‌نوشتیم. در اینجا با قسمتی از نوشتهٔ شیخ احمد علی سندیلوی مؤلف **مخزن *الغرایب*** سخن را به پایان می‌رسانیم:

اهل بنارس چه از فرقهٔ هندو و چه مسلمان خاک پایش را به جای سرمه [در چشم] می‌کشیدند و از دور و نزدیک جهت زیارت شیخ می‌رفتند و به آن مباهات می‌کردند ... حضرت شیخ اکثر بزرگان را دریافته و از نفایس قدسیّهٔ آنها فایده و میمنت حاصل نموده بود الخ.[۱]

نثر حزین

در زمان حیات شاعر دو نوع نثر مرسوم بوده است یکی نثر پیچیده و بسیار تصنّعی و دیگر نثر ساده و روان که حزین مقدمهٔ تذکرهٔ خود را به همان نثر تصنّعی و تاریخ احوال خود را به نثری بسیار روان و شیوا نوشته است.

شادروان ملک الشعرای بهار نثر حزین را از حیث سلاست و پختگی ستوده است.[۲]

ما ضمن همین مقدّمه قسمتهایی از نثر او را به مناسبتهای مختلف آورده‌ایم.

اندیشه‌های فلسفی و عرفانی حزین

در مجموع آثار این گویندهٔ دانشمند اندیشه‌های فلسفی و عرفانی او متجلّی است و چنین پیداست که وی به فلسفهٔ اشراق و عرفان علمی و عملی بیش از سایر مکتبهای فلسفی توجّه دارد. ابیات زیر نمونه‌ای از این دست اشعار اوست:

نباشد ناقه‌ای جز شوق، مجنون الهی را　　به دریا می‌رساند جذبهٔ سیلاب، ماهی را

* * *

در دیده و دل، از دل و از دیده جدایی　　بی جایی و چون می‌نگرم در همه جایی

عشق تو بانگ زد به زمین و زمان همه　　جستیم از این خروش، ز خواب‌گران همه

---

۱. *تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان*، ص ۳۶۱.

۲. *سبک شناسی*، ج ۳، ص ۳۱۰.

از قول «کُن» به ساغر دل باده ریختی ای عالم از شراب لبت کامران همه
کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمی‌شود دارند بوی یوسف ما، کاروان همه

دیدی چها کرد، غم با دل من؟ رسوا دل من، شیدا دل من
نور جمالت، شمع تجلّی تن کوه طور و موسی دل من
کرده‌ست جانان، در جان تجلّی در قطره دارد دریا دل من

*

دل گواه است که در پرده دل آرایی هست هستی قطره دلیل است که دریایی هست

* * *

خود بودم آنچه می‌طلبیدم به جستجو انداختم ز دست عصای دلیل را

مثنوی او که به اقتفای حدیقهٔ سنایی است فلسفه و عرفان محض است و لذا نیازی به طول سخن در این مورد نیست.

حزین و شاعران پیش از او

این شاعر پرکار در آثار سرایندگان پیش از خود مطالعات وسیعی داشته است و به همین سبب گاهی در مضامین او و دیگران از پیشینیان مشابهتهای مضمونی به چشم می‌خورد و همین موجب بهانهٔ آرزو و دیگران از مخالفین وی گردیده و جنجال برانگیختند. حزین غیر از مولانا جلال‌الدّین و حافظ و سنایی بیش از هر شاعری به صائب توجه داشته است بدون اینکه نامی از این نابغهٔ عهد صفوی برده باشد، اینک به چند نمونه از این گونه ابیات می‌پردازیم:

وفا خار ره است ارنه برای آشیان ما به هر گلشن که باشد، مشت خاری می‌شود پیدا [1]
به استغنا چنین مگذر ز من ای برق سنگین دل مرا در آشیان هم، مشت خاری می‌شود پیدا [2]
حرفی‌ست این که خضر به آب بقا رسید زین چرخ دل سیه، دم آبی ندید کس [3]
یک دل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب زین جام سرنگون دم آبی ندید کس [4]

۱ صائب. ۲. حزین. ۳. صائب.
۴. حزین.

دل پیش تو مشکل سر ما داشته باشد ما را چه کند آنکه تو را داشته باشد؟[۱]
با مهر تو شبنم صفت از خویش بریدیم خود را چه کند آنکه تو را داشته باشد؟[۲]

او کز نازکدلی از نکهت گل روی می‌تابی چه لازم بر سر حرف آوری آتش زبانی را[۳]
سخن از من کشیدی شعله‌ور کردی جهانی را چرا انگشت بر لب می‌زنی آتش بیانی را[۴]
تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری ببین سرو تو بی‌رحم است یا سرو من ای قمری[۵]
میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان که بر گردن نداری بار طوق آهن ای قمری[۶]
نمی‌گویم که آتش رنگ یا گل بو بگرداند الهی آن گل آتش طبیعت خو بگرداند[۷]
مبادا رو کسی زان قبلهٔ ابرو بگرداند که کافر می‌شود،از قبله هر کس رو بگرداند[۸]
به مویی بسته صبرم رشتهٔ تار است پنداری دلم از هیچ می‌رنجد دل یار است پنداری[۹]
ز مضراب غم نامهربان شوخی فغان سازم به شیون هر رگ مویم رگ تار است پنداری[۱۰]
باده کز خون نبود آفت جام است اینجا هرچه‌افشردهٔ دل نیست‌حرام است اینجا[۱۱]
در مجلس ما خون دل است اینکه به جام است هر قطره که از دل نتراوید حرام است[۱۲]
چنان که شیر کند خواب طفل را شیرین فزود غفلت من از سفید مویی‌ها[۱۳]
افزود خواب غفلت زاهد چو پیر شد موی سفید در رگ این طفل شیر شد[۱۴]
اگر این است انصاف و مروّت کاروانی را چه افتاده‌ست یوسف از چه کنعان برون آید[۱۵]
به زندان غریبی بایدش خون جگر خوردن نمی‌بایست یوسف از چه کنعان برون آید[۱۶]
زنم صد طعنه با عریانی سر تاج شاهی را که چون مه در تنزّل دیده‌ام صاحب کلاهی را[۱۷]
ز داغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را سر ژولیده‌ام برد از میان صاحب کلاهی را[۱۸]

به منظور پرهیز از طول سخن به همین مقدار بسنده شد وگرنه حکایت همچنان باقی است.

---

۱ صائب. ۲ حزین. ۳. صائب.
۴. حزین. ۵. میر معصوم کاشی. ۶. حزین.
۷. مشرقی طوسی. ۸. حزین. ۹. نظیری نیشابوری.
۱۰ حزین. ۱۱. حکیم شفایی. ۱۲ حزین.
۱۳ صائب. ۱۴ حزین. ۱۵ صائب.
۱۶ حزین. ۱۷. میرزا قطب کشمیری. ۱۸ حزین.

خلاصه‌ای از اوضاع هند در زمان اقامت حزین

گرچه کشور پهناور هند از دورترین روزگاران همواره در معرض تهاجم کشورهای بیگانه قرار داشته است، تنها دوران آرامش نسبی در آن سرزمین همان دوران سلطنت گورکانیان بوده تا دورهٔ هجوم نادرشاه و کشتار بی‌امان او و ابقای محمدشاه و بازگشت خود به ایران.

نادر هنگام بازگشت مردم هند را به فرمانبرداری محمدشاه سفارش کرد و همگان را به این امر اکیداً فرا خواند. قدرتمندان محلّی تا مدّتی از بیم نادر با حکومت مرکزی مدارا می‌کردند. پس ازقتل‌نادر درسال ۱۱۶۰ به‌دست سردارانش، اوضاع کشور هند رنگی‌دیگر به خود گرفت. از یک سو قدرت‌جویان داخلی واز دیگر سو هجوم‌احمدخان درّانی که پس از قتل نادر اردو را غارت‌کرده به‌افغانستان‌آمد و برتخت سلطنت‌تکیه داد وبی‌درنگ به عزم تسخیر هند با سپاهی بدان سو روانه گردید. محمدشاه که خود بیمار بود فرزندش احمدشاه را با قمرالدّین خان اعتمادالدوله به دفع دشمن فرستاد. احمد خان درّانی به سختی شکست خورده متواری گردید. در همین زمان خبر درگذشت محمّدشاه رسید. لازم به یادآوری است که این احمدخان درّانی چند بار به هندوستان هجوم برده، ناآرامیهایی در آن‌کشور جنگ‌زده به وجود آورد.[1]

کشوری که خزاین و جواهرات گرانبهای فراوانی را از دست داده و شاهد قتل عام هولناکی بوده است پیداست که با مشکلات اقتصادی و آشوبهای درون مرزی و برون مرزی چه وضعی دارد.

حزین در تاریخ احوال خود از این هرج و مرج نیز سخن گفته است.[2]

شاعر آوارهٔ حسّاس در چنین اوضاعی در غربت به سر می‌برد. او چگونه می‌تواند از شرایط محیط زندگی خشنود باشد؟ زندگینامهٔ حزین را باید مصیبت‌نامهٔ او نامید. از یکسو پیری و فرسودگی جسمی، از سوی دیگر ناامیدی از دیدار وطن و مفارقت عزیزان شرنگ غربت را در کام او تلخ‌تر می‌کند و حال خود را چنین می‌سراید:

گران گشته بر دوش من زندگی — شکسته‌ست پشتم در این زیر بار
به عهدی، درین هفت خوانم اسیر — به عمری، در این ششدرم سوگوار

---

۱ تفصیل ماجرا را در کتاب *ترکتازان هند* تألیف میرزا نصرالله خان فدایی اسپهانی صفحات ۴۷۶ تا ۴۷۹ باید خواند.

۲ *تاریخ احوال حزین*، ص ۱۲۱.

چـــه پـــویم ره شکـــوهٔ بـــی‌کران؟ چـــه گـــویم ز هـــجران یـار و دیـار؟

سرانجام پس از هفتاد و هفت سال زندگی، در بنارس بار عمر مستعار را بر زمین نهاد و به سوی ملک ابد و رحمت الهی شتافت. کسانی که به آن دیار مسافرت کرده‌اند این ابیات را بـر سنگ مزار او خوانده‌اند:

زبـان دان مـحبّت بـوده‌ام، دیگـر نـمی‌دانـم همین دانم که گوش از دوست پیغامی شنید اینجا
حزین از پای ره‌پیما بسی سرگشتگی دیـدم سر شوریده بر بالین آسـایش رسـید ایـنجا

غلامعلی آزاد در تاریخ فوت حزین چنین سروده است:

عـلّامهٔ عـصر و شـاعری خـوب افسوس کـه از مـیانه بـرخـاست
تـــــاریخ وفـــات او نـــوشتم ازفوت‌حزین، حزین دل‌ماست[۱]

حزین پس از مرگ

آنچه در اینجا شایان ذکر است سرنوشت حزین پس از مرگ اوست. سخنوری که در دیار هند شهرتی به سزا دارد، در وطن خویش چنانکه باید شناخته نشده و تا چند سـال پـیش جـز در فرهنگها و تذکره‌ها نامی از او برده نمی‌شد. حتّی در میان اهل شعر و ادب ناشناخته بود و اگر همّت و تلاش استاد دانشمند دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی در معرّفی حزین نبود شـاید او هنوز هم جز لابلای تذکره‌ها جای دیگری نداشت. استاد دکتر شفیعی در معرّفی حزین همان سهمی را دارد که شادروان استاد امیری فیروزکوهی در معرفی صائب تبریزی. برای تفصیل این جریان باید کتاب «حزین لاهیجی و زیباترین غزلهای او» را خواند.

به هر تقدیر آنچه این دوستدار اهل ادب را بر آن داشت تا به کار تصحیح دیوان حزین دست یازد عشقی‌بود به‌شعر حزین وادای وظیفه نسبت به‌هموطنی‌که در ترویج فرهنگ و زبان و ادب فارسی در آن سوی مرز این سرزمین سهمی فراوان داشته است. هر چند حقیر مدّعی نیست که این کار کامل و جامع است، بلکه تمهیدی است برای آیندگان تا کارهای جامع‌تری ارائه کنند.

مشکلی که در انجام کار وجود داشت دسترسی نداشتن به نسخه‌ای کامل از آثار این گویندهٔ دانشمند بود. شاید اگر این گره در کار نبود سایر اهل تحقیق پیش از این به انجام این خدمت

---

۱. *تاریخ تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان.*

اقدام کرده بودند.

اکنون به‌معرفی نسخی که درتصحیح دیوان حزین مورد استفاده قرارگرفته‌است می‌پردازیم:

۱. نسخهٔ دستنویس خود شاعر. این نسخه متعلّق به مقام معظّم رهبری است که به خط زیبا و شکسته نوشته شده و در مقدّمهٔ آن یادآور شده است که به درخواست بعضی از دوستان سخن‌شناس وی تحریر گردیده و چون آثار شاعر در دسترسش نبوده به کمک حافظه، آن را نوشته است. این نسخه به همین سبب همهٔ غزلهای وی را ندارد و کمتر غزلی است که به طور کامل نوشته شده باشد. غالباً از هر غزلی چند بیتی بیشتر نیست و تمام این نسخه یکصد و پنجاه و چهار صفحه و شامل تقریباً دو هزار و هشتصد بیت است؛ بعضی از ابیات محو شده و تعداد اندکی از غزلها نیز کامل نوشته شده است.

۲. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک. این نسخه که دارای خطی نسبتاً خوب و به شیوهٔ رسم الخط هندی نوشته شده و تاریخ آن مشخّص نیست دارای تقریباً دو هزار و هشتصد بیت غزل و تعدای رباعی به شماره ثبت ۵۱۶۵ می‌باشد.

۳. دونسخه متعلّق به‌کتابخانهٔ مجلس که یکی از آن دو به خط بسیار خوب حزین نوشته شده و دارای اشعار متنوع اعمّ از عربی و فارسی است. در این نسخه که دارای نزدیک به پنجاه صفحه بیشتر نیست شاعر بعضی از اشعار دیگران و قسمتی از کلمات منثور دیگران و بعضی بحثهای علمی خود را نوشته است. در پایان بعضی از اشعار خود نیز، نام خود را نوشته است. تاریخ کتابت آن را حزین چنین تحریر کرده است: «در ناتوان حالی مسوده شد وسیلهٔ یادآوری دوستان معنوی باد. نمقه الفقیر محمّد المدعوبعلیّ الزّاهدی الجیلانی عفااللّه عنه ۱۱۶۷.»[۱]

۴. دومین نسخهٔ مجلس مجموعهٔ مفصّلی است از اشعار گوناگون شاعر غیر از غزلها که متأسفانه این نسخهٔ نسبتاً کامل با خطّی بسیار خام تحریر شده و به علّت بدی خط و از بین رفتن بسیاری از کلمه‌ها و بیتها و عدم نقطه‌گذاری در بسیاری از جاها، خواندن آن دشوار و در موارد بسیاری ابیات قابل خواندن نیست. این نسخه اغلاط املایی فراوان دارد.[۲]

۱ زیراکس این مجموعه توسط عالم سخن‌شناس و نویسندهٔ فاضل آقای جعفر پژوم از کتابخانهٔ مجلس به دستم رسید.
۲. شمارهٔ ثبت، نسخهٔ ۱۲۹۰۰.

۵. نسخهٔ خطی متعلّق به کتابخانهٔ آیت الله مرعشی. این نسخهٔ بسیار تمیز و خوش خط دارای حدوداً چهار هزار بیت غزل و تعدادی قطعه و قصیده و مثنوی و رباعی است. در بخشی از این مجموعه چنین آمده است:

... و چون با آنکه دو نوبت بل سه نوبت اشعار این ضعیف در حیطهٔ جمع و تألیف درآمده و بسیاری از مسوّدات، مهجور و ابترگشته در آن اوان سعادت نشانی که بر آستان عرش بنیان روضهٔ رضا جبهه‌سا بود، نکته‌شناسان آشنا و رموزدانان کتاب مهر و وفا خواستند که چند بیت پریشانی که بود نیز به جمع و تألیف گراید شاید به کرم صاحبدلان فیض نظر قبول یابد. لهذا در تحریر به ترتیب شروع افتاد. امید از ناظران کرام آنکه به نظر شفقت و اصلاح نگرند و در مقام خرده‌گیری نبوده، بزرگوارانه درگذرند چه رتبهٔ سخن ناسنجیدگان چه باشد و رونق کلام شوریدگان کدام، و انا المسکین محمّد المدعو بعلی المتخلّص بحزین سقاه اللّٰه فی المصیر الیه من کأس المقرّبین ...

با مشابهت خط و نوشتهٔ مطالب فوق، نگارنده اعتقاد دارد که این مجموعه نوشتهٔ خود حزین است لکن بعضی از اهل فن که دستخط حزین را با این نسخه مقایسه کرده‌اند در آن تردید دارند واظهار می‌دارندکه‌بعید به‌نظرمی‌رسد نسخه‌دستنویس حزین‌باشد. لذا ما نمونه‌های خط حزین و نسخهٔ مذکوررا دراوّل این مجموعه در ابتدای دیوان آورده داوری را به ارباب‌نظر وامی‌گذاریم.

۶. نسخهٔ عکسی واله داغستانی دوست و معاصر حزین. این نسخه به نظر حزین رسیده است و بعضی از اشعار واله در حواشی آن به خط واله موجود است. این مجموعه نیز متأسفانه پانصد غزل بیشتر ندارد و نسخه‌ای بسیار خوش خط است امّا به علّت آبدیدگی، بسیاری از حواشی آن وگاهی از متن یا به طورکلّی شسته شده و یا قسمتهایی از آن از بین رفته است و قابل خواندن نیست. البته این نسخه فقط شامل غزلهاست. نسخهٔ فوق از روی نسخهٔ موجود در موزهٔ ملّی پاکستان عکس برداری شده است. غیر از غزلها تعدادی از رباعیهای حزین و چند شعر از واله و دیگران در بخش آخر آن آمده است.

۷. نسخهٔ چاپ هند. این نسخه شامل انواع اشعار حزین و می‌توان گفت فعلاً کاملترین مجموعهٔ اشعار حزین است. این کتاب در سال ۱۲۹۲ ق. به طبع رسیده و دارای اشتباهات فراوانی است.

۸. دو سفینهٔ غزل. این دو مجموعه در کتابخانهٔ آستان قدس موجود است که در هر یک از آن دو، که شامل آثار چندین شاعر است چند غزلی نیز از حزین آمده و در مجموع آن دو نسخه شاید کمتر از پنجاه غزل از حزین باشد.

ضمناً نسخه‌ای خطی متعلّق به کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد نیز بود که به دست نویسنده‌ای بد خط و کم سواد کتابت شده و بسیار کهنه و فرسوده است و مورد استفاده قرار نگرفت این نسخه نیز بخشی از غزلیات حزین را بیشتر ندارد.

۹. مجموعه‌ای شامل قسمتی از قصاید و ترکیب بندها متعلّق به کتابخانهٔ ملک. این نسخه نیز قسمتهایی پریدگی دارد و نسبتاً خوش خط و از نوع خط مشخّص است که از کتابت آن مدّت زمانی طولانی نمی‌گذرد. شاید در حدود یکصد و پنجاه سال پیش نوشته شده باشد. تاریخ کتابت ندارد و در اوّل آن نوشته شده «قصاید دیوان چهارم استاد البشر، قدوة العارفین افضل المتبحّرین ... الشیخ محمد علی حزین» و کلمه‌ای که پس از نام حزین آمده مثلاً «دام اجلال» خوانده می‌شود اگر چنین باشد باید احتمال داد که در حیات شاعر نوشته شده است و یا کاتب عین کلمات پایانی نسخهٔ مأخذ را نقل کرده واللّٰه اعلم.

یک یادآوری

در سال ۱۳۶۸ کتابی به نام گزیدهٔ اشعار صائب تبریزی به انتخاب و شرح آقایان جعفر شعار و زین‌العابدین مؤتمن و مقدمهٔ محقّقانهٔ آقای حسن انوری منتشر شد. در صفحه ۲۱ این کتاب ضمن بیان نظرات مخالفان و موافقان صائب و سبک او (اصفهانی ـ هندی) مطلبی دربارهٔ مولانا صائب به حزین لاهیجی نسبت داده شده است که روح این شاعر کم طالع از آن خبردار نیست.

در مقدّمهٔ کتاب فوق الذّکر چنین آمده است:

یک قرن بعد از صائب یکی از نخستین کسانی که علم مخالفت با طرز صائب را برافراخت، حزین لاهیجی شاعر و تذکره‌نویس (۱۱۰۳ ـ ۱۱۸۱) بود. حزین در تذکرهٔ معروف خود دربارهٔ شعر صائب و هم شیوه‌های او چنین داوری کرده:

«مصرع خود غلط، مضمون غلط، انشا غلط.»

بگذریم از اینکه مصراع غلط آورده شده و تازه کلمهٔ «مصراع» باید خارج از گیومه نوشته

شود زیرا اصل مصراع چنین است: «خود غلط، معنی غلط، مضمون غلط، انشا غلط» نگارنده هم نسخهٔ چاپ هند و هم نسخهٔ چاپ اصفهان را که آقای انوری به آن اشـاره فـرموده‌انـد در اختیار دارد. در این تذکره هرگز نه نامی از صائب و نه شیوهٔ او برده شده است و حتّی در تذکرهٔ حزین کوچکترین اشاره‌ای به این مطلب نشده است. جای بسی شگفتی است که چنین سخنی را به کسی نسبت بدهند که خود پیرو این شیوه و از بزرگان آن سبک است.

با پوزش از نویسندهٔ محقّق، از ایشان درخواست می‌شود بار دیگر به همان مأخذ مراجـعه فرمایند. شیخ محمّد علی حزین در مقدّمه تذکرهٔ خود تذکره‌نویسانی را به انتقاد گرفته است که مایهٔ این کار را نداشته و آثار بی‌ارزش هر کسی را به نام شعر ثبت می‌کنند و از گوینده‌اش تمجید و از اثرش تعریف می‌کنند و یا شعر شاعری را به دیگری نسبت می‌دهند و به نام شاعری دیگر در کتاب خود می‌آورند. آنگاه مصراع مذکور «خود غلط...» را می‌آورد. به‌طور کلّی حزین در مورد صائب تبریزی و روش و سبک او هیچ نامی نبرده است. مـمکن است سـخن خـوشگو راست باشد که دربارهٔ حـزین گـفته است: تـازه‌گـویان مـثل صـائب و کـلیم و سـلیم را وجـود نمی‌گذاشت.[۱] لکن در این تذکره که آقای دکتر انوری اشاره کرده‌اند چنین چیزی وجود ندارد. آقای دکتر شفیعی کدکنی استاد محترم دانشگاه تهران نیز دربارهٔ سبک حزین چنین نوشته‌اند: «حزین را می‌توان از شاعران درجهٔ اوّل سبک هندی شمرد.»[۲] می‌پذیریم که حزین غالباً در حال شور و جذبه به سوی طرز اوحدی، قاسم انوار، سنایی، مولانا جلال‌الدین می‌گراید ولکن در اصل باید او را از پیروان سبک اصفهانی شمرد زیرا آثار حزین بهترین گواه ماست. با دقت در غزلیّات این گوینده آشکار است که بدون اینکه نامی برده باشد بسیاری از غزلیّات صـائب را استقبال کرده و در بعضی موارد مضامین صائب را به کار برده است که خود نشانگر توجّه حزین به مولانا صائب است. هرگز نمی‌توان حزین را مخالف صائب و شیوهٔ او شمرد. سخن خوشگو را که نقل کردیم اگر درست باشد بدین سبب است که حزین به شعر خود بسیار معتقد بوده و همواره آن را ستوده است و هیچ شاعری را همطراز خود نمی‌دانسته است. نه تنها کلیم و سلیم، بلکه صائب را نیز.

---

۱. حزین لاهیجی *زندگی و زیباترین غزلهای او*، ص ۳۷. و نیز *تاریخ تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان*، ص ۳۶۰.
۲. همان مدرک، ص ۳۶.

تألیفات حزین

گرچه در ضمن زندگینامه و مسافرتهای حزین نام اکثر نوشته‌های او برده شد، در اینجا فهرستی جداگانه از شمار کتب و رسالات وی ذکر می‌شود:

۱. رساله در منطق
۲. مدّت العمر
۳. فرسنامه
۴. الاسنی
۵. مفرّح القلوب
۶. اصول الاخلاق
۷. الانساب
۸. انیس الفؤاد فی حقیقت الاجتهاد
۹. التحلیه و التجلیه
۱۰. تذکرة العاشقین
۱۱. رسالة فی الحدیث
۱۲. تجوید القرآن
۱۳. اصول علم التعبیر
۱۴. آداب المعاشره
۱۵. رساله تحقیق عنا
۱۶. آداب العزلة
۱۷. الادعیه و الادویه
۱۸. رموز کشفیّه
۱۹. اقسام المصدّقین بالسّعادة الاخرویّه
۲۰. اصول المنطق
۲۱. تفسیر الاسماء
۲۲. رسالهٔ صیدیّه راجع به‌حیوانات‌شکاری
۲۳. رساله راجع به اوزان
۲۴. جام جم ــ دربارهٔ کاینات
۲۵. حواشی بر شرح حکمة‌الاشراق
۲۶. رساله در تجرید نفس
۲۷. ابطال الجبر و التّفویض
۲۸. شرح رسالهٔ کلمة التّصوّف
۲۹. حاشیه بر شرح هیاکل النّور
۳۰. حاشیه بر الهیّات شفا
۳۱. کنه المرام
۳۲. الازل و الابَد و السرمد
۳۳. رساله در ابطال تناسخ
۳۴. الاغاثة فی الامامه

۳۵. *بشارت النبوّة*

۳۶. *روائح الجنان*

۳۷. *فرائد الفوائد*

۳۸. *رسالهٔ مدارج حروف*

۳۹. *حاشیه بر امور عامّه*

۴۰. *رسالهٔ توجیه کلام قدمای مجوس*

۴۱. *رسالهٔ توفیق*

۴۲.*رسالهٔ لوامع در تحقیق معنیواحد ووحدت*

۴۳. *تجرید*

۴۴. *اخبار ابی الطّیّب متنبّی بن احمد*

۴۵. *اخبار خواجه نصیر توسی*

۴۶. چهار دیوان که اکنون همهٔ آنها موجود است و آنچه از کتابخانه‌های ایران نگارنده فراهم آورده است همین متن موجود می‌باشد که شامل انواع غزل و قطعه و قصیده و رباعی و مثنوی است که در دسترس خوانندهٔ عزیز قرار می‌گیرد. ضمناً تألیفات و مکتوبات دیگری نیز از این شاعر دانشمند نام برده‌اند:

۴۷. *اخبار هشام بن حکم*

۴۸. *اخبار صفیّ‌الدّین حلّی*

۴۹. *شجرة الطّور فی شرح آیة النّور*

۵۰. *واقعات ایران و هند*

۵۱. *مواعد الاسحار در فقه شیعه*

۵۲. *اللمعة من مرآت اللّه فی شرح شهیداللّه*

۵۳. *تاریخ احوال، شرح زندگی شاعر*

۵۴. *تذکرة المعاصرین، شرح حال و نمونهٔ شعر بیش از یکصد نفر از معاصرین وی*

حزین و شاعران همزمان او

تعداد شاعرانی که در عصر حزین می‌زیسته‌اند کم نیست. لکن هیچ یک به پای این شاعر دانشمند نمی‌رسند. آذر[1] بیگدلی صاحب آتشکده که خود در سال ۱۱۲۴ در اصفهان متولّد شده است در تذکرهٔ خویش نام و نمونهٔ شعر بسیاری را آورده و خود حزین نیز بعضی از آنان را دیده است. نام گروهی از شعرای مزبور به این قرار است:

۱. آذر بیگدلی صاحب تذکرهٔ آتشکده
۲. میر محمد عظیم متخلّص به ثبات
۳. آقا رضا همدانی متخلّص به امید
۴. آقا مؤمن کاشانی (جذبه)
۵. زین العابدین اصفهانی (آفرین)
۶. آقا یادگار شیرازی (حاجت)
۷. سید محمد مشهدی (حسرت)
۸. سید محمد مؤمن (داعی)
۹. میرزا جعفر طباطبائی (راهب)
۱۰. ملا حسین اصفهانی (رفیق)
۱۱. محمد مسیح فسائی (معنی)
۱۲. محمد قاسم نصّاص اروسانی (سراجا)
۱۳. نورالدین محمد کرمانی
۱۴. عبداللّٰه شفق قمی
۱۵. شریف شیرازی
۱۶. محمّد علی بیگ دیهیم اصفهانی
۱۷. ملّا علی اعلی اصفهانی
۱۸. میرزا مهدی الهی تبریزی ساکن اصفهان
۱۹. ملّا مختار نهاوندی
۲۰. شمس الدّین محمد گیلانی
۲۱. ملّا محمد نصیر ابهری (اصفهانی)
۲۲. میر عسکری قمی
۲۳. عبدالمولی اصفهانی
۲۴. میرزا نصیر ترشیزی
۲۵. میرزا مهدی عالی مشهدی
۲۶. حاج محمد صادق اصفهانی (صامت)
۲۷. حکیم شاه معصوم لاری
۲۸. حکیم محمد نقی شیرازی

---

۱ *تاریخ تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان*، از ص ۳۶۲ تا ۳۶۷.

۲۹. لطف علی بیگ شامی
۳۰. میرزا حسن غیور کرمانی
۳۱. میرزا محسن (تأثیر) اصفهانی
۳۲. ملا سعید اشرف مازندانی
۳۳. ملّاحاجی محمّد گیلانی
۳۴. میرزا ابوالحسن شیرازی (تمنّا)
۳۵. آقا محمد علی اصفهانی (رهی)
۳۶. میرزا محمد جعفر اصفهانی (صافی)
۳۷. سلیمان صباحی بیدگلی
۳۸. میرزا ابراهیم شیرازی (صفا)
۳۹. آقا تقی نهاوندی قمی (صهبا)
۴۰. میرزا عبدالباقی موسوی (طبیب اصفهانی)
۴۱. میرزا طیب مازندرانی (طوفان)
۴۲. آقا محمد اصفهانی (عاشق)
۴۳. میر سید علی (مشتاق اصفهانی)
۴۴.میرزا هاشمی همدانی
۴۵. میرزا طاهر قزوینی (وحید)
۴۶. میرزا محمد امین (ازل)
۴۷. میرزا محمد نصیر اصفهانی
۴۸. سید احمد (هاتف اصفهانی)
۴۹. میرزا محمد صادق (نامی) اصفهانی
۵۰. عبدالمعالی کهگیلویه‌ای (میرنجات)
۵۱. شوکت بخارایی
۵۲. شفیعای شیرازی
۵۳. میرزا محمّد مخلص کاشی
۵۴. میرزا بدیع اصفهانی
۵۵. ولی محمد خان (مسرور)[1]

۱. تعداد شاعران معاصر حزین از حوصلهٔ این مختصر بیرون است. به عنوان نمونه از پنجاه و پنج تن به نقل از تذکرهٔ حزین و آتشکدهٔ آذر نام بردیم.

تأسّف نگارنده

هنگامی که به گردآوری آثار حزین پرداخته بودم مطّلع شدم که مجموعه‌ای منحصر به فرد و شامل یک هزار و پنجاه بیت از آثار این شاعر که در هیچ جای دیگر نیست در تملّک جناب آقای دکتر مصطفی مقرّبی استاد دانشگاه تهران قرار دارد. نامه‌ای به استاد دکتر شفیعی کدکنی نوشتم و از ایشان درخواست کردم عکسی از این نسخه برایم تهیّه کنند. ایشان با تماس با آقای دکتر مقرّبی مرا امیدوار کردند. چند مرتبه‌ای هم تلفنی با استاد شفیعی تماس گرفتم. ایشان مرتبهٔ اوّل که با آقای دکتر مقرّبی صحبت کرده بودند، آقای دکتر مقرّبی به فرصتی دیگر موکول کرده و پس از چندی ظاهراً نتوانسته بودند نسخه را در میان کتابهای خود پیدا کنند.

نگارنده ضمن شرمساری از زحمتی که به ادیب فاضل جناب دکتر شفیعی کدکنی داده بودم سخت احساس تأثر کردم. زیرا اکنون که کاری ولو مختصر دربارهٔ این شاعر دانشمند انجام می‌شود کمبود چنین اثری، نقصی بزرگ و جبران‌ناپذیر است. امیدوارم صاحب همّتی بتواند در آینده چنین نقیصه‌ای را جبران و آثار کاملتری از حزین لاهیجی در دسترس ادب‌دوستان قرار دهد.

در پایان بر خود لازم می‌دانم از عالم متقی و ادیب سخن‌شناس حضرت حجة‌الاسلام والمسلمین جناب حاج آقا محمّدی گلپایگانی ریاست محترم دفتر مقام معظّم رهبری که در فراهم آوردن نسخه‌های کتابخانهٔ مجلس و کتابخانهٔ آیت الله مرعشی مرا یاری فرموده‌اند تشکر کنم و همچنین از همّت والا و غیورانهٔ دانشمند و محقق عالیقدر حضرت آیت اللّٰه حاج آقا زین العابدین قربانی لاهیجی به خاطر برگزاری کنگرهٔ بزرگداشت مولانا حزین لاهیجی و فراهم آوردن تسهیلات چاپ کلیات دیوان اشعار حزین سپاسگزارم، و از ساحت خدای سبحان برای همگی توفیق و سلامت مسألت دارم.

و من الله التوفیق و علیه التّکلان

مشهد مقدس ــ زمستان ۷۳

ذبیح الله صاحبکار

تکمله

هنگامی که کار دیوان حزین به پایان رسید، و آماده چاپ شده بود، نسخه‌ای از رسالهٔ «*تنبیه الغافلین*» سراج الدّین علیخان آرزو توسّط استاد دانشمند دانشکدهٔ ادبیّات مشهد آقای دکتر محمّدمهدی ناصح که از پاکستان با خود آورده بودند در اختیار نگارنده قرار گرفت. این کتاب به سال ۱۴۰۱ هجری با مقدّمه و تصحیح و تحشیهٔ دکتر سید محمد اکرم «اکرام» رئیس بخش فارسی دانشگاه پنجاب لاهور منتشر شده است. دکتر محمّد اکرم در مقدمه‌ای محقّقانه، شامل نظرات مخالفان و موافقان به علل ماجرای جنجال برانگیز حزین پرداخته و منصفانه نظر خود را بیان کرده است و نیز قطعه زیر را در هجو مردم کشمیر از حزین آورده است:

همه حمّامی و دلّاک بود اعلایش　　مابقی دلّه و سادو، دگر ارباب طرب
چون‌حَسب نامه‌شان‌ازهمه‌مخلوق جداست　　در نجابت به عزازیل رسانند نسب
یک از این قوم ندیده‌ست دو نوبت کشمیر　　بر نگردد چو ز سوراخ برآید عقرب
جزو نظمی که کند خامهٔ آنها تحریر　　هزج و سالم آن را همه بینی اخرب[1]

---

۱. دوازده بیت از این قطعه در تذکرهٔ روز روشن ـ ص ۳۳۱ چنین آمده است:

شرح قومی شنو از من که ندارند نسب　　ادب و شرم و حیا، غیرت از ایشان مطلب
همه حمّامی و دلّاک بود اعلایش　　مابقی دلّه و ساد و دگر ارباب طرب
در حسب نامه‌شان از همهٔ خلق جداست　　در نجابت به عزازیل رسانند نسب
کس ندیده به وطن مردن کشمیری را　　در جهان چون صف مورند روان دانه‌طلب
یک ازین قوم ندیده‌ست دو نوبت کشمیر　　برنگردد چو ز سوراخ برآید عقرب
پی یک حبّه دوانند شتابان به دمشق　　نزد ایشان دو قدم راه بود تا به حلب
بی‌سبب نیست اگر دوستی اظهار کنند　　به عداوت چو در آیند مجویید سبب
در محبّت چو ذباب و به مروّت زنبور　　به سخاوت چو غراب و به شجاعت ارنب
جزو نظمی که کند خامهٔ ایشان تحریر　　هزج و سالم آن را همه بینی اخرب
گر کشند از تن زارت چو شپش خون چه غریب؟　　ور برند از کفت ایمان، چه بعید و چه عجیب؟
کفش و یا جامه نماند به یکی از عجمی　　لنگ عمامه تمامی برد از اهل عرب
تا نمی‌زاد ز دنیای دنی کشمیری　　کاش این قحبه سترون بدی، ابلیس عزب

و زیرک لکهنویی در پاسخ حزین، قطعه‌ای توهین‌آمیز سروده است که ۱۶ بیت از آن در تذکرهٔ روز روشن ص ۳۳۳ ـ ۳۳۲ نقل شده است.

دکتر اکرام از حاکم لاهوری معاصر حزین و سراج الدّین آرزو از فتح علی خان گردیزی در رسالهٔ «ابطال الباطل» خود و نیز از غلامعلی آزاد بلگرامی نام می‌برد که به اعتراضات خان آرزو بر اشعار حزین پاسخ داده‌اند. همچنین گفتار صهبایی را در دفاع از حزین و پاسخ به ثبات و آرزو به تفصیل نقل کرده است.

صهبایی در سال ۱۲۶۲ یعنی ۹۸ سال پس از وفات آرزو و ۱۰۸ سال پس از مرگ حزین کتاب خود را به نام «قول فیصل» در دفاع از حزین نوشته است. در این رساله بیت به بیت انتقادها را نقل و در ردّ آن از گفتار شاعران گذشته دلیل آورده است. این بود مختصری از نوشته دکتر اکرام صرف‌نظر از سخنان مدافعان مولانا حزین. انصاف این است که بیشتر انتقاد مخالفان از شعر حزین منصفانه نیست و در بسیاری از موارد دلیل معترضان آنقدر سخیف است که انسان را به شگفتی وا می‌دارد. در کتاب «*تنبیه الغافلین*» چهرهٔ مخالفان و موافقان حزین و سبب این جنجال در تاریخ زندگی این شاعر غریب و دانشمند کاملاً روشن است.

در پایان از راهنماییهای شاعر بزرگ و محقق محمد قهرمان و محبت دو عزیز روحانی آقایان جعفر پژوم و صفری «زر افشان» سپاسگزارم.

ذبیح الله صاحبکار

شیوهٔ تصحیح

مجموع نسخ موجود هر یک دارای نواقص و کمبودهایی بود که نمی‌شد آن را متن اساسی قرار داد. ناگزیر از هر نسخه، صورت صحیح‌تر انتخاب شد و دیوان به‌طور التقاطی تصحیح گردید.

علائم اختصاری نسخه‌هایی که مورد استفاده و مقابله قرار گرفته‌اند

۱. نسخهٔ دستنویس حزین متعلّق به مقام معظّم رهبری	ح
۲. نسخهٔ کتابخانهٔ آیت اللّه مرعشی	ش
۳. نسخهٔ عکسی واله داغستانی	وا
۴. نسخهٔ دستنویس حزین متعلق به کتابخانهٔ مجلس.	مج
۵. نسخهٔ بزرگ متعلّق به کتابخانهٔ مجلس شامل انواع شعر غیر غزلها	س
۶. نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ ملک شامل غزلها	م
۷. نسخهٔ کوچک متعلق به کتابخانهٔ ملک شامل قصاید	م
۸. نسخهٔ کامل چاپ هند شامل انواع شعر	ه
۹. جنگ متعلق به کتابخانهٔ آستان قدس رضوی	آ

قصیده‌ها

نیایش و عرض شکوی

پـرتو روی تـو را نـیست جـهان پـرده‌دار
امِـــتلأ الخـــافقین شـــارِقُ ضَـوء النّــهار

ای مــن و بــهتر ز مــن، بـندهٔ فـرمان تـو
گر دل و گـر دیـن بـری، ایـنَ لنـا الاختیار؟

عالم‌اگر دشمن‌است چون‌تو پناهی چه غم؟
رد شـــطاط الّـذی، عـند ذوی الاقـتدار

لطف تو بیگانه نیست، از چـه شـفیع آورم؟
بـائسک المُسـتَجیر، عـزّتک المسـتجار[1]

لالهٔ گـــلزار تـــوست، سـینهٔ اخگـرفروز
واله دیـــدار تـــوست دیـدهٔ اخـترشمار

زاهـد اگـر بـاهشی، بـاده کش و تـوبه کـن
از خـــرد دوربـــین وز هـــوس نـــابکار

گوش به حکـم تـوایـم، مـرد زبـان نـیستیم
طـاعت اگـر رد کـنی، حـاش لنـا الاختیار

عـربده افـزون کـند حـادثه بـا گـوشه‌گـیر
لطـمه زنـد بـیشتر، مـوج بـه دریـاکـنار

وه که نـدارد درنگ، گـردش گـردنده چـرخ
شـهد کـند در شـرنگ، سـاغر لیـل و نـهار

زحـــمت بـیهوده دیـد نـاخن انـدیشه‌ام
آه کـه جـز بـاد نـیست، در گِـرِه روزگـار

این به دمی بسته است وان به غمی می‌رود
هسـتی بـد عـهد بین، شـادی بـی‌اعـتبار

هــمسر دیـرینه‌انـد، دیـده‌گشـا و بـبین
خـــندهٔ رنگـــین گـــل، گـریهٔ ابـر بـهار

آه چـه سـازد کسـی بـا تب و تـابی چـنین؟
چـــهرهٔ روز آتشـــین، طـرّهٔ شب تـابدار

خـار بـه چشـمم خـلد، از گـل و ریـحان او
روی جـهان دیـدنی نـیست دریـن روزگـار

از فـلک پشت خـم، شـد قـد دونـان عـلم
کار جهان شد بهم، گشت هنر عیب و عـار

تافت به فن زال دهر، دست قـوی چـیرگان
همچو کمان حلقه شد، بـازوی خـنجرگذار

تـــاب تـــحمّل نـماند، یـا لَـجَأالهـاربین
عــلم سـتیرالجـبین، جـهل خـلیع العـذار

---

۱ در نسخه‌های م، س: با بسک و نسخه ه: بالسک المستجیر غربک، اصلاح قیاسی.

پشت جوانمرد را بار لئیمان شکست ریخت چو برگ خزان، پنجهٔ گوهرنثار
بار خران چون برد، دوش غزال حرم؟ شیر ژیان چون کشد ناز سگ جیفه‌خوار؟
هر طرفی یکّه‌تاز، کودن دون فطرتی‌ست تکیه‌زنان هر خری‌ست جای صدور کبار
خامه همان به که رو تابد ازین گفتگو نیست به شکّر نکو، حنظل ناخوشگوار
رونق بستان بود شور صفیرت حزین بلبل دستان شود، چون تو یکی از هزار
چون که پی امتحان با مژهٔ خونچکان خامه نهی در بنان، صفحه‌کشی در کنار
مایه به معدن دهد کلک جواهر رقم نکته به دامن برد طبع بدایع نگار
صبح قیامت دمید از جگر سوخته خوشترم آمد درین گرم صفیر اختصار

در توحید باری‌تعالی

غیر، نفی غیرت یکتای بی‌همتاستی نقش لا در چشم وحدت بین من الاّستی
فرقهٔ اشراقیان و زمرهٔ مشائیان غوطه در حیرت زدند، این‌چشمه حیرت زاستی
غوص این دریا دمی در خود فرو رفتن بود سر برآری گر ز خود، قطره نه‌ای دریاستی
عالم از خورشید رخسارش تجلّی زار شد آفتابی در دل هر ذرّه‌ای پویاستی
چشمهٔ چشم تو را لای حجاب انباشته‌ست ورنه خود جام جهان را دیدهٔ بیناستی
بی‌خبر باشد فرشته، بشنو از لا تعلمون آدمی دانای راز عَلَّمَ الاسماستی
نقشهای بوالعجب در زیر چون پیدا شدی؟ گر نه نقّاش زبردستی در آن بالاستی
تو ز بالا پای معنی گیر وبگذر از جهات رتبه‌اش بالاست وز کون و مکان والاستی
هست بالا وصف آن عالم که نبود امتداد انبساط ار نیست امّا سخت روح‌افزاستی
عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد به ما نه غلط گفتم که دایم عقل و جان آنجاستی
مولوی گفت از ازل حال ابد معلوم بود آنچه ما داریم پنهان، پیش او پیداستی
چون ز ما جز فعل‌زشت‌اینجا نیامد دروجود از وجود این قالب جان را چرا پیراستی؟
گفت دانا: قابل جان بود قالب در جهان بُخل دور از فضل فیّاض جهان‌آراستی
بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن کژ مدان و کژ مبین و کژ مگو گر راستی
هست‌هستی خیر محض‌وبخشش او جود محض نقص ما عاید به ما، این است [و] حق بی‌کاستی

هر یکی را بود از احسان او چشم وجود / گر گل و لعلستی[1] و گر خار و گر خاراستی
داد حکمش هر چه را اعیان ثابت خواستند / گر چه ما محکوم، گویا او به حکم ماستی
شد محک فرمان حق نقّاد و نقد قلب را / کاین مس استی، آهنستی، یا زَرِ حَمراستی
خواهش و رعنایی از ما بندگان زیبنده نیست / آنچه آن سلطان زیبایان کند زیباستی
ما گدا او پادشا، ما بنده، او فرمانروا / رستخیز از ما گر انگیزد که حکم او راستی
دل به غیر از عروة الوثقای حق هرگز مبند / فیض او عام است، اگر امروز و گر فرداستی
ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت سوختن / ملک دین جو، چشم آخر بین گرت بیناستی
ملک آن می‌دان که پاینده‌ست نه پایان‌پذیر / عاریت عار است اگر خود ملکت داراستی
با همه آلودگیها گفته‌ای، دل پارساست / پارسا دل کی چنین استی؟ بت ترساستی
بیت معمورت شکم شد خانهٔ دینت خراب / کعبهٔ دل جوی، تا کی بر در دلهاستی؟
هرکه‌فانی شد زخود، باقی به‌حق‌خواهد شدن / گر توانی بگسلی از خویشتن، یکتاستی
تا گرفتار خودی، در دوزخ نقد خودی / از خودی گر فارغی، در جنّت المأواستی
یا حبیبی اَنتَ فرّج کُربت القَلب الحزین / عمرها شد در هوایت بی‌سر و بی‌پاستی
رحم فرما، یک نظر بر سینهٔ چاکش نگر / در خرابات محبّت عاشق رسواستی

صفحه را دریای خون کردی بیفکن خامه را
آستینت جوی خون و دیده خون پالاستی

در مدح حضرت رسول اکرم ﷺ[2]

پیوند بود با رگِ جان خار ستم را / کو گریه که شاداب کند، کشت الم را؟
صد شکر که در وادی تفسیدهٔ حرمان / دارد قدمم، در گِرهِ آبله یم را
ای فتنه، سر عربده بردار که چون صبح / ما تیغ کشیدیم و گشودیم علم را
بخت ار نبود قوّت بازوی هنر هست / پیچد قلمم پنجهٔ شیران اجم را

---

۱ م: گر گل و لعلی و گر خار و اگر خاراستی.
۲. حزین این قصیده را «ریاض السحر» نامیده است.

کـوه دل خـاراجگـران را طـرب آمـوخت — نـظمم کـه زبـور آمـده داوود نـغم را
مـن بـاده‌کش کـهنه سـفال دل خـویشم — بـر تـارک خـورشید زنـم سـاغر جـم را
از هـر دو جـهان بـا دل آزاده گـذشتیم — دیـوانـه، نـه بـتخانه شـناسد نـه حـرم را
سـودای الست است[1] کـه مـغرور زبـانیم — بسـتند مـیان دل و غـم بـیع سـلم را
شـد خـون دل از تـوبهٔ بـی‌صرفه حـلالم — ریـزم هـمه در سـاغر خـود اشک نـدم را
از هـیبت رنگـینی سـیلاب سـرشکم — خـون در رگ انـدیشه، زریـر است بـقم را
خـونباری اشک مـژه‌ام گـر چـه بـه یک دم — بـی‌صرفه کـند خـرج دل فـیض شـیَم را
ار چـین نـفتد مـوج کـدورت بـه جـبینم — کی تیره کند حرص تنک حـوصله، یـم را؟
اشکـم مـژه را ریـخت بـه امّـید و نـدانست — کـز نـاز، سـر مـا نـبود خـار سـتم را
زد جـاذبهٔ عشـق رَهِ مـلّت و کـیشم — گـم کـرده‌ام از بـی‌خبری دیـر و حـرم را
تـا جـان بـود ای عشـق، تـقاضایی کـامم — بـر لب نـفسی هست، بکش تـیغ سـتم را
کـردیم دریـن دایـره از تـنگی فـرصت — بـا صبح صبا، دست و بـغل شـام هـرم را
مـا بسـتهٔ دامـیم پـی رشک، صـفیری — از مـا بـرسان حـلقهٔ مـرغان حـرم را
نـازیم بـه افسـردگی خـویش کـه کـرده‌ست — در عـرصهٔ هسـتی سـپری راه عـدم را
صحرای مغیلان هوس طـی شـدنی نـیست — در دامـن تـجرید شکسـتیم قـدم را
وحشتگه اضـداد کـجا مـجلس انس است؟ — الفت نـتوان داد بـه هـم شـادی و غـم را
شـادم کـه قـضا سـاخته مـحراب جـبینم — درگـاه خـداونـد عـرب را و عـجم را
سـلطان رسـل احـمد مـرسل کـه ز نـعتش — شـان دگـر افـزوده رقـم را و قـلم را
آن درّ گـرانـمایه کـه امـواج ظـهورش — انـداخـته از چشـم جـهان، زادهٔ یـم را
آن رایت اقـبال کـه خـورشید جـلالش — بـر خـاک کشـد مـوی‌کشان پـرچم جـم را
آن کـعبهٔ امّـید کـه تب لرزهٔ بـیمش — از طـاق دل بـرهمن، انـداخت صـنم را
آن شـمع هـدایت کـه کـند نـور جـبینش — هـم‌منصب پـروانـه بـراهـین [و] حکـم را
آن آیت رحمت که تب و تـاب سـپند است — در مـجمر خشـم و غـضبش تـخم سـتم را
آن پـرده‌نشین دل و جـان کآتش عشـقش — در سـینه نـفس سـوخته حسّـان عـجم را
بـخروش حـزین کـز نـفس سـینه خـراشت — نشـترکده گـردید جگـر، مـرغ حـرم را

---

۱ س. سودای الهی‌ست.

امّی لقبا، آمده‌ای تا به تکلّم تقویم کهن ساخته‌ای معجز دم را
گر لعل شکرریز گشایی به تسلّی با چاشنی شهد کشم تلخی سم را
حیرت زدهٔ حوصلهٔ صبر و غروریم نشناخته بودیم من و ناز تو، هم را
شوریده‌ام و دل به تولّای تو جمع است بر هم نزند حادثه، پیوند قدم را
با تیغ توام نسبت اخلاص درست است تا ناف بریدند، غزالان حرم را
در دل دهیم، گوشهٔ چشمی ز تو باید تا جاذبهٔ شوق، نهد پیش قدم را
خودگو چه ز مجنون سراسیمه گشاید؟ بر نشکند ار شاهد حی، طرفِ خِیَم را؟
در آتش عشق تو به لب آه ندارم کاوّل دل بی‌طاقت من سوخته دم را
دل خام طمع نیست اگر غرق امید است یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
با جود تو کش هردوجهان‌صورت‌لایی‌است نشنیده کسی از دهن آز، نعم را
باشد به کف راد تو ای گلبن احسان خاصیّت اوراق خزان دیده، درم را
از سابقهٔ ربط که با نام تو دارد قسمت همه جا فتح بود لام قسم را
نفس دنی خصم تو از بس که پلید است با فربهی تن ننهد فرق ورم را
گرگان سر خونریز اسیران تو دارند واجب شمرد حزم شبان، پاس غنم را
فریادرسا، شکوه فشرده‌ست گلویم چون نی ز کفم برده نگهداری دم را
بپذیر و کرم کن اگر از ناله فرازم بر کنگرهٔ طارم افلاک علم را
بشنو ز نفس، بوی کباب جگر من در دل بهم انداخته‌ام آتش و دم را
کلک چو منی را رقم شکوه غریب است وانگه چو تویی چهره‌گشا عدل و کرم را
گر لایق دیدار نیم لیک به لطفت زآیینه طمع بیش بود زنگ ظلم را
دانم که ز آلایش دامان جهانی تنگی نکند حوصله، دریای کرم را
تا چند حزین از سخنت شکوه طرازد[1] هش‌دار و مدر پردهٔ ناموس همم را
ای صبح، نفس ضامن فرصت نتوان بود باری به‌فراغت بکش این یک‌دوسه دم را
شاها بود امّید دلم این که به محشر در ظلّ لوای تو کشم قامت خم را
کرده‌ست به آهنگ ثنای تو جهانگیر مضراب‌زن خامهٔ من ساز، نغم را
از صولت نیروی مدیحت، نی کلکم ناخن کند از پنجه برون شیر اجم را

---

۱ س: تراود.

در نعت تو هر گه که نفس راست نمایم / بر باد دهم نکهت گلزار ارم را
حسن نمکینِ سخنم ساخته مجنون / لیلیّ عرب‌زاده و شیرین عجم را
از لجّهٔ احسان تو دریوزهٔ لطفم / سازد صدف دُرّ عدن، جذر اصم را
جولانگهِ دشت ختن نعت تو آموخت / مشکین رقمیها، قلم غالیه دم را
بر عرش سخن صور سرافیل دمیدم / آوازه بلند است ز ما نای قلم را
انصاف رقم کرد به نام قلم من / طغرای نواسنجی گلزار ارم را
دوران جهانگیری این کلک و دوات است / دادند خدیوانه به ما طبل و علم را
کرده‌ست سخن، غاشیه‌داران کمیتم / فرسان عرب، نغمه سرایان عجم را
صبح دوم[1] از پرتو انفاس شناسی / نازد دم جان‌بخش مسیحای دو دم را
لیلی‌نسبان ماشطهٔ طلعت خویشند / زلف و رخ لوح و قلم، آراسته هم را
در مکتب مدحتگریت داد به دستم / استاد سخن‌بخش ازل، لوح و قلم را
زین‌رو که بود مولد و دیرینه مقامم / نازش به عراق است، صنادید عجم را
می‌زیبدم امّا به نسب نامه نناز م / من آدم دهرم، نشناسم اب و عم را
دعوی به حسب یا به نسب در همه عالم / سرمایهٔ عزّت بود اصناف امم را
گر نجدت دیرینه به میراث ندارد / این سالبه عام است اخص را و اعم را
جز من که ز فیض شرف نسبت آبا / آراسته‌ام مصطبهٔ فضل و کرم را
لب را ز ستایش‌گری خویش گزیدم / حسرت نگزد تا دل حُسّاد دژم را
پاسی ز شب این نامه بانجام رساندیم / خواندیم «ریاض السّحر» این تازه رقم را

هفتاد و سه گوهر ز سحاب قلمم ریخت
خشکی نفشارد رگ این ابر کرم را

در وصف حضرت رسول اکرم ﷺ

جان تازه ز تردستی ابر است جهان را / آبی به رخ آمد، چه زمین را چه زمان را
افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ / مشّاطهٔ نوروز بیاراست جهان را

---

۱ هـ: صبح دودم.

ساقی دم عیش است نبازی به تغافل	بر آب اساس است جهانِ گذران را
این جوش بهار است که چون شور قیامت	از خاک برانگیخت شهیدان خزان را
پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور	گرداند سوی بیت شرف باز عنان را
دیروز گر از طنطنهٔ صفدریِ وی	خون در بدن افسرده شدی گوهر کان را
امروز چه شد کوکبهٔ باد خزانی؟	وان جمله کجا رفت دیِ ملک ستان را؟
کیخسرو کهسار به خون‌ریزی بهمن	از سبزه به زهر آب دهد تیغ میان را
نازم به فرح‌بخشی فصلی که هوایش	از جام طراوت شده ساقی عطشان را
چون تیشهٔ فرهاد که در خاره کند شق	زین پیش اگر برق زدی کوه گران را
از بس که عرق‌ریز چو ابر است، مسامش	اکنون خطر از خاره بود برق‌دمان را
دوری‌است‌که‌درصاف می عیش‌کمی نیست	این باده به کام است دل پیر و جوان را
عام‌است ز بس‌خوشدلی‌عهد، عجب نیست	ممسک کند از یاد فراموش زیان را
عطّار صبا از پی ترکیب مفرّح	آمیخت به عیش ابدی، جوهر جان را
سر می‌کشد از طوق تذروان خمیده	بنگر به سَرِ سرو غرور ریعان را
از پشت لب سبزه کند ژاله تراوش	تا آب دهد سوسن آزاده زبان را
هر کس به نوایی شده چون نی طرب‌انگیز	هر مرغ به رامشگری بسته میان را
غیر از من مهجور دل افگار که چشمم	در خواب ندیده‌ست رخ بخت جوان را
خو کرده به غم، مرغ قفس‌زاده چه داند	در گلشن ایجاد نشاط طیران را؟
دلتنگ‌تر از غنچه به گلزار گذشتم	تا جلوه به نظّاره دهم لاله‌ستان را
گفتم به نسیم سحر، این داغ جگرسوز	بر دل که نهاد این همه خونین کفنان را؟
بلبل ز سر شاخ زد این نغمه به گوشم	عشق است، که فارغ نگذارد دل و جان را
این عشق چه چیز است بگویید که نامش	ای مجلسیان، شمع صفت سوخت زبان را
سر کرد سرایندهٔ مجلس سخن از عشق	شست از ورق سینه، حدیث حدثان را
یاران سبکروح، گرانبار خمارند	ساقی غم دل بین و بده رطل گران را
با ابر عطایت چه نماید نَم فیضی؟	تن در ندهد بحر کفت حدّ و کران را
خشک است لبم، رفع خمار رمضان کن	بگشاده مه عید به خمیازه دهان را
مطرب‌نی محزون‌نفسی‌خوش نکشیده‌ست	در راه تو دارد دل و چشم نگران را

عیسی نفسی، چارهٔ او کن که نباشد   غیر از دم گرم تو علاجی، خفقان را
زندانی جسمم، برهانم به سماعی   آزاد کن از تیره گل، این آب روان را
القصّه که دارم دل آغشته به خونی   رحمی که ز کف باخته‌ام تاب و توان را
از آتش آهم دل سخت تو نشد نرم   ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را
پیداست که فکر دل افگار نداری   دانم که ندانی غم خونین‌جگران را
نای قلمم را دم جان‌بخش دمیدم   تا عرضه دهم سرور قوسین مکان را
سالار رسل احمد مرسل که ز نامش   اندوخته کونین، حیات دل و جان را
آن آیت رحمت که گل خُلق کریمش   از حلم، سبک سنگ کند کوه گران را
برق غضبش جوشن افلاک دراند   چون مَه که ز هم بگسلد اوتار کتان را
رضوان به دو صد عزّت و تعظیم فرستد   از خاک درش غالیه، خیرات حسان را
ای شاهسواری که ز عزّت سگ کویت   نشمرده کمین چاکر خود، قیصر و خان را
همچون گلهٔ میش که در حکم شبان است   سر بر خط فرمان تو شیران ژیان را
تهدید تو، خون از مژهٔ تیر چکانده   تأدیب تو مالیده بسی گوش کمان را
افکنده نظر تا به کمین پایهٔ قصرت   دهشت نبرد از سر گردون دوران را
از صلب شرفیاب صدف، دُرّ یتیمت   چون بست به ساحل تتقِ عزّت و شان را
از آب و می آتشکده‌ها گشت فسرده   وز تاب و می آموخت کواکب سیران را
گر ناخن فکر تو کند عقده‌گشایی   بیرون برد از کام سنان عقد لسان را
آوازهٔ عدلت ز کران تا به کران رفت   گُرگ آمد و گردید سگ گلّه، شبان را
گر ذرّه کند تندنظر، بر شه خاور   خالی کند از بیم تو تخت سرطان را
از نقش سُمش تارک گردون نهد افسر   خنگی که مزیّن کند از داغ تو، ران را
در بندگیت صدق من از جبهه عیان است   ای پیش تو سیمای عیان راز نهان را
از شهرت کلکم سر گردون به سماع است   سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را
از داغ غلامیّ تو خورشید مکانم   نام از تو علم شد مَنِ بی‌نام و نشان را
از شرم شکرخایی من نکتهٔ رنگین   شد مهر خموشی لب شیرین دهنان را
نسبت نکنی منطق طوطی به مقالم   با وحی سماوی چه شباهت هذیان را؟
حاسد ز کلامم به شگفت آمد و می‌گفت   کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را؟

نـاید عـجبش گـر شـود از فـیض تـو واقـف / نـعت تـو کـند پـر ز گـهر درج دهـان را
ای خـاک درت قـبلهٔ آمـال دو عـالم / گـردی بـرسان چشـم حـزین نگـران را
افـتاد گـذر در شب ظـلمانی هسـتی / از راه خـطیری مـن بـی‌تاب و تـوان را
نـه قـوّت پـایی نـه رفـیقی نـه دلیـلی / سر خاک رهت باد، سپردم به تـو جـان را
بـا دیـدهٔ گـریان، دل بـریان مـن امشب / افـروخت بـه مـحراب دعـا شـمع زبـان را
تـا تـیرگی از هـجر کشـد دیـدهٔ عـاشق / تـا روشـنی از مـهر بـود، چشـم جـهان را
روشـن شـود از پـرتو دیـدار تـو دیـده / راحت رسـد از دولت وصـل تـو روان را

خـورشید ولای تـو بـود نـور ضـمیرم
تـا سـایه کـند پـرچـم جـاهت ثـقلان را

در مدح حضرت خاتم الانبیاء صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم

مـرغ شب پـیشتر از آنکـه بـرآرد آواز / دل شـوریده نـوا، زمـزمه‌ای کـرد آغـاز
مـی‌سرایـید دل و کـلفت آواز نـبود / ایـمن از فـتنه‌گـریهای زبـان غـمّاز
دادم از شور جنون بال و پر شوق به هـوش / کـردم از شـوقِ درون، روزنـهٔ گـوش فـراز
تا چه راز است کـه از پـرده بـرون مـی‌آید؟ / تا چه‌تار است‌که‌اندیشه،کشیده‌ست به‌ساز؟
از طـرب صـومعه‌دارانِ دمـاغ آوردنـد / سـر بـرون از حـجب عـنصری کـاخ مجاز
شـوق در گـرم عـنانیّ و طـلب در جُستن / مـژه در بـال فشـانیّ و نگـه در پـرواز
زخـمه بـر عـود اثـر زد دل و مـن سـنجیدم / او سـرایـنده و مـن پـرده نـیوشندهٔ راز
مـن ز عـاشق سـخنی، گـوش بـرآواز خـبر / او بـه جـادو نـفسی، عشـوه فـروش اعـجاز
من به آتش جگری موسی مشتاق سـروش / او بـه دلکش خـبری شـعلهٔ طـور اعـزاز
مـن بـه حسـرت شکـنی مـنتظر بـوی یـمن / او به شـیرین دهـنی، خسـرو خـوبان طـراز
نکـته سـربسته‌تر از غـنچهٔ راز مـحمود / پـرده پـیچیده‌تر از طـرّهٔ مشکـین ایـاز
نـمک انـدوزتر از پسـتهٔ شـور لیـلی / سـینه پـردازتـر از نـالهٔ مـجنون بـه گـداز
حالتی بـوالعجب آمـد ز سـماعم در پیش / بی‌خودی را نـتوان کـرد بیان بـا خـود بـاز
نـاگـهان مـرغ شـباهنگ بـرآورد خـروش / هـم صـفیران چـمن سـیر، کشـیدند آواز

مست پیمانه [و] آتش، من و شمع سحری
می‌پرستان به می و قبله‌پرستان به نماز

دل مرا گفت که مستانه نوایی سر کن
تو هم آخر ز غم آن بت عشّاق نواز

پاسخش دادم ازین مصرع سنجیدهٔ خویش
آنچه انجام ندارد چه نمایم آغاز؟

باز دل گفت که مشتاق سخنهای توام
ای بلاغت ز کلام تو مطرّز به طراز

بکش ای بحر نوال، از رگ نیسان قلم
گهری چند به گوشم، چه حقیقت چه مجاز

اللّه اللّه که نتابی رخ ازین ملتمسم
ای صریر قلمت را به نواسنجان ناز

گفتم ازعذر و تعلّل نشماری ز رهی
تازه عهدی‌ست مرا با ملک بی‌انباز

که نگویم به جز از نعت رسول عربی
خواجهٔ هر دو سرا، دادرس بنده‌نواز

باعث خلقت کل، هادی ارباب سبل
سر و سرخیل رسل، محرم خلوتگه راز

بخشش عام چو احسان خداوند کریم
برنگردد تهی از درگه او دست نیاز

با ردای کرمش، قامت امّید قصیر
خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز

صیت شرعش، به‌ملاهی چوزندبانگ غضب
نغمه خون گردد و با زخمه چکد از رگ ساز

دولت از همّت او لطمه خور دست لئیم
سیر چشم از رشحات کف فیّاضش آز

دردم نزع به خاطر گذرد گر یادش
سوی تن جان به لب آمده، می‌گردد باز

آبرویی که مرا در دو جهان هست آن است
که به اقبال جبین سایی اویم ممتاز

سرو را از اثر معنی اخلاص است این
که گهر ریزدم از خامهٔ صورت‌پرداز

نفسم همسفر قافلهٔ بوی یمن
نالهٔ من حدیِ دشت نوردان حجاز

با دم پاک من افسانه گر آرند خسان
پور مریم نشود لعبتی لعبت باز

نکهت عنبر سارا نشود عالمگیر
گر برون بر ندهد بوی خود از پردهٔ ساز

گر بود بی‌خردی زادهٔ دریا گهران
نتواند به گرانمایه دلان شد انباز

رنج بی‌فایده از سعی نخواهد بردن
ماکیان گر نکند پرورش بیضهٔ غاز[1]

جانگزا زهر شود نکتهٔ شیرین منش
نیشکر، عقرب جرّاره شود در اهواز

رَه خطیر است حزین، این همه بی‌باک مکن
به کمیت قلم ارجاع عنان در تک و تاز

وقت آن است که در بزم محبّت من و دل
برفروزیم به محراب دعا، شمع نیاز

شام احباب تو روشن، ز دل نورانی
دشمن جاه تو را سر بود اندر دم گاز

در مدح حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم

از چاک سینه چون جرس آوا برآورم — تا شهریان عقل به صحرا برآورم
کشتی دل فسرده به خشکی فکنده است — این قطره را فشرده و دریا برآورم
تا کار داغ عشق به سامان کنم تمام — چون شمع ز آستین ید طولا برآورم
نقد است نسیه‌های جهان پیش عارفان — امروز سر ز روزن فردا برآورم
احرام کوی دوست به پاکان میسّر است — غسلی به خون دل، شفق‌آسا برآورم
قدّ خمیده، ناخن تدبیر عقده‌هاست — خار شکسته، با مژه از پا برآورم
مستی روا به معتکف خانقاه نیست — از رهن باده، دلق و مصلّا برآورم
رهبان نیم، به سر چه کشم طیلسان شب؟ — چون صبح، سر ز دلق مطرّا برآورم
کو جذبه‌ای که از تپش خویش بال و پر — چون نیم بسمل، از همه اعضا برآورم
آشفته حال را سخن آشفته خوشتر است — دیوان دل خوش است، مجزّا برآورم
سودای زلف، خانه خدای دلم شده‌ست — از کعبه بهتر آن که چلیپا برآورم
در بوتهٔ گداز نهم حرص و آز را — دودی ز آه سرد تمنّا برآورم
کیخسروم چه زنده به گور جهان بود؟ — سر زین نهفته دخمهٔ خضرا برآورم
بخت جوان نسازد با عجز کودکی — چون صبح شیرخواره، ثنایا برآورم
خفّاش جهل عربده بنیاد کرده است — چون آفتاب تیغ به هیجا برآورم
آزرده است بس که دل از نقش آب و گل — دست ار دهد که دست به یغما برآورم
زین نقش هرزه، ساده کنم لوح جزو و کل — هر صورتی بود، ز هیولا برآورم
ملک حوادث است به یغماییان حلال — گرد از نهاد مرکز غبرا برآورم
نصرت یدک[1] بود علم کاویانیم — از نخل آه، رایت علیا برآورم
جان را ز چار میخ طبایع کنم رها — جبریل را به عرش معلّا برآورم
تا کی توان نهفت غم عشق را به دل؟ — این آتش از شکنجهٔ خارا برآورم
خال لبی کجاست که از ذوق دعوتش — گلبانگ یا بلالِ اَرِحْنا برآورم؟
ای نازنین صنم به هوای تو سوختم — نبود عجب چو شعله، که غوغا برآورم

---
۱ نصرت یزک، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

بفشان به صبر دامن ناز [و] کرشمه‌ای تا شور محشر از دل شیدا برآورم
بگشا دهان چو غنچه به رنگین تبسّمی تا کام از آن لبان شکرخا برآورم
گویند اگر ز لطف تو، گردم زبان شکر پرسند اگر ز جور تو، حاشا برآورم
چون آفتاب، تیغ به فرقم اگر کشی گردن نهم، زبان به اطعنا برآورم
دامن‌کشان اگر گذری بر مزار من دستی ز دل به عرض تمنّا برآورم
گر دم زنم ز آتش جانسوز دوستی آه از نهاد مؤمن و ترسا برآورم
حرف شب فراق اگر سر کنم چو شمع دود از زبان خامهٔ انشا برآورم
طوفان کنم ز دیده به درگاه مصطفی دریا ز خاک یثرب و بطحا برآورم
از شش جهت ندا بک یا سید الرسل؟[1] بپذیر اگر خروش اغثنا برآورم
پای مجرّدان کشم از قید آب و گل تحت الثّریٰ به اوج ثریّا برآورم
عقل شریف درخور نفس خسیس نیست چون اسم اعظمش ز معمّا برآورم
نفس یهود دشمن انفاس عیسوی‌ست انجیل را ز دیر سکوبا برآورم
نور نظر ز طرّهٔ شب تیرگی گرفت خورشید را به طلعت غرّا برآورم
خوناب دل به جام سفالین زلال نیست این دردی از شراب مهنّا برآورم
تا کی عزیز مصر به کنعان جفا کشد؟ یوسف ز حبس دار یهودا برآورم
آغشته در بخارِ دمن، نفخهٔ یمن این بوی گل ز نکبت نکبا برآورم
شمس الضّحیٰ ز وادی مغرب علم کشید شمّاس را ز صوم عذارا برآورم
هین سبطیان صلا که به اعجاز موسوی سیل از مسام صخرهٔ صمّا برآورم
خورشید سر ز شرم به جیب سحر کشد از آستین اگر ید بیضا برآورم
جان بخش نغمه‌ای زنم از طبع پاک جیب روح اللّهی ز مریم عذرا برآورم
حوری وشان ز خلوت مینو مثال دل در حلّه‌های سندس و خارا برآورم
عنوان طرازنامه شوم چون ز نام تو از جیب خامه، عنبر سارا برآورم
خاکم سرشته است به آب ولای تو تا باشدم نفس به تولّا برآورم
داغ غلامیت که بود بر جبین مرا مهر مسلّمی‌ست که فردا برآورم

چشم حزین خسته به انعام عام توست
زین بحر فیض، کام تمنّا برآورم

---
۱. هـ: البحاث یا ندابک.

در مدح حضرت امیر مؤمنان علیه‌السلام

ای مـوی تـو را غـالیه‌سا عـنبر سارا — چون نافه سیه روزم از آن زلف شب‌آسا
دیـدار تـو را چـهره گشا دیـدهٔ حق‌بین — رخسـار تـو را روی نـما، نـور تـجلّا
هـم روی تـو پیرایـهٔ صد مسأله حکمت — هـم موی تو سرمایهٔ صد مرحله سودا
شـیرازهٔ آرام، ز زلف تـو مشـوّش — سـی پـارهٔ ایّـام بـه عـهد تـو، مـجزّا
طـرف سـمنت داده نشان از گل سوری — دور نگـهت گـوشه نشـین، بـادهٔ حـمرا
چـون صـبح دل‌افـروز تو آید بـه تـجلّی — خـاموش شـود، شـمع شب‌افـروز مسیحا
سـوسن ز زبـان نگـهت نـرگس الکـن — روزن ز سـنان مـژه‌ات سـینهٔ خـارا
نـاهید بـود بـلبله‌دار تـو بـه مـیزان — خـورشید بـود بسته نطاق تو به جوزا
چشـم سیهت دست بـرآورده به غارت — تـرک نگـهت بـاره درافکـنده بـه یـغما
بـنهاده‌ام ابـروی سیه‌تاب تـو را سـر — افـتاده‌ام از مـوی دلاویـز تـو در پـا
درمـاندهٔ پـا در گـلیم، آه سـبک سیر — شـرمندهٔ خـارا دلیت صـخرهٔ صـمّا
تـو قـبلهٔ ایـمانی و مـن جـبههٔ تسـلیم — تـو یـوسف کـنعانی و مـن پـیر کـلیسا
مـرغ دل مـن لخت کـبابی‌ست بـر آذر — یـاد لب لعـل تـو، شـرابـی‌ست مـصفّا
تـا مـاه تـو افـروخت سـحرگاه تـجلّی — تـا آه مـن افـراخت سـر رایت عـلیا
از شـرم روان شـد، قـمر نـاصیه سیمین — در زنگ نـهان شـد فـلک آیـنه سـیما
بی‌جرم مسوز ایـن هـمه ای شعلهٔ سرکش — آشـوب مسـاز این همه ای فتنه، بـه بـالا
نـیرنگ مـباز ایـن قـدر ای گـلشن خـوبی — بـر حسـن مـناز ایـن هـمه ای گـلبن زیـبا
لعب است گر ایّام، چه دانـد کسی امـروز — تـا خـود چـه بـرون آورد از پـردهٔ فـردا؟
هشـیاردلان را نسـزد ایـن هـمه مسـتی — از سـاغر هسـتی کـه حـبابی‌ست بـه دریـا

خاتم چه شد و تخت سلیمان به کجا رفت؟
کـو اخـتر اسکـندر و کـو افسـر دارا؟

تجدید مطلع

ای نـفس کـجا بـود تـو را مـولد و مـنشا؟ — بـر تـودهٔ غـبرا چـه کـنی مـنزل و مأوا
در مـهبط ادنیٰ بـه خسـاست چـه نشـینی؟ — ای گشـته فـرامـوش تـو را، مـصعد اعـلی

تا چند به پیمایش این شیب و فرازی؟ — بالاتر از این بود تو را پایهٔ والا
زندانی جسم کهنم رَبِّ ترحّم — اقبل بقَبول حَسَنِ ربِّ دعانا
دوشینه مرا بود به سر آتش شوقی — می‌سوختم از گرم روی، خار ته پا
ناگه رهم افتاد به خاکی که ملایک — از دیدن آن آب دهد چشم تماشا
جنّتکده شد دیده ز نظّارهٔ آن کوی — حیرت زده شد چشم خرد، آینه‌آسا
در پرده برافکندن این صورت مبهم — لب مست سؤال آمد و دل گرم تقاضا
گفتم به بیانی همه عجز و همه زاری — گفتم به زبانی همه خوف و همه بُشریٰ
ای کوی فرح‌بخش کدامی که ز غیرت — چون بیت حرم سرشکن قدسی و رضوی؟
روح القدسم بانگ زد و گفت که هشدار — این روضه بود بارگه قبلهٔ دلها
سلطان قضا، میرقدر، حیدر صفدر — بازوی پیمبر علی عالی اعلی
آن عرش جنابی که نماید پی تعظیم — بر سُدّهٔ او سجده بری کعبهٔ علیا
کامل ز کمال هنرش دودهٔ آدم — روشن ز جمال گهرش دیدهٔ حوّا
بر خاک فتد[1] در قدمش اطلس گردون — بی‌آب شود با کرمش همّت دریا
نازان به فروغ گهرش طینت خورشید — ریّان ز بهار نظرش گلشن خضرا
بیمار بود در هوسش نرگس اشهل — بر باد رود از نفسش نطق مسیحا
روشن شود از خاک رهش دیدهٔ معنی — گلشن بود از فیض ولایش دل دانا
از رشح کفش دامن نیسان گهرآگین — وز خلق خوشش باد بهاران به مواسا
ای جزیه دِهِ خار رهت سدره و طوبی — وی سجده برِ خاک درت مسجد اقصیٰ
دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون — عنوان ازل یافته از نام تو طغرا
از هیبت تو آب شود زهرهٔ رستم — بر طاق نهد معدلتت شهرت کسری
خیره، بَر[2] تیغ و قلمت، معجز موسی — دریوزه‌گر فیض نوالت ید بیضا
چون افعی رُمح تو بکاود دل دشمن — چون ضیغم تیغ تو بدرّد صف هیجا
بر اجری محرومی کونین اعادی — آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا
از همّت والاست که هرگز نفتاده — مجموعهٔ املای تو را قافیهٔ لا

بـر دوش پـیمبر چـو نـهادی قـدم، آمـد
مـعراج تـو بـالاتر ازو یک قـد و بـالا

درگـاه تـو را چـون نکـنم نـاصیه‌سایی؟
هـم کـعبهٔ دیـن آمـده، هـم قـبلهٔ دنـیا

افکـنده بـه آوارگـیم حسـرت کـویت
بـر آتش مـجنون چـه زنـی دامـن صـحرا؟

انـوار دلارای تـو در دیـدهٔ وامـق
شـد جـلوه‌گـر از آیـنهٔ طـلعت عـذرا

از روی تـو تـا مشـعله‌ای دزدکـی افـروخت
شـد گـرم بـه خـورشید، نـظربازی حـربا

گـر شـمع جـمال تـو نـمی‌کرد تـجلّی
پـروانـهٔ یـوسف نشـدی جـان زلیـخا

چون حسـن تـو شـد جـامع اطـوار نکـویی
مـجنون دل آشـوفته شـد فـتنه بـه لیـلی

گـر رابـطهٔ فـیض تـو پـیوند نـمی‌کرد
صـورت نگـرفتی رَهِ الفت بـه هـیولی

از فـیض تـو گـردید مـخمّر گـل آدم
مـعلول پـذیرد اثـر، از عـلّت اولیٰ

پـر سـوخته پـروانـهٔ شـمع حـرم تـوست
عـیسی اگـر از مـهر کـند مسـند اسـنیٰ

سـیلی خـور دریـای نـوالت، رخ امّـید
شـوریدهٔ سـودای خـیالت دل شـیدا

وحشـی شـود از خـاک درت رام تسـلّی
شـیرین شـود از شـهد غـمت کـام تـمنّا

لب تشـنه نـوازا، ز حـزین بـاز نگـیری
آن جـرعه کـزو چـهرهٔ جـان گشت مـطرّا

لالای کـمین است کـه در مـدح تـو گـردد
در گـوش و کـنار دو جـهان لولوِ لالا

از دولت دیـرینه غـلامیّ تـو، تـا سـر
افـراشـته‌ام بـر فـلک از رفـعت آبـا

آزاده دلم نـنگ بـرد ز اخـتر دولت
شـوریده سـرم عـار کـند ز افسـر دارا

منّت که به تـقلید و بـه تـعلیم کسـی نیست
ایـن شـیوه کـه دارم بـه ثـنای تـو ز انشـا

آمـوخته‌ای بـا قـلمم طـرز سـتایش
افـروخته‌ای در شـجرم آتش مـوسی

شـمعم ز دم سـرد خسـان بـاک نـدارد
خـورشید ز صـرصر نکـند هـیچ مـحابا

از دل چـو بـرآیـد نـفس شـعله نـهادم
در خـلد رسـد گـرمی مـا خـور بـه حـورا[۱]

بـر سـینه اعـدای تـو تـا پـای بـیفشرد
بـرکرد سـنان قـلمم سـر ز ثـریا

بـر خـاک رَهِ عـجز، کشـد پـرچـم رامح
در مدح تو گیرم چو به کـف کـلک فـلک‌سا

تـا فـاخته بـر سـرو زنـد پـردهٔ قـمری
تـا صـوت عـنادل بسـرایـد رَهِ عـنقا

در طـنطنهٔ مـدح سـرایـیت هـمیشه
گـوش فـلک از خـامهٔ مـن بـاد پـر آوا

۱

در مدح حضرت امیر مؤمنان علیه السلام و شکوه از غربت[1]

آمـد سـحر ز کـوی تـو دامـن‌کشان صبا / اهـدی السّـلام مـنک عَـلیٰ تـابع الهـدا
جز عشق هرچه‌هست‌ضلال است وگمرهی / از بنده راه راست، ز عشـق است[2] تـا خـدا
شـد زان سـلام زنـده، عـظام رمـیم مـن / گـفتم بـه صـد نـیاز کـه اهـلاً و مـرحبا
داری اگــر دگــر سـخن از یـار بـازگو / گـفتا زیـاد ازیـن نـبود هـوش آشـنا
دارم حکـایتی[3] اگـر از خـویش مـی‌روی / خـواهـی شـنیدنش بـه اشـارات غـمزدا
گشـتم ازیـن تـرانهٔ دلکش بـه صـد طـرب / چـون نـی تـهی ز خـویش، مـن زار بـی‌نوا
بـیگانه‌ام چـو دیـد ز خـود، در دلم دمـید / در پـرده هـر چـه داشت نـواهـای آشـنا
آن خوش نسیم کـرد چـو آهـنگ بـازگشت / بـاز آمـدم بـه خـویش از آن سکـر دلگشـا
یک دامن اشک در قدمش ریختم بـه عـجز / گـفتم بـه او نـهفته کـه روحـی لک الفـدا
چـون مـی‌کنی زیـارت آن خـاک آسـتان / چـون مـی‌رسی بـه درگـه آن کـعبهٔ صـفا
از من بکن به خاک درش عرض سجده‌ای / گـردد اگـر قـبول، زهـی عـزّ و اعـتلا
پس بـعد از آن زمـین ادب بـوسه ده، بگـو / کاین خسته نیست بی‌تو دمی از غمت جدا
گر زیست درجداییت، ازجان‌سخت اوست / ور مـرد در غـم تـو لک العـزّ و البـقا
مـطرب تـرانهٔ دگـر از پـرده سـاز کـن / زیـرا کـه حـرف عشـق نـمی‌دارد انـتها
یک شـمّه بـی‌بقایی ایّـام بـازگو / افسـانه‌ای بسـنج ز یـاران بـی‌وفا
بـیهوده نـیست قـصّهٔ ایـن تیره خـاکـدان / در چشم عبرت، این کف خاک است تـوتیا
در سـایه‌اش نـبوده کسـی را فـراغـتی / تـا بـوده است بـر سـر پـا ایـن کـهن بـنا
یکـرنگ در زمـانه کسـی نـیست بـا کسـی / یک گـل دریـن چـمن نـدهد بـویی از وفـا
سنگ مزارها نـبود سـر بـه سـر، کـه هست / در چشـم عـبرت، آیـنه‌هایی بـدن‌نما
هـر نـوک خـار، نـاوک مـژگان دلبـری‌ست / هر مشت خـاک، پـیکر شـوخی‌ست دلربـا
هـر غـنچه‌ای ز تـنگ دهـانی نشـان دهـد / رخسـار نـو خـطی‌ست، ز هـرجـا دمـد گـیا
هـر لاله‌ای نـمونهٔ حسـن بـرشته‌ای‌ست / هـر سـنبلی خـبر دهـد از زلف مشکسـا
مـضمون تـازه، مـصرع مـوزون قـامتی‌ست / هـر جـا دمـید سـروی ازیـن عـاریت سـرا

---

۱. این قصیده را «منهج الولا» نامیده است.

۲. ه: به عشق است.

۳. ه: داری حکایتی.

عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ   روشن شود چراغ من از گرد آسیا
از تاب اگر گره نفتد بر زبان من   حرفی ز حال درهم خود می‌کنم ادا
روزی که بود در کف من دامن وطن   پایم همین به دامن خود بود آشنا
هرگز نبود خلوتم از اهل دل تهی   در دیده بود، کلبهٔ من باغ دلگشا
چون آفتاب، نور ز هر خشت می‌دمید   هر صفحه داشت همچو دل صوفیان صفا
بود ارچه در کفم همه سامان عشرتی   بودم نشسته بی‌همه، با نقش مدّعا
آشوب دهر، زد سر پا بر بساط من   بگرفت ذرّه ذرّه کف خاک من هوا
برداشت صرصر، از سر شاخ آشیان من   افکند هر طرف خس و خاشاک من جدا
حاجت روای شاه و گدا بود درگهم   اکنون فکنده دربه‌درم چرخ، چون گدا
خوش نعمتی‌ست دولت دنیا به شرط بذل   خوش‌دولتی‌است نعمت‌وخوش لذّتی سخا
اکنون چو بید با کف خالی نشسته‌ام   شرمندگی‌ست حاصلم از خویش و آشنا
در حیرتم که چون شده در یک مقام جمع   این همّت رسای من و دستِ نارسا؟
آسودگی چگونه کنم در بساط فقر؟   نی می‌کند به ناخن شیران ز بوریا
هر چند هست شعلهٔ غیرت زبانه‌زن   با آنکه هست پایهٔ همّت سپهرسا
شد سرد، دل ز رغبت دنیا و آخرت   از بس که گرم بود تبم، سوخت اشتها
برتافته‌ست، روی دلم از بلند و پست   وجّهتُ للّذی فَطَر الاَرضَ وَ السّما
یا واهب المواهب، ذوالجود والمنن   یا منزل الرّغایب، ذاالفضل والعطا
هر چند مدّتی درِ بیگانگی زدم   یا رب به محرمیّت دلهای آشنا
مگذار پایمال دیار مذلّتم   یا باریء البریّة، یا رافع السّما
بودم به کنج بیت حزن با دل حزین   یعقوب وار از همه کس رو در انزوا
بر روی دل گشاده درِ باغ وحدتم   پوشیده دیده از خس و خاشاک ماسوا
دیشب صبا نهفته به گوش دلم دمید   کای خامه‌ات ز نافهٔ مشکین گره‌گشا
طبع سخنور تو بهار شکفتگی‌ست   چون غنچه، سر به جیب فرو برده‌ای چرا؟
آموخت کبک مست به دشت از تو قهقهه   در باغ، بلبلان به تو دارند اقتدا
قفل درِ دل است زبان، چون بود خموش   باشد ز دل، گشودن این قفل مدّعا
سرکن رَهِ ستایش شاهنشهی که هست   نعلین پای زایر او، تاج عرش‌سا

نـــفس نـــبی، عـلیّ ولی، حـجّت جـلی	صـــاحب لوای هـر دو سـرا شـاه اولیـا
جانم ز هوش رفت ازین خوش ادا سروش	بیگانه ساخت از خـودم ایـن حـرف آشـنا
زد جـــوش، آب و رنگ بـــهار طـراوتـم
شـد شـاخ خشک خـامهٔ مـن، گـلبن ثـنا

تجدید مطلع

کـای آسـتان قـصر جـلال تـو عـرش‌سا	وی مـهر و مـه بـه راه تـو کـمتر ز نـقش پـا
روشـــن فـروغ رای تـو کـالنّور فـی الظّلم	در دل خـیال روی تـو، کـالبدر فـی الدّجـا
خـیّاط قـدرت مـلک العـرش دوخـته‌ست	بـــر قـــدّ کـــبریای تـو، تشـریف انّـما
تـــبلیغ بـــلّغ است ز شأن تـــو آیـــتی	تـــوقیع کـــبریای تـو، تـنزیل هـل اتـیٰ
بـــرد از زمـانه، نـور وجـود تـو تـیرگی	ای نـــیّر ظـــهور تـــو در حـــدّ اســتوا
مـیدان دیـن نـداشـته مـردی بـغیر تـو	ثـابت شـد ایـن قـضیّه بـه بـرهان لافتی
دریـــا گـدای دست گـهر بـارت از کـرم	پـــیش کـف تـو، ابـر عـرق‌ریز از حـیا
بـــرهان مسـتقیم، فـلک بـر نـیاز خـود	در پـــیشگاه قـــصر تـــو آورده ز انـحنا
بـــردارد آنکـه در رَهِ کـویت ز جـا قـدم	اوّل نـــهد بـــه کـنگرهٔ کـــاخ کـــبریا
غـیر از تـو کیست آنکـه تـواند گـذاشتن	بـر دوش سـرور دو سـراپـای عـرش‌سا؟
بـــرقع گشـــای پـرده‌نشینان حـق تـویی	یـا عـارف العـوارف، یـا کـاشف الغـطا
شـبنم نـباشد آنکـه ازو بـاغ تـازه‌روست	گـل در عـرق نشسـته ز روی تـو، از حیا
تـیغ تـو اژدهـا بـه دَمِ خـویشتن کشـید	مـوسی عـصا بـه معجز اگـر کـرد اژدهـا
چـــاک است زاشـتیاق، گـریبان خـامه‌ام
بی‌خواست ریخت،مـطلعی از طـبع نکـته‌زا

تجدید مطلع

ای نـــور دیـــده را بـــه غـبار تـو التـجا	خـــاک درت بـه کـعبهٔ دلهـا دهـد صـفا
چشم من است و دست تو یـا مـعدن‌الکرم	دست من است و دامنت، ای مظهر السّخا
زیـن پـیش اگـر چـه از مدد طـالع بـلند	بـودم بـر آسـتانه‌ات از صـدق جـبهه‌سا

توفیق شد رفیق که چندی به کام دل
سودم جبین به خاک تو یا سیّد الورا

روی فلک سیاه که از بی‌مروّتی
افکنده دورم از دَرت ای کعبهٔ صفا

دوری به یک طرف که به خاک سیاه هند
انداخته‌ست تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم، چرا به سیه‌چاه محنتم؟
بختم به حبس هند چرا کرد مبتلا؟

هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ
در مرو، مروه کی شده و در حبش، صفا؟

آیینهٔ سپهر به خاکسترم نشاند
این تیره جا وگرنه کجا و من از کجا؟

تا کی کنم مقام درین خاک تیره دل؟
تا کی کشم مذلّت ازین خلق بی‌حیا؟

عار است همنشینی‌شان روی یک زمین
عیب است هم عنانی‌شان زیر یک سما

بار غم است بر دل و جان، ناز زشت‌رو
داغی بود به کیسهٔ دل، مهر پردغا

باشد ز دیو غمزه، ز دد، عشوه جان گُسل
غنج و دلال غول بود طرفه خوش‌ادا

خون شد دلم ز کاوش این قوم پرگزند
تنگ آمدم ز صحبت این خلق جان‌گزا

از بس گزیده‌ام ز رفیقان بدگهر
گویا که هست سایه مرا در پی اژدها

از بس کشیده‌ام ز دغاپیشگان خطر
وز بس که دیده‌ام ز دغل‌سیرتان خطا

دیگر نمی‌شود دل رم خورده رام من
طبعم کند ز سایه خود وحشت اقتضا

می‌بینم آسمان و زمینی بسی عجب
خلقی در آن میان همه در ظلمت عما

دل بی‌فروغ و سینه پر از جهل و دیده کور
نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها

ماندم عجب ز کجروشیهای آسمان
کردم صدا که فاعتبروا یا اولی النّها

یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دوست
ای دوستان کناره ازین دهر فتنه‌زا

ای عمر تا به کعبهٔ کویش رسیدنم
من بندهٔ وفای تو، گر می‌کنی وفا

خاکم به سر که روضهٔ رضوان طلب کنم
گر کام دل برآید از آن خاک دلگشا

آیینه‌دار دوست شود چشم جان من
روشن کنم چو دیده از آن روح کیمیا

هر چند عرض شوق نهایت‌پذیر نیست
در حضرتت کنم به همین مطلع اکتفا

تجدید مطلع

گـــردی ز آســـتان تــو یــا مــبدء النّــعم / چشـــم امـــیدوار مـــرا مـــنتهی الرّجـا
ســر کــی فــرود آیــدم، اِلّا بــه طـوق تـو؟ / لالای کـــــمترین تـــوام، خــــالص الولا
بــر جـبهه داغ بـندگیم بـر تـو روشـن است / ای آفــتاب پــیش ضـمیرت کـم از سـها
پـــــروای آفــتاب قـــیامت نـــمی‌کنم / در ســـایهٔ لوای تـــو، یــا صــاحب اللّــوا
شرح محامدت که از آن قـاصر است عـقل / کـــلک زبــان‌بریدهٔ مــن چــون کـند ادا؟
شـاها تـویی کـه از کـرمت خـاطر حـزین / دارد ز خــوشدلی بـه رخ صـبح خـنده‌ها
هــر صــبحدم بـه صـیقل مـهر تـو آسـمان / آیـــینهٔ ضـــمیر مـــرا مـــی‌دهد جـــلا
اکـنون هـمای صـبح سـعادت گشـود پـر / دل مـــی‌پرد بـــه بـــال دعــاهای بــی‌ریا
کـامی کـه هست، از تـو طـلب مـی‌کند دلم / چــون ذات تــوست واسـطهٔ رحـمت خـدا
بـــاشد دوام وصـــل تـــمنّای خـــاطرم / اِذ لیس عــــند ربّک صـــبح و لامســـا
دیگـــر امـــید آنکــه دهــی سـرفرازیـم / گردد سرم ز سجده به خاک تـو، عـرش‌سا
خـواهـم طلب کـنی[1] مـن آواره را ز لطـف / ای مـــن سگ درت بـه کـجا آرم التـجا؟
میسند بیش ازیـن تـو کـه غـمخوار عـالمی / کـــز بـــار غـم شـود الف قـامتم دو تـا
این بود مـطلبم، بـه جـناب تـو عـرض شـد / گـــردد اگــر قـبول، دگــر نـیست مـدّعا
بـــا یـــار مـــهربان ز دل دردکش حـــزین / آهی بس است، طول سخن می‌دهی چـرا؟
افـــتاده در صـــوامـــع افـــلاک غــلغله / از بس رســـا بـود نـی کـلک تـو را نـوا
ختم سخن نـما بـه دعـایی ز روی صـدق / اکنون کـه هست صـبح اجـابت جـبین گشـا
تا هست مست شور تو سرهای سرخوشان / تـــا هست گــرم عشــق تـو دلهـای آشـنا
از جـوش ذکـر و غـلغل زوّارِ روضـه‌ات / پـــیوسته بـــاد گـــنبد افـــلاک پـرصدا

بـــیگانه نـــیست در نـظر ره‌روان عشــق
گـــر نـام ایـن قـصیده نـهم، «مـنهج الولا»

و نیز در مدح آن بزرگوار علیه‌السلام

یک پـرده نشـید است صـلاگـوش اصـم را / نـــاقوس صـــنم خـــانه و لبّـیک حــرم را
از بـتکده تـا کـعبه رهـی نیست، بـرهمن / سـدِّ ره خـود سـاخته‌ای سـنگ صـنم را

---

[1] هـ: که بطلبی، قیاسی اصلاح شد.

در عشق، بتی را دل و دین باخته بودیم — روزی که گشودند در دیر و حرم را
صیّاد به گیرایی چشم تو ندیدیم — از یاد غزالان برد آهوی تو، رم را
غلتانده به خونم خم ابروی عتابت — تا چند به زهر آب دهی تیغ دو دم را؟
دل با دو جهان غم نکند جرأت آهی — کآشفته مبادا کند آن زلف بخم را
در کشور خوبی به از آیین وفا نیست — بی‌رحم چرا آخته‌ای تیغ ستم را؟
تا قصّهٔ عشق تو در آمد به نوشتن — بی‌چاک ندیدیم گریبان قلم را
ای عشق نداری سر انصاف وگرنه — دل می‌کَشَد اندازهٔ خود بار الم را
از کوه کنی تیشهٔ فرهاد فرو ماند — داری به خراش دل ما ناخن غم را
با قدّ دوتا، چون مَهِ نو زادم و رفتم — نگذاشت غمت، راست کنم قامت خم را
در ساغر ما هر چه کَفَتْ ریخت کشیدیم — نه شهد شناسیم به ذوق تو نه سم را
دریا ز چه رو قطره زند با نم اشکم؟ — داده‌ست به طوفان مژه‌ام شورش یم را
افسرده، حزین می‌گذرد نغمهٔ شوقت — نقشی نمکین‌تر بزن این تازه رقم را
شرح غم عشق است، به خاموشی ادا کن — این قصّه دراز است، نگهدار قلم را
در قصر فلک بانگ ستایش‌گری افکن — سلطان عرب، شاه عجم، فخر امم را
نور ازلی نفس نبی شاه جهان‌بخش — کز فیضِ کَفَش زنده بود، نام کرم را
مقصود قضا، شیر خدا، قاضیِ فردا — کاوّل رقم آمد سبقش لوح و قلم را
فرّاش جلالش چو کند پرده‌گشایی — بر تارک گردون، زند اوتاد خیم را
جایی که سخن کِش طلبد، لعل مَسیحش — از سامعهٔ جذر برد عیب صمم را
گر دوستیش قاید اقبال نگردد — رضوان نگشاید در گلزار ارم را
من کیستم و در چه شمار است نیازم؟ — ای سجده به خاک درت اقطاب امم را
مانند صدفها کف امّید گشاده‌ست — دریوزهٔ خاک رهت ارباب همم را
ز اوّل قدم خویش که بر فرق نهادی — سودی به فلک کنگرهٔ بیت حرم را
با جسم نبی جز تو که داری شرف سر — بر دوش پیمبر که نهاده‌ست قدم را؟
کونین پشیزی نشمارد کف جودت — در دیده گدای تو نیارد کی و جم را
از خلق تو دارد مگر ارشاد، بهاران — نشمرده کند در گره غنچه، درم را
هر کس که نبرده‌ست ز گلزار تو بویی — از نکهتِ خُلدش نرسد غالیه، شم را

شاهان همه از رشکِ غلامیِّ تو داغند نام تو خراشیده جگر، خاتم جم را
یاد تو هر آن دل که در آرد به تلاطم اوّل شکنند کشتی طوفانی غم را
زد فاش به نام تو قضا نوبت شاهی زد جاه تو بر کنگرهٔ عرش علم را
شاها کَرَمت نیست عجب گر بنوازد قلب چو من زار نکوهیده شیم را
از قلب وجودم که به اکسیر تو شاد است پرداخته نقّاد قضا، سلک خدم را
آواره‌ام از خاک درت ساخته عمری‌ست آوخ چه توان کرد ببین بخت دژم را؟
سرگشته در اقطار جهان قطره زنانم جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را
خوناب شکایت ورق خاک بشوید بگشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را
از طالع واژون چه بگویم که ندانی؟ ای علم تو شامل، چه وجود و چه عدم را
دریای عطایی تو و من غرق تمنّا از جود تو راضی نشوم قسمت کم را
خواهم که کنی نام، گدای در خویشم در راه تو درباخته‌ام خیل و حَشَم را
یکبار دگر آرزوی طوف تو دارم مگذار که در خاک برم قصد اهم را
عالم نکند جلوه به مرآت ضمیرم در کعبه کسی جا ندهد نقش صنم را
دنیا نه مقامی‌ست که چینند بساطی زالی‌ست که پیچیده به هم مسند جم را
در جنب جلالت نهلد شرم قصوری تا خامه دهد جلوه، قوانین حکم را

کام دگرم هست که در حشر برآری
بر تارک من جای دهی ظلّ علم را

در مدح امیر مؤمنان حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام

در زیر لب آوازه شکستیم فغان را گوشی بنما تا بگشاییم زبان را
شد سامعه‌ها چشمهٔ سیماب، گشاید دیگر صدف ما به چه امّید دهان را؟
افتاده ز جمع‌آوری، آشفته حواسم شیرازه فروریخته اوراق خزان را
چون صبح اگر سینه، دم سرد گشاید خاکی به دهان ریز ملامت نگران را
دور عجبی گردش این دایره دارد وقت است که گردون بگذارد دوران را
اکنون اثر تربیت دهر بر آن است تا صورت خرمهره دهد نطفهٔ کان را

زین گاو و خرانی که درین مرتع خارند
حیرت سبل نور نظر شد دبران را

برخاسته زین شور زمین،چند بخاری
یک سر به کف غول هوا داده عنان را

خجلت دِهِ طبع دژم از صورت شخصی
بدنام کن از نسبت نوعی، حیوان را

این تیره نهادان که درین دایره هستند
جا تنگ نمودند میان را و کران را

کردند ز تجدید رسوم این رمهٔ شوم
عزل از عمل خود خرد قاعده‌دان را

سیمرغ خود و قوّت پرواز مگس نیست
بال و پر این هیچ کسان همه دان را

بردند ز ما مفت و به ما باز فروشند
بیعانهٔ این شرم توان داد جهان را

یاد است مرا این سخن از تجربه‌کاران
رخساره شجاعت نسبی حیز جبان[1] را؟!

افسرده دلی بر خرد پیر چه آرد؟
اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را

پیر خردم گفت ازین کار بکش دست
سرمایه به دامان نتوان کرد زیان را

این گلخنیان گرسنه از مایهٔ جهلند
از نکهت گل باز ندانند دخان را

دیو امّت دعوی‌ست، سلیمان نبی کو؟[2]
بنگر به کیان داده فلک جای کیان را

در جیب خریدار بها گرد کسادی‌ست
سودت بود آنگه که کنی تخته دکان را

با لخت جگر رخنهٔ منقار فروبند
دود نفس داغ، گرفته‌ست جهان را

ناخن به خراش دل خوددار که عار است
دم لابهٔ روبه صفتان، شیر ژیان را

خونابه مریز این همه، آن به که به خشکی
بندد رگ تاکِ قلمت رَه، سیلان را

بر طاق بلندی قلم از دست فکندم
بازوی که تا می‌کشد این سخت کمان را؟

من دست به دل داده به پیمان خموشی
عشق آمد و از سینه به لب ریخت فغان را

کای صبح نفس روزنهٔ فیض نبندی
ز آهنگ سگان ره نگذارد سیران را

گو اشرف خر، جمع کند مظلمهٔ خلق
انصاف مبدّل نکند سیرت‌وشان را

گر خربطی آواز دهد، وقت مشوران
از نغمهٔ چغزان چه زیان آب روان را

بر خود ستمی کرده، نه بر نکهت عنبر
گنده بغلی، گر شکند غالیه‌دان را

در کشور معنی تویی امروز سکندر
از صورت زشتان چه غم آیینه‌گران را؟

بر علم چه نقصان اگر از جهل بلافند
این مشت عوان زاده که عارند جهان را؟

---

۱. ه: خیر جیان را، اصلاح قیاسی.
۲. ه: دیو امت دعوست سلیمان اهنی کو، اصلاح قیاسی.

خر عرعر و کبک از لب پرخنده زند دم　　از قهقهه فرق است فراوان غثیان را
تا حقدوحسد هست، پریشان سخنی هست　　هنجار نفس راست نباشد خفقان را
رنجور حسد چاره‌ای از خبث ندارد　　بیمار نهفتن نتواند هذیان را
نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن　　عقرب به سر نیش گشاید رگ جان را
معذور بود جاهل دیوانه، که باشد　　اوهام خیالات بسی خواب گران را
بگذار به هم بادیه و بادیه‌گردان　　در کعبهٔ دل یافته‌ای امن و امان را
طوطی به شکر می‌تنند و زاغ به جیفه　　گرگ است پی کاری و کاری‌ست شبان را
بلبل به گلستان برد آغوش گشاده　　در بیشهٔ خود، نیک جعل بسته میان را
خر، گرم نهیق است به ارشاد طبیعت　　بیچاره چه سازد که نیاموخت زبان را؟
در صیدگه، ارزان گوزنان شکر و شیر　　مه نور خورد، مور برد ذرّهٔ خوان را
از قسمت فیّاض ازل تعبیه دارد　　معنی به لسان نی کلکت بلسان را
یا از اثر مدح شهنشاه عطابخش　　کرده‌ست لبت، طبلهٔ پرنوش، دهان را
آن شاه که در صید معانیّ ثنایش　　چنگال به جایی نرسد ببر بیان را
سالار هدی، عروهٔ وثقای الهی　　اورنگ نشین، مملکت عزّت‌وشان را
یعسوب جهان حیدر کرّار که نامش　　در کام، به شیرینی جان کرده زبان را
جست از صف کین، لمعهٔ خورشید ثنایش　　زد در بدن ابر، رگ برق دمان را
سرپنجهٔ شیران عجم، مور بتابد　　رحمش به ضعیفان چو دهد تاب و توان را
منعش چو دهد حادثه را تاب عتابی　　بر گوشه نهد ابلق دوران جولان را
خلقش چو کند تربیت طبع رذایل　　رونق، ملخ حرص دهد مزرع جان را
بر کوه کند سایه اگر ابر حسامش　　از ژاله ستاند دیتِ لاله‌ستان را
بردارد اگر باد کفش دست تسلّی　　گیرد دل دریا، تب و تاب عطشان را
شرع کهن ناطقه را نسخ نماید　　جایی که گشاید لب اعجاز بیان را
گر خاک درش سرمه کند دیدهٔ اعمی　　خواند به شب از لوح قضا راز نهان را
بیجاده اگر همّت آن حوصله یابد　　بی‌وزن‌تر از سرمه، کشد کوه گران را[1]
بی‌نشئهٔ فیض نظر خاک رَهِ او　　تعمیر نکردند خرابات مغان را

۱. س: بی‌وزن‌تر از کاه کند کوه گران را.

خاکستر آن شمع که در روضهٔ او سوخت شـد غـالیه‌سا، طـرّهٔ خـیرات حسـان را
ریـزد پـر جـبریل بـه جولانگه مـدحش هـان، ای نـفس گـرم نگـهدار عـنان را
شـاها تـویی آن بـنده نـوازی کـه غـلامت غیر از تـو نـدانسته، نـه بـهمان نـه فـلان را
در پـیش مـن از دولت و اقـبال تـو گیتی خاکی‌ست که در کاسه کنم قیصر و خان را
تـا داشـته‌ای بـر سرِ مـن دست حـمایت بـر تـارک خـورشید زنـم چـتر کـیان را
مـه کـاسهٔ دریـوزه اگـر پـیش تـو دارد مـهتاب شـود مـرهم نـاسور، کـتان را
گـر خـلق تـو جـانی بـه تـن نـامیه بـخشد بـیرون کـند از بـاغ جـهان، رسـم خـزان را
بیچاره نصیری چکند، مـرد یـقین کـیست؟ پـی گـم شـده در راه ولای تـو گـمان را
آوازهٔ بـازوی عـدو گـیر تـو از بـیم نـاخن کـند از پـنجه بـرون، شـیر ژیـان را
روزی کـه بـه نـاورد هـژبران قـوی چـنگ پـرواز دهـد دست تـو شـاهین کـمان را
گـیسوی ظـفر تـاب دهـد طـرّهٔ پـرچـم سـرخـاب عـدو غـازه کشـد، مـهچهٔ آن را
شـمشیر نـباید خـم ابـروی پـر از چین خـنجر بـجهاند مـژهٔ آفت جـان را
بـا زخـمه بـرد گـوش بـه تـن چـرم گـوزنان حـلقوم درد نـای پـرآوازه دهـان را
از هـم گسـلد خـام رگ انـدر تـن گـردان در هـم شکـند گـرز گـران بُـرزیلان را
فـتح آیـد و مسـتانه دهـد بـوسه رکـابت چرخ آید و قربان شود آن دست و عـنان را
شـاها مـنم آن بـندهٔ دیـرینه کـه نـامم چون شهرت خورشید گـرفته‌ست جـهان را
امـروز دو قـرن است کـزین خـامه عـطارد دریـوزه کـند فـیض و بـرد نـفع قـران را
در شش جهت این کوس که اقبال هنر کوفت آوازهٔ بـیهوده فـروشد مـلکان را
در مـعرکه‌ها، بـحر یسـار است، یـمینم بـی‌آب کـند خـامهٔ مـن تـیغ یـمان را
گـردد لب جـادو نـفسان زخـمیِ دنـدان گـیرم چـو بـه کـف خـامهٔ اعـجاز نشـان را
از دولت مـدحت هـمه سـود است زیـانم نـتوانـد ادا کـرد دلم شکـر زیـان را
چون صـوفی شـوریده درون در طـرب آرد گـلبانگ صـریر قـلمم سـرو نـوان را
هـر جـا کـه بـرآیـد دم جـان‌پرور کـلکم در طـبله کـند آن[1] نـفس مشک‌فشـان را
در شـقّ انـامل چـو بـجنبد قـلم مـن کـور از رگ خـارا بشـمارد ضـربان را
در تـیره شب هـند شـود راه نـفس گـم بـا آنکـه لبـم شـعله‌فروز است، فـغان را

---

۱. س، ه: چون.

در سرمهٔ این خاک سیه، خفته خروشم — وین زمزمه شورانده زمین را و زمان را
سرچشمهٔ حیوان کلامم به سیاهی‌ست — وین آب روان‌بخش گرفته‌ست جهان را
از طنطنهٔ باد بهار نفس من — چون غنچه کنون قافیه تنگ است خزان را
مجنون تو روزی که به صحرای نجف بود — دل سجده بر از ذوق مکین، را و مکان را
بر تارک عزّت گل تجرید شکفتم — نشناخته پای شرفم خار هوان را
آتش به نهاد فلک افتاد ز رشکم — در قبضهٔ آوارگیم داد عنان را
خصمانه حسد برد بر آن ناز و تنعّم — بازوی قضا تیر به زِه داشت کمان را
القصّه، درین بتکده افتاده‌ام امروز — مالیده به رخسار چو صندل یرقان را
بر دوش دل عاجز بی‌تاب و تحمّل — بربسته ز بار غم خود کوه گران را
خواهم که به کوی تو رسد باز غبارم — پیرانه‌سر، آغوش گشا بخت جوان را
دور از تو بسی تلخی ایّام چشیدم — دانی تو که یارای بیان نیست زبان را
از رفعت شانم، هدف تیر حوادث — گردن‌کشی از پای درآورد نشان را
شرم عدم ناطقه و شعلهٔ شوقت — ریزد عرق از ناصیه، حسّان زمان را
لیکن چه کنم، چون نبود صبر و قناعت — در مدح و ثنایت دل شوریده بیان را؟
مشتاب حزین این همه گستاخ، عنان کش — میدان غمت هیچ ندانسته کران را
دستی به دل تنگ نه ای شور قیامت — از خامه شدی چهره‌گشا باغ جنان را
هر حادثه بگذشته و بگذشته حساب است — پایندگی این است جهان گذران را
چندان که درین کارگه انواع موالید — از عالم ارواح پذیرد سریان را
تا ماه برد مایهٔ اشراق ز خورشید — تا مهر دهد نور سریر سرطان را

در پیکر والاگهران نور فزاید
از فیض تولّای تو آیینهٔ جان را

در مدح حضرت علی‌بن ابیطالب امیر مؤمنان علیه‌السلام

با همه سیلی که شسته روی زمین را — طرفه غباری‌ست چشم حادثه‌بین را
بار الم بی‌حد است و گرد کدورت — پشت فلک را ببین و روی زمین را

گوشهٔ امنی که هست وادی جهل است | فتنه چو بر بخردان گشاده کمین را
حادثه بگرفته از دو سو به میانم | کاش ندانستمی یسار و یمین را
صبح دهان را چرا به خنده ندرّد؟ | کز دم دیو است طعنه روح امین را
شام چرا زلف مشکبار نبرّد؟ | طفل رسنباز برده حبل متین را
نقش جهان از چه واژگونه نگردد؟ | کاهرِمَن از جم ربوده است نگین را
در همه گیتی که دیده است که افتد | بادم روبه مصاف شیر عرین را؟
کون خری بین که در زمانه کشیده‌ست | خر به رخ آفتاب، داغ سرین را
دین و خرد، عزّ و جاه بود و نمانده | هیچ نشانی به جا، نه آن و نه این را
چونکه نیاید چنین به دهر و چنان رفت | قصّه کنم مختصر، چنان و چنین را
غصّه گلویم فشرده است که دادم | بیهده بر باد ناله‌های حزین را
کاش نفس یاوری کند که ببخشم | فخر ثناگستری زمان و زمین را
سرور عالم علی که صبح نخستین | سکّه به نامش زدند دولت و دین را
برق عَدو سوز اژدهای خدنگش | ساخته خاکستری سپهر برین را
از لمعان سنان معرکه سوزش | مجمره گردد زره طغان و نگین را
دوزخ نقدی به جانگدازی دشمن | صرصر قهرش کند هوای سخین را
داده به سیل فنا روانی رُمْحَش | پیکر پولاد سنج و خانهٔ زین را
ربط به هم داده است الفت عهدش | چشم سیه مست و خال گوشه‌نشین را
شد چو فراری ستم ز شحنهٔ عدلش | داد به راحت قضا قرار مکین را
شه که فرامُش کند گدایی کویش | خورده به دولت فریب دیو لعین را
بهر سر سروری که خاک رهش نیست | تیز به سوهان کنند ارّهٔ سین را
گر نکند تکیه روزگار به حفظش | سلسله ریزد ز هم شهور و سنین را
رخش بهار از سمندِ سیل عنانش | در عرق شرم، غوطه داده زمین را
بنده‌نوازا، صریر خامه به مدحت | نغمه شکسته‌ست مرغ سدره‌نشین را
صفحه نظر کن، که کرده مانی کلکم | چهره‌گشایی نگار خانهٔ چین را
خنده زند نشئهٔ مداد و دواتم | خون سیاووش و آب بسته جنین را
شب همه شب در خیالم این که نمایم | صرف ثنای تو روز باز پسین را

هیچ به مهر تو سست عهد نبودم
چرخ چرا برگماشت عهد چنین را؟
ساخته‌ام در امید شادی وصلت
دستخوشِ درد و داغ، جان غمین را
خلق تو را جان فدا کنم که ندیده‌ست
گوشهٔ ابروی دلگشای تو چین را
تیغ تو تا گوهر آب داده روا شد
سجدهٔ آتش‌پرست، ماء معین را
بهر نثار تواست، عبث نیست
پرورش خامه، نکته‌های متین را
در حرکت صولجان کلک تو دارد
باکرهٔ لاجورد گوی زرین را
لب چو به نام کف سخای تو جنبید
رخت به صحرا فتد ز لرزه، زمین را
گر نه ظهور تو بود مقصد از آدم
سجده نبودی قبول، قالب طین را
از طمع خام وصل، با سمِ رخشت
ناشزه گردد عروس چرخ قزین را
هست به دست تو، چشم ابر بهاری
یاری عاجز مذلّت است معین را
چاشنی از خوی بی‌دریغ تو باشد
لعل نمک‌سا، تبسّم شکرین را
ناخنهٔ چرخ[1] پشت گوش بخارد
تیغ تو تا شد هلال عید زمین را
شیر سر خود[2] گرفته است ز عدلت
تاب تحمّل نداشت نقطهٔ شین را
خصم جهولت به روزگار بنازد
ملک سلیمان بود مشیمه، جنین را
گرنکنم سجده سوی‌کعبه، عجب نیست
غرّه کند خاک درگه تو جبین را
دل چو نبندد به حرز داغ تو عاشق
غمزه کند در نیام، خنجر کین را
از کرمت سَروَرا شگفت نباشد
قدر فزایی اگر غلام کمین را
دولت و قدر آن شبی بود که فروزد
در حرم روضهٔ تو، شمع یقین را
غیرت عاشق‌نگر که مطرب گردون
گوش به ره بود ناله‌های حزین را
من به خیالی که بوی درد تو دارد
راه ندادم به دل ز سینه انین را
او نه خریدار و من نه نکته‌فروشم
چرخ ندارد بهای دُرّ ثمین را
تیغ زبانم جهان‌ستان بود آری
تیغ، گشاده‌ست حصنهای حصین را
خاطر نازک، سخن نگاه ندارد
کرد نثار ره تو غثّ و سمین را
شوق ثنای تو کرد غارت هوشم
می‌نشناسم ز ناگزیده گزین را
هم تو مگر ای جهان فیض نمایی
نامزد انتقاد رای رزین را

---

۱. س: ناخنهٔ چشم.
۲. هـ: سر خود را.

گـر قـلم انـوری‌ست جـادوی بـابل — مـعجزه‌ام اژدهـاست سـحر مـبین را
نـغمه بـه لب درشکـن حـزین کـه فکـنده — کـلک تـو در طـاس آبـنوس طـنین را
وعـده شـها دادیـم بـه یـاری و زان شب — شـاد نـمایم دلِ بـه وعـده رهـین را
کـام ز فـیض تـو بـاد جـان و جـهان را
نـام ز دست تـو بـاد تـیغ و نگـین را

در مدح امیر مؤمنان علیه‌السلام

بـریده لذّت دردت ز دل تـمنّی را — نموده شهد غمت تلخ، منّ و سلوی را
رخ تـو بـیّنهٔ صـدق مـعجزات آمـد — لبت گـواست، دمِ روح‌بخش عـیسی را
به جیب پیرهن از آستین بـرآورده‌ست — صفای ساعدت امروز دست مـوسی را
تـوان ز عشـوهٔ درد تـو و دلم دانست — نـیازمندی مـجنون و نـاز لیـلی را
تـو مست آمـدی و نـاز پـارسایی رفت — بـه شـطّ بـاده کشیدیم، دلق تـقوی را
به طور دل چـقدر طـاقت و تـوان دارم؟ — رخ تـو بـرق بـه خـرمن زنـد تـجلّی را
خیال کن که به محشر فتد شکـایتِ مـن — کسـی درازکشـد از چـه کـار دنـیی را؟
قـیامت از شب زلف تـو تـیره‌تر گـردد — زنم چو شانه بـه گـیسوی آه، دعـوی را
مـن آن نـواگـر دیـرین بـاغ و بستانم — که داشت تـازه لبـم بـاز، طـرز انشـی را
کنون چو بلبل افسرده دل به بهمن و دی — مـلال بسـته بـه نـطقم مـمال امـلی را
نـهفته داشت غـبار غـم فـراق مـرا — بـه کـاوش مـژه‌جویان دیـار سـلمی را
که ناگهان به مشامم نسیم وصل رسـید — نـمود نـاطقه طـی، نـاله‌های شکـوی را
نشان وادی ایـمن بـه دیـده گشت پـدید — صبا دمـید بـه گـوشم حـدیث بُشـری را
رواق روضهٔ شـاهی کـه کـرده از تـعظیم — هـوای سـجدهٔ او خـم، سـپهر اعـلی را
وصـیّ خـتم رسـل، شـاه اولیـا کـه بـود — غـبار رهگـذرش، نـور دیـده اعـمی را
اگـر نـه دل بـه تـولّایش آرمـیده شـود — کسـی چگـونه کـند رام دل، تسـلّی را؟
عجب نباشد اگر غاصب آب دین ببرد — که حرص در دلش افروخت نار حمّی را
ز حق، کـجا دل آگـاه دیـده مـی‌پوشد؟ — دهـد بـه بـاطل اگـر روزگـار فـتوی را

بسیط ملک بود ملک سروری که سزد / امیر دنیی و عقبی ملک تعالی را
ستردن هوس آید ز سینه، از دستی / که بسترد ز حرم لوث لات و عزّی را
قدم به جای پیمبر کسی تواند هشت / که هم به دوش نبی هشته پای تقوی را
جهان نواز خدیوا، به گوشهٔ نظری / چه باشد ار بنوازی کمینه مولی را؟
به درگه تو تهی کیسگان نقد کرم / مثل زنند به امساک، معن و یحیی را
به لفظ خازن جود تو نگذرد معنی / مگر ز صورت معنی جدا کند نی را
حدیث نطق تو هر جا در اهتزاز آید / جنین مسیح شود در مشیمه حُبلی را
عتاب تلخ تو را با دل آن موافقت است / که با طبیعت محرور، آب کسنی را
چراغ داغ تو را با دل آن معاشرت است / که هست با دل مجنون خیال لیلی را
سزای غیر ثنای تو هم بود کلکم / توان به گلخن اگر برد شاخ طوبی را
ز جنس درد گرانمایه‌ات دکان دلم / شکسته رونق بازار قدس و رضوی را
اگر نه پای ثنای تو در میان باشد / ز یکدگر گسلد ربط، لفظ و معنی را
شها منم که جبینم ز داغ بندگیت / کشد به ناصیهٔ آفتاب طغری را
غبار راه توام در نظر نمی‌آرم / شکوه خرگه جمشید و تخت کسری را
بلند همّتم از دولت گدایی تو / کنم به کاسهٔ افلاک خاک دنیی را
ز بیم جرم و ز امّید طاعت آزادم / گذاشتم به ولای تو کار عقبی را
ز مشرق قلمم چون سهیل نقطه دمد / یمن به غرب نویسد برات شعری را
به نکته، ننگ من از طرز انوری‌ست که‌گفت: / «زمانه نیک شناسد طریق اولی را»
به هر کجا که صریر نیم نوا سنجد / هوای رقص برآرد ز خاک موتی را
زبان ز خجلت دستان سرایی قلمم / جری به نکته نگردد جریر و اعشی را
نه حَدِّ شمع زبان آوری‌ست، تا کلکم / شکسته در به لسانش لسان دعوی را
به صفحه نقش‌پریشان سواد خامهٔ من / نمونه‌ای‌ست بناگوش و زلف لیلی را
به مدح شاه میامیز لاف خویش حزین / به شهد نحل میالا، لعاب افعی را
همیشه تا که بهاران بود به غازه‌گری / خزان برد ز سرانگشت غنچه حنّی را

بود شکفته و رنگین رخ غلامانت
چو گل به تارک عزّت گرفته مأوی را

در مدح حضرت امیر مؤمنان علیه السلام

شد جان‌وهوش و صبر و خردرا زکاردست | مشکل دهد دگر به هم این هر چهار دست
دست ای سبو مکش ز حریفان درین خمار | تا عهد کهنه تازه نمایم بیار دست
دادم ز دست حلقهٔ درگاه کعبه را | امّا نمی‌کشم زخم زلف یار دست
پهلو به بستری ننهم دور از آن میان | یکشب که با غمی نکنم در کنار دست
گیرم به کف چگونه حریفان پیاله را؟ | زین‌سان که رعشه‌دار بود از خمار دست
دست ار نمی‌نهی به‌دلم حق به‌دست‌توست | کاین دل در آتش است و تو را در نگار دست
مشنو مپرس قصّهٔ این تاب و تب مرا | از دور هم ز آتش من دور دار دست
نوبت به دست بی سر و پایان نمی‌رسد | یک طرف دامن است تو را و هزار دست
شمشادِ من ببال که صدبار برده است | دستِ نگار بسته‌ات از نوبهار دست
دستِ زکار رفتهٔ ما را گناه چیست؟ | چون بهله کرده بر کمرت استوار دست
نتوان شکست بیعتِ یار قدیم را | چون درکشد ز دست سبو، میگسار دست؟
ساقی به عشق یار که در دِه پیاله‌ای | مطرب ترانه سرکن و در زن به تار دست
افسرده‌ام، بخوان غزل عاشقانه‌ای[1] | تا با حریف شوق کنم در کنار دست

از بس نهفته گرد غمم، گر نفس کشم
خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

تجدید مطلع

آلوده‌ای به خونِ منِ جان نثار دست | کارم تمام تا نکنی بر مدار دست
باید نوازشی دل بی‌طاقت مرا | گاهی بکش به سلسلهٔ تابدار دست
درِ شهر شهره‌ام به تن خسته چون هلال | گیرد مرا مگر مدد شهریار دست
شیر خدا علیّ ولی کز حمایتش | دزدد به خویش، حادثهٔ روزگار دست
گر جویبار عاطفتش موج زن شود | هرگز به پنبه زار نیابد شرار دست
شیرازهٔ ولایش اگر در میان نبود | با هم ندادی این نه و هفت و چهار دست

---

۱ س: غزل عاشقانه را.

یک نقش پاست در قدمش، نازد از چه رو؟   عزمش پی گشودن این نه حصار دست
خورشید بردمد ز بُن ناخنِ هلال   گیرد اگر به پیش کَفَش ز افتقار دست
بخشد اگر عنایت او خلعت بقا   هرگز نمی‌شود به گریبان دچار دست
گر ناورد به ذیل تولّایش اعتصام   در کارگاه صنع نیاید به کار دست
صیت ورع دهد چو به عالم مهابتش   خشکد چو شانه در شکن زلف یار دست
گردد چو موج زن کف دریا عطای او   بر سر زند ز پنجهٔ مرجان، بحار دست
گر دست قدرتش ننهد پای در میان   ترکیب را به هم ندهد پود و تار دست
مدحش اگر نه چهره طراز سخن شود   معنی کشد ز خامهٔ صورت‌نگار دست
شد یار، دست و بازوی خیبرگشای او   روزی که جمله را شده بودی ز کار دست
ای مدّعی بگو، ز حریفان دگر کِه بود   تا بر زند به معرکهٔ گیر و دار دست؟
بی‌حاصلی که از کرمش فیض‌یاب نیست   چون بید، شُسته نخل حیاتش ز بار دست
نرگس ز جام مهرش اگر رشحه‌ای کشد   مالد به چشم خویش ز خواب و خمار دست
شاها منم که برده به نیروی مدحتت   گلبانگ خوشنوایی من از هزار دست
خون دل است، ز آتش غم پختگی گرفت   نظمم، که برده است ز مشک تتار دست
بر فرقِ فَرقَدان نهم از اقتدار پای   تا بسته‌ام به درگهِ تو بنده‌وار دست
در موکبم پیاده رود روح بوفراس   شد بر کمیتِ خامه مرا تا سوار دست
مانی کجاست[1] این من و این کلک و این مصاف؟   یازیده است خامهٔ صنعت‌نگار دست
آنجا که فکرتم شکند گوشهٔ نقاب   حورا نهد ز خجلت من بر عذار دست
در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال   امّا نداش این گهر شاهوار دست
سلمان بسی به چشمهٔ فکرت فشرد پای   امّا نیافت بر سخن آبدار دست
داوِ نخست زد قلمم در سخن، دوشش   بردم درین قمار ز یاران سه چار دست
کمتر نگارِ کلک مرا پای مزد نیست   صد بار بوسه گر دهدم روزگار دست
آید سبک، به کفّهٔ میزان قدرتش   کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست
رنجیده است خامه کنون از دَم حسود   از یک نسیم، رعشه دهد بر چنار دست
تا کی خورم به سر، چو قلم، تیغ حادثات   باید کشید ازین هنر پایدار دست

---

۱ هـ: معنی کجاست.

بـا تیغ مِصْرَعَم، چه کند طعن مدّعی؟ غـافل کـه مـی‌دهد به دم ذوالفقار دست
مـدحش کـجا و کـوتهی پـایه‌ات حـزین در زن بـه ذیـل عـاطفت اخـتصار دست
بـا صـد جـهان امید گشوده‌ست از نیاز هـر مـصرعم ز قـافیه، بـر کـردگار دست
طالع ضعیف اگر بود، امّید من قوی‌ست خـالی نـمی‌زنم مـن امّـیدوار دست
دست حمایت تو شها بر جهان رساست کوته نسازی از سر این خاکسار دست

در منقبت حضرت امیر مؤمنان علیه‌السلام

زان پیش کز فراز در هفت خوان صبح پـرچم گشا شود علم کاویان صبح
چشم ستارگان همه از شوق می‌پرند در رهگـذار خسـرو خـاورستان صبح
بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر رایم چو آفتاب، ضمیرم به‌سان صبح
تیر دعای شب به هدف تا شود قرین انـدیشه در کشیدن زرّین کمان صبح [1]
در عزّ و در علا، گهرم اختر شرف در صدق و در صفا نفسم، هم عنان صبح
می‌زد نوا به صوت صریرم، خروس عرش [2] می‌شد به آفتاب ضمیرم قران صبح
جاری ز نوک خامهٔ من چشمه‌سار فیض راهی به بانگ نالهٔ من کاروان صبح
پای عروج فکرت من بر نُه آسمان عار همای همّت من استخوان صبح
ناگه سروش هاتف خلوتسرای قدس آمد به گوش هوش دلم چون اذان صبح
کای آفتاب رای، چرا دل فسرده‌ای؟ افسردگی ندید کسی در جهان صبح
در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض در حضرت تو بسته به خدمت میان صبح
خواهد هر آنچه خاطر پاکت اشاره کن ای چاکر تو خسرو گیتی‌ستان صبح
گفتم که آرزوی دل احرام کعبه‌ای‌ست کاحرامیش، سزا نبود پرنیان صبح
آن درگهی که از پی دریوزهٔ شرف از گور کرده بوسه‌ربایی دهان صبح
آن قبّه‌ای که گرد سرش چون کبوتران پر می‌زند همای بلند آشیان صبح
یعنی رواق روضهٔ شیر خدا علی کز سهم او زره شده ببر بیان صبح
آن عرش آشیانه که گلمیخ سدّه‌اش صیقل زند به جبههٔ آیینه‌سان صبح

---

۱. هـ: اندیشه درکشیدن زورش کمان صبح.

۲. هـ: خروش عرش.

آن شاه شیر حمله، که مالید در مصاف
بر خاک راه، روی جهان پهلوان صبح
آن صفدری که لمعهٔ برق سنان او
از هم چو ماهتاب بریزد کتان صبح
آن لجّهٔ کرم که ز عجز سپاس او
پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
آن بی‌دریغ بخش، که بر خوان مکرمت
پروردهٔ نمک بودش استخوان صبح
کلکم چو وصف صولت سرپنجه‌اش کند
ریزد ز رعشه، ناخن شیر ژیان صبح
در روزگار اگر نزند دم ز راستی
با تیغ آفتاب ببرّد زبان صبح
چون‌سیم و زرکه‌ازکف‌رادش‌به‌خاک ریخت
ریزد ستاره از نفس مهرگان صبح
نه پخته‌گیر گشت، نه مرهم‌پذیر شد
تیغش مگر شکافته برگستوان صبح
ای فیض گستری که از افزونیِ نوال
بر دست توست، چشم‌ودل‌بحر و کان صبح
تا دید از چراغ یقین تو پرتوی
شد در تنور سرد فلک، پخته نان صبح
هر دم ز تنگدستی خویش است شرمگین
در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح
داغ غلامی تو نباشد نهفتنی
روشن به عالمی شده راز نهان صبح
خدّام روضهٔ تو کنندش اگر قبول
گردد فتیله شمع تو را، ریسمان صبح
دوران ستمگر است، بفرما سپهر را
تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
ایوان رفعت تو کجا، مدح من کجا؟
نتوان به آسمان شدن، از نردبان صبح
با من می شبانه به مدحت کشیده است
روشن شد این نهان ز لب می چکان صبح
چون ماهتاب، کاسهٔ شیری‌ست آبدار
کالای دیدهٔ من و جنس دکان صبح
بردارم آستین اگر از دیده شب چو شمع
نم گیرد آفتاب، در آیینه‌دان صبح
شاها منم که شور به عالم درافکند
گلبانگ خوش‌نوایی من چون زبان صبح
چون شمع خامه‌ام نفس آتشین کشد
روشن چراغ، بشنوی از روشنان صبح
در هند چون ترانهٔ مدح تو سر کنم
خفتان درد تهمتن زابلستان صبح
در شام هجر اگر ز ولای تو دم زنم
بر دوش آسمان فکنم طیلسان صبح
افکنده از شرار پر و بال سوخته
پروانهٔ چراغ تو آتش به جان صبح
نیروی مهر توست که با تیشهٔ قلم
بر می‌تراشم این همه گوهر ز کان صبح
بنگر که‌چون‌به‌نالی [1] هم بسته شست من
پیکان خامه بر هدف امتحان صبح؟!

---

۱. در نسخهٔ بیژن ترقی، بدون ذکر مأخذ پیاپی آمده. در نسخه‌های مج، ه: نبالی.

بازوی من قوی‌ست وگرنه درین مصاف
تن در نمی‌دهد به کشیدن کمان صبح

چون تیغ، در مصاف سخن تُندتر شود
چندان که می‌خورد نفسم بر فسان صبح

حلّاج لفظ و معنیم، اینک فتاده است
چون پنبه دردم چک من پودوتان صبح

بیند چوشان خامهٔ گوهرفشان من
خواباند آسمان علم زرفشان صبح

اندیشه را چو خاره رگی بود، ریختم
خون هزار نغمه به بر در سنان صبح

در پیچ و تاب سنبل هر مصرعم حزین
پیچیده بوی نسترن بوستان صبح

اکنون برآر دست طلب ز آستین دل
همدوش مدّعاست دعا در زبان صبح

تا همچو من کسی نشود بر سخن سوار
تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح

گلشن ز ابرِ دست تو بادا ریاض دل
روشن ز یمن مهر تو بادا روان صبح

مدح حضرت امیر مؤمنان علیه‌السلام

زین ششدرم چو بال فشانی دهد گشاد
این هفت قلّه را، چو غباری دهم به باد

بر سدره روح قدسی من آشیان کند[1]
این دخمه را نهم به سر گور کیقباد

جان بی‌غمانه وارهد از جسم خیره‌سر
غیر از میانه پا کشد و افتد اتّحاد

ریزد ز طرف بال همای سعادتم
رنگ هم آشیانی این ناخجسته خاد

ناسازگار بخت در آشتی زند
نادیده کام دل، کند اندوه خیر باد

خاطر کند شکایت ایّام مختصر
کوته شود فسانهٔ هجران به امتداد

عیدی مبارک است به عاشق وصال دوست
یا حبّذا التّجافی عن مربض البعاد[2]

سعد است ساعتی که فتد دامنی به دست
صبح سعادت است مرا ساعد سعاد

خرّم دمی که محمل لیلی شود پدید
مجنون ز خار بادیه چیند گل مراد

زان نور دیده غرّهٔ گریان شود قریر
خندان دمد ز زلف شب تیره، بامداد

عاجز شود ز خصمی ما عالم عنود
پیچد به هم دبیر فلک، دفتر عناد

گردد گران کمانکش ایّام کینه‌توز
پیچد ز درد ارقم دوران کج نهاد

---

۱. ه. آستان کند.

۲. ه: یا چند التجای عن مریض العباد.

آزادگـــان ز وادی حســـرت کشـند رخت ... دل خون شدن، سرشک دویدن رود ز یاد
فـارغ نشـینم از غـم هـجر و خمار شب ... زلف صنم به دست و به دستی پیاله، شاد
خـندان شـود به شـاخ طـرب غنچهٔ امید ... ریّـــان شـــود ز ابـــر کـرم گـلشن مـراد
شـاد و شکـفته، نـغمهٔ شکرانـه سر کـنم ... رطب اللّسـان بـه درگـهِ آن کـعبهٔ رشـاد
الحــمد و الثّــناء، لمـــن اذهب الحـزن ... المـــجد و البـــهاء لمــن طـیّب الفـؤاد
گـر جـور دیـده‌ام، ز فـلک انـتقام هست ... دست من است و دامـن دارای عـدل و داد
بـــرهان قـــدرت ازلی، حـــجّت جـــلی ... نـــفس نـــبی، عـــلیّ ولی، والی عـــباد
مـعمار قـصر جـود کـه فـیض وجـود او ... بـــنیان هســـتی دو جـهان را بـود عـماد
مـریم شـود ز نکـهت اوبکـر پـاک جیب ... عـیسی بـود بـه مـدحت او، ذات پـاک زاد
بـــی‌حبّ او قـــضیّهٔ ایـــمان بـود عـقیم ... نـــازد بـــه مـهر او خـرد دوسـتی نـژاد
وادی گـــرای اوست، روان وفـــا شـــیَم ... مـدحت سرای اوست، دل خـالص الوداد
سـالک شـد از هـدایت او صـافی الضّـمیر ... صـوفی شـد از ارادت او واصـل المـراد
گـــلمیخ ســـدّه‌اش شـــرف اخـتر بـلند ... نـــعلین بـــندگان درش افســـر قـــباد
هستیّ کـاینات ز سـرجوش فـیض اوست ... شـد جـوهر نـخست ز تـعلیمش اوستاد
باشد قـضا بـه قـبضهٔ حکـمش مـطیع سیر ... دارد قـــدر بـــه رایـض فـرمانش انـقیاد
یک جنبش از عـتاب قـیامت نـهیب اوست ... بـادی کـه بُـرد بـنگه و بـنیاد قـوم عـاد
مـــوجی ز بـی‌نیازی دریـای قـهر اوست ... طـــوفانکی[۱] کـــه گـرد بـرآورد از بـلاد
هر کس به او ز خـیره سـری هـمسری کـند ... نـاکس بـود بـه سـنجش مـیزان طبع راد
آنـــجا کـــه آفـتاب قـیامت شـود بـلند ... ذرّات بـــــی‌وجود نـــیایند در عـــداد
از مــــبدأ وجـــود نگـــردد عـــطاپذیر ... جـان را اگـر نـه، جنّت کـویش بـود معاد
در حشر هـر صـحیفه کـه آزاد نـامه‌ای‌ست ... آن نـــامه را بـــود بـــه تـولّایش اسـتناد
آن اشـــرفی کـــه از شـرف بـندگی بـود ... دایـم قـدم بـه تـارک نـه طـارم شـداد
نـــقد مـن است در نـظر بـخردان سـره ... نـــقّاد لطـــف او ســـخنم کـرده انـتقاد
مـپسند چشـم حـیرت مـن خیرگی کـند ... در کشـوری کـه سـرمه فـروشی کـند رماد
من بنده را بـه خـدمت اگـر اعـتماد نـیست ... غـمگین نـیم کـه بـر کـرم تـوست اعـتماد

---

۱. س: طومالگهی.

تا چند جان بود به جهان پای در وحل؟ تا کی کسی کمی کند از چرخ سر زباد؟!
دنیا کجا پذیره کند چشم سیر من پس‌مانده‌ای ز خوان خسیسان با شداد[۱]
خلقی عجب، مشعبد دوران پدید کرد بی‌تربیت، گسسته عنان، عادم السّداد
این عهد زشت، رنج پدر را نبرده نور امروز در جهان رخ والد ندیده داد
هر تخم کشته‌اند حریفان، درو کنند گندم نمی‌کند کسی از کشت جو حصاد
ای خامه هوش‌دار، مباد از نفس رود آشفته‌وار طرّهٔ خاموشیت به باد
دیوار کاخ دهر بنایی‌ست سست پی آوخ به خفتگان‌بن این شکسته لاد
شاها منم کمینه گدای ثناگرت کز کلک خسروانه زنم کوس انفراد
در تندباد حادثه دارد به صدق دل این دست رعشه‌دار به مدح تو اعتقاد
بر جان خصم جاه تو ثعبان موسوی‌ست کلک من است نایب تیغ تو در جهاد
در مدحت تو شسته زبان را به سلسبیل در حضرت تو بسته میان را به اجتهاد
آنجا که رای روشن من پرتو افکند افتد متاع رایج خورشید در کساد
دستان من اگر شنود گوش مدّعی با یک جهان عداوت[۲] و یک داستان عناد
بی‌اختیار می‌گذرد بر زبان او للّه درّ قائلهِ نعم ما افاد
در نامه‌ها حکایت من احسن القصص بر خامه‌ها انامل من فارس الجیاد[۳]
از دل چو بردمد نفس آتشین من حاسد به جان سوخته گوید که ما افاد
شادی‌کنان ستاره کشد زهره در بغل گیرد چو خوشنوایی من راه شاد باد
زین سنگلاخ قافیه فرسوده شد قلم بس کن حزین ترانه که خون می‌شود مداد
تا بر سر زمانه کشد چتر نور، روز بر قلّه‌ها درفش فرازد چو بامداد
سر سبز باد خامهٔ مدحت نگار تو
بر تارک مُحبّ تو بادا گل مراد

۱. س: بیش داد.
۲. ه: عنادت، قیاسی اصلاح شد.
۳. ه: فارس الحاد.

مدح امیر مؤمنان علیه السلام

غـم چـو در سینه لنگـر اندازد / دیـده در مـوج خـون در اندازد
از غـبار دلم، قـضا وقـتی‌ست / طـرح دنـیای دیگـر اندازد
هـوس تـوبه تـا بـه کی در عشق / عـقل بـی‌مغز، در سـر اندازد؟
نشـود خشک، دامـن تَـرِ مـن / گـر بـه خـورشید مـحشر اندازد
چـند ای بـی‌وفا بـه سینهٔ مـن / رشک اغـیار، خـنجر اندازد؟
تـیغ نـازت مـی خـمار شکـن / بـوالهـوس را بـه سـاغر اندازد
چون صراحی بـه دست بـاده‌کشان / دیـده‌ام آب احـمر اندازد
غم گران گشته است، ناله کجاست / تـا غـباری بـه صـرصر اندازد؟
مـدّتی دست داشـتم بـر دل / عـاشقی تـا چـه در سـر اندازد
تـرسم اکـنون ز تـنگنای دلم / صـبر را رخت بـر در اندازد
نـه حـریف سپهر کـج نـقشم[1] / قـرعه بـر نـام دیگـر اندازد
این دغـل پیشه، تـا بـه کی هـر دم / کـعبتینی بـه ششـدر اندازد؟
سـینه‌ام انـتقام گـردون را / گـر بـه آه دلاور اندازد
رُمـح المـاس فـعل آتش رنگ / چُست بـر جـای مـحور اندازد
از کـه نـالم کـه، خـوی خیره مـرا / زنـده در کـام اژدر اندازد؟
کـو فـنا تـا فـزون کـند قَـدرم؟ / مـرده را، بـحر بـر سـر اندازد
دیـده غـمّاز گشـته، مـی‌ترسم / اشکـم از چشـم دلبـر اندازد
عشـوه مُـهر لبـم اگـر شکـند / شکـوه، غـوغای مـحشر اندازد
مـدّتی شـد کـه دل ز ضـعف امید / قـرعه، بـر وصـل کـمتر اندازد
عشـق کـو کـز میان خـوف و رجـا / کـار دل را بـه داور اندازد؟
نـور یـزدان عـلی کـه بـر فـرقم / سـایهٔ ذرّه‌پـرور اندازد
آن خـلیل آیـتی کـه خـار رهش / گـل بـه دامـان آزر اندازد
آن مسـیحا عـبارتی کـه ز نـطق / مـرده را روح در بـر اندازد

---

۱. س: کج نَفَسَم.

آن سلیمان شهامتی که به عدل — صلح باز و کبوتر اندازد
آن محیط کرم که یاد کفش — سینه در موج کوثر اندازد
آن سپهر شرف که پایهٔ او — سایه بر مهر انور اندازد
کبریایش به بر، طراز ظهور — گر ز آدم مؤخّر اندازد
خویش را هم ز نخل در دنبال — ثمر روح‌پرور اندازد
بحر را لطمهٔ کفِ جودش — چون خس و خار در بر اندازد
گرد دامان پارسایی او — مستی از چشم عبهر اندازد
دم جان‌بخش خُلق او از رشک — بوی گل را به بستر اندازد
چون یکی ذرّه، همّتش گیتی — پیش خورشید خاور اندازد[1]
گر بیابد شراک نعلش حور — جای زلف معنبر اندازد
رای او چون علم زند گردون — پرده بر نور خاور اندازد
گر کند تکیه بر حمایت او — عرض از خویش جوهر اندازد
غلغل ذکر زایران درش — لرزه بر قصر قیصر اندازد
چون لوای ظفر برافرازد — سایه بر هفت اختر اندازد
برق رُمحش به نیستان چو جهد — ناخن از کف غضنفر اندازد
در مصافی که باد حملهٔ او — از سر فتنه مغفر اندازد
زور سرپنجهٔ ولایت او — رعشه، در حصن خیبر اندازد
آب بیلک شرار خرمن‌سوز — به نهنگ بلا در اندازد
خم گیسوی جوهر تیغش — گردنان را به چنبر اندازد
گُرز یک لختیش به صدمه ز کار — یال و بُرز دو پیکر اندازد
لرزهٔ هیبتش چو موج از تن — جوشن سام صفدر اندازد
عکس تیغش کند چو جلوه‌گری — جسم آیینه[2] جوهر اندازد
مدحتش ماهی زبان مرا — در شط می شناور اندازد
غیبتم سوخت قرب دوست، مگر — رسم هجر از میان بر اندازد
بنده‌پرور شها نثار رهت — خاطرم گنج گوهر اندازد

---

۱. س: خورشید اعور اندازد.

۲. هـ: چشم آیینه.

نه سواد است و نه صریر قلم عطسهٔ خامه عنبر اندازد
چون نشینم خمش که مدحت تو آتش شوق در سر اندازد؟
گردمی، نغمه در گلو شکنم در گریبانم اخگر اندازد
چون شکیبد دلم که شعله کمند در گلوی سمندر اندازد؟
خارخار ستایش تو مرا بر رگ و ریشه، نشتر اندازد
سایه چون مدحت افکند به ضمیر خامه خورشید انور[1] اندازد
گرم مدح تو چون شود نفسم عود و عنبر به مجمر اندازد
برکشد زاغ خامه‌ام چو صفیر شاهباز فلک پر اندازد
شاهد بی‌نیاز طبع مرا بیند ار حور، زیور اندازد
گر به گلشن ز نظم من به میان عندلیب نواگر اندازد
از سر شوق گل به دامانش حلّه‌های معطّر اندازد
صیت جاه من از گدایی تو نام جم از جهان بر اندازد
بر درت دست بی‌نیازی من خاک در کاسهٔ خور اندازد
جوهری چون تویی، سخن با من کس نیارد، برابر اندازد
ناتراشیده خارهای بدل کی شکستی به گوهر اندازد؟
نقش کلکم عطارد ار بیند به خوی شرم، دفتر اندازد
نقطهٔ امتحان خامهٔ من شور در مغز اختر اندازد
می دانش فزای فکرت من[2] هوش را نشئه در سر اندازد
بیند ار حلّهٔ بلاغت من لفظ را معنی از بر اندازد
فعلِ مشتق ز شرم تقریرم خویش در صلب مصدر اندازد
جان‌فزا مدحتت که آب بقاست موجه در جوی مسطر اندازد
شکر للّه، نشد که خامهٔ من جز مدیحت به دفتر اندازد
نقص همّت نگر که خاقانی زیر پای قزل سر اندازد
زیر پایم قضا به دولت تو اطلس چرخ اخضر اندازد
سدِّ نظمی که در جهان بستم ظلم یأجوج را بر اندازد

---

۱. م: خورشید ابهر.
۲. م: فطرت من.

خامه یازم، چو در جهان گیری علم از کف سکندر اندازد
اژدها کلک کاویانی من سر ضحاکِ اژدر اندازد
زین قلم حاسد است، زهره شکاف نی به ناف بداختر اندازد
شرمگین از قصور خود نشوم عفوت ار سایه بر سر اندازد
خاطرم طرح قصر شأن تو را چون به فکر محقّر اندازد
تا خرامی به تارکش، خود را سدره، در پای منبر اندازد
با ولای تو، جام تلخ اجل کام جان را به شکّر اندازد
تا ابد گوش اگر دهی به لبم چه گهرهای بی‌مر اندازد
چشم دارم که خاک درگاهت سُرمه‌واری به منظر اندازد
صلهٔ مدح، گوشهٔ نظری به حزین ثناگر اندازد
طمعِ دنیوی لبم نکند حرف خواهش به محشر اندازد
جرعه نوش زمانه نیست لبم تشنگی را به کوثر اندازد
زر و سیم و گهر عنایت تو
می نخواهم به چاکر اندازد[۱]

در توصیف شعر خود و مدح حضرت امیر مؤمنان علیه‌السلام

آنجا که خامه، شکّر گفتار بشکند طوطی، سخن به غنچهٔ منقار بشکند
در عالمی که خبرت و انصاف جوهری‌ست نظمم بهای گوهر شهوار بشکند
دامان ابر از عرق شرم تر شود کلکم چو آستین گهربار بشکند
آنجا که رای روشنم از رخ کشد نقاب آیینه را روایی بازار بشکند
زیبد به نخل بندی بستان رنگ و بو کلکم کلاه گوشه به گلزار بشکند
گردند حوریان خیالم چو رونما گل را ز شرم، رنگ به رخسار بشکند
آرد به موشکافی طبع من اعتراف زلف سخن کسی که به هنجار بشکند
خارا اساس فکرت رنگین کرشمه‌ام ساغر چو لاله بر سر کهسار بشکند

---

۱ بیت را نسخهٔ م اضافه دارد.

ایمان به شعرم[1] آورد آن نکته رس که او — در سومنات دل بت پندار بشکند
گوشی نمی‌دهم به سخنهای ناپسند — کالای زشت قدر خریدار بشکند
نیزار استخوان، قلم پیل‌بند من — زین ریزه شاعران سبکسار بشکند
روشن بود به خرده‌شناسان که قدر کار — از شومی زبونی همکار بشکند
آن مایه از کجاست کسی را که همچو من — بازار گرم ابر گهربار بشکند؟
آن نکهت از کجاست نفسهای تیره را — تا اعتبار نافهٔ تاتار بشکند؟
آن حدّت از کجاست سخنهای سرد را — تا در رگ دلی اثر خار بشکند؟
آن فطرت از کجاست که سر جوش فکرتش — چون من رواج ساغر سرشار بشکند؟
آن قوّت از کجاست کسی را که از بنان — بازوی کلک اخطل و مهیار بشکند؟
باید به کف چو خامهٔ من موسوی عصا — تا سحر بوالمفاخر پندار[2] بشکند
آن کیست غیر من که به یک عمر استخوان — در کار فکر وجودت اشعار بشکند؟
پنجاه سال کیست که یک نیستان قلم — مثقب صفت به گوهر افکار بشکند؟
آن همّت از کجاست کسی را که در طلب — خواب سحر به دیدهٔ بیدار بشکند؟
آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان — چون من نگه به چشم خریدار بشکند؟
مرغوله‌ریز خامهٔ مشکین شکنج من — قدر و بهای زلف شب تار بشکند
برگ گلی‌ست هر ورقم کز غرور ناز — خار کرشمه در دل گلزار بشکند
لاقی نمی‌زنم که خجل گردم از کسی — گو خار رشک[3] در رگ اغیار بشکند
باشد اگر شگفت کسی را به دعویم — شاید کزین بلاغت گفتار بشکند
نازک دلم، زیاده نیارم نفس کشید — ز اندک بهانه خاطر بیمار بشکند
در غرّهٔ حیاتم و از رنج چون هلال — نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند
دم سردی زمانه، فسرده‌ست خاطرم — از یک نسیم، رونق گلزار بشکند
جای شگفت نیست که ساغر به سنگلاخ — از کف رها چو گشت به ناچار بشکند
ای دل به هوش باش که طرّار روزگار — غافل دَرِ خزاین اعمار بشکند
از دامنش به منزل آسودگی رسان — پایی که در کشاکش رفتار بشکند
دانسته‌ام که افعی حرص و امل بلاست — سنگ قناعتم سر این مار بشکند

۱ س: نظم آورد.
۲ س. بندار.
۳. هـ: خامه رشک.

تنگم ز دهر، تا به کی این زال زشت‌خو — بی‌موجبی مرا دل افگار بشکند؟
دلبر کجاست کاین دل صد ره شکسته را — از یک نگاه مست، دگر بار بشکند؟
لب در همین دعاست من دلشکسته را — هر دل که بشکند به کف یار بشکند
در تنگنای سینه کلید گشایشی‌ست — هر دشنه‌ای که غمزهٔ خونخوار بشکند
خاک کسی که زلف پریشان دهد به باد — مشک ختن به طبلهٔ عطّار بشکند
هر قطره‌ای که از رخِ ساقی چکد به جام — نرخ گرانِ گوهرِ شهوار بشکند
دل را به خاک میکده بر، کاین کهن سبو — گر بشکند، به خانهٔ خمّار بشکند
کم نیستند از می غم دل‌شکستگان — از زور باده شیشهٔ بسیار بشکند
آباد باد کوی محبّت که این هوا — در سر خمار کافر و دیندار بشکند
مغزم ز رعشه[1] ریخت، مگر این خمار را — جام ولای ساقی ابرار بشکند
شیر خدا علیّ ولی کز نهیب او — رنگ رخ سپهرِ سیه‌کار بشکند
آن معجز آیتی که به شأن ولایتش — اقرار نغمه، بر لب انکار بشکند
قانون‌نواز عهد عدالت اساس او — از دشنه، زخمه بر رگ زنّار بشکند
قهرش عروق را به تن خاره بگسلد — عفوش سرود بر لب زنهار بشکند
گنجور کارخانهٔ یزدان که هر نفس — نطقش، درِ خزینهٔ اسرار بشکند
دست گدای مدح‌گرش در حریم ناز — طرف کلاه شاهد فرخار بشکند
طغیان شوق بین که به سر می‌روم چو سیل — جایی که پای خامهٔ رهوار بشکند
ای صفدری که در صف رویینه پیکران — گُرزت قدِ تهمتن کهسار بشکند
ای سروری که بر سر مستانِ شیرگیر — تیغ تو جام نخوت سرشار بشکند
در ناف شرک، کاوش رمح تو نی کند — در چشم و هم کلک تو مسمار بشکند
هر صبح زاغ حرص چو پرّد ز آشیان — از مغز دشمنان تو ناهار بشکند
دریادلان به حیرت ذات تو غرقه‌اند — کشتی بسی به قُلزم زخّار بشکند
خواهد دل از تو گوشهٔ چشم ترحّمی — تا زلف آه بر لب اظهار بشکند
شاها منم کمینه غلامی که خدمتم — بازار چاکران وفادار بشکند
عهدی نبسته‌ام به ولایت ز جان و دل — کز سیر دور ثابت و سیّار بشکند

---

۱. هـ: ریشه.

خـارش اگـر کـنی گـل عـزّت بـه سـر زنـد / آن را که که عشق، قیمت و مقدار بشکند
کلک حـزین تـوست کـه در مـدح گسـتری / نـاخن بـه کـان گـوهر افکـار بشکند
چـون سـر کـند نـی قـلمم نـاله‌های زار / قـدر نـوای مـرغ گـرفتار بشکند
مشـاطگیِّ کـلک مـرا آورد سـپاس / زلف سـخن چـو صـفحهٔ رخسـار بشکند
چون خامه افکنم صف معنی خورد به هم / لشگـر چـو شـد، درفش نگـونسار بشکند
ایـن عـقد گـوهری کـه بـه نـام تـو بسـته‌ام
بـازار هـر قـصیده در اقـطار بشکند

در مدح حضرت علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام

چون شست غمزهٔ تو گشاد کمان دهد / صیدافکنی خدنگ قضا را نشان دهد
شهد از حدیث تلخ تو شیرین دهان برد / لب گر دهد خدا، لب شکّرفشان دهد
لطفت میان معجز و سحر امتزاج داد / لعـلت مـیان آتش و آب اقـتران دهد
هر فتنه‌ای کـه زیـر سـر روزگـار نـیست / زلف تو سـر بـه جـانِ مـنِ نـاتوان دهد
دیدم بـه بـاغ لب بـه لب غـنچه داشـتی / ترسم نهفته بوسه تـو را بـر دهـان دهد
خضر خطی فرست خـدایـا بـه رهـبری / کین جان تشنه را خبری زان دهان دهد
از طـالع دژم طـمع خـام ابـلهی‌ست / وصل تو دولتی‌ست که بخت جوان دهد
خونش به کیش تیغ تـغافل شـود حـلال / هـرکس کـه دل بـه دلبـر نـامهربان دهد
در عشق گشـته شـور غـزلخوانیم بـلند / کلکم صـفیر بـلبل عـرش آشـیان دهد
جانم بـه جـوی تـیغ تـو آب روان دهد / جسمم همای تیر تـو را اسـتخوان دهد
خـونین دل مـرا بـه کـجا بـرده‌ای؟ بـیار / تـا مـایه‌ای بـه دیـدهٔ گـوهرفشان دهد
میرم به پای سـاقی چشـمت کـه دورهـا / ته جرعه‌ای اگر دهدم سـر گـران دهد
خواهم کشید خضر صـفت آب زنـدگی / از جویبار تـیغت اگـر عـمر، امـان دهد
چون چاک جَیب صبح شکافی ز نو مرا / هر دم به سینه، خنجر مژگان از آن دهد
تـا داغ دلفـروز تـو از چـاک سـینه‌ام / چـون مـهر پـرتو از افـق خـاوران دهد
هر دل که تافت از دو جهان روی بندگی / عشقش به دست غمزهٔ گیتی ستان دهد

آموختم به مرغ چمن گرم ناله‌ای　تا آتشی به خار و خس آشیان دهد
ز آسودگی به تنگم، کو عشق باد دست　تا کشور دلم به ستم گستران دهد؟
پایم به راه هرزه دوی‌ها ز کار ماند　کو جذبه‌ای که مقصد ما را نشان دهد؟
درمانده‌ایم شوق‌گریبان‌کشی[1] کجاست؟　تا دست من به دامنِ پیرِ مغان دهد
شوریده است خاطرم از فکر کفر و دین　مستی مگر خلاصیم از این و آن دهد
ساقی روا مدار که سامان نوبهار　تاراج حادثات به باد خزان دهد
انصاف نیست غارت ایّام رایگان　نقد چمن به صیرفی مهرگان دهد
گلشن فسرده است بکش دامنی به ناز　تا جلوهٔ تو زیب گل و گلستان دهد
بخشد لبت به غنچه شراب تبسّمی　رنگت به جام لاله می ارغوان دهد
بخرام در چمن که نهال تو سرو را　از شیوهٔ خرام به آب روان دهد
از می‌ بیار[2] یک نفس آبی به روی کار　شاید که‌شست‌وشوی ازین‌خاکدان دهد
آن می که در دماغ گشاید چو بال و پر　پرواز اوج کنگرهٔ لامکان دهد
دارم طمع ز فیض تو یا رب درین صبوح　ذوقی که جام ساقی کوثر به جان دهد
کان کَرَم، امام امم، واهب نعم　کز فیض دم، به عیسی مریم روان دهد
افروختم به منقبتش شمع خامه را　تا روشنی به انجمن قدسیان دهد
از ریشه کنده معدلتش خار ظلم را　گنجشک را به چنگَلِ باز، آشیان دهد
ای صفدری که بر صف خصمت ره‌گریز　گیرد اجل کفت، چو به اشقر عنان دهد
روزی‌رسان یمین تو خصم یسار را　باریک آبی، از دم تیغ یمان دهد
فیض غمت عطیّه فرستد به جان و دل　ابر کَفَت وظیفه به دریا و کان دهد
تا از کف تو ساغر ایمان گرفته‌ام　دستم سبو به دوشِ نُهم آسمان دهد
بر پیکر خبیث حسودان جاه تو　هر مو که سر کشید، خواص سنان دهد
چون طوطیان مست، زند غوطه در شکر　مدح تو کام خامهٔ شیرین زبان دهد
شاها روا مدار که گردون کج مدار　از درد دوست، کام دل دشمنان دهد
بیرون بزم، سوخته پروانهٔ تو را　تا کی چوشمع،داغ دل‌آتش‌به جان دهد؟

---

۱. س: شوق گریبان دری.

۲. س: بیار.

در وادی فـــراق، ز شـــبهای قـیرگون بـــختم نـوید خسـروی قـیروان دهد
کینم بخواه از شب هجران که تا به کـی گیرد زدیده‌خواب‌وبه‌بخت‌ارمغان دهد؟
مپسند عاقبت که شکـرخـواره طـوطیت در تیره خاک هند جگرخواره جان دهد
وقت‌است‌وقت،کاین‌دل‌کشتی‌شکسته را خاک درت ز موج حـوادث امـان دهد
گرید دلم، چو تلخی هجر آیدش به یاد خندد لبم، چو بوسه بر آن آستان دهد
مـــنّت‌کش عـــطیّهٔ کـام جـهان نـیم نسـتانمش ز بـخت اگـر رایگـان دهد
هر دل که ذوق چاشنی درد عشق یافت کی کام خـویشتن بـه مـراد جـنان دهد؟
دنـــیا اگـر عـزیز مـتاعی بُـدی چـرا قسّـام مـعدلت بـه فـرومایگان دهد؟
لوح از حدیث غیر تو شستم، نیم ظهیر تـا خـامه‌ام طـراز قـزل ارسـلان دهد
سـلمان نـیم کـه خـامهٔ معنی نگـار مـن آرایش جـــریدهٔ نـــوبانیان دهد
مستان عشق را بـه سـواد سـخن حـزین کِلْکِ سبکْ عنانِ تـو رطـل گـران دهد
در خـامهٔ کسـی نـبود جـز تـو چـاشنی شکّـر نـدیده‌ایـم نـی خـیزران دهد
آب حـیات در ظـلماتِ دواتِ تـوست ایـن چشـمه‌سار زنـدگی جـاودان دهد
تـحریک شـوق دست فـروماندهٔ تـو را
تـا چندبارِ خـامه بـه دوش بـنان دهد؟

شکایت از زندگی در هند و مدح حضرت امیر مؤمنان علیه‌السلام

با همه دعـوی اسـلام چـو اصـحاب سـعیر روزگـاری‌ست کـه در دوزخ هـندیم اسیر
از ضـعیفی شـده‌ام چـون رگ انـدیشه نـزار در جـوانـی شـده‌ام پـیرتر از عـالم پـیر
از قضا سخرهٔ هندم، نه ز حرص و نـه ز آز کس نـیارد بـه جـهان پـنجه زدن بـا تـقدیر
للّـــه الحـــمد کـه از دولت پـایندهٔ فـقر نـیست چشـم طـمعم بـر نـعم شـاه و وزیـر
صبح، شـبنم صـفتم جـرعهٔ آبـی‌ست نـهار شام بر کف چو هـلالم لب نـانی‌ست فـطیر
باشد از چشم دل افـتادهٔ مـن، دُرّ خـوشاب چون صدف هست گدای کف من ابر مطیر
فـطرتم مشـعله افـروز عـقول است و کـنون شده گم، راه نجات من ازین خاکِ چو قـیر
مـی دانش نکـنم در قـدح از بـیم فـلک ایـن تـنک ظـرف مـبادا شـنود بـوی عـصیر

بـی‌صریر قـلم پـرده‌گشایی کـه مراست — عـندلیبان گـلستان نسـرایـند صـفیر
مـی‌خزد در شکـن‌نامهٔ مـن مـحشر شور — مـی‌دمد از گـلوی خـامهٔ مـن نعرهٔ شیر
بـا کـمیتِ قـلم مـن فکـند نـعل کـمیت — بـا ضـمیرم نکـند جـرأت اندیشه جـریر
آب حـیوان شـده از خـجلت نـظمم پـنهان — شـرمسار از سـعت دامـن دریـاست غـدیر
لطف‌وجودت به‌هم‌آمیخته چون‌شعله و نور — لفظ و معنی به هم آمیخته چون شکّر و شیر
در مـصاف سـخنم لال شـود، تـیغ زبـان — از صـریر قـلمم آب شـود زهـرهٔ شـیر
گر چه عـالم شـده در نقطهٔ کـلکم مـضمر — لیک چـون مَـردُمکم در نـظر دهـر حـقیر
عقل روشن چه‌کند، شب‌پرهٔ جهل بلاست؟ — طعن ظلمت زند این کور به خورشید مـنیر
سفله‌طبعانِ جهان جـمع بـه یک مـاحضرند — به سـفه گُـرسنه، از لقـمهٔ دانش هـمه سـیر
هـر یک از مـوعظه افـراخـته رایـات جـدل — هر یک از طعن زبان، آخته بر مـن شـمشیر
در شکست دل من کرده به هم عهد و قرار — طـالع پـیر و جـوان، دیـدهٔ اعـمیٰ و قـریر[1]
یکی از جهل زند طعنه، که دانش غلط است — نسـزد ایـن هـمه در فکـر مـعیشت تـقصیر
یکی از عـقل زنـد لاف کـه بـایست گـرفت — دامـن عـاطفت شـاه عـطابخش و وزیـر
آن یکی می‌دهدم پـند کـه در هـند مـجوی — کـام بـی‌تربیت قـدرشناسان امـیر
یک ازیـن رخ کـندم مـات کـه بـایستی داد — مـهرهٔ طـرح بـه ایـن فـیل‌شناسان کـبیر
وان دگر ساز کند نغمه که بـایستی سـاخت — پـردهٔ مـصلحت وقت، مـلایم چـو حـریر
سفله‌ای طـعن غـرورم زنـد و نـخوت طـبع — خـربطی نسبت فـخرم دهـد و جـاه خـطیر
سخن بـی‌سر و بـن را نـتوان شـرح نـوشت — سر اندیشه فـرو بـرده بـه خـود کـلک دبـیر
قـصّه کـوتاه کـه هـر یک بـه نـوایی دادنـد — ناقهٔ هـوش مـرا در حـدی از صـوت حـمیر
می خلد خار[2] به چشمم ز جمال کـه و مِـه — می‌خزد[3] مار به گـوشم ز فسـون بـم و زیـر
بس که از صورت بی‌معنی خلقم به شگفت — تکـیه بـر بـالش حـیرت‌زده‌ام چـون تـصویر
از تـغافل نـهدم پـیر خـرد، پـنبه بـه گـوش — خـفتگان شب جـهلند بـه گـلبانگ نـفیر
همسر خویش حریفان هـمه را کـرده خـیال — سفله، پنداشته با خود همه را شـبه و نـظیر
شـده از دست رَدَم گـونهٔ افـلاک کـبود — جـامه نـیلی نکـنم در غـم دنـیای حـقیر

---

۱. ه، م: دیدهٔ امّید قریر، اصلاح قیاسی.
۲. م: بخلد خار.
۳. ه، م: می‌خورد، اصلاح قیاسی.

راحت و رنج حیات گذران است چو موج
نشود شادی و غم پای نفس را زنجیر

جسم وجان‌را به‌بیان‌رشته الفت سُست‌است
نتوان طول امل داشت به این عمر قصیر

خاک خُسبی[1] نکند فطرت عالی‌گهرم
آتش از میل طبیعی رود آسان به اثیر

من کجا و سر این قوم فرومایه کجا؟
چه محل آینه را بر سر زانوی ضریر؟

حرف حق در دلشان نشتر الماس بود
جوق باطل صفتانی که مشارند و مشیر

به کرم اشعب و در جوهر مردی، جعده
به حسب باقل وقت و به نسب ابن‌کثیر

ذکر این فرقه دون، کلک و ورق را ستم است
وصف ایشان نتوان گفت و نشاید تحریر

کینه در خاطر پاکت ز خسان نیست حزین
صفحهٔ آب محال است شود نقش‌پذیر

شرط تعریض گر اخلاق پسندیده بود
کاش یاران ننمایند به حالت تقصیر

چون تو را سلطنت ملک قناعت دادند
طبل رسواییت ای کاش شود عالمگیر

سایه‌گستر شودت بال همای دولت
دام خاموشیت ار کرد نفس را نخجیر

لقمهٔ شعر منه بر کف هر سفله شعار
قلیه بی‌جاست خری را که بود مست شعیر

پای اندیشه درین وادی پر خار بخست
کاشکی خامه عنان تابد ازین راه خطیر

ره به جایی نبرم بس که خمارآلودم
من چنین بی‌خبر و چون دم تیغ است مسیر

نشکند بادهٔ گلرنگ خماری که مراست
ساقیا جرعه ده از میکدهٔ خمّ غدیر

دلم از ساقی کوثر شده سرمست شراب
دایه زان پیش که شوید لب و کامم از شیر

این می مهر و ولای شه دین است که ساخت
خنده زن بر گل خُلدم خس و خاشاک ضمیر

من نصیری صفت و او به کرم بنده‌نواز
چه غمستم، که مرا در دو جهان است نصیر

از غروری که سرم داغ غلامی دارد
پای از ناز نهم بر سر خورشید منیر

پیش چشمم که به اقبال نوالش سیر است
هست گردی به کف باد، سلیمان و سریر

سرورا، بنده نوازا، به تو شاد است دلم
نگذاری که شوم در غم ایّام اسیر

منم آن پیر غلامی که به قدّ چو کمان
بوده‌ام چشم و دل مُنکر شأنت را تیر

قلمم گرد برآورده ز بنیاد خلاف
کرده بر صفحهٔ من، روی مخالف چون قیر

دلم از بتکدهٔ هند نفور است نفور
تنگی سینه به لب آرَدَم از ناله نفیر

چکد از آب و هوایش همه سمّ ارقم
دمد از پردهٔ خاکش، همه دام تزویر

۱. ه: خاک چَسبی.

از کــــرمهای تــــو امّـــید رهـــایی دارم ورنه سخت است به من، خصمی ایّام شریر
می‌رود دست و دل همّت از افلاس ز کار نپسندی که به طوفان دهدم موج حصیر
مشکل افتاده به ما جمع پریشان دل، کار
ســهل اللّــه عــلینا بــبشیرٍ و نــذیر

مدح و منقبت حضرت مولی الموالی علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام

مشکینه طرّه‌ای به شب عنبرین لباس آمد به خواب من پی آشفتن حواس
نی شب، سواد چشم غزالان خوش نگه نی خواب، سرمهٔ نظر پاک حق‌شناس
نی طرّه، مشکسای دماغ نسیم خلد پیچیده زو به مغز خسان جهان عطاس
در پرده داشت از شب مشکین پرند زلف شمعی که طور کرده ازو نور اقتباس
کام از تبسّم شکرستان شکرشکن داغم از آن لب نمکستان، کشیده کاس
کردم نثار رهگذرش جان به نفس[1] خود بر مقدمش ز شوق زدم بوسه بی‌هراس
دیدم که نیست با نگهش شهد آشتی کام امید، جرعه‌کش آمد ز جام یاس
گفتم چه کرده‌ام که تغافل بهانه خوست؟ گفتا مگر خجل نه‌ای از طبع ناسپاس؟
بر لب شکسته‌ای نفس از مدح‌گستری خامش نشسته‌ای ز ثنای امام ناس
آشفته سر به زلف سخن شانه‌کش شدم آویختم کمیت قلم را به بر قطاس
آمد ز جوش شوق به جنبش درای دل انداختم خروش، درین واژگونه طاس
کای ذات بی‌مثال تو مصدوقهٔ سپاس یا مبدأ المحاور، یا منتهی الحداس
بحر کرم علیّ ولی کز سخای او دریا و کان، همیشه کند گوهر اقتباس
بر خاک عاکفان بلند آستان او افلاک را به ناصیه سایی‌ست التماس
با اعتلای قدر عظیمش، سپهر پست با نوبهار خلق کریمش صبا ایاس
از حکمت رحیق ختامش، عقول مست با فطرت دقیق ذکایش بلند اساس
بر درگهش ملایک علّام را عروج بر سدّه‌اش محدّب اجرام را مماس

---

[1] س: جان بی‌نفس.

از رفــعتش مــجامع امکــان مـنیع قــدر وز طـاعتش صـوامع گـیهان بـلند اسـاس
بــر مــنهجش اکـارم سـلّاک را سـلوک بــر مــقدمش مشـاهد ایـثار را سـپاس
گـل چیند از ریـاض شـمش دست کـامجو زر گردد از ثـنای کـفش طـبع چـون نـحاس
جـایی کـه صـولتش بـه ضـعیفان مـدد کـند بـا شـیر شـرزه پـنجه زنـد مـور بـی‌هراس
گــر تکـیه مـی‌نمود بـه قـطب یـقین او ســرگشتگی ز سـعی نگشـتی نـصیب آس
ابــر کـفش چـو نـامیه را مـایه ور کـند در مـزرع جـهان نکشـد خـوشه جـور داس
بـاشد چـو روزگـار، بـه امّ‌الکـتاب امـن مــجموعهٔ ثــناش ز آســیب انـدراس
نــاجنس بــی‌ادب ره او مـی‌رود سـزد مسـتکره‌ار بـه شـرع ادیـبان شـود جـناس
آمد ز جـوش فـیض، مگـر خـاک درگـهش در چشم خضر، چشـمهٔ حـیوان بـه التـباس
دارد ازیــن خـجالت مـرداب کـن هـنوز آب حــیات در عــرق شــرم انـغماس
مــعمورهٔ مـناقب مـجد و عـلای اوست کـاخی کـه ره نـیابدش، از دهـر، انـطماس
شـاها ز فـیض مـدح سرایـیت، کـلک مـن نــی مـی‌کند بـه نـاخن افکـار بـونواس
لنگـد، چـو هـمعنان نـی خـامه‌ام شـود در اولیــن قــدم، فــرس طـبع بـوفراس
آتش بـه جـان حبِّ تـوام، زیـبد ار کـند از شــمع خـامه‌ام شـجر طـور اقـتباس
در هر زمـین نـهاده، قـوی پـنجه کـلک مـن در مـدحت اسـتوارتـر از آسـمان، اسـاس
حاسد کشد به سلک گـهرهای مـن خـزف ابــله زنـد بـه بـرد یـمن پـینهٔ [1] پـلاس
بـا وحـی مـنزلم چـه بـود ژاژ مـدّعی؟ ابــلیس در بــرابــر نـص آورد قـیاس
رمح قلم بـه پـنجهٔ مـن خـصم جـان اوست بــادا رفـیع، رایت ایـن مـعدلت اسـاس
زاهـد دگـر بـه خـاک، تیمّم [2] چـرا کـند؟ در جوی مصرعم چو تـوان کـرد ارتـماس [3]
عـرض کـمال، عـیب بـزرگی بـود حـزین از بــخردان نــادره ســنج هــنرشناس
دسـتی ز دل بـرآر کـه صـبح اثـر دمـید کــوتاه کـن فسـانه، ادب را بـدار پـاس
در بـر لبـاس رومـی روز است تـا سـپید پـوشند تـا بـه زنگـی شب نـیلگون لباس

دارم امــید آنکــه بـه گـیتی کـند قـضا
صبح امید دشـمن جـاهت بَـدَل بـه یـاس

---

۱. ه: پنبه، اصلاح قیاسی. ۲. ه. نیتیمم. ۳. ه: ارنماس.

در مدح حضرت امیر مؤمنان علیه‌السلام و یاد وطن و رنج غربت

مژده یاران که ازین منزل ویران رفتم / رَستم از جسم گران، از پی جانان رفتم
ای هزاران هوادار نفیری بزنید / جستم از قید قفس، سوی گلستان رفتم
شبنم‌آسا چه غم از دامن آلوده مرا / که به سرچشمهٔ خورشید درخشان رفتم
گر چه دانم که ره عشق ندارد پایان / به هوای سر آن زلف پریشان رفتم
همّتم هست رسا، دستم اگر کوتاه است / ناتوان مورم و تا ملک سلیمان رفتم
چرخ سرگشته ندیده‌ست چو من گرم روی / آتش آلوده‌تر از آه اسیران رفتم
تا نماند اثر از هستی موهوم به جا / خانه پردازتر از سیل بهاران رفتم
خود به سرمنزل مقصود نمی‌بردم راه / گشت چون خضر رهم همّت مردان رفتم
رفت از جا دلم از جذبهٔ رسواییها / راز عاشق شده، از پردهٔ پنهان رفتم
باد دامان دلم، بال سمندر می‌سوخت / آه حسرت شدم از سینهٔ سوزان رفتم
تنگی سینه بران داشت دلم را کز درد / اشک خونین شدم از دیدهٔ گریان رفتم
وحشتم داشت هوس، مشق سبک جولانی / هوش عاشق شدم از جلوهٔ جانان رفتم
خواستم بار دلی، مشت غبارم نشود / پند زاهد شدم، از خاطر مستان رفتم
خواستم خار بنی، تشنه جگر نگذارم / همه تن آبله از دشت مغیلان رفتم
قطرهٔ خون دلم، محشر صد طوفان بود / اشک حسرت شدم از چشم یتیمان رفتم
در بر دایهٔ بی‌مهر جهان راحت نیست / طفل اشکی شدم از دامن مژگان رفتم
چشم وحشی نگهش دشمن آسایش بود / خواب عاشق شدم از دیدهٔ حیران رفتم
اشک من شبنم رخسارهٔ گل بود ز زیب / از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم
خار در زیر قدم بود ندانم یا گل؟ / من که چون باد ازین مرحله رقصان رفتم
جگر کیست تواند سر راهم گیرد؟ / من که بی‌باکتر از غمزهٔ خوبان رفتم
خشکی زهد کجا خار رهم خواهد شد؟ / من که مستانه‌تر از ابر بهاران رفتم
کی ز هم صحبتیم خاطر کس بگشاید؟ / من که دلگیرتر از غنچهٔ پیکان رفتم
شادی صبح وطن باد، به گل ارزانی / که مِن آشفته‌تر از شام غریبان رفتم
خار این راه کجا دام تعلّق شَوَدم؟ / من که از بستر گل بر زده دامان رفتم

خبری از سر و سامان دل جمعم نیست — من که شوریده‌تر از طرّهٔ خوبان رفتم
صحبتم گرم نگردید به ابنای زمان — شب آدینه‌ام، از هفتهٔ مستان رفتم
مسّتی، پیر خرابات ندارد بر من
از در میکده سرمست و غزل‌خوان رفتم

در مدح حضرت امیر مؤمنان علیه‌السلام و عرض شکوا

آن طایر قدسم که چکد خون ز صفیرم — با درد و غم عشق سرشتند خمیرم
مرغان اولی الاجنحه گردند خروشان[1] — چون بال گشاید ز سر سدره صفیرم
خم گشته قدم، حلقه زنجیر جنون است — از دولت عشق است جوان، کلک دبیرم
کوه از اثر نالهٔ من می‌رود از جای — بشنو که هم‌آواز زبور است زفیرم
غم نیست اگر پیر شدم، عشق جوان است — رقصد فلکِ پیر، به گلبانگ صریرم
چون شاخ گوزن است قَدِ خم شده امّا — از بیشهٔ اندیشه، دمد نعرهٔ شیرم
از راهبرانم که به توفیق رفیقم — از بی‌خبرانم که به تحقیق خبیرم
در مصطبهٔ صدق و صفا صاف شرابم — از زاویهٔ فقر و فنا، موج حصیرم
آنجا که پیام است صبا، نکهت شوقم — جایی که مشام است وفا، بوی عبیرم
در مرتع کاهل سفران برق شهابم — بر مزرع آتش جگران ابر مطیرم
بر لوح جهان چهره‌گشا نیست شبیهم — در آینه هم، روی نما نیست نظیرم
رام است غزالان معانی قلمم را — در عرصه، شکاری نرمد از سر تیرم
خون در دل صیّاد کند لاغری صید — غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم
مستیِّ مرا نیست به دنباله خماری — پیمانه کش میکدهٔ خمّ غدیرم
شد شهرت جم، غاشیه بر دوش خمولم — صد شکر که در بندگی شاه، شهیرم
دیرینه غلام شهم، این سروریم بس — لالای امیرم که به آفاق امیرم
می‌گویم و دانم که ره و رسم ادب نیست — نامی که بود صیقل زنگار ضمیرم
برهان ازل، فیض ابد، مظهر اوّل — ایمان من و دین من و هادی و پیرم

---

۱ س: گردند خموشان.

سلطان قدر، حیدر صفدر که ز مدحش
بگرفته بلندی، سخن عرش سریرم

یک ذرّه غبار رهِ اویم، چه شگفت است
گر نیست یکی در شرف از مهر منیرم؟

کلکم به مدیحش شده آنروز که جاری
از غاشیه داران نگین است جریرم

گر سرو روان است مرا کلک ثناسنج
از خجلت کوتاهی خود شاخ زریرم

کو فکر و زبانی که سپارد ره مدحش
دل می‌تپدم چون دم تیغ است مسیرم[1]

فیّاض کفا، ساغر آبی که خمارم
فریاد رسا، گوشهٔ چشمی که فقیرم

با کی ز قصور عملم نیست که دارد
فردوس تولّای تو فارغ ز سعیرم

کونین به مدح تو مرا زیر نگین است
شور دو جهان است خروش بم و زیرم

چون باده حرام است مرا یاد جوانی
امروز که در میکدهٔ عشق تو پیرم

از روز الستم به تولّای تو خالص
چون صبح نبوده‌ست ز صدق، آب به شیرم

مفتاح نجاتم به کف از خامهٔ انشاست
توفیق ستایشگریت هست بشیرم

با آنکه ندارم به شر و شور جهان کار
در کشمکش از خصمی ایّام شریرم

از ظلمت ایّام، درین تیره شبستان
آن آینه بودم که گرفتند به قیرم

لطف نکند گر مدد بخت ضعیفان
دانم که به منزل نرسد راه خطیرم

دیرینه غلام تو حزینم، ز جهان سیر
مپسند به چنگ غم ایّام اسیرم

در منقبت حضرت امیر مؤمنان علیه‌السلام و آرزوی نجف اشرف[2]

می‌رسدم از سخن رایت جم داشتن
مشرق و مغرب زمین، زیر قلم داشتن

لایق شأن من است، مژده به انصاف دِه
نوبت شاهی زدن، خامه علم داشتن

لفظ و معانی بود، زیر رکابم روان
این بود اندر جهان، خیل و حشم داشتن

پیشهٔ فکر من است، غوطه به دریا زدن
شیوهٔ کلک من است، معجزِ دَم داشتن

از نفس عنبرین، وز خط سنبل رقم
دامن هر صفحه را، باغ ارم داشتن

دست‌خوش موسوی، حربهٔ دریا شکاف
سرخط خصم قوی، رو به عدم داشتن

---

۱. ه. تیغ است مشیرم.

۲. این قصیده را نسخهٔ ه ندارد. از نسخهٔ س گرفته شد.

از هنر مانوی، غازه به ارژنگ دِه
بر اثر عیسوی، معجز دم داشتن

لیلی معنیٍّ بکر، لفظ سیه خانه‌اش
خامهٔ مجنون صفت، طوف خِیَم داشتن

کلک مرا می‌رسد، در رَهِ رامشگری
نغمه به قانون زدن، ساز نِغَم داشتن

باج به کلکم دهد، خطّهٔ دانشوری
تاج به فرقم نهد، فوج حکم داشتن

رسم بیان من است، دل به نمک‌پروری
کار زبان من است تیغ دو دم داشتن

از سخن آراستن، مجلس دانشوری
جام مصفًّا زدن، مجلس جم داشتن

بر فلک سروری، می‌رسد، انصاف دِه
یک‌تنه خورشید من، چتر و علم داشتن

شد سخنم کیمیا، چاره نباشد مرا
از دل گرم و نفس، آتش و دم داشتن

جاهل و دانا برد، از سخنم لذّتی
نُزل فقیر و غنی، خوان نِعَم داشتن

عزّت مردانه را[1]، عادت خودکرده است
نغمهٔ شادی زدن، پردهٔ غم داشتن

جرعهٔ خون جگر، خوردن و در ساختن
چهرهٔ کاهی ز غم، رشک بَقَم داشتن

همّتم افسانه کرد، قاعدهٔ حاتمی
کیسه و دست تهی، بذل و کرم داشتن

مردمک دیده‌ام، خشک نماند ز دل
عادت دهقان بود، دانه به نم داشتن

ساحل آرام را، ناصیه سایت...[2]
ذوق دل انگیختن، موجهٔ یم داشتن

رهبر منزل شود، وحشت ازین خاکدان
راست به جنّت برد، جادهٔ رَم داشتن

کام و گلوی تو تر، شیر توکّل نکرد
کار تو از کودکی، خوردن و غم داشتن

حرص‌وطمع‌را شودبنده،که‌کنّاسی است
خالی و پر ساختن، فکر شکم داشتن

هیچ ندانسته‌ای، فایدهٔ فربهی
داده‌ای از ابلهی تن به ورم داشتن

یافته‌ای از خری، لذّت تن‌پروری
فرض وجود تو شد، پاس عدم داشتن

چند دواند تو را مغز طمع‌پرورت؟
زحمت موران دهد، قوّت سم داشتن!؟

نفس چه می‌پروری؟ فکر دل زار کن
راست نیاید به هم، گرگ و غنم داشتن

شهد و سم آمیختی، صاف ورع ریختی
بیهده معجون مکن، مدحت و ذم داشتن

گوش سخن ناشنو، صرفهٔ کارت نبود
چیست‌بگو حاصلت،جذراَصَم داشتن؟

مزرع دنیا و دین، سوختی از ابلهی
تخم ستم کاشتن، ذوق نعم داشتن؟

---

۱. س: مردانه‌خو، اصلاح قیاسی.
۲. نسخهٔ س: قابل خواندن نیست.

سکّهٔ قارون زند، چین بـه رخ انـداختـن ... روح به سوهان دهد، چـهره دژم داشتن
مالک دینار شو، حسـرت درهـم شکـن ... لکّــهٔ پــیسی بــود، داغ درم داشتن
با مژهٔ اشکبار، کـف بـه سخاوت بـرآر ... ابر و گـهر ریـختن، دست و کـرم داشتن
فخر تو از خاندان، لاف تو از اسـتخوان ... هیچ کس آدم نشد، از اب و عـم داشتن
کـاسهٔ دریـوزه‌گـر، چشـم لئیمان بـود ... گریه ز هرخاروخس، سودوسلم داشتن
مایدهٔ قسمت‌است، شهدوشرنگ جهان ... کــفر طـریق رضـا، لا و نـعم داشتن
در نـظر مـن بـود، دولت دنیا و دیـن ... رایت تــوفیق را، پـیش قـدم داشتن
آرزوی خاطر است، طوف حریم نجف ... بوسه به خـاکش زدن، کـار اهـم داشتن
از شرف دولت است، سجدهٔ آن آستان ... فـخر عـرب یـافتن، عـزّ عـجم داشتن
بـر در خـدّام او، رفـتن و بسـتن کـمر ... وز قـدم بـندگی، رشک بـه هـم داشتن
از اثــر ســطوتِ، خــار بــیابان او ... دل بــه تــن نـاتوان، شـیر اجـم داشتن
حـلقهٔ درگـاه حـق، در نـظر عـارفان ... بر در تـعظیم اوست،قامت خـم داشتن
نـقش پـی زایـرش، زیب جبین شـرف ... خـاک رَهِ عـابرش، فـخر قسـم داشتن
فــایدهٔ خــدمتش، مـنزلت جـاودان ... لازمــهٔ فــرقتش، رنــج و الم داشتن
ای شه مردان تویی، حامی و فـریادرس ... پیش تـو مـی‌نالم از قسمت کـم داشتن
دوری درگـاه تـوست، از کـمیِ قسـمتم ... ســوخته جـان و دلم، داغ سـتم داشتن
خسته مـرا هـجرت از کـعبهٔ آن آسـتان ... کشته مرا حسـرت از فـوت نـعم داشتن
بسته رَهِ بـازگشت چـرخ بـه کـویت مـرا ... باید ازین رهگذر، حسرت و غم داشتن
دهر به کامم نشد، چاره و تدبیر چیست؟ ... کـار نسـازد تـمام، سـعی اتـم داشتن
ساقی کوثر تویی، تشنه لب فـیض، مـن ... غیر تو نتوان ز کس، چشـم کـرم داشتن
بستن دل جز به تو، هست به چشم خرد ... کعبه فرامش شدن، رو بـه صـنم داشتن
کـفر طـریقت بـود، در نـظر راست بـین ... جای صمد در نگین، نقش صنم داشتن
حـجّت کـوری بـود، نـزد شـناسندگان ... لعل و خزف ریزه را، همسرِ هـم داشتن
گـوش نشـاید شنود، غـیر ثـنای تـو را ... گر چه نشاید چو گل، عیب صمم داشتن
از تـو بـلندی گـرفت، مـرتبهٔ سـروری ... بــندگیت را سـزد، فـخر امـم داشتن
دامـن دل مـی‌کشد، شـوق ثـناخوانیت ... بـایدم ایـن غـازه را، زیب رقـم داشتن

بویی از اخلاص من، در همه جا می‌دهد / کــلک ثــناسنج را، غـالیه دم داشتن
از خــطر مـدّعی، داشـته در ایـمنی / دشت خـیال مـرا، صـید حـرم داشتن
از دم صـدق و صـفا، سـینهٔ پـاک مـرا / می‌رسد اندر جهان، صبح دو دم داشتن
خامه‌چه‌سان‌افکند، دست‌ثناگرکه هست / فرض به ما و قلم، حرمت هـم داشتن؟
بـندهٔ دیـرینه‌ام، تشـنهٔ احسـان تـو / از تـو قـبول دعـا، از مـژه نَـم داشتن
پیر غـلام تـوام، شأن خـداونـدی است / گوشهٔ چشـم کـرم، سـوی خـدم داشتن
خیز و برآور حزین، رخت ازین خاکدان / چند درین فتنه گه، قلب و قـدم داشتن؟
هـیچ نـیاید چـرا، عـادت ازیـن بـی‌بقا؟ / خوار شدن از خسان، ملک قـدم داشتن
مـوجهٔ دریـا زنـد، تـلخی کـامت حـزین / از قـدحت دور بـاد شـربت سـم داشتن
ای نفس سوخته، صبح شبابت چه شـد / تا به کـجا مـی‌توان، پـاس حـرم داشتن؟
تـنگی مـیدان شـود، قـید کـمیت قـلم / کـرد سـخن مـختصر، قـافیه کـم داشتن

در مدح امیر مؤمنان علیه السلام

دل فـلک مـعنوی‌ست، عـقل رصـددان او / داغ مـحبّت بـود اخـتر تـابان او
ابـجد عشـق و ولاست حکـمت اشـراقـیان / والی یـونان بـود طـفل دبسـتان او
نـاقهٔ لیـلی تـن است نـالهٔ زارش جـرس / نـایب مـجنون دل است، سـینه بـیابان او
منّت واحسان‌دل بر سروچشمم خوش‌است / دیـده تـوانگـروش است[1] از گـهرکان او
ملک سلیمان دل، سخرهٔ[2] انـدیشه نـیست / مـی‌نرسد دیـو را، خـاتم فـرمان او
عشـق عـیارم گـرفت[3] پـلّهٔ قـدرم گـران / خـازن خسـرو[4] مـرا، سخته بـه مـیزان او
بـرق بـلا بـارش است، ابـر بـهاران عشـق / دانـهٔ مـا سـوخته‌ست از نـم احسـان او
بـاختن دیـن و دل فـایدهٔ عـاشق است / سـود دو عـالم بـرد، صـاحب خسـران او
جـذبهٔ دیـوانگـی، گشـته کـمند افکـنم / دل بـه تـپیدن دهـد بـاد بـیابان او
تـافته بـر مـحملم، پـرتو صـحرای عشـق / بـرده شکـیب از دلم، چشـم غـزالان او

---
۱. هـ: دیده توان کرد سُست.
۲. هـ: شجرهٔ.
۳. هـ:غبارم گرفت.
۴. هـ: خارق خسرو.

عشق نیارد نهفت، هیچ دلی در ضمیر / پرده نگیرد به خود شعلهٔ عریان او
باد خزان را گذر، در چمن عشق نیست / بوی وفا می‌دمد از گل و ریحان او
پرده‌شناسان عشق ز انجمنم رفته‌اند / دل چه سخن سر کند، کیست زبان‌دان او؟
تا گل داغم دهد شقّهٔ دامان به دست / بلبل رامشگرم، غرّه به دستان او
دیده‌گشا و ببین، خلد برین است دل / یاد سهی قامتان، سرو خیابان او
آنکه ز شادی برید، جان غم اندوز من / هیچ مبیناد غم، خاطر شادان او
با لب او بسته‌ام، بیعت ایمان دل / از جگرم کم مباد، شور نمکدان او
رابطه با یکدگر، بسته چو شیر و شکر / دیدهٔ گریان من، پستهٔ خندان او
سخت به هم درخورند، دیدهٔ بد دور باد / عجز فراوان من، ناز فراوان او[1]
لاله‌ستان وفاست سینهٔ پرداغ من / نور دل و دیده است، گوی گریبان او
عشوه‌بود چیره‌دست،غمزه‌بودصاف شست / بی‌خبر از دل گذشت، ناوک مژگان او
مرهم راحت ندید، داغ دل باد دست / هیچ خبر نیستش، از پَرِ پیکان او[2]
تا غم‌دوری‌شناخت تاب‌وتوان، زهره‌خست / گردهٔ شیران گداخت، از تب هجران او
کرد به آشفتگی در شب هستی سمر / خاطر جمع مرا، زلف پریشان او
معجزهٔ حسن اوست، آشتی کفر و دین / هندوی خالش ببین، لعل مسلمان او
طرّه نه تنها مرا دام بلای دل است / هست چو من عالمی، بی‌سر و سامان او
شهرهٔ شهر است کو، خاطر سوداییم / داده به رسواییم، غمزهٔ پنهان او
فصل بهار خط است، خاطر دیوانه خوش / مایهٔ آشفتگی‌ست، سنبل افشان او
بوسه به خرمن برم، زان لب شیرین سخن / مرغ شکرخواره‌ام، در شکرستان او
ای بت پیمان گسل، با غم دل چون کنم؟ / بخیه نگیرد به خود، چاک گریبان او
با تو ندارد اثر شیون و غم، ورنه دل / سینه خراشیدنی بود در افغان او
انجمن خویش کرد[3]، عشق تو تا سینه را / شد دل آتش جگر، مجمره گردان او
از رخ زاهد نیم در دو جهان شرمسار / هر دو حجاب رهند، کفر من، ایمان او
قبلهٔ اسلامیان دیر مغان من است / دل به نیاز تمام، گبرِ صنم خوان او

---

۱ ه: بار فراوان او.
۲. ه: صبح خبر هستیش از پر پیکان او.
۳. ه: انجمن پیش بود.

کشـــور آســـودگی، وادی آزادگـــی‌ست پـــنجهٔ دســـتان بـــرد، دست ضـعیفان او
امّت مشـرب بـود بـا هـمه مـذهب یکـی از همه مذهب[1] جداست، پاکـی دامـان او
دهـر بـه کـام ار شـود، قـابل اقبال نـیست بـه کـه نـنازد کسـی[2]، هـرزه بـه دوران او
گـر نـفرازد قَـدَر، فـرق جـهان سـروران هــم ز قـضا بشکـند، قـدر قَـدَر خـوان او
زود بـه یـغما رود، خـلعت خـضرای خـاک در پـــی نـــیسان بـود، خشکـی آبـان او
چرخ سیه کاسه است، لب به نـدامت مگـز از دل خـــود مـی‌خورد مـایده مـهمان او
چون به سرای تن است، روشنی این زمین[3] شمع بصیرت بسی است، شـمسهٔ ایـوان او
نـامهٔ قـارون بـخوان، قـدر قـناعت بـدان مشت زری بـیش نـیست، مـایهٔ طـغیان او
نـــفس فـــرومایه را، سـیم نسـازد غـنی زر نـــنماید بـــدل، عـــنصر و ارکـــان او
بار خریّت نکـرد[4]، کـم ز سـر و دوش خـر زیـــنت افســـار زر، رونـــق پـــالان او
سست پی و بی‌وفاست[5]،تکیه به‌دولت مکن گـر بـه فـلک سـر کشـد، رفـعت و بـنیان او
دایـهٔ بـی‌مهر دهـر، تـربیت آمـوز نـیست زهـــر هـلاهل چکـد، از سـر پسـتان او
مـهر زلیـخای دهـر، کـینهٔ دیـرینه است یـوسف مـا پـیر شـد مـفت بـه زنـدان او
بـزم مـحبّت کـجا، سـاز شکـایت کـجا؟ ســمع رضـا بشـنود، پـردهٔ الحـان او[6]
وقت سـماع دل است، پـرده بـه هـنجار زن تـار نـفس بـرمکش، زخـمه بـه دسـتان او
هیچ نـوا خـوشتر از مـدح شـهنشاه نـیست هــوش بـه طـوفان دهـد، لجّـهٔ احسـان او[7]
رهـــبر فـــقر و فـــنا پـــیشرو اولیـــا جـــان و دل اتـــقیا بـــندهٔ فـــرمان او
حـیدر عـالی نـصب، صـفدرِ غـالب لقب مـــلک گشـای عـرب، حـملهٔ مـیدان او
راهـــنمای یـــقین داغ‌کش کـــفر و کـین نـــاصیه آرای دیـــن، غـــرّهٔ ایـــمان او
دل بـه تـمنّا دهـد رشـح کـفش خـضر را جـان بـه مسـیحا دهـد لعـل سـخندان او
مـنزلتش انّماست، منقبتش هـل اَتیٰ‌ست هـرچـه حـدیث ثـناست، آمـده در شـان او
مـالش شـیران دهـد، پـنجه خـصم افکـنش آفت شـــریان بـــود، خـــنجر بـــرّان او

---

۱. هـ: در همه مذهب.
۲. هـ: نیارد کسی.
۳. س: دزد سرای تن است روشنی ابرمان.
۴. هـ: باد بزیب نکرد.
۵. هـ: پست زن و بی‌بفاست.
۶. هـ: شمع رضا بشنوی پردهٔ ریحان او، س: رضا مشتواد پردهٔ الحان او، اصلاح قیاسی.
۷. هـ: لجّهٔ عرفان او.

خیره‌سران داشتند، سجدهٔ حق عار و شد   سجده گهِ گردنان تیغ سرافشان او
چون دل اهل وفا، چرخ مقرنس‌نما   گوی سراسیمه‌ای‌ست در خم چوگان او
دیدهٔ بینا کند، دودهٔ کلکش سواد   نور به سینا دهد شمع شبستان او
خندهٔ دندان‌نماست از لب شیرین زبان   زهره شکاف بقاست، بخیهٔ خفتان او
صاعقهٔ دشمن است بادتکش[1] در نورد   سیل جبال افکن است، قطرهٔ یکران او
خاره سمی مشک دم، پیل تنی شیر دل   چشم غزال چگل، واِله جولان وا
پی سپر و چیره‌دست لاله رخ و غم گسل   نامیه سازد خجل، یال گل‌افشان او
جنبش او عاریت، موجه به عمّان دهد   تاب رگ جان دهد، طرّهٔ پیچان او
کوه فرازنده‌ای‌ست پیکر زیبنده‌اش   ابر خرامنده‌ای‌ست جسم خرامان او[2]
اوست‌محیط شگرف، فوج یلان‌خار و خس   عرصه تهی می‌کند، لطمهٔ طوفان او
غارت ترکانه زد، جلوهٔ شوخش به دل   غمزه بزرگانه زد تکیه به مژگان او
جستن او گرم‌تر با نگه از دیده‌ها   رفتن او نرم‌تر با عرق از ران او
داد به یغمای عشق عقل و شکیب مرا   هوش ادا فهم او، چشم زبان دان او
دامن گلزارها بزم پریزادیش   قلّهٔ کهسارها تخت سلیمان او
آیت نور است هان غرّهٔ نورانیش   آتش طور است هان طلعت رخشان او
لیلی خیل عرب، محو دل افتاده‌اش   شاهد ملک عجم زآبله پایان او
گشته تن لاله داغ از تن چون آذرش   کرده دل نافه خون، موی چو قطران او
گلشن زیباییش از خس و خار است پاک   داغ سرینش بود لالهٔ نعمان او
رنگ تن لعلیش رونق یاقوت برد   لعل ز قیمت فکند، کان بدخشان او
ساخته باد صبا گرد رَهَش را عبیر   ریخته چون نقش پا، عشوه به میدان او
فیض‌رسان سرو را، عاشق زاریت هست[3]   قابل تعمیر نیست خاطر ویران او
لب به شفاعتگری گر بگشایی[4] سزد   در خور احسان توست جرم به سامان او
مدح تو تا گشته است عقده گشای دلم   صفحه به دامن برد زادهٔ عمّان او
ورد ملایک بود نامهٔ اعمال من   تا شده از صدق دل مدح تو عنوان او

---

۱. هـ: بادبکش.
۲. س: ابر خرامیده‌ای‌ست جسم خرامان او، هـ: چشم خرامان او، اصلاح قیاسی.
۳. هـ: عشق ز آیت رهست.
۴. هـ: گر بگشاید.

در مدح و منقبت امیر مؤمنان علیه السلام

ای نگاهت به صید دل، بازی
مژه‌ها جمله در سنان بازی

هر چه دل می‌بری به عشوه و ناز
بی‌نیازا، نباز در بازی

گر به ساغر کنم شراب بهشت
نکند با نگاهت انبازی

برفروزی ز باده چون به چمن
گل سوری به بوته بگدازی[1]

شمع رویت کند به محفل دل
پرده سوزیّ و انجمن سازی

داده‌ای در مصاف شیردلان
تیغ هندی به غمزهٔ غازی

کرده سویت روان تپیدن دل
نامه همراه رنگ پردازی

شمع سر درکشد چو در محفل
رخ برافروزی و قد افرازی

در غمت دیده‌ام کف طایی
با خیالت دل اشعب آزی

صبر، نازد به خویشتن، وقت است
دست و تیغی به امتحان یازی

در پریخانهٔ تو یاد گرفت
باده شوخیّ و شیشه طنّازی

از می حسن و شور عشق کند
جلوه، مستی و غمزه غمّازی

نقش هر هفت خال راند لبت
ضربه بستان که برده‌ای بازی

در غمت نالهٔ عراق سروش
شده بر من، سموم اهوازی

به دل آساییم ز غنچهٔ تر
مگر آبی بر آذر اندازی

وقت آن شد که در زمانه حزین
کج نهی افسر سخن سازی

وقت آن شد کز اژدهای قلم
کاویانی علم، برافرازی

وقت آن شد که در مدیح کند
دل پرشور، سینه‌پردازی

مدح تارک فراز هفت اورنگ
آبرو بخش ملّت تازی

شاه مردان علی که منقبتش
خامه را می‌دهد سرافرازی

آن که در عرصهٔ شهیدانش[2]
کرده خضر آرزوی جان بازی

آسمانش کند سلحشوری
آفتابش کند سراندازی

---

۱ س: به توبه بگدازی.

۲ هـ. سپه‌بندیش.

کـــرده از لهـــجهٔ نـــوایش کسب نســـــر طــایر، بــلند پـــروازی
در ثـــــنایش بـــه عـــرشیان دارد مـــرغ روحـــم، ســـر هـــم آوازی
مـــــی‌کند از نـــوای مـــدحت او خـــــامهٔ جـــــبرئیل دمســـازی
کـــند از فـــیض او بـــه مـــرده دلان نـــفسم پـــور مـــریم اعـــجازی
پـــیش تـــمکین او عـــنان بکشـــد تـــــوسن عـــــمر از ســـبکتازی
روز مـــــحشر بـــه پـــرده‌داری او مـــی نـــیابد زمـــانه، هـــمسازی
ســـرورا، بـــا لب ثـــناگـــر تـــو کـــرده روح القـــدس هـــم‌آوازی
خـــنگ گـــردون کـــند فـــرامش، تک چـــون بـــه مـــیدان تکـــاور انـــدازی
بـــــا غـــبار آســـمان رود از جـــا در مـــصافی کـــه حـــمله آغـــازی
بـــهر خـــوان تـــو در تـــنور فـــلک مِـــهر و مـــه راست، پـــیشه خـــبّازی
مـــی‌کند خـــیل شـــبروان تـــو را قـــــصب مـــــاهتاب، بـــزّازی
زخـــمهٔ شـــیونم تـــغافل تـــوست مـــی‌خروشم اگـــر تـــو نـــنوازی
لب‌گشـــایی اگـــر بـــه تـــحسینم دل ســـوزان بـــه کـــوثر انـــدازی
چـــه کـــم از کـــیسهٔ کـــرم شـــودت گـــر بـــه حـــال دلم بـــپردازی؟
چون تو گیری به دست خامه حزین کـــلک مـــانی کـــجا[1] و انـــبازی؟
قـــلم واســـطی نـــژاد تـــو کـــرد صـــفحه، هـــمرنگ آل شـــیرازی
انـــوری بـــود اگـــر خـــدیو ســـخن زد نـــوای تـــو کـــوس مـــمتازی
مـــــرغ آمـــین ز آســـمان آیـــد چـــون تـــو کـــف در دعـــا بـــرافـــرازی

دل و دیـــن در پـــناه عـــدل تـــو بـــاد
تـــا ســـتم راست شـــیوه مـــجتازی

در ثنای حضرت امیر مؤمنان علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام

زده‌ام طـــبل عشـــق و رســـوایـی شـــهرهٔ شـــهرتم بـــه شـــیدایـــی
دل و دیـــن داده‌ام بـه مـغبچگان هـــمه جـــادو و شـــان یـــغمایی

۱. هـ: کلک معنی کجا.

همه آرام جان دلشدگان — همه درمان ناشکیبایی
می‌زنم جرعه، می‌کشم ساغر — با خراباتیان هرجایی
مده از دست ای حریف دمی — ذوق مستی و باده‌پیمایی
جز خرابات، دل نیاساید — نشوی هرزه‌گرد و هرجایی
لوحش اللّه ز اهل آن که به زهد — ننمایند دامن‌آلایی
همه آزادگانِ خوف و رجا — همه ویرانیان و ترسایی
همه نو خط عذار و سیمین‌تن — همه بسروِ ریاض رعنایی
از فروغ جمالشان گردد — آب در دیدهٔ تماشایی
همه روح روان و مونس دل — راحت‌افزای کنج تنهایی
همه مرهم نِهِ جراحت دل — همگی مایهٔ تن‌آسایی
کرده سرگشتگان دلشده را — خضَری خطّ و لب مسیحایی
خطّشان مایهٔ دل‌آشوبی — لبشان شهرهٔ شکرخایی
غمزه‌ها جمله در سپهداری — مژه‌ها جمله، در صف‌آرایی
طرّه سنبل، جبین سمن پیرا — غنچه لب چهره ورد حمرایی
گونه چون لاله، لاله نعمانی — مژه خونی نگاه و یغمایی
شمع روی و بیاض گردنشان — غیرت بدر و رشک بیضایی
قد قیامت خرام غارتگر — مژه ناوک، اشارت ایمایی
همه مدهوش جام مهر و وفا — همه در جوش باده‌پیمایی
رشک طورست مجلسی که کند — شفقی باده، مجلس‌آرایی
ساقی آن بادهٔ صبوح بیار — که سرآرد، شب جگرخایی
بده آن می که جان بیاساید — که ندارم سر تن‌آسایی
ساقی آن ساغر طهور بیار — که دهد سینه را مصفّایی
بده آن آتشِ خرد سوزم — که ملولم از این تبه‌رایی
ساقی آن آب لاله‌رنگ بیار — که کند خانهٔ دل‌آرایی
بده آن صیقلی که پردازد — دل از آلایش هیولایی
ساقی آن مایهٔ سرور بیار — چند ازین خون دیده پالایی؟

چند کورانه راه کج سپرم؟ / بده آن نور چشم بینایی
تا رَهِ نعت سروری سپرم / که رسولش بود تولّایی
شاه مردان علی که بر خاکش / فخر عرش است، جبهه‌فرسایی
افتتاح صحیفهٔ «کن» را / نام نامیش کرده طغرایی
مردگان مغاک گیتی را / دم پاکش کند مسیحایی
در رَهِ مدحت‌گران قدرش / خامه‌ام را رسد شکیبایی
نُه فلک را به رقص می‌آرد / نفسم از بلند آوایی
شهسوارا، ز گرد شبرنگت / مشک بیز است زلف حورایی
دین‌پناها، ز خاک درگاهت / سرمه زیب است چشم بینایی
کرده صبح ازل به لوح قضا / کلک حکم تو، صفحه‌آرایی
با حدوث تو عقل کل گوید / به قدم ناز کن که می‌شایی
آسمانت چو چاکران گوید / بنده فرمانم، آنچه فرمایی
کرده با یاد ماه طلعت تو / همه یوسف وشان، زلیخایی
به هوای تو می‌زند قطره / آه دشتیّ و اشک دریایی
مردگان را به یک نفس بخشد / دم صدق تو فیض احیایی
به دو انگشت، یک اشارت تو / ذوالفقاری کند ز بُرّایی
عِقد قندیل روضهٔ تو کند / طارم عرش را ثریّایی
سومناتِ محبّت تو بود / فارغ از رسم محفل‌آرایی
زلفِ حورانش کرده فرّاشی / رخ خوبانش فرش دیبایی
دل شوریدگانش ناقوسی / رگِ جانِ جهان چلیپایی
خاطر قدسیانش مرآتی / دل سیمین برانش خارایی
جرم بخشا، ترانه‌ای سنجم / خالی از شرح و بسط انشایی
رشک مانیّ و نسخهٔ ارژنگ / کلک فکرم، به صفحه‌آرایی
چون برآرم نفس فرو مانند / همهٔ دودمان ز گویایی
زادهٔ طبع نشئه‌زا کلکم / زده بر صفحه، موج صهبایی
بر سپهر سخنوری، شعرم / کرده هر نقطه‌ایش شعرایی

لیک نتوانم از خجالت زد / در مدیح تو لاف غرّایی
حوریانِ ریاض مدحت تو / بس که دارند شور زیبایی
برده بند نقاب شاهد فکر / از سر انگشت خامه گیرایی
شهریارا حزین جان بازت / که سراپا سری‌ست سودایی
همه یک جان بود فدایی‌وش / همه یکدل بود تمنّایی
چه شود گر خط غلامی خویش / برساند به زیب امضایی؟
نبود با من دل‌آزرده / غم دنیاو فکر دنیایی[1]
نه به کفرم سری نه با ایمان / نه به تقویٰ، نه باده پیمایی
نه به شاهد خوشم نه با زاهد / نه به مسجد نه دیر ترسایی
نبرد دل، به هیچ شیوه ز من / لب لعلیّ و چشم شهلایی
از دو عالم رمیده خاطر من / هستم آنِ تو، هر چه فرمایی
وقت آن شد که در مقام دعا / نی کلکم کند شکرخایی
باد در دیدهٔ محبّانت / نور رای تو، شمع بینایی
در جگرگاه دشمنانت باد / دم تیغ تو در جگر خایی

در مدح حضرت علیّ‌بن ابیطالب علیه‌السلام

نظر کن در سواد صفحه‌ام تا گلستان بینی / گذر کن دفترم را تا بهار بی‌خزان بینی
صریر خامه‌ام در طاق هفتم آسمان‌یابی / صفیر ناله‌ام را گوشوار عرشیان بینی
شکوه عشق بخشیده‌ست اقبال فریدونم / قلم را در بنان من، درفش کاویان بینی
ز لفظ آهنین پیکر، که داوود خرد بافد / کمیتِ خامه‌ام را بر کَتِف برگستوان بینی
ببین در نقطه‌ام تا چشم معنی گرددت روشن / بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینی
به لفظ آغوش وا کن تا به دامانت گهر ریزد / به معنی گوش بگشا تا لبم را ترجمان بینی
ز من پیمانه بستان تا حیات جاودان یابی / می ازاین جام جمشیدی بکش تا نور جان بینی

---

۱. ه: زیبایی، اصلاح قیاسی.

نیی چون مرد معنی، یاوه‌سنجی چون جرس تا کی؟ — به دنبال زبان خود مرو ترسم زبان بینی
ز تقلید و قیامت کی فروغ معرفت خیزد؟ — من از آتش دخان بینم، تو آتش از دخان بینی
نبندی دل به افسونی که طبع خفته شکل آرد — ز بیداران شنو تا سرّ معنی را عیان بینی
ز یک‌مشت‌استخوان سگ می‌کند پهلوی‌خود فربه — به اندک مایه‌ای نفس دنی را شادمان بینی
به بوی بی‌بقایی مغز خامت مست می‌گردد — به رنگ مستعاری خویشتن را بوستان بینی
چو نرگس دیده، محو رنگ و بو کردی نمی‌دانی — که مژگان تا زنی برهم نه این بینی نه آن بینی
گل حسرت نصیبی‌ها بود چون غنچه دل بستن — بهاری را که در دنباله، باد مهرگان بینی
ازین زندان ظلمانی برون آور سر، ای غافل — که انوار صفا در محفل روحانیان بینی
هوای نفس و طبعت خار در جیب و بغل ریزد — گل این شاخساران، دست فرسود خزان بینی
سموم دوزخ از بویت نسیم خلد می‌گردد — اگر در دل هوای پیشوای انس و جان بینی
سر مردان عالم شهسوار لافتی یعنی — علیّ مرتضی کز وی دل و جان کامران بینی
سرم را در هوایش عرش عزّت در قدم یابی — دلم را از ولایش چون بهشت جاودان بینی
ز زهر آلوده تیغ معصیت ایمن بود جانت — چو بر بازوی ایمان حبّ او حرز امان بینی
زلیخایی کند در مصر حسنش جان آگاهان — هزاران بخت پیر از دولت عشقش جوان بینی
درآ در آستانش پایهٔ رفعت تماشا کن — ببین در زیر پا، تا نه رواق آسمان بینی
نشان پاکی طینت بود در سینه‌ها مهرش — دغل رسوا شود هر جا که سنگ امتحان بینی
چها باشد ز احسانش شب‌آهنگان طاعت را — سیه‌روزان عصیان را چو عفوش طیلسان بینی
به مسروران جنّت، لطف او را مهربان یابی — به مقهوران دوزخ، قهر او را قهرمان بینی
کنی گر گوش دل، محو کلام معجز آیاتش — هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی
غبار آستانش سرمه در چشم ملک ساید — به راهش نقش پا را تاج فرق فرقدان بینی
ملک چاکر شهنشاها، به دل کوه غمی دارم — که لب را گر گشایم، چشمه‌سار خون روان بینی
اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم — که مژگان مرا از گریه شاخ ارغوان بینی
ز حرمان سر کویت به خاطر حسرتی دارم — که داغم را چو نی در کوچه بند استخوان بینی
خوش آن دولت که یکبار دگر هم آستان بوسم — دلم را در تپیدن چون درای پاسبان بینی
به گرد روضه‌ات گردم روان از سر قدم کرده — به خلدم خنده زن یابی به چرخم سرگران بینی
حزین حلقه در گوشم، غلامی از غلامانت — به‌عزّت سوی‌خود خوان چون‌اسیرم در هوان بینی

بـه عشق از التهاب آتش دل عاجزم عاجز اگـر کمتر لبم را در ثنا، رطب اللسان بینی
ورق در دست من بال و پر پروانه می‌گردد قلم را در بنانم شمع‌سان آتش به جان بینی
به محشر چشم آن دارم که خیل جان‌نثاران را
کنی گر گوشهٔ چشمی مرا هم در میان بینی

در مدح حضرت علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام

قول و عمل زشت و نکوگر چه قضا کرد امّا نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد
الماسم اگر بر جگر افشاند، عطا بود خون دل اگر در قدحم کرد به جا کرد
گر بار عمل بر سر جوقی ضعفا داد ور نقد دغل در کف مشتی فقرا کرد
سلطان غیور است، که یارد که زند دم؟ اینجا نتوان لب چو جرس یاوه درا کرد
هر شهد و شرنگی به قدح کرد کشیدیم با ساقی قسمت، نتوان چون و چرا کرد
آمیختگی داشت شراب و لب مخمور از هم نتوانست جدا دُرد و صفا کرد
تسلیم به بازار جزاآر و میندیش آن ذات غنی را نسزد غیر سزا کرد
بسمل شدهٔ تیغِ تغافل نتوان بود او پرسش اگر کرد ز ما، مهر و وفا کرد
نیرنگی حسن است تماشا کن و تن زن سرهنگی ناز است که بگرفت و رها کرد
خشک است لبم ساقی تردست کجایی؟ خواهم ز تو پیراهن ناموس قبا کرد
چون عهد بتان توبهٔ ما دیر نپایید هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد
زاهد مشو آزرده اگر توبه شکستیم مینا به می و توبه به رندان چه وفا کرد؟
از باده‌کشی تر نشود دامن تقوی در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد
مطرب چه شد آن ره که سرودیم؟ ز سرگیر غافل ز کفم بی‌خودی آن رشته رها کرد
افسانهٔ عشق است که در بزم گل و شمع پروانه به خاموشی و بلبل به نوا کرد
می‌نالم و نگذاردم انصاف که گویم با دل‌شدگان یار ستم‌پیشه جفا کرد
صد شکر که مرهم نِهِ داغ کهن ماست آن طرّه که خون در جگر مشک ختا کرد
بار خودی افکند شفیقانه ز دوشم سروش که به یک جلوه مرا بی‌سر و پا کرد
چشمش به نگه، بست لب شکوهٔ زخمم هر عقده که دل داشت به نوک مژه وا کرد

آبشخورش از چشمهٔ پایندهٔ خضر است / جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد
حال ذقنش دل به سیه چاه غم انداخت / این دانه مرا بستهٔ صد دام بلا کرد
آن طرف بناگوش مرا گوشه‌نشین ساخت / آن آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد
از فیض صریر قلم پرده‌گشایم / ناقوس صنم خانه به آهنگ صلا کرد
هر صفحه که شد خامهٔ من غازه‌گر او / مشّاطگی شاهد طبع شعرا کرد
یک نقش بدیع است که من در کف اعجاز / کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد
کلکم ز نوابخشی آن لعل سخن‌گو / رامشگری صومعه‌داران سما کرد
نی نی غلطم این اثر از وادی قدسی‌ست / کز ساحت آن کعبه تمنّای صفا کرد
در کالبد مرده دهد جان چو مسیحا / آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد
سلطان خراسان که رواق حرمش را / تقدیر به خشت زر خورشید بنا کرد
این منزل جان است و تجلّی گهِ مینا / کز خاک درش چشم فلک کسب ضیا کرد
این محفل قدسی‌ست که پروانگیش را / ارواح به صد عجز، تمنا ز خدا کرد
گلزار سبکروحی خلقش به نسیمی / خاشاک به جیب و بغل باد صبا کرد
قندیل، نخست از دل روح‌القدس آویخت / معمار ازل قبّهٔ قصرش چو بنا کرد
با روضهٔ او، خلد برین را که ثنا گفت؟ / با خاک رهش مشک ختا را که بها کرد؟
هر مور ضعیفش هنر آموخت به شهباز / هر صعوهٔ او، سایهٔ دولت به هما کرد
تا مهر سلیمانی داغش به جبین نیست / دل را نرسد عربده با دیو هوا کرد
گر نیست گهربخشی آن دست سخاسنج / کز خواست، فزون در کف امّید گدا کرد
این گنج، به کان دست که افشانده بگویید؟ / این مایه، ببینید به دریا که عطا کرد؟
چون پرورش میش به قصّاب، عجب نیست / با خصمش اگر چرخ دغا صلح و صفا کرد
شاها سخنی لایق مدح تو ندارم / مدح تو نیارد کسی آری به سزا کرد
کرده‌ست دم سرد خزان با قلم من / آن جور که با شمع فروزنده صبا کرد
آهنگ ثنایت که بلند است مقامش / نتوان به نی خامهٔ بی‌برگ و نوا کرد
بخشای اگر پرده به دستان نسرایم / شوقت دل پرشور مرا، پرده‌سرا کرد
تضمین کنم این مصرع یکتاز نظیری / «می‌کوشم و کاری نتوانم به سزا کرد»
در دست مَنِ خاک‌نشین نیست نثاری / مشتاق تو اوّل دل و جان روی نما کرد

مدهوشم و از سختی هجران به خروشم زین سنگ ستم، شیشه ندانم چه صدا کرد؟
گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد
تقدیر چو بسرشت گِل دیر و حرم را درگاه تو را کعبهٔ صدق عرفا کرد
از هر دو جهان فارغم و رو به تو دارم جذب تو دل یک جهتم قبله‌نما کرد
کوی تو کشد از کف من دامن دل را با من خس و خارش اثر مهر گیا کرد
از جا نرود خاطرش از هول قیامت آسوده کسی کو به سر کوی تو جا کرد
خورشید فلک را نه طلوع و نه غروب است از دور، زمین بوس تو هر صبح و مسا کرد
از حال حزین آگهی و جان اسیرش دانی چه جفاها که به وی جسم فنا کرد
یک بار هم آوارهٔ خود را به درت خوان در حسرت کوی تو چها دید و چها کرد؟
آن روز که کردند رخ ذرّه به خورشید اقبال، مرا هم ز غلامان شما کرد
یا شاه غریبان، مددی کن که توانم یک سجدهٔ شکرانه به کوی تو ادا کرد
معذورم اگر نیست شکیبم به جدایی موسی به چنان قرب، تمنّای لقا کرد
از مطلب دیگر، ادبم بسته زبان است دلتنگیم از وسعت آمال، حیا کرد
دانی که هر آن عقده که در زلف بتان بود عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد
کو قوّت کاهی که رَهِ شکوه سپارم؟ کوهِ غم دل گونهٔ من کاهربا کرد
چون بر ورق دهر نی نکته‌سرایان رسم است که انجام سخن را به دعا کرد
من خود چه دعا گویمت از صدق؟ که یزدان
بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

در مدح حضرت ثامن الائمه علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام

خوش آنکه دل به یاد تو رشک چمن شود زلفت سمن، بهار خطت یاسمن شود
ریزم ز بس به یاد عقیق لبت سرشک دامن ز کاوش مژه‌کان یمن شود
جز پرده‌های دیدهٔ یعقوب، باب نیست پیراهنی که محرم آن گلبدن شود
سوزد حلاوتش لب حوران خلد را کوثر اگر به چاشنی آن دهن شود
جز چشم آشنا نتواند سفید شد در کشوری که یوسف ما را وطن شود

باشد همان به رهگذرت ای نسیم مصر
چشمم اگر سفیدتر از پیرهن شود

خیزد چو گرد، شور قیامت ز رهگذر
روزی که ترک غمزهٔ او راهزن شود

در دل نهفته عشق بتان را گذاشتیم
این باده ریختیم به خم تا کهن شود

هر دل که زخمیِ صف مژگان یار شد
چون شانه، محرم سر زلف سخن شود

ساقی به جرعه ریز می پُرتکال را
تا این سفال کهنه بهار ختن شود

نگذاشت دست حادثه در باغ روزگار
شاخی که آشیانهٔ مرغ چمن شود

خواهم تن شکسته سپارم به ارض توس
گردد چو خاک، خاک در بوالحسن شود

جان جهان، امام امم، معدن کرم
کز فیض خلق او همه عالم ختن شود

شاها تویی که خسرو خاور غلام توست
نبود روا که تیره مرا انجمن شود

مگذار بیش ازین ز سپهر ستم مدار
جان حزین خسته اسیر محن شود

گردد اگر مدیح‌نگار تو خامه‌ام
هر نقطه‌ای به صفحه غزال ختن شود

آن را که شوق کعبهٔ کویت ز جا برد
هر قطره‌ای در آبله، دُرّ عدن شود

فردا دهم به طرّهٔ حورانش ارمغان
گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود

نو کرده‌ام به نام تو دیوان عشق را
تا حشر نام تو نتواند کهن شود

وصف بهار و مدح حضرت امام رضا علیه‌السلام

دل شاد را جمع، ساغر نماید
دف عیش را جام، چنبر نماید

نبیند به فصل خزان رنگ زردی
گل ار صرف می خردهٔ زر نماید

چه نیرنگ سازی‌ست؟ محو بهارم
به هر دم چمن رنگ دیگر نماید

دگر وقت آن شد که بلبل ز مستی
گل و غنچه بالین و بستر نماید

به مشاطگی باد نوروزی آید
ز نو شاهد باغ زیور نماید

به تاب افکند سنبل و یاسمین را
به عارض دو زلف معنبر نماید

دل بلبل از شوق پرواز گیرد
عروس چمن بال معجر نماید

سرودی به مستان دهد یاد قمری / بـه دُردی‌کشـان لاله سـاغر نماید
زند تا به کهسار، دی را شبیخون / سـلیمان گـل، عـرض لشکـر نماید
بـهاران پـی منع یأجوج سرما / هـوا را چـو سـدِّ سکـندر نماید
گـرفته چـمن را چـنان آتش گـل / کـه هـر بـرگ بال سـمندر نماید
کشد در چمن غنچه هر قطره آبی / شـرابـی چـو خـون کبوتر نماید
نمی‌سوزد از بس که دارد طراوت / بـه دامـن اگـر لاله اخگـر نماید
خـرابـم ز نـیرنگ سازیِّ سوسن / کـه هـر ساعتی رنگ دیگـر نماید
نمایان شد از دامن تل به رنگی / کـه سیمرغ از قاف، شهپر نماید
چنان لاله سر برزد از کوهساران / کـه پنداری از طور اخگـر نماید
ولی نقص دانا بود این که دل را / پـرستار وضـع مکـرّر نماید
کند خشک ایّامش از سرد مهری / اگـر گـلبنی خـندهٔ تـر نماید
چمن را که بد رشک کان بدخشان / خـزان بـوتهٔ کـیمیاگـر نماید
سپهر جفاپیشه هر لحظه از نو / بـه داغـی مـرا سینه مجمر نماید
بیا ساقی، از غیرتت دور بادا / که با ما سپهر این روش سـر نماید
به هم بشکند خسروانی مصافش / درفشـی گـر آه دلاور نماید
بگو آسمان را که با دُردنوشان / سـلوکی ازیـن گـونه بـهتر نماید
به دل جور کمتر ستیزد وگرنه / شکـایت بـه دیـوان داور نماید
شه دین و دنیا علیّ بن موسی / کـه خاک درش دیده انور نماید
بود خشتی از بارگاه جلالش / کـه در دیده‌ها عـرش اکبر نماید
زهی قبّهٔ نوربخشی که پیشش / کـم از ذرّه خـورشید خاور نماید
چه نقصان رسد پایهٔ جاه او را / ز سبقت که خصم بد اختر نماید؟
بود همچو تقدیم ساحر به موسی / تـقدّم کـه خـصم فسـونگر نماید
بـه رنگ سـلام از رَهِ بی‌نیازی / گـدای درش ردّ گـوهر نماید
نـهیبش بـه هنگام دفع تطاول / اگـر منع تأثـیر اخـتر نماید
فرو ریزد از یکدگر ماه و انجم / فـلک را چـو بـرج کـبوتر نماید
شها هر سحرگاه، خورشید خاور / جـبین، از سـجودت منوّر نماید

تویی آنکه هنگام مسکین نوازی کف کافیت خاک را زر نماید
کنم مطلعی تازه در شأنت انشا
که بر صفحه چون موج گوهر[1] نماید

در مدح حضرت امام عصر(عج)

تا در چمن این سرو برازنده چمان است چیزی که به دل نگذرد اندوه خزان است
چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم پیداست که آیینه ز صاحب نظران است
بی‌ناوک بیداد تو آسایش دل نیست تیر تو مگر در تن عاشق رگ جان است
فریاد که از رشک به لب ناله شکستند در قافلهٔ عشق جرس بسته زبان است
دل بسته به نیرنگ بهاران نتوان بود تا دیده کنی باز، درین باغ خزان است
مطرب، بسرا تا بگشاید لب فیضی آهنگ نی و چنگ، فتوح لب و جان است
ز افسردگی طبع، به دامان تر ما زاهد چه زنی طعنه؟ خرابات مغان است
افسانهٔ دنیا نتوانیم شنیدن آری، اثر حرف سبک، خواب گران است
مغرور به این طاعت و طامات چرایی؟ در مذهب ما توبه شکستن به از آن است
بستان قدح و دفتر ایّام فروشوی زنهار مندیش که ماه رمضان است
از دیدهٔ محجوب سحرخیز چه دیدی؟ سودی که تو پنداشته‌ای عین زیان است
دور دگر ای ساقی سرمست بپیمای شوق گنهم با مِی دیرینه همان است
شاید که ز فیض تو دماغی برسانیم مفتاح سعادت به کف فیض‌رسان است
دیرینه شد و تازه بود رشحهٔ کلکم چندان که کهنسال شود باده، جوان است
امروز مسلّم به نی خامهٔ من شد این بیشه که میدان هژبران جهان است
دوشم به نوای سحری مرغ شب‌آهنگ بر گوش زد این نغمه که آسایش جان است
کز غازه عذار گل و گلزار بیارای تا ابر بهار قلمت ژاله‌فشان است
لب را به ثناگستری شاه، نوابخش کاین مایده از غیب تو را دست و دهان است

---

۱. ش: موج کوثر.

سلطان جهان، رهبر دین، هادی مهدی — کز جان به رهش چشم جهانی نگران است

ای پرده‌نشین دل و جان، در رَهِ شوقت
این مطلع فرخنده مرا ورد زبان است

توسّل به حضرت بقیّة اللّه امام عصر(عج)

در صبح عارض از خط مشکین نقاب کش — این سرمه را به چشم تر آفتاب کش
از عشوه خون رستم طاقت به خاک ریز — خنجر ز ترک غمزه، بر افراسیاب کش
عالم الف کشیدهٔ شمشیر ناز توست — تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش
زاهد، نماز بی رَهِ تقوی درست نیست — سجّادهٔ ورع به شط باده آب کش
تا چند بار غم؟ دو سه رطل گران بگیر — تا کی حدیث جم؟ دو سه جام شراب کش
در قید خویشتن نتوان زیستن دمی — دست ازخودی‌بشو، نفسی‌چون حباب کش
زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود — مطرب بیا و زخمه به تار رباب کش
زان پیشتر که چهره ز اشک ارغوان کنم — ساقی مرا به رخ دو سه جام شراب کش
غرق عرق چنین رخ نازآفرین چراست؟ — جانا تو را کِه گفت که از گل گلاب کش؟
ای چرخ دست فتنه بلند است، خویش را — زیر لوای خسرو عالیجناب کش
مهدی بگوی و از شرف نام نامیش — طغرای فخر، بر ورق آفتاب کش
صهبای ذکر دوست، خرد سوز شد حزین — آتش شو،از جگر نفس شعله تاب کش
دلدار در دل است گر از دیده غایب است — عرض نیاز را به بساط خطاب کش
ای مهر جانفروز برآ از نقاب ابر — عالم گرفت تیرگی، از رخ نقاب کش
گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز — این توتیا به چشم سفید رکاب کش
بی‌پرده حسن شاهد شرع آشکار کن — یکره نقاب از رخ امّ الکتاب کش
طرح عمارتی به جهان خراب ریز — دست زمانه از ستم بی‌حساب کش
هنگام داوری‌ست، کنون زال دهر را — گیسو کشان به محکمهٔ احتساب کش
با ما به کین برآمده عمری‌ست، روزگار — این انتقام از فلک کج حساب کش
هم تیغ قهر بر سر خصم عنود زن — هم پیکر عدو به خمِ پیچ و تاب کش

گـرد از سـم سـمند بـرانگـیز وز شـرف / بـر دیـدهٔ سـپهر مـعلّا جـناب کش
زیـن سـرمه چشـم مـنتظران را کـحیل کـن / گـلگونهٔ طرب به رخ شیخ و شـاب کش
خـالی نـما قـلمرو ایـجاد از سـتم / خـط مسـلّمی بـه جـهان خـراب کش
هـم تـیغ کـین بگـیر ز بـهرام جـنگجو / هـم از کـنار زهـرهٔ چـنگی ربـاب کش
بـتخانه در مـدینهٔ اسـلام کـی رواست؟ / لات و هـبل بـرآر و بـه دار عـقاب کش
گـرد خـجالت از رخ مـا عـاصیان بشـوی
خـط بـر صـحیفهٔ عـمل نـاصواب کش

تجدید مطلع

تـا دیـده ز دل، نـیم قـدم ره بـه مـیان است / از پـرده بـرآ، چشـم جـهانی نگـران است
مـحروم مـهل دیـدهٔ امّـید جـهان را / ای آنکـه حـریمت دل روشـن گـهران است
بـی روی تـو در دیـده بـود خـار، نگـاهم / بی‌وصف تو جان در تن من بار گـران است
از چـاشنی عـهد تـو تـرسم کـه نـماند / انـدک رگ تـلخی کـه در ابـروی بـتان است
از هـمّت مـردانـه‌ات آبسـتن فـطری‌ست / گر حـامل بـحر است وگـر مـادر کـان است
افسر به سـر دولت بـدخواه تـو، تـیغ است / اخـتر بـه دل تـیرهٔ خـصم تـو، سـنان است
کودک به رحم فضل تو را شاهد عدل است / مادر به شکم خصم تو را مرثیه خوان است
گشت از اثر عدل تـو کـار دو جـهان راست / گر پیچ و خمی هست، به زلفین بـتان است
دست قَـدَر امـروز در آن قـبضهٔ تـیغ است / پشت ظـفر امـروز بـر آن پشت کـمان است
بـرق است عـنان تـو و کـوه است رکـابت / آن بس سبک افتاده و این بس که گران است
گـو تـا کـه ازیـن کـهنه دمـن گـرد بـرآرد / فرخنده سمند تو که چون سیل دمـان است
آن آیـنه انـدام کـه در جـلوه‌گـریها / خاک قـدمش سـرمهٔ صـاحب نـظران است
آن ابـر خـروشنده کـه در قـطره زدنـها / طـوفان روش و بـادتک و بـرق عـنان است
آهـو کـفل و شـیردل و دشـت نـورد است / خـارا شکـن و کـوه تـن و پـیل تـوان است
هامون بـغل و لاله رخ و صـبح جـبین است / سندان سم و مشکین دم و باریک میان است
تردست و شفق ساعد و طاووس خرام است / چابک قـدم و خشک پـی و آیـنه ران است
برقی‌ست سبک پویه اگر در تک و تاز است / ابری‌ست گران مـایه اگـر قـطره زنـان است

در جلوه‌گری داغکش شیوه لیلی‌ست / در گرم روی فکرت عالی خردان است
یارب که شود روشنی دیده حزین را / عهد تو که آسایش کونین در آن است
بلبل نکشد پا ز سراغ گل و گلشن / آه از سر کوی تو که بی‌نام و نشان است
مستانه اگر نکته سرایم عجبی نیست / کی ساغر عشق تو کم از رطل گران است؟
گلزار نگردد تهی از نالهٔ بلبل / پیوسته ثنای تو مرا ورد زبان است
پیمانهٔ مستان تو بی باده مبادا
تا غنچه درین باغ ز خونابه کشان است

در منقبت و توسّل به حضرت ولی عصر(عج)

نی خامه دارد سر خوش‌نوایی / کهن بلبل آهنگ دستان سرایی
بیا مطرب امشب، رَهِ تازه سرکن / ملولیم از رندی و پارسایی
شکستند عهد وفا دوستداران / همین غم بود غم، درست آشنایی
خوشا صلح کلّ و خوشا طرز مستان / بس است از حریفان چون و چرایی
غباری که برخیزد از کوی حرمان / به چشم امیدم کند توتیایی
ز تأثیر غمهای آتش‌عذاران / کند گونهٔ کاهیم، کهربایی [1]
دهد ارمغان، کلک معنی نگارم / به صورت طرازان چین و ختایی
نشسته‌ست بر تخت یونان فطرت / فلاطون دانش، به خاقان ستایی
امام امم صاحب عصر، مهدی / که نامش علم شد به مشکل‌گشایی
فلک کرده هر صبح با کاسهٔ مهر / ز دربار دردی کشانش گدایی
درین خاکدان بر سر افتادگان را / کند سایهٔ صعوهٔ او همایی
در اندیشه چون بگذرد پای بوسش / سخن آید از خامه بیرون حنایی
ز تشریف ابر کفش در بهاران / کند شاهد غنچه گلگون قبایی
ز گرد سم دشت پیما سمندش / برد دیدهٔ مهر و مه روشنایی

---

۱. ه، س: کیمیایی، قیاسی اصلاح شد.

گهی پویه مجنون، به صحرانوردی گهی جلوه لیلی، به شیرین‌ادایی
تکاور نهادی که از چستی آن فرو مانده گردون ز بی‌دست و پایی
دهد پویه‌اش برق را درس حیرت[۱] کند سایه‌اش خصم را اژدهایی
خدیوا، به طور سخن آن کلیمم که کلکم علم شد به معجز نمایی
به بلبل چه نسبت نواسنجیم را؟ منم شهری عشق و او روستایی
ز خورشید تابانِ داغ دل من بود بزم افلاک را روشنایی
به وصفت فرومانده غوّاص فکرم که بارآرد اندیشه، حیرت‌فزایی
فلک شش جهت می‌زند چار نوبت به نام تو کوس مظفّر لوایی
شکم، چرخ دزدد، کمر کوه بازد کند گر شکوه تو تیغ آزمایی
جدایی ز خاک درت نیست ممکن کزو دیده‌ام جذبهٔ کهربایی
لبم چون صدف پیش فیض تو باز است ز ابر کفت قطره دارم گدایی
نباشد به درد تو گر آشنا، دل میان تن و جان مباد آشنایی
مرا عشق سرکش، زند شعله در دل مرادی ندارم ز مدحت سرایی
به وصفت که اندیشه کوتاه از آن است به جاهت که باشد جلال خدایی
که در کلبه‌ام نیست نقش تعلّق کند پهلوی خشک من بوریایی
نگردد به هم آشنا حاش للّه خراباتی رند و حرف ریایی
منم رند مطلق، چه کفر و چه ایمان منم مست جام می کبریایی
کند، گر بود گوشهٔ چشمی از تو کمین نکتهٔ کلک من بوالعلایی
طمع نیست یک جو ز اَبنای دهرم نمی‌آید از رهزنان رهنمایی
ز طوفان رهاندن نمی‌آید از خس ز دریا دلان آید این ناخدایی
نگردد به بیگانگان آشنا، دل غریبم درین شهر چون روستایی
غم من بود منّت غمگساران شکست استخوان مرا مومیایی
عجب دارم از پستی طالع خود که کرده‌ست در نارسایی، رسایی
حزین، خامه سرکن که وقت دعا شد نفس را به تأثیر دِه آشنایی
زبان درکش، از حد سخن رفت بیرون درین پرده عیب است خارج نوایی

---

۱ س: مشق حیرت.

بود شهره جودت، به مسکین نوازی نشان آستانت به حاجت روایی
سمر، نام نیکت به گیتی سراسر
علم دست و تیغت به کشور گشایی

در پاسخ کسی که برای او قصیده‌ای سروده، گفته است

ای به طبع تو افتخار سخن قلمت آفریدگار سخن
از نم جویبار خامهٔ تو تازه‌رویی کند بهار سخن
جز مدادت که رشحهٔ فیض است نشکند باده‌ای خمار سخن
کند از خطّ و خال خامهٔ تو دل ربایندگی عذار سخن
از مداد تو، عنبرآگین است شکن زلف تابدار سخن
به سرانگشت خامه بگشایی گرهی گر فتد به کار سخن
گوهر بحر طبع شادابت آرد آبی به روی کار سخن
تیرگی داشت در زمانه دو چیز روز دانا و روزگار سخن
از تو امروز، قسط و دانایی کامل افتاده چون عیار سخن
پرتو التفات همّت تو روشنی‌بخش روز تار سخن
نقطهٔ انتخاب خامهٔ تو آفتابی‌ست در کنار سخن
رقمت نوبهار گلشن فیض قلمت سرو جویبار سخن
از نوای نی تو در شورند خوش صفیران شاخسار سخن
از تو دستان سرایی آموزند عندلیبان نوبهار سخن
سبقت از توست بر سخن‌سنجان چون تو نبود قلم سوار سخن
نزند دلنشین‌تر از تو کسی سکّه بر کامل العیار سخن
تا به جیب و کنار من کردی گوهر از بحر بی‌کنار سخن
دل ز دستم به حسن معنی برد خطّ و خال سمن عذار سخن
چه کنم در عوض اگر نکنم
خردهٔ جان خود نثار سخن؟

تجدید مطلع

به وصفت اگر خامه لب تر نماید | تحکّم به خضر و سکندر نماید
رواق جلال تو شأن بزرگی | به این کاخ فیروزه منظر نماید
کند خاک خجلت به‌سر، بحر و کان را | کفت بس که ایثار گوهر نماید
نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت | دماغ خرد را معطّر نماید
گر از باغ خلق تو یک رَه شمیمی | گذاری به این خاک اغبر نماید
مزاج هوا را کند عنبرآسا | بسیط زمین، مشک اذفر نماید
به خون دل کبک سرمست غافل | اگر لاله در کوه محضر نماید
پرو بال شاهین فروریزد از هم[1] | چو حکمت اشارت به صرصر نماید
بندرّد دل نه فلک را نهیبش | خم تیغت آن دم که جوهر نماید
سپهر دغاگر به چنگال قهرت | چو موشی به چنگ غضنفر نماید
عدوی تو ز آسودگی رنج بیند | به سر نرگسش کار شش پر نماید
کمر بشکند، محور آسمان را | اگر کوه حلم تو لنگر نماید
نماید به‌هر خشک‌وتر بس‌که ریزش | کفت ابر را زار و مضطر نماید
شها، شهریارا خرد در ثنایت | چه حاصل به فکر محقّر نماید؟
ندارد دل عاشقان طاقت آن | که در سینه، مهر تو مضمر نماید
ندارم ثنایی سزاوار ذاتت | مگر وصف شانت پیمبر نماید
گشاید اگر بال شهباز شوقم | کم از صعوه، این هفت منظر نماید
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی | به چشم حزین قلندر نماید
همین از تو خواهد که یکبار دیگر | زمین بوس درگاه حیدر نماید

نگوید دگر[2] بیش ازین با ضمیرت
که آیینه را، دم مکدّر نماید

تجدید مطلع

آمدی چون تو من بی‌سر و سامان رفتم هستیم گرد رهی بود، به جولان رفتم
وضع آشفتگیم بی تو چنان زیبا بود که دل آشوب‌تر از زلف پریشان رفتم
هم بت قلب شمارند مرا برهمنان طاق ابروی تو را بس که به قربان رفتم
گر تو رفتی ز برم لیک به گردم نرسی به قفای تو ز خود بس که شتابان رفتم
ناتوانان تو را دوری ره مانع نیست بوی پیراهنم، از مصر به کنعان رفتم
هر کف خاک درین غمکده دامی دارد گر برون آمدم از چاه، به زندان رفتم
هیچکس را خبری زان بت هر جایی نیست به سراغش به درِ گبر و مسلمان رفتم
من همان سوخته جان مرغ سمندر کیشم طعن خامی نزنی گر به گلستان رفتم
جغد ویرانهٔ عشقم به گلم کار نبود به هم‌آوازی مرغان خوش‌الحان رفتم
منم آن یوسف افتاده به زندان بدن که به یکبارگی از یاد عزیزان رفتم
منم آن سالک سرگرم که در خلوت فکر به دو عالم ز ره چاک گریبان رفتم
منم آن کهنه درا، قافلهٔ وحشت را که ز سر تا سر این دشت، خروشان رفتم
منم آن مایه کسادِ سر بازار جنون که ز افسردگی از خاطر طفلان رفتم
منم آن نغزنوا، طایر طوبی مسکن که به طوف حرم حجّت رحمان رفتم
علی عالی اعلی که به دریوزهٔ او خشک لب آمدم و غیرت عمّان رفتم
سرورا، آگهی از حال پریشان دلم که به تاراج حوادث سر و سامان رفتم
گوییا عضو ز جا رفته‌ام، آرامم نیست تا ز ایران بدر از گردش دوران رفتم
ای شه مصر که با خسته‌دلانت نظری‌ست دست من گیر که در کلبهٔ احزان رفتم
فکر من کن که تو سرمایهٔ محتاجانی که ازین مرحله خوش بی‌سر و سامان رفتم
آمدم غرقهٔ عصیان به پناه دَرِ تو شکر جود تو که مستغرق غفران رفتم
گر چه از خال ثنا، حسن تو مستغنی بود به مدیح تو شها حسرت حسّان رفتم
گر چه نامد سخنی لایق شأنت به لبم به ثنای تو شها، غیرت سحبان رفتم
نیست جای سخن این بحر نفس‌سوز حزین به خموشی زدم، از تنگی میدان رفتم

کلکم افتاد به غوّاصی این بحر سراب
شمع‌سان در سر این فکر به پایان رفتم

در مدح حضرت احمدبن موسی الکاظم علیه‌السلام

از یمن سرفرازی مدح خدایگان
کلکم گذشته از علم شاه کاویان
والاگهر فرشته سیر عقل دیده‌ور
فرزانهٔ زمانه و دانا دل زمان
از ابر کف به تشنهٔ امّید کام بخش
وز لطف حق به دولت جاوید کامران
قطبین را به لنگر تمکینش اقتدار
سعدین را به دولت مسعودش اقتران
املاک را ز فیض ولایش سموّ قدر
افلاک را ز خاک جنابش علوّ شان
شاهنشه سپهر و به درویش همنشین
فرمانروای مهر و به هر ذرّه مهربان
از ابر دست همّت او، بحر مستفیض
وز رشح جام فطرت او، عقل سرگران
رنگین گل همیشه بهار ریاض قدس
یکتا دُرِ خزانهٔ گنجور بحر و کان
دیباچهٔ سعادت و مجموعهٔ شرف
بسم اللّه صحیفهٔ شایان کن فکان
شاه چراغ احمد بن موسی آنکه هست
در راه گرد موکب او چشم اختران
شاها تویی که ابر کفت در بهار و دی
بارد به کشتزار جهان فضل و امتنان
آگاهی تو از دل هر قطره با خبر
دانایی تو از لب هر ذرّه ترجمان
حلم تو همچو کوه به گیتی گران رکاب
حکم تو چون صباست به عالم سبک عنان
بی‌قدرتر ز سینهٔ بی‌معرفت بود
در مخزن جلال تو صندوق آسمان
هرسوی[1] مجلس تو بود رشک‌هشت خلد
هر خوان به سفرهٔ تو بود گنج هفت خوان
آسوده تا ز عهد تو عالم به مهد امن
یک شب ز دیده می‌نرود خواب پاسبان
یأجوج فتنه، قصد جهان خراب داشت
تابست[2] سدِّ حادثه را چون تو قهرمان
روزی که نیلگون شود از موکبت زمین
چون، موج سر به سر همه خیل‌وحشم روان
اقبال همره، آیت فتح و ظفر قرین
خور در رکاب و توسن افلاک زیر ران
درهم کشیده از پی حیرت پرپری
بگشاده پرچم علمت بال پرنیان
گیرد ز سهم نیزه‌گذاران کرانه، کوه
دزدد ز بیم نوک سنان سینه آسمان
جایی که ریزد از خم تیغ تو برق کین
روزی که خیزد از صف خصم تو الامان
افتد ز بیم، لرزه به گردان پیلتن
گردد ز سهم، خون دل خسروان روان

---

۱. هـ، س: سوز، اصلاح قیاسی.

۲. هـ، س: بایست، اصلاح قیاسی.

از یـــاد صـــدمهٔ تـو گـریزد پـلنگ لنگ / وز یـاد حـمله تـو شـود قـهرمان، رمـان
در چنگ سطوت تو چو مور، اردشیر شیر / در جنب حشمت تو کـم از مـاکیان، کـیان
آن کـیست گـردنش نـبود زیـر بـار تـو؟ / ای پـــایهٔ جـــلال تـو بـر دوش آسـمان
دست تـو گشته است بـه مـردانگی عـلم / در رزم خود درفش و به بزم است درفشان
هم رایج از تـو شـد زر خـورشید بـر فـلک / هـم فـلس مـاهی از تـو بـه دریـا بـود روان
تـــا دیــده ریــزش کـف گـوهر نـثار تـو / ریـزد سـپهر خـاک خـجالت بـه فـرق کـان
ای از ازل ز کـــهنه ســـوارانت آفـــتاب / وی تـــا ابـــد ز پـیر غـلامانت آسـمان
خــواهــم در ایــن زمــانه کـه از بی‌فتوّتی / بســـته‌ست آسـمان کـمر کـین بـخردان
خــود را ز جـور چـرخ کشـم در پناه تـو / ای پـیش آسـتان تـو خـم، پشت آسـمان[1]
در بـحر عشـق، کشـتی شـوق مـرا بـود / از پـــرده‌های دیـــدهٔ یـــعقوب بـــادبان
دربند یک‌اشارت ازآن حضرت است و بس / پـــرواز اوج عـــزّت و آزادی از هـــوان
مــن کیستم کـه جـبهه بـر آن آسـتان نـهم؟ / ای سجده بر بـه خـاک درت فـرق فـرقدان
دل را اگـر بـه مـهر تـو دادم بـه مـن مگیر / ای ذرّه در هــوای تــو خــورشید خـاوران
مــن پـیش خـیل شـعله‌پرستان سـمندرم / آورده‌ام بـــه خـــاک درت آتش ارمـــغان
از نشـــئهٔ ولای تـــو پـــا بـــر جـهان زدم / آری ز عـــالمی گـــذرد مست ســـرگران
مگــذار در تـطاول ایـن کـهنه دل سـپهر / مـپسند در شکـنجهٔ ایـن تـیره خـاکدان
این مشت خاک سوده که اکسیر دانش است / مگـــذار نـــاکســـان بـفروشند رایگـــان
بـــیگانهٔ نـــیاز نـــیم، نـاز شـاهد است / زادیـــم از زمـــانه مـن و عشـق تـوأمان
گر لطف‌می‌نمایی اگر کین، به‌ما خوش‌است / جـور تـو جـان‌فزاتـر از انـصاف دیگـران
در راه نـــاوک تـــو بـود چـاک، سـینه‌ام / چون چشم عـاشقان بـه رَهِ وصـل دلستان
بـا چـاکـر فـقیر خـود آن کـن کـه عـالمی / گــویند کـو بـه دولت شـاه است آنچنان
نـزدیک شـد ز شـرم زبـان را کشـد بـه کـام / کـلکم کـه در قـلمرو نـطق است مـرزبان
تـــا اخـــتر مـــراد بـود در گــذر حـزین / دســـتی ز دل بـــرآر، بـه اقـبال هـمعنان
بـــر دشت، سـایه تـا فکـند ابـر بـهمنی / از طـــرف بـــاغ تـا گـذرد بـاد مـهرگان

ســـرسبز بـــاد نـــخل بـــرومند دولتت
پـــامال بـــرق حـــادثه، کشت مـخالفان

---

۱. س: خم گشته آسمان.

قصیده در پند و اندرز

ای دل لبـــاس عــاریتی از جـهان مخواه / بـر دوش، بـار منّت هـفت آسـمان مخواه
تا می‌توان به لخت جگر ساخت، صبر کـن / دون هـمّتانه، از فـلک سـفله نـان مخواه
دل مـی‌خراش و قـوت نـما و غـذا مـجوی / لب تشنه باش ورشحی ازین خاکدان مخواه
پـروانـه تـا تـوان شـدن، از گـلستان مگـوی / بـر شـاخسار شـعله‌نشین، آشـیان مخواه
در شـام هـجر، جـامهٔ نیلی بـه بـر مکـن / از صــبح عــید، حـلّهٔ کـافورسان مخواه
داری طـمع کـه دور بـه کـام دلت شـود / از دوست غــیر کـام دل دشـمنان مخواه
خـواهـی قـدم بـه تـارک روحـانیان زنـی / سـر را بـه داغ عشـق ده و طـیلسان مخواه
پـروانه‌وار بـال مـلمّع بـه تـن خـوش است / در بـر حـریر شـعله کـن و پـرنیان مخواه
از هــر دو کـون، شـاهد زیـبای فـقر را / بگـزین قـرین و خسـروی قـیروان مخواه
در موج خـیز حـادثه چـین بـر جـبین مـزن / گـر تـیغ کـین ز چـرخ ببـارد امـان مخواه
خواهی که راز غیب نـیوشی خَـمُش نشـین / داری طمع که گوش دهـندت، زبـان مخواه
بی‌همدمان، ز روضهٔ رضـوان فـرح مـجوی / بـی‌روی دوسـتان طـرب بـوستان مخواه
مـهر و وفـا ز طـینت سـیمین‌تنان[1] مـجوی / رسـم مـحبّت از دل نـامهربان مخواه
دیـدار یـار مـی‌طلبی طـاقت تـو کـو؟ / گـلگشت مـاهتاب بـه مـلک کـتان مخواه
سویت سموم اگـر بـوزد، رو بـه پس مکـن / خورشید حشـر اگـر بـدمد، سـایبان مخواه
در بـحر بـی‌کران بـلا دست و پـا مـزن / در کـام اژدهـا چـو درافـتی امـان مخواه
از جـلوه‌های عـالم فـانی ز جـا مـرو / بـنشین و ابـرش فـلکش زیـر ران مخواه
بر نـفس خـود سـوار شـو و بـارگی مـجوی / بـر نـطع فـقر واکش و بـرگستوان مخواه
تـرک تـعلّق ایـمنت از راهـزن کـند / بـرگ سـفر ز خـود بفشان، کـاروان مخواه
این تُه صدف ز گوهر مـهر و وفـا تـهی‌ست / جـنس وفـا ز جـوهرِ آسـمان مخواه
دنـبال جـلوه‌های سـراب جـهان مـرو / دل پـاس‌دار و دیـدهٔ حسـرت‌فشان مخواه
تـا مـوسیان طـبع کـجا رو بـه حق کـنند / نـاقوسیان بـتکده لبّـیک خـوان مخواه

---

۱ م، مج: سیمین‌بران.

در گلشن زمانه، حزین را نشان مجوی عنقای مغرب از قفس بلبلان مخواه
بفکن ز کف صحیفه و بشکن دوات را
زین بیش، بار خامه به دوش بنان مخواه

این قصیده را به طریقهٔ خاقانی سروده است

ای پرتو جمال تو را مظهر آفتاب آیینه‌دار حسن تو نیک اختر آفتاب
اوّل جبین ز خاک رهت غازه می‌کند چون صبح سر برآورد از خاور آفتاب
حربا زلال عشق تو از مهر می‌کشد صاف شراب حسن تویی، ساغر آفتاب
سرو تو سایه تا به سر خاکیان فکند افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب
در حسرت زلال وصال تو سوخته‌ست تو چشمهٔ حیاتی و اسکندر آفتاب
یک لالهٔ برشته دل داغ دیده‌ای‌ست از عارض تو، بر فلک اخضر آفتاب
از جوق هندوان تو یک پاسبان، زحل وز خیل چاکران تو یک صفدر آفتاب
از قصر رفعت تو بود کهتر آسمان وز ذرّه با فروغ رخت کمتر آفتاب
تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران بر کف گرفته بنده صفت مجمر آفتاب
از شرم تیرگی نتواند سپید شد در روزگار حسن تو چون شب پرآفتاب
سنجیدن رخ تو به خورشید، احولی‌ست تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب
حسنش خزان شود ننهد گر به بندگی بر خاک درگه تو، رخ احمر آفتاب
در سلک خادمان دل‌افروز محفلت باشد یکی غلام نکو منظر آفتاب
تنها زنی به قلب دل و دین عالمی تازد همیشه یک تنه بر لشکر آفتاب
جایی که رای روشنت از رخ کشد نقاب بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب
در وصف عارض تو، چو گیرد به کف قلم ریزد فرو ز کلک ثناگستر آفتاب
هر نکته‌ای[1] ز چامهٔ روشن بیان تو در معنی است گوهر و در پیکر آفتاب
دفتر به پیش خامه تو را عرضه گر دهد از هر خط شعاع، خورد نشتر آفتاب
ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو دارد ز مهر، حالت نیلوفر آفتاب

---

۱ س: نقطه‌ای.

در ملک حسن، باج نهد خامه‌ات بر او / افلاس را اگر نکند محضر آفتاب
در پیشگاه سدّهٔ قصر جلال تو / چون جوکیان، نشسته به خاکستر آفتاب
گیرد رواج، قرصهٔ ناقص عیار او / نام تو را چو سکّه زند بر زر آفتاب
چون جلوهٔ تو پای نهد در رکاب ناز / آرد پی نیاز، سر و افسر آفتاب
گیسوی عنبرین چو به دوش و بَر، افکنی / گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب
نقش سُم سمند تو، تا جلوه‌گر نگشت / هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب
خونش حلال غمزهٔ مرد افکنت شود / از ابر اگر به سر نکند معجر آفتاب
تا آتشین عذار تو را قبله ساخته‌ست / می‌پرورد به دامن خود آذر آفتاب
تا نور فیض شمع جمال تو برفروخت / پروانه‌وار، سوخته بال و پر آفتاب
از رای مستقیم تو صد طعنه می‌خورد / پا گر نهد برون ز خط محور آفتاب
تا شد حریف طالع منصوبه‌ساز تو / نقش کساد باخته در ششدر آفتاب
مپسند پرده برفتد از تیره بختیم / ناگه، در اَبرِ خط نکنی مضمر آفتاب
از دولت تو، سایهٔ بال هما شود / بر فرق عاشقان تو، در محشر آفتاب

آرایش عذار نکو باد، طرّه‌ات
تا سایه را مجال نباشد در آفتاب

قصیده در پند و اندرز و بی‌وفایی دنیا

هر چند که دنیاست رَه و ما همه راهی / افتاده مرا زورق هستی به تباهی
پوشیده شب ظلمت گیتی، گهرم را / من چشمهٔ حیوانم و هند است سیاهی
یا هست مضیّق تن و من یوسف زندان / یا خود من و چرخیم به هم، یونس و ماهی
یا انجم سطع فلک و صبح جهانم / از اشک سحرگاهی و از آه پگاهی
انصاف به دیوان که جویم به کِه نالم؟ / دعوی ز من و از فلک سفله گواهی
من دانم و دل کز ستم دهر چه دیدم / دل آینهٔ صورت حال است کماهی
بر گوهر من رفته ستم در خزف‌آباد / نه حسرت مالی‌ست نه اندیشهٔ جاهی
هر لحظه بود نفرتم از دهر فزونتر / تا هست در اقطار جهان، آمر و ناهی

اســـباب مســـاعد نشـــد، ایّـام مـعاون / ورنه نیم از روی خـرد، مُخطی و ساهی[1]
صـــد پـــلّه فـــرود آورد از قـدر مـقامم / گـــر عـــقل خـطابم دهـد ادراک پناهی
مــن نــورم و اجــرام طـبیعی همه ظلمت / یکـــجا نشـود جـمع سـفیدیّ و سیاهی
یـاور نـه[2] و اسـباب تـنافر هـمه حاضر / در عـهد مـن آماده بـود هـر چـه بخواهی
بی‌گرز و کمند از کف رستم چه گشاید؟ / رایـج بـه زر و سـیم شـود سکّـهٔ شاهی
با جـوهر ذاتـی چـه کـند سام تـهی‌دست؟ / جان مـفت دهـد، تیغ ز کـف داده سپاهی
فرزین چو گشادی ندهد[3] فیل شـود مـات / هر کس به حریفی‌ست درین عرصه، مباهی
گـــر جـــذبهٔ بـیجاده عـنان‌گیر نگـردد / جـــنبش ز مـــقامی نکـند، قـوّت کاهی
در پـیچ و خـم غـم، گسلد رشتهٔ عـمرش / رسـتم نـرسد گـر بـه سـر بـیژن چاهی
انتاج محال است ز شکـلی کـه عـقیم است / تـــدبیر چـــه ســازد بـه قـضایای الهی
مـــعنی نـــبود در رقـــم دفـــتر ایّـــام[4] / تـــاریخ جـــهان است پـر از قـصّهٔ واهی
کودک نیم ای چـرخ کـه بـازم بـه تـو لُعبت / اقـبال تـو خـوش بـاد بـه اصحاب ملاهی
تـه کـاسهٔ جـم روزیِ ایـن گـرسنه چشمان / ارزانـــی ایـــن تـاجوران تـخت و کلاهی
سـختی ز تـو، از صـبر قـوی پـنجه تـحمّل / خـصمی ز تـو، از دیـدهٔ مـن خـیر نگاهی
پـــایان نـــبود بـخل تـو و هـمّت مـا را / ابـــعاد مـــجرّد نـــپذیرند تناهی

از قسـمت افـلاک حـزین، ایـن گـله بگـذار
از بـــیش و کـــم آن نـفزایـی و نـه کاهی

در توصیف خود سروده است

بـنده‌ام، مسکـنت سـرای مـن است / خـاکـم، افتادگی عـصای من است
ســـر ز تـــیغ جـــفا نـــمی‌تابم / هر چه خواهد کند، خدای من است
صـــافیِ مـی فـروش دیـر مـغان / بـــه ز ســـجّادهٔ ریـــای من است

---

۱. ه: قحطی و ساهی.
۲. ه: یاور نه‌ای.
۳. ه: گشادی بدهد.
۴. م: ورق دفتر ایام.

نـــاتوان نـــاله‌ای کـــه مـی‌شنوی / در نـــی اســتخوان نـوای من است
مـــــزرعم دانــــهٔ نــدامت داد / کـف افسـوس، آسـیای من است
شـــهری عشــقم و غـریب جـهان / مـلک کـونین، روسـتای من است
ای مـــــغان آتش مـــرا بـــخرید / کـف خـاکسـتری بهای من است
بـــــلبل مست گــــلشن مـــعنی / طـبع بـیگانه آشـنای من است
نـــــمک ســـینهٔ جگـــرریشان / بـــه زبـــان غـــزلسرای من است
اسـتخوانـی کـه در تـن معنی‌ست / سـیر مـغز، از نـواله‌هـای من است
بـر ضـمیر فـلک، صـفیرم ریـخت / در صـماخ فـلک صـدای من است
بـی‌خبر نـیستم، کـه قـاصد شـوق / هــــدهد وادی ســبای من است
جــــرس کـــاروان بـــی‌خبری / دلخـــراشــیدهٔ نـــوای من است
شکــــن‌آموز زلف ســـروقدان / شکــــن قـــامت دوتـای من است
زیب گـوش و کـنار شـاهد عشـق / گـــهر کـــلک نکـته‌زای من است
صـاف صـدق و زلال مـهر و وفـا / درد مــــیخانهٔ صـــفای من است
زآســمان بـــرترم بـه یک قـامت / بـــر سـر روزگـار، پـای من است
زال دنــیا اگـــر بـه کـامم نـیست / گـــنه از نـفس پـارسای من است
ســـرو دیـــهیم کشـــورآرایـــان / پشت پـــا خـوردهٔ گـدای من است
بُـرد افـلاک اگـر بـه هـم دوزنـد / کـــوته از قـــدّ کـبریای من است
صـــبح گـــردن‌فراز در مـــیدان / ســــایه پــــروردهٔ لوای من است
حــــرکات مــــمثّل و مـــایل / خـارج از خـطّ اسـتوای من است
هـــمّت مـــن اگـــر گشـاید روی / نـــقد کـــونین، رونـمای من ست
در سلوک، آسـمان سـهیمم نـیست / انــــتهای وی ابـــتدای من است
عــــرصهٔ دهـــر را پـــیاده نـــیم / اشـــهب عـــمر، بـادپای من است
یک پـــر کـــاه در بسـاطم نـیست / جـذبه کـی کـار کـهربای من است؟
نـیست نـقصان حزین مرا از مـرگ / عشـــق ســـرمایهٔ بـقای من است
بــــــرنتابد خــــرابـــی آثـــارم / قـصر خـلد سخن بـنای من است

در بیان حال خود و نصیحت

چشمم گشوده است در فیض نوبهار / از داغ، ریخته‌ست دلم طرح لاله‌زار
منّت خدای را که به عون عنایتش / منّت‌پذیر نیستم از خلق روزگار
پنجاه ساله، هستی پا در رکاب من / با ذلّت سرای سپنجی نشد دچار
مشت استخوان جسم فنا را به زندگی / هرگز به دوش خلق نکردم چو مرده بار
مستغنیانه گام زدم چون مجرّدان / بردم اگر پیاده وگر تاختم سوار
گر حلقهٔ هلال و سمند سپهر بود / پا را نکرده‌ام به رکاب کس استوار
ابنای روزگار عیال همند و من / می‌زیبدم به غیرت مردانه افتخار
یکران همّت است به زیر رکاب من / بر باد پای عزم خودم چون فلک سوار
تمکین به خود گزاف چو کشتی نبسته‌ام / فطری بود چو کوه مرا لنگر وقار
ننهاده‌ام به صدر ونعال کسی قدم / نشکسته‌ام ز جام و سفال کسی خمار
نفکنده‌ام به مهره و نقش کسی دوشش / نگرفته‌ام به کاخ سپنج کسی قرار
مرهون منّتی نیم از فیض بحر و بر / ممنون قطره‌ای نیم از ابر نوبهار
نگرفته‌ام ز دست مسیح و خضر قدح / نشکسته‌ام ز گِردهٔ خورشید و مه، نهار
همّت بر آن سراست که خرگه برون زند / از تنگنای عرصهٔ این نیلگون حصار
در کودکی که بود دلم مایل هنر / جوشید ذوق شعر ز طبع گهر نثار
هر مصرعم ز زلف رسا دلفریب‌تر / هر نقطه‌ام به شوخی خالِ عذار یار
حسن بلاغت و نمک گفتگوی من / شوری فکند در دل عشّاق بی‌قرار
صوفی به خانقاه، سرایید گفته‌ام / مطرب به ساز بزم، ز شعرم کشید تار
در شرق و غرب شعشعهٔ فکرتم دوید / عالم گرفت لمعهٔ این تیغ[1] آبدار
هرصفحه‌را ز سنبل و ریحان چمن چمن / مرغوله ریز خامهٔ من ریخت در کنار
می‌گفت ادیب عقل که با شعر خو مگیر / ترسم فرو برد سر کلک تو را به عار
فکری که هست قائمهٔ عرش معرفت / نطقی که کرده روح قدس نفخه‌اش نثار

---
۱. س، نغمهٔ این تیغ.

در بحر نظم، کز خزف ابلهان پر است
حیف است ریزد آب رخ فضل و اعتبار[۱]

بنگر به خسّت شرکا و نظر بپوش
از گلشنی که دیده خراشد به نیش خار

اوّل ببین، حریفِ که می‌بایدت شدن
وانگه درآ به عرصهٔ میدان گیر ودار

زینها گذشته، تربیت دیگرت کنم
ای درگهت ز راه هنر در شکسته خار

آگه مگر نه‌ای که گذارد کم هنر
از مایهٔ نصیب تو چرخ ستیزه‌کار؟

افزون مکوش و مصلحت کار خود ببین
زین بیشتر ستم به دل و جان روا مدار

من گفتمش که آنچه سرودی به گوش من
آیات حکمت است و سزاوار گوشوار

لیکن یکی‌ست سود و زیان زمانه‌ام
سنجیده‌ایم هر دو، به میزان اعتبار

شاید رسد به اهل دلی گفتگوی من
کیفیّتی فزایدش این جام بی‌خمار

از نقش کم زنان چه زیان پاکباز را؟
کی همسر منند حریفان بدقمار؟

جوقی سیه زبان تهی مغز، چون قلم
مشتی زنخ‌زنان سفه سنج نابکار

بازار گرمی خزف این گروه را
عارف نهد چه وزن، به میزان اعتبار؟

شعرش مخوان که مشت کلوخی فراهم است
نظمش مگو که ناسره قلبی‌ست کم عیار

سستی مثابه‌ای! که گشایند چون دهن
جولاهه‌ای تنیده مگر تار،گرد غار

خام است و بی‌طراوت و بی‌مغز و بی‌مزه
فالیز بهمن آورد این‌گونه میوه بار

دیماه خاطرند به الفاظ بارده
یخ بندد از برودتشان در جگر بخار

و آن نکته‌ات که رزق کمی گیرد از هنر
روشن بود به تجربه کاران روزگار

امّا گزیر نیست که برهان خسّت است
رزق دو روزه را به هنر کردن اختیار

دندان آز، تیز به الوان رزق نیست
ما را همین به خوردن خون دل است کار

پاسخ چو دادمش، خردم اذن داد و گفت
میدان ز توست، گوی سخن زن به اقتدار

دادم عنان به طبع، اگر سهل اگر حزن
راندم کمیت خامه، اگر بحر اگر کنار

تا این زمان که عمر ز پنجاه در گذشت
دارم بنان و خامه، همان طفل نی‌سوار

ظلمی، که بر قوافی بیچاره رفته بود
از شاعران کُند شعور و ستم شعار

یکسر زدودم، از قلم معدلت شیم
انصاف دادم، از رقم کسروی مدار

---

۱ ه: حیف است در خریف در ربیع فصل و اعتبار.

کام سخن ز کلک من افتاد در شکر / دام نفس مراست، غزال ختن شکار
تا قرب سی هزار[1] ز اشعار دلفریب / بر صفحهٔ زمانه نوشتیم یادگار
معنی به حشمتی که بود بحر پرشکوه / لفظش به جودتی که بود موج جویبار
سنجیدگی چنان که ز لب ناشنیده گوش / بی‌اختیار، دل کشدش در بر و کنار
پیرایهٔ قبول و صفای نفس به هم / لطف اشارت و نمک عاشقی به کار
شرمندهٔ من است گهرهای آبگون / پروردهٔ من است سخنهای آبدار
از شرم نقطه‌ای که سنان نیم فشاند / خورشید خویش را زده، بر تیغ کوهسار
گاهی مگر به خاطر آیندگان رسیم / ما در گذرگه و سخن ماست پایدار
مست گذاره‌ایم چو موج از قفای هم / در کاروان ما قدمی نیست استوار
اکنون نمانده است به دل ذوق گفتگو / کوتاهی از من و کرم از آفریدگار
خامش حزین که نامه به پایان رسانده‌ای / وقت است خامه را فکند، دست رعشه‌دار[2]

در شکایت از روزگار

نبندی دل ای بخرد هوشیار / به جادوی نیرنگی روزگار
فریبنده دیوی‌ست زرّین پرند / سیه دل نگاری‌ست سیمین عذار
فریبا نگردی به دستان او / که کرده‌ست بازوی رستم نزار
فراغت نخسبی در ایوان او / که سیل است و ارکانش نااستوار
چه بالین و بستر گران کرده‌ای؟ / که ابر است و بام تو سوراخ‌دار
به انس سرای سپنجی مپیچ / که ناپایدار است و بی‌اعتبار
ننازی به مهر سپهر دو رنگ / نبازی به این مهرهٔ کم عیار
کمین کش کمانی‌ست بس کینه‌توز / جگر دوز تیری‌ست غافل شکار
گرفته‌ست چالاک رخش از حریف / فکنده‌ست بر خاک، سام سوار
دریده‌ست درع نریمان به زور / بریده‌ست شریان شیران هزار

---

۱. س: تا قرب صدهزار.

۲. در این قصیده شاعر به سی هزار اشاره کرده و مطابق نسخه «س» یکصد هزار شعر آمده است که قطعاً اشتباه است.

زره کرده چرم هژبران ز تیر — گره کرده بازوی مردانِ کار
فرو کنده[1] گوری ز بهرام گور — کفن کرده خفتان اسفندیار
بزن مطرب آن نای عیسی نفس — بده ساقی آن جام دشمن خمار
بخوان از من این نظم سنجیده نغز — که از مغز گیتی برآرم دمار
به دور آور آن شادی آور قدح — که دلگیرم از گردش روزگار
گران گشته بر دوش من زندگی — شکسته‌ست پشتم درین زیر بار
به عهدی درین هفت خوانم اسیر — به عمری درین ششدرم سوگوار
درین سجن اندوهگین بی‌قرین — درین کاخ سیمابگون بی‌قرار
چه پویم ره شکوهٔ بیکران؟ — چه گویم ز حرمان یار و دیار؟
کجا تاب و این سینهٔ شعله‌خیز؟ — کجا خواب و این چشم اختر شمار؟
حزین از نوای پریشان تو — دل غنچه خون است و اشک هزار

بیفکن کنون زخمه‌ای خامه را
که نازک بود تار و کف رعشه‌دار

به یکی از آشنایان خود نوشته است[2]

کشور هند که بادا بری از خوف و خلل — آفتابیش فرازندهٔ قدر است و محل
کز شرف سایهٔ آن باج نهد بر خورشید — شرف از پایهٔ او وام کند اوج زحل
آفتاب فلک اعظم دولت، دِدی‌دَت — کآفتاب فلکش کرده رقم، عبداقل
جلوه‌اش گر به صنم‌خانه گذار اندازد — عزّت او شکند رونق عزّیٰ و هبل
ذوق نوشین لب او کرده به شیرین کاری — دل پرشور مرا خانهٔ زنبور عسل
شوق سودازدگان راه نفس را گیرد — نشتر غمزهٔ او، گر نگشاید اکحل
گر گرانقدری او لنگر تمکین فکند — تا گلو غرق کند گاو زمین را به وحل
خرد پیر نیارد گره از کار گشود — هسَتَ اَینَ عقده مگر نزد خرد لاینحل[3]

---

۱. ه: فره کرده. س: فرو کرده، اصلاح قیاسی.
۲. فقط در نسخه م آمده است.
۳. در نسخهٔ م محو شده و قابل خواندن نیست، به قرینه معنی به این صورت آوردیم.

از صیاح عرب و فرس و فرنگ و لُر و هند
هر چه مستعمل او نیست، شمارم مهمل

یاد آن غمزه اگر در دل بسمل گذرد
لذّت نوش دهد نشتر چون خار اجل

نیزهٔ خطّی او کرده به اجرام سپهر
آن تطاول که مگر میل کند با مکحل

فیل گردون صفت او چو درآید به خرام
افکند صدمهٔ او، گاو زمین را به وحل

حبّذا این چه شکوه است و چه جاه و چه‌جلال؟
مرحبا، این چه علوّ است و چه شأن وچه محل؟

چون نگیرد سخنم نازکی از فکر دقیق
دارم اندیشهٔ آن موی میان را به بغل

ای سرآمد به هنر بر همه اصحاب کمال
وی سر و سرور و سردفتر ارباب محل

سخنی چند سزاوار تو دارم بشنو
در جهان ما صدق نکتهٔ ما قلّ و دَل

کِشت دولت نشود سبز، گر از خون عدو
جوهر تیغ تو، جاری ننماید جدول

گر تو ای جان جهان پا نگذاری به میان
کار ایّام شود چون تن بی‌جان، مهمل

جُست در هند بسی، دیدهٔ انصاف و نیافت
جز تو شایان نثار گهر مدح و غزل

ترکیب‌بند

ترکیب‌بند در مرثیهٔ حضرت سید الشهدا علیه السلام

طوفان خون، ز چشم جهان جوش می‌زند
بر چرخ، نخل ماتمیان، دوش می‌زند

یا رب شب مصیبت آرام سوز کیست
امشب که برق آه رَهِ هوش می‌زند؟

روشن نشد که روز سیاه عزای کیست
صبحی که دم ز شام سیه‌پوش می‌زند؟

آیا غمِ که، تنگ کشیده‌ست در کنار
چاک دلم که خندهٔ آغوش می‌زند؟

بی نوشداروی دل غمدیدگان بود
آبی که اشک بر رخ مدهوش می‌زند

ساکن نمی‌شود نفس ناتوان من
زین دشنه‌ها که بر لب خاموش می‌زند

گویا به یاد تشنه لب کربلا حسین
طوفان شیونی ز لبم جوش می‌زند

تنها نه من، که بر لب جبریل نوحه‌هاست
گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیدهٔ خیرالانام بود
ماهی که بر سپهر معالی تمام بود

شد روزگار در نظرش تیره از غبار
باد مخالف از همه سو بس که عام بود

آب از حسین بُرّد و خنجر دهد به شمر
انصاف روزگار ندانم کدام بود؟

آبی که خار و خس، همه سیراب از آن شدند
آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود؟

خون، دیده‌ها چگونه نگرید بر آن شهید
کز خون به پیکرش کفن لعل فام بود

دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را
زان رخنه‌ها چو صید مرادش به دام بود[1]

آن خضر اهل بیت به صحرای کربلا
نوشید آب تیغ، ز بس تشنه‌کام بود

تفتند، زآتش عطش آن لعل ناب را
سنگین دلان مضایقه کردند آب را

ای مـرگ زنـدگانی ازیـن پس وبـال شد / جـایی کـه خـون آل پـیمبر حـلال شـد
مــهر جــهان فـروز امـامت بـه کـربلا / از بـار درد، بـدرِ تـمامش هـلال شـد
شاخ گـلی ز بـاغ امـامت بـه خـاک ریـخت / زیـن غـم، زبـان بـلبل گـوینده لال شـد
افـتاده بـین بـه خـاک امـامت ز تشـنگی / سـروی کـزآب دیـدهٔ زهـرا نـهال شـد
تن زد دریـن شکـنج بـلا تـا قـفس شکست / بـر اوج عـرش، طـایر فـرخنده بـال شـد
شبنم بـه بـاغ نـیست، کـه از شـرم تشـنگان / آبـی کـه خـورد گـل، عـرق انـفعال شـد
از خـون اهـل بـیت کـه شـادند کـوفیان / دلهـای قـدسیان، هـمه غـرق مـلال شـد

آن نـاکسـان، ز رویِ کـه دیگـر حیا کـنند
سبط رسول را، چو سـر از تـن جـدا کـنند؟

خــونین لوای مــعرکهٔ کــارزار کــو؟ / مـیدان پـر از غـبار بـود، شـهسوار کـو؟
واحسـرتا، کـه از نـفس سـرد روزگـار / افسـرده شـد ریـاض امـامت، بـهار کـو؟
زان موجها کـه خـون شـهیدان بـه خـاک زد / طـوفان غـم گـرفته جـهان را، غـبار کـو؟
اشکی که گرد کلفت خاطر بـرد کـجاست؟ / آهـی کـه پـاک بِسـترد از دل غـبار کـو؟
تا کی خراش دیده و دل، خـار و خس کـند / آخـر زبـانهٔ غـضب کـردگار کـو؟
کـو مـصطفی؟ کـه پـرسد ازیـن امّت عـنود / کـای جـانیان، ودیـعت پـروردگار کـو؟
کو مرتضی؟ که پـرسد ازیـن صـرصر ستم / بـود آن گـلی کـه از چـمنم یـادگار، کـو؟

ای شور رستخیز قـیامت، درنگ چـیست؟
آگه مگر نـیی کـه بـه عـالم عـزای کـیست؟

ای دل چه شد که از جگر افغان نمی‌کشی؟ / آهـی بـه یـاد شـاه شـهیدان نـمی‌کشی؟
سـرها جـدا فـتاده، تـن سـروران جـدا / در کـربلا سـری بـه بـیابان نـمی‌کشی؟
در ماتمی که چشم رسول است خـون‌فشان / از اشک، غـازه بـر رخ ایـمان نـمی‌کشی؟
کـردند بـر سـنان سـرِ آن سـروران تـو / لخت جگـر بـه خـنجر مـژگان نـمی‌کشی؟
دستت رسـا بـه نـعمت الوان عشـق نـیست / تـا آسـتین بـه دیـدهٔ گـریان نـمی‌کشی
هـامون، چـرا نـمی‌کنی از مـوج اشک پُـر؟ / ایـن فـوج را بـه عـرصهٔ مـیدان نـمی‌کشی؟
شـرمی چـرا نـمی‌کنی از خـون اهـلبیت؟ / ای تیغ کـین، سـری بـه گـریبان نـمی‌کشی؟

داد ازتـو، ای زمـانهٔ بـیدادگـر کـه بـاز
شـرمنده نـیستی ز سـتمهای جـانگداز

نخل تری به تیشهٔ عدوان فکنده‌ای / از پا، ستون کعبهٔ ایمان فکنده‌ای
از تشنگی سفینهٔ آل رسول را / در خاک و خون، به لجّهٔ طوفان فکنده‌ای
ای خیره‌سر، ببین که سر انورِ کِه را / در کربلا، چو گوی به میدان فکنده‌ای
از خنجر ستیزهٔ هر زادهٔ زیاد / بس رخنه‌ها به سینهٔ مردان فکنده‌ای
شرمت زکرده باد، که گیسوی اهل بیت / در ماتم حسین، پریشان فکنده‌ای
آتش به دودمان رسالت زدیّ و باز / خصمی به خانوادهٔ ویران فکنده‌ای
دامان خاک تیره، ز خون شد شفق نگار / طرح خصومتی به چه سامان فکنده‌ای!

جانهای مستمند، نگردند شادکام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون از زبان خامه حزین، این قدر مریز / دستی به دل گذار، درین شور رستخیز
خامش نشین دلا که به جایی نمی‌رسد / با روزگار خصمی و با آسمان ستیز
آسودگی محال بود در بسیط خاک / مرّیخ دشنه دارد و رامح سنان ستیز
تن زن درین شکنج تن و صبر پیشه کن / گیرم که پای سعی بود، کو رَهِ گریز؟
عبرت تو را بس است ز احوال رفتگان / زندانی حیات بود، یوسف عزیز
یا رب به جیب پاک جوانان پارسا / یا رب به نور سینهٔ پاکان صبح‌خیز
یا رب به اشک چشم یتیمان خسته دل / یا رب به خون گرم جگرهای ریز ریز

کز قید جسم تیره، چو جان را رها کنی
حشر مرا به زمرهٔ آل عبا کنی؟

خطاب به یکی از سخیفان و فرومایگان[۱]

تا گشت عدل و رای تو معمار روزگار / درهم شکسته شد در و دیوار روزگار
از سیل بیخ و بُن کن ظلمت نمانده است / آسودگی به سایهٔ دیوار روزگار
غیر از فغان و شکوه نخیزد ترانه‌ای / با زخمهٔ مخالفت، از تار روزگار
دل نشکفد چو غنچهٔ پیکان به دور تو / لب خنده‌ای نمانده به سوفار روزگار

۱ از نسخه م برگرفته شد.

در کشور تمیز تو، صد طعنه می‌رود از موزهٔ زمانه به دستار روزگار
افتاده است از تو به کار جهان گِره تنها تویی تو، عقدهٔ دشوار روزگار
مانند ذات بی‌بدلت، پاره دنبه‌ای هرگز نبوده است به شلوار روزگار
رای تو گشته ناسخ احکام عقل و عرف شعری بجا نمانده ز آثار روزگار
میزان معدلت، ز تو نااستوار شد جز سنگ کم نمانده به بازار روزگار
از بس به دهر، سیرت زشت است آشکار نتوان گشود دیده، به رخسار روزگار
در عهدت، آب و آینه از عکس عارینند از بس ندیدنی شده دیدار روزگار
کو دست و تیغ حق‌طلبی کز میان برد ای مدّت حیات تو زنار روزگار؟[1]
ترسم بنات نعش، به افسون شود یتیم از عشوهٔ تو مادر غدّار روزگار
افتاده از میامن عهد مبارکت با ریش گاو و...ون خران، کار روزگار
ناید ز خامه، وصف امینان حضرتت یکسر سبک سر و همه طرّار روزگار
خاییده خامه را عوض لقمه از شره بر بوده مهره، از دهن مار روزگار
جوع البقر گرفته خران را به عهد تو یک برگ کاه نیست در انبار روزگار
گاو زمین ندیده گرانجان‌تر از تویی ای لاشهٔ خبیث تو، سربار روزگار
کنّاس را ز نکهت کوی تو نفرت است ای نکبت تو، مایهٔ ادبار روزگار
از بس کشیده‌ای به قطار بهادران سایس نمانده است به طومار[2] روزگار
جز کرم شب فروز به گیتی نیامده‌ست ک...ن سوخته‌تر از تو، در ادوار روزگار
همسنگ با گهر نهی از بخل قطره را پیشت یکی‌ست، اندک و بسیار روزگار
در خاک نرم، میخ زدن جایگیر نیست
تا کی کنم به ناف تو، مسمار روزگار؟

---

۱. م: مصرع به شکل: ای مدحان فرود زنار...
۲. م: تیمار.

قطعه ها

در توسّل به حضرت خاتم الانبیاء ﷺ

یـا خـاتم النـبیّن، غـمخوار عـالمی تـو
پـیش تـو چـون نـنالم؟ از جـور آسـمانی

از عرض شکوه هرچند، خالی نمی‌شود دل
از من سخن طرازی، از خامه خون چکانی

نـاید نـهفتن ازمـن، بـا لطـف شـامل تـو
رازی کـه مـی‌نماید، در سـینه‌ام سـنانی

دیرینه شد چو مخلص، در حضرت است‌گستاخ
نـتوانـم از تـو کـردن، اسـرار دل نـهانی

هـمچشم کـوثر از تـوست، پـیمانهٔ املها
لبـریز گـوهر ازتـوست، گـنجینهٔ امـانی

مـاهیچهٔ لوایت، آرد بـه درع و خـفتان
کـاری کـه مـی‌کند مَـه، بـا پیکر کتانی

فریادرس خدیوا، بیداد بین کـه کـرده‌ست
هـندوی چـرخ مـا را، تـاراج تُـرکمانی

دور از حـمایت تـو، دور سـپهر بشکست
پشت خـمیده‌ام را، از بـار زنـدگانی

بـالین و بستر مـن، خشتیّ و بـوریایی‌ست
این است در بساطم، ز اسباب ایـن جـهانی

از نـقد در کـنارم، رنگ طـلایی‌ای هست
زالوان نـعمتم نـیست، جـز اشک ارغـوانی

بگسسـته الفت مـن، از خـیل بـی‌وفایان
پـوشیده همّت مـن، چشـم از نـعیم فـانی

آواره همچو من نیست، خاکی نـهاد دیگـر
تـا ایـن کـهن بـنا را، افـلاک گشته بـانی

ده‌سال شد که درهند، عمرم به رایگان‌رفت
زیـنسان کسـی نـداده، بـر بـاد زندگانی

دم سـردی زمـانه، خـرّم بـهارم افسـرد
عـریان تـن است نـخلم، از بـاد مـهرگانی

ای سر غبار راهت، زان خـاک سـرمه‌واری
خـونبار دیـده‌ام را، بـفرست ارمـغانی

جـایی کـه نـور رویت، گـلگونه بـرفروزد
از ذرّه کـمتر آیـد، خـورشید خـاورانـی

در خـون نشسته دارد، هـند جگـر فشـارم
مـن داد شکـوه دادم، بـاقی دگـر تـو دانـی

نـه قـوّتی کـه آیـم تـا خـاک آسـتانت
نـه طـاقتی کـه سـازم، بـا حـرقت[1] چـنانی

---

۱. شاید فرقت درست باشد.

از باد سرد مهری، شاخ خزان رسیده   رخساره در زریری، زاغصان ضیمرانی
نفس بلند همّت، تا کی کند تحمّل   با طعنهٔ اراذل، با نخوت ادانی
در سومنات دهلی، مدح تو می‌سرایم   زان پیشتر که آید بلبل به زندخوانی
هر فردی از مدیحت، باشد حدیث منزل   من اسرت المعلّی، من سرحة المعانی
هر سو صریر کلکم، طبل سکندری زد   تاگشت در هوایت، سرگرم مدح خوانی
بنگر به مایه‌داری، نیسان خامه‌ام را   جز من کسی نیارد، زینسان گهر فشانی
بر خاک عجز ریزد، سرپنجهٔ تهمتن   چون خامه‌ام گشاید، بازوی پهلوانی
لب برگشا و گوهر، در جیب بحر و کان کن   کف برگشا و بفشان، صد گنج شایگانی
از داغ مهرت امروز، محفل فروز دهرم   کمتر دهد چو من یاد، آثار باستانی
از مصرعی توان یافت، طبع هنر طرازم   جان را به تن نباشد، این جودت و روانی
هرگز نداشت حسّان، رطب اللّسانی من   هرگز نکرد سحبان، این معجز البیانی
از صولت مدیحت، ملک سخن گرفته   گردن فراز کلکم، با چتر کاویانی
گر رخصت تو باشد، از لخت دل نمایم   مستان معنوی را، تا حشر میزبانی
قدر سخن بلند است، زیرا که دارد آباد   تا حشر سروران را، قصر رفیع شانی
از معجز سخن ماند، روح اللّهی به عیسی   موسی کلیم حق شد، از فیض نکته دانی
شد کاخ ملک و ملّت، از کلک نکته پرور   مستهدم المفاسد، مستحکم المبانی
از عنصری بود نام، شاهان غزنوی را   از گنجوی بود یاد، بهرام شاه ثانی
آن آل بویه رفتند، امّا به روزگاران   دارد روانشان شاد، مهیار دیلمانی
سلجوقیان گذشتند، امّا ز انوری ماند   نام بلند ایشان، بر لوح این جهانی
دور اتابکان رفت، امّا کلام سعدی   پرورده نامشان را، با آب زندگانی
ذکر اویس باقی‌ست، از نکته‌های سلمان   نام تکش دهد یاد، خلّاق اصفهانی
شاه مظفّری را، نسلی نماند لیکن   هر مصرعی ز حافظ، شد شمع دودمانی
راه سخن نبودی، در حضرتت حزین را   از عفو اگر نبودی، امّید طیلسانی
کلکم ز فیض لطفت زانسان به جلوه آید   کز جنبش بهاران، شمشاد بوستانی
تا سر فراز کرده‌ست، نام تو خامه‌ام را   با گوی مهر دارد، دعویّ صولجانی
بر صفحه‌ام بنازد، جمشید و نقش خاتم   از خامه‌ام ببالد، ارژنگ و کلک مانی

داستان گاو و مسجد[1]

یکی از اهل ورع، گاوی را — جانب مسجد آدینه بخواند
که بیا همره من تا مسجد — گاو از دعوت عابد درماند
گفت با خود که شگفتی‌ست شگرف — هیچ عاقل سخن این‌گونه نراند
سنّت و فرض، به من فرمان نیست — گهر ذکر نیارم افشاند
نتوانم که دهم بانگ نماز — می‌نیارم ورقی قرآن خواند
نه امامت، نه خطابت دانم — سخن از وعظ، نیارم شنواند
گاو را هیچکس از مسجدیان — نه به منبر، نه به محراب نشاند
از پی دعوتم این مرد خدای — بی‌سبب نیست که این مژده رساند
آب از چاه کشیدن دانم — زیر این بار گران باید ماند

تاریخ تولّد میرضیاءالدّین[2]

مولود عزیز، قرّة العین کمال — افزود کمال، ماه فروردین را
از سال ولادتش، دهد نام، خبر — بشماری اگر، «میرضیاءالدّین» را
۱۱۵۶

ماده تاریخ[3]

احرام روضهٔ شیخ، بستیم و شد میسّر — گردید دیده روشن، از نور باهر شیخ
سالی که این سعادت، ما را میسّر آمد — تاریخ این زیارت گردید، «زایر شیخ»
۱۱۲۸

در عذرخواهی از اتّفاق توارد در اشعار

به خدایی که از اشارت کن — عالمی را نموده معماری

---

۱. در نسخهٔ س آمده است.
۲. فقط در نسخهٔ س آمده است.
۳. فقط در نسخه س آمده است.

که مرا شعر و شاعری عار است / کاش بودم ازین هنر عاری
بارها خواستم کزین ذلّت / دوش خود را دهم سبکباری
نکته، بی‌خواست می‌رسد به لبم / چون طبیعی‌ست نغز گفتاری
در نوشتن بسی مماطله رفت / یک نوشتم ز صد به دشواری
زآنچه هم بر زبان خامه گذشت / شد پریشان بسی ز بیزاری
پاره‌ای هم، به قید ضبط آمد / همچو در نافه، مشک تاتاری
سی‌هزار است[1]، در چهار کتاب / نظم کلک بدایع آثاری
تنگ شد در فراخنای جهان / خامهٔ من، ز تنگ مضماری
کلکم آن طوطی شکرشکن است / که بود شهره، در شکرباری
چشم دارم که چون گهرسنجی / گهرم را کند خریداری
گر ببیند میان این همه گنج / که فشاندم به دست بیزاری
لفظ و مضمون غیر را، کم و بیش / که بر آن گشته خامه‌ام جاری
رفعت پایه بیند و هنرم / ننهد تهمتم به طرّاری
کرده بر آستان فطرت من / مه و خور، آرزوی مسماری
مشک سای مشام عطّار است / نافهٔ نقطه‌ام به عطّاری
گشته از شرم نقش خامهٔ من / متواری، بتان فرخاری
نی وحدت سُرا چو برگیرم / گُسلد رشته، گبرِ زناری
باده ریزد به ساغر مخمور / ورقم را اگر بیفشاری
آفت دشمن است و نیروی دوست / صفدر خامه‌ام به صفداری
همّت و مایه‌ام از آن بیش است / که مرا کدیه خوی، پنداری
مبتذل گو، توان شناخت که کیست / طبع جوهرشناس اگر داری
آرد اذعان، به رای روشن من / چشم انصاف اگر نینباری
نتوان چارهٔ توارد کرد / نه ز حزم و نه از جگرخواری
رسی آنگه به درد ما که چو ما / خامه گیری به دست و بنگاری

۱. س: صد هزار است.

قطعه دربارهٔ صبر و شکیبایی

شب گذشته، فتادم به خاک کوچهٔ غم / هزار مرحله، زآرامگاه راحت دور
دلی دیار محبّت، تنی خراب ستم / لبی محیط شکایت، سری لبالب شور
ز گریه هر رگ مژگان چو ابرِ دریابار / ز ناله هر سر مو، گشته بود محشرِ صور
گسسته تار امیدم فلک به زور ستم / شکسته جام مرادم فلک به سنگ فتور
که ناگهان، سرم از خاک برگرفت کسی / که بود گرد رهش توتیای دیدهٔ حور
شمیم گلشن کویش، عبیر جیب وفا / نسیم پرتو لطفش چراغ بزم حضور
به مژده گفت: که ای خانه‌زاد خسرو عشق / خرابهٔ دلت از فیض دوستی معمور
چنین که هر قلم استخوانت ناله سراست / مدار، کلک بلاغت شعار را معذور
به گریه گفتمش، ای مونس شکسته‌دلان / به روزگار تو، ویرانهٔ وفا معمور
سخن چگونه سرایم؟ نفس چگونه کشم؟ / دلم پرآتش و چشمم پرآب و بختم شور
نهفته گفت به گوش دلم که ناله خطاست / اگر شکور نیی، در بلیّه باش صبور

در وصف خود و انتقاد از بی‌هنران

از چهل سال فزون شد که به شیرین سخنی / من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور
آن سرافیل نفس سوخته‌ام کز تف دل / می‌دمد از گلوی خامهٔ من نفخهٔ صور
بالد از تربیت نالهٔ من شعلهٔ شوق / زیر بال نفسم، گرم شود آتش طور
هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته‌ام / بود آویزهٔ گوش و بَرِ ایّام و شهور
دشمن و دوست، چه دانا و چه نادان، گیرند / مصرعم را به صد اکرام چو بیت معمور
وحش و طیر از اثر نالهٔ من در شورند / چون سرایدن داوود، به آیات زبور
طرفی از شهرت و از شعر که بستم این است / که سخن، قدر مرا کرد به عالم مستور[1]
ذلّت شعر، فرو برد مرا در دل خاک / زیر این گرد کسادی شده‌ام زنده به گور
آن فرومایهٔ بیچاره که امروز، زبان / بگشاید به سخن، با همه سامان قصور

---

۱ س: مشهور.

نه شکوهی، نه شعوری، نه زبانی، نه دلی / لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عور
از دهن هر چه برآرد، به گریبانش رود / می‌زند بیهده از بهر خود این خر، طنبور
به کتاب لغت و دفتر اشعار کند / از رَهِ کدیه، به دریوزهِ الفاظ مرور
کند از جهل مرکّب سیه ار چند ورق / آن سجلّی‌ست به‌حُمقش، برِ اصحاب‌شعور
طرف او چیست ندانم ز سخن، حیرانم؟ / که به امّید چه، این‌پیشه به‌خود بسته به‌زور؟

در وصف خود سروده است

لایق مدح در زمانه چو نیست / خویشتن را همی سپاس کنم
هر چه گویم نه تهمت است و نه لاف / از حسودان چرا هراس کنم؟
کرده باشم مقام خود را پست / گر کنم مدح و التماس کنم[1]
سر کیوان بگردد از مستی / می دانش، اگر به کاس کنم
فرس طبع، چون برانگیزم / خاک در چشم بوفراس کنم
کلک معجز نگار چون گیرم / نی به ناموس بونواس کنم
رعشهٔ پیریم گرفت و همان / پنجه در پنجهٔ حواس کنم
در دلم، خون اگر فتد از جوش / آتش از طور اقتباس کنم
گر جهان، پر کنم ز آب گهر / به خوی خجلت، ارتماس کنم
به چه امّید در زمانهٔ کور / شاهد طبع، روشناس کنم؟
کس زبان مرا نمی‌فهمد / به عزیزان چه التماس کنم؟

قطعه در نکوهش روزگار خویش

روزگاری‌ست، عقل می‌گوید / عزلت از خلق روزگار کنم
در به روی جهانیان بندم / کنج آسایش اختیار کنم
سفر دور مرگ، نزدیک است / فکر سامان آن دیار کنم
زرِ داغی، کنم به کیسهٔ دل / گهر اشک در کنار کنم

---

۱. هـ: به محذّب اگر تماس کنم، اصلاح قیاسی.

دست از خـــوان آرزو بکشـــم / بـــه هـمین خـون دل مـدار کـنم
عشـــق‌بازی بـــه خـویشتن فکـنم / تـــرک یـــاران بـــدقمار کـــنم
تـــنگم از شـــهر، رو بـــه کـوه آرم / خـانه در سـنگ، چـون شـرار کـنم
لیک چون کارها به دست خداست / نـتوانـــم بـه خـویش کـار کـنم
زیـن سـپس فـرصت از خـدا طـلبم / دیـــــده در راه انـــــتظار کـــنم

بثّ و شکویٰ

چـون زادم از نـتایج عـلوی بـه مـهد خـاک / عـنقای قـاف هـمّتم از عـرش زد صـفیر
بـانگی تـمام زجـر و صـفیری تـمام اثـر / کای شیردل، چو دایـه بشـوید لبت ز شـیر
لب را ز جـوی کـوثر و تسـنیم تـر مکـن / خون جگـر بس است تـو را قـوت نـاگـزیر
ایـن نکـته در طـبیعت مـن گشت مـنطبع / زین شعله، شمع فطرت مـن گشت مستنیر
عـهد شـباب و شـیب بـرآمـد بـدین نـمط / پـنجاه سـال رفت و مـرا ایـن نـهج مسیر
اکـنون کـه سیل عـمر بـود روی در نشیب / موی چو قیر من شده از شیب، جوی شـیر
نــم در جگـر نـمانده ز بس بـرمکیده‌ام / زین راتبم بـه جـا نـه قـلیل است و نـه کـثیر
حـاشا مـجال نـم، کـه جگـر بـود مـدّتی / دنـدان گـزای مـن، خـهی از عـیش دلپـذیر
این قوت خوش‌گوار به خـرج آمـد و هـنوز / خـود مـانده‌ام بـه قـید حـیات دژم اسـیر
کـالای مـن هـنر بـود و در بسـاط مـن / هرگز نبوده است، جـز ایـن جـنسِ بـی‌نظیر
بـــالیده در کـف، از شکـن نـامه‌ام قـلم / پـیچیده در فـلک ز نـیِ خـامه‌ام صـریر
وزن گـــهر بـه کـفّهٔ مـیزان مـن، سـبک / بُـرد شـرف بـه قـامت والای مـن قـصیر
گیرم خـدا نکـرده، شـود کس هـنر فـروش / صد خـرمن هـنر نـخرد جـز بـه یک شـعیر
زیـن روزگـار سـفله کـه آمـد بـه روی کـار / بـخت زمـانه خـرّم و چشـم فـلک قـریر
ایـن مـغز بـوشناس، کـه یـارانِ عـهد راست / پشکش هـزار بـار، بـه از مشک و از عـبیر
زیـن طـبع پـاکـزاد، سـزد گـر بیا کـنند[۱] / سـرچشـمهٔ زلال خـضر را بـه نـفت و قـیر
جـای شگـفت نـیست، کـزین طـبع مـنقلب / بـیرون خَـم از کـمان رود و راسـتی ز تـیر
انـصاف کـو کـه زنـدگی تـلخ و نـاگـوار / نـدهد زیـاده، زحـمتِ ایـن نـاتوان پـیر؟

---

۱. پراکنند، س: کلمه افتاده. اصلاح قیاسی.

قطعه در شکایت

خون در دلم از کاوش ایّام نماندهست / این آبله را نیشتر خار مکیدهست
من حمزه نیم در صف این عرصهٔ خونخوار / امّا جگرم هند جگرخوار مکیدهست

قطعه در شکوه از بخت

حزین، از جهان دژم، خاطرم / سر و برگ یک موی سامان نداشت
ببین نارسا طالع چاک را / که از تنگی عیش، میدان نداشت
گریبان اگر بود، دامن نبود / وگر بود دامن، گریبان نداشت

قطعه در شکایت بعضی از مردم زمان خود

قدر هر سفله، از تو گشت علم / ای سپهر خَم، این چه انصاف است
از تو، امروز کافی الملکی‌ست / هر که تمغای ...ون اوقاف است
تا که سگ یافت می‌شود، ندهی / به هما استخوان، که اسراف است
پرنیان باف، تخته کرده دکان / روز بازار بوریاباف است
لب معنی، به مهر خاموشی‌ست / سر و سرمایه در جهان لاف است
سفله پس کیست در زمانه؟ بگو / ارذل‌النّفس اگر ز اشراف است

قطعه در صفت دنیاطلبان

دنیاطلبان سهیم خود را / جان منتظرند تا برآید
خواهند فنای یکدگر را / تا کار به مدّعا برآید
در ماتم مرگ خر همیشه / سگ را، شکم از عزا برآید

معنی لفظ حیات

ای چرخ، باید از تو درین عرصه کم زدن / من اسب طرح دادم، این فیل مات چیست؟
کج بازی تو را سببی نیست در میان / نیرنگ مهر و کین تو با کاینات چیست؟

تا کی ز جوی دیده، کنی تر، لب مرا — تا آب تیغ هست، مسیر فرات چیست؟
هرگز نداشتیم به تلخابهٔ تو چشم — این دیده را به خون دل ما برات چیست؟
پنجاه سال شد که شب و روز می چشم — در جام عمر، جز می تلخ ممات چیست؟
فردا که خط کشم ورقِ هست و بود را — آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

صحبت نامردمان

افتاده‌ام به صحبت نامردمان حزین — دور زمانه‌ام، ستمی زین بتر نکرد
وحشی غزال من، شده هم آخور خران — جوری به کس، زمانه ازین بیشتر نکرد
گردن کشید، از قفسی عندلیب و گفت — آسوده بلبلی که سر از بیضه برنکرد

برای کسی که اشعار او را به سرقت برده است

غزلی برده رندکی از من — که نگویم ز ننگ، نامش باز
سخن عاشقان نمایان است — بوالهوس کی شده‌ست محرم راز؟
گر نه آیین امتیاز بدی — سحر هم، می‌زدی دم از اعجاز
یک دو بیتک مناسب آمده است — یادم از باستان سحر طراز
نمکین خوش نموده است رقم — نکته زا، خامهٔ سخن‌پرداز
«دزد شاعر به ماکیان ماند — که به زیرش نهند، بیضهٔ غاز»
«بچگانش به سوی بحر روند — او به ...ون دریده ماند باز»[1]

حال ابنای زمان

حیرتی دارم حزین از حال ابنای زمان — کودنی چند، از چراگاه کمیّ و کوتهی
پوزهٔ دعوی گشاده ستند در میدان لاف — مبتدی ناگشته، چون گشتند یا رب منتهی؟
دیده از بینش معرّا، سینه از ادراک پاک — قلب از جان بی‌نصیب وصورت ازمعنی‌تهی

---

۱. بیت داخل گیومه از امیر صنعی است که در تذکرهٔ آتشکده آذر، ص ۱۴۱ به شرح زیر آمده است:

شاعر دزد، ماکیان باشد — که به زیرش نهند بیضهٔ غاز
غاز آخر به سوی بحر رود — آن به دریده، ماند باز

نیروی موری نه و با شیر مردان در مصاف
رتبهٔ کاهی نه و در جلوه با سرو سهی

غـول صحرای غوایت، دیو کهسار هوا
کـور مادرزاد جهل و خضر راه گمرهی

موج را کرده خلاص، از خجلت سرگشتگی
قطره را آورده بیرون از حجاب بی‌تهی

معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ
در دکان معرفت، قلّاب زرّ ده دهی

جـز تکبّر، فهم ناکرده ز ما و انّما
غیر های و هو ندانند از ضمیر هُو و هی

خامه‌زایشان‌درعذاب‌وصفحه‌زایشان‌درو‌بال
بی‌حصول درکِ معنی از خهیّ و از زهی

مردم آرایند و شرم این و تمیز و فهم، این
می نخواهد دید دنیا، بعد ازین روی بهی

شرم از نارسایی مدح

گشته‌ست صفحه،دامن‌دشت‌ختن حزین
نازم خرام کبک همایون مثال را

در حکم ماست ملک سلیمانی سخن
گوییم شکر سلطنت بی‌زوال را

نیروی کلک ماست که بالیده از غرور
بر خاک عجز، ناصیهٔ پور زال را

اوج فلک در آب گهر گشته غوطه‌ور
کلکم گشوده تا کف دریا نوال را

لیکن ز شرم کوتهی از مدح مرتضی
غسلی برآورم، عرق انفعال را

در وصف قلم پرتوان خود سروده است

ریزد شکرین نکته حزین از نِی کلکم
کام همه شکّرشکنان ساخته شیرین

از غاشیه‌داران کمیت است کمیتم
اندیشه چو بندد، به کمیت قلمم زین

خونین‌جگر ازحسرت‌او، اخطل واعشی
غرق عرق از خجلت او کوثر و غسلین

در مرحلهٔ وادی قدس است، سبکسیر
در مصطبهٔ عالم ذوق است به تمکین

بر اوج رساییّ عروج است چو شهباز
در صید تذروان معانی‌ست چو شاهین

در گنبد گردون چو فتد، بانگ صفیرش
مرغان اولی اجنحه، آیند به تحسین

گلریز، چه در انجمن نظم و چه در نثر
سرسبز، چه در موسمِ دیماه‌وچه تشرین

از خجلت‌او، خامهٔمانی‌ست به‌صدرنگ
وز نکهت او، نافه نفس باخته در چین

در چشم دبیران نوآموخته، پیکان
بر فرق حریفان زبان، ساخته زوبین

ازهمّت فطری‌ست، چودستم گهرافشان
وز جوهر ذاتی‌ست، چو تیغم گهرآگین

دستان زنِ عشق است به سوز دل و دارد چون لاله درین‌باغ، جگرسوخته چندین
در طول بقای شکرافشانیِ این نی دعوت ز دعاگوی و ز روح القدس، آمین

و نیز در وصف خامهٔ خویش

لوحش اللّه خامه‌ام که به صدق هست با معنیش وفا و وفاق
ترجمان غم نهان من است چون زبان، بسته با دلم میثاق
هم نی خوش‌نوا و هم نایی آه عشّاق و ناله‌سنج عراق
پیکر عشق را بود مُحیی شاهد حسن را بود خلّاق
سر معشوق از نوایش گرم دل عاشق به ناله‌اش مشتاق
نقش او رشک صفحهٔ ارژنگ مدّ او، میلِ سرمهٔ اوراق
نقطه‌اش، بدرِ آسمان شرف لیکن آسوده از خسوف و محاق
کرده مستانه جلوه‌هایش تنگ عرصه بر ساقیان سیمین ساق
رگِ افسرده را بود نشتر سر بی‌مغز را بود مطراق
با رگِ ابر معنی است چو برق شب معراج فکرت است، براق
گلشن از فیض جوی او، انفس روشن از نور شمع او آفاق
گهر افشانده همّتش به طبق به بَرِ خازنانِ سبع طباق
حلی‌افزای این مقوّس طوق لوحه پیرای این مقرنس طاق
ننماید ز موم و خارا فرق سرکند چون ز قصّه‌های فراق

در وصف خامهٔ خود

خامهٔ مشکین من، تا شده معنی طراز کرده جهان سخن، تنگ به دانشوران
سر نتواند فراخت، حاسد برگشته بخت خامه مرا در بنان، تیر بود در کمان

در وصف شمشیر

به کف تیغ من اژدها پیکری‌ست ابا صولت شیر و خشم پلنگ
درین کاخ ظلمت، درخشان چراغ به دریای هیجا، تناور نهنگ

ز پـــاکـــیِ گـــوهر، لبـــالب ز آب ز خـــون یـــلانش، بـــه رخســـاره رنگ
نـــماید ظـــفر را بـــه ســاغر شــراب شکـــر را بـــه کـــام مـــخالف، شـــرنگ
مـــباد از رخش زلف جـــوهر، نـــهان ز آیـــــینه‌اش دور، آســـــیب زنگ

در پاسخ نامهٔ مشتاقانهٔ شاه طهماسب ثانی که او را به همراهی خود دعوت کرده بود

ای صاحبی کـه از اثـر رنگ و بـوی تـو خـون کـرشمه، در جگـر گـلستان کـنم
گـنجینهٔ ضـمیر گشـایم بـه مـدح تـو دست و دل نـیاز، جـواهـر فشـان کـنم
صـد گـلستان بـوسهٔ شـرم از لب نـیاز خـواهـم نـثار راه تـو ای خـرده‌دان کـنم
گر خامه ریزد از کف جود تو رشحه‌ای ابـــر بـهار را ز حـیا خـوی‌فشان کـنم
هر جا حدیث پنجهٔ خصم افکنت شـود از طعنه، نـی بـه نـاخن شـیر ژیـان کـنم
از اعتدال طـبع تـو گـر سـر کـنم سـخن صـد گـل بـه دامـن تـهیِ مـهرگان کـنم
نگذاشت جوش رعشهٔ خجلت، کف مرا تا خامه در ثنای تـو، رطب اللّسـان کـنم
از گـــردش زمـــانهٔ نـــاساز، شـد ضـرور چـندی، وداع بـزم تـو ای قـدردان کـنم
از صـــبر، مـــی‌زند دل مـغرور لافـها خواهم که خویش را به فراق امتحان کنم

این قطعه را از هند به عالم بزرگ امیر صدرالدین محمد رضوی قمی نوشته و به نجف اشرف فرستاده است

حـزین، از تـقاضای هـمّت بـرآنـم که خوان سخن را به اخوان فـرستم
ز شوری که از سینه‌ام موج زن شـد بـه زخـم جگـرها، نـمکدان فـرستم
ز کـلک عـراقـی نـژاد خـود، از هـند سـوادی بـه خـاک صـفاهان فـرستم
چه پـوشم گـهر را ز گـوهرشناسان؟ ازین لعل، درجی بـه گـیلان فـرستم
شکـــنج قـفس، تـنگ دارد دلم را صـفیری بـه مـرغ گـلستان فـرستم
ز خـــاک رَهِ کـلک آهـو خـرامـم شـمیمی بـه نـاف غـزالان فـرستم
رطـبهای شـیرین‌تر از قـند مـصری بـه رطب اللّسـانان عـدنان فـرستم
درین قـحط سـال بـلاغت، حـدیثی بـه مـعجز بـیانان قـحطان فـرستم
چـو بـرقع گشـایم ز رخسـار معنی فـروغی بـه خـورشید تـابان فـرستم

کلام من از فهم شاعر فزون است
مگر ارمغان حکیمان فرستم

تراشیدم از دل سخن را که شاید
به دریادلی، زادهٔ کان فرستم

برآنم که اوراق اشعار خود را
چو شیرازه بندم، به لقمان فرستم

سخنهای من گرچه جان است[1] یکسر
همان به که جان را به جانان فرستم

سپهر فضایل، ملاذ افاضل
که سویش تحیّت فراوان فرستم

به شبل نبیّ و ولی، صدر اعظم
جگر پاره‌ای چند، شایان فرستم

ز ابر قلم، تحفهٔ محفلِ او
به خاک نجف، دُرّ غلتان فرستم

گذارم من این رسم، کز تنگدستی
کمین قطره را سوی عمّان فرستم

چو خود دورم از وصل آن یار دیرین
ستم‌نامهٔ جور هجران فرستم

به بعضی از یاران خود نوشته است

ای تو نور نظر، ز دیدهٔ ما
رفتی و گل به ما فرستادی

دیده‌ای را که بود در رَهِ تو
گل نه، خار جفا فرستادی

کرمت را چو نیست پایانی
غم عالم به ما فرستادی

دل‌وچشمم، هوای‌روی‌تو داشت
گل حسرت فزا فرستادی

خار خاری ز جیب و دامن گل
به من بی‌نوا فرستادی

هم خود انصاف شیوه کن که چرا
جای خود، بی‌وفا فرستادی

ای تو شخص وفا بگو، ز چه رو
گل سست آشنا فرستادی؟

این قطعه را در داوری میان شعر جمال‌الدّین عبدالرّزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسماعیل به میرزاابوطالب شولستانی نوشته

دوش از بَرِ یاری که دلم شیفتهٔ اوست
وز شرح کمال خردش، ناطقه لال است

آمد به برم، قاصد فرخنده سروشی[2]
با نامهٔ عذبی، که مگر آب زلال است

نظمش[3] نتوان گفت، که سلکی‌ست ز گوهر
هر سطری از آن در نظرم عقد لآل است

بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم
کز بنده رهی، حاصل آن نامه، سؤال است

---

[1] س: حال است.
[2] س: فرخنده سرشتی.
[3] س: شعرش.

کامروز، درین ناحیه عاشق سخنان را
غوغا به سر شعر جمال است و کمال است

القصّه، درین مسأله یاران دو گروهند
در حجّت ترجیح یکی زین دو، جدال است

این شعر پدر آورد، آن شعر پسر را
یکسو نشد این مشغله، امروز دو سال است

راضی شده‌اند آن همه یاران مجادل
کز کلک تو حکمی‌که رسد، وحی‌مثال است

بگشاد پی پاسخ سنجیده، پر خویش
سیمرغ خیالم که سپهرش ته بال است

مجموعهٔ آن هر دو، به دقّت نگرستم
گر معجزه گفتن نتوان، سحر حلال است

دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه
در مملکت شوکتشان کوس و دوال است

آن هر دو، به فضل آیت و برهان بلاغت
در حجلهٔ آن هر دو، پریزاد خیال است

غرّایی هر مطلعشان مهر سپهری‌ست
سیرابی هر مصرعشان، تیغ مثال است

شعر شعرایی که قرینند به ایشان
نسبت به گهرسنجی آن هر دو سفال است

در چنگ دبیران قوی پنجه، قلمها
پرپیچ‌وخم،ازخجلت آن هردو، چونال است

جمع، آن همه اتقان به لطافت کِه نموده؟
پیش دمشان، غاشیه بر دوش شمال است

هر صفحهٔ مشکین رقم آن دو گهر سنج
چون‌عارض‌خوبان،همه‌خطّ‌وهمه‌خال است

امّا چو کسی دیدهٔ انصاف گشاید
این مطلع من آینهٔ صدقِ مقال است

در شعر جمال ارچه جمالی به کمال است
امّا نه به زیبایی ابکار کمال است

لفظش، به صفا آینهٔ شاهد معنی‌ست
معنی به‌شکوهی‌ست‌که طغرای‌جلال است

هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکی‌ست
هر نقطهٔ او، شوخ‌تر از چشم غزال است

فیض رقمش، از تتق غیب سروش است
مدّ قلمش در افق فضل، هلال است

صد بار ز سرتاسر دیوانش گذشتم
لیلی‌ست، که سر تا به قدم غنج و دلال است

دریوزه‌گر رشحهٔ اویند، حریفان
الحق رگ ابر قلمش بحرِ نوال است

استاد سخن گر چه جمال است ولیکن
تکمیل همان طرز و روش، کار کمال است

تحقیق در اقوال دو استاد، حزین را
این‌است‌که‌گفتیم‌وجزاین‌محض‌جدال است

رای همه این بود، که خلّاق معانی
آخر نه خطاب وی از اصحاب کمال است

معیار کمالم من و با من دگران را
در پلّهٔ میزان خود، اندیشه وبال است

این نامه نوشتم به شب هفتم شوّال
ماه این و هزار و صد و سیّ و دو به سال است[1]

۱. هـ: ماه این و هزار و صد و سی این به سال است، س: هزار و دوصد و سی و دو سال! اصلاح قیاسی.

در رثای پدر علّامه‌اش طاب ثراه

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت، بی‌صفا گشته
نمی‌ماند به سر کیفیّتی، مینای خالی را
کشیدی تا ز من دست نوازش، ای چمن پیرا
مثل چون بید مجنون گشته‌ام، آشفته حالی را
تو در پیرانه سر رفتیّ و من هم در غمت پیرم
به حسرت می‌کنم هر لحظه یاد خردسالی را
نهان ای عرش رفعت، تا ندیدم در دل خاکت
ندانستم که پوشد خاک سافل، کوه عالی را
گسستی تا ز هم، شیرازهٔ ترکیب جسمانی
مثالی نیست در عالم، هوای بی‌مثالی را
به دل آه رسایی دارم از مجموعهٔ دانش
ز خاطر برده‌ام یکباره، مصرعهای حالی را

در تاریخ فوت اسوهٔ عارفان میرمحمّد تقی رضوی خراسانی رحمه الله

تا ز عالم فانی، عارف زمان رفته
از تن جهان گویی، عمر جاودان رفته
هر که پیشوا دارد، نور شمع ایمان را
بر سرای ظلمانی، آستین‌فشان رفته
بهر سال تاریخش، خامه‌ام نشان می‌جُست
دل به خون تپیدوگفت: «دانش ازمیان رفته»
۱۱۴۹

در تاریخ فوت فاضل بزرگ، شیخ عبداللّه گیلانی رحمه الله

افسوس که صاحبدل دانا ز جهان رفت
نِی نِی غلطم، بلکه جهان را دل و جان رفت
پیرایهٔ دِهِ صورت و آرایش معنی
مرآت دل و دیدهٔ صاحب‌نظران رفت
یکتاگهر بحر فضیلت که ز عزّت
تا ساحل قدس، از صدف کون و مکان رفت
شد دوستیِ آل نبی کشتیِ نوحش
از موج خطر، در کنف امن و امان رفت
زین غمکده، تا مصطبهٔ قدس، خرامید
زین کلبهٔ ویرانه به روضات جنان رفت
بر خویش اگر جهل ببالد عجبی نیست
دانای زمن، فخر زمین، خیر زمان رفت
از خاک برآور سری، ای نخل خمیده
یکبار ببین، بی‌تو چه بر پیر و جوان رفت
نبود خبرت، گر ز دل خون شدهٔ ما
بنگر که چه از دیدهٔ خونابه فشان رفت
زین واقعهٔ صعب جهان را دل و جان رفت
زین غصّهٔ جانکاه، ز دل تاب و توان رفت
چون مردمک چشم جهان بود ز عرفان
گفتم پی تاریخ که «بینش ز میان رفت»

اندرز

عـاقلی، رنـجه شـد از طعن عـدو   قـلتُ هٰـذا عـجبٌ کـیف یسـوغ
راست گر گفته چه رنجی از راست؟   گر دروغ‌است،چه رنـجش ز دروغ؟

در حکمت

نـمود ایـن سؤال از فـلاطون یکـی   ز دشمن چه‌سان کـینه بـاید کشـید؟
جـوابش چـنین داد، روشـن روان   به فـضلی کـه گـردد تـو را بـر مـزید

آزادی دو عالم

ای دل، به قدر خواهش، در چشم خلق خواری   آری بـه قـدر حـاجت، طـالب ذلیـل بـاشد
یک قـطره آبـرو را، نـتوان بـه زنـدگی داد   لب تشنه جـان سپـارم، گـر سـلسبیل بـاشد
آزادی دو عـالم، در قـطع آرزوهـاست   ایـن نکـته رهـروان را، یـارب دلیـل بـاشد

و نیز در اندرز

هـر روز کـز سـرور تـو ای شـاه بگـذرد   روزی مـرا هـم از غـم جـانکاه بگـذرد
آخـر، نـه راحت تـو بـماند نـه مـحنتم   ایـن هـر دو، چـون نسیم سـحرگاه بگـذرد
برهرکه‌هست،چون‌خوش‌وناخوش،گذشتنی‌ست   خـرّم کسـی کـه بـا دل آگـاه بگـذرد

فقیر جاهل

در غـمکدهٔ‌جهان نـدیدم   مـحرومتر از فـقیر جـاهل
از فـقر، نـدیده کـام دنـیا   هـم آخـرتش ز جـهل، بـاطل

خطاب به امیری نادان

چـارپایی شـنیده‌ام مـرده‌ست   از امـیرکبیر، طـال بـقاه
چونکه سنجیدم ایـن سخن، گـفتم   غـلط افـتاده است در افـواه

بعد خویش، آنکه چون امیر گذاشت	کی وجودش شود به مرگ، تباه
خلف آن را که هست، خود باقی ست	خرد آمد برین حدیث گواه
زنده را، مرده کی توان گفتن؟	خود حکم باش حسبةً لِلّه

دربارهٔ برخی از مردم

گفت یاری، حزین بی‌دل را	خلق را در فساد می‌بینم
همه مست شراب کبر و حسد	همه غرق عناد می‌بینم
وه چه آمد چه شد که نیکان را	بدتر از قوم عاد می‌بینم؟
گفتم ای دوست، ترک عربده کن	در تغافل، سداد می‌بینم
غمی از هیچ نیست یاران را	جنس غیرت کساد می‌بینم
...خرشان اگر حواله کنی	از دهنشان زیاد می‌بینم

غیر آزادگان

غیر آزاده خاطری که بود	برتر از چرخ و انجمش، پایه
باقیان، زیر آسمان هستند	همچو در زیر ماکیان خایه
گر سر از بیضه برکند، باشد	مادرش طبع و مرکزش دایه
همه از طفلکی، سبک تمکین	همه در ناکسی، گران‌مایه

اژدها

ایّام، گرسنه اژدهایی‌ست	کاو راست نواله، مغز آدم
گشته‌ست به خون مردمی سرخ	این اشقر دیوزاد را، دم
این تیشهٔ نخل میوه‌افشان	نگذاشت به ریشهٔ وفا، نم
ابنای زمان به رتبه پیش[1] اند	از ابن زیاد و ابن ملجم
آفاق گرفته، ظلمت جهل	کو صبح، که از صفا زند دم؟
چون سلسله، در نطاق پرخاش	مشتی سفله، فتاده درهم

---

۱ هـ: بیش‌اند، اصلاح به قیاس معنی.

از مــــادر روزگـــار بـــی‌مهر / بــا حــقد و نـفاق، زاده تــوام
دور است، سـلامت از لقـاشان / شـد تـرک سـلام، شـقٌّ اسـلم
کو نوح و دعـای چشـمه زایش؟ / واجب‌شده، شست‌وشوی عـالم

مطایبه

پرسید دوش ساده دلی از من این سخن / بـا سـینهٔ پـرآتش و بـا دیـدهٔ پـرآب
کاندر زمانه هر چه بود، نیست بی‌سبب / خواه آشکار جلوه کند، خواه در حجاب
ایـن مـعنی از کـجا زده سـر، در تـعجّبم / کابنای هند، جملگی از شیخ تا به شاب
یکباره، بعد حادثهٔ جـان گسـل کـه شـد / از التــهاب آتش آن، ســینه‌ها کـباب
چون کلک کجروی که ز مِسطر بدر رود / گــردیده‌انـد یکـقلم، از جـادهٔ صـواب
زیــن گـوشمال حـادثه، گشـتند گـنده‌تر / مـانند فـضله‌ای کـه فـتد بـر وی آفـتاب
گفتم‌درین‌سؤال که کردی شگفت نیست / در کسوت مـثال، کـنم روشـنت جـواب
چون قحبه، سر ز کوی خرابـات بـرکند / یکـــبارگی نـــیفکند اوّل ز رخ نـقاب
گاهی حیا به خاطرش آید، گـهی حـذر / در نیم شب، زند به حریفان می و رباب
امّا فتاد چـون بـه کـف شـحنه و عسس / گردد خلاص اگر، زخم و پیچ احتساب
آسـوده خـاطر است ز انـدیشهٔ جـهان / دیگر حریف او نتوان شد به هـیچ بـاب

و نیز در مطایبه

ای فــلانی، شگـفت نـیست مـرا / از عـــــجبهای هــند و بـــنگاله
عـجب آیـد از ایـنکه زایـیده‌ست / مـــاچه خــر مـادر تـو، گـوساله

در ذمّ بعضی از اصحاب غرور

ای صــاحبی کــه مـایهٔ تـفریح عـالمی / ذات مــبارکت، ســبب کـامرانـی است
بشــنو سـه چـار مـصرع غـرّا، ز خـامه‌ام / اکنون که فطرتت بـه سـر نکـته دانـی است
رسـمی‌ست مـبتذل، گـلهٔ دوسـتان ز هـم / نـبود ز دل شکـایت یـاران، زبـانی است

رنجانده‌ای ز ما دل نامهربان خویش / با ما مگر فلک به سر مهربانی است
بهر نجات، یا ملک الموت می‌زند / آن را که اختلاط تو، در جان ستانی است
مپسند، برگ ریزِ حواس معاشران / ای خوش نفس نسیم، دمت مهرگانی است
خوش بی‌تکلّفانه به هر بزم می‌شدی / اکنون چه شد که ناز تو در سرگرانی است؟
فیض از حریص گشتنِ اصحاب برده‌ای / خودداریت نه شرم بود، شخ کمانی است
هر هفت کردن تو، مکرّر شده‌ست لیک / در مذهب تو فرض، چو سبع مثانی است
صد طعنه می‌زنی به هما شهپران عشق / بوم تو در هوای بلند آشیانی است
بابخردان، جفای فلک رسم کهنه‌ای‌ست / بر ما ترفّعت، ستم آسمانی است
نبود حماقت تو شگفتی که از ازل / روح حمار با جسدت، یار جانی است
بانگ کلاب با مه تابنده، تازه نیست / خفّاش را ستیزه به خور، باستانی است
وارونه است کار تو، باشد ز هر قماش / بی‌شبهه، تار و پود تو هندوستانی است
بی‌صرفه است، عربده با سرگذشتگان / در رزم، خامه‌ام، علم کاویانی است
بایست پاس خاطر رندان نگاه داشت / اکنون چه سود؟ سیل بلا، در روانی است
حیرانم از غرابت ذات شریف تو / این جوهر لطیف، نه بحری، نه کانی است
الوان ریش مختلفت را شمرده‌ام / سبز و بنفش، زرد و کبود، ارغوانی است
رنگین افاده‌ها و خرافات مضحکت / طامات بن هبنقه را[1]، شکل ثانی است
ای بی‌قرینه، جفت تو باشد مگر حمار / منکر مشو، دلالت این اقترانی است
احیای نام نیک تو کردیم در جهان / کلکم همان به راه تو در جان‌فشانی است
نظم سبک مسنج به میزان اعتبار / هر چند کاین متاع گران رایگانی است
گر مایل ستایش خویشی، اشاره کن / از خرمن، این نمونه برای نشانی است
با خود بسنج، وسعت میدان خویش را / ما را کمیت خامه به چابک عنانی است
اینک محقری گذراندم، علی الحساب / از مخلصان خود بپذیر، ارمغانی است
آسوده باد تارک قدرت ز حادثات / در ظلّ خامه‌ام که درفش کیانی است

---

۱ س. جنبنقه و هـ: هنینقه، اصلاح قیاسی: هبنّقه مردی‌ست از عرب که در حمق به او مثال زنند. او از قبیلهٔ بنی‌قیس‌بن عامر و نامش یزیدبن قیس است. (فرهنگ معین)

در مذمّت گرما

در جهنّمکدهٔ هند که از تاب هوا / شعله‌ور چون پر پروانه بود، بال ملخ
دارد افسرده تو را، شعبدهٔ چرخ حزین / چه توان کرد کنون، ماهیت افتاده به فخ
بس که گرم است هوا، آید اگر دمسردی / می‌دهم گوش، زند بیهده چندان که زنخ
هر کسی را شطی از هر بن مویی جاری‌ست / شاید ار سیل عرق، شوید ازین خاک، وسخ
نه همین جان اسیر، از تف ایّام گداخت / تن هم از کاهش آلام، نحیف است چو نخ
روشنان فلکِ مجمره گردان بخیل / خنک آن دم، که نویسند براتِ تو به یخ

تضمین از سعدی

بود بر محملم، دل چون درایی / مرنج از من، اگر سنجم نوایی
نفس در پردهٔ دل می‌سراید / ز سعدی نکتهٔ درد آشنایی
«غرض نقشی‌ست کز ما باز ماند / که هستی را نمی‌بینم بقایی»
«مگر صاحبدلی روزی به‌رحمت / کند در حق مسکینان دعایی»

قطعه[1]

ای مژه و غمزه‌ات، صفدر صاحب‌قران / خود شکافد به تیغ، درع دَرَد با سنان
منّت سرو قدت، فصل بهار خطت / بار نهد بر زمین، ناز کند بر زمان

قطعه[2]

آتش زده‌ایم اختران را / افروخته شمع خاوران را
پرورده، در آستین مژگان / اشکم، دریای بی‌کران را
از محشر داغ سینهٔ من / بیم است ستاره منکران را

۱. این قطعه فقط در نسخهٔ س آمده.
۲. این قطعه فقط در نسخه س آمده.

قطعه[۱]

دوش دلم چون کشید خنجر آه از قراب / پشت حواصل پدید گشت ز پرّ عقاب
کین فلک مهر شد، از نفس پاک من / ترک سمن چهر شد، هندوی مشکین نقاب
داور رومی به شب، تیغ کشید از غضب / بر سپه زنگ بُرد حملهٔ افراسیاب
رایت پیکار زد، خسرو خاور زمین / برق به کهسار زد، خیمهٔ زرّین طناب
آیت آتوا الزّکاة از صحف پاک خواند / سیم کواکب فشاند خسرو صاحب نصاب
گلخن نمرود را، دود نشست از صعود / آتش بی‌دود را، داد فلک التهاب
برقع مشکین پرند، شاهد گیتی گشود / مهر به گردش فکند، ساغر لعل مذاب
لیلی شب‌راکه‌بود، در بر یرقان کبود / غازه به رخساره زد، ماشطهٔ آفتاب
کلک نواساز رفت، بر سر رامشگری / پیر خرد باز رفت، بر سر عهد شباب
باربَدی پرده را، دید به هنجار نیست / خسرو دل شد خجل، زین روش ناصواب
زخمه به هر سان زدم، بر رگ تار نفس / نغمه به سامان نگشت، کام نشد ذوق‌یاب
نفحهٔ روح القدس، در دل افسرده‌ام / پرده‌سرایی گرفت، این متعالی خطاب
کای گهر افروز دل، تیره چرایی چنین؟ / محفل شمع چگل، روشن و تو در حجاب
شانه رقم را بکش، از دل صد چاک خویش / طرّهٔ انفاس را، چند دهی پیچ و تاب؟

صحبت ناجنس[۲]

دارم آزرده دلی، تنگ‌تر از دیدهٔ میم / شده‌ام داغ درین دایره چون نقطهٔ جیم
نشد از شش جهتم راه گشادی پیدا / آه از آن زر، که فتد در گِره بخل لئیم
دارم از الفت تن شکوه، که نیکو گفتند / «روح را صحبت ناجنس عذابی‌ست الیم»
می‌رود دَم به نوا نالهٔ فرخنده مقام / یاد آن روز که بودم به خرابات، مقیم
دلم از صحبت این نکته فروشان خون شد / بی‌سوادند جهان، نسخهٔ ایام سقیم

---

۱. این قطعه فقط در نسخهٔ س آمده.

۲. از نسخهٔ س گرفته شد.

در تفاخر[۱]

شاعر و شعر شناسان، قلمم را به زبان / رفته ابطای حقی گاه و گه ابطای یلی؟
گاه در طول کند صف شکنی، گاه به عرض / ذوالفقار کف خصم‌افکن کرّار علی
گر گذارد قدمی سوی چپ‌وراست، سزاست / از تهمتن نبود عیب، به میدان یلی
زلف‌لیلی‌ست سوادم، چه‌پریشان،چه به‌خم / توبه‌پرداز به آرایش زلف عملی
نکته گر لاغر و گر فربه، از آن هیچ نکاست / مصحفم گاه بود رحلی و گاهی بغلی
وقفه یک‌جا نکند خامهٔ نورافشانم / مِهر، گاهی اسدی باشد و گاهی حملی
کرده بر دایره‌ام حلقه به گوش خط یار / رشک خورشید بود نقطه‌ام از بی‌بدلی
نقش کلکم که بود روشنی چشم خرد / کرده، در دیدهٔ بی‌نور حسودان، سَبَلی
یابی از خامهٔ من، خضر صفت عمر ابد / بینی از نامهٔ[۲] من پرتو فیض ازلی
می‌کند فرق، دماغی که بود بوی شناس / عنبری[۳] از من و زین گَندَه دهانان بَصَلی

قطعه[۴]

در همه عمر، بر صحیفهٔ دهر / هر چه این کلک مشکبار نوشت
اوّل آن را به لوح خاطر من / قلم فیض کردگار نوشت

تغزّل

بحری‌ست محیط غم که در خون / یازد نفس شناوران را
چون بیضه شکسته، صعوهٔ عشق / پرواز عقاب شهپران را
آن غنچه دهان که شرم لعلش / بر بسته زبان، سخنوران را
آورده به جوش خون حسرت / عنّاب تو بسته شکّران را
مژگان کجت لوای قامت / خم ساخته، تیغ جوهران را
بسته‌ست نگاهت از کسادی / بازارچهٔ ستمگران را

---

۱. فقط در نسخ س آمده است.
۲. س: نالهٔ، اصلاح قیاسی.
۳. س: عنبرین، اصلاح قیاسی.
۴. فقط در نسخهٔ س آمده است.

خـامش نشـود زبـان ز شکـرت　　چـون خـامه، بـریده حـنجران را
هـــر پـارهٔ دل ز تـاب مـهرت　　اخگــر شـده، سینه مـجمران را
چون گـل، زده چـاک فـرقت تـو　　جـــیب و بــغل سـمن بـران را
صـهبای حـیات بـخشد از نـطق　　یـــاقوت تـــو روح سـروران را
یـــاد مـــژهٔ جگـــر فشــارت　　چـــــنگال شکســـته اژدران را
دست از دامـــــان کـــبریایت　　افـــتاده قـــصیر، قـــیصران را

تاریخ بنای مسجدی که در بنارس متّصل به مقبرهٔ حزین است[1]

جـبهه بـر خـاک نـه دریـن مسـجد　　کـــز بـــرای عـبادت است ایـنجا
بـــهر تـــاریخ ایـــن بـــنا،هـاتف　　گفت: «درگاه حـاجت است ایـنجا»
۱۱۶۷

در تاریخ فوت پدر دانشمند خود گفته است[2]

عـــلّامهٔ دهـــر، والد والا شــــان　　چون کرد سفر بـه جنّت جـاویدان
در واقــعهٔ رحـلت او، کـلک حـزین　　تاریخ نوشت «جـای او بـاغ جـنان»
۱۱۲۷

در تاریخ فوت عالمی عبداللّه نام[3]

نور دل و دیده، مـجلس آرای زمـان　　مـــلا عـبداللّـه فـاضل عـالیشان
در ماه مبارک، سفری شـد ز جـهان　　تاریخ وفـات اوست «مـاه رمـضان»
۱۱۳۷

به یکی از بزرگان نوشته است[4]

ای کـــــه دارد لوای اقـــبالت　　آفـــتاب بـــلند، ســایه‌نشین
بـــود از نـــوبهار خـــلق تـــوام　　نـــفس مشکســـای فـــروردین

فقط در نسخهٔ س آمده است.
۲. فقط در نسخهٔ س آمده است.
۳ فقط در نسخهٔ س آمده است.
۴. فقط در نسخهٔ س آمده است.

نکــــته‌ای هست، از رهـــی بشــنو / کـــه خــدا نــاصر تــو بــاد و مـعین
انـــــتفاعی کـــه از جـــهان دژم / دارم از گـــردش شـــهور و ســنین
تــــلخی عـــیش روزگـــاران است / کـــه بـــود در مـــذاق مـــن شـــیرین
کشـــــــدم گـــرد کـــلفتِ ایّـــام / تـــوتیایی بـــه چشـــم حـــادثه‌بین
از غـــم مـــن مکـــن پـــریشان دل / که مبادت ز چـرخ، چـین بـه جـبین
کج اگر باخت ناکسی چه عجب؟ / کـــو نـــدانـــد یســـار را ز یـــمین
روش هـر کسـی فـراخـور اوست / نـــتوانـــد پـــیاده شـــد فـــرزین
خـــــار بــــیچاره از کـــجا آرد / طـــــرّهٔ ســـنبل و رخ نســـرین؟
دل مـا را چـه غـم کـه از رخ زشت / نـــــفتد در جـــبین آیـــنه‌چین؟
ســـفله را طـــبع روزگـــار بـــود / نه بـه مـهرش وفـا بـود، نـه بـه کـین
بـــی‌خرد لایـــق عـتاب کـجاست؟ / تشـــنه دانـــد بـــهای مـاء مَـعین
صـــدف ســـینه‌های پـــاک بـــود / جـــای دُردانـــه‌های غثّ و ســمین
گـــــر بـــبخشی گـــناه او، دارم / طـــاعتت تـــا بـــه روز بـــاز پســین
بـــر مـــرادت مـدام گـردد چـرخ / چـــاکـــر درگـــهت یـــنال و تکـــین

در تاریخ تدوین چهارمین دیوان خود فرموده است

هزار و یکـصد و پـنجاه و پـنج هـجری بـود / کـه گشت نسـخهٔ دیـوان چـارمین سـپری
قـــصیده و غـــزل و قـــطعه و ربـاعی آن / دوصدفزون ز هزاراست‌وسی‌چو بر شمری
هـــنر بـــه مـاشطهٔ خـامه‌ام کـند نـازش / کـــه لیـلی عـرب آراست در لبـاس دری
دعـای رحـمت،از آیـندگان امیدم هست / که جـاده‌ای‌ست بسیط زمـان و مـا گـذری
شگـفت نـیست، گـر آلوده است دامـن مـا / که دیده اشک‌فشان است و اشک ما جگری

غزلها

۱

ای نــــام تــو زیــنت زبــانها — حـــمد تــو طــراز داســتانها
تـــا دام گشــاد، چــین زلفت — افــتاد خـــراب، آشـــیانها
در رقص بود به گرد شـمعت — فـــانوس خـــیال آســمانها
بگشــای نـقاب تـا بـرآیند — از قـالب جسـم تـیره، جـانها
مقصد تویی از سلوک عـالم — شــوق تــو دلیـل کــاروانـها
در وصـــف کـمال کـبریایت — ابکم شـده کـلک نکـته‌دانـها
خاموش «حزین» که بر نتابد
افســـانهٔ عشـــق را زبـــانها

۲

مـــرا آزاد مـــی‌سازد ز دام دل تـــپیدنها — جنون گر وسعتی بخشد به صحرای رمیدنها
به‌خاک‌افتادهٔ ضعفم، چو نقش پا درین وادی — زمـــینگیر غـــبار خـــاطرم، از آرمـیدنها
سهی بالای من، تا خالی افکنده‌ست آغوشم — دو تــا گــردیده‌ام در زیـر بـار دل کشـیدنها
از آن مهر جهان آرا نقاب از رخ بر افکـندن — ز ما بی طاقتان، چون صبح پیراهن دریـدنها
رقیبان را به درد خـود نـبیند هـیچ نـاکـامی — چه با جان زلیخا کرد، رشک کـف بـریدنها
تب و تاب دل ما تشنه‌کامان را چه می‌دانی؟ — شراب بی‌خماری مـی‌کشی از لب مکـیدنها
بیا در دیده، گر دلجویی این ناتوان‌خـواهـی — نگه را منزل دوری‌ست تـا مـژگان رسـیدنها
بهاران بوده‌ای در باغ، دی را هم تماشا کـن — عجب بر چیدنی دارد، بساط عیش چیدنها
«حزین» آخر سر حرفی به آن شیرین‌زبان واکن
چه لذّت برده‌ای از شهد ناکامی چشیدنها

۳

باشد رگ هر برگ چمن، دام هوسها رشک است به آزادی مرغان قفسها
کوتاهی پرواز بود لازم هستی پیچیده به بال و پر ما، تار نفسها
خفتیم درین مرحله تا قافله‌ها رفت بیدار نگشتیم ز فریاد جرسها
رحم است به مستی که ز میخانه برآید درکشور عقل است به‌هرکوچه، عسسها
کم فیض بود دولت دونان، که نگیرد سرما زده، کام‌دلی[۱] از شعلهٔ خسها[۲]
گر آدمی، از شهد شرهناک بپرهیز وامانده‌ٔ زنبور، رها کن به مگسها
از منزل مقصود خبر باز نیامد از بس‌که به‌صحرای طلب‌سوخت نفسها
دنیا طلبان را نشود نفس دنی سیر نشنیده قناعت، سگ این هرزه مرسها
این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی[۳] برداشت ز جا، بادیه را شور جرسها
فریاد «حزین» از نفس سینه خراشت[۴]
نشتر به رگ گل زدی[۵]، آتش به قفسها

۴

سخن صریح سراییم، عشق پنهان را به خون دیده طرازیم، لوح دیوان را
به‌دین‌ودل چه عجب شیخ شهر اگر نازد ندیده یک نظر، آن چشم نامسلمان را
نمی‌شود لب شیرین خاطر آشوبان که نشکنند به داغ دلم، نمکدان را
صباح وصل تو کو تا قیامت انگیزم؟[۶] به سینه حشر کنم داغهای پنهان را
بود که، نخل خزان دیده‌ام بهار کند ز فیض گریه کنم سبز، خار مژگان را
دمد ز هر کف[۷] خاکیش، سنبلستانی خراب کردهٔ آن طرّهٔ پریشان را
هزار سینه به تار نگه رفو سازد چه غم ز دامن چاک است ماه کنعان را؟
شبی نمی‌شود از شور سیل مژگانم[۸] که‌خون‌به‌تن‌نشود خشک،شاخ‌مرجان را
نشسته‌ای به‌گلستان‌چرا فسرده،«حزین»؟
به ناله‌ای بفزا، شور عندلیبان را

---

۱. هـ: سرمازدهٔ کام دل. ۲. وا: وسها. ۳. ح: منزل لیلی.
۴. هـ: خراش است. ۵. هـ: زده. ۶. ح: انگیزد.
۷. هـ: دهد ز هر کف ... ۸. آ: سوز سیل مژگانم.

۵

چشم تو برانگیخت ز دل ذوق کهن را
در کامِ ورع ریخت می توبه شکن را

تا نام شب وصل تو آمد به زبانم
چون شمع لبم می‌مکد از ذوق دهن را

در دل شکند یا به‌لب آید؟ چه صلاح است؟
پیچیده خروشی به گلو مرغ چمن را

از زندگی بیهده چندان شده‌ام سیر
کز رشتهٔ جان ساخته‌ام تار کفن را

از محرمی شانه به آن طرّه چه گل کرد؟
کاشفتگیی هست سر زلف سخن را

چون عاشق مشتاق، گشاید مژه آغوش
در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را

مشکین سخنی خامه‌ام انگشت نما کرد
از نافه شناسند، غزالان ختن را

بر روی تو حیران پریشانی زلفم
سنبلکده کرده‌ست، گریبان سخن را

هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد
از چاه برآورده تهی دلو و رسن را

شاید که کند راه غلط، پیک نسیمی
بگشای «حزین»، روزنهٔ بیت حزن را

٦

در عشق شد به رنگ دگر روزگار ما
تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما

از خویش می‌رویم سبکتر ز بوی گل
بر طرف دامنی ننشیند غبار ما

ابر بهار در عرق شرم غوطه زد
از مایه‌داری مژهٔ اشکبار ما

همچون سپند، ز آتش شوق تو می‌تپید
روزی که داشت خانه به خارا، شرار ما

مانند گرد، کز رم آهو شود بلند
آرام می‌رمد ز دل بی‌قرار ما

از تاب رشک در جگر لاله خون کند
داغ تو گر بهار کند، در کنار ما

رفتیم‌ومانده است به‌جان چون قلم، «حزین»
بر صفحهٔ زمانه، سخن یادگار ما

۷

می چون سبو کشید، لب می پرست ما
در کارگاه سعی، نجنبید دست ما

ما کرده‌ایم دانهٔ دل[1] در زمین عشق
از آسیای چرخ نیاید شکست ما

---

۱ هـ. تا کرده‌ایم دانهٔ دل.

امروز، زاهد از لب ما بوی می شنید — ای بی‌خبر ز بزم شراب الست ما
پا در زمین نشئهٔ عشرت فشرده‌ایم — باشد چو تاک، میکده‌ها زیر دست ما
خمخانه‌ها تهی‌شدو ما تشنه‌لب«حزین»
می، شد کبابِ حوصلهٔ دیر مست ما

۸

گوشی نشنیده‌ست صفیر از قفس ما — چون شمع، به لب سوخته آید نفس ما
با قافلهٔ لاله درین دشت رفیقیم — گلبانگ خموشی‌ست فغان جرس ما
کوتاه صفیرم، قفسم را بگذارید — جایی که رسد ناله به فریادرس ما
در پا سر خاریش خلیده‌ست چو بلبل — هر دل که خروشد[1] به خراش نفس ما
افتاده «حزین» از سر آن زلف رساتر
در جلوه‌گری خامهٔ مشکین نفس ما

۹

خواهم درین گلستان، دستوری صبا را — تا گرد سر بگردم، آن یار بی‌وفا را
تا خرقه می‌پذیرد، در رهن باده ساقی — ای محتسب صلایی، پیران پارسا را
هرخشتی ازخرابات، سرچشمهٔ‌حیات است — در پای خم برافشان، این عمر بی‌بقا را
خواه از لب مسیحا، خواه از زبان ناقوس — صاحبدلان شناسند، آواز آشنا را
وقت است پاگذاری، بر دیدهٔ سفیدم — تا کی به حیله دارم، صبر گریزپا را؟
ساغر دگر نگردد، ساقی به سر درآید — درگردش ار ببیند، آن چشم سرمه سا را
از آتشین عذاران، گردیده دیده روشن — قد صار یا کراما لیلی بکم نها را
دارد «حزین» مسکین چشم عنایت از تو
از خویش وارهانش یا مطلق الا سارا

---

۱. هـ: خراشد.

۱۰

از رفـتن دل نـیست خـبر اهـل وفـا را آن‌کس که تو را دید نـدانـد سـر و پـا را
اوّل غم عشق این همه دشوار نبوده‌ست دوران تـــو نـو سـاخته آیـین جـفا را
تـا بـاد صبا بـوی تـو را در چـمن آرد بر داشـته هـر شـاخ گـلی دست دعـا را
باشد همه شب نام خـوشت ورد زبـانم اصـبحتُ عـلیٰ ذکـرک سـرّاً و جـهارا
گیرم که شکیبد دل ما، رحم تو چـون شـد؟ بـــردار نـقاب از رخ و بـنمای لقـا را
سـاقی کـف فـیّاض تـو امسـاک نـدانـد مگـذر ز مـن تشـنه جگـر، گـرم خـدا را
درکوی تو دیگر به‌سرافرازی ما کیست؟ گر عشق کند خاک بـه راهـت سـر مـا را
از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوش است دادی به شکر غـوطه، لب بـوسه ربـا را
غـــمّازی راز دل عشّـاق نکـو نـیست زنـهار، دریـن طـرّه مـده راه، صـبا را
عمری‌ست «حزین» را کف امّید فراز است[1]
امّـــید کـــه مـحروم نسـازند گـدا را

۱۱

بـنگر بـه رشـحهٔ قـلمم سـلسبیل را مـــدّ کـرم مگـو رگ ابـر بـخیل را
در سینه‌ای که عشق تو آتش فروز اوست دارم شکـــفته، بـاغ و بـهار خـلیل را
تیغت زبان نـمی‌کشد ار سـرخ رو نـیم[2] با خـون خـویش،چـهره طـرازد قـتیل را
بی پـرده کـرد عشـق نـهان را جـمال تـو دادم ز دست، دامــن صـبر جـمیل را
مـژگان ز شـور گـریهٔ طـوفان نـهیب مـن بر جای خویش[3] خشک کند رود نیل را
عبرت ز حال لشکر هندش کفایت است هر کس نـدیده نکبت اصـحاب فـیل را
جان نـارواست ورنـه اسـیران نـمی‌کنند بـا تـیغ او مـضایقه خـون سـبیل را
گوشم سخن نیوش و لبش آشنا سروش جــای نـفس زدن نـبود جـبرئیل را
خود بودم، آنچه می‌طلبیدم به جستجو انــداخـتم ز دست عـصای دلیـل را
پـاس نـفس بـدار از آیـینه خـاطران مهر سکوت زن به دهـان قـال و قـیل را
افـزود از نـفیر نـفس غـفلتت «حـزین»
افسانه کرد خـواب تـو، بـانگ رحـیل را

---

۱. آ: دراز است.
۲. هـ: از سرخ‌روییم. اصلاح قیاسی.
۳. آ: در جای خویش.

۱۲

دایم وصیّت این است، از ما معاشران را
کز کف نمی‌توان داد، زلف سمنبران را

چیزی نمی‌تواند، قطع یگانگی کرد
نتوان ز هم بریدن، با تیغ دوستان را

صد کوه غم به خاطر، از سیل گریه دارم[1]
کز دیده می‌زداید، آن خاک آستان را

کو صبر تا کنم طی، غمنامهٔ جدایی؟
از پیش می‌فرستم، اشک سبک عنان را

بی روی گل چمن را دیگر نمی‌توان دید
ای مرغ شاخساری، بردار آشیان را

جان می‌دهند و دردی،دریوزه می‌نمایند
هرگز زیان نباشد، سودای عاشقان را

زور کمان گردون بر کجروش نیاید
بر خاک می‌نشاند، چون تیر، راستان را

در بارگاه جانان، آهش قبول نبود
عاشق به سینه هر دم، تا نشکند سنان را

دوران «حزین» کهن ساخت شرح حدیث مجنون
افسانهٔ تو نو کرد، این کهنه داستان را

۱۳

شق کرده‌ایم پردهٔ پندار خویش را
بی‌پرده دیده‌ایم رخ یار خویش را

در بیعگاه عشق به نرخ هزار جان
ما می‌خریم ناز خریدار خویش را

مرهم چه احتیاج؟ که عاشق ز سوز عشق
خواباند در نمک، دل افگار خویش را

از نقش پا به خاک رهت ما فتادگان
افزوده‌ایم پستی دیوار خویش را

آن بلبلم که می‌گذرانم به زیر بال
ایّام شادمانی گلزار خویش را

از شمعم ای صبا، دم افسرده دور دار
بگذار تا تمام کنم کار خویش را

از برگ و بار عاریت ای نخل باد دست
سنگین مساز، دوش سبکبار خویش را

ای جذبه همّتی که درین دشت پُر فریب
گم کرده‌ایم قافله سالار خویش را

در کام زاغ، طعمهٔ طوطی مکن، «حزین»
بشناس قدر کلک شکر بار خویش را

۱۴

به خون خلق دادی دست، تیغ سر گرانت را
بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را

---

۱. ح: از سیل گریه دارم صد کوه غم به خاطر.

نـمی‌آید صـبا از خـاک دامـنگیر کـوی تـو / که‌خواهدبعدازین‌پرسید،حال بیکسانت را؟
حضور انجمن در وصل یاران است ای بلبل / خزان غارتگر بـاغ است، بـردار آشـیانت را
نـیاید شکـر بـوی پـیرهن از پیر کـنعانی / به چشم من چه منّتهاست خاک آستانت را
«حزین» خسته دل، از شکوه لب را بسته می‌دارد
مـحبّت مـهربان ســازد دل نـامهربانت را

۱۵

عشقت آمیخت[۱] به دل درد فـراوانـی را / ریــخت در پـیرهنم، خــار بــیابانی را
نام پـروانـه مکـن یـاد[۲] کـه نسبت نـبود / بـا مـن سـوخته دل، سـوخته دامـانی را
هرچه خواهی بکن، ازدوری دیدار مگو / وحشت آبــاد مکــن خــاطر ویـرانـی را
عشق دردل چه‌خیال‌است‌که‌پنهان گردد؟ / پــرده‌پوشی نـتوان، آتش ســوزانــی را
هر که آسودهٔ خاک است برآید چو سپند / آه آگــر شــرح دهـم گـرمی جـولانی را
نازم آشفتگی عشق که خوش مـی‌سازد / بخت شوریده[۳] سرم، طرّه پـریشانی را
دستم از دامن دلدار جدا ماند «حزین»
چــه کـنم گـر نکـنم پـاره، گـریبانی را؟

۱٦

تــا عشــق تــو دلربــاست مـا را / بــیداد تــو جــانفزاست مــا را
چــون لاله دل بــه خــون تـپیده / بـــا داغ تــو، آشــناست مــا را
گســـتاخ بــه ســنبلت وزیــده / صــد عـربده بـا صـباست مـا را
صد مـیکده خـون بـه سـاغر دل / زان لعـل کـرشمه زاست مــا را
صد شـور بـه جـیب داغ نـاسور / زان طــرّهٔ مشکســاست مــا را
دل بـی تـو چـو شـیشهٔ شکسته / در گـــریهٔ هــای هــاست مــا را
گـل گـوش نـمی‌دهد بـه بـلبل / تـا خـامه سـخن سـراست مـا را

---

۱. م: آویخت. ۲. هـ: نام پرداز مکن باد. ۳. هـ: ریخت شوریده.

جـمشید جـهان مـتاع فـقریم[1] دل جـام جـهان نـماست مـا را
از کاوش غمزه، شکوه‌ای نیست داد از دل بـــی‌وفاست مـــا را
بـخروش «حـزین» کـه نـالهٔ تـو
با گوش، خوش آشـناست مـا را

۱۷

شتابان‌ازجهان چون‌برق‌رفتن‌خوش بود مارا که از داغ عـزیزان نـعل بـر آتش بـود مـا را
گریبان را به دست عقل دادن نیست دانایی درین وادی جنونی تا گریبانکش بـود مـا را
لب تفسیده را چون خضر تنهاتر نـمی‌سازم که آب زنـدگی بـی‌دوستان آتش بـود مـا را
کتان طـاقتی از رشـتهٔ جـان سـخت‌تر بـاید که تاب دیدن آن عارض مهوش بـود مـا را
«حزین» از باغ دل روییده گر نخل تـمنّایی
خـیال جـلوهٔ آن شـعلهٔ سـرکش بـود مـا را

۱۸

رخـصت آشـتی مـده، غـمزهٔ غـم‌زدای را مهر زبان دل مکـن، نـرگس سـرمه سـای را
چـند نگـاه تـلخ تـو، زهـر کـند بـه سـاغرم چـــاشنی تـبسّمی، لعـل کـرشمه زای را
رفته چه فتنه‌ها ز تو بر سر عقل و دین مـن بـاز بـه تـاب داده‌ای، طـرّهٔ مشکسـای را
دل‌شودت ز غصّه‌خون،گرچه ز سنگ‌خاره‌است آن نکنی کـه سـر کـنم، گـریهٔ هـای هـای را
چشم سیاه مست تو، مـی‌کند از کـرشمه‌ای رهـــن شـرابـخانه‌ها، خـرقهٔ پـارسای را
فیض به عـالمی رسـید، از نگـه رسـای تـو آه چـه چـاره کس کـند، طـالع نـارسای را؟
ایـن هـمه تـرکتاز را، سـوی دلم عـنان مـده تا ندهی بـه دست مـن، صـبر گـریز پـای را
هر سر موی‌دلکشت بس‌که به نکته سنجی است راه سخن نـمی‌فتد، چشـم سـخن سـرای را
نیست به‌چشم هرکه زد، ساغری از شراب عشق قــدر سـفال مـیکده، جـام جـهان نـمای را
از چمن ای نسیم اگر، سوی قفس گذر کنی بـرگ گـل ارمـغان بـبر، بـلبل بـی نـوای را
نیست «حزین» ازین جهان، هوش ربا نشید تـو
صرف حدیث عشق کن، نـغمهٔ جـانفزای را

---

۱. ح: فقرم.

۱۹

نهفته‌ام به خموشی خیال روی تو را
مباد کز نفسم بشنوند بوی تو را

ز سنگ محتسب شهر غم مخور ساقی
سپرده‌ایم به پیر مغان سبوی تو را

اگر غلط نکنم حرف ما و من غلط است
شنیده‌ام ز لب خویش گفتگوی تو را

شده‌ست شیفته بلبل به باغ و حور به خلد
ندیده‌اند گلستان رنگ و بوی تو را

اگر به دامن وصل تو دست ما نرسد
کشیده‌ایم در آغوش، آرزوی تو را

چه خوش بود که نماید به ما دلت را گرم
محبّتی که به ما گرم ساخت، خوی تو را

شود ز باختن رنگم آتشین، لعلت
چه نازکی‌ست عتاب بهانه جوی تو را!

به طور عشق «حزین»، آستین‌فشان گردد
کلیم اگر شنود، طرز های و هوی تو را

۲۰

خوشا روزی که صحرای جدایی طی شود ما را
غزال وحشی دل، خضر فرّخ پی شود ما را

دروغی بسته زاهد از زبان یار [و] می‌خواهد
که تسکین دل پر اضطراب از وی شود ما را

شعار عشق اگر این است کز خون می‌دهد ساغر
مکن باور که دیگر آرزوی می شود ما را

لب جانبخش [و] گلزار جمالی در نظر دارم
تمنّای بهشت و آب کوثر کی شود ما را؟

سر کافر شدن داریم، کو بتخانهٔ عشقی
(که ناقوسش به جای نغمهٔ یا حی شود ما را؟)[۱]

«حزین» از آه بی‌تأثیر دلتنگم، خوشا بزمی
که ساز بی‌نواییها، سرود نی شود ما را

۲۱

نمی‌فتد به دل، از محشر اضطراب مرا
به زیر سایهٔ تیغ تو، برده خواب مرا

لب سؤال مرا مهر بوسه، خاموشی‌ست
چرا نمی‌دهد آن کنج لب جواب مرا؟

حصار عافیتم، چون حباب، خاموشی‌ست
کشیدن نفسی، می‌کند خراب مرا

---

۱ م. نغمهٔ نی می‌شود ما را. این مصرع از تقی‌الدین اوحدی بلیانی‌ست. «عرفات العاشقین»

بـه سـاغر نگـهی مست کـن مـرا، سـاقی　　که اشک شور، نمک ریخت در شراب مـرا
نظر به سرمهٔ توحیدم آشناست[۱]، «حزین»
شکـــوه ذرّه کـــند کـــار آفـــتاب مـــرا

۲۲

ز عشق، شور جنون شـد، یک از هـزار مـرا　　سـواد سـنبل خـط،شـد سـیه بـهار مـرا
بـه وادیـی زده عشـق تـو پنجه در خـونم　　کـه شـمع، دیـدهٔ شیر است، بـر مـزار مـرا
شکـار بسـمل مـن زنـدگی ز سـر گـیرد　　اگـر رسـد بـه سـر آن نـازنین سـوار مـرا
دیـار عشـق بـود جلوه‌گـاه شـاهد حسـن　　به دیـده سـرمه کشـد خـاک ایـن دیـار مـرا
ز سـیل حـادثه، ویـرانـه‌ام چـه غـم دارد؟　　غـــبار خـــاطر مـــن سـازد اسـتوار مـــرا
ز حســـرت گـــل رخســـارهٔ سـمن بـویی　　نگـه بـه پـیرهن دیـده،گشـته خـار مـرا
«حزین» اگر خـلفی زیـب دودمـانم نـیست
بس است ایـــن غـزل تـازه، یـادگار مـرا

۲۳

تـا فکـند از نـظر آن سـرو سرافـراز مـرا　　شـده هـر شـاخ گـلی، چـنگل شـهباز مـرا
نه سپند است، ندانم دل بی طاقت کیست؟　　سـوخت در بـزم تـو، از شـعلهٔ آواز مـــرا
مـن کـه از دل شـده‌ام در غـم صیّاد اسیر　　چـه ضـرور است شکسـتن، پـر پـرواز مـرا
خون دل خواستم از عشق تو در پرده خورم　　کـرد رسـوای جـهان، دیـدهٔ غـمّاز مـرا
کششـــی کـــز نگـــه کـافر او مـی‌بینم　　تـرسم از کـعبه بـه بـتخانه بـرد بـاز مـرا
می‌برد نغمه حافظ، دلم از هوش «حـزین»
ایـنقدر نشـئه نـبخشد، مـی شـیراز مـرا

۲۴

پســـند بت نکـــند بـرهمن سـپاس مـرا　　چه سان فرشته[۲] کند گوش، التماس مـرا؟[۳]

---

۱. ح: توحید آشناست.　۲. ح: کجا فرشته.　۳. ش: دهد گوش التماس مرا.

برون ز کسوت هر کس، چو سوزن آمده‌ام بَدَل زمانه کند تا به کی لباس مرا؟
مزاج عشق، ز یک تار و پود[۱] بافته است حریر پیرهن یوسف و پلاس مرا
تو بی‌نیازی و سر تا به پا نیازم من به خود قیاس مکن، شوق بی‌قیاس مرا
کنم چو ترک محبّت چه عزّتم ماند؟ کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا
چه غم، چو خشت سر خم اگر گران جانم؟ که جوش باده ز جا می‌برد اساس مرا
هنوز حوصلهٔ دردم العطش خیز است پر از چکیدهٔ دل گر کنند کاس مرا
به طرّه‌ات دل و جان مبتلا نمی‌بایست کنون چه چاره، پریشانی حواس مرا[۲]؟
ز ضعف پیرم و در گفتگو دلیر، «حزین»
چه غم ز رعشه بود، کلک بی‌هراس مرا؟

۲۵

جان و دل غفلت زده باری شده ما را این خواب گران، سنگ مزاری شده ما را
تا قدر جفای تو ندانی که ندانیم هر زخم، لب شکرگزاری شده ما را
ما از دل صد پاره چه فیضی که نبردیم! در کنج قفس، باغ و بهاری شده ما را
آسایش ما در غم آن موی میان است کز محنت ایّام کناری شده ما را
در دهر «حزین»، از نی کلکت به نواییم
امروز درین غمکده یاری شده ما را

۲٦

بنواز مغنّی، دل غم پیشهٔ ما را از شعله بشو دفتر اندیشهٔ ما را
آن آتش سوزنده که پنداشتمش گل از جلوه به هم سوخت، رگ و ریشهٔ ما را
گیرم که به انجام رسد خاره تراشی کار است به جان سختی ما، تیشهٔ ما را
از دست تو چندانکه برآید، به جفا کوش شرمنده مکن جان وفا پیشهٔ ما را
خشک و تر اندیشه «حزین»، از تف ما سوخت
آتش ز تب شیر بود، بیشهٔ ما را

---

۱. ح: به یک تار و پود.
۲. ش: بیت را ندارد.

۲۷

داغ سودای تو دارد، دل دیوانهٔ ما / کعبه لبّیک زند بر در بتخانهٔ ما
عشق را کعبهٔ مقصود، سویدای[1] دل است / لیلی از خود کند ایجاد، سیه خانهٔ ما
شور دیوانگی و شیوهٔ اطفال یکی‌ست / هست سربازی ما، بازی طفلانهٔ ما
شمع ظلمتکده و کعبه و بتخانه یکی‌ست / عالم آراست، فروغ رخ جانانهٔ ما
هرچه‌هستی، غمی‌از نیک‌وبد خویش‌مخور / دُرد را صاف کند، ساقی میخانهٔ ما
ما و دل از دو جهان دور، کناری داریم / سیل را راه[2] نیفتاده به ویرانهٔ ما
کاوش دیده، دل از سینهٔ ما بیرون کرد / خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما
سر نیاری بدر، از حرف پریشان سخنان / آشنا تا نشود، معنی بیگانهٔ ما
دو جهان تنگتر از دیدهٔ مور است «حزین»[3]
در گشاد نظر همّت مردانهٔ ما

۲۸

افسر شاهی ما، بی‌سر و سامانی ما / گوشهٔ خاطر ما، ملک سلیمانی ما
بس‌که سودیم به راه تو جبین را چو صدف / استخوانی‌ست به جا مانده، ز پیشانی ما
خویش تا گم نکنی، راه به جایی نبری / خضر راه است درین بادیه، حیرانی ما
خطر عقل فرومایه، فزون از جهل است / وای بر دانش ما، آه ز نادانی ما
چه غم از سیل حوادث، دل دریا دارد؟ / یاد ساحل نکند، کشتی طوفانی ما
خار این بادیه را برده ز کف گیرایی / تا گریبان هوس بر زده، دامانی ما
کرده از درد سرم، گوشه عزلت فارغ / خاک کاشانهٔ ما صندل پیشانی ما
شور سیلاب، به ما خانه به دوشان چه کند؟ / سیل اشک است که دارد، سر ویرانی ما
صد هزاران بت اندیشه، به دل جلوه‌گر است / کو برهمن[4] که بخندد به مسلمانی ما؟
می‌کند دیدهٔ ذرّات جهان را روشن / نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما

---

۱. وا: سودای.   ۲. هـ: سیل از راه.
۳. در نسخه ح: جای مصرعهای دوم در بیت ۳ و ۴ جابجا شده است.
۴. وا، برهمن کو.

هست در گوش خیال همه شمشاد قدان
حـلقهٔ بـندگی سـرو گـلستانی مـا
غـم هـجران تـو مسـتغرق وصـلم دارد
غـنچهٔ بـندگی سـرو گـلستانی مـا
اشک دایـم بـودم بـر سـر مـژگان یـعنی
حسـرت تـیر تـو دارد، دل پـیکانی مـا
به لب از غنچه «حزین»، مهر خموشی زده‌اند
عـندلیبان هـمه در فـصل غـزل خـوانـی مـا

۲۹

گـیرد شـرار عـبرت[1]، از بی‌بقایی ما
بـرق آسـتین فشـاند، بـر خـودنمایی مـا
ای عجز همّتی کن، تا بال و پـر بـریزیم
صـیّاد مـا نـدارد، فکـر رهـایی مـا
تا بود ناله‌ای بود، چون نی در استخوانم
امـروز تـازه نـبود، درد آشـنایی مـا
هـر چـند مـا و شـبنم، از پـا فـتادگانیم
دارد سراغ جایی، بـی دست و پـایی مـا
از خون‌ما نکردی،سرخ آن‌کف نگارین[2]
گـیرد مگـر رکـابت، اشک حـنایی مـا
ما و تو در حقیقت، چون آتش و سپندیم
ای عشـق از تـو آیـد، مشکـل‌گشایی مـا
لب هرزه نال مـی‌شد، از آرزو گـذشتیم
شـرمندهٔ دعـا نـیست، بـی مـدّعایی مـا
ای برهمن نـداری، در پـیش مـا وقـاری
بـرتر نشـیند از کـفر، زهـد ریـایی مـا
غـیرت اگـر نـمی‌شد، مـهر لب سـپندم
مـی‌سوخت عـالمی را، آتش نـوایـی مـا
گر دیر و کعبه دادیم، درگاه عشق داریم
ایـن آسـتان نـرنجد، از جـبهه‌سایی مـا
کرده‌ست در جوانـی، اقـبال پست پـیرم
شد حلقه‌ساز قـامت، کـوته عـصایی مـا
جـانا خـبر نـداری[3]، از خـستهٔ حـزینت
داد از جـراحت دل، آه از جـدایـی مـا

۳۰

ای شـور خـیالت، نـمک زخـم جگـرها
مـجنون بـیابان سـراغ تـو، نـظرها
بـی‌عشق ز دلهـا نـرود ریشـهٔ غـفلت
خـورشید بـر آرد رگ خـامی، ز ثـمرها
ای مرغ بـهشتی، بـه کـدامین لب بـامی
پر مـی‌زند از شـوق تـو، آغـوش نـظرها

سبرت.
۲. ح: رخ نگارین.
۳. وا: واله خبر نداری.

جـایی کـه بـود در دل هـر ذرّه مـقامت خـالی نگـذاری صـدف پـاک گـهرها
دردا کـه نـداری سـر افسـانهٔ عـاشق تـا در شب زلفت بسـرایـیم، سـمرها
ای آنکه نداری قدر [ی] رحم به خاطر مشتاق وصالیم چه دانی، چه قدرها؟
بگشای «حزین» طبلهٔ عطّار و صلا دِه
تا غوطه زند تلخی جانها، به شکرها

۳۱

از چـاره عـاجزم مـژهٔ اشکبار را ساکن چه سان کنم؟ رگ ابر بهار را
نتوان ستردن از دل خون گشته داغ عشق نـاخن عـبث مـزن، جگـر لالهزار را
دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش چـون صبح مـی‌کشم نفس بی‌غبار را
دل در کـفن، ز شـوخی مژگان کـافری آورده در تـپش، رگ سـنگ مـزار را
تا تن به‌جاست،جوهر جان‌راصفامجوی آیـینه در غـبار بـود، زنگـبار را
روزی که شد خمار غمت قسمت «حزین»
چشـم تـو بـرد مستی دنباله‌دار را

۳۲

حلاوت در مذاقم نیست آب زندگانی را نفس باشد رگ تلخی، شراب زندگانی را
پـر پـرواز بـاشد رنگ و بـوی مستعار او وفـا نـبود گـل پـا در رکـاب زندگانی را
کس از سیل سبکسر، پایداری چون طمع دارد؟ عـنان پـیچیدنی نبود، شتاب زندگانی را
ز بـار روزگـار زندگانی، جـان بـه لب دارم رسـاندم بـر لب بـام، آفـتاب زندگانی را
ورق گرداندن بـاد خـزان، سـازد پـریشانش عبث شیرازه مـی‌بندی، کـتاب زندگانی را
عیان گردد به روز مرگ، چون بیدار خواهی شد نباشد حـاجت تـعبیر، خـواب زندگانی را
ندارد غیر لیلی جسم مجنون، جان شیرینی وگرنه عشق کی می‌داشت تاب زندگانی را
سبوی تشنه، می را می‌کند با خـاک ره یکسان سفال تن به خشکی بست، آب زندگانی را
خبر کی بازگوید آنکه از خود بی‌خبر باشد؟ نمی‌پرسند از عـاشق، حساب زندگانی را
«حزین»،از خامی‌مشرب،بیابان مرگ‌خواهی شد
چه از پی می‌روی موج سراب زندگانی را؟

۳۳

ز لوح سینه ستردیم، علم فتوا[۱] را / به آب میکده شستیم، لوث تقوا را
به بوی سنبل خلد، آستین فشان بینم / مقیّدان سر زلف عنبر آسا را
میان ما و تو مشکل حکایتی‌ست که نیست / مرا دل و تو ندانسته‌ای، مدارا را
به یاد لالهٔ رخسار آتشین رویی[۲] / ز خون دیده دهم آب، کوه و صحرا را
خراب نرگس مست سهی‌قدان گردم / که داده‌اند به تاراج غمزه دلها را
به نسبت تو مگر خاطرم بیاساید / که سر به کشور دل داده شور و غوغا را
به ارمغان برسان ای صبا شمیم گلی / که سرّ عشق بود فاش، پیر دانا را
دلم ز جلوهٔ این خلق بی‌اصول گرفت / خدا کند که ببینیم، رقص مینا را
ز خاک صومعه‌ها، بوی شید می‌آید / کشم به دیده، غبار درکلیسا را
ز بس رمیده دل از اهل خانقاه، «حزین» / به دیده می‌سپرم راه دیر ترسا را

۳۴

همسر بوالهوس مدان، عاشق پاکباز را / ز هر چش جفا مکن، مشرب امتیاز را
سینه حریف چون شود، آن مژهٔ دراز را / دشنه شکسته در جگر، چنگل شاهباز را
گر نبود قبول تو، جنس کساد دین و دل / از چه به غمزه داده‌ای، منصب ترکتاز را
تا رَهِ هوش را زند، رطل گران بیخودی / میکدهٔ کرشمه کن، نرگس نیم باز را
زاهد حق‌پرست من، منکر برهمن مشو / بی‌خبر از حقیقتی، چاشنی مجاز را
عار ز سجدهٔ‌منت،چیست‌خدای‌را بگو؟ / چون ز ازل تو کرده‌ای، ناصیه‌سا، نیاز را
پردهٔ هوش می‌درد، نغمهٔ دلکشت، «حزین» / بند نقاب وا مکن، خلوتیان راز را

۳۵

فریاد ناله، گر نخراشد درون ما / گرد و غبار خاطر ما، بیستون ما

---

۱ ح، وا، م: علم و فتوا.
۲. ش: آشنا رویی.

جان از کسی مضایقه هرگز نکرده‌ایم چون آب، بی‌دریغ روان است خون ما
باید ز عشق جلوهٔ برق کرشمه‌ای از سوز سینه پخته نگردد جنون ما
مفت من است عشق، اگر رایگان بود ای دل چه می‌کنی سخن از چند و چون ما؟
روز وصال یار، بود عید عاشقان سال نو است و گرد تو گشتن، شگون ما
ای عشق تیشه بر سر افسردگان[1] مزن خوابیده چون شرر، به دل سنگ خون ما
بودیم دوش، گوش بر آواز دل «حزین»
دارد نوای یا صنمی، ارغنون ما

۳۶

از خار جفای بت پیمان شکن ما یک سینهٔ چاک است چو گل، پیرهن ما
در هجر تو، هر پارهٔ دل محشر داغی‌ست یک غنچهٔ نشکفته ندارد چمن ما
گویا لب لعل تو دمیده‌ست فسونی در گوش نی خامهٔ شیرین سخن ما
در پیش تو هر لحظه به صد رنگ بر آرد بی‌ساختگیهای تو را ساختن ما
کو جذبهٔ معشوق[2] که یکباره کند گم از صفحهٔ هستی، رقم ما و من ما؟
دام نوی از حلقهٔ خط، حسن فرو چید زنّار دگر داد به ما برهمن ما
در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم خالی نبود از تو دمی، انجمن ما
از جوش خط سبز، «حزین» آن لب میگون
خار عجبی ریخته در پیرهن ما

۳۷

برق بگریخت نفس سوخته، از کشور ما شعله گردی‌ست که برخاست ز خاکستر ما
کیست کز شعلهٔ خورشید، برآرد شبنم؟ دل به افسانه، جدا کی شود از دلبر ما؟
لب اگر باز کنی، چهره اگر بنمایی گل کند جنّت ما، موج زند کوثر ما
این که در دامن صحرای جنون می‌بینی[3] لاله نبود، که گل انداخته، چشم تر ما

۱. شن: بر رگ افسردگان.
۲. م، وا، شن: کو جلوهٔ معشوق.
۳. وا: جهان می‌بینی.

زندگی‌بخش بود مرده‌دلان را چون صبح مگذر از فیض صفای دم جان‌پرور ما
گریه ساکن نکند آتش ما را در عشق شعله یک‌نیزه گذشته‌ست‌چو شمع از سر ما
باده از پردهٔ شب، ساقی ما صاف کند شفق صبح بود دُرد تَهِ ساغر ما
این‌سیاهی به سر ما، نه ز داغ است«حزین»
پرتو انداخته بر تارک ما، اختر ما

۳۸

به هند، گشته زمینگیر، ناتوانی ما رسیده است به شب، روز زندگانی ما
به ما قفس وطنان، نوبهار می‌خندد خزان رسید و نشد فصل گل‌فشانی ما
کنار و جیب دو عالم به دست چاک افتد اگر ز پرده برآید غم نهانی ما
خزان چهرهٔ ما رشک لاله‌زار شود اگر بهار کند، اشک ارغوانی ما
کجاست طایر قدس آشیانه‌ای که زند ز شاخ سدره صفیری به همزبانی ما؟
سفر به سایهٔ آن سرو پایدار کنیم اگر کمی نکند، عمر جاودانی ما
هزار نشتر الماس در جگر داریم سزد که عشق بنازد به سخت جانی ما
غم اسیری خود می‌خوریم، کازاد است ز طوق فاختگان، سرو بوستانی ما
نشاط باغ به ما تلخ شیونان نرسد رمیده طایر عیش از هم آشیانی ما
اگر چه رخصت گفتن نداشتیم «حزین»
هزار نکته فرو خواند، بی‌زبانی ما

۳۹

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما سرویم و بود عقدهٔ خاطر ثمر ما
از ناز، کله گوشه به خورشید شکستیم افکنده جنون، سایهٔ داغی به سر ما
دیگر لبش از شادی دل غنچه نگردید هر زخم که خندید، به روی جگر ما
خوب آمدی ای شور نمکدان قیامت می‌جست تو را داغ پریشان نظر ما
از قطره زدن باز فتد گام نخستین گر ابر شود همنفس چشم تر ما
ما چون ز خرابات جهان پاک برآییم؟ آلوده برون رفت ز جنت، پدر ما

دستی که میم داد، تو را بست به خشکی　　زاهد چه زنی طعنه به دامان تر ما؟
خواهیم «حزین»، آنقدر از خویش رمیدن
کاوازه[1] به جایی نرساند خبر ما

۴۰

زان لب شکّر فشان شوری به جان داریم ما　　یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما
دربغل چون‌صبح، چاک‌بی‌رفویی‌بیش نیست　　گر لباس هستی دامن‌فشان داریم ما
نیست ممکن نغمهٔ شوقی به کام دل زدن　　در قفس تا خار خار آشیان داریم ما
تار و پود مخمل هستی بساط غفلتی‌ست　　از سر هر مو، رگ خواب گران داریم ما
چهره،ای خورشید سیمالمحه‌ای‌از ما مپوش　　شبنم‌آسا یک نگاه ناتوان داریم ما
تا نفس باقی‌ست از مهر و وفا خواهیم گفت　　این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما
دامن آلودهٔ ما را «حزین» از کف مده
خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

۴۱

هرگز نرسد رشحهٔ کامی به لب ما　　گردون کر و لال است زبان طلب ما
ما همره بختیم[2] و تو همسایهٔ خورشید　　ساکن نتوان کرد به کافور، تب ما
با عشق چه سازد خنکیهای تو زاهد؟　　ای زلف، مزن بیهده پهلو به شب ما
ای عقل فرومایه، به اندازه قدم نه　　ما بندهٔ عشقیم، نگهدار ادب ما
خورشید «حزین» آینه در ابر نهان کرد
از خیرگی دیدهٔ حیرت نسب ما

۴۲

بر فرازد چو علم، آه سحرگاهی ما　　دو جهان پر شود از کوکبهٔ شاهی ما
در حقیقت بر ما، بت‌شکنی خودشکنی‌ست　　صیت اسلام بود، بانگ انا اللّهی ما

---

۱ هـ: کاواره.　　۲ هـ: همسر بختیم.

بس‌که بار غم هجر تو، گران افتاده‌ست سایه، از ضعف ندارد سر همراهی ما
چون دل عرش جناب، آینه داری داریم کو سکندر که زند کوس فلک جاهی ما؟
صف مژگان تو گر سایه به دریا فکند خار قلّاب شود در بدن ماهی ما
پیش چشم تو، ز غم گر بگدازیم چو شمع بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما
حیرت عالم آب، آینهٔ ماست «حزین»
ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

۴۳

شور دلها بود ترانهٔ ما نمک دیده‌ها فسانهٔ ما
دست پروردگان صیّادیم قفس ماست، آشیانهٔ ما
سر رفعت به عرش می‌ساید علم آه عاشقانهٔ ما
خرد افتاده بود صبح ازل بی‌خود از بادهٔ شبانهٔ ما
یادگار هزار رنگ گل است خس و خاشاک آشیانهٔ ما
کرده سودای عشق خانه خراب چین زلفی، نگار خانهٔ ما!؟
در محبّت دراز باد «حزین»
عمر غمهای جاودانه ما

۴۴

طی می‌شود از مصرع آهی گلهٔ ما طالع به وصال تو نویسد صلهٔ ما
یاران سبک‌سیر، رسیدند به منزل چون نقش قدم، مانده به جا قافلهٔ ما
شایستهٔ برق است به صحرای ملامت خاری که به خون تر نشد از آبلهٔ ما
پیرانه‌سر، آزادگی از عشق نداریم رگها شده در گردن ما، سلسلهٔ ما
ای بی‌خبران پای طلب رنجه مسازید نزدیکتر از ماست به ما، مرحلهٔ ما
گر موج زند بر لب ما، تلخی عالم هرگز نزند چین به جبین حوصلهٔ ما
دستان زن مستیم «حزین»، تا نفسی هست
از عشق، نکونام بود سلسلهٔ ما

۴۵

چند به غمزه خون کنی خاطر ناشکیب را / بر رگ جانم افکنی، طرّهٔ دلفریب را؟
این ستم دگر بود، کز تف خوی گرم تو / گریه به کام دل نشد، عاشق بی‌نصیب را
ناله به زیر لب گره، چند کنم که می‌زند / باد بهار دامنی، آتش عندلیب را
از اثر تبسّم غنچهٔ ناشکفته‌اش / بلبل گلستان کند، نوگل من ادیب را
خنده به زخم من چرا، شور لبت نمی‌زند؟ / از نمک کرشمه‌ات، نیست خبر، رقیب را
نیست اگر پسند تو، شیوهٔ بی‌گنه کشی / از گنهم حساب کن، شکوهٔ بی‌حسیب را
گر مددی کند «حزین»، فیض دم مسیح ما
نیم شبی قضا کنم، نالهٔ عندلیب را

۴۶

تا شفقی کرده‌ای رخ نمکین را / گل عرق‌آلود شرم کرده جبین را
وحشت دلهای آرمیده عجب نیست / غمزهٔ صید افکنت گشاده کمین را
کرده خرابات، چشم باده پرستت / خاطر پاک هزار گوشه‌نشین را
عرش برین شد زمین، که رفعت کویت / قاعده بر هم زد، آسمان و زمین را
من چه حریفم که از تطاول زلفت / متّقیان باختند ملّت و دین را
دل نشود چون ز تاب رشک گزیده؟ / مور خط افتاده آن لب شکرین را
در صف بزم تو نیست حاجت مطرب
زمزمه گرم است ناله‌های «حزین» را

۴۷

گل داغی ز عشق او، بیاراید جهانی را / که یک‌خورشید بس‌باشد زمین و آسمانی را
خراب طاقتم در عاشقی، کز دل تپیدنها / پیاپی می‌دهم جام تغافل، سرگرانی را
جهانی‌راچومجنون،حسن‌لیلی‌کرده‌صحرایی / بیابان گرد دارد یوسف ما، کاروانی را
به خاطر ره مده ساقی، دم افسردهٔ زاهد / چمن پیرا مکن‌ای شاخ‌گل، باد خزانی را

به امّیدی که گاهی گستراند سایه بر خاکم[1] به خون دل، به بار آورده‌ام سرو روانی را
تو کز ابر کف، آبی تشنه‌کـامان را نـبخشایی چرا چون‌باد، دامن می‌زنی آتش به جانی را؟

«حزین»را نیست در دل، فکرسامان پروبالی
قفس پرورده‌کردآخر، غمت‌عرش آشیانی را

۴۸

چراغان کـرده‌ام از داغ دل، ویـرانـهٔ خـود را که چون پروانه، در رقص آورم دیوانهٔ خود را
فـروغ شـمع مـن، خـاصیّت بـال هـما دارد مرصّع پوش، در محفل کند، پروانهٔ خود را
به جرم اینکه دایم از سبو چشم طـمع دارد فکندم چون گل اشک از نظر، پیمانهٔ خود را
اساس‌شهر و کو، ازاشک‌پرشورم خطر دارد به هامون مـی‌فشانم، گـریهٔ مستانهٔ خـود را
ندارد حاصلی جز سوختن، تخم امـید مـن سپندآسا در آتش مـی‌فشانم، دانـهٔ خـود را
بَرِ آن تندخو، شرح غـم دیـرینه مـی‌سنجم بــه آتش مـی‌نمایم، گـرمی افسـانهٔ خـود را

« حزین » از عشق‌می‌گویم به عقل بی‌خبر، رمزی
به زاهـد مـی‌دهم مـردآزما، پـیمانهٔ خـود را

۴۹

بیابان مرگ حسرت کرده‌ای مشت غـبارم را به باد دامـنی[2] روشـن نـما، شـمع مـزارم را
نـمی‌آید بـه لب افسـانهٔ بـخت سیاه مـن نگـاه سـرمه‌سایی، تـیره دارد روزگـارم را
نگاهی کن که فارغ گردم از درد سر هسـتی بیا ساقی به یک پیمانه می بشکن خمارم را
درین بستان سرا از سرد مهری، چون گـل رعـنا خــزان رنگ زردی در مــیان دارد بـهارم را

« حزین » از اضطراب دل به کوی یـار مـی‌ترسم
تـپیدنها بـه بـاد آخـر دهـد، مشت غـبارم را

۵۰

سواد هند، خـاطرخـواه بـاشد بـی‌کمالان را نماید خانهٔ تاریک، روشن چشـم عـریان را
درین محفل، سپندم بر دل بی‌تاب مـی‌لرزد مــباد از غــنچهٔ لب بشکـفاند، راز پـنهان را

---

۱. م: سایهٔ خاکم. ۲. ه: به یاد دامنی.

همین تنها نه من در خاک و خون غلتیدهٔ اویم
نهاد آن زلف مشکین بر زمین، ناف غزالان را
به محفل از می گلگون، چراغ شیشه روشن شد
بشارت باد از ما، زاهد گم کرده ایمان را
سر زلفی به‌چنگ خود، شبی‌چون شانه می‌دیدم
نمی‌دانم چه تعبیری‌ست، این خواب پریشان را
ز فیض خط، بهار حسن گردد از خزان ایمن
ز صرصر نیست پروایی، چراغ زیر دامان را
«حزین» آب زلال جویبار کلک جان بخشت
به تاریکی نهان دارد، ز خجلت آب حیوان را

۵۱

خداوندا تسلّی کن، دل امّیدواران را
به الفت آشتی ده، آن قرار بی‌قراران را
غم دیرینه دارد الفتی با چشم گریانم
شراب کهنه مشتاق است، ابر نو بهاران را
نمک پروردهٔ عشقیم [و] داریم از لبت شوری
به مرهم آشنایی نیست، داغ دلفگاران را
سلوکم در طریق عشق با یاران به آن ماند
که مور لنگ همراهی کند، چابک سواران را
گریبان چاک باشد دلق ما تردامنان تا کی؟
به می آلوده گردان، خرقهٔ پرهیزگاران را
دل عاجز، حریف ترک چشمت کی تواند شد؟
به خون غلتانده مژگانت، صف خنجر گذاران را
«حزین» آسودگی صورت نبندد با سخن سنجی
کمند از پیچ و تاب خود بود، معنی شکاران را

۵۲

بلا شد گوشهٔ چشم ترحّم بی‌گناهان را
نگه، تیغ سیه تاب است، این مژگان سیاهان را
ز چشم مست دارد یاد، ساقی باده پیمایی
درین‌مجلس‌که‌ساغرداد،یارب،خوش‌نگاهان را؟
سر تسلیم می‌سایم، به خاک عجز و می‌گویم
شکست دل مبارک باد، خیل کج کلاهان را
ندارد بت‌پرستی عیب و عار خود پرستیدن
خدا توفیق کیش کفر بخشد، دین پناهان را
به هر خاری به دشت آتش زدم از گرم رفتاری
چراغی داشتم در پیش پا، گم کرده راهان را
توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی
که هستی در تماشا محو شد، حیرت نگاهان را
«حزین» از دیده می‌پالم[1] نگاه حسرت آلودی
که از آغوش مژگان داده‌ام، خاک صفاهان را

---

۱. هـ: می‌بالم.

۵۳

مشکل افتاد عجب کار من حیران را
دل مگر یاد دهد، مهر و وفا جانان را
اوّل از چشم تو، خونریز نگاهی دیدم
می‌توان یافت ز آغاز وفا، پایان را
دو جهان، بسمل مژگان شکار افکن توست
پی صید که، دگر بر زده‌ای دامان را؟
پاس دلهای اسیران وفا، رسم خوشی‌ست
سرو من، شانه مکش طرّهٔ مشک افشان را
چه شود کز تو دمی خاطرم آسوده شود؟
مکش از سینهٔ من یک دو نفس پیکان را
ترک چشمت دگر از دل چه توقّع دارد؟
باج هرگز نبود، مملکت ویران را
در بهار خط آن ساقی گلچهره، «حزین»
زاهد آیا به چه رو، طعنه زند مستان را؟

۵۴

گر در رَهِ عشق تو به کار است دل ما
دریاب که بس زار و نزار است دل ما
نگشود مرا غنچه، سرانگشت نسیمی
گویا که فراموش بهار است دل ما
در خاک تپان، غرقه به خون، چاک به دامن[1]
از غمزهٔ آن شیر شکار است، دل ما
دل بردن ما باعث مغروری او شد
آیینهٔ خودبینی یار است دل ما
دیرینه بود، الفت دیوانه به زنجیر
با سلسلهٔ زلف تو، یار است دل ما
گر صبر بود، درد به درمان رسد آخر
فریاد که بی‌صبر و قرار است دل ما
ای گل تواگر عهد و وفا سست گرفتی
هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما
ای شاخ گل، از آرزوی طوف حریمت
سرگشته‌تر از باد بهار است دل ما
زین جرم، که شد پرده دَرِ راز محبّت
منصور صفت، بر سر دار است دل ما
آن مرد نبردیم که در معرکه عشق
بر مرکب توفیق سوار است دل ما
داریم «حزین» این غزل از فیض فغانی
«هر جا که رود، همرَهِ یار است دل ما»

---

۱ ه: در خاک تپان غرقه به خوناب تپیدن.

۵۵

از ساده رخان در تب و تاب است دل ما — زین آتش بی‌دود کباب است دل ما
جا در صدف حوصلهٔ کون و مکان نیست — آن گنج گهر را که خراب است دل ما
یک جذبه ز خورشید جهانگیر تو باید — چون شبنم گل، پا به رکاب است دل ما
ما جزوه کش عقل سیه نامه نگردیم — پیغمبر عشقیم و کتاب است دل ما
پیداست که در کان گهر نرخ خزف چیست — با داغ غمت، در چه حساب است دل ما؟
آیینه صفت، گرچه بود، صبح تجلّی — چون درنگری، پردهٔ خواب است دل ما
ما بی‌خبران بادیه پیمای خیالیم — دریا کش یک دشت سراب است دل ما
بگشا به شکر خندهٔ رنگین، لب میگون — کز لعل تو در آتش و آب است دل ما
یوسف صفتان چاره ز آیینه ندارند — بستان که به بازار تو باب است دل ما

زین شعله صفیران که قفس زادهٔ عشقند
از آه «حزین» تو، کباب است دل ما

۵۶

ای سلسلهٔ زلف تو بر پای دل ما — سودایی خال تو، سویدای دل ما
دارد به گریبان تمنّا، گل امّید — از خار رهت، آبلهٔ پای دل ما
چون برگ خزان دیده به هم ربط نگیرد — از بس که ز هم ریخته اجزای دل ما
خونین جگر لالهٔ صحرای تو لیلی — داغ تو، سیه خانهٔ صحرای دل ما
بگشود ز گردن رگ جان و نگشاید — زنّار سر زلف تو، ترسای دل ما

بگشای «حزین»، پرده ازین ساز که سازد
از ناله، نیِ[1] کلک تو احیای دل ما

۵۷

زد حلقه عشق، بر در دولتسرای ما — نقش مراد شد، شکن بوریای ما
از غمزهٔ تو رفت ز خونم فسردگی — جوش نشاط زد، می مردآزمای ما

---

۱. هـ: از نالهٔ نی.

سیل عنان گسسته به دنبال می‌تپد / در وادیی که شوق بود، رهنمای ما
چون موج پی گسسته زند موجِ اضطراب / خاک از تپیدن دل بی‌دست و پای ما
خوابت شد از فسانهٔ زاهد گران، «حزین»
بشنو نوایی از دل درد آشنای ما

۵۸

از فیض ریزش مژه، تر شد دماغ ما / افتاد سایهٔ رگ ابری به باغ ما
خودکامیی ز تلخی دشنام داشتیم / شیرین تبسّمی نمکی زد به داغ ما
ما گر فسرده‌ایم صبا را چه می‌شود؟ / ره گم نکرده بوی گلی، تا دماغ ما
دستش به‌داغ عشق، همان‌دور از آتش است / پروانه‌ای که خویش نزد بر چراغ ما
داغ دلم چو لاله پر از خون بود «حزین»
یارب مباد خالی ازین می ایاغ ما

۵۹

کشم آهی ز دل کامشب برد از دیده خوابش را / گذارد نعل بر آتش، سمند پرشتابش را
دلی در دست بی‌پروا نگار غافلی دارم / که در آتش ز خاطر می‌برد مستی، کبابش را
گران جان‌تر ز شبنم نیست، جسم ناتوان من / اگر می‌بود با من روی گرمی آفتابش را
به خاک راهش از نقش قدم افتاده‌تر بودم / چنان برداشت از خاکم که بوسیدم رکابش را
«حزین» جان داد و نشنید آیتی ازلعل خاموشت
نپرسیدی چرا دیر آشنا، حال خرابش را؟

٦٠

بیا مستانه چاک پیرهن پیش صبا بگشا / در فیضی به روی دیده‌های آشنا بگشا
ز ترک التفاتت، کام زهر آلوده‌ای[1] دارم / به دلجویی زبان غمزهٔ شیرین ادا، بگشا
هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد / به دامان نسیم صبح، زلف مشکسا بگشا

۱. آ، وا، م، هـ: آغشته.

سؤالی کن ز من تا در برت راه سخن یابم
گره از غنچهٔ منقار مرغ خوش‌نوا بگشا
مکن بیگانگی ساقی، حدیث آشنا سر کن
زلال زندگی گر نیست، لعل جانفزا بگشا
چرا تیر تغافل ترک چشمت در کمان دارد؟
به دلهای اسیران، شست مژگان رسا بگشا
خطر بسیار می‌دارد «حزین»، سر در هوا بودن
رَهِ هموار می‌خواهی، نظر در پیش پا بگشا

٦١

درین دریای بی‌پایان، درین طوفان شورافزا
دل افکندیم، بسم اللّه مجریها و مرسیها
مگر این بحر بی‌پایان، حریف درد دل گردد
که دارد در جگر دریای آتش، حرص استسقا
ز راه فیض، نتوان دیدهٔ امّید پوشیدن
که باشد کاروان مصر، بوی پیرهن کالا
نکونامان، سر شوریده‌ای دارم به ننگ اندر
غم آشامان، دل دریا کشی دارم نهنگ آسا
نیاسودم به سر مستی، نیاشفتم به مخموری
به یک حالت سرآوردم، چه در سرّا، چه در ضرّا
تهی دستیم، از سود و زیان ما چه می‌پرسی؟
درین بازار قلّابی، نه دین داریم و نی دنیا
ز دنیا نفرتی دارم، ز عقبا وحشتی دارم
به این سامان، منم سلطان دارالملک استغنا
تراشد از دل سنگین من بتخانه را آزر
فروزد از شرار من، چراغ دیر را ترسا
به تهمت بوالهوس بر خویش می‌بندد، نمی‌داند
که داغ عشق باشد بر جگر چون لاله، مادر زا
سرم از خشک مغزیهای زهد آسوده می‌گردد
به مستی گر دهد ساقی به دستم گردن مینا
به‌افسون لبی، چون نی «حزین»از خود تهی‌گشتم
تو آگاهی ز حال بیخودان، یا عالم النّجوا

٦٢

زهی از خار خارت شعله در جان، گلستانها را
ز لعلت، مهر خاموشی به لب، سوسن زبانها را
بهار عارضت هر گوشه، صد بی خانمان دارد
زدند[1] آتش ز شوقت، عندلیبان آشیانها را
نه درکنعان نه در بازار مصرت می‌توان دیدن
بیابان گرد حیرت کرده شوقت، کاروانها را
ندارد مطربی حاجت، سماع ما سبکباران[2]
به شور آرد نسیم آشنایی، نیستانها را

---

۱. شن: زند.
۲. ه: سبکساران.

اگر داری دل سختی، محبّت نـرم مـی‌سازد　نهنگ عشق، دردم مـی‌گدازد اسـتخوانـها را
به کویت جذبهٔ شـوق مـرا، رهـبر نـمی‌باید　شتابم در فلاخن مـی‌نهد، سـنگ نشـانها را
«حزین» را تا به کـی، دل زاتش پـندار بگـدازد؟
بر افکن پرده از عارض، یقین گردان گمانها را

٦۳

صبا از منزل سـلمیٰ، سـلام آورد مسـتان را　ز زلفش نامهٔ مشکـین خـتام آورد مسـتان را
نسیم نو بهار آید، پریشان طرّه، چون سنبل　صبوحی نرگس مخمور جام آورد مستان را
دریـدنهای جـیب غـنچه از بـاد سـحرگاهی　برون از خرقهٔ ناموس و نـام آورد مسـتان را
دو عالم خلوت یار است، مطرب پرده‌ای سر کن　سروش خاص او در بزم عام آورد مستان را
سحر در پای خم بودیم، سرمست جبین سـایی　خـیال قـامت او، در قـیام آورد مسـتان را
لب ساقی خیال صلح شـیخ و بـرهمن دارد　شراب کفر و دین سوزی، به جام آورد مستان را
«حزین» از عارف رومی، صلای عشرت آورده[1]
«که ساقی هر چه دریابد، تمام آورد مسـتان را»

٦۴

گران افـتاده لنگـر، کـوه درد سـینه فـرسا را　خدا صبری دهـد دلهـای از جـا رفـتهٔ مـا را
به‌مجنون تنگ شد دشت‌جنون، از شور سودایم　به هم پیچد سر شوریده‌ام، دامان صـحرا را
تب گرمی چو شـمع داغ آتش طـلعتی دارم　پر پروانه سازد نبض مـن، دست مسـیحا را
به کنعان، چشم پاکی در سراغ خویشتن دارد　نمی‌ماند به کف پیراهـن یـوسف، زلیـخا را
دلم را بـــی‌قراری در بـغل، آرام مـــی‌گردد　گران لنگر کند تمکین مـن، مـوج سـبکپا را
به این شوخی نسوزد هیچ کس را اختر طالع　که بختم نیل چشم زخم شـد، زلف شب‌آسـا را
عبث ناصح مرا دست تسلّی می‌نهد بـر دل　نیندازد کف از بی‌طاقتی، شـوریده دریـا را
«حزین»، از خامه‌ات خیزد، سروش وادی ایمن
تـجلّی طـور مـی‌سازد، نـی آتش نـواهـا را!

---

۱. م: صلایی عشرتی آورد.

٦٥

مپسند تشنه لب، دل اندوه پیشه را / یارب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را
ظاهر شدی به عالمیان، عجز کوهکن / گر می‌فتاد با دل ما کار، تیشه را
عشق است چارهٔ هوس خام و پخته‌ام / آتش بود حریف، تر و خشک بیشه را
نتوانم از غم تو بریدن که در دلم / محکم نموده، تازه نهال تو ریشه را
گر نبودت خبر ز شهیدان، ببین «حزین»
رنگین به خون ما نگه جور پیشه را

٦٦

لازم بود مکان طربناک، شیشه را / کردم نهفته، در بغل تاک، شیشه را
حکم خرد به میکده جاری نمی‌شود / اینجا ز محتسب نبود باک، شیشه را
از غم چو ناتوانی این خسته حال دید / برداشت پیر میکده چالاک، شیشه را
دردت اگر شکافت دلم را شگفت نیست / از زور باده، سینه شود چاک شیشه را
چشمت دلم به گوشهٔ ابرو نهاده است / غافل منه به طاق خطرناک شیشه را
دامن ز بزم باده کشیدیّ و موج می / در جیب پیرهن شده خاشاک شیشه را
فرقی میانهٔ دل و یادت پدید نیست / از می نکرد مستیم ادراک، شیشه را
بهر شراب، بدرقه دل برده‌ای ز من / زلف تو بسته است به فتراک، شیشه را
هشیار دیده است چو ما را، ستیزه خوست / باید کنون نمود به افلاک شیشه را
می‌بایدم چو منزل بی‌آب را برید / همراه می‌برم، به دل خاک شیشه را
ساقی، چنین به صرفه چرا باده می‌دهی؟ / سازی مباد، شهره به امساک شیشه را
دیدم به بزم باده، سرافکنده زاهدی / محراب دیده، ساخته ناپاک شیشه را
دزدی‌ست دست بسته، مبادا نهان کند / در آستین خرقهٔ ناپاک شیشه را
از بزم، تا نهفته رخ، آن دلربا، «حزین»
افتاده است دیده به کاواک شیشه را

٦٧

سخن از من کشیدی، شعله ور کردی جهانی را / چرا انگشت بر لب می‌زنی آتش بیانی را؟

کمی نبود خراش سینه‌ام را ای هلال ابرو
به داغ دل چه ناخن می‌زنی آزرده جانی را؟
مبادا پرده از دل، آه خون آغشته بر دارد
به روی کار مفکن بخیهٔ زخم نهانی را
ز داغ لاله پیکر در غبار خاطر تنگم
چمن پیرای عشقت ریخت، طرح گلستانی را
عجب نبود «حزین»، از عشق اگر عمر ابد یابم
که پیوند رگ جان کرده‌ام، نازک میانی را

٦٨

تا سرمه کشد چشم ملامتگر ما را
غیرت سر پا زد کف خاکستر ما را
خوش دردسری می‌کشم از درد، ندانم
بالین ز دَم تیغ که باشد، سر ما را؟
این خامه که چون شمع ز آتش نفسان است
رشک پَرِ پروانه کند، دفتر ما را
بی منّت زلفی، رود از خویش حواسم
حاجت به سیاهی نبود لشکر ما را
شوری که «حزین»، در دل ازآن پسته دهان است
آرد به سخن، کلک زبان آور ما را

٦٩

چو لاله با چمن حسن و عشق، خوست مرا
می مجاز و حقیقت به یک سبوست مرا
ز نکهت نفسم می‌دمد بهار، که دل
ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوست مرا
به گرد بام و درم دیر و کعبه می‌گردد
از آن زمان که به درگاه عشق، روست مرا
ز خود تهی شده‌ام چون نی و ز ناله پرم
خروش درد تو پیچیده در گلوست مرا
عقیق صبر، زبانم به کام حسرت سوخت
مکیدن لب لعل تو، آرزوست مرا
گدای عشقم و ناید فرو به مهر سرم
می چو آتش سوزنده در سبوست مرا
به راه صبح ندارم چراغ دیده، «حزین»
که داغ بر جگر و سینه بی‌رفوست مرا

۷۰

وفاپیشگان، دوستداران خدا را
بگویید آن یار دیر آشنا را

که بیگانگی تا کی و چند، ظالم؟ چه شد مهربانی، چه آمد وفا را؟
شکفته‌ست رنگین بهار سرشکم ببین در برم، اشک گلگون قبا را
قدم رنجه فرما و بنشین به چشمم گره باز کن ابروی دلگشا را
به صید دل ناتوان آشنا کن ستمکاره مژگان تیغ آزما را
میان باز کن، با دل جمع بنشین پریشان مکن سنبل مشکسا را
توان گاهی از پرسشی یاد کردن اسیران زندان مهر و وفا را
حدیثی سؤال از من بی‌زبان کن سخن یاد ده،بلبل بی‌نوا را
لَئن کَلَّ عن کشف سرّی لسانی ینادی بذکراک قلبی جها را
و ان اعتدت زلّتی لا ابالی عسی اَللّه فی الحبِّ یعفوا العثا را
ایالائمی[1] کفّ عنّی و وجدی و دعنی فقد طار عقلی وحا را
و لم ادرنی موقفی حین یبدو اسبعین ام سبع ارمی الجما را[2]
دل آسودگان قدر نعمت ندانند غم عشق ما را، سلامت شما را
چنین داد پاسخ: که در بزم گیتی کسی گرم، هرگزنکرده‌ست جا را
سخن کردم از خامشی، بلبلی گفت: که نتوان نهفت آه درد آشنا را
نفس گرم می‌آید از پردهٔ دل
«حزین»، آتشی هست در سینه ما را

۷۱

از نالهٔ عاشق چه خبر بوالهوسی را آری خبر از درد کسی نیست کسی را
هر خیره سری چاشنی درد نداند از مائدهٔ عشق، چه قسمت مگسی را
زخم دل نالان مرا، چاره محال است مرهم چه نهی سینهٔ چاک جرسی را؟
شرمندهٔ یک بوسه نیم زان لب جان بخش هرگز نپذیرفت ز ما، ملتمسی را
گلگشت چمن گر به زغن گشت مسلّم در بسته به ما داد محبّت قفسی را

---

۱. ه: انا لائمی.
۲. ه: الحمارا، اصلاح قیاسی.
فواللّهِ ما أدری و إن کُنتُ داریا بسبع رمین الجمر أم بثمانِ
«از امرؤا القیس»

رفتند چو باد سحری، خرده شناسان | چون گل به دعا می‌طلبم، همنفسی را
با پردهٔ گوشی، نشود ساز خروشم | در خاک برم حسرت فریاد رسی را
با سفله، سری همّت آزاده ندارد | هرگز گل دستار نسازیم خسی را

رفته‌ست «حزین» از گرهت تا زده‌ای دم
حیف است غنیمت نشماری نفسی را

۷۲

ز داغ عشق چون خورشید، دارم چتر شاهی را | سر ژولیده‌ام برد از میان، صاحب کلاهی را
به دنیا از فلک‌سایی، سرم هرگز فرو ناید | گدایی می‌شمارد همّت من، پادشاهی را
به زیر تیغ او چشم از رخش پوشیده می‌دارم | که ترسم حیرت از یادم برد، عاجز نگاهی را
حبابش می‌شود از شوخ چشمی، چهره با داغم | اگر در بحر شوید، دامن بختم، سیاهی را

«حزین»، از مهر نبود ذرّه‌ام را پرتو منّت
ز فیض عشق دارم کیمیایِ رنگِ کاهی را

۷۳

گناهی نیست عالم سوزی آن آتشین رو را | عنان داری نیارد کرد آتش، گرمی‌خو را
ز بوی پیرهن، دیدار بیند پیر کنعانی | به هر کسوت شناسد عشق، حسن آشنا رو را
محال است[1]، آب تیغ تند خویی، برلب خشکی | که داند جوهر شمشیر ناز، آن چین ابرو را
به دور حلقه‌های زلف او از دفتر خوبی | قلم پرداز قدرت حلقه گیرد، چشم آهو را
من و پیشانی تسلیم و خاک رهگذار او | جبین از صندل بتخانه، گر شاد است هندو را
نجوید دل، تغافل شیوه مژگانش به ایمایی | گران افتاده لنگر، تیغ‌بازان[2] جفا جو را
نزاع کفر و دین برخاست تا برقع برافکندی | کند شیخ و برهمن، سجده، آن محراب ابرو را
نباشد در خور هر بینوایی گنج باد آورد | به داماِن صبا مگشای آن مشکینه گیسو را
به هر آشفته مغزی، بر میفشان عنبرین کاکل | دماغ بو شناسان می‌شناسد نکهت مو را

---

۱. ه: حال است.
۲. ه: تیغ نازان.

می گلگون بخواه از ساقی سنبل بنا گوشی بهار از سبزهٔ خط، کرده زنگاری، لب جو را
«حزین» از لاف دارد با نی من، همسری بلبل
خدا اجری دهد ما را و انصافی دهد او را

۷۴

ساقی قدحی در ده، از خود بستان ما را مستانه بگو رمزی، بگشای معمّا را
ظلمتکدهٔ عاشق، زان چهره منوّر کن تا چند به روز آرم، تاریکی شبها را؟
از غنچهٔ لب بگشای، با مرده دلان حرفی یک ره به دم احیا کن اعجاز مسیحا را
خورشید نهان گردد، در دود کباب دل از رخ چو برافشانی، آن زلف سمن‌سا را
پنهان ز نظر گیری، از شیخ و برهمن دل در پرده چو بنمایی، آن حسن دلارا را
گفتی غم ما خواهی، دل بند و ز جان بگسل اینک دل و جان بستان، بیعانهٔ سودا را
در ساغر هشیاران، این نشئه نمی‌گنجد حیرت زدگان دانند، آن عارض زیبا را
چون سایه به خاک افتد، تب لرزه بر اندامش[1] گر سرو چمن بیند، آن قامت رعنا را
جایی که به رقص آید، طور از ارنی گفتن مستان لقا دانند، بیهوشی موسا را
از خود چو نظر بندی، دلدار نماید رو بیدار دلان دانند، فیض شب اسرا را
ای قاضی اگر خواهی، گردد ز تو حق راضی رو آتش می در زن، این دفتر فتوا را
تا خود نکند فانی، صوفی نشود صافی اثبات به خود کردم، از نفی خود الّا را
شد عین همه عالم، آن دلبر پنهانی فرقی نتوان کردن،از اسم مسمّا را
خواهم که نفرسایی، جان از غم هجرانم اغفرلی و ارحمنی نادیتُکَ غفّا را
با مغبچگان بستی، پیوند «حزین» آخر
تا در سر می‌کردی، سجّادهٔ تقوا را

۷۵

آموخت چو اشکم روش ره سپری را بستم به میان توشهٔ خونین جگری را
در کوچهٔ دنیا گذر افتاده گذشتم پروای نشستن نبود رهگذری را

---

۱. ش: لرزد تن و اندامش.

در محکمهٔ شرع بصیرت، به گدایی — دعوی نرسد سلطنت در به دری را
حیرتکده، آیینهٔ آشوب ندارد — جمعیّت خاصی‌ست پریشان نظری را
بی‌واسطه نتوان در آسوده دلی زد — از کف ندهی رابطهٔ بی‌خبری را
صوفی اگر از خرقه برآرد دل روشن — پوشد به نمد، آینه روشن نگری[1] را
بگشای زبان، گوش سخن کش چو بیابی — مهر لب خاموش، علاج است، کری را
بر دودهٔ کلکم نشود شیفته، جاهل — با سرمه صفایی نبود، بی‌بصری را
آرایش گلزار نکرد ابر بهاری — از اشک من آموخت چمن غازه‌گری را
وامانده‌ام از راهنوردان سبک‌سیر — تن بار گرانی شده جان سفری را
دل حوصله ورزید و نم اشک فرو خورد — تا سیر نمک ساخت، کباب جگری را
ممنون سپهرم که شکنج قفس او — نگذاشت به دل حسرت بی‌بال و پری را
در دودهٔ آدم نبود مردمی امروز — بر باد دهد ناخلف، ارث پدری را
شمشاد چه تابیده عبث طرّهٔ دعوی — زلف تو شکسته‌ست پر و بال پری را
از حیرت این طرز خرامی که تو داری — رفتار فراموش شود کبک دری را

بر لب نفسی بیش «حزین» تو ندارد
هنگام وداع است، چراغ سحری را

۷٦

ستم، از ملک دل بیرون کند فرمانروایان را — ستمگر دشمن بیگانه سازد، آشنایان را
نماید دور بر کاهل قدم، نزدیکی منزل — رَهِ خوابیده‌ای در پیش باشد، خفته پایان را
نمی‌گردد به مردم قدر مرد و مردمی روشن — به نامردان بیفتد کار اگر، مرد آزمایان را
کلید از چاره‌سازی، بستگی هرگز نمی‌بیند — نمی‌افتد گره در کار خود، مشکل گشایان را
به پای نخل حرص خود، چو منعم ارّه نگذارد — چو سوهان می‌زند، از چین پیشانی گدایان را
زبان، دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند — که رفتن دور می‌سازد، ره رو بر قفایان را
حسودان را سکوت ما، دهان یاوه گو بندد — ز خاموشی توان زد بخیه، این زخم نمایان را
نوای مختلف، چندانکه از تار جهات آید — بلند آوازه سازد، پردهٔ وحدت سرایان را

---

۱ هـ: روشنگری.

اگر حرفی از آن زلف مسلسل در میان آید
شب افسانه‌ام، هرگز نخواهد دید پایان را
به شرع زهد، حقّ خدمت شایسته‌ای دارم
که رهن باده کردم خرقه‌های پارسایان را
اگر می‌داشتم چون خار در سر پنجه، گیرایی
نمی‌دادم ز کف، دامان این گلگون قبایان را
ندارد لذّت شوریدگی در پی پشیمانی
جنون دندان نیفشارد به لب، زنجیر خایان را
«حزین»، از لطف عشق سر فراز امّید آن دارم
که دور از آستان خود، نسازد جبهه‌سایان را

۷۷

محبّت خون گرمی بخشد این گلبن مثالان را
بـه فـرقم گسترانـد، سایهٔ نازک نهالان را
در این محفل که ربط آشنایی نسبتی خواهد
به آن موی میان، الفت بود نازک خیالان را
سرت گردم، میفشان کاکل و رحمی به دلها کن
مزن بر هم به بازی، حلقهٔ آشفته حالان را
به گلزاری که بلبل را نوایی آشنا دادی
رسایی ده زبان عجز نالیهای نالان را
به آن دستی که می در ساغر جمشید می‌ریزی
به وصل قطره‌ای خوش کن، دل ساغر سفالان را
زبان ناز خواهد شد نگاه سرمه‌آلودی
تسلّی گر نمایی، خاطر دلهای نالان را؟
درین گلشن «حزین»، از خجلت فکر رسای تو
رسایی بید مجنون شد، سرا پا انفعالان را

۷۸

دل دریا گهر، سرمایه بخشید ابر مژگان را
نماند حسرتی در یاد، مهمان کریمان را
نسیم آشنا کو، تا ز گل بی‌پرده‌تر گردم؟
نهم چون غنچه تا کی در بغل چاک گریبان را؟
نمک پروردهٔ عشق است، آه سینه پردازم
فغان من، دو بالا می‌کند، شور بیابان را
فریب وعدهٔ وصلی که نقصان لبش گردد
چه از سرمایه کم سازد، دل حسرت فراوان را
می نازی که چشم از ساغر دیدار او می‌زد
خمارش می‌کشد خمیازه بر آغوش، مژگان را
ز شادی بسته می‌گردد، زبان شکوه آلودم
تبسّم گر به زخمم بشکند مُهر نمکدان را
«حزین» از محرمان بی‌ادب غیر از سر زلفش
که می‌گوید به او حال منِ خاطر پریشان را؟

۷۹

دیدم صنمی، های صلا، کعبه نشینها — بیعانه ببازید به یادش دل و دینها
در عشق، دل از کوثر و رضوان نگشاید — از دوست تسلّی نتوان گشت، به اینها
صید دلم افتاد به صحرای رمیدن — صیّاد نگاهان! بگشایید[1] کمینها
شد خاک، سَرِ سجده بران در قدم تو — بخرام که فرش است به راه تو جبینها
آن کیست که در جلوه‌گهت رخش بتازد؟ — کرده‌ست تهی، غمزهٔ بی‌باک تو زینها
در کیش محبّت هدف ناوک نازند — ابروی کمان‌دار تو را چلّه نشینها
زیر قلم توست «حزین» کشور معنی
این نقش ندارند خدیوان به نگینها

۸۰

داغند، ز رخسار تو ای رشک چمنها — چون لاله، شهیدان به سمن‌زار کفنها
از شرم، صدف را به دهان مهر خموشی‌ست — تا شد صدف گوهر نام تو، دهنها
خون در جگر نافهٔ دل چون نشود خشک؟ — در هر شکن زلف تو افتاده ختنها
با چاشنی لذّت زندان غمت رفت — از خاطر یوسف صفتان، یاد وطنها
نگذاشت به جا آتش عشق تو سپندی — من مانده‌ام از سوخته جانها تن تنها
دارد لب خاموش، هم آغوشی معنی — بر چهرهٔ اندیشه نقاب است سخنها
در خاک، «حزین» یاد عقیق لب او برد
گرد سر این خاک شود، خون یمنها

۸۱

رنگینی دکّان شود آن چشم سیه را — از خونم اگر غازه دهد، تیغ نگه را
آن غالیه‌گون خال، ندانم به چه تقصیر — در نیل کشد اختر این بخت سیه را؟
یک تشنه جگر را به زنخدان تو ره نیست — خضر خط سبز است که دارد سر چه را
امروز زمین، زیر پی لشکر حسن است — بر طرف بناگوش ببین گرد سپه را

---

۱ هـ. بگشایند.

پـــای طـــلبم، آبـــله فـــرسود نگـــردد نـــزدیک کـند لغـزش اگــر، دوری ره را
از چشـــمهٔ خــورشید لبــی تـر نـتوان کـرد مـــنّت، کـــلف انــدود نـماید رخ مــه را
خوش دوزخ نقدی‌ست «حزین»، آتش خجلت
گـــیرم کـــه بـه روی تـو نـیارند گـنه را

۸۲

نـــوشیده چـــمن دردی جـام طـربش را بـا دامــن گـل پـاک نـموده‌ست، لبش را
خوش کرده‌ام ای دیده به پیوند دل خویش از ســـلسله‌ها، طـــرّهٔ عـــالی نسـبش را
در رهگـــذر پـیرهن[1] ار دیـده سفید است نگـــذاشـته‌ام دست ز دامــان، طـلبش را
غـمگین نـیم احـوالم اگـر یـار نـپرسد از شـمع نـپرسیده کسی، تـاب و تبش را
بـــیرون ز ســـویدای دل مـا نـتوان کـرد ســـودای ســـیه خـــانهٔ خـال عـربش را
فـــریاد، کـه کـردند جـدا، تـلخ دهـانم از ســـایهٔ نـــخلی کـه نـچیدم رطـبش را
بگـرفت کـنار از بـرم آن مـاه سـمن بـر کـــز پـــردهٔ دل بـــافته بـودم قـصبش را
از کـوتهی بـخت نـباشد ز چـه بـاشد؟ رنـجیده ز مـا یـار و نـدانـم سـببش را
در دوزخ عشـقیم، اگـر عشـق گـناه است انصاف چـه شـد شـعله فـروز غـضبش را؟
کـاری بـه تـماشای گـل و لاله نـداریـم خـوش کـرده‌ام از بـاغ، شـراب عـنبش را
شـــد تـــیره دل، از تـیرگی روز فـراقت بی‌رحم بگو چون بـه سـر آریـم شـبش را؟
شوریده سر انـداخت بـه صـحرای قیامت دیـوانـهٔ صـحرای تـو، شـور و شـغبش را
بی اصل و نسب، بوالبشر ایجاد از آن شـد تـــا از گـــهر خـویش طـرازد حسـبش را
شوق تو «حزین»، از کشش کعبهٔ گل نیست
دل کـــعبهٔ عشــق است، نگـهدار ادبش را

۸۳

بـه آب از آتش مـی داده‌ام خـاک مـصلّا را بـه بـاد، از نـالهٔ نـی داده‌ام، نـاموس تـقوا را
جبین را سجده فرسای در پـیر مـغان کـردم بـــه بـام کـعبهٔ دل مـی‌زنم، نـاقوس تـرسا را

---

۱. هـ: در رهگذری پیرهن

برهمن زادهٔ زنّاربندی برده ایمانم / که سودا می‌کنم با کفر زلفش دین و دنیا را
نه ماضی هست پیش من نه مستقبل، خوشا حالم / یکی از قطع خواهش کرده‌ام، امروز و فردا را
ز رنج و راحت گیتی گل مقصود می‌چینم / برون آورده‌ام از پای دل، خار تمنّا را
مصفّا می‌کند آیینهٔ دل را نظر بستن / تماشاهاست در هر پرده‌ای، ترک تماشا را
محبّت بر سر هر سنگ فرهاد دگر دارد / چها در عالم امر است، عشق کارفرما را؟
به لیلی می‌رساند نسبت آخر، تربت مجنون / به خاک کشتگان عشق، بی‌پروا منه پا را
به گوش اهل صورت کی رسد آوازهٔ معنی؟ / نوای بلبل دیبا، سزد گلهای دیبا را
حیات آن را شمارم، کز خودی بستاندم ساقی / به جام می فروشم، شربت خضر و مسیحا را
حزین،چون موی آتش دیده‌می‌گردد رگ خوابم[1]
به مخمل گر شبی سودا کنم، بالین دیبا را

۸۴

در بغل آرزو کند، تیغ تو تندخوی را / عرضه کنم اگر به گل، زخم شکفته روی را
مشک به کوی بیزدت، طرّه به باد اگر دهی / دل به کنار ریزدت، شانه کنی چو موی را
رشک ریاض خلد شد، دیده ز فیض عارضت / یاد قد تو کرده‌ام، سرو کنار جوی را
پرده چه پوشیم که من، در غم دل به عالمی / صبح صفت نموده‌ام، سینهٔ بی‌رفوی را؟
هست نقاب دلبران، شرم و حجاب و خال و خط / تیغ برهنه گفته‌ام، حسن برهنه روی را
دور رسید چون به ما، صاف شراب رفته بود / چرخ کند به ساغرم، درد ته سبوی را
وقت صبوح شد حزین، از می غم به لب چکان
زهر چش ترنّمی، کلک ترانه‌گوی را

۸۵

نگارین جلوهٔ من، تا به کی هر جا نهی پا را؟ / چه خواهد شد اگر بر چشم خون پالا نهی پا را؟
رکاب از مقدمت جایی که گردیده‌ست نورانی / چرا بر چشم مشتاقان، به استغنا نهی پا را؟
همان از شوق پابوس تو آتش در سرم سوزد / اگر بر تربتم ای شمع بزم‌آرا، نهی پا را

---
۱ ه، ح: رگ جانم.

به راهت لخت دل افشانده‌ام تـا رشک نگـذارد
که بر خاک از غرور حسن، بی‌پروا نهی پا را
چه نقصان می‌رسد دامان نازت را اگر باری
چو بوی پیرهن، بر چشم نـابینا نـهی پـا را؟
تواند شد کـه فـرقم افسـر نـقش قـدم یـابد
اگـر گـامی فـرود از اوج اسـتغنا نـهی پـا را
بکش پا را ز بزم غیر، اینک چشـم و دل حـاضر
نمی‌زیبد سرت گردم، کـه نـازیبا نـهی پـا را
جبین رفتگان خاک است، بی‌پروا چه می‌تازی؟
سـبکتر نـه کـه بـر آیـینهٔ سـیما نـهی پـا را
ز طوق عرشیان خلخال بـندد نـاقهٔ شـوقت
اگر مردانه چون ما، بر سـر دنـیا نـهی پـا را
نسازد گر به ساحل تخته‌بندت خشکی مشـرب
چو موج خوش عنان، سرمست بر دریا نهی پا را
اگـر نـعلین جسـم تـیره را از پـا بـرون آری
بـه چشـم روشـنان عـالم بـالا نـهی پـا را
ز آب و گل توانی چون مسیحا گر برون آمد
ازیـن کـاخ دنـی، بـر طـارم اعـلا نـهی پـا را
رمیدن هر کجا پیمایدت، جـام سـبکروحی
زمین رطل گران گیرد، چو بر خارا نهی پا را
اگر پای شرف در دامن غـیرت کشـیدستی
دریـغستت اگـر بـر دامـن دارا نـهی پـا را
به فرش بوریا، گر چیده‌ای گل از شکر خـوابی
خلد خارت، اگـر بـر بسـتر دیـبا نـهی پـا را
توانـی تکـیه زد پـاینده بـر تـخت سـلیمانی
چو بیرون از طلسم جسم جان فـرسا نـهی پـا را
قدم گر در رَهِ دیر مـغان سـنجیده بگـذاری
شود محراب طاعات جبین، هر جا نهی پا را
«حزین» از رهروان رفته، این مـصرع بـود یـادم
«سبک رو آنچنان کامروز، بر فردا نهی پا را»

۸٦

ز لوح حکمت اندیشان بگـو خـونین درونـان را
که‌صدره‌شسته‌طفل‌اشک‌من‌چون مشق یونان را؟
غبار از تربتم چون بید مجنون می‌کشد بـالا
سـرافـرازی بـود افـتادگی، طـالع نگـونان را
چه باید کرد مشت خون خودرا؟ مضطرب حالم
سـرافـرازان نـمی‌خواهـند پـامال زبـونان را
به بند غیر تا بـاشد، بـود دیـوانگـی نـاقص
ز موی سر بود زنجیر پـا، کـامل جـنونان را
نکویان را به خون زاهد و عاشق بود دستی
شراب مذهب و مشرب، حلال این ذوفـنونان را
بخار از ارض، با جذب طبیعی بر نمی‌خیزد
چنین کز خاک ره برداشت چرخ سفله دونان را
«حزین»، از معجز لعل که تـعلیم سـخن داری؟
خروشت، مهر بر لب می‌زند جادوفسونان را

۸۷

گذشته است ز گردون لوای رفعت ما / گرفته روی زمین، آفتاب شهرت ما
شکسته رنگی تن، کرده بر جهان روشن / که خاک زر شود از کیمیای صحبت ما
فلک فکنده سپر در مصاف نالهٔ من / بلند کردهٔ دست دل است، رایت ما
ز قیل و قال، مرا وقت جمع تر گردد / بود ز حلقهٔ مجلس، کمند وحدت ما
اگر چه در تَهِ خاکم ز گرد کلفت دل / همان چو آینه باز است چشم حیرت ما
به راه مهر تو هر رخنه‌ای‌ست آغوشی / ز چاک سینه دمیده‌ست، صبح دولت ما
خرد به مشهد ما می‌رود ز هوش، حزین
مگر زلای شراب است خاک تربت ما

۸۸

به سر گسترده دارد ظلّ عالی، خیل نازش را / مخلّد باد یارب سایه، مژگان درازش را
فسون عاشقیّ ماست با خال و خم زلفش / که بازی می‌تواند برد، مار مهره بازش را؟
قبول سجده را لازم بود، محراب ابرویی / به کیش من قضا باید کند زاهد نمازش را
هنوز آن شمع بی‌پروا، نبودش محفل افروزی / که از دل داشتم پروانهٔ سوز و گدازش را
برد عشّاق را فریاد من تا کعبهٔ کویش / حدی شد ناله‌ام، صحرا نوردان حجازش را
من و نقش قدم، در کوی او زادیم، همطالع / سرا پا یک جبین سجده‌ام، خاک نیازش را
به دلتنگی خوشم کز پرده بر ناید غم عشقش / چو بو، در پرده پنهان کرده‌ام از رشک، رازش را
مرصّع کار، از لخت دل شوریده سر دارم / شکنهای پریشان طرّهٔ سنبل طرازش را
ندارم شکوه در راه محبّت از سر خاری / به پای بی‌خبر طی کرده‌ام شیب و فرازش را
هوس دارد که سازد تار جان پیوند هر مویش / اگر محمود می‌برّد سر زلف ایازش را
«حزین» ازناله خامش‌گشت و تحسینی نفرمودی
به این جادو دمیها، خامهٔ افسانه سازش را

۸۹

نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا / می‌برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا
بس‌که در پای گلی شب همه شب نالیدم / خون دل می‌چکد از غنچهٔ منقار مرا

بـــرده دل را و ســـر غــارت ایــمان دارد — نگـــه شـــوخ تــو آورده بــه زنــهار مــرا
بـود آیا کـه شـبی بـاز بـه خـوابش[1] بینم؟ — شـمع بـالین شـود، ایـن دولت بیدار مرا
سر هم بزمی[2] خورشید نـدارم چـو مسیح — بگـــذاریـــد در ایـــن ســایهٔ دیــوار مــرا
ابـــر هـــرگز نکـــند دامــن دریـا خــالی — دل کـجا مـی‌شود از گـریه سبکبار مـرا؟
بس‌کـه ابـنای زمـان جـمله دنـی طبعانند — از بـــها مــی‌فکند، جـوش خـریدار مـرا
افعی نرم نما، دشـمن جـان است «حـزین»
حـذر افـزون بـود از مـردم هـموار مـرا

۹۰

سـفید کـرد غـمت دیـده‌های تـار مـرا — بـــود ســـیاهی زلف تـــو روزگـــار مـــرا
چـو شـمع، سوز دل خـود مرا تمام کـند — بــه دیگـری نگـذارد غـم تـو کـار مـرا
ز رسـتخیز نـخیزد ز جـا مگـر کـه دگـر — هــوای گـرد تـو گشـتن بـود، غـبار مـرا
ز چشم مست توام یک نظر بس است ولی — هــزار مـیکده مـی، نشکـند خـمار مـرا
دغـل مـباز کـه هـرگز خراب نـتوان کـرد — ز فـــیل مست سـتم، عـهد اسـتوار مـرا
چـو زلف، رشـتهٔ گـلدستهٔ میان تـو شـد — وفـا پـر از گـل حسـرت کـند کـنار مـرا
هـمیشه ریشـهٔ نـخلم ز گـریه بـود در آب — سموم هـجر فـرو ریـخت، بـرگ و بـار مـرا
ز تـندباد نـلرزد، چـو شـاخ سـنگین شـد — دواست رطـل‌گران، دست رعشـه‌دار مـرا
بـه شـمع وادی ایـمن گشـود دیـده کـلیم — نـــدیده بـود مگـر آتشـین عـذار مـرا؟
کـــند شکـــوفهٔ بــادام، خـــار مـژگانم — بـه چشـم مـن گـذر افـتد اگـر، بـهار مـرا
خـمار در سـر و چـون چشم یـار بیمارم — خـبر دهـید ز مـن، مست هـوشیار مـرا
خوشم که ناوک آن غمزه، خسته است «حزین»
دل فگـــار مـــرا، جـــان بـــی‌قرار مـــرا

۹۱

خـــامه فـــروهشته بـود، آیت تـنزیل را — بـــاز دمـیدن گـرفت، صـور سـرافـیل را

---

۱. وا، م: خوابت.
۲. هـ: هم چشمی.

حـجّت نـاطق مـنم، کـوری دعـوی گـران / تــیغ زبـــانم گــرفت، خـطّه تـخییل[1] را
چون عرق افشان شود، کلک گـهر ریـز مـن / با خوی خـجلت بشـو، حـاصل تـحصیل را
کــودک تــی‌تی کـنی! قـافیه سنجی بـهل / چون به سخن بنگری، صـاحب انـجیل را؟
جـــوهریانت مـباد، سـخرهٔ گـیتی کـنند / در صـف گـوهر مکش، مـهرهٔ سـجّیل را
محفل طور است این، شمع مـزار تـو چیست؟ / جـــانب ایـــمن مـبر، بـیهده قـندیل را
شـوق چـو سیمرغ را، بـال گشاید بـر اوج / در بـــر خـــفّاش نـــه، بـــال ابـــابیل را
صـعوهٔ مسکـین کـجا، قـلّهٔ قـاف از کـجا؟ / پشّـــه چـــه پـهلو زنـد، طـنطنهٔ پـیل را
ذرّه چـه شـوخی کـند، بـا عـلم آفـتاب؟ / قـــطره هـــماورد نـیست، بـارقهٔ نـیل را
چـــون لب داوود دل، لحـــن زبـور آورد / بـــر لب زنـــبور زن، طـــعنهٔ تـــنکیل را

پیش «حزین» از سخن، عرض تجمّل مکن
تـحفه بـه خـاقان مـبر، مـوزه و زنـبیل را

۹۲

بس‌که چون صبح زند دم ز صـفا سینهٔ مـا / صورت کـین، هـمه مـهر است در آیـینه مـا
دو حریصیم که تا محشرمان[2] سیری نیست / مــا ز مــهر تـو، دل‌سـخت تـو از کـینهٔ مـا
مـی‌نهد شـیر مـحبّت بـه فـراغت پـهلو / نـــیستانی شـده از تـیر جـفا، سـینهٔ مـا
پـــرده از کـار ریـا، عشـق نگـیرد زکـرم / مـصلحتهاست دریـن خـرقهٔ پشـمینهٔ مـا
داد بـر بـاد، تـف عشـق تـو خـاکستر دل / هــمچنان شـعله زنـد خـاطرت از کـینهٔ مـا
بـه هـوای گـل رخسـار تـو در رقـص بـود / شـــعلهٔ عشـــق در آتشکـــدهٔ سـینهٔ مـا
ذرّه آسـا بـه هـوای تـو، سـراپـا مـهریم / در دل رشک، گـره چـون نشـود کـینهٔ مـا؟

بـندهٔ جـام شـرابیم «حـزین»، زانکـه بـرد
لوث آلودگـــی، از خـــرقهٔ پشـــمینهٔ مـا

۹۳

به گلشن غنچه، یاد از نوشخندان می‌دهد مـا را / نشانی سـرو، از بـالا بـلندان مـی‌دهد مـا را

---

۱. هـ: تبخیل، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲. هـ: تا حشر به آن.

نکرد آن غنچه لب در مستیم هر چند کوتاهی خیال نرگسش، مستی دو چندان می‌دهد ما را
کنم قالب تهی، چون نقش پا بینم به راه او خبر از حال زار مستمندان می‌دهد ما را
اسیر پیچ و تاب موج اشک‌آلوده مژگانم فریب سنبل گیسو بلندان می‌دهد ما را
زبانش آشنا هرگز نشد با حرف بی‌مغزی قلم، پیغامی از مشکل‌پسندان می‌دهد ما را
به دشت از جلوه‌های لاله، داغم تازه می‌گردد که یاد از سینه‌های دردمندان می‌دهد ما را
«حزین»، نظّارهٔ گل نوبهاران در گلستانها
تسلّی با خیال ارجمندان می‌دهد ما را

۹۴

هنوز آغاز رعنایی‌ست عشق سرکش ما را فروزان تر کند دامان محشر آتش ما را
جگر خون از خمار بوسهٔ آن لعل میگونم ازین سر جوش جامی ده، لب دردی‌کش ما را
تمنّاها شهید، از فیض آه بی‌اثر دارم فراوان است بسمل، تیر روی ترکش ما را
خجل شد در امیدش سینهٔ چاک و ندانستم که حسرت، هالهٔ آغوش باشد مهوش ما را
«حزین»، از گریه‌ام چون شمع کاری برنمی‌آید
که آب دیده نتواند نشاند آتش ما را

۹۵

ز مژگان ساختم گلگون، چنان روی بیابان را که داغ لاله کردم، مردم چشم غزالان را
نه آنم کز جفای عشق، آسان دست بردارم به دامان قیامت می‌برم، چاک گریبان را
سواد دیدهٔ من، صورت نقش نگین دارد ز بس افشرده‌ام بر چشم خون‌آلود، مژگان را
عبیرآلوده بویی، مغز گل را عطسه‌زن[1]، دارد مگر دست صبا زد شانه، آن زلف پریشان را
نگاهت نارسا می‌افتد از دلهای مشتاقان به کوتاهی مبادا شهره سازی، مدّ احسان را
سراسر صرف شبهای جدایی می‌شود عمرم برای سوختن چون شمع، دارم رشتهٔ جان را
گذشت آنهم که دل را از شهادت شاد می‌کردم کشید از سینه‌ام بی رحمی صیّاد پیکان را

---

۱. هـ: عطر زن.

خـدنگ نـاز بـی‌پروا، نگـاه عـجز نـامحرم　　که دیگر بر سر رحم آورد، آن نامسلمان را؟
«حزین»، سر سبز دارد دانه‌ام را پرتو لطفش
نگهدارد خدا از چشم بد، آن برق جولان را

۹۶

چه گیرایی‌ست یارب جلوهٔ گیسوکمندان را؟　　که بگسست از صنم، پیوند جان زنّاربندان را
قیامت پیش ازین می‌ریخت بر دل طرح آشـوبی　　کنون چون سایه درخاک است، این‌بالابلندان را؟
شود تخت روان، هرجا رمیدن بستر انـدازد　　سـر زانـو بـود بـالین راحت، دردمـندان[1] را
مرا در عشق او، دل گر فـغان بـرداشت مـعذورم　　در آتش ناله‌ای ناچار، مـی‌باشد سـپندان را
تبسّم ریز شد گلبرگ یـار و شـرم رسـوایـی　　لب از دندان شبنم می‌گزد، گلهای خندان را
بود هم نسبتان راعقد جمعیّت به هم، فطری　　نباشد رشته‌ای در کار، گوهرهای دنـدان را
بهشت نقد در بر، حسن آن سیمین بدن دارد　　که بینم سیر چشم نعمتش، مشکل‌پسندان را
«حزین»، افتاد دل را در بغل گنجینهٔ داغـی
که دولت خود به خود رو آورد اقبال‌مندان را

۹۷

به فـردا وعـده داد امـروز جـان نـاشکیبا را　　که شادی مرگ سازد، وعدهٔ فردای او ما را
غبار خـاطر از آه فـلک پـیما بـه شـور آمـد　　به رقص آرد سماع گردبادم، کوه و صحرا را
صبا می‌کرد قسمت، گردی از کوی تو در گلشن　　گـل از مـن بـیشتر وا کـرد، آغـوش تـمنّا را
رخت بی‌پرده نتوان دیـد و شـوق یک نـظر دارم　　کجا بردی سرت گردم، نقاب روی زیبا را؟
«حزین»، از ناله‌های دلخراشم درد می‌بارد
سـپارندم بـه منّت، عـندلیبان قـفس جـا را

۹۸

تراوشهای موج خون، کند غمخواری مـا را　　که شوید مرهم از رخساره، زخم کاری ما را
محبّت گر نبودی، زندگانی مشکـل افـتادی　　غم عشق تو آسـان مـی‌کند دشـواری مـا را

---

۱. هـ: دادمندان.

به این عشرت دهان زخم دل خندان نمی‌بودی اگـر غـیرت نمی‌بستی لب زنـهاری مـا را
طمع رسم عیادت کی کند دل؟ کز پس مردن مگـر آن بـی‌مروّت بشـنود، بـیماری مـا را
ز کف بر بوده ایمان «حـزین» را زلف او، زاهـد
مگــو از سـجده دیگـر، کـافر زنّـاری مـا را

۹۹

عنان ریز است از هر سو، سپاه عشق بر دلها نـپرسد سـیل بـی‌زنهار، هـرگز راه مـنزلها[۱]
فــروغ شـعلهٔ رخسـار شـمع آشـنارویی مـرا پـروانـهٔ سـرگشته دارد گـرد مـحفلها
چو شق شد پردهٔ پندار، دل بـا یـار پیوندد خودی‌چون محوشد، از پیش‌پا برخاست حایلها
نیم آزرده جان، هر چند چون دل عـقده‌ای دارم بود آسان به چنگ عشـق آتش دست، مشکـلها
«حزین» این ره قدم از دیدهٔ بیدار مـی‌باید
کجا از پای خـواب‌آلوده آیـد طـیّ مـنزلها؟

۱۰۰

افـتاده دو عـالم ز نـظر، دیـدهٔ مـا را نادیده مبین چشم جهان دیـدهٔ مـا را
با سینهٔ اخگر چه کند، سوز شراری؟ از داغ چـه پـروا دل تـفسیدهٔ مـا را؟
چند ای‌فلک‌دون، ز درصلح درآیی؟ بگـذار بـه مـا، خـاطر رنـجیدهٔ مـا را
شـیرازه ز بـی‌مهری ایّـام بـریدند چون برگ خزان، دفتر پـاشیدهٔ مـا را
آزاده «حزین» از سر کونین گذشتیم
از خار چه غم، دامن برچیدهٔ مـا را؟

۱۰۱

چون گرد باد حیرت، از خـود رهـاند مـا را سر گشـتگی بـه جـایی، آخـر رسـاند مـا را
خـار تـرم کـه بـارم، بـر دوش بـاغ و گـلبن دهـــقان بـــی‌مروّت، بـیجا دمـاند مـا را
آسایشی که دیدم، از چشم خون فشان بود مـژگان تـر بـه بـالین، گـل مـی‌فشاند مـا را

---

۱. در نسخهٔ «م» بیت مطلع، مطلع غزل دیگری قرار گرفته.

شد طفل مکتب ما، دوشیزگان معنی　　تا عشق سالخورده، فرزند خواند ما را
ترک مراد بخشید، کامی که دل هوس داشت　　در خاطر از دو عالم، حسرت نماند ما را
بر فرش سنبل و گل، بودم «حزین» خرامان
چون داغ لاله در خون، هجران نشاند ما را

۱۰۲

ساقی دوباره پر کن[1]، از باده گوی ما را　　و انگاه غم نباشد، بشکن سبوی ما را
مجنون ما ندارد، پروای خار این دشت　　چنگال شیر عمری، زد شانه موی ما را
یارای شکوه‌ام کو؟ امّا محبّت این نیست　　خشک ار چنین گذارد، تیغت گلوی ما را
عمری به شهر گیتی، بیگانه‌وار گشتیم　　تن رفته رفته آخر، بگرفت خوی ما را
نم بر نداشت هرگز، از آب زندگانی　　این کاسه سرنگونی، زیبد کدوی ما را
عمری نیاز بردیم بر دیر و کعبه کاخر　　آیینه‌وار حیرت، بگرفت روی ما را
انوار مرشد روم، شد راهبر «حزین» را
«جانا قبول گردان، این جستجوی ما را»

۱۰۳

درین فکرم، که تعلیم جبین سازم سجودش را　　به داغ دل دهم یاد عذار مشک سودش را
به من در خامشیّ و گرم سوزی نسبتی بودش　　توانستی اگر پروانه، پنهان کرد دودش را
خلیدی خار خار هجر، کی در دیدهٔ بلبل؟　　به‌گل پیوند اگر می‌کرد، خاشاک وجودش را
شدی چون من اگر گرد کسادی سرمهٔ چشمش　　متاع یوسفی دیدی، زیان خویش سودش را
به مشکین طرّهٔ او کی تواند همسری کردن؟　　عبث سنبل به دعوی شانه زد، زلف کبودش را
قفس پروردهٔ عشق است گلبانگ دل افگاران　　چه می‌سنجد به ما مرغ چمن پرور، سرودش را
«حزین»، آه مرا با نالهٔ زاهد مکن نسبت
اگر صد بار سوزد، بوی دردی نیست عودش را

---

۱ ه: ساقی نخست پر کن.

۱۰۴

در کــــوچهٔ آن زلف مــــده راه صـــبا را — آشـــفته مکـــن مشت غـــبار دل مـــا را
مـــحروم گـــلستان نـــبود مـــرغ اسـیرم — تـــا سـوی قـفس راه نـبسته‌ست صـبا را
جـز نـاز تـو کز لطف دهـد تـن بـه نـیازم — با شـاه کـه دیـده‌ست هـم آغـوش گـدا را؟
مغروری شمع تو به حدّی‌ست که در بزم — پـــروانـــهٔ سـوزش نـدهد بـال هـما را
گشـتند ز حسـن تـو تسلّی بـه تـجلّی — کـــوته نـــظران مـــهر گـرفتند، سـها را
خوبان، چه گـروهید کـه بـا دعـوی انـصاف — در شـهر شـما، کس نـخرد جـنس وفـا را
ظـالم بـرسان مـژده، گـر افـتاد گـذارت — از کوی کسـی کش سـر مـا نـیست، خـدا را

پـیچیده «حـزین» غـلغله در گـنبد گـردون
از بس‌کـه رسـا زد نـی کـلک تـو نـوا را

۱۰۵

اگر بیند ز قدّت مصرع برجسته مضمون را — چمن پیرا، کند از باغ بیرون سرو موزون را
نمکدانی بود چون داغ من چشم غزالانش — به شور آورد تا صحرانورد ناله، هامون را
از آن،گل سینه چاک انداخت خود را درگریبانش — که سازد پرده‌پوش عیب خود آن جامه گلگون را
به صحرا هم بود، در شهر بند جلوهٔ لیلی — سواد چشم آهو، تازه سازد داغ مجنون را
درآغوشی سهی سرو است،خاکسترنشین قمری — بدل کردن نباشد جامه هرگز، بخت وارون[۱] را
سرشک از دیده‌ام پیوسته، سیل گریه می‌شوید — به‌خون‌ناشسته هرگز هیچ‌کس جزاشک‌من، خون را

«حزین» از لب اگر بردارد آهت مهر خاموشی
به آسانی توان از پیش دل برداشت گردون را

۱۰۶

اگر زردُشت، دیدی یک نظر برق عتابش را — پرستشگاه می‌کردی، نگاه شعله تابش را
کـجا نـازش سـر پیمانهٔ خون دلم دارد؟ — تغافل باده پیما گشت، چشم نیم خوابش را
گذشت آتش عنان از دیده و، ملک دل و دینم — چو گرد از رهگذر برخاست، سیلاب شتابش را

---

۱. ه: واژون.

خمار آلودم و دندان حسرت بر جگر دارم لب پیمانه بوسیده‌ست لعل کامیابش را
پریشانم خم جعد مغنّی دلبری دارد مگر شیرازهٔ خاطر کنم تار ربابش را
خیالی دیده‌ام می‌بست با خاک کف پایی ز بخت‌خفته،آنهم‌سرمه‌شد چشم رکابش را
چوبسمل می‌تپم از رشک، در کوی جفا جویی به کوثر می‌کند زاهد غلط تیغ پرآبش را
به افغان دل آزرده دارد باده پیمایی شکست شیشه رامشگر بود بزم شرابش را
توانستی دمی سامان صد طور تجلّی شد اگر گردآوری می‌کرد، دامان نقابش را
دلی در مجمر غم دارم و روزن فرو بندم دماغ آسوده‌ای تا نشنود بوی کبابش را
حدیث عشق آتشناک می‌باشد، مپرس از من تو نازک دل، نداری تاب آه سینه تابش را
ز وحشت می‌شود هنگامه آرایی فراموشش به محشر گر نماید سینه، داغ بی‌حسابش را
خمارآگین دلم، خرم شود ساقی، زلای خم به این یک مشت گل تعمیر کن حال خرابش را
محیطی محشر آشوب، از دل آتش جگر دارم که‌دستی‌می‌نهد برسینه، موج اضطرابش را؟

«حزین»، از شعر اگر طبعم‌فریبی خورده جا دارد
زلال چشمهٔ حیوان بود دشت سرابش را

۱۰۷

رهی ندارم بغیر کویت، الیک رجعی، لدیک زلفا فلا تکلنی الی سواکا، الستُ شیب و لست شابا
منم‌فتاده، به‌دست اقران،چو پیرکنعان‌به‌شام‌هجران ذهاب حزنی، جلاء عینی،صباح‌وصلک، اذا تجلّی
عبث‌مسوزان به‌نارحرمان[1]،گذشت‌نتوان ز جان‌جانان نقاب‌بگشا،جمال‌بنما، که‌سوخت جانم، درین تمنّا
اگرچه صدسال ز بی‌خودیها، به‌خاک‌راهت‌فتاده‌باشم چو بازپرسی‌حدیث منزل،زشوق گویم، لبثت یوما
خوشا محبّت‌که‌فارغم‌کرد، زقید هستی،ز خودپرستی نه ذوق کاری، نه زیر باری، نه رنج امروز، نه بیم فردا
فسانه‌واعظ به‌من چه‌خوانی؟ مرا به‌رندی‌فسانه‌کردند مده فریبم به کیش زاهد، مدم به گوشم حدیث تقوا
دلا ندارد جهان وفایی، مگر بیابی رهی به جایی به ملک معنی، اگر درآیی قدمت حیّاً و لستَ تبلا
حدیث جور تو با که‌گویم، علاج درد دل‌از که جویم؟ به ما ندارد خدنگ نازت، دل ترحّم، سر مدارا

« حزین » نباشد غم نهانی، سمر نمودن ز نکته دانی
که یار جانی چنانکه دانی، بکلّ شیءٍ احاط علما

---

۱ هـ: هجران.

۱۰۸

چه‌حسن است این‌که مجنون می‌کند عقل‌فسونگر را؟ چه‌رنگ‌است‌این‌که درخون‌می‌کشد، دامان محشر را؟
صفایی کز دم صبح بناگوش تو می‌بینم به خون رشک خواهد غوطه دادن، مهر خاور را
به چشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش اگر می‌بود پروای نگاه، آن چشم کافر را
چه استغناست کز چشم سیه مست تو می‌بینم؟ به خونم تشنه کرد آن تیغ مژگان ستمگر را
«حزین» رسوا بود هر چند داغ سینه، می‌پوشم
چه‌سان پنهان توانم در گریبان کرد اختر را؟

۱۰۹

مکش چون دور گردون بر رخم داغ جدایی را چو من پروانه‌ای باید چراغ آشنایی را
تهیدستیم ساقی، همّتی در کار می‌باید ز برق باده روشن ساز، شام بی‌نوایی را
خطر اندیشهٔ باریک‌بینان در کمین دارد خطا هرگز نمی‌تابد عنان، تیر هوایی را
رسانم حرمت میخانه تا جایی که تعظیمش به خاک پای خم مالد، جبین پارسایی را
به یاد قامت او گر چنین بالد «حزین» آهم
فرامش می‌کند شمشاد، رسم خودنمایی را

۱۱۰

نگاه ناز او فهمید، راز سینه جوشی را رساند آخر به جایی، عشق فریاد خموشی را
چه پروا گر در میخانه‌ها را محتسب گل زد؟ نبندد نرگس مستش، دکان می فروشی را
قیامت هم سر از خواب پریشان بر نمی‌دارم که دارم یادگار طرّهٔ آشفته هوشی را
تغافل شیوهٔ من، گر به فریادم دهد گوشی کنم نازکتر از گل، پردهٔ بلبل سروشی را
گر از سر بگذرد گلزار را خون دل تنگم لبش چون غنچه نگذارد ز کف، پیمانه‌نوشی را
خدا داده‌ست در کیش طریقت شیوهٔ فقرم من از کتم عدم چون نافه دارم خرقه‌پوشی را
«حزین» افسانه سنج شمع کلک شعله آشوبم
نیم در آستین می‌پرورد، آتش خروشی را

۱۱۱

سر خط تعلیم شد، شیوهٔ استاد[1] را / کلک کهن مشق من، تیشهٔ فرهاد را
هر سر موی من است، این‌که به میدان عشق / سینه به نشتر دهد، دشنهٔ فولاد را
بر رخ گلرنگ تو، منّت پیمانه نیست / غازه چه حاجت بود، حسن خداداد را؟
در چمن دلبری رشک بر و دوش تو / داده به آشفتگی، طرهٔ شمشاد را
ناله به خونم تپید، دیده به حالم گریست / تا تو گشادی کمین، غمزهٔ صیّاد را
حسن تو حیرت فزا، ناز تو پیمان گسل / از چه تسلّی کنم، خاطر ناشاد را
داد دهی بر طرف، رخصت فریاد نه / آه چه سازد کسی این همه بیداد را؟!
کرد مسخّر تو را، دقّت افکار من / رشته چه سان زد گره، بال پریزاد را؟

باز به آن کو رسد، مشت غبارم «حزین»
هست به هم الفتی، خاک من و باد را

۱۱۲

تو اگر به شعله شویی خط سرنوشت، ما را / نشود سترده هرگز غمت از سرشت، ما را
چه کنم اگر نه چون نی، همه راه ناله پویم؟ / که جهان به شادمانی نفسی نهشت، ما را
زده در شکنج مجمر به سپند طعن خامی / تف سینه دانهٔ دل، چقدر برشت، ما را
به هزار داغ حسرت چه کنم چرا نسوزم؟ / که پی فتیله گردون، رگ و ریشه رشت، ما را
چه کرم، کدام منّت ز خرابهٔ جهانم؟ / که به زیر سر شبی هم، نگذاشت خشت، ما را
پی وحشی رمیده نتوان نمود محکم / ز فراغ دل نمانده سر کار و کشت، ما را
به ره از دل پر آتش همه شب چراغ دارم / که دهد نسیم کویت، خبر از بهشت ما را
به دَرِ دگر چه پویم؟ سر و خاک بی‌نیازی / چو مراد دل برآمد، ز در کنشت، ما را
نظر از جمال دنیا نه به زهد بسته دارم / که به دیده می‌نماید، رخ قحبه زشت، ما را
نه به نخل طور دارم نه به سدره، التفاتی / که ازین میانه دهقان به کنار کشت، ما را

نبود «حزین» از آنم به زلال خضر ذوقی
که برات عمر باقی، به قدح نوشت ما را

---

۱ هـ: اوستاد.

۱۱۳

به آب خضر مفروش آبروی پارسایی را / مغانی باده باید کاسه کشکول گدایی را
شکست قدرم از سنجیدگی هموار می‌گردد / ز مغز خویش دارد استخوانم مومیایی را
ز هجران دیده‌ام کاری، که کافر از اجل بیند / خدا کوتاه سازد عمر ایّام جدایی را
به طفلی بسته‌ام دل، کز دبستانش سبق گیرد / بهاران سست عهدی، شاهد گل بی‌وفایی را
نگردد کم سیه‌روزیّ عاشق ز التفات او / به چشم بختم آموزد نگاهش سرمه‌سایی را
به محفل تا صفای ساعد او پرتوافکن شد / ز خجلت شمع می‌خاید، سر انگشت حنایی را
ز خورشید رخش محروم نبود دیدهٔ داغم / بود با چشم روزن، ارتباطی روشنایی را
گسستن، باب ثبت دفتر بیگانگان باشد / نباشد در میان فصلی، کتاب آشنایی را
اگر آن غنچه لب می‌داشت بر افسانه‌ام گوشی / به بلبل می‌چشاندم لذّت دستان سرایی را
نی کلکم چو شمع طور، دارد محفل افروزی / زبان شعله آموزد ز من آتش نوایی را

«حزین»، از ملک نظمم می‌رمد بیگانهٔ معنی
سواد شهر زندان است، طبع روستایی را

۱۱۴

آتش زده آن لعل قبا، خانهٔ زین را / بر خرمن ما برق گشاده‌ست کمین را
همچون کف خاکی که برد سبزه ز جایش / کردند به ما، سبز خطان تنگ زمین را
چون مهرهٔ بازیچه، دهد طرح به طفلان / کفر سر زلف تو، دل باخته دین را
آن روز نشیند به جهان نقش مرادم / کز بوسه کنم نقش لب لعل نگین را
فریاد که اندیشهٔ موی کمر توست / زنّار میان، زاهد سجّاده‌نشین را
گویا خط پیشانیت ای زهره جبین است / بیرون نتوان برد ز ابروی تو چین را

در پردهٔ عشّاق نواسنجی بلبل
کی می‌برد[1] از یاد تو، گلبانگ «حزین» را؟

---

۱. ه: کی می‌رود.

۱۱۵

گلرنگ اگر خواهی، این چهرهٔ زرّین را — امروز دو بالا کن، پیمانهٔ دوشین را
آویخته دل هر دم[1] در زلف تو با تاری — بیمار همی خواهد، گرداندن بالین را
بی‌باکتر از تیغت، مژگان بلای تو — خون ریز چه آموزی، این رخنه‌گر دین را؟
از تیرگی عالم، تیره نشود عارف — زنگار نمی‌باشد، آیینهٔ حق‌بین را
چون گرد بیفشاند، از دامن آزادی — شوریدگی مغزم، بوی گل و نسرین را
سازد کف خون خود در عشق حلال او — شاخ گل اگر بیند، آن دست نگارین را

با عارف رومی شد، هم نغمه «حزین» کلکم
«ای ساقی جان پر کن، آن ساغر نوشین را»

۱۱۶

شاید که دهد آگهی از بوی تو ما را — دیشب سر ره تنگ گرفتیم صبا را
با سینهٔ افروخته آغوش گشادیم — کای دیده به راهت دو جهان بی سر و پا را
دیری‌ست که از دوری خاک سر کویی — در دیده و دل ریخته‌ام خار جفا را
«ظالم برسان مژده، گر افتاد گذارت — از کوی کسی کش سر ما نیست، خدا را»[2]
این نغمه به لب، بی‌خبر از خویش فتادم — کز خاک رهت غالیه‌ای بود صبا را
چون باز به خویش آمدم از عالم مستی — گفتم که بگو آن صنم هوش ربا را
کز دوریت[3] آتش به جهان زد، دل گرمم — بیدادگرا، دل شکنا، طرفه نگارا
سوزد شب و آسوده بود روز، خوشا شمع — قد احرقنی هجرک لیلاً و نهاراً
مپسند سیه‌روز و پریشان، دل جمعی — یکباره مکش از کف ما، زلف دو تا را
القصّه، مرا بی تو دگر تاب نماندست — لن اقدر فی هجرک صبراً و قرارا

احوال «حزین» دل و دین باخته این است
یک ره چه شود تازه کنی عهد وفا را؟

---

۱. ه: هر دو، اصلاح قیاسی.
۲. بیت داخل گیومه در غزلی دیگر تکرار شده.
۳. ه: گر دست تو.

۱۱۷

در دل تـــنگ بـــود جـلوهٔ جـانان مـا را — یـوسفی هست دریـن گـوشهٔ زنـدان مـا را
صـبح رسـوایـی مـا دامـن مـحشر دارد — نـدهد تـن بـه رفـو، چـاک گـریبان مـا را
جلوهٔ حسن تو چون می به رگ و ریشه دوید — آتش ایـن بـرق بـلا، زد بـه نـیستان مـا را
زلف مشکین و شب بخت به هم ساخته‌اند — تـا نشـانند بـه ایـن روز پـریشان مـا را
نشـود بـاز، کـه زنـدانـی آبـاد شـویم — بـه کـجا مـی‌بری ای خـضر بیابان مـا را؟
بس کـه رنـجیده دل، از مـردمِ مـردم مـانند — وحشت از سایهٔ خـود کـرده گـریزان مـا را
سـرفرازیـم ز بـخل فـلک سـفله «حـزین»
زنـده در گـور کـند، مـنّت احسـان مـا را

۱۱۸

مزار فیض‌بخش ماست گلگشت چمن ما را — رگ ابـر بـهاران است هـر تـار کـفن مـا را
بـه خـاک آسـتانی آشـنا گـردید پیشانی — اگر غربت جدا افکند از خـاک وطـن مـا را
مپرس از دل، کباب در نمک خـوابـانده‌ای دارم — جگر خون گشتگان بینند در شور سخن ما را
به انس شاهدان غیب، حاصل شد دل‌آسایی — چو وحشت برد بیرون زین پریشانی انجمن ما را
«حزین» امّید می‌باشد به این عجزی که می‌بینی
نگاهی از سیه‌چشمان صـحرای ختن مـا را

۱۱۹

پـخته بـه حکـمتی کـنم، بـادهٔ نـارسای را — بـر سـر خـم نـهاده‌ام، خشت کـلیسیای را
گر بودت بـه عـاشقی، لخت دلی نـیاز کـن — تـوشه بـبند بـر مـیان، نـالهٔ ره‌گـرای را
محمل لیلی از نظر رفت [و] نشان پی گم است[۱] — گـوش بـه راه حـیرتم، زمـزمهٔ درای را
بـرهمنی کـمینه‌ام، سـجده بَـرِ صـنمکده — چـین بگشـا ز ابـروان، قـبلهٔ مـن، خـدای را
جام صبوح کش چو گل، تا که به جلوه آورد — مشـرق چـاک پـیرهن، سـینهٔ دلگشـای را

---

۱. هـ: مگست.

فصل بهار روی تو، کلک زبان بریده‌ام　　نغمه شکسته در گلو، بلبل خوش نوای را
جلوهٔ نو خطان «حزین»،ازرخ ساده خوشتراست
غالیه ساز صفحه کن، خامهٔ مشک‌سای را

۱۲۰

شنیدم در قفس از شاخساران شور بلبل را　　به سیل گریه دادم خانهٔ صبر و تحمّل را
مدام از دوربینی مرغ زیرک در بلا باشد　　شکنج دام می‌بیند، خم گیسوی سنبل را
نه از دردی خبر دارد، نه فریادی اثر دارد　　خدا صبری دهد خواری کشان کوی آن گل را
سرت گردم، تهی مگذار جیب داغ ناسورم　　به دامان نسیمی باز کن مشکینه کاکل را
دماغ جان مخمور «حزین» را بویِ می‌باید
چو گل برتربتش بگذار ساقی، ساغر مل را

۱۲۱

شوری به سر افتاده، رسوای محبّت را　　ساکن نتوان کردن، غوغای محبّت را
هنگامهٔ محشر را، برهم زند از مستی　　آن دم که به حشر آرند، شیدای محبّت را
درد دل عاشق را عیسی نکند چاره　　درمان ندهد سودی، سودای محبّت را
گردی ز نمکدان لعل لب او باشد　　شوری که به جوش آرد، دریای محبّت را
از نام چه اندیشد، از ننگ چه پرهیزد　　پروای جهان نبود، رسوای محبّت را
از همّت سرمستان، بردار «حزین» خضری
تنها نتوان رفتن، صحرای محبّت را

۱۲۲

شهیدان تو را ای نونهال سرگرانیها　　نمی‌آید قیامت بر سر، از نامهربانیها
که خودداری کند با جلوهٔ شمشاد نوخیزت؟　　ز رفتارت خجالت می‌کشد سرو از روانیها
نهال عیش ما را گر به تاراج خزان دادی　　بهار گریه‌ام در پیش دارد، گل فشانیها
ندارم قوّت رفتن ز کویت، عجز را نازم　　به فریادم رسید افتادگیها، ناتوانیها

عبث عمری‌ست با دل ناخن غم کاوشی دارد
به سعی تیشه نتوان کند کوه سخت جانیها
ز طفلی تلخ دارد کام جان را شورش عشقی
نمک در دیدهٔ ما شد شکر خواب جوانیها
بـه هـر نکـهت نـپردازد دمـاغ پیر کـنعانی
نسیم پیرهن در آستین دارد نشانیها
نمی فهمد کسی افسانهٔ ما را درین محفل
من و شمعیم داغ، از دولت آتش زبانیها
«حزین» از خارخار دل درین‌حسرت قفس گاهی
صفیری می‌زنم در یادِ گلبن آشیانیها

۱۲۳

پس از ما تیره‌روزان روزگاری می‌شود پیدا
قفای هر خزان، آخر بهاری می‌شود پیدا
مکش ای طور با افسرده حالان گردن دعوی
که در خاکستر ما هم شراری می‌شود پیدا
سرت گردم، دل آشفتهٔ ما را چه می‌کاوی؟
درین گنجینه، داغ بی‌شماری می‌شود پیدا
پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن
که بعد از روزگاری، مرد کاری می‌شود پیدا
ز هر تن پروری جانبازی ما بر نمی‌آید
به عمری از حریفان، خوش قماری می‌شود پیدا
چنین گر، گریهٔ مستانه را خواهم فرو خوردن
مرا از هر بُن مو، چشمه‌ساری می‌شود پیدا
من خونین جگر از بس که با خود داغ او بردم
کنی هر جا به خاکم، لاله‌زاری می‌شود پیدا
به استغنا چنین مگذر ز من ای برق سنگین دل
مرا در آشیان هم مشت خاری می‌شود پیدا
به هر بزمی که از صهبای غم ساغر به کف گیرم
ز مژگان ترم سرمایه‌داری می‌شود پیدا
فراموشم نخواهد کرد آن سرو روان امّا
بهار رفته بعد از انتظاری می‌شود پیدا
«حزین» ار خویشتن را از میان گم گشته انگاری
درین دریای بی‌پایان، کناری می‌شود پیدا

۱۲۴

مکن دشوار از تن‌پروری آزادی جان را
چه محکم می‌کنی چون ابلهان دیوار زندان را؟
دیار عشق را نازم که طفلان هوسناکش
چو پستان می‌مکند از ذوق، خون آلوده پیکان را
گریبانی چو صبحم نیست تا از شرم رسوایی
ز بی دردان بپوشد سینه‌ام، زخم نمایان را
ز دل بیش است با معشوق ربط دیدهٔ عاشق
که چشم آگاه کرد از بوی یوسف، پیر کنعان را

پی جـولانگه خـورشید، پـهنای فـلک بـاید نسازد عشق مسکـن، سینه‌های تـنگ مـیدان را
تـو در بـتخانهٔ انـدیشهٔ دیـنی، نـمی‌دانـی که عارف کعبه می‌داند، دل گبر و مسلمان را
«حزین»، از جویبار تیغ او تا حشر مـمنونم
به خون آلوده چون گل، دامن پاک شهیدان را

۱۲۵

در فـــتح بـاب مـیکده بـاشد گشـاد مـا صـرف سـبو شـود، هـمه خـاک مـراد مـا
دل روشـناس مـصحف حسـن بتان نـبود شـد روشـن[1] از غـبار خـط او سـواد مـا
پنداشتم که مهر تـو بـا جـان سـرشته است جـان از مـیانه رفت و نـرفتی ز یـاد مـا
از مـبدأ فـراق تـو در عـین بـرزخـیم[2] بـاز آمـدن بـه کـوی تـو بـاشد مـعاد مـا
افراسیاب غـم چـو هـجوم آورد «حـزین»
جـمشید، جـام بـاده و خـم کـیقباد مـا

۱۲۶

نخواهد برد از ما صرفه‌ای خصم عـنید مـا جبین از خون قاتل سرخ می‌سازد شهید ما
به گوش نغمه سنجان چمن بـیگانه مـی‌آید برون از پردهٔ دل چون فتد گفت و شنید مـا
ثمر در عالم انـصاف ازیـن بـهتر نـمی‌باشد تـن آزادگـان مـی‌پرورد در سـایه، بـید مـا
مغانی باده ریزد، خانقاهی مـی بـه دور آرد اگـر پـیر خـرابـات مـغان گـردد مـرید مـا
سـیه‌روزیّ مـا را اعـتباری نـیست چـندانـی به بازی جامه را در نیل زد، بخت سفید مـا
بیا گر مرد ساز و سوز عشقی نـاله‌ای بشـنو که آتش می‌زند در خشک و تر، طرز نشید ما
گشاد کار خود را دیده‌ام، در عشق و رسوایی
«حزین»، از سینهٔ چاک است درگاه امید ما

۱۲۷

جنون را کارها بـاقی‌ست بـا مشت غـبار مـا که بازیگاه طفلان مـی‌شود خـاک مـزار مـا

---

۱. وا: روشن شد. ۲. ه: برزخم.

۱۳۲

نیست هوای بوستان، کنج قفس خزیده را
لاله‌ستان خود کنم، سینهٔ داغدیده را

قاصد اگر شنیده‌ای، از لب یار وعده‌ای
رخصت بازگشت ده، جان به لب رسیده را

چشم رقیب گفتمش، محرم روی خود مکن
کرد نگار دیده‌ام، مصلحت شنیده را

داغ جنون نمی‌کشد، دست حمایت از سرم
خواجه به ناز پرورد، بندهٔ زرخریده را

خضر خجسته روی ما، راه دیار یار کو؟
عمر سفر دراز شد، رنگ رخ پریده را

پشت هلال شد دو تا، از خم ابروان تو
قامت خم گواه بس، بار ستم کشیده را

از دم مولوی «حزین» آذر من بهار شد
در مگشا و کم نما، گلشن نو رسیده را

۱۳۳

از زلف تو داریم پریشانی خود را
وز آینهٔ روی تو حیرانی خود را

دیگر چو من امروز به شیرین سخنی نیست[1]
از لعل تو دارم گهر افشانی خود را

جایی که اثر نیست، فغان هرزه درایی‌ست
دل با که سراید غم پنهانی خود را؟

تنها بگدازیم من و شمع وگر نه
دارد همه کس، فکر تن آسانی خود را

بزمی که «حزین» تو در آن گرم سخن شد
ظاهر نکند شمع، زبان دانی خود را

۱۳۴

فکندم چاکها در جیب جان بی‌تابی خود را
کشیدم شانه‌ای زلف پریشان خوابی خود را

زکشتن نیست باکم، لیک می‌ترسم که تیغ تو
کند ضایع ز خون گرم من، سیرابی خود را

غم عشق تو شد سرمایهٔ عزّ و قبول من
به این اکسیر زر کردم،دل سیمابی خود را

خورد از دست ساحل، سیلی تأدیب رخسارش
به مژگانم فروشد موج اگر شادابی خود را

«حزین»، در سایهٔ گلشن به کف جام‌جمت باید
شکوفه کج نهد چون افسر دارابی خود را

---

۱. ش: کیست.

۱۳۵

ز خورشید قیامت گر کنم بالین سر خـود را
نسازد مستی من خشک، دامان تـر خـود را

اگـر آیـینهٔ تـیغم، بـرون از زنگ مـی‌آمد
به این گردن فرازان، می‌نمودم جوهر خود را

فروغ من در این ظلمت‌سرا روشن نمی‌گردد
که در خاکستر افلاک، دارم اخگـر خـود را

زلال غیرت از سرچشمهٔ حیوان بود خوشتر
ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را

تن سختی کشم پـهلوی راحت بـرنمی‌دارد
شرارآسا اگر از سنگ سـازم بسـتر خـود را

دمـی گـر آسـتین از دیـدهٔ پـرشور بـردارم
ز اشکم کشـتی افـلاک بـازد لنگـر خـود را

کتاب هفت ملّت بـود بـر طـاق فـرامـوشی
من آن روزی که رهن باده کردم دفتر خود را

دل شـوریده از سـیر گـلستان تـنگتر گـردد
خوشا بلبل که ریزد در قفس بال و پر خود را

دل از گرد کدورت صاف کن با صیقل آهی
که این آیینه دارد در بغل، روشنگر خود را

«حزین» افتاده‌ام از عشق در دریای خونخواری
که با چنگال شیر مست می‌خارم سر خود را

۱۳۶

نـمی‌گوید کسـی امـروز چـرخ بـی‌مروّت را
که تا کی می‌خوری چون‌آب، خون‌اهل غیرت را

صف برگشته مژگانی که من سرگشتهٔ اویـم
چو مجنون برده از چشم‌غزالان خواب راحت را

بود هر گوشه برپا محشر داغ نمک سـودی
ببین در سینهٔ مـن شـور صـحرای قـیامت را

فلک را فارغ از تدبیر کـار رزق خـود کـردم
گـزیدم شـمع‌سان از بس‌کـه انگشت نـدامت را

به عادت اینکه در هر لمحه مژگان می‌زنی برهم
کف افسوس باشد چشم خـواب‌آلود غـفلت را

«حزین» گرمی کنی، پیش‌از رقیبان جان نثارش را
مکن چون غافلان از کف رها دامـان فـرصت را

۱۳۷

ز بـیگانه پـرداخت بـوم و بـرم را
سـواری کـه بـر قـلب زد لشکـرم را

بـه دشـتی کـه مـی‌پرورد شور عشـقم
مگـر نـاخن شـیر، خـارد سـرم را

زمین بس کـه مـی‌بیند از صـدمه، نـیلی
بـه گـردون غـلط مـی‌کند پـیکرم را

تمنّا چون نسوزد در ضمیر من؟ که می‌باشد تف صحرای محشر، سینه‌های دل فگاران را
نیم کوته نظر کز نارساییهای خود سنجم به آن زلف مسلسل، امتداد روزگاران را
تهی کف رفتن بی‌قسمتان از من بدان ماند که باز آرند از میخانه خالی، هوشیاران را
گل خرّم دلی بی‌نکهت او نشکفد جایی بهار عهد جمشید است جام می گساران را
سراید یک نیستان ناله را هر استخوان من در آن وادی که چون‌مورند شیران، نی سواران را
شکوهی عاشقان‌راعشق‌بخشیده‌ست کز وحشت پلنگ آهو شود نخجیرگاه داغداران را
زمین سینه‌ام از آب پیکان تو گلشن شد نخواهد خاک این آماجگه، جز تیر باران را
گریبان چاک باشد دلق ما تردامنان تا کی؟ به می آلوده گردان خرقهٔ پرهیزگاران را
«حزین»، از خامهٔ مشکین سوادم چون رقم ریزد
ورق ماند به دستم، عارض نوخط عذران را[1]

۱۴۲

هلاک جلوه‌ام قدّ قیامت دستگاهان را خراب شیوه‌ام شمشاد این محشر پناهان را
فدای نازپرور تیغ مژگانی که از شوخی به خاک بی‌نیازی ریخت، خون بی‌گناهان را
تسلّی چون تواند شد، دل غلتیده در خونم نگه در قبضهٔ ناز است، این مژگان سیاهان را
نمی‌گردد به موزونی، طرف با خال مشکینت اگر درسرمه‌خوابانند چشم‌خوش نگاهان را
سرت گردم بر اوج سروری طرف کله بشکن شکست آن پُرشکن‌کاکل،سیاه کج کلاهان را
بود شور اسیران خانه‌زاد ناز محبوبان تغافل کارفرما شد خروش داد خواهان را
«حزین» افتاده‌ام در حلقهٔ روشن سوادانش
به چشم من چه منّتها بود خاک صفاهان را

۱۴۳

کشم خط از سواد خامه زلف عنبرافشان را به داغ رشک سوزد خامه‌ام ناف غزالان را
ز چاک سینه چون خورشید محشر بشکفد داغم گر آن گل پیرهن چون صبح بگشاید گریبان را
به اشک خود از آن کان ملاحت کام می‌گیرم گلو شیرین کند شوراب زمزم، کعبه جویان را

---
۱. این غزل فقط در نسخهٔ مج آمده است.

به چشم کم مبین ای کج نظر زخـم نـمایانم گلستان کرده آب خـنجر او، ایـن خـیابان را
بلند است از تپیدنهای دل گـلبانگ نـاقوسم گذار افتد به این بتخانه کاش، آن نامسلمان را
پریشان دل، بـه شـام تـیره‌بختی الفـتی دارد خیال زلف لیلی می‌کند، خـواب پـریشان را
خروش سینه، کام زخم دل در لذّت انـدازد نمک‌چش‌داغ مجنون‌است شوراین بیابان را
شفق پروردهٔ اشک است، رنگ زعفران زارم ز رشک سـرخ‌رویی داغ کـردم لاله‌زاران را
دو دستم زیر سنگ سـرگرانی مـانده از عـمری مگـر گـیرد نـیازم دامـن نـاز خـرامـان را
ز غمخواری فتد در لجّهٔ خون سینهٔ چـاکـم که طوفان‌است‌موج‌بخیه، این زخم نمایان را
نه آنم کز جفای عشق آسـان دست بـردارم بـه دامـان قـیامت مـی‌برم چـاک گـریبان را
دل‌وجان‌از خموشی‌سوخت،بایدشمع‌محفل شد شکستن در گلو زین بیش نتوان آه سوزان را
ز شادی بسته مـی‌گردد زبـان شکـوه آلودم تبسّم گر به زخمم بشکـند مُـهر نـمکدان را
شکسـتی راه در غـربت نـیابد نـونهال مـن پی قتل که دیگر بر شکستی طرف دامان را؟
ستم در دور چشمت میر دیوان مروّت شد به خـون بـیگناهان آب دادی تـیغ مـژگان را
بفرما شـمع مـن پـروانـهٔ گـرد سـرت گـردم به دل مپسند داغ حسرت رنگ پـرافشـان را
شب حسرت نصیبهای بخت مـن سـحر گـردد کـنی گـر جـادهٔ نظّاره‌ام، صـبح گـریبان را
«حزین» از خود شدم در حیرت سنبل بناگوشی
ز بوی گل بود افسانه، خـواب نـوبهاران را[1]

۱۴۴

ای جـنّت نـقد از رخ زیـبای تـو مـا را شـد دیـده بـهشتی ز تـماشای تـو مـا را
مست آمـدی و تـیغ بـه کـف سـر طـلبیدی آسـایش جـان گشت تـقاضای تـو مـا را
هـر داغ کـه از هـجر تـو انـدوخته بـودیم خـورشید شـد، از طلعت غـرّای تـو مـا را
در عشـق تـو صـیقل‌گری آه سـحرخـیز کـرد آیـنهٔ حسـن دلارای تـو مـا را
بـی سـرو، تـذروی نشـود زمـزمه پـرداز شـد نـاله رسـا از قـد رعـنای تـو مـا را
پـیداست سـرافـرازی سـرو تـو ز آهـم ایـن شـعله بـلند است ز بـالای تـو مـا را
دانیم ازین شورش عشقی که به دل ریخت بـر بـاد رود گـرد، بـه صـحرای تـو مـا را

---

۱. این غزل فقط در نسخهٔ مج آمده است.

دیده‌ها واله نظّارهٔ مژگان خوشی‌ست   آن سنان مژهٔ حلقه ربا را دریاب
چین پیشانی آن زهره جبین رابنگر[1]   موجهٔ رحمت دریای بقا را دریاب
می‌شنیدم که سر بی‌سر و پایان داری   اوّل ای دوست من بی‌سر و پا را دریاب
طاق ابروی بتی قبلهٔ دل ساز حزین
فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

۱۴۹

سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب   رنگ شکسته را گل احمر کند شراب
جانم ز جام ساقی گلچهره مست بود   زان پیشتر که لاله به ساغر کند شراب
صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت   تا آشنا به عالم دیگر کند شراب
آبی به تخم سوختهٔ داغ می‌دهد   صحرای سینه، دامن محشر کند شراب
دارد «حزین» مست ندانم چها به سر
کامشب به کاسهٔ سر قیصر کند شراب؟

۱۵۰

عاشق مهجور، وصل دلستان بیند به خواب   دیدهٔ محتاج، گنج شایگان بیند به خواب
بعد ازین چشم من آن سرو روان بیند به خواب   دیدهٔ عاشق مگر بخت جوان بیند به خواب
دل کجا و طرّهٔ نازک نهالان از کجا؟   مرغ بی‌بال و پر ما، آشیان بیند به خواب
مرگ عاشق گفتم او را مهربان سازد نشد   قمری ما سرو او را سرگران بیند به خواب
دولت بیدار را در دیده ریزم خاک خشک   گر جبینم سجدهٔ آن آستان بیند به خواب
مرگ هر کس در حقیقت نقش حال زندگی‌ست   هر چه کس بیند به بیداری،همان بیند به خواب
صبح محشر سرگران برخیزد از خواب لحد   گر شبی زاهد، خرابات مغان بیند به خواب
وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی «حزین»؟
در خزان بلبل بهار بی‌خزان بیند به خواب

---

۱. م. منگر.

۱۵۱

کامم چشید هر چه نگاهش عتاب داشت — زخمم مکید تا دم شمشیر آب داشت
یک رخنه نیست بی گل داغی به سینه‌ام — در خانه چشم روزن من آفتاب داشت
می‌زد قدم به وادی وصف رخت، مگر — کامشب به کوچه، خامهٔ ما ماهتاب داشت؟
زان پیشتر که چهره به می ارغوان کنی — داغت چو برگ لاله دلم را کباب داشت
غمگین نیم که لب نگشودی به پرسشم — این بی‌زبان کجا سر و برگ جواب داشت؟
حیرت هم از تحمّل دیدار عاجز است — از عارض تو، آینه چشم پرآب داشت
جان را پی نثار رخت شمع دیده‌ور — در آستین گریهٔ پا در رکاب داشت
تا بود فکر خال و خطی در خیال من — هر نقطه‌ام چو نافهٔ چین مشک ناب داشت
شد موج زن به قلزم اندیشه مطلعی — از بس که نبض خامهٔ من اضطراب داشت
در میکشی نگار من از بس حجاب داشت — پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت
دیشب به کوی او شدم از رشک بدگمان — رنگ شکستهٔ عجبی ماهتاب داشت
زلفش به قتلم این همه بیرحم دل نبود — تا تیغ آه، جوهری از پیچ و تاب داشت
زان پیشتر که طرح شود نقش آب و گل — معمار عشق، خانهٔ ما را خراب داشت
روزی که نقش دولتم از بوریا نشست — مخمل به چشم دولت بیدار خواب داشت
مخفی نماندی از نظر نکته‌سنج من — دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت

سردی رسیده می‌کند آتش طلب، «حزین»
سرمای زهد خشک، مرا بر شراب داشت

۱۵۲

از سوز ناله‌ام[1]، دل جانان خبر نداشت — آن شاخ گل، ز مرغ خوش الحان خبر نداشت
بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم — صیّاد ما ز حال اسیران خبر نداشت
بر لب گذشت اگر چه به مستی حدیث زهد — امّا، دلِ ز توبه پشیمان، خبر نداشت
آیینه‌وار اگر نتپیدم، غریب نیست — از جلوهٔ تو دیدهٔ حیران خبر نداشت
شوریده را به زیر قدم خار و گل یکی‌ست — سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت

---

[1] شن: شور ناله‌ام.

فـــتنهٔ روز جـــزا در قـــدم جـلوهٔ اوست / با قیامت قد او دست و گریبان برخاست
چون برد شمع، سر خود به سلامت بیرون؟ / صبح از بزم تو، با زخم نمایان برخاست
چـــقدر حـوصله‌ساز است دِلِ آب شـــده / شبنم از کوی تو با دیدهٔ حیران برخاست
ای خرد، عمر تو کم، در غم دنیا بنشین / ای جنون وقت تو خوش، بوی بهاران برخاست
ایـــن غــزل گــوشزد «واله» دانـا دل کـن / آنکه از مهد، مسیحای سخندان برخاست[1]
بـه صـریر قـلم پـرده‌گشـای تـو «حـزین»
شوری از حلقهٔ مرغان خوش‌الحان برخاست

۱۵۷

ساقی از ورع کیشان، مطرب از خموشان است / بی صفاتر از مسجد، بزم دردنوشان است
چـــاک پـــیرهن بگشـــا، قـبلهٔ نـیاز مــن / کعبه در سر کویت، از پلاس پوشان است
چنگ عاشقان ساز است، نغمهٔ عبث چه زنی؟ / بس کن این خراشیدن، سینه‌ام خروشان است
منزلت درین کشور، فرع لاف بی معنی‌ست / آدم از بها افتاد، مفت خود فروشان است
چین جبهه وا کردی، عیش عاشقان خوش باد / خنده از لبت گل کرد، عید باده‌نوشان است
مطرب نفس مشکین، پرده پست‌تر بردار / مـفتی صـلاح آیـین، از درازگوشان است
خرقه دوش را بار است، رهن باده کن زاهد / غـنچه در گـلستانها، از سـبوبه‌دوشان است
پـــیر خـانقاه مــن، مست و پـای کـوبانی / سر بده قدح بستان، کوی می فروشان است
جوش می خروش نی، گـر مکـرّرت بـاشد
نالهٔ «حزین» بشنو، دل ز خوش سروشان است

۱۵۸

در مجلس ما خون دل است اینکه به جام است / هــر قـطره کـه از دل نـتراویـده حـرام است
با جـلوهٔ او در چـه حسـاب است وجـودم؟ / چون صبح دمد، شمع سحرگاه، تمام است
تـا ز آتش مـی، چـهرهٔ زاهـد نشـود سـرخ / بـا او نـتوان راز دلی گـفت، کـه خـام است
تـلقین لب لعــلی جـان پـرور ساقی‌ست / گر ذکر دوام است و گر شـرب مـدام است

---

۱. دوست حزین واله داغستانی شاعر و تذکره‌نویس.

نامم به بدی در همه آفاق علم باد / رسوا شدهٔ عشق تو را ننگ ز نام است
یک جلوه‌ات، از هر دو جهان گرد برآورد / سرها همه خاک قدمت، این چه خرام است؟
جان را نبود غیرقبول تو کمالی / قربان شدهٔ تیغ تو را کار تمام است
یک نقش مراد است که دل باختهٔ اوست / ای کج نظران، غیر در این عرصه کدام است؟
پیش دل سرگشتهٔ گرداب محبّت / عالم همه گر کام نهنگ است، به کام است
یک گام به فرق تن خاکی کن و برخیز / از کوی تو، تا کعبهٔ مقصود، دو گام است
هر پارهٔ سنگی به نظر طور تجلّی‌ست / ای بی‌بصران، کعبه و بتخانه کدام است؟
موقوف به یک جلوهٔ آن عارض زیباست / رنگ رخ من پرتو مهر لب بام است
دام خط هندوی تو را، مهر اسیر است / شمع قد دلجوی تو را، ماه غلام است
شد مشک‌فشان، دود کباب دل ریشم / با باد صبا بوی خط غالیه فام است
خاصان تو از راحت کونین خلاصند / آسودگی عشق نصیب دل عام است
در باغ «حزین» کس نکند فهم، صفیرت / این زمزمه آن مرغ شناسد که به دام است

۱۵۹

تا تشنه به خون، نرگس مستانهٔ یار است / اندیشهٔ شیرینی جان، خواب و خمار است
در عشق حلال است مرا چاشنی شور / زخمم نمکستان شکر خندهٔ یار است
از قحط سخن‌سنج به لب مهر خموشی[1]ست / زین مرده‌دلان خامهٔ [من] شمع مزار است
بر هم نزنم چشم به شبهای جدایی / صد شیشه ز پرگالهٔ دل بر مژه بار است
گل می‌کند از شرم، نهان دست نگارین / تا پنجهٔ مژگان تو در خون شکار است
غمخانهٔ دل بی تو چرا تیره نباشد؟ / کارش همه، با روزنهٔ دیدهٔ تار است
شمعی چو تو در انجمن عشق، «حزین» نیست / هر چشم زدن اشک تو با آه دچار است

---

۱ ح: به دل مهر خموشی.

۱۶۰

حرف غم عشق از لب خندان که جسته‌ست؟ / این شور قیامت، ز نمکدان که جسته‌ست؟
از قلب سپاه دو جهان صاف گذر کرد / این ناوک شوخ، از صف مژگان که جسته‌ست؟
زد در گل[1] و خار این شرر شوخ، ندانم / ز آتشکدهٔ سینهٔ سوزان که جسته‌ست؟
نگذاشت به جا دامن پاکی که نزد چاک / این یوسف بی‌باک، ز زندان که جسته‌ست؟
از هم گسلد سلسلهٔ عقل و جنون را / دیوانه‌ام از زلف پریشان که جسته‌ست؟
گاهی دل خون گشته و گه دانهٔ اشک است / این قطره، ندانم ز رگ جان که جسته‌ست؟
می‌گردد [و] از گردش خویشش خبری نیست / گوی فلک از صولت چوگان که جسته‌ست؟
نشمرده، کند در گره غنچه، بهارش / این مشت زر، از لطمهٔ احسان که جسته‌ست؟
از چشم غزالان حرم دود برآورد / این برق بلا، ز آتش پیکان که جسته‌ست؟
سر تا به قدم شعلهٔ آهی‌ست «حزین»ت
یا رب ز نهاد دل سوزان که جسته‌ست؟

۱۶۱

دمیدن از سمنش مشک ناب نزدیک است / به شب نهان شدن آفتاب نزدیک است
دلم ز وعده بر آتش فکندی ورفتی / بیا که سوختن این کباب نزدیک است
نفس شمرده زدنهای صبح روشندل / کنایتی‌ست که روز حساب نزدیک است
خوش است ساقی اگر مستیی گذاره کنم / گذشتن گل پا در رکاب نزدیک است
به عمر با تک و تاز نفس مباش ایمن / که راه دور، به پای شتاب نزدیک است
فسانه‌ای ز هوسهای نفس دون کافی‌ست / دل فسردهٔ جاهل، به خواب نزدیک است
دل از شکنجهٔ هستی غمین مدار «حزین»
گشادِ عقدهٔ کار حباب نزدیک است

۱۶۲

عهد پیرانه سری، عشق جوان افتاده‌ست / جوش ایّام بهارم، به خزان افتاده‌ست

---

۱. م: رو در گل.

در فضایی که زند موج طلب، حیرت ما
کعبه، سرگشته‌تر از ریگ روان افتاده‌ست
عشق می‌گویم و چون شمع، لبم می‌سوزد
راز پنهان من امشب، به زبان افتاده‌ست
از سر کوی تو نبود رَهِ بیرون شدنم
بس که بر روی هم اینجا، دل و جان افتاده‌ست
به ادایی دو جهان دین و دل آرد به کمند
پیچ و تابی که در آن موی میان افتاده‌ست
نگه شوخ تو، در خار و خس هستی ما
گرمتر از نفس سوختگان افتاده‌ست
مدّ احسان رسا، قامت یار است «حزین»
همه‌جا سایهٔ آن سرو روان افتاده‌ست

۱۶۳

در پی دلشدگان غمزهٔ طنّازی[1] هست
با خرابی زدگان، خانه براندازی هست
گرچه ما سبزهٔ خوابیدهٔ این[2] گلزاریم
سر ما در قدم سرو سرافرازی هست
هرگز از خویش نکردیم سخن ساز، چو نی
لب خاموشی ما، گوش بر آوازی هست
چیده از دام و قفس، طرفه بساطی هر سو
عشق پنداشته ما را پر پروازی هست
گر بنازم به غمش، لنگر تمکین چه کنم؟
در گریبان خسی برق سبک تازی هست
در و دیوار جهان گوش بر آواز دلند
مگشا پردهٔ این راز، که غمّازی هست
از طلسم تن خاکی، رخ امّید متاب
که در این مشت غبار آینه پردازی هست
می‌تراود ز لبم زمزمه بی‌خواست، «حزین»
می‌توان یافت، درین پرده، سخن‌سازی هست

۱۶۴

دارد سر ما شورش سودایی اگر هست
باشد دل ما، عاشق شیدایی اگر هست
در دایرهٔ عشق پریشان نظر اوست
آیینه صفتِ چشم تماشایی اگر هست
در سینهٔ تنگ است که جولانگه لیلی‌ست
مجنون مرا دامن صحرایی اگر هست
در عشق به غیر از دل آوارهٔ من نیست
سودا زدهٔ بادیه پیمایی اگر هست
ای دل بزن امروز مرا بر سر مژگان
از لخت جگر، لالهٔ حمرایی اگر هست

۱. هـ، وا، م، ش: جلوهٔ طنّازی.
۲. ح، ش: سبزهٔ بیگانهٔ این.

از عالم حیرت نرود آینه بیرون
محو تو بود دیدهٔ بینایی اگر هست

ما طاقت نظّارهٔ دیدار نداریم
برقع بگشا، جان شکیبایی اگر هست

یک شام رسد پایهٔ آغاز به انجام
چون شمع به سر آتش سودایی اگر هست

جز دیدهٔ پوشیدهٔ ما قسمت کس نیست
در دایرهٔ چرخ تماشایی اگر هست

در راه طلب آبله فرسود نسازی
بگذار به فرق دو جهان پایی اگر هست

طرّاح خزان کیست درین باغ ببینید؟
در جوش بهاران چمن‌آرایی اگر هست

در دعوی اقبال، سر از ناز برافراز
رخسار نیازت، به کف پایی اگر هست

از جدول تیغ است که جان تشنه لب اوست
در مشرب ما آب گوارایی اگر هست

بر کف دل و جان، معرکه آرای شکستیم
با شیشهٔ ما کینهٔ خارایی اگر هست

در گور بدن، چند کنی خاک نشینی؟
از خویش برآ، همّت والایی اگر هست

حاجت رود از خویش به درگاه کریمان
از طبع لئیم است، تقاضایی اگر هست

باشد به کف آوردن دامان خیالت
در خلوت اندیشه، تمنّایی اگر هست

گردید «حزین»، از نفست، زنده جهانی
باشد دم پاک تو، مسیحایی اگر هست

۱٦۵

آوازه‌ام از رتبهٔ گفتار بلند است
نامم چو نی، از کلک شکربار بلند است

با جلوهٔ او در چه حساب است وجودم؟
از خار و خسم، شعلهٔ دیدار بلند است

برخیز که خود را برسانیم به دامی
تا نالهٔ مرغان گرفتار بلند است

کوتاه شد افسانهٔ نی با همه دعوی
ما را شکرین نغمه، ز منقار بلند است

دیری‌ست که منصور پریده‌ست[1] ازین شاخ
هم بانگ اناالحق زدن، از دار بلند است

یک رشته که بی‌گوهر ذکر تو بود، نیست
تسبیح تو، از سبحه و زنّار بلند است

کوته شمرم مدّ حیات ابدی را
زلف سیه یار و شب تار بلند است

نبود به ره مصر «حزین»، چشم امیدم
بوی خوش یار از در و دیوار بلند است

۱. ه: بریده‌ست.

۱٦٦

از بس که تورا خوی، به عشّاق‌گران است | بـی‌قدر مـتاع[1] سـر بـازار تـو جـان است
تـه جـرعه‌ای از نـاز بـه گـلزار فشـاندی | زان روز، لب غـنچه ز خـونابه کشـان است
جان رفت و نکردی گذری بر سر خـاکـم | دل خون شد و مغروری ناز تو هـمان است
زیـن پـیش چـنین در نظرت خار نبودم | هـمبزم رقـیبان شـده‌ای، ایـن گـل آن است
گر پشت دو تا شد، سرِ سرو تو سلامت | غم نیست اگر پیر شدم، عشق جـوان است
گـلگونهٔ دولت نـبود در خـور مـردان | ایـن غـازه‌گـری، لایـق رخسـار زنـان است
ز افسانهٔ گرم تو «حـزین»، جـان و دلم سـوخت
فـریاد کـه ایـن نـالهٔ آتش نـفسان است

۱٦۷

بـه بـاغ راه خـزان و بـهار نـتوان بست | بـه روی بـخت، در روزگـار نـتوان بست
کـنار کشت چـه خـوش مـی‌سرود دهـقانی | کـه سـیل حـادثه را، رهگـذار نـتوان بست
مگـر کسـی دهـن شـیشه وا کـند ور نـه | دهـان شکـوهٔ مـا در خـمار نـتوان بست
شکوفه رفت و قلندروش این کنایت[2] گفت | کـه بـرگ تـا نـفشانند، بـار نـتوان بست
دمـی‌ست نـوبت مـا بـی‌بضاعتان ساقی | کـه عـقد دخـتر رز در بـهار نـتوان بست
نمی‌توان به‌شب‌آتش‌نهفته داشت، «حزین»
نـهان بـه زلف، دل داغـدار نـتوان بست

۱٦۸

بر سر خود دهدم جا، خم پاکیزه سرشت | خاکم آن‌روزکه درمیکده خواهد شد خشت
بـار دیگـر کـندش کـاتب اقـبال، رقـم | هر چه بر صفحهٔ ما، خامهٔ تقدیر نوشت
هـمّتی بـدرقه، ای پـیر خـرابات کـه باز | بـرد از کـعبه‌ام آن زلف چـلیپا بـه کـنشت
تـنگی خـاطر و افسـردگی، از یـادم بـرد | سایهٔ بید و طرب خیزی دشت و لب کشت
از کـجا آب خـورد سـبزهٔ خـطّ لب یـار؟ | این طراوت نتوان یافت ز ریحان بهشت

---

۱. م: متاعی.
۲. ح: در متن کنایت و در حاشیه حکایت.

دل به خار و خس مژگان، نم خونی می‌داد   آخـر از سینهٔ تفسیده‌ام این دانه برشت
دهر خنثی صفت افتاده، نه مرد، است نه زن   کار بس بوالعجب افتاده، نه زیبا و نه زشت
التفاتم نبود با سخن خویش «حزین»
کو دماغی که کنم بو، گل گلزار بهشت؟

۱٦٩

آب حیات در رقم مشک فام ماست   از خضر خامه، زندهٔ جاوید نام ماست
با لذّت است کام جگرهای سوخته   از شور عشق تا نمکی در کلام ماست
هر نقطه‌ای چو خال لب یار، مشکبوست   این نافه ز آهوی قلم خوش خرام ماست
از بادهٔ کهن سخن تازه خوشتر است   پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست
تا پیر جام جرعه به ما می‌دهد «حزین»
سر جوش فیض بادهٔ معنی به جام ماست

۱۷۰

هزار رنگ گل داغ در کنار من است   جنون کجاست که جوش سیه بهار من است؟
ز خاک سوختهٔ خویش، دامن افشانی   کمینه سرکشی سرو پایدار من است
ز رشحهٔ قلمم زنده می‌شود دل و جان   زلال چشمهٔ حیوان به جویبار من است
به خصم، عرصهٔ دعوی نمی‌دهد سخنم   که خامه در کف اندیشه، ذوالفقار من است
ز جا نخاسته بیجا، غبار هستی من   به جلوه در دل این گرد، شهسوار من است
ز خال کنج لبی رفته صبر و آرامم   سپند آتش غم جان بی‌قرار من است
«حزین» اگر به درازی کشد سخن چه کنم؟
سیاه‌مستی کلک سخنگزار من است

۱۷۱

چه‌دولتی است[1] که دردت نصیب جان من است!   همای تیر تو را، طعمه استخوان من است
تو خود به پرسش من لعل جانفزا بگشا   که قفل خامشی عشق، بر زبان من است

---

۱. ح: دولت است.

چه شد که دسترس سیر گلستانم نیست؟ بهار در قدم چشم خونفشان من است
عنان گسسته‌تر از شوق لامکان سیرم سپهر بی‌سر و پا، گرد کاروان من است
رواست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم گلی‌ست داغ، که مخصوص گلستان[1] من است
«حزین»، ز خانه به‌دوشان این گلستانم
همیشه مشت پر خویش آشیان من است

۱۷۲

لعلت حیات‌بخش دل و جان عاشق است آبش[2] زلال چشمهٔ حیوان عاشق است
شوریدگی برون نرود از دماغ ما زنجیر زلف، سلسله جنبان عاشق است
مژگان به هم نمی‌زنم از شور رستخیز غوغای حشر، خواب پریشان عاشق است
باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست دامن ز اشک سرخ، گلستان عاشق است
حبل‌المتین زلف تو را نیست کوتهی زنّار کفر و سبحهٔ ایمان عاشق است
افتاده برق خرمن پندار کفر و دین این آتشی که در دل سوزان عاشق است
گر شور پستهٔ تو نمکدان به داغ ریخت شیرین تبسّمت شکرستان عاشق است
برخاست دور خطّ تو شور از دل «حزین»
ایّام نغمه‌سنجی دستان عاشق است

۱۷۳

از شرم، زبانم به گلستان تو بسته‌ست صد نکته به یک خندهٔ پنهان تو بسته‌ست
ما در چه شماریم که گردون سبک سیر خود را به صف آبله پایان تو بسته‌ست؟
بشکاف دلم را که لبالب شده از خون این عقده به یک جنبش مژگان تو بسته‌ست
جز کیش تو، از ملّت دیگر خبرم نیست ایمان من ای عشق، به ایمان تو بسته‌ست
حاصل نکند طوطی مست از شکرستان طرفی که خط از پستهٔ خندان تو بسته‌ست
جمعیّت عالم همه آشفته نسازی دلها به سر زلف پریشان تو بسته‌ست
از لوح دلش محو نگردد چو سویدا
نقشی که «حزین» از خط ریحان تو بسته‌ست

۱. هـ: بوستان.
۲. م: آتش.

۱۷۴

یاری که غمی می‌برد از یاد، شراب است
خون گرمی اگر هست درین بزم، کباب است

ناصح مدم[۱] افسون، که خراباتی عشقیم
این گوش، پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

هر جا که دلی بود به معمورهٔ امکان
در عهد تو ای خانه براندازِ، خراب است

خاکستر دلها، همه بر باد فنا رفت
برق نگهت باز چرا گرم عتاب است؟

دیدار طلب باش که در دیدهٔ مردان
آسودگی هر دو جهان یک مژه خواب است

در راه تو، چون گرد فشاندیم ز دامن
بی‌تابی و صبری که درنگ است و شتاب است

گاهی شرر از دیده فرو ریزد[۲] وگه اشک
کز لعل می آلود تو، در آتش و آب است

هنگامهٔ معشوق بود گرم ز عاشق
از آتش دلهاست که آن طرّه به تاب است

از دلق می آلود مپرسید «حزین» را
کایّام گل و جوش مل و عهد شباب است

۱۷۵

به گرد عارض او خطّ عنبرین پیداست
چو سبزه‌ای که بر اطراف یاسمین پیداست

ز نام تقوی من، بلکه سرگران شده‌ای؟
که از جبین تو چون موج باده، چین پیداست

محبّتم به دلت کرده گوییا اثری
ز التفات نهان تو، این چنین پیداست

ترحّمی، که مرا استخوان ز کاهش غم
به رنگ پنبهٔ داغم، ز آستین پیداست

گرفتم آنکه، نهفتی ز خلق خون مرا
خدنگ غمزهٔ خونریزت از کمین پیداست

به خلق خوش، شده‌ای شهرهٔ جهان لیکن
کم التفاتیت، از خاطر «حزین» پیداست

۱۷۶

عالم تمام از رخ جانانه روشن است
از یک چراغ، کعبه و بتخانه روشن است

چون آفتاب، نور می آفاق را گرفت
گر کور نیستی ره میخانه روشن است

دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ
تا باده هست، دیدهٔ پیمانه روشن است

---

۱. ه، م: بدم.
۲. ش، وا: ریزم.

امـــروز نـــیست بـادهٔ دوشـینه‌ات نـهان   بـر عـالمی ز دیـدن مستانه روشـن است
از شـمع آفـتاب مـثال سـخن «حـزین»
کـلک سیاه روز تـو را، خـانه روشـن است

۱۷۷

احساس مبدّل شد و محسوس همان است   صد شمع فزون سوخته[1]، فـانوس هـمان است
دل کـافر دیـر است، ز لبّـیک چـه حـاصل؟   گر زمزمه دیگر شده، نـاقوس هـمان است
لب بـر لب او دارم و حسـرت‌کش عشـقم   دلبـر بـه کـنار و هـوس بـوس هـمان است
یـا رب چـه عـلاج است، پـریشانی دل را؟   زلفش به کف و خاطر مأیـوس هـمان است
از دوست بـــه کـــونین نگـــردیم تسـلّی   این هر دو به دست و کف افسوس هـمان است
خـــیزد ز دری هـــر نـــفس، آوازهٔ دولت   کـاووس شـد و زمـزمهٔ کـوس هـمان است
زاهد چـو کـند جـامه ز مـصحف، مـفریبید   ای سـاده‌دلان خـرقهٔ سـالوس هـمان است
در بـــارگه پـــادشه عشـــق «حـزین» را
سر خاک شد و ذوق زمین بوس همان است

۱۷۸

صبح را لمـعهٔ نـور از یـد بـیضای دل است   آتش طـــور، فـروغ رخ مـوسای دل است
چـهره، حـوران بـهشتی عـبث آراسـته‌انـد   چشم صاحب نظران محو تماشای دل است
پای هشیار نـه، ای پـیک خـیال رخ دوست   سینه تـا دیـده، پـر از بـادهٔ مـینای دل است
قـطرهٔ اشک مـرا ای گـل تـر خـوار مـبین[2]   ایـن گـرانـمایه گـهر، زادهٔ دریـای دل است
چه عجب گر شنوی بـوی کـباب از سـخنم   نـــفسم سـوختهٔ آتش سـودای دل است
در خـرابـات خـم بـادهٔ پـر زور یکـی‌ست   مستی نه فـلک از سـاغر صـهبای دل است
غـیر مجمر نکـند جـای دگـر، گـرم سپند   سینهٔ سـوختگان، مـنزل و مأوای دل است
خـبر از لیـلی سـرگشتهٔ[3] خـود بـاز نـیافت   سالها شد که جـنون بـادیه پیمای دل است

---

۱. و: سوخت و فانوس.   ۲. ح، وا: خار مبین.   ۳. ه: لیلی ازگشته. ش: گم گشته.

زاب حیوان غمت، زندهٔ جاوید شدیم کمترین معجزهٔ عشق تو احیای دل است
می‌شناسد همه کس طرز نوای تو «حزین»
دم جان‌بخش زدن کار مسیحای دل است

۱۷۹

ای وقف شهیدان تو صحرای قیامت آوازه‌ای از کوی تو غوغای قیامت
ای سلسلهٔ زلف تو بر پای قیامت[۱] سودایی خال تو، سویدای قیامت
بی داغ تمنّای تو یک سینه ندیدم هر چند که گشتم به سراپای قیامت
از جلوه قیامت به جهان افکن و مگذار در خاک برد خاک، تمنّای قیامت
بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم سرمست نهم رو به تماشای قیامت
هم چشم تو بر هم زن هنگامهٔ محشر هم قدّ تو سرفتنهٔ غوغای قیامت
از میکدهٔ چشم تو هر کس که خورد می هشیار نگردد، به تقاضای قیامت
زان وعده به فردا دهی امروز که باشد فردای تو را، وعدهٔ فردای قیامت
چون چشم تو، مستانه سر از خواب برآرد بیخود شدهٔ عشق تو فردای قیامت
اندیشه‌ای از حشر نداریم که سهل است با آتش هجران تو گرمای قیامت
در کار «حزین» کن نگهی گرم، که فردا
بی‌هوش بود بادیه پیمای قیامت

۱۸۰

تلقین حجّت از لب جانانم آرزوست من کافر محبّتم، ایمانم آرزوست
کمتر نیم ز شبنم حیران درین چمن یک چشم، دیدن رخ جانانم آرزوست
چون بهله خاطر از کف بی‌حاصلم گرفت دستی حریف چاک گریبانم آرزوست
ای ابر فیض بر من آتش جگر ببار بیش از گیاه سوخته، بارانم آرزوست
دل را ز مهر تازه جوانان[۲] بریده‌ام با پیر دیر، بستن پیمانم آرزوست
ناید سرم به سدره و طوبی فرو، «حزین»
ظلّ لوای شاه خراسانم آرزوست

---

۱. ش: صحرای قیامت. ۲. م: جوانی.

۱۸۱

زان پیشتر که باده به پیمانه آشناست — چشم ترم به گریهٔ مستانه آشناست
چون مردمک، نمی‌رود از دیده خال تو — مرغ نگاه من، به همین دانه آشناست
روی نیاز، چون گل رعنا دو رنگ نیست — یکسان دلم به کعبه و بتخانه آشناست
عادت به سخت رویی ایّام کرده‌ایم — با سنگ کودکان، سر دیوانه آشناست
بیگانه است در نظرم دور آسمان — چشمم همین به گردش پیمانه آشناست
در آتشم ز نسبت شمشاد با قدت — در غیرتم که زلف تو با شانه آشناست
گرد خط از رخت ننشیند به آب تیغ — این بوستان، به سبزهٔ بیگانه آشناست

چون شمع، زنده‌ایم «حزین» از حدیث عشق
ما را زبان به گرمی افسانه آشناست

۱۸۲

دیده تا بر هم زدم سامان باغ از دست رفت — ذوق مستی داشتم چون گل، ایاغ از دست رفت
پای در دامان کشیدم شد گریبانگیر، عشق — رفتم از دنبال دل، کنج[1] فراغ از دست رفت
رنگ مطلب ریختن خاکسترم بر باد داد — بویی از گلزار می‌جستم، دماغ از دست رفت
تا سرآمد کوچه راه عمر، پا از کار ماند[2] — بس‌که سودم‌کف به‌هم‌زافسوس،داغ از دست رفت
عزم کویش داشتم، دانش به حیرانی کشید — کوچه راهی طی نکردیم و سراغ از دست رفت

زیر گردون بود از می بزم ما روشن «حزین»
در شبستانی به این ظلمت، چراغ از دست رفت

۱۸۳

قدح تا گرفتم بهاری به سر رفت — بهاری مگو، روزگاری به سر رفت
دراز است چون زلف، مدّ حیاتی — که در سایهٔ گلعذاری به سر رفت
سر آمد مرا شمع سان زندگانی — به پا شعله آمد، شراری به سر رفت

---

۱ ه: گنج.
۲. ه: تا سرآمد کوچه راهی عمر پا ازکار ماند.

کســـی رفــته مــعراج افــتادگی را | که چون سایه در رهگذاری به سر رفت
اگر عمر هر کس به کاری به سر رفت | مرا عمر در پای یاری به سـر رفت[۱]
نـــیاسودم امـــروز از بـــیم فـردا | که مستی به فکر خماری بـه سـر رفت
سواد جهان چیست در چشم عارف؟ | سواری در آمد، غباری به سر رفت
نبودم «حزین»، در میان نکهت آسا
مرا فصل گل در کناری به سر رفت[۲]

۱۸۴

تیغت به سرم خمار نگذاشت | حسرت به دل فکار نگذاشت
ابـــر مـژه در گـهر نـثاری | ما را ز تو شرمسار نگذاشت
شـادیم کـه گـریه‌های مستی | بر خاطر مـا غـبار نگـذاشت
آن سبزهٔ خطّ و آن بـناگـوش | ناموس گل و بهار نگـذاشت
داغ دل خســته را بــه مـرهم | آن طـرّهٔ مشکـبار نگـذاشت
بـر دوش و بـرم ردای تـقوی | آن نرگس میگسار نگـذاشت
بـــر لوح دلم ز غـیر نـقشی | یـاد تـو بـه یـادگار نگـذاشت
بـــیداد تــغافلت مــرا کشت | با خنجر غمزه، کار نگذاشت
جان نذر وصال کرده بـودم[۳] | هجران ستیزه کـار نگـذاشت
سر بـر قـدمت نـهاده بـودم[۴] | افسوس که روزگار نگذاشت
یادت دل و دیدهٔ «حزین» را
شـــرمندهٔ انـتظار نگــذاشت

۱۸۵

نه تنها گل گریبان چاک بازار است از دستت | که در جیب چمن صد پیرهن خار است از دستت
ز تاراج بهاران مست و رنگین جلوه می‌آیی[۵] | حنا نبود، که جوشان خون گلزار است از دستت

---

۱. در نسخه (ش) بیت مطلع قرار گرفته.
۲. در نسخه هـ پس از سه بیت اوّل ردیف (فرو رفت) آمده.
۳. هـ: بودیم.
۴. هـ: بودیم.
۵. وا: بی باکانه می‌آیی.

یدِ بیضاکه می‌زد پنجه با خورشید در دعوی / به رنگ آستین امروز، بیکار است از دستت
فرو برده‌ست بیدادت به نوعی پنجه در خونم / که هر مو بر تنم انگشت زنهار است از دستت
«حزین» را گر تسلّی نامه‌ات ننواخت معذوری
ز حیرت خامه راکی پای رفتار است از دستت؟

۱۸۶

پیغام غنچه[1] با دم مشکل گشای کیست؟ / بوی گل گسسته عنان در هوای کیست؟
بر گرد اوست کعبه و بتخانه در طواف / دولتسرای دل حرم کبریای کیست؟
سنبل به بر، بنفشه در آغوش می‌کشد[2] / این نکهت از بهار خط مشکسای کیست؟
ز افغان شکیب نیست در آتش سپند را / مُهر زبان دل، نگه سرمه‌سای کیست؟
از دور، سیل حادثه بوسد زمین عجز / محکم اساس عشق، ندانم بنای کیست؟
هر دل که هست، لاله صفت داغدار اوست / بیگانه خوی ما به جهان، آشنای کیست؟
انگشت شاخه‌ها به شهادت بلند شد / گل سایه‌پرور کف معجزنمای کیست؟
ما تشنه لب، ز آتش حسرت فسرده جان / یاقوت جانفزای تو آب بقای کیست؟
خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش می‌زند / باغ و بهار آینه‌دار لقای کیست؟
کام «حزین» خسته به یک نوشخند داد
این مرحمت ز غنچهٔ رنگین‌ادای کیست؟

۱۸۷

یارب این غنچه دهن مست ز میخانهٔ[3] کیست؟ / عهد و پیمان لبش با لب پیمانهٔ کیست؟
دست بی‌باک که با سنبل او گستاخ است / طرّهٔ خم به خمش در شکن شانهٔ کیست؟
بادهٔ ناب، چنین هوش نمی‌پردازد / دلم از خود شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ کیست؟
ناله‌ای هست ز پی قافلهٔ ناز تو را / این جرس نیست، ندانم دل دیوانهٔ کیست؟
جلوه، زد جوش «حزین»، از دل نازک ما را
آخر این شیشه ببینید پریخانهٔ کیست؟

---

۱. هـ: پیمان غنچه.
۲. م: در آغوش می‌کند.
۳. ح: کاشانهٔ.

۱۸۸

گـرمی مـهر، بـه ویـرانـه و آبـاد یکـی‌ست
حسن اگر تیغ کشد، بـنده و آزاد یکـی‌ست

جـور کش مـی‌طلبد، غـنچهٔ شـیرین کـارت
ور نه در چنگ غمت خسرو و فرهاد یکـی‌ست

چـه کـنم آه، کـه گـلبرگ بـناگـوش تـو را
نگـه گـرم مـن و سـیلی اسـتاد یکـی‌ست

تـــنگی ســـینه دلم را بـه فـغان مـی‌آرد
ورنه با ناز تو، خاموشی و فـریاد یکـی‌ست

آتش آه مـــرا قـــوّت تأثـــیر کـــجاست؟
دل سـنگین تـو و بیضهٔ فـولاد یکـی‌ست

دل چو تسلیم شود جور و جفا، مهر و وفاست
عشق اگر یار شود، طینت اضداد یکـی‌ست

رخنه در جوشن جانی که نکرده‌ست کجاست؟
تـیغ مـژگان تـو و خـنجر فـولاد یکـی‌ست

دل چو با خویش نباشد، چه گلستان، چه قـفس
بوستان پیش مـن و کـنج غـم‌آباد یکـی‌ست

عکس یار است که دارد همه جا جلوه، «حزین»
چـــهره‌پرداز، در آیـینهٔ ایـجاد یکـی‌ست

۱۸۹

حق را بطلب مسجد و میخانه کـدام است؟
از بـاده بگـو، شـیشه و پـیمانه کـدام است؟

محراب دل[۱] آن جلوهٔ آغـوش فـریب است
نشـــناخته‌ام کـعبه و بـتخانه کـدام است؟

بـند از مـژه بـرداشت خـیال رخ سـاقی
ای ابـر بـبین، گـریهٔ مستانه کـدام است؟

از صحبت صوفی مـنشان سوخت دمـاغم
ای بـاده پـرستان، ره میخانه کـدام است؟

سر تا سر این دشت، پر از جلوهٔ لیـلی‌ست
امّـا نـتوان گـفت کـه جـانانه کـدام است؟

بـا هـر سـر خـاری کششـی هست، نـدانـم
کـاشوب فـزای دل دیـوانـه کـدام است؟

در بـزم، حـریفان هـمگی واقـف رازنـد
از یـار نـدانـیم کـه بـیگانه کـدام است؟

آن جـــلوه بـرد ره بـه سـویدای دل مـا
بـا بـرق مگـویید سیه خـانه کـدام است؟

چون شمع «حزین»، از مژه‌ات دود بـرآیـد
بـنمایم اگـر گـرمی افسـانه کـدام است؟

---

۱. ح: محراب دعا.

۱۹۰

شمع سان با تو شبم رفت و تمنّا مانده‌ست / همه تن صرف نظر گشت و تماشا مانده‌ست
بـه امـیدی کـه فتد در دل بـرقی رحـمی / خـرمن مـا گـره خـاطر صـحرا مـانده‌ست
صبح محشر شد و افسانهٔ زلفش بـاقی‌ست / شب درین قصّه به سر رفت و سخنها مانده‌ست
در ره عشـق هـنوزم سـر سـودا بـاقی‌ست / دسـتم ار گشـته تـهی، آبـلهٔ پـا مـانده‌ست
نشئهٔ باده دهـد، ذکـر مـدامـی کـه مـراست / رشـتهٔ سـبحه‌ام از پـنبهٔ مـینا مـانده‌ست
دامـن حسـن، مـلامت‌کش آلایش نـیست / یوسف آزاده و تهمت بـه زلیـخا مـانده‌ست

دل بی‌طاقتی از عشق به جا مانده «حزین»
خـاطر نـازکی از بـاده بـه مـینا مـانده‌ست

۱۹۱

به تن ز بادهٔ عشق تـو رنگ و بـو کـافی‌ست / همین قدر که نمی هست در سبو، کافی‌ست
چه باک ساقی، اگر دور مـی بـه مـا نـرسد / ز جـرعهٔ تـو، لبـم مست آرزو کـافی‌ست
به رنگ شمع بـه سـر نـیست فکـر سـامانم / کـه آه در جگـر و گـریه در گـلو کـافی‌ست
درین نیم که رسـد تـن بـه وصـل یـا نـرسد / همین که عمر شود صـرف جستجو کـافی‌ست
سـبق چـو آیـنه حـیرانـیم نـمی‌خواهـد / همین قدر که شوم بـا تـو روبـرو کـافی‌ست
اگـر ز تـصفیه مـطلب صـفاست صـوفی را / همین که خرقه به می داد شستشو کافی‌ست
هـوای سـنبل و ریحان بس است بـلبل را / مرا شمیمی از آن جـعد مشکـبو کـافی‌ست
مرا به دوزخ هـجر، ای صـنم عـذاب مکـن / برای سوختنم، عشق شـعله خـو کـافی‌ست
دهـان شکـوهٔ زخـمی کـه در دل است مـرا / اگـر بـه تـار نگـاهی کـنی رفـو، کـافی‌ست
شـراب اگـر نـبود، آتشـم بـه سـاغر کـن / گـدای مـیکده را شـعله در کـدو کـافی‌ست
بـرای جـلوهٔ یـار است شـیشه‌خانهٔ دل / ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو کافی‌ست

اگـر جـواب نـیامد غـمین مـباش «حـزین»
به طور عشق تو را ذوق‌های و هو کافی‌ست

۱۹۲

زان شراری که نهان در دل خارا می‌سوخت | شمع در انجمن و لاله به صحرا می‌سوخت
بود از ساقی ما دوش، ز بس مجلس گرم | رنگ در ساغر گل، باده به مینا می‌سوخت
رخ ز می با که برافروخته بودی که ز رشک | طرفه آتشکده‌ای[1]، در دل شیدا می‌سوخت؟
مست من کاش ز میخانه برون می‌آمد | مفتی مدرسه را، دفتر فتوا می‌سوخت
سینهٔ چاک ز بس آتش سودای تو داشت | آب در آبلهٔ بادیه پیما می‌سوخت
کفر دین را نگهت، برق به خرمن زده است | شیخ در صومعه، ترسا به کلیسا می‌سوخت
شمع سان روی تو در چشم ترم آتش زد | خس و خار مژه‌ام، در دل دریا می‌سوخت
عشق در سینهٔ من نقش تعلّق نگذاشت | دل گرمم، خس و خاشاک تمنّا می‌سوخت

ز آتش جلوهٔ من، شهر کباب است «حزین»
آه ازین برق که در خرمن دلها می‌سوخت

۱۹۳

فروغ آن گل رخسار بی‌نقابم سوخت | گیاه تشنه جگر بودم، آفتابم سوخت
چو برق مدّ حیات است شاهراه فنا | سبک عنانی این عمر پر شتابم سوخت
نه دست بر دل من می‌نهی نه پای به چشم | بیا که رشک عنان، غیرت رکابم سوخت
شب فراق تو از بس که شعله در جان ریخت[2] | چو شمع، گریهٔ آتش عنان، در آبم سوخت

چه آتشی‌ست، «حزین» این که در جگر داری؟
فسانهٔ تو شنیدم، به دیده خوابم سوخت

۱۹۴

نگاه گوشهٔ آن چشم میگسارم سوخت | ز نارسایی ساقی، دل فگارم سوخت
هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند | که عشق روی تو گل کرد و خارخارم سوخت
به جام غنچهٔ نشکفته زهرخندی ریز | که ساقی لب لعل تو، در خمارم سوخت

---

۱. ه: طرّه آتشکده‌ای.   ۲. ه: رفت.

چو شمع، یاد تو می‌ریخت آتش از چشمم　　شب فـراق تـو، مـژگان اشکـبارم سـوخت
«حزین» به تربت من[1] یار سایه‌ای نفکند
چو تخم سوخته در خاک، انتظارم سوخت

۱۹۵

آمد آن شمع شبی بر سر و، سامانم سوخت　　جستم از جای چنان گرم، که دامانم سوخت
غـنچه‌ای غـارت ایّـام بـه گـلشن نگـذاشت　　غـــم تـنهایی مـــرغان گـــلستانم ســـوخت
مدّتی شد که ز دشت آبـله پـایی نگـذشت　　جگـــر از تشـــنگی خـــار بـــیابانم ســـوخت
مـــن کـه در صـومعه سـرحـلقهٔ دیـن‌دارانـم　　نگـــه کـــافر آن مـــغبچه ایـــمانم ســـوخت
نفس سـوخته، در سـینه نگـهدار «حـزین»
این چه افسانهٔ گرم است که مژگانم سوخت

۱۹۶

اشکـــم نـمک بـه یـاد لبت در ایـاغ ریـخت　　غم لاله‌لاله خـون دل از چشـم داغ ریـخت
از خـــار خـــار هـــجر تـــو پـــای تـلاش مـن　　خـــون هـــزار آبـــله را در ســـراغ ریـــخت
عشـــق تـو داد مـغز سـرم[2] را بـه خـرج داغ　　ایـن بـود روغـنی کـه مـرا در چـراغ ریـخت
ای بـــاد مشک بـــیز ز زلف کـــه مـــی‌رسی؟　　شـــور قـیامت از تـو مـرا در دمـاغ ریـخت
آمـــد صـــبا ز جـــلوه‌گـــهت آســـتین فشـان　　تب لرزه‌ای بـــه تـــازه نـــهالان بـــاغ ریـخت
آســـــودگی بـــــلاست اســـــیران عشـــق را　　بـــال و پـــر دلم بـــه شکـــنج فـــراغ ریـــخت
آمـــد ز خـــاک کـوی تـو دامـن کشـان صبا　　گـــلهای رنگ و بـو بـه گـریبان بـاغ ریـخت
بـاشد گـلی ز غـنچه دلیـهای مـن «حـزین»
اشکـم کـه لاله لاله، بـه دامـان بـاغ ریـخت

---

۱. هـ: به تربت ما.
۲. ح: مغز دلم.

۱۹۷

در دل چو به یاد رخ او نور فرو ریخت — چون طور، بنای دل مهجور فرو ریخت[1]
دردی رگ جان داشت، چنان مجلسیان را — کاغشته به خون، نغمه ز طنبور فرو ریخت
از یاد لب او نمک آرید، که مرهم — خون گشت وز زخم دل ناسور فرو ریخت
هر شکوه، که چون گریه به دل بی تو گره بود — سیلی شد و از دیدهٔ مهجور فرو ریخت
هر ابر که برخاست ز دریای سرشکم — باران تجلّی شد و در طور فرو ریخت
سر در رهت آرایش دار است «حزین» را
لعلت به لبش، بادهٔ منصور فرو ریخت

۱۹۸

مجنون مرا شور تو بی‌پا و سر انداخت — کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت
مشکل که به کویت رسد این رنگ پریده — سیمرغ درین راه خطرناک، پرانداخت
تا چشم سیه مست تو عاشق کشی آموخت — از هر دو جهان، قاعدهٔ داد برانداخت
بر خاک درت پارهٔ دل ریخت سرشکم — در کوی تو این قافله، بار سفر انداخت
همچون جرس افسانه‌فروش است خروشم — بیتابی دل آه مرا از اثر انداخت
از زخم شود جوهر شمشیر، نمایان — دانست تو را هر که به حالم[2] نظر انداخت
تا بوسهٔ آن حسن گلوسوز چه باشد — نام لب تو[3]، کام مرا در شکر انداخت
نشناخته بودیم دری غیر در دل — ما را به چه تقصیر، فلک در به در انداخت؟
در عشق ندانم که وفا چون و جفا چیست — این درد گرانمایه، مرا بی‌خبر انداخت
ای خلوتیان الحذر از عشق فسونگر — ما را به زبان همه کس چون خبر انداخت
عشق است «حزین»، فاش بگویم که بدانند
این شعله، که در خرمن جانم شرر انداخت

---

۱. در محفل ما آتشی از طور فرو ریخت — بر جان و دل خسته‌دلان نور فروریخت
از حیدربیک همدانی

۲. هـ: هر که به عالم. ۳. ش: لب او.

۱۹۹

هر زهر که چشمت به ایاغ دل ما ریخت
الماس شد، از دیدهٔ داغ دل ما ریخت
زلفت به مددکاری آن لب، نمکی چند
با مشک به هم کرد و به داغ دل ما ریخت
دم سردی ایّام چها کرد به حالم[1]
زین باد، شبیخون به چراغ دل ما ریخت
جز در خم زلف تو کجا بود که امشب
خون از مژهٔ غم به سراغ دل ما ریخت؟
نخلی شد و بارش همه پیکان بلاگشت
هر تخم، که ناز تو به باغ دل ما ریخت
این شعله «حزین»، کز دو جهان دود برآورد
«سودای که ـ یارب، به دماغ دل ما ریخت؟»[2]

۲۰۰

زانرو که زد به بلبل پرشور، پشت دست
تا حشر می‌گزد، گل مغرور، پشت دست
در کوی عشق، پا به ادب بر زمین گذار
این بیشه، شیر می‌خورد از مور پشت دست
دیشب به زور جام ادب سوز عاشقی
زد مستیم، به ساغر منصور پشت دست
از فیض فقر، می‌زند امروز مدّتی‌ست
کشکول ما، به کاسهٔ فغفور، پشت دست
چشم تو در بهشت ز مژگان پر غرور
مستانه می‌زند به صف حور، پشت دست
طالع نگر که نیست به دست نگاه من
مستانه دیدنی ز تو مستور، پشت دست
موسی کشد خجل، ید بیضا در آستین
بیند ز شمع من، اگر از دور پشت دست
یا رب به کیش کیست بت ما که می‌زند
بر مست پشت پا و به مخمور[3] پشت دست؟
از پایداری مژهٔ خون‌فشان «حزین»
زد قطره‌ام به قلزم پرشور پشت دست

۲۰۱

از داغ او سرم به گریبان آتش است
رگ در تنم چو شمع، رگ‌جان آتش است
پرورده در حمایت خود، شمع طور را
داغ دلم که چتر سلیمان آتش است

---

۱. هـ: به عالم.
۲. این مصراع از تقی‌الدین اوحدی بلیانی‌ست. (عرفات العاشقین)
۳. هـ، ش: مستور.

آویــــزهٔ کــــنار و بــــر طـــفل اشک بـاد لخت دلم، کـه لعـل بـدخشان آتش است
خوش بـاش ای سپند ولی مـی‌توان گشـود داریـــم ســـینه‌ای کـه بـیابان آتش است
در عشــــق نـیست غــیر دل بـی‌قرار مــن پــروانــه‌ای کـه دست و گـریبان آتش است
گــــرد یـــتیمیش نــبود جـــز غـبار دل اشکـم کـه گـوهر جگـر کـان آتش است
در دست، صفحه را پر پروانه کن «حـزین»
چون شمع، خـامه‌ام گـهرافشـان آتش است

۲۰۲

کـام، آشـنا بـه مـاحضر روزگـار نـیست جز زهر غصّه در شکـر روزگـار نـیست
داند کسی که محنت هستی کشیده است دردی بـتر، ز دردسـر روزگـار نـیست
آســــوده‌انــد از غـم ایّـام، بـیخودان در ملک وحشتم، خـبر روزگـار نـیست
نعلم چو آفـتاب ز جـایی در آتش است سودی[1] امیدم، از سـفر روزگـار نـیست
دریـاب، فـیض صـبح بـناگـوش یـار را تأثـیر فـیض، بـا سـحر روزگـار نـیست
زلفش حـــوالهٔ دل شـــوریدگان کــند هر فتنه‌ای کـه زیـر سـر روزگـار نـیست
از خـود جـدا نشسته و آسـوده‌خاطرم کاری مرا به شور و شر روزگـار نـیست
داری طــمع ز دیــدهٔ شـوخ سـتارگان آب حـیا، کـه در گـهر روزگـار نـیست
چشـم بـد زمـانه بـود در کـمین مـا خرّم کسی کـه، در نـظر روزگـار نـیست
دارد «حزین»، اگر چه ره عشق خـارها
امّـا، چـو راه پـر خـطر روزگـار نـیست

۲۰۳

بی شمع می، به بزم دل و دیده نور نـیست از بـــادهٔ شـبانه گـذشتن، شـعور نـیست
اکنون که، سـاقی از پـی هـم جـام مـی‌دهد بستان، مگر خدای تو زاهد، غفور نـیست؟
یک ره اگر به پـرسشم آیـی چـه مـی‌شود؟ کـوی تـو را[2] بـه کـلبه مـا راه، دور نـیست
آرام دل جـــدا ز تـــو، مــمکن نـمی‌شود تا رفته‌ای تـو، مـجلسیان را حـضور نـیست

---

۱ هـ: سود. ۲. هـ: گویی تو را.

از حد مبر تغافل و بی‌مهری و جفا | این شیوه‌ها سزای دل ناصبور نیست
یک قطره خون دل چقدر طاقت آورد؟ | یاد رخت به سینه، کم از برق طور نیست
تا می‌توان «حزین»، بسرا حرف عشق را
زاهد اگر کنایه نفهمد، قصور نیست

۲۰۴

در خاطر خدنگ قضا هر نهان که هست | کرد آن چنان نگاه تو خاطرنشان که هست
یا رب چه آفتی تو که دارد به صد زبان | داد از دل تو، هر دل نامهربان که هست
جان رفت و سرگرانی نازت چنان که بود | دل خون شد و غرور نگاهم همان که هست
انجام کار عشق ز آغاز به نشد | بود این چنین به ما نگهت سرگران که هست
دستانسرای خامهٔ جان پرورت «حزین»
سنجد حدیث شوق به هر داستان که هست

۲۰۵

خورشید و ماه آینهٔ حسن یار نیست | عینک حجاب گردد، اگر دیده تار نیست
دشتی که[1] شوق آبله‌پا قطره می‌زند | یک خار، زیر منّت ابر بهار نیست
موسی‌صفت ز آتش غیرت نمی‌روم | در سایهٔ نهالی، اگر شعله بار نیست
مانع نمی‌شود کف بی‌مایه، سیل را | دامن حریف گریهٔ بی‌اختیار نیست
سوده است خاطر، اگر درد بی‌دواست | طوفان غم خوش است، اگر غمگسار نیست
ناصح ز ناله منع دلم چون جرس مکن | آسوده خاطرت که دمی بیقرار نیست
مست تغافلی به «حزین» نیازمند
هرگز تو را غم دل امّیدوار نیست

۲۰۶

لب از خون ترکنم گر ساغری نیست | خوشم با ناله گر رامشگری نیست
چه شد کافتاده‌ام دور از بر تو؟ | تپیدن هست اگر بال و پری نیست

---

۱. ه: وقتی که.

دمـــاغ آشـفتهٔ عشـق است عـالم / تهی از شور این سودا سری نیست
مـــحیط مـــوج‌خیز کـــبریا را / به غیر از دل، گرامی گوهری نیست
(دل افسـرده‌ام در سینه خـون شـد / غم‌آشامان‌چه‌سازم؟ دلبری نیست)[1]
اگـــر پـــروانـهٔ شـمعم وگـر گـل / تویی مقصود جانم، دیگـری نـیست
بـنای دیـن و دل شـد دیـر بـنیاد / ســپاه غــمزهٔ غـارتگری نـیست
اگـــر داری تـــرحّـم بـر اسـیران / به دست دل ز من عاجزتری نیست
قـدم مگـذار بـی‌پروا بـه خـاکـم / کف خاکسترم، بی‌اخگـری نـیست
ســلامت طـعنه بـر اسـلام دارد / به خون ریزی نگاه کـافری نـیست[2]
بـه خـوبان جـهان ورزیـده‌ام عشـق / وفـا آمـوز عـاشق پـروری نـیست[3]

«حـزین» از کـعبهٔ اسـلام بـاز آی
حـــرمگاه صـــنم را آزری نـیست

۲۰۷

تا دل از خـود نـرود، حـال پـریشانی هست / ذوق وصلی به کمال و شب هجرانی هست
چـون سـر از پـیرهن عشـق بـرآرد عـاشق؟ / نه رقیبیّ و نـه مـصریّ و نـه کـنعانی هست
سر به سر شکر و شکایت همه از یـاد رود / نـه لب زخـمی و نـه چـاک گـریبانی هست
منم آن موسی سر گـرم کـه در طـور وجـود / هـر طـرف مـی‌نگرم، آتش سـوزانـی هست
کشور حسن تـو را بـاغ و بـهار عـجبی‌ست / هر طرف‌مستی وهرگوشه غزلخوانی هست
از در لطـف درآ، چـین جـبین را بگشـای / ذوق خـاطر بـه شکـر خـندهٔ پـنهانی هست
آنـقدرها نـبود بـانگ جرس سینه خـراش / پـــی ایــن قـافله گـویا دل نـالانی هست
دام اگـر مـرغ چـمن را گـل فـارغبالی‌ست / بـــهر جـمعیّت مـا زلف پـریشانی هست
رانده است از همه در، غیرت عشقت، زاهد / ور نه در دیر و حرم، دشـمن ایـمانی هست
آستین پرده در، از دیـدهٔ خـونبار مـن است / تا مـرا در رگ جـان، کـاوش مـژگانی هست

بوی دل از نفس گرم تو پیداست «حـزین»
مـی‌توان یـافت، تـو را آتش پـنهانی هست

---

۱. بیت را نسخهٔ (وا) اضافه دارد.
۲. این بیت در نسخهٔ هـ نیست.
۳. این بیت در نسخهٔ هـ نیست.

۲۰۸

دل گـواه است کـه در پـرده دلارایـی هست
هستی قطره دلیـل است کـه دریـایی هست

گـر غـرورت نکشـد کـلفت هـم صـحبتیم
نگـــه عــجز مــرا عــرض تــمنّایی هست

نـبود لایـق حسـن ایـن هـمه بی‌پروایی
داد دل گـــر نـتوان داد، مـدارایـی هست

نم خـونی بـه دلم مـانده، خـماری بشکـن
از شـراب کـهن ایـنجا تـه مـینایی هست

حسن بی‌پرده، ز غـمّازی عشق است «حـزین»
شور مجنون همه جا گفته که لیـلایی هست

۲۰۹

درین زمانه نه یـاری نـه غـمگساری هست
غـریب کشـور خـویشیم روزگـاری هست

شکســـته خـــار کـــهن آشـــیان گـلزارم
هــمین شـنیده‌ام از بـلبلان، بـهاری هست

ز شـــوخ چشـمی طـنّاز طـفل بـدخویی
بـه دامـن مـژه‌ام، اشک بـی‌قراری هست

ز ابـر دست تـو مـنّت نـمی‌کشم سـاقی
تو گر قدح ندهی، چشم می گساری هست

شب وصال شکـایت ز بـخت داشت «حـزین»
خـــبر نـداشت دلم، درد انـتظاری هست

۲۱۰

دل خــوردن عشّـاق تـو کـار دگـران نـیست
این لقمه، به اندازهٔ هر کـام و دهـان نـیست

دل بـــیهده بســـتیم بـــه نـیرنگ بـهاران
آن رنگ کدام است که در برگ خزان نیست؟

در دایـــرهٔ گـــردش افـــلاک نـــدیدیم
چشمی که به دنبال نگـاهت نگـران نـیست

سرگرم سراغش، عبث اندیشه خـورد تـاب
آن موی کمر چون رگ جانم به میان نیست

عــنقا نگــرفته‌ست چـو مـن گـوشهٔ عـزلت
در وادی آوارگـــیم، نـــام و نشـــان نـیست

گر کم سخن است آن دهن تـنگ، معاف است
راه سخنی هیچ بـه آن غـنچه دهـان نـیست

بســـیار بـــه دام و قـــفس افـتاده گـذارم
صیّاد، به بی‌رحمیت ای دشمن جان نیست

مــردم نـه هـمین از اثـر چشـم تـو مستند
آن شیوه کدام است که آشوب جهان نیست؟

شـیرین مـن، از تـلخ عـتاب تـو بـه شکـرم
با لعل تـو دل را شکـرابـی بـه مـیان نـیست

یک رنگیت ای شوخ، چها کرد به جانم — این شیوه، کم از صحبت مهتاب و کتان نیست
با راست روان صحبت گردون نشود راست — بیش از نفسی، تیر در آغوش کمان نیست
سلطان که بود در پی آزار رعیّت — گرگی‌ست در افتاده درین گلّه، شبان نیست
در سینه «حزین»، آه من سوخته پیداست
چون شمع که در پردهٔ فانوس نهان نیست

۲۱۱

عاشق حریف حملهٔ شیر دلیر نیست — در سینه‌اش اگر جگری همچو شیر نیست
از تیغ بازی نگهت می‌توان شناخت — کز خون هنوز نرگس مست تو سیر نیست
در کار عشق، حوصله باید حریف را — منصور، مرد معرکهٔ دار وگیر نیست
کودک، مشیمه را نشمارد به خویش تنگ — دنیا به چشم مردم دنیا حقیر نیست
لب بسته‌ام که با دل سنگین روزگار — تأثیر، کار نالهٔ گردون مسیر نیست
دارم کف از خمار، به میخانه رعشه‌دار — پیر مغان مگر به کسی دستگیر نیست؟
بیگانه نیست محرم آواز آشنا — مرغ چمن به خامهٔ من[1] هم صفیر نیست
داری سری چو بلبل اگر مست بوی گل — فرقی میان بستر خار و حریر نیست
ای نوجوان کناره مکن از «حزین» زار
عاشق اگر چه پیر بود، عشق پیر نیست

۲۱۲

در راه محبّت، سر اگر شد قدمی هست — گر چشم وفا نیست، امید ستمی هست
شد روشنم از گوشهٔ خود[2]، سرّ دو عالم — آیینهٔ زانوست، اگر جام‌جمی هست
می‌خواست رقیب از سخنم رنجه کند دل — دیوانه گمان داشت، به مجنون قلمی هست
با من نتواند غم ایّام برآید — از داغ تو صحرای دلم را حشمی هست
از یار «حزین» دل و دین داده چه پرسی؟
پیداست که هر بتکده‌ای را صنمی هست

---

۱. هـ: به خانهٔ من.
۲. هـ: گوشهٔ غم.

۲۱۳

نخلم از گریه در آب است و ثمر پیدا نیست
تـا فـلک آتش آه است و اثـر پـیدا نـیست

وعــده دل را بــه دعــاهای سحر مـی‌دادم
وه چه سازم که شب هجر، سحر پیدا نیست

خط اگـر بـود، دلم پـی بـه دهـانش مـی‌برد
خـضر راه مـن تـفسیده جگـر پـیدا نـیست

مــو شکــافان جــهان در تب و تـابند تـمام
در خم زلف تو آن مـوی کـمر پـیدا نـیست

دل و دیـن رفت در اوّل نگـه از دست «حـزین»
بــه کــجا تـا بکشـد کـار نـظر، پـیدا نـیست

۲۱۴

چشم صاحب نظران در پی دنیاست کـه نـیست
سر خط ساده‌دلان نقش تمنّاست که نیست

جـلوهٔ حســن کـجا، حـوصلهٔ عشـق کـجا؟
در کف نه صدف آن گوهر یکتاست کـه نـیست

شـــور آشـــفتگی و شــیوهٔ ســرگردانــی
در کدامین‌سر از آن زلف چلیپاست که نـیست؟

حاصل عیش دو عالم به وصالت جمع است
در شب وصل تو ما را غم فرداست که نیست

داری از هـــر گـــل شــبنم زدهٔ بــاغ خـبر
خـبرت ز آبـلهٔ بـادیه پیماست کـه نـیست

نگه عـجز ز چشـم تـو تـرّحم مـی‌خواست
از کمین غمزهٔ بی‌باک تو برخاست که نیست

گفتم اکنون نگهت بر سر صلح است به دل
ترک چشم تو ز مژگان سپه آراست که نیست

ناصح‌آگـه نـیی از عشـق خـوشا حـال دلت
غم پنهانی ما پیش تـو پـیداست کـه نـیست

در بســـاط نـــظر کــور ســوادان جــهان
خــط آزادگـی و دیـدهٔ بـیناست کـه نـیست

سیل اگر دُرد کند در قدحش، صـاف شـود
تنگی حوصله با مشرب دریاست که نیست

شور رقص الجـمل، آرد بـه طـرب بـادیه را
زاهد از جا چو برآید ، چه تماشاست که نیست

در ســواد[۱] نـظر گـرسنه چشـمان جـهان
عزّت دست تهی، گر ید بیضاست که نیست

سِـرّ کـونین ز یک خـال سـویدا پـیداست
در کتاب اللّه دل نقطهٔ بیجاست کـه نـیست

بحر خون، شور قـیامت، نـفس شـعله‌فشان
در کدامین دل ازین لعل شکرخاست که نیست؟

ز آســتین، گــرد رخ بـوالهـوسان پـاک کـند
سر پرسیدن این خستهٔ تنهاست کـه نـیست

نـبود رســم دو رنگــی بـه مـیان مـن و تـو
در گلستان محبّت، گل رعناست کـه نـیست

---

۱ ه: هر سواد.

دیده‌ای سیر و دلی شاد و سری خوش دارند / بی‌نیازان تو را، حسرت دنیاست که نیست
هر چه باید همه در عشق مهیّاست ولی / بیقراران تو را جان شکیباست که نیست
نکهت پیرهنت، چشم جهان بینا کرد / گر تو بی پرده در آیی، چه تماشاست که نیست
سرو ناز تو ندارد سر کوته بالان / سایهٔ مرحمتت شهپر عنقاست که نیست
در حریم حرمت بوالهوسان محترمند / در خیال تو همین عاشق شیداست که نیست
خار خاری دل گل از غم بلبل دارد / رحم در یاد تو ای آفت دلهاست که نیست
جان فدای صنمی باد، که می‌گفت «حزین»
گفته‌ای نیست وفا پیش بتان، راست که نیست

۲۱۵

با مستی غمت به شراب احتیاج نیست / با این دل برشته کباب احتیاج نیست
کو دیده‌ای که تاب جمال تو آورد؟ / خورشید حشر را به نقاب احتیاج نیست
تیغ برهنه، ناز نگهبان نمی‌کشد / حسن غیور را به حجاب احتیاج نیست
مگذار مصحف دل صد پاره در بغل / تعلیم عشق را به کتاب احتیاج نیست
صوفی چه طرح بندد از احسان میفروش؟ / در خشکسال زهد، به آب احتیاج نیست
از جوشش عرق شود افسرده برگ گل / رخسارهٔ تو را به گلاب احتیاج نیست
کارم به یک تغافل دزدیده کن تمام / در کشتنم، به تیغ عتاب احتیاج نیست
نااهل را به رشحهٔ کلکم «حزین» چه کار؟
این شوره خاک را، به سحاب احتیاج نیست

۲۱۶

می عشق است که عالم همه میخانهٔ اوست / خرد پیر، خراباتی دیوانهٔ اوست
همه جا جلوه‌گه لیلی صحرایی ماست / هر کجا چشم غزالی‌ست سیه خانهٔ اوست
یارب آن لعل شکرخا همه جا نوشش باد[1] / خون ما بی‌گنهانی که به پیمانهٔ اوست
حیرت افزا صنمی، کز دل ما برده قرار / کعبه هم سنگ نشان ره بتخانهٔ اوست

---

۱. ه: همه دم.

از من بی سر و پا، چشم مدارید شکیب — دل خـراب نگـه نـرگس مسـتانهٔ اوست
این چه نوری‌ست که از طور تـجلّی‌ست بـلند؟ — شمع جانهای مقدّس، هـمه پـروانـهٔ اوست
جز حدیث سر زلفش نکند یـاد، «حـزین»
شب نشینان همه را گوش بر افسـانهٔ اوست

۲۱۷

دل در حریم وصل تـو، پـا را نگـه نـداشت — داغـم ازیـن سپند کـه جـا را نگـه نـداشت
روشن نشد چراغ دل و دیده‌اش چـو شـمع — هر سر کـه زیـر تـیغ تـو پـا را نگـه نـداشت
پنهان نگشت در دل صـد چـاک، راز عشـق — ایـن خـانهٔ شکسـته، هـوا را نگـه نـداشت
دریـوزهٔ نگـاهی از آن شـاه داشـتم — بگذشت[1] سـرگران و گـدا را نگـه نـداشت
لب تشنه‌تر ز غیرت عشقم بـه خـون اشک — در دیده خاک آن کـف پـا را، نگـه نـداشت
فـرسود از اشـتیاق سگت اسـتخوان مـن — افسوس ازو، کـه حـقّ وفـا را نگـه نـداشت
کلکت نشد خموش «حزین»، در بهار و دی
ایـن عـندلیب مست، نـوا را نگـه نـداشت

۲۱۸

گر تو را روی زمین خواهش مأوای خوشی‌ست — خانه در گوشهٔ دل کن که عجب جای خوشی‌ست
ای کـه بـیماری آسـودگیت سـنگین است — درد عشقی به کف آور که مسیحای خوشی‌ست
جـان بـه بـیعانهٔ پـیغام جـفا مـی‌خواهـد — یار را با من دلسوخته سودای خـوشی‌ست
با دل ابنای زمان دست و گـریبان شـده‌انـد — شور دیوانه و اطفال، تماشای خـوشی‌ست
یک ره از لطف به این غمکده، مستانه درآ — که دل و دیدهٔ ما ساغر و مینای خوشی‌ست
دل به خوناب جگر شرح غمت کـرده رقـم — نامه،ناخوانده مکن پاره که انشـای خـوشی‌ست
جوش داغ است به گـلگشت تـماشا بـخرام — لاله‌زار دل مـا دامـن صـحرای خـوشی‌ست
بخت مردان جـهان خـفته و حـیزان مسـتند — چشم عبرت بگشایید که دنیای خوشی‌ست
هر قدم ز آبله‌اش، باغ و بهار است «حزین»
دل دیـوانـهٔ مـن بـادیه پیمای خـوشی‌ست

---

[1] ه: بگذاشت.

۲۱۹

ای تازه به دیدار تو ایمان خرابات رخساره و خطّت گل و ریحان خرابات
از زمزمه معذورم اگر مست و خرابم دل می‌رود از دست به دستان خرابات
شمع و گل و می بر سر هم ریخته هر سو جایی نتوان یافت به سامان خرابات
دود دل ما سنبل[1] و ریحان مطرّاست زخم جگر ما، گل خندان خرابات
در بهمن و دی آفت تاراج خزان نیست عمری گذراندم به گلستان خرابات
مینای میش شب عوض شمع گذارند از توبه مزاری‌ست به میدان خرابات
داریم «حزین»، این غزل از عارف رومی
«اوکافر خویش است و مسلمان خرابات»

۲۲۰

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبّت عیسی به تمنّای تو، بیمار محبّت
در راه غمت هست به کف جان جهانی گرم است به سودای تو، بازار محبّت
تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم[2] ای روشنی دیدهٔ بیدار محبّت
کفرم بود آرایش رخسارهٔ ایمان بسته‌ست دل از زلف تو، زنّار محبّت
دریاب دلم را به تَهِ جرعه نگاهی ای ساقی پیمانهٔ سرشار محبّت
در وادی آسودگیم وانگذاری رحمی به من ای قافله‌سالار محبّت
از سر نرود شمع صفت افسر داغم بر سر زده‌ام لالهٔ گلزار محبّت
تا سر نشود خاک سر کوی تو ما را آسان نشود عقدهٔ دشوار محبّت
افغان اسیران نبرد راه به جایی این نغمه تراود ز رگ تار محبّت
شیرازهٔ اوراق دو عالم بود از عشق پشت دو جهان است به دیوار محبّت
نگرفت «حزین» کس به جوی، دین و دلت را
ای مایه کساد[3] سر بازار محبّت

---

۱ ه: دو دل با سنبل.
۲ م: تاریکتر از شب بود با هجر تو روزم.
۳. م: این مایه کساد.

۲۲۱

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت — این ره بزم، آن یکی، راه گلستان گرفت
تیره شبستان دهر، جای نشستن نبود — دامن جان مرا، صحبت جانان گرفت
جور جهان می‌شود، قسمت خونین دلان — خار، مکافات برق، ز آبله پایان گرفت
خونی صد خانه است، اشک جهان گرد من — شکر که این سیل خون، راه بیابان گرفت
آن دل نامهربان سوخت به مرگ «حزین»
ماتم پروانه را، شمع به سامان گرفت

۲۲۲

ز لنگر دل دیوانه، عشق بند گسست — گرانی غم من جذبه را کمند گسست
در آتش تو برآمد نهیب نالهٔ من — رگ فغان به دل نازک سپند گسست
حدیث آن لب نوشین در انجمن کردم — مگس کمند هوس، از وصال قند گسست
کدام صبح نفس، گرم ناله پردازی‌ست — که رشتهٔ نفس شمع مستمند گسست؟
ز قصر رفعت دل دست کوته است «حزین»
کمند همّت ازین کنگر بلند گسست

۲۲۳

در طینتم از بس که رگ و ریشه، وفا داشت — خاکم چه بهاران و چه دی، مهر گیا داشت
در مرگ من آن زلف چرا موی نژولید؟ — یک دلشده از سلسلهٔ اهل وفا داشت
غیر از دل ما کز سر کونین گذشته‌ست — هر درد که دیدیم سر کوی دوا داشت
روی سخن اینجا به حریفی‌ست که فهمد[1] — با هر که نگه عربده‌ای داشت، به ما داشت
عشق تو رسیده‌ست به فریاد وگر نه — این حوصله را صبر تنک ظرف، کجا داشت؟
هرگز نبود جز به هدف دیدهٔ ناوک — با ما نگهت هر ستمی داشت به جا داشت
یک بوالعجبی دیده‌ام و جای شگفت است — تلخابهٔ این چرخ سیه کاسه، گدا داشت

---

1. به حریفی که بفهمد، اصلاح قیاسی.

تـــا آمـــده ز ایّـام نـخورده‌ست فـریبی دل تجربه‌ای داشت، ندانـم ز کـجا داشت؟
از کـــوی غـم آواز حـزینی کـه شـنیدی
نـالیدن دل بـود، نـدانـم چـه بـلا داشت؟

۲۲۴

صدجان‌به‌حسرت‌سوختی،آهی ز جایی برنخاست از دل شکستن‌های ما، هرگز صدایی برنخاست
نخلت کز اشک و آه من، نشو و نما آموخته مانند این شمشادبن، ز آب و هوایی برنخاست
در گلشنت باد صبا، کی می‌کند یادی ز ما؟ دیری‌ست کز راه وفا، آواز پایی بر نخاست
از آمد و رفت نفس، آگـه نـمی‌گردد کسـی زین کاروان بی‌خبر، بانگ درایی برنخاست
تمکینم از حرف سبک، لنگر نمی‌بازد «حزین»
کوهم ولی ز آواز کس، از من صدایی برنخاست

۲۲۵

دور از در تو روضهٔ رضوان به ما نساخت بـوی گـل و نسیم گـلستان بـه مـا نسـاخت
پروانه را در آتش سوزان چـه زنـدگی‌ست؟ وصل تو چون مصیبت هجران به ما نساخت
در هـیچ شـهر و هـیچ دیـارم قـرار نـیست صبح وطن، چو شام غریبان به ما نساخت
تنگ است جلوه‌گـاه دو عـالم بـه وحشـتم آرام شـهر و شـور بـیابان بـه مـا نسـاخت
عـیسی نشسته است بـه بـالین مـن خـجل آب و هوای کشـور امکـان بـه مـا نسـاخت
سـاکـن، درای قـافلهٔ مـا نشـد «حـزین»
در هجر و وصل، این دل نالان به ما نساخت

۲۲۶

گـل خـزان زده‌ام، زنـدگی مـلال مـن است شکسته رنگی من ترجـمان حـال مـن است
اگـر بـه کـعبه وگـر دیـر مـی‌گذارم گـوش حدیث حسن تو وعشق بی‌زوال مـن است
بود کـه در رمـضان هـر دمـی دو عـید کـنم خـیال گـوشهٔ ابـروی او هـلال مـن است
بـه چشـم دام تـو ای عشـق، نـاتوان مـرغم اگر چه بیضهٔ گردون به زیـر بـال مـن است
«حزین»، نمی‌رود از مجلسم سخن بـیرون
که روی صحبت من با زبـان لال مـن است

۲۲۷

گـرچـه پـیمانهٔ مـی مشـرق نـور دگـر است / بـاده را در گـل رخسـار، ظـهور دگـر است
دل مشـتاق و زبـان ارنـی گـوی کـجاست؟ / ور نه هر سنگ درین بادیه طور دگـر است
هـر کـه را کشـور دل مـلک سـلیمانی شـد / در نظر هر دو جهان، دیدهٔ مـور دگـر است
چـه عـجب گـر رود از نـالهٔ مـن کـوه ز جـا / بـر لبـم زمـزمهٔ عشـق، زبـور دگـر است
نمک عشق به داغ تو حلال است «حـزین»
که نمکدان سـخن را ز تـو شـور دگـر است

۲۲۸

مستان، شب غم رفت و سحرگاه فتوح است / پـیمانه بـیارید کـه هـنگام صـبوح است
پیمانه مگو، چشمهٔ جان پـرور خـضر است / در بحر پر آشوب جـهان کشـتی نـوح است
مـا مـفتی عشـقیم بکش بـاده، حـلال است / مـا نـاصح اویـیم، اگـر تـوبه نـصوح است
افســـرده دلان هـــای، دمـاغی بـرسانید / تـا بـلبله هـم نـغمهٔ مـرغان صـبوح است
از کـلک «حـزین» زمـزمهٔ عشـق بیاموز
مطرب بزن این پرده که رامشگر روح است

۲۲۹

رخســار تـو را تـازگی از چشـم تـرکیست؟ / ایـن خـرّمی از فـیض بـهار نـظر کـیست؟
حـاشا چـه کـند، تـرک نگـاه تـو ز قـتلم / این دشنهٔ آلوده به خـون، در کـمر کـیست؟
لب مـــــی‌مکم از مـــائدهٔ درد خـــدا را / زهر این همه شیرین به امید شکر کـیست؟
خـون گـرمیش آتش زده در جیب مشـامم / در مغز جنون، بـوی کـباب جگـر کـیست؟
نـــور افـــق تـــیرهٔ بـــختم شـده داغـی / ایـن اختر فـرخـنده چـراغ سـحر کـیست؟
خـــاکســـتر طـور است بـیابانی رشکش / در دامـن بـال و پـر پـروانـه سـر کـیست
حسرت شکند در رگ مـا گـرسنه چشـمان / بر سفرهٔ غم خـون جگـر مـاحضر کـیست؟
در عـربده بـا مـهر بـود، خـوی غـیورم / با سوخته‌ام دست و گـریبان شـرر کـیست؟
مـن هـوش نـدارم کـه بـه لب گـوش بـدارم / بـــا زمـزمهٔ قـاصد آهـم خـبر کـیست؟

پـــیچیده بـه آغـوش سـحر طـرّهٔ آهـم — این زلف، پریشان شدهٔ دوش و بر کیست؟
ای بـی‌خبر از جـلوهٔ ایـن بـرق سـواران — گــرد نـفس گـرم مـن از رهگـذر کیست؟
رســوایــی مــا رفـته بـه دامـان قـیامت — این چـاک بـه اندازهٔ جیب جگـر کیست؟
جز سوخته پروانهٔ شمعت که «حزین» است
صد دام و قفس در شکن بال و پر کیست؟

۲۳۰

برخاست دل ز سینه و پیکان فـرو نشست — تا پر خـدنگ نـاز تـو در جـان فـرو نشست
بـود از نـوای مـن هـمه‌جا شعله‌ها بـلند — خامش نشستم، آتش سـوزان فـرو نشست
اشکـم کـمر بـه کـینهٔ افـلاک بسته بـود — مژگان ز گـریه بستم و طـوفان فـرو نشست
برخاست موج شکوه ولی دل ز تاب رشک — دم در کشید و شـورش عـمّان فـرو نشست
افسرده شد جهان، چـو «حـزین» از میانه رفت
مجنون گذشت و شـور بـیابان فـرو نشست

۲۳۱

مــا را تــن ضـعیف بـه زنـدان عـالم است — این هم که زنـده‌ایـم ز دستان[1] عـالم است
از شــورش جـهان ســر زلف حـواس مـن — آشـــفته‌تر ز حـــال پـریشان عــالم است
کـــامش بـــه غـیر دانـهٔ دل آشـنا نشـد — مـــور قـناعتم، کـه سـلیمان عــالم است
نـاموس روزگــار بـه گـردن گـرفته است — ســلطان غـیرتم، کـه نگـهبان عـالم است
ســودای عشــق از ســر مــا کـم نـمی‌شود — زنـجیر زلف، سـلسله جـنبان عـالم است
از فـیض خـطّ و خـال تـو ای نـازنین غـزال — کـلکم یکـی ز مشک‌فـروشان عـالم است
هـرگز مـبند دل بـه فـریب جـهان «حـزین»
دنـیای سـفله، دشـمن مـردان عـالم است

۲۳۲

حیرانی من محرم آن روی چو ماه است
این دیده چراغی‌ست که بی‌دود سیاه است

رونق ده حسن است فراوانی عاشق
آرایش رخسارهٔ شه، گرد سپاه است

دل خانه تهی کرده ز خود، تا تو درآیی
چون حلقهٔ در، دیدهٔ ما چشم به راه است

شاید که اثر شانه زند، زلف اجابت
تا پارهٔ دل در شکن طرّهٔ آه است

تهمت به اجل بسته عبث مفتی ملّت
بر محضر جانبازی ما عشق گواه است

صیّاد مرا دیدهٔ من حلقهٔ دامی‌ست
مژگان تماشا نگهان، مهر گیاه است

جایی که دهد پیر مغان جام صبوحی
عذری‌ست تو را توبه، که بدتر ز گناه است

در دامن عزلت بشکن پای طلب را
غربال صفت عرصهٔ گیتی همه چاه است

غم بار گشاید چو به سر وقت من آید
در ره گذرد هر که، دلم قافله گاه است

تلخی کش پیمانهٔ مرد افکن عمرم
هر مو به تن خستهٔ من مار سیاه است

چون شمع دل و دیده کدام است «حزین» را
چشم و دل عاشق همه اشک و همه آه است

۲۳۳

در کوی تو نقش قدمم، حالتم این است
برخاستنم نیست ز جا، طاقتم این است

با عشق تو زادم من و با درد تو بودم
با مهر تو در خاک روم، ملّتم این است

از غیرت شوق است که چون رنگ پریده
خود نامه و خود نامه برم، عادتم این است

هم دل شنود پرده سرایدن دل را
می‌گویم و خود می‌شنوم، صحبتم این است

پرورده ز بس ذائقه را عشق به تلخی
شربت نهم و زهر کشم، لذّتم این است

جایی که شود بستر راحت، دم شمشیر
میدان به تپیدن ندهم، فرصتم این است

بیزارم از آن کفر که آموختنی شد
بت، برهمنان را چه کند؟ غیرتم این است

صد پیرهن صبر قبا گشت و ز ناموس
دستی به گریبان نزدم، حسرتم این است

از انجمن کثرت خود نیست گزیری
گاهی مگر از خویش روم خلوتم این است

شطرنجی ایّامم و در ششدر گیتی
دانگی ز حریفان نبرم، خصلتم این است

از شــور شکــر خــندهٔ آن خــون وفـانوش کردم لب زخمی نمکین، عشرتم ایـن است
صعب است «حزین» گر نکشم سـر بـه گـریبان
از هــر دو جــهان زاویــهٔ عـزلتم ایـن است

۲۳۴

از آن، سرم بـه هـوای تـو مـایل افـتاده‌ست که آرزوی تو چون شعله در دل افـتاده‌ست
چــو نــور در بـصر و روح در دلیّ و هـنوز میان مـا و تـو صـد پـرده حـایل افـتاده‌ست
شــهید کــوی مـحبّت شـوم کـه هـر گـامی هــزار خـضر در او، نـیم بسـمل افـتاده‌ست
کسی که سجده به بیت‌الحرام عشـق نکـرد ز قـــدر کـعبهٔ دیــدار، غــافل افـتاده‌ست
زیـاد زلف تـو صـد آرزو بـه دل گـره است که را به عشق چنین کار مشکل افتاده‌ست؟
«حزین»، امید شفاعت ز کس به حشر مدار
که عذر ما هـمه در گـردن دل افـتاده‌ست؟

۲۳۵

روزی که حجّت از خلق، خواهند در قیامت روی تو حجّت ماست، ای قبله‌گاه حـاجت
برگرد خویش سالک، پیوسته مـی‌کند سیر کــز نـقطهٔ[1] بـدایت، سـر بـر زنـد نـهایت
عاشق چو از خرابات بر بست رخت هستی اوّل قــدم دریــن ره، شـد مـنزل اقـامت
نـــتوان بـه تـیغ، دل را از مـهر او بـریدن لا یـقطع المـحبّون مـن جـرحـة المـلامت
در کوی او کشیدیم، چون کـوه پـا بـه دامـن گــر تـیغ بـارد ایـنجا، مـا و سـر اطـاعت
جـور و جـفا بـبینیم، مـهر و وفـا نـدانـیم غرقیم در محبّت، نـه شکـر و نـی شکـایت
در کوی نیکنامان، رسوای خـاص و عـامیم زاهــد بـهل مـلامت، صـوفی بـرو سـلامت
کی می‌شود بـه دوران، مـه در مـحاق مـاند مــحروم کــی گــذارنـد، از پـرتو عـنایت؟
تـیغ بـرهنه بـاشد، تـن در کـفن «حـزین» را
چون بگذری ز خاکش، مگذر بـه رسـم عـادت

---

۱ ه: گر نقطه.

۲۳۶

زاهد از ساغر شراب گریخت
شب پر، از نور آفتاب گریخت

مرد میدان عشق، عقل نشد
صعوه از صولت عقاب گریخت

تاب قید جنون نداشت، خرد
نامقیّد ز احتساب گریخت

وحشت آرد سرای ویرانه
دلم از سینهٔ خراب گریخت

شمع نبود حریف خلوت ما
زین شب تیره ماهتاب گریخت

از دل و دیدهٔ خراب مپرس
بی تو آرام رفت و خواب گریخت

شب هجران رسید چون به سرم
به شتاب از سرم، شباب گریخت

صبر تاب نگاه تلخ نداشت
ناجوانمرد، از عتاب گریخت

آتشین روی من نقاب گشود
صدف دیده‌ام در آب گریخت

بوالهوس دور خط کرانه گرفت
عامل دزد از حساب گریخت

خامه دمساز ساز عشق نشد
زخمه از تار این رباب گریخت

دود آهم علم «حزین» افراشت
آفتاب سبک رکاب گریخت

۲۳۷

کون و مکان به زیر نگین قناعت است
مور مرا به ملک سلیمان چه حاجت است[۱]

جوش گل است و شارع میخانه بسته نیست[۲]
صوفی، به خانقاه نشستن حماقت است

در پای خم سجود سحرگاهم آرزوست
برخیز ای حریف که هنگام طاعت است

زاهد، به آب تیغ گلو تر کن و ببین
کوثر کجا به لذّت شهد شهادت است

گلشن کسی به گوشهٔ گلخن نمی‌دهد
رفتن به جنّت از سر کویت شناعت است

با خلق روزگار به شفقت مدار کرد
آری «حزین» خسته سزای ملامت است

---

۱ درویش را به ملک سلیمان چه حاجت است؟ (تقی‌الدین اوحدی ـ عرفات العاشقین)

۲. هـ: بسته است.

۲۳۸

لطف‌وقهرت به‌من سوخته جان هر دو یکی‌ست
دانه‌چون‌سوخت، بهاران‌وخزان هر دو یکی‌ست

تا تو مهجوری من خواسته‌ای، در کامم
تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکی‌ست

دل خراشانه لبم ناله عبث می‌سنجد
پلّهٔ ناز تو و کوه گران هر دو یکی‌ست

با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت
خون صید حرم و آب روان هر دو یکی‌ست

اشک گلگون نکند گر چمن آرایی من
چهرهٔ زرد من و برگ خزان هر دو یکی‌ست

پیش شمشیر جفایی که سر تسلیمم
سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکی‌ست

عمر اگر باخته‌ام نیست «حزین» افسوسم
در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکی‌ست

۲۳۹

هیچ معلوم نشد، دیده تماشایی کیست؟
نگه حیرت آیینه به زیبایی کیست؟

دل دیوانهٔ ما راکه به صحرا سر داد؟
نفس سوخته، در بادیه پیمایی کیست؟

کس نمی‌پرسد ازین جلوه پرستان امروز
که قد صبح، علم گشتهٔ رعنایی کیست؟

صف مژگان بتان را همه بر هم زده‌ایم
دلم افشردهٔ سر پنجهٔ گیرایی کیست؟

شمعها دامن جان را به میان بر زده‌اند
در شبستان جهان، انجمن آرایی کیست؟

خانه بی‌خانه خداوند نگردد معمور
زیب دیر و حرم از جلوهٔ هر جایی کیست؟

گر فشارد دل ما در قدح بوالهوسان
سخن از چون و چرا زهرهٔ گویایی کیست؟

می‌پرد دیدهٔ صاحب‌نظران چون اختر
تا غبار ره او سرمهٔ بینایی کیست؟

سرفرازان همه این داعیه در سر دارند
خم چوگان تو تا با سر سودایی کیست؟

کس نپرسید «حزین» از نی آتش نفست
که گلو سوز نوای تو ز گویایی کیست؟

۲۴۰

مژگان سرکشت، رگ جانها گرفته است
بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است

گاهی کشم سری به گریبان خویشتن
از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است

آشوب محشری‌ست، دلش نام کرده‌ام / این قطره‌ای که شورش دریا گرفته است
نامی‌ست بی‌نشان که به آن فخر می‌کنند / این هستیی که شهرت عنقا گرفته است
تنگ است اگر به غمکدهٔ شهر جا، «حزین»
از دست ما، که دامن صحرا گرفته است؟

۲۴۱

تو را چه غم که به درد تو مبتلایی هست؟ / مراست غم که ندانسته‌ای وفایی هست
به آفتاب چرا تیغ مطلعم نکشد / مرا که در نظر، ابروی دلگشایی هست
چه بسته‌ای ره پیغام، محرمان چو شدند[۱] / کبوتر حرمی، قاصد صبایی هست
به دیده، از مژه گلگون تر است هر خارش / به راه کوی تو، رند برهنه پایی هست
سماع خاطر شوریدگان به مطرب نیست / به وادیی که منم، نالهٔ درایی هست
خراب می‌کند آخر ز سیل گریه مرا / میانهٔ من و دل، طرفه ماجرایی هست
«حزین» به خاطر خود یاد خیر، ره ندهی
درون خلوت دل یار آشنایی هست

۲۴۲

از کوی تو تا کلبهٔ ما فاصله‌ای نیست / محتاج به رنج قدم و راحله‌ای نیست
بشتاب اگر می‌روی ای لخت دل از جای / امروز به از اشک روان قافله‌ای نیست[۲]
ماییم که از چرخ ننالیم وگر نه / این جام به اندازهٔ هر حوصله‌ای نیست
کی سر زند از جیب بیابان محبّت / بر تارک خاری که گل آبله‌ای نیست؟
از دودهٔ ارباب کرم فیض رسانی / جز تاک درین کهنه سرا سلسله‌ای نیست
قدر گهر و سنگ به میزان تمیز است / گر خوار شدستم، ز عزیزان گله‌ای نیست
خود گوش کن امروز «حزین» آنچه سرایی
جز فهم سخن سنج، سخن را صله‌ای نیست

---

۱. چو بسته‌ای ره پیغام محرمان چه شدند، اصلاح قیاسی.
۲. بوی گل و باد سحری بر سَرِ راهند / گر می‌روی از خود، به ازین قافله‌ای نیست
صائب تبریزی

۲۴۳

اشک چشم من و شراب یکی‌ست / دل گرم من و کباب یکی‌ست
بحر، بحر است و موج در تکرار / ذرّه بسیار و آفتاب یکی‌ست
نقش موهوم کارگاه وجود / صد هزار است و در حساب یکی‌ست
کفر و دین را چه فرق، با دوری / نور و ظلمت چو شد حجاب یکی‌ست
بشکن از بوسه‌ای خمار «حزین»
لب لعل تو و شراب یکی‌ست

۲۴۴

چون صبح به بر، دیدهٔ من پیرهنی داشت / در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت
آن فیض کجا رفت کز افشاندن زلفش / هر نافهٔ داغم، به گریبان ختنی داشت؟
نگذاشت به کار دل صدپاره، درستی / آن عهد که با طرّهٔ پیمان شکنی داشت
هر تار به راهی رود از زلف حواسم / جمعیّت احباب، پریشان شدنی داشت
در جیب گریبان، گل چاکی نفشاندم / تا سینه‌ام از غنچهٔ پیکان چمنی داشت
چشم از غم محرومی دیدار چه می‌کرد / گر فرصت یک ره، مژه بر هم زدنی داشت؟
از ضعف رسا، خانه نشینیم وگر نه / دیوانهٔ ما هر گذری، انجمنی داشت
بودش سخن از حسرت آب دم تیغت / در پیش تو آن روز که زخمم دهنی داشت
از شوق تو دل خانه به دوش است وگر نه / در کوی غم، آواره ما هم وطنی داشت
بیکار نیارست کند دست مرا مرگ / بستد ز گریبان و به چاک کفنی داشت
عمری‌ست «حزین» از نظرت رفت و نگفتی
درگاه صنم خانهٔ ما، برهمنی داشت

۲۴۵

یک دل به دیاری که وفا صاحب تاج است / بی‌سکّهٔ داغت نبود، آنچه رواج است
شاهنشهیم باج ز افتاده نگیرد / هر سر که بلند است، مرا زیر خراج است
من کودک یونان کدهٔ صاف دلانم / لوح سبقم ساده‌تر از صفحهٔ عاج است

بـیماری عشـق است، چـه آیـد ز مسـیحا؟ بی‌فایده جـان مـی‌کنم و مـرگ عـلاج است
هـر لحـظه فـلک لعـبتی از پـرده بـرآرد این پیر خرف، بین چقدر طـفل مـزاج است
ای دولت ازین عرصه کـه مـاییم کـران گـیر از ما سر پا خورده، به هر جا سر و تاج است
گم شد ره بیرون شد، از آن زلف «حزین» را
ای دل بـفروز آتش آهـی، شب داج است

۲۴۶

کی دیدهٔ تنها چو دل آغشته به خون است؟ سر تا قدم ما چو دل آغشته به خـون است
مـا و حـرم عشـق، کـه از گـریهٔ احـباب دیوار و در آنجا، چو دل آغشته بـه خـون است
بـازآ کـه مـرا دیـده جـدا ز آن گـل عـارض از خار تمنّا، چو دل آغشـته بـه خـون است
(از جوش غمت حوصله بر درد، کمی کرد اینجاست که دریا چو دل آغشته به خون است)[۱]
ز آن رخـنه کـه افـتاده بـه جیب مـه کـنعان دامان زلیخا چو دل آغشـته بـه خـون است
این رحم، که آمـوخت شـکـار افکـن مـا را؟ سر تا سر صحرا چو دل آغشته به خون است
خاموش «حزین»، کز نفس سینه خـراشت
مجموعهٔ انشا، چو دل آغشته به خون است

۲۴۷

بـــــتی دارم کـــه دل دیـــوانـــهٔ اوست خـــــراب جـــــلوهٔ مســـــتانهٔ اوست
کـــند ســوسن بــه شکــرش، تــر زبـانی لب هـــــر غـــــنچه در افســـانهٔ اوست
ســـر و کـــارم بـــود بـا شـعله خـویی دل گـــــرم مـــــن آتشـــــخانهٔ اوست
نـمی‌دانـم بـه مـحفل ایـن چـه شـمعی‌ست کـــه جـــان قـــدسیان پـــروانـهٔ اوست
نشـان ز آن یـار هـر جـایی چـه جـویی؟ دل هـــــر ذرّه‌ای کـــــاشانهٔ اوست
اگـــر مـــیخواره‌ای از عشـــق مگســـل مـــــحبّت ســـــاقی پـــیمانهٔ اوست
حـــیات مـــن بـــود در دست ســـاقی شـــــراب خـــضر، در پـــیمانهٔ اوست
«حـزین» از کـوی مـعماران گـل نـیست
خـــــرابـــات مـــحبّت خـــانهٔ اوست

---

۱. بیت فقط در نسخه (ش) است.

۲۴۸

گنجی‌ست راز عشق، که دلها خراب اوست / پیمانه لفظ و معنی رنگین، شراب اوست
دنبال شوخ چشم غزالی فتاده‌ام / چون آهوی رمیده، دلم در شتاب اوست
دستم اگر به طرف عنانش نمی‌رسد / خوناب اشک حسرت من، تا رکاب اوست
نوش از حدیث تلخ لبش جوش می‌زند / خون در دلم ز غنچهٔ رنگین عتاب اوست
آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است / چون شمع، سوزم، از نگه شعله تاب اوست
کام «حزین» خسته به یک نوشخند داد
جان مست بادهٔ لب حاضر جواب اوست

۲۴۹

گل داغ است که صحرای دلم خرّم ازوست / خون گرم است که ناسور مرا مرهم ازوست
هرچه‌ازدوست‌رسدناخوش‌وخوش،خوش‌باشد / شربت وصل ازو،تلخی هجران هم ازوست
حلقهٔ بندگی عشق به ما ارزانی / که در انگشت سلیمانی ما خاتم ازوست
به که تا وعدهٔ دیدار، وفا سازد یار / نگران چشم دل محرم و نامحرم ازوست
منّت ابر بهار از رگ مژگان داریم / کشت امید جگر تشنهٔ ما را نم ازوست
عشق کو شد به سرانجام دل آب شده / قفل گنجینهٔ گل، در گره شبنم ازوست
بهتر آن است که سازم به پریشانی دل / سر آن زلف بنازم که جهان درهم ازوست
نه صدف گشت پی گوهر عرفان پیدا / احترام ملک و منزلت آدم ازوست
طاق ابروی تو، تا قبلهٔ عشّاق شده‌ست / پشت افلاک به تعظیم دل ما خم ازوست
سر سودا زدگان زلف تو را نیست چرا؟ / مگر آشفتگی خاطر دلها کم ازوست
این جواب غزل دلکش سعدی‌ست «حزین»
که نی خامهٔ آتش نفسم را دم ازوست

۲۵۰

اسرار تو با زاهد و ملّا نتوان گفت / با کور دلان، نور تجلّا نتوان گفت
چون آینه، کز جلوهٔ دیدار شود گم / ما را به تماشای تو پیدا نتوان گفت

از آمـدن پـیک صـبا مـی‌رود از هـوش
پـیغام تـو بـا عـاشق شـیدا نـتوان گـفت
امـروز، ازیـن مـرحـله سامان سفر کـن
در مـذهب ما امشب و فـردا نتوان گـفت
سرمستی آن طرّه به حدّی‌ست کـه بـا وی
احـوال پـریشانی دلهـا نـتوان گـفت
بـیماری مـن از اثـر مسـتی چشمی‌ست
درد دل مـن پـیش مسـیحا نـتوان گـفت
ایـن آن غـزل قـاسم انـوار کـه فـرمود
«بـا عشـق ز تسـبیح مـصلّا نـتوان گـفت»

۲۵۱

تـا شـمع مـن ز دیـدهٔ شب زنـده‌دار رفت
دود از سـرم بـرآمـد و اشک از کـنار رفت
در پیچ و تـاب حـلقهٔ آن زلف خم بـه خم
کاری که کرد، دست و دل مـن ز کـار رفت
افسـانه کـم کـنید کـه جـوشید گـریه‌ام
خـوابـم کـنون ز دیـدهٔ اختـر شـمار رفت
آشـفته است حـلقهٔ شـوریدگان، مگـر
حـرفی از آن دو سـلسلهٔ تـابدار رفت؟
آتش ز نـالـه‌ام بـه خس آشـیان فـتاد
خـاری کـه بـود از چـمنم یـادگار، رفت
دیگـر مگـر میم چـو سبو، در گـلو کـنید
دست مـن از کـرشمهٔ سـاقی ز کـار رفت
ای سـاده دل، وفـای حـریفان نـظاره کـن
گـل نـاکشیده سـاغر خـود را، بـهار رفت
یک ره، گـذر بـه خـاک نشینان نـمی‌کنی
عـمرم چـو نـقش پـا بـه ره انـتظار رفت
زین جان بی‌نفس چه نوا خیزدت «حـزین»
از سـاز نـغمه‌ای نـتراود، چـو تـار رفت

۲۵۲

در شب شیب، گرانتر شده خوابی کـه مـراست
شد جوان، غفلت ایّـام شـبابی کـه مـراست
ناصح، افسانه چه سازد بـه تـن آسـانی مـن
نشتر افگار شود، از رگ خوابی که مراست
زهـر نـاکـامی جـاوید چکـاند بـه لبـم
با لب شهد فروشان شکـرابی کـه مـراست
عـذر تـقصیر هـمان بـه کـه کـنم خـاموشی
حجّت آرای سؤال است جوابی که مراست
چـون شـرر سختی ایّـام مـرا کـرده اسـیر
در ته سنگ بـود، پـای شـتابی کـه مـراست
کوثر و دوزخ نسیه‌ست مرا نـقد چـو شـمع
از دل و دیده بود، آتش و آبی کـه مـراست

عیش شیرین من از دیدهٔ اختر شور است
اشک تلخ است، درین بزم شرابی که مراست
ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کردن
تیشه بایستی دیوار خرابی که مراست
به هوس گردن تسلیم نتابم از عشق
نکشیده‌ست سر از بحر، حبابی که مراست
گرچه لاغر بدنم، شیر نیستان من است
از تف عشق، دل پر تب و تابی که مراست
گردنم کج به تمنّای می از تاک نشد
جز تراویدهٔ دل نیست، شرابی که مراست
به طراوت ز لب خشک تراود سخنم
تشنه سیراب برآید ز سرابی که مراست
معنی از لفظ تنک مایه نگردد راضی
تا نجنبد قلم راست حسابی که مراست
پنبهٔ عقل گر از گوش برآری شنوی
شور مجنون ز دل خانه‌خرابی که مراست
رقصد افلاک به بانگ دل سی پارهٔ من
ناسخ حکم زبور است کتابی که مراست
فکرت آنجا که سوار است، پیاده‌ست سپهر
نرسد دست مه نو به رکابی که مراست
حرز آسودگی از شور جنون دارد عقل
شهر آباد شد از حال خرابی که مراست
عیب من گر نبود سوختگی، می‌باید
لب می‌نوش تو را لخت کبابی که مراست
خون روان است «حزین» از رگ تار نفسم
دارد از پارهٔ دل رخنه، ربابی که مراست

۲۵۳

می به بزم ما امشب، از رمیده هوشان است
نی ز بی‌نواییها، کوچهٔ خموشان است
رگ چو شمع می‌سوزد، در تنم ز تشنه لبی
آب سرد تیغی کو، خون گرم جوشان است
چشم مست اگر باشد، زهد پارسایی کیست؟
کفر زلف اگر خواهد، دل ز دین فروشان است
تار اگر برید از چنگ، محتسب زیانی نیست
گوش پرده سنجان را هر رگی خروشان است
رایگان «حزین» ندهی، عهد نوبهاران را
در چمن قدح بستان، گل ز باده نوشان است

۲۵۴

دل در هوس نرگس مستانه اسیر است
مرغ حرم امروز به بتخانه اسیر است
چون آبله‌ام بود دلی در کف و اکنون
در دست تو بد مست چو پیمانه اسیر است

مــرغی نــفتد بــی طــمع دانــه بــه دامــی عنقای دل مـاست کـه بی‌دانـه اسـیر است
فــریاد کــه ایــن مــرغ دل بــال شکسـته در دام سر زلف تو چون شـانه اسـیر است
شــوریده دلم بــاز گـرفتار جـنون شـد زنـجیر بـیارید کـه دیـوانـه اسـیر است
مــرگش مگــر آزاد کـند ورنـه «حـزین» را
خـاطر بـه غـم فـرقت جـانانه اسـیر است

۲۵۵

تـا شـمع دل، افـروختهٔ بـزم حـضور است داغ غـم عشـق و سـر مـن آتش طـور است
غــم بــر کـمر مــور، نــهد کــوه گــران را در کشــور لاغـربدنان کـار بـه زور است
ترسم که شوی خرج ره ای عقل گران جان پا در سـفر عشـق سـبک‌دار، کـه دور است
تــرک دو جــهان گــوی، اگــر مــرد فنایی سـامان سـبکباری ایــن راه، ضـرور است
آن ملک کـه در زیـر نگـین داشت سـلیمان در حـلقهٔ صـاحب‌نظران دیـدهٔ مـور است
جز مرگ که شیرینی جـان خـاک ره اوست هـر آب چشـیدیم دریـن بـادیه شـور است
عــاشق نشــود شـیفتهٔ عشـق مـجازی از شـهد هـوس ذائـقه عشـق نـفور است
کــی مــی‌زند از نشــئه مــی مــوج پـریزاد بـی‌مغز کـدویی کـه پـر از بـاد غـرور است
در دوزخ هــجران ز خــیال تـو «حـزین» را
اندیشه بهشتی‌ست که جولانگه حور است

۲۵۶

بـرهمن مـذهبان زنّـار بـندانـند از مـویت مغان آتش پرستی مـی‌کنند از دیـدن رویت
ز دیر و کعبه فارغ ساخت ما را طاعت عشقت سجود بندگی کـردیم، در مـحراب ابـرویت
نمی‌آساید از گلگشت جنّت خـاطر عـاشق بهشت نـقد روزی بـاد مـا را از سـر کـویت
به گلشن می‌خرامی با رخی از بـاده چـون آتش به این نازک مزاجان تا چه آرد گرمی خویت
دماغ آشفته ساز عقل سودایی[1] حزینت را
سمن‌زار بناگـوش است و زلف یـاسمین بـویت

---

۱ هـ. سودای حزینت را، اصلاح قیاسی.

۲۵۷

الهـــی بـــه قـــربان ســـرگشتگانت ســـرم خـــاک پـــای خـــرابـــاتیانت
دل غـــنچه تـــنگ از لب لاله رنگت گـــل، آتش بـــه جـــان [از] رخ ارغـــوانت
قـــضا تـــیغی از غـــمزهٔ جـان شکـارت قـــدر تـــیری از ابـــروی شـخ کـمانت
جـــبین جـــهان بـــر زمـــین نـــیازت ســـر ســـروران خـــاک ســـرو روانت
بـه هـم بـر زدم بـی تـو دیـر و حـرم را نـــدانـــم کـــجایی کـه جـویم نشـانت
ز ســـر گشـــتگانت، زمـین نـقش پـایی فـــلک گـــرد وامـــاندهٔ کـــاروانت
شب قـــدر بـــاشد دل عـــاشقان را ســـواد ســـر زلف عـــنبر فشـــانت
خـــروش از نـــهاد هـــزاران بـــرآرد خـــروشی کـــه خـــیزد ز زاغ کـــمانت
اگـــر بـــاده نـــبود، بـده شـعله سـاقی چـــرا نـــیست پـــروای لب تشـنگانت؟
بـــه بـــرگ گـــلی، شـــادگردان دلم را مـــنم عـــندلیب کـــهن آشـــیانت
بـــه راز فـــقیران شب زنـــده‌دارت بـــه ســـوز و گـــداز دل عـــاشقانت
بـــه جـــان حـــبیبت، بـــه سـرّ خـلیلت بـــه جـــاه شـــعیبت، بـــه عـزّ شبانت
بـــه زنّـــار بـندان، بـه تسـبیح خـوانـان بـــه آیـــین رهـــبان، بـــه دیـر مـغانت
کـه بـر لب چشـانی «حـزین» را بـه مسـتی
یکـــی رشـــحه از جـــام دردی کشـــانت

۲۵۸

عشـق است بـه دل شـور بـیابان قـیامت بـــر داغ نگـون کـرده[1] نـمکدان قـیامت
نـاصح، تـو بـه رسـوایـی مـا پـرده مـپوشان ایـن چـاک گـذشته‌ست ز دامـان قیامت
در سـنگ چـه مـقدار بـود جـلوه شـرر را تـنگ است بـه مـجنون تـومیدان قیامت
امـــروز بـــرد شـــورش دل رونـق فـردا بـرچـیده شـد از عشـق تـو دکّـان قیامت
چون غنچه کشیده‌ست «حزین»، سر به گریبان
از خـــجلت دیـــوان تـو، دیـوان قـیامت

---

۱. هـ: بر داغ کنون کرده، اصلاح قیاسی.

۲۵۹

هـر زخـم کـه از نـاوک آن تـازه نـهال است
بر پیکر مـن شـوختر از چشـم غـزال است

حالی شـده سرمست مـرا، بس کـه تـغافل
یک بار نپرسید ز حالم کـه چـه حـال است

هـجران، گـل حـرمان حـجاب نـظر تـوست
گر دیده گشایی همه جـا بـزم وصـال است

در دام خــیالت شــده‌ام، شکــل خــیالی
یک ره به خیالت نرسد کاین چه خیال است

آیــینهٔ آن صــنع بــود نـاقص و کـامل
این قصّه چرا طول دهم، عرض کمال است

دردی‌کش مــیخانهٔ مــا شـو کـه نـیابی
در جام جم این باده که ما را به سفال است

پـرواز «حـزین» از پـی آرام اسـیری‌ست
بـر مـعتکف دام و قـفس بـال وبـال است

۲۶۰

آزادی مــا از غــم کـونین کـران داشت
مسـتی ز سبکباری ما رطـل گـران داشت

رسوای ازل در غـم عشـق تـو چـو صبحم
این چاک به صد بخیه نیاریم، نـهان داشت

در پـرده بـه تـیر نگـهم خستی و پیداست
هر پارهٔ این دل، ز خدنگ تـو نشـان داشت

زاهد تو چه دانـی؟ ز حـریفان مـغان پـرس
فیضی که شب جمعه و روز رمضان داشت

زیـن گـوشهٔ زنـدان بـه چـه تـدبیر بـرآییم؟
دل شد به دیار خود و ما را به ضمان داشت

از جـام جـم، افسـانه مسـنجید کـه مـا را
هر کاسه که غم داد، شرابی به از آن داشت

افسرده «حزین»، از چه کشی پای به دامـن
در راه خرابات چه دیدی کـه زیـان داشت؟

۲۶۱

رسوا شـدهٔ عشـق تـو را چـاره نکـو نـیست
چـاک جگـر صـبح سـزاوار رفـو نـیست

الوان نــعم مــائدهٔ عشــق کشـیده‌ست
آن زهر کدام است که ما را به گـلو نـیست؟

در بـیعت پـیران خـرابـات فـتوح است
خالی بود آن دست که در دست سبو نیست

از بــرگ و بــر عــاریت آزرده دمـاغم
گر رنگ بود با گل ایـن بـاغچه، بـو نـیست

از گــرد و غــبار هـوس، انـدام فـرو شـوی
فرداست که این آب سبک سیر به جو نیست

ایــن بـادهٔ پـر زور کـه پـیمانهٔ دل راست در حوصلهٔ طاقت هـر جـام و سـبو نـیست
ای خضر بیا جرعه‌ای از جام «حزین» کش
این شیرهٔ جان است به هر چشمه و جو نـیست

۲٦۲

گــل بـی تـو مـرا بـه دیـده خـار است هــــر ســبزه چــو تــیغ آب‌دار است
از نـــقش قـــدم بســی فــزونتر در راه تـــو چشـــم انـــتظار است
چـــون لاله ز داغ دوری تـــو خـــون دل و دیـــده درکـــنار است
درمـــــان هـــزار دردمـــند[1] است دردت کـــه بـــه جــان بــی‌قرار است
دریـــاب بـــه پـــرسشی «حـــزین» را
کـــز لعـــل لب تـــو در خـــمار است

۲٦۳

فرسوده ز نـعمت شـده دنـدان بـه دهـانت لیک ازگــله یک روز نــیاسود، زبــانت
فرصت، که به دست تو مـتاع سره‌ای بـود تیری‌ست که جسته‌ست ز آغـوش کـمانت
در بـاغ هـوس، نـخل تـمنّا چـه نشـانی؟ برخـاست ز جـا از هـمه سـو، بـاد خـزانت
از ریگ روان بـیش بـود چـاه دریـن راه سرکش مشـو ای نـفس، کـه دادنـد عـنانت
بــیغولهٔ دنــیا نــبود جــای نشســتن شد سدّ ره ای سست قدم، سـنگ نشـانت
صوفی، ز سلوک تو چه حاصل که نگـردید تــقوا بــلد راه خــرابــات مــغانت
رنــجت شــود آسـودگی دولت جـاوید گــر عشـق سـتاند، ز غـم سـود و زیـانت
ای سـرو چـمان، سایه ز مـن بـاز نگـیری پــرورده‌ام از نــاز مــیان دل و جــانت
پـیمان مـحبّت مگسـل ز آنکـه قـدیم است پــیوند رگ جــان مـن و مـوی مـیانت
بـخرام فـروهشته بـه بـر طـرّهٔ پـرچـین ای چشــم تـماشای دو عـالم نگـرانت
خـم شـد قـدم از بـار دل خـود نـه ز پـیری یــارب نکشـــد بـار دل پـیر و جـوانت
تــرسم کــه رسـایی نکـند پـایهٔ بـختم ای مــایهٔ اقــبال، بــلند است مکـانت

---
۱. م: دردمندی.

زان جام نگه کی رسدم باده گساری؟ جایی که سپهر است ز خونابه کشانت
از داغ دل من چه خبر داشته باشی؟ ای آنکه به دامن ز شراب است نشانت
ما را هوس بوسه دهد، لب به گزیدن شیرین دهانند ز خمیازه کشانت

آتش نفسی، داغ دلی، چون تو «حزین» نیست
تأثیر کند در جگر سنگ فغانت

۲۶۴

بی‌کس‌تر ازین عاشق دل خسته کسی نیست عمری‌ست که بیمارم و عیسی نفسی نیست
شورافکن مرغان اسیر است خروشم دلگیرتر از سینهٔ چاکم قفسی نیست
تا چند توان داد، نفس بیهده بر باد؟ چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست
گوشی به خروش من و دل‌دار، که فرداست زین قافلهٔ رفته، صدای جرسی نیست
همراه رقیبان مگذر از سر خاکم ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست
خجلت زدهٔ برق درین دشت سرابم در مزرع بی‌حاصل من خار و خسی نیست
در محفل این مرده‌دلان شمع مزارم می‌سوزم و از سوز من آگاه کسی نیست
عیب و هنر از لوح جهان هر دو ستردند عاشق چه عجب گر نبود، بوالهوسی نیست

پوشیده «حزین» از شب ما، صبح رخ خویش
دل با که نفس راست کند؟ همنفسی نیست

۲۶۵

برآ از خویش زاهد، وقت شبگیر خرابات است علاج زهد خشکت، ساغر پیر خرابات است
ز دام عنکبوت سبحه و سجّاده دل بر کن بیا صید بط می کن که نخجیر خرابات است
خراب گردش ساغر، فدای جلوهٔ ساقی مرا تلقین این ذکر خوش از پیر خرابات است
مرنج ای شیخ از من گر سخن بی‌پرده می‌گویم که این بی‌پرده گفتنها ز تأثیر خرابات است

«حزین» درد نوش مست را چون خود نپنداری
تو زاهد گربهٔ محراب و او شیر خرابات است

۲۶۶

بـار سـتم یـار، گـران است و گـران نـیست / جانبازی عشّاق، زیان است و زیـان نـیست
یـارب چـه شـنیده‌ست ز اغـیار کـه امـروز / با ما نگه یار هـمان است و هـمان نـیست؟
حرفی ز دهانش بـه زبـان است دهـان کـو؟ / رازی ز میانش به زبان است و زبـان نـیست
بویی نه و رنگی‌ست بـه رخسـاره جـهان را / در گلشن تصویر خزان است و خزان نیست
گردد به گلو بس که گره، سـوخت نـفس را / ما را سـبق گـریه روان است و روان نـیست
سـرگشتهٔ کـوی تـو شـدند آبـله پـایان / این راه پر از سنگ نشان است و نشان نیست
پیداست «حـزین» از نـفست بـوی مـحبّت
در جیب تو این مشک نهان است و نهان نـیست

۲۶۷

عشق اگر یار شود، سود و زیان اینهمه نیست / سر جانانه سلامت، غم جان اینهمه نـیست
بـی‌محبّت بـه جـوی خـرمن مـا نسـتانند / حاصل علم و عمل در دو جهان ایـنهمه نـیست
ای کـه مسـتغرق انـدیشهٔ بحریّ و سـراب / یکدم از خویش برآ، کون و مکان اینهمه نـیست
چـه شـد از تـوبه اگـر دامـن خشکـی دارم / پـیش ابـر کـرم پـیر مـغان ایـنهمه نـیست
منّت است این که شکسته‌ست کمر مردان را / ورنـه بـرداشـتن کـوه گـران ایـنهمه نـیست
به یکی جرعهٔ می تاج[1] و نگـین مـی‌بخشم / پیش بی پا و سران نام و نشان اینهمه نیست
جـلوهٔ کـاغذ آتش زده دارد جگـرم / داغ حسرت به دل لاله‌ستان ایـنهمه نـیست
رشـتهٔ الفت مـا و تـو بـود زود گسـل / فرصت صحبت مهتاب و کتان اینهمه نیست
حسـرت از دیـدهٔ حـیرت زدهٔ خـود دارم / چشم آیینه به رویت نگـران ایـنهمه نـیست
تـا کـی از اشک کـنم گـونهٔ کـاهی گـلرنگ / باده در ساغر خونین جگران اینهمه نیست
سـاقیا پـا بـه رکـاب است چـمن، بـاده بـیار / تکیه بر عـهد جـهان گـذران ایـنهمه نـیست
آفـرین بـر قـلم فـیض رسـان تـو «حـزین»
رگ ابری به چمن ژاله فشان ایـنهمه نـیست

---

۱. فقط هـ: جام، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲۶۸

به گل ترانهٔ مرغان بی‌نوا عبث است
فسون دوستیم با تو بی‌وفا عبث است

دلم به سینه کنون کز تغافلت خون شد
تسلّیم به نگه‌های آشنا عبث است

به هرزه، داد به دیوان آسمان نبری
که پیش مدّعیان عرض مدّعا عبث است

چنان که گشته تو را شیوه، پاس بوالهوسان
شکایتم به تو بیگانه آشنا، عبث است

بد از رفاقت نیکان نکو نخواهد شد
سموم را سر همراهی صبا عبث است

زبان تیغ به نرمی نمی‌شود کوتاه
ملایمت به حریفان بی‌حیا عبث است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد «حزین»
نگشته تا مس قلب توکیمیا عبث است

۲۶۹

داغی که ز شورابهٔ اشکم نمکین است
صد محشر شوریدگیش زیر نگین است

این لخت جگر از ته دندان نگذارم
چون قسمتم از مائدهٔ عشق همین است

لوح هنر خویش به خون مژه شستیم
دیگر فلک سفله چرا بر سر کین است؟

آن دل که به تقوا و ورع شیخ حرم بود
در دور نگاه تو، صنم خانه نشین است

ای غالیه‌سا طرّه، کجا یاد منت هست؟
از دلشدگان تو یکی نافهٔ چین است

چون نقش قدم شد دو جهان خاک نشینش
آن گوهر یکدانه که در خانهٔ زین است

عمرم به فسون رفته و آن آهوی وحشی
آسان نشود رام کسی مشکلم این است

بر شمع محبّت شده صرصر، دم سردش
آن واعظ افسرده نفس دشمن دین است

فردا چه بود حال چو کارت به خود افتد؟
بار تو دو روزی‌ست که بر دوش زمین است

دلها چو صدف بسته میان دایگیش را
ابر قلمم حاملهٔ درّ ثمین است

ای دل به فسون ساز نگاهش مرو از جای
چون غمزهٔ خونخوار بلایی به کمین است

در باغ نه بلبل به خروش است و نه قمری
گوش همه امروز به فریاد «حزین» است

۲۷۰

تا نقش خط آن آینه رخسار کشیده‌ست
آیینه به رخ پردهٔ زنگار کشیده‌ست

از بس شب افسانهٔ آن زلف دراز است | شمع سحر، انگشت به زنهار کشیده‌ست
دارد به رهت در نظرم عزّت مژگان | خاری که سر از دیدهٔ خونبار کشیده‌ست
باری به گران‌سنگی عشق تو ندیدم | عمری‌ست که دوش دلم این بار کشیده‌ست
طرّار سر زلف سیاه تو عجب نیست | گر حلقه به گوش مه رخسار کشیده‌ست
کافر نکشد ز آتش سوزندهٔ دوزخ | جوری که دل از هجر ستمکار کشیده‌ست
با آنکه دلم از نظر افتادهٔ یار است | پیمانه ازین میکده بسیار کشیده‌ست
از زهد چهل ساله نشد خشک دماغم | از دست که این ساغر سرشار کشیده‌ست؟
بی‌چشمهٔ نوشی نشود ناله گلوسوز | شیرین سخنی نی ز لب یار کشیده‌ست
صد میکده خون بیش کشیده‌ست لب من | تا کار به رنگینی گفتار کشیده‌ست
زان روز که سر بر خط تسلیم نهادم | آسودگیم دست ز کردار کشیده‌ست
از دور به نظّارهٔ رسوایی عشقم | منصور سراسیمه سر از دار کشیده‌ست
از پهلوی لاغر بدنی، محرم یارم | آن گوهر یک دانه برین تار کشیده‌ست
بی چاک گریبان، نرسد دل به گشادی | بی‌درد چرا دست ازین کار کشیده‌ست؟
حسرت‌کش دیداری و همخانهٔ یاری | تعمیر بدن پیش تو دیوار کشیده‌ست
دادی به کف نفس‌وهوا بس که عنان را | بر گرد تو گردون، خط پرگار کشیده‌ست
ساقی ز دیار خودیم خیمه برون زن | تا ابر سراپرده به گلزار کشیده‌ست

محروم ز باغ است «حزین»، بلبل مستم
بوی گلی از رخنهٔ دیوار کشیده‌ست

۲۷۱

غبار کلفت ایّام، آشنا نگذاشت | میان آینه و عکس من صفا نگذاشت
خیال جلوهٔ نازش، بهانه می‌طلبید[1] | به سینه شیشهٔ دل را شکست و پا نگذاشت
تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم | نثار راه تو جان داشتم، حیا نگذاشت
هلاک گوشهٔ دامان بی‌نیازی تو | به شمع کشتهٔ من منّت صبا نگذاشت
کرشمه نیم نگه کرده بود بامردم | مروّت دل بیگانه آشنا نگذاشت

۱ هـ: می‌طلبد.

شـبانه شکـر تـو را داشت زیـر لب نـفسم به حیرتم که چرا چشم سرمه‌سا نگـذاشت
«حزین» از آن سگ کو، تا به حشر ممنونم
کـه اسـتخوان مـرا زلّـهٔ[1] هـما نگـذاشت

۲۷۲

کار دل و خراش، به هم عشـق وا گـذاشت این عقده را بـه نـاخن مشکـل‌گشا گـذاشت
پنداشت چون سپند، کـه مـیدان آتش است هر جا به سینه، شـعلهٔ داغ تـو، پـا گـذاشت
صرف لب تو کـرد قـضا، صـاف رنگ و بـو دردی که مـاند در قـدح غـنچه وا گـذاشت
در زیر سنگ، سبزه سـبک‌بارتر[2] از اوست هر کس به دوش، منّت نشو و نما گـذاشت
گام نـخست وحشت مـجنون بـه گـرد رفت راهی که شور عشق[3]، مرا پیش پـا گـذاشت
نـاید بـرون چـو فـاخته از طـوق بـندگی زلفت ز حلقه‌ای که به گوش صـبا گـذاشت
نـبود «حـزین»، کـم از رگ ابـر گـهر نـثار
هر خامه‌ای که مصرع رنگین به جا گذاشت

۲۷۳

خوش آنکه، دلم در شکـن زلف تـو جـا داشت بـخت سـیهم، خـاصیت بـال هـما داشت
گـر عشـق نـدادی بـه غـمش نـقد دو عـالم در مصر وفا، یوسف مـا را کـه بـها داشت؟
مـی‌ریخت بـه بـر، طـرّهٔ آهـم، هـمه سـنبل دل بس که هوای سر آن زلف دو تـا داشت
از رنگ تو صحرا ورق لاله به خـون شست وز بوی تو، گـل خـرقهٔ صـدپاره قـبا داشت
جز گوهر مهر تو درین هفت صدف نـیست مـه را خـم ابـروی تـو انگشت‌نـما داشت
در جیب چمن سنبل و در دشت ختن مشک در هر طرفی زلف تو صـد غـالیه‌سا داشت
سحر از نگه، از غمزه فسون، عشوه ز نیرنگ چشم تو چه گوییم که در پرده چها داشت؟
خجلت نگهم سـوخت کـه بـی‌پرده درآمـد حسنی که نقابش دو جهان روی‌نـما داشت

---

۱. هـ: دلّهٔ هما.
۲. هـ: سبکتازتر.
۳. هـ: سوز عشق.

تا سوخت مرا یار، شد افسرده بساطش آتشکدهٔ شمع، به پروانه صفا داشت
می‌رفت چو شمعش، ز گریبان به سر آتش تیرت مگر امشب سر دلجویی ما داشت
از خانهٔ زنجیر نمی‌خاست[1] صدایی
این سلسله را شور «حزین» تو به پا داشت

۲۷۴

نسرین به چمن برندمد گر بدن این است از غنچه صبا دم نزند گر دهن این است
یک دیده جلا یافته از نکهت یوسف صد دیده کند روشن، اگر پیرهن این است
خال از خم آن زلف نمودیّ و نهفتی بنما که جگر خون کن مشک ختن این است
گرد سر آن طرّه، چمن سیر تذروی پر می‌زد و می‌گفت: غریبان، وطن این است
بی‌باده «حزین» از می گفتار تو مستیم
پیمانه بپیما که شراب کهن این است[2]

۲۷۵

تو را نمودم و گفتم به دل، که یار این است به خون خود زده‌ای دست، اگر نگار این است
کف بریدهٔ بی‌نسبت پرستاران به بستر تو گل افشانده، خار خار این است
میانهٔ تو و آیینه شد صفای خوشی میانهٔ من و دل، هر نفس غبار این است
مگر به آن لب شیرین رسد پیام دلم چو نی حلاوتم از ناله‌های زار این است
ستم رسیدهٔ اویم و فارغ است دلش یکی ز جملهٔ ستمهای بی‌شمار این است
به هر چه دیده گشودیم رفت و داغ بجاست چمن فروزی گلهای اعتبار این است
زهر که ذائقه گیرد، عوض دهد نعمت یکی ز بی‌مزگیهای روزگار این است
«حزین» به صفحهٔ گیتی به یاد دیده وران
نوشتم این دو سه مصرع که یادگار این است[3]

---

۱. وا، م: نمی‌خواست.
۲. این غزل از نسخهٔ مج افزوده شد.
۳. این غزل از نسخهٔ مج افزوده شد.

۲۷۶

تن سختی کشم نزار دل است — کمر کوه زیر بار دل است
دل از آن طرّه در پریشانی‌ست — سر این فتنه در کنار دل است
نکند ناوک دعا اثری — گره مدّعا، به کار دل است
چشم تا کار می‌کند ما را — گل اشک است و نوبهار دل است
چمن عشق را خزانی نیست — گل پاینده، خار خار دل است
عرق شرم ابر، از دریاست — دیده تا هست شرمسار دل است
صف دشمن، زبان بسته شکست — لب خاموش ذوالفقار دل است
می‌گدازد چو رشتهٔ گوهر — ناتوانی که زیر بار دل است
ز دم، آیینه پاس دار «حزین»
نفس پاک هم غبار دل است

۲۷۷

خورشید به حسن یار من نیست — مه را نمک نگار من نیست
محروم بود همیشه عاشق — این است که در کنار من نیست
نومیدی عاشقان قدیم است — مخصوص به روزگار من نیست
جز لخت دل به غم سرشته — در دیدهٔ اشکبار من نیست
خاصیّت عشق خاکساری‌ست — زان پیش تو اعتبار من نیست
هر چند ز عشق خاکسارم — کس نیست که خاکسار من نیست
زلف تو بود به سجدهٔ شکر — کآشفته چو روزگار من نیست
منعم چه کنی ز عشق ناصح؟
غم دارم و غمگسار من نیست

۲۷۸

هر چه بستیم و گشودیم عبث — هر چه گفتیم و شنودیم[1] عبث

---

۱. م: شنیدیم.

راه مقصود به جایی نرسید پای پر آبله سودیم عبث
غفلت از حادثهٔ دهر بلاست در ره سیل غنودیم عبث
عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضاست بال پرواز گشودیم عبث
عالمی چهره به ما گشته «حزین»
عبث آیینه زدودیم، عبث

۲۷۹

با رنگ لعلی تو، به صهبا چه احتیاج؟ با نرگست، به ساغر و مینا چه احتیاج؟
قامت نهال و چهره گل و طرّه یاسمین گلشن تویی، تو را به تماشا چه احتیاج؟
خون هزار دل ز لبت موج می‌زند لعل تو را به بادهٔ حمرا چه احتیاج؟
از جان گذشتگان به جهان ناز می‌کنند[1] عشّاق خسته را به مسیحا چه احتیاج؟
لعلت مرا به بوسه تواند غنی کند بذل کریم را به تمنّا چه احتیاج؟
سرمایهٔ دوکون به هر گوشه باخته‌ست با خواجه، رند بی سر و پا را چه احتیاج؟
بیرون منه ز دایرهٔ خود قدم «حزین»
داری دل گشاده، به صحرا چه احتیاج؟

۲۸۰

ای در نظر ناز تو، سلطان و گدا هیچ آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ؟
از منّتم آزاد، به عشق تو که دارم دردی که نیفتد سر و کارش به دوا هیچ
نه کفر پذیرد سر زلف تو نه اسلام[2] در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ
انصاف کساد است به بازار محبّت جانهای گرانمایه نیاید[3] به بها هیچ
عاشق برد از بخت به دیوان که فریاد؟ بگسستن دل مشکل و امّید وفا هیچ
پیمانهٔ تسلیم شکسته‌ست خمارش رندی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ
غوغای «حزین» است ز فریاد نظیری
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

---

۱. هـ: یار می‌کند. ۲. هـ. ایمان. ۳. هـ: نیامد.

۲۸۱

نـبود خـطری در ره بـی‌پا و سـران هیچ / رهـــزن نـــزند قـــافلهٔ ریگ روان هـــیچ

چشـــمان تـــو مست مـی نـازند، مـبادا / قسمت نرسانند بـه خـونین جگـران هـیچ

بـــر هـم زن دلهـا نشـود مـوی مـیانت / پـا گـر نگـذارد سـر زلفت بـه میان هیچ

درمـــاندهٔ ســـامان تـهی‌دستی خـویشم / دردا کـه نگـیرند ز عـاشق دل و جـان هـیچ

گـر جـوهر خـوی تـو فتاده‌ست ستمگر / با ما ز چه رو جور و جفا بـا دگـران هـیچ؟

نـه رسـم سـلامی نـه کـلامی، نـه پیامی / دل را خبری نیست از آن غنچه دهان هـیچ

ناکامی و کام تو «حزین»، نقش بر آب است
امـــید نـــبندی بــه جــهان گـذران هــیچ

۲۸۲

مـاییم و هـمین[1] آرزوی یـار و دگـر هیچ / قـاصد بـرسان مـژدهٔ دیـدار و دگـر هیچ

هر مشکـلی از دولت عشـقت شـده آسـان / دل مانده، همین عقدهٔ دشـوار و دگـر هـیچ

مـا از طـمع وصـل تـو در عشـق گـذشتیم / بگـذر[2] ز هـم آغـوشی اغـیار و دگـر هـیچ

طرفی که من از عشق بتان بسته‌ام این است / در خـاک بـرم حسـرت دیـدار و دگـر هـیچ

سـهل است اگـر چـرخ نگـردد بـه مـرادم / مـحروم نگـردد کسـی از یـار و دگـر هـیچ

مستی‌ست، که درمـان دل سـوختهٔ مـاست / سـاقی بـرسان سـاغر سـرشار و دگـر هـیچ

بـرتاب «حـزین»، از دو جـهان دیـدهٔ دل را
عشق است درین دایره، در کار و دگر هـیچ

۲۸۳

صـور قـیامت دمـید، نـالهٔ مـرغان صبح / پـردهٔ دلهـا دریـد، چـاک گـریبان صـبح

عـــاشق بـــیدار[3] یـافت دولت دیـدار را / دیـدهٔ بـیدار بـرد، فـیض گـلستان صبح

چون دم عیسی دهـد، مـرده‌دلان را حیات / مطلع صبح آیتی‌ست، آمده در شـان صـبح

---

۱ م، هـ، وا، ش: ماییم و دل و.

۲. هـ: مگذر.

۳. م، وا، هـ: بی‌خواب.

ظـلمت شـبها بـلاست، عـاشق مـهجور را زنگ ز دلهـا بـرد، چـهرهٔ تـابان صـبح
درد جدایی بلاست، گر همه یک ساعت است شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح
زیب جـبین سـاخته، طـرّهٔ شب رنگ را ریـخته آن مـه‌لقا، مشک بـه دامـان صـبح
با دل چاک «حزین»[۱]، صبح چها می‌کند؟!
شـورقیامت بـود چـاشنی خـوان صـبح

۲۸۴

ای نگـاه تـو پـی غـارت دلهـا گسـتاخ غـمزهٔ شـوخ تـو، بـا مؤمن و تـرسا گستاخ
شرم حسن تو به حدّی‌ست که بـا اینهمه شـوق نگشـوده‌ست کسـی چشـم تـماشا گستاخ
شـیشه‌های دل اربـاب وفـا ریـخته است بـه سـر کـوی مـحبّت، نـنهی پـا گستاخ
شمع را بـال و پـر مـرغ نـظر سـوخته است نـتوان دیـد در آن چـهرهٔ زیـبا گسـتاخ
نقد یوسف صفتان، قـلب زبـونی‌ست «حـزین»
مـن کـیم تـا کـنم انـدیشهٔ سـودا گستاخ؟

۲۸۵

آسـان نـه بـه پیمانهٔ سـرشار شـود سـرخ رخسار به خون خوردن بسیار شـود سـرخ
حرف حق منصور به مـن سبز شـد امـروز وقت است ز خـونم عـلم‌دار شـود سـرخ
گـردون نکـنند چـارهٔ رخسـارهٔ زردم آن گونه، به یک جرعه چه مقدار شود سرخ؟
مـجنون مـن آراسـته صـحرای جـنون را از فـیض گـل آبـله‌ام خـار شـود سـرخ
بزمی که تو از مـی، چـوگل از پـرده درآیـی از جـام وصـالت در و دیـوار شـود سـرخ
ریـزی بـه صـنم خـانه اگـر رنگ تـجلّی از خـون بـرهمن رگ زنّـار شـود سـرخ
گـردد مـی لعـلی عـرق از چـهرهٔ آلت از عکس تـودر آیـنه زنگـار شـود سرخ
آیـد بـه نـظر چـون رگ گـل، تـیر نگـاهت دل شد چو هدف، تا لب سوفار شود سرخ
کـاود قـلمم کـان بـدخشان جگـر را از گـوهر مـن روی خـریدار شـود سـرخ

---

۱ ه: با دل صد چاک حزین.

زین باده که من کرده‌ام از پردهٔ دل صاف / بینید خدا را، رخ اغیار شود سرخ
چون تیغ «حزین»، بس که چکد از قلمت خون
روی ورق ساده چو گلزار، شود سرخ

۲۸۶

بهل آهنگ سلطانی درین کاخ / سرآور با پریشانی درین کاخ
اگر شیری، که از موری زبونی / مزن طبل سلیمانی درین کاخ
درخشان می‌شود مانند خورشید / جبین، از سجده‌افشانی درین کاخ
بهار غنچه‌ای کش بی‌خزان نیست / بود سر در گریبانی درین کاخ
نیفشانی «حزین» تخم امیدی
که بار آرد پشیمانی درین کاخ

۲۸۷

زان شمع گلعذاران، هرجا سخن برآید / پروانه از چراغان، مرغ از چمن برآید
گر طرّه برفشاند، آن عنبرین سلاسل / شوریده سر به بویش، مشک از ختن برآید
در هر زمین که گردد، میراب عشق، دهقان / گرخار و خس فشانی سرو و سمن برآید
همچون صدف به سینه، هر نکته را بپرور / گوهر نگشته حیف است، حرف از دهن برآید
دارم ز داغ حسرت، روشن مزار خود را / مانند شمع فانوس، آه از کفن برآید
چون برگ گل که آید، با آب جو ز گلشن[۱] / با اشک، پارهٔ دل، از چشم من برآید
احسان عشق با من افزون «حزین» از آنست
کز عهدهٔ بیانش، کام و دهن برآید

۲۸۸

اشکم از دیده به دنبال کسی می‌آید / ناله بر لب، پی فریادرسی می‌آید
آتشم گر زده‌ای، شمع صفت خندانم / شکر جور تو کنم، تا نفسی می‌آید

---

۱. م: با آب حوض گلشن.

محمل ناز که در سینهٔ ما صحرایی‌ست؟ کز دل چاک صدای جرسی می‌آید
تهمت آلود، شود دامنش از غیرت عشق هر کجا حسن، به دام هوسی می‌آید
سینهٔ چاک چه سازد به شکوه دل ما فرّ سیمرغ کجا در قفسی می‌آید؟
خستگی مانع بیداد ستمکاران نیست فتنه ز آن نرگس بیمار بسی می‌آید
تازه کردی روش حافظ شیراز، «حزین»
«که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید»

۲۸۹

چون نخل تو از ناز گرانبار برآید شمشاد ز جا، سرو ز رفتار[۱] برآید
دل می‌رود از سینه و پیکان تو باقی‌ست رحم است بر آن[۲] یار که از یار برآید
شرمندهٔ عشقیم که بی‌چاره و تدبیر آسان کند آن کار که دشوار برآید
از ناخن عشقم رگ جان زمزمه‌ساز است بی‌زخمه صدا کی شود، از تار برآید؟
بگذار «حزین» از کف خود بادهٔ پندار
تا ساغرت از میکده سرشار برآید

۲۹۰

دمی که حرف وداعت به گوش می‌آید دلم به رنگ جرس در خروش می‌آید
نگاه مستِ که دارد سر خرابی ما که اشک از مژه، طوفان به دوش می‌آید
ز تاب می مگر آن چهره ارغوانی شد؟ که خون مشرب طاقت به جوش می‌آید
عبث، چه زخمه فلک می‌زند به تار تنم؟ مرا که از سر هر مو خروش می‌آید
دلم چو ساغر سیماب می‌تپد یا رب کدام رند ز مستی به هوش می‌آید؟
نسیم مصر وصال آنقدر گلوسوز است که بوی پیرهنش، شعله‌پوش می‌آید
دو روز با فلک سنگدل بساز «حزین»
که عاقبت به در می فروش می‌آید

---

۱. ه، وا، ش: ز گلزار.
۲. ح: ازان.

۲۹۱

به آیینی کـه تـرسا زاده از بـتخانه[۱] مـی‌آید نگـاه از گـوشهٔ آن نـرگس مستانه مـی‌آید
مگـر افکـنده لعـل آبـدارش از نـظر مـی را که اشک حسرتی از دیـدهٔ[۲] پـیمانه مـی‌آید
به یاد لعل میگون تو، در خاک لحد مـا را[۳] هـمان از دیـده سـیل گـریهٔ مسـتانه مـی‌آید
تـجلّی زار مـی‌بینم، سـر خـاک شـهیدان را مگر شمعی به طوف مشهد پروانـه مـی‌آید
«حزین» آراستند از نو، خرابـات مـحبّت را
مگر داغی به سر وقت دل دیـوانـه مـی‌آید

۲۹۲

طـرب ای دل کـه یـار مـی‌آید گـل عشـرت بـه بـار مـی‌آید
چـو گـل آشـفته کـن گـریبان را کـه نسـیم بـهار مـی‌آید
هـیچ دانسـته‌ای کـه بـیکاری چـقدرها بـه کـار مـی‌آید؟
هـر کـجا ذلّـتی‌ست در عـالم بـر سـر اعـتبار مـی‌آید
عشـق، مـعراج سـربلندیهاست سـر عـاشق بـه دار مـی‌آید
گـل عـزّت بـود، عـزیزش دار بـه نـظر هـر چـه خـوار مـی‌آید
وصل جانانت آرزوست «حزین»
بـرو از خـود کـه یـار مـی‌آید

۲۹۳

صبا را گرد سر گردم، که از کوی تو مـی‌آید سمن را جان برافشانم، کزو بوی تو مـی‌آید
زبان نکته‌سنجان در دهان انگشت حیرت شـد تکلّم الحق از چشم سخن گوی تـو مـی‌آید
اگر خواهی که باز آید دل، ای آرام جان بازآ علاج وحشت از رم خورده آهوی تو می‌آید
گشاد تیره‌بختان از خـم زلف تـو مـی‌خیزد شب مـا روز کـردن، از بـر روی تـو مـی‌آید
«حزین»،دیر و حرم‌را مست دارد ذکر توحیدت
به هر جا گوش دادم، بانگ یا هوی تو می‌آید

---

۱ ح، ش. میخانه. ۲. ح، ش: از چهرهٔ. ۳. ه. خود را.

۲۹۴

سیه چشمی دلم را از پی تسخیر می‌آید غزالی در هوای صید این نخجیر می‌آید
جنونم آنقدرها شور دارد در ره شوقش که از موج نگاهم، نالهٔ زنجیر می‌آید
عیار عشق چون زد بر محک اندیشه، دانستم که خون کوهکن آخر ز جوی شیر می‌آید
خضر را چشمه‌سار زندگانی باد ارزانی مرا آب حیات از جدول شمشیر می‌آید
سرت‌گردم شکیبانیست،از ضعف است می‌دانی اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می‌آید
شکار دامن دشت تمنّا خاک[1] خواهد شد
«حزین» از سینه آهم بس که بی تأثیر می‌آید

۲۹۵

از مزرع[2] آمال چه امّید برآید نخلی که در آن ریشه کند، بید برآید
نه جلوهٔ برقی، نه هواداری ابری بی‌برگ گیاهم به چه امّید برآید
بی‌فیض‌تر از میکدهٔ ماه صیامم تا از افق جام، مه عید برآید
گر جام کند جلوه‌گری در کف ساقی بانگ طرب از دخمهٔ جمشید برآید
دارد سخنی در گره گوشهٔ ابرو مقصود از این بیت به تعقید برآید
ساغر چو زند، شیشهٔ گردون شکند می ساقی چو شود، جام به جمشید برآید
ما راست «حزین»، سرو ریاض دل حیران
آزاده جوانی که به تجرید برآید

۲۹۶

به خاطر چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید چو مستان از دهان خامه‌ام بوی شراب آید
دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می‌بازد چه خواهم کرد، اگر آن آتشین رو بی‌نقاب آید
حجاب عشق می‌بندد نظر، مجنون مسکین را اگر لیلی، برون از پردهٔ شرم و حجاب آید

---

۱. ه: چاک.
۲. ح: مزرعه.

نـمی‌گردد دل سـرگشته ظـرف کـبریای تـو شکوه بحر، کی در خلوت تنگ حباب آید؟
ز شوخی لیلی ناز آفرین را مـی‌کند مـجنون اگر طرز نگاهت، چشم آهو را به خواب آید
ز جیبم‌صد بیابان خار خار بی‌خودی‌جوشد به خوابم گر شبی آن‌شاخ گل مست و خراب آید
سمند ناز را یک لحظه نـنمایی عـنان داری تو را گر موج خون بی‌گناهان تـا رکـاب آیـد
سـیاهی مـی‌برد از نـامه‌های مـا گـنهکاران نـمی‌آید ز دریـا آنـچه از چشـم پـرآب آیـد
درون لبـریز داغ عشـق آتش پـاره‌ای دارم
«حزین» از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

۲۹۷

سـحر ز هـاتف مـیخانه‌ام سـروش آمـد کـه بـایدت بـه در پـیر مـیفروش آمـد
به جان چـو خـدمت مـیخانه را کـمر بستم سـرم ز مسـتی آسـودگی بـه هـوش آمـد
چـو ره بـه گشت گـلستان وحـدتم دادنـد نـوای بـلبل و زاغـم، یکـی بـه گـوش آمـد
به پای مغبچه گـر جـان دهـم غـریب مـدان که خون مشرب یک رنگیم به جـوش آمـد
بـرآور از قـفس ای بـلبل خـزان زده سـر که فصل گل شد و ایّام عـیش و نـوش آمـد
دگر خموش نشستن به خانه، بی‌دردی‌ست که قمری از سر هر شـاخ در خـروش آمـد
سـرم بـه قـیصر و خـاقان فـرو نـمی‌آید از آن زمـان کـه سبوی میم بـه دوش آمـد
کسـی زبـان نتوانـد بـه راز[1] غـیب گشـود جـرس بـه قـافلهٔ اهـل دل خـموش آمـد
به دست پیر خرابـات تـوبه کـرده «حـزین»
کـه مست از در مـیخانه خـرقه پـوش آمـد

۲۹۸

شب زلف تــو در خـیالم آمـد از بـــخت خـود انـفعالم آمـد
بـی‌رحـم‌تر است غـمزه، امـروز گـویا رحـمش[2] بـه حـالم آمـد
یـــاد قـد اوست قسـمت مـن شـادم کـه، الف بـه فـالم آمـد

---

۱. هـ. هزار عیب، قیاسی اصلاح شد.
۲. هـ: گویا رحمی.

از حــرمت خـون دل‌شـناسی پـیمانه کشـی، حـلالم آمـد
آبـی ای زخـم تشـنه بـردار اشک دریـا نـوالم آمـد
گـفتی نـظر از جـهان فـروبند کـاینک رخ بـی‌مثالم آمـد
از هر مژه، زین اشارت، انگشت بـر دیـدهٔ امـتثالم آمـد
خـورشید رخ تـو شـد مـقابل جـانی بـه تـن هـلالم آمـد
چـون آیـنه وصـل بـی‌حجابی از حـیرت آن جـمالم آمـد
افسرده‌دمان،حذر که‌چون شمع حـرفی بـه زبـان لالم آمـد
از دیـده و دل کـناره گـیرید وحشـی نگـهان، غـزالم آمـد
عشـر تکـدهٔ عـدم، کـجایی؟ از هسـتی خـود مـلالم آمـد
اوراق دل «حـزین» گشـودم
عشق تـو بـه وصـف حـالم آمـد

۲۹۹

یک ره بـه سـر تـربتم از نـاز نـیامد ایـن جـان ز تـن رفـته، دگـر بـاز نـیامد
پـیغام دروغـی کـه فـریبد دل مـا را افسـوس کـزان لعـل فسـونساز نـیامد
خـونین جگـری بـی‌تو نـهفتیم ولیکـن از گـریه، نگـه داشـتن راز نـیامد
رفـتم کـه نـویسم مـن سـودا زده حـرفی از مـطلب گـم گشـته خـبر بـاز نـیامد
روزی که بـه دل نـاله گـره بـود «حـزین» را
نـاقوس صـنم خـانه بـه آواز نـیامد

۳۰۰

شـبی ز هـجر تـو مـا را بـه سـر نـمی‌آید کـه پـارهٔ جگـر از چشـم تـر نـمی‌آید
بـه رنگ مـو، ز سـرم خـار پـا بـرون آمـد چـها کـه در ره عشـقت بـه سـر نـمی‌آید
نکوست هر چه کند با من فلک زده دوست کـه بـد، بـه دیـدهٔ صـاحب‌نظر نـمی‌آید
مگر بـه رنگ سـبو، مـی بـه کـام مـا ریـزند ز دست بسـتهٔ مـا کـار بـر نـمی‌آید
«حزین» بی‌خبر ازخود، ز خود خبرداراست
تو را که بـا خـودی، از خـود خـبر نـمی‌آید

۳۰۱

عشق سرکش، به فغان، زین دل ناشاد آمد — این سپندی‌ست کزو شعله به فریاد آمد
تهمت آلودهٔ عیشیم، که گلشن زادیم — پر و بالی نگشودیم[1] که صیّاد آمد
طفل خامیم و ستمکاری[2] ایّام، به ما — ادب‌آموزتر از سیلی استاد آمد
خواستم عقد طرب با می گلگون بندم — با دلم الفت دیرینهٔ غم یاد آمد
غم بود قسمت دلهای فراغت طلبان — هر که شد بندهٔ عشقت ز غم آزاد آمد
درگه پیر مغان خاک مراد است «حزین»
هر که غمگین به در میکده شد شاد آمد

۳۰۲

کند بر تخت عزّت جا، چو از تن جان برون آید — به شاهی می‌رسد یوسف، چو اززندان برون آید
ز بس از دَرد هجران زندگانی گشته دشوارم — رگ جان بی تو چون تار نفس آسان برون آید
ز تیر غمزهٔ او بس که دارد دل جراحتها — نفس از سینه خون‌آلود، چون پیکان برون آید
سپر گر مانع تیر قضا گردد، تواند شد — که دل از عهدهٔ آن کاوش مژگان برون آید
به پای خم من مخمور، لب بر خاک می‌مالم — سبوی قسمتم خشک از دل عمّان برون آید
زکودک مشربیها می‌خورد زاهد غم روزی — که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید
«حزین» احسانی از مژگان تر درکار دریا کن
که تا کام صدف از منّت احسان برون آید

۳۰۳

نقاب از چهره بگشا تا ز غربت جان برون آید — برافشان زلف را تا زاهد از ایمان برون آید
دهد گر لعل سیرابت منادی، جانگدازان را — خضر لب تشنه از سرچشمهٔ حیوان برون آید
فرو خوردم ز بیم خویت از بس اشک خونین را — ز چشمم جای مژگان، پنجهٔ مرجان برون آید
قدم از وادی شوقت کشیدن، نیست مقدورم — مرا گر خار پا از دیده چون مژگان برون آید
سپند من ندارد تاب روی گرم، چون شبنم — چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید؟

---

۱ م: نفشاندیم.
۲. ش: ستمکارهٔ.

عـبیر آمـیز مـی‌آید ز کـویت قـاصد آهـم / صـبا آلودهٔ بـوی گـل از بسـتان بـرون آیـد
به زندان غریبی بایدش خون جگر خوردن / نمی‌بایست یوسف از چه کنعان بـرون آیـد
به محشر کشتهٔ شـمشیر نـاز لاله رخسـاران / چو گل خونین کفن از عرصهٔ میدان برون آید
زند چون خار خار عشق سرکش شعله در جانی / خلیل‌آسا سلامت ز آتش سوزان بـرون آیـد
نباشد پیش روشندل فروغی اهل دعـوی را / فتد شمع از زبان، چون مهر نورافشان برون آید
چه عنوان از نیام آید برون تـیغ سـیه‌تابش؟ / نگه خون ریزتر، زان نرگس فتّان بـرون آیـد
«حزین»، از جلوهٔ مستانهٔ ساقی بگو رمزی
که شیخ خانقاه از پـاکـی دامـان بـرون آیـد

۳۰۴

از نـاز نـقش پـایت، بـر خـاک مشکـل آیـد / هـر جـا قـدم گـذاری، بـر پـارهٔ دل آیـد
کـو قـاصدی کـه آرد، سویت دگـر پـیامم / آواز دل به گوشت، از ضـعف مشکـل آیـد
از آب دیـده شـویم، گـر بـاشدش نشـانی / در حشـر اگـر بـه دستم، دامـان قـاتل آیـد
از ناله‌های شبگیر، دل یافت وصل مـقصود / چون باد شرطه خیزد، کشتی به ساحل آید
زین دانـه‌های اشکـم، کـز سـوز دل فشـانم / جز داغهای حسرت، دیگر چه حاصل آید؟
ز آیـینهٔ سکـندر وز جـام جـم خـلاصم / تـا دیـده مـی‌گشایم، دل در مـقابل آیـد
با حسن بـی‌حد دل چشـمی کـه آشـنا شـد / خورشید در حسابش، یک فـرد بـاطل آیـد
دلدار رخ نماید، چشم از جهان چـو بستی / لیـلی بـرون ز مـحمل، در پـردهٔ دل آیـد
جـان مـی‌کشد کـدورت زامیزش تـن مـا / باشد ز خاک وادی، سیلاب چون گـل آیـد
تن را به هر چه دادی، انجام کارت آن است / دیـوار افتد آخـر هـر سو کـه[1] مـایل آیـد
غافل، به سینه گم شـد در عـاشقی «حـزین» را
آن دل که بوی داغش در شمع مـحفل آیـد

---

۱. ش: آن سو که.

۳۰۵

غـرور نـاز بـا کـوه تـحمّل[1] بـرنمی‌آید
به خـودداریّ مـن سـیل تـغافل بـرنمی‌آید

نه آن مرغ است دل، کآسان گذارد آشیان خـود
به افسون از خـم آشـفته کـاکـل بـرنمی‌آید

بود هر چند گوش نغمه سنجان[2] چمن سنگین
صـفیر زاغ[3] بـا گـلبانگ بـلبل بـرنمی‌آید

به صحرا گر نمایی چهره، رو پنهان کند لاله
به گلشن گر گشایی زلف، سنبل بـرنمی‌آید

نمی‌گردد به مستی آشنا چون پاس مستوری
تـغافل پـیشهٔ مـن، بـا تـجمّل بـرنمی‌آید

قدخم دیده‌ام، پر دیـده طـوفان حـوادث را
کند هر قدر طغیان، سیل بـا پـل بـرنمی‌آید

«حزین» از خامه‌ات گل کرده سامان سیه بختی
ز خـجلت بـلبل مـخمور آمُـل[4] بـرنمی‌آید

۳۰۶

تا کی ز جوی هر مژه‌ام اشک و خون[5] رود
یک ره ز در درآ، کـه غـم از دل بـرون رود

در پـیش چشـم مـن نگـهت بـا رقیب بـود
ایـن داغ حسـرت از دل آزرده چـون رود؟

خـون مـی‌رود ز دیـدهٔ مـا دل شکسـتگان
از شـیشهٔ شکسـته، مـی لاله گـون رود

عـطّار زلف او چـه کـند بـا دمـاغ مـن؟
نشـنیده‌ام ز فکـر پـریشان جـنون رود

هر کس به عالم آمد و بشکست پای سـعی
بـا دست خـالی از در دنـیای دون رود

گر طعنه زد، مـرنج «حـزین» از امـام شـهر
بسـیار ازیـن مـیانهٔ عـقل و جـنون رود

۳۰۷

ای وای بـر اسـیری، کـز یـاد رفـته بـاشد
در دام مـانده بـاشد، صـیاد رفـته بـاشد

از آه دردنـاکـی سـازم خـبر دلت را[6]
روزی کـه کـوه صبرم، بـر بـاد رفـته بـاشد

رحـم است بـر اسیری، کـز گـرد دام زلفت
بـا صـد امـیدواری، نـاشاد رفـته بـاشد

---

۱. هـ. تجمّل، اصلاح قیاسی.
۲. ح، وا: پرده سنجان.
۳. ح: خروش زاغ.
۴. مراد از بلبل مخمور آمل، طالب آملی‌ست.
۵. هـ، م: سیل خون.
۶. ح: از آه و درد سازم ناگه خبر دلت را.

شـادم کـه از رقـیبان دامـن کشـان گـذشتی گو مشت خاک ما هم، بـر بـاد رفـته بـاشد
آه از دمـــی کـه تـنها بـا داغ او چـو لاله در خون نشسته باشم، چون باد رفته بـاشد
خونش بـه تـیغ حسـرت یـارب حـلال بـادا صـیدی کـه از کـمندت، آزاد رفـته بـاشد
پرشور از «حزین» است امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته بـاشد، فـرهاد رفـته بـاشد[۱]

۳۰۸

نـالم بـه اثـر گـر غـم او یـار نـباشد گریم بـه نـمک، دیـده چـو خـونبار نـباشد
بـخرام بـه بـالین مـن ای آیـنه سـیما دارم نـفسی کآیـنه را بـار نـباشد
لب مـی‌مکم از چـاشنی درد، بـبینید خـون در دلم از لعـل لب یـار نـباشد
از وادی غـم مـی‌شنوم آه ضـعیفی ای اشک سـراغـی، دل بـیمار نـباشد؟
آن نـخل وفـا از بـر مـن مـی‌رود امّـا روزی کـه مـرا طـاقت رفـتار نـباشد
خودداری یـار از دل صـدپارهٔ مـا چیست؟ زخـمی شـدن از تـیغ جـفاعار نـباشد
هر پاره «حزین»، از جگرت درکف دردی‌ست[۲]
بـی‌درد، بـه حـال تـو گـرفتار نـباشد

۳۰۹

خـوش آنکـه دلم آیـنه سیمای تـو بـاشد در خلوت انـدیشه، هـمین جـای تـو بـاشد
فـردوس بـرد رشک بـر آن سـینهٔ گـرمی کآتشکـدهٔ حسـن دلارای تـو بـاشد
جـنت قـفس تـنگ بـود، مـرغ دلی را کآمـوختهٔ زلف چـلیپای تـو بـاشد
از دیـدن خـورشید خـبردار نگـردد آن دیـده کـه حـیران تـماشای تـو بـاشد
آن شـهد، کـه از کـام بـرد تـلخی هـجران پـیغام لب لعـل شکـرخـای تـو بـاشد

۱. بیت معروف:
آواز تـیشه امشب از بـیستون نـیامد شاید به خواب شیرین، فرهاد رفته باشد
از خوشگو می‌باشد و بعضی از تذکره‌نویسان به اشتباه آن را جزو غزل حزین آورده‌اند. رک: تاریخ تذکره‌نویسی در هند و پاکستان.
۲. هـ: دزدی‌ست، اصلاح قیاسی.

بـــر هـــم زدن مـــعرکهٔ گـــرم قـیامت / در قـبضهٔ مـژگان صـف‌آرای تـو بـاشد
اشکـــم اثـــر از لعـل مـی‌آلود تـو دارد / آهـم عـلم از قـامت رعـنای تـو بـاشد
کـو بـزم وصـالی کـه دل سـادهٔ مـن بـاز / آیـینه صـفت، مـحو سـراپـای تـو بـاشد؟
ســرهای ســران، نـاصیهٔ لاله عـذاران / خـاک قـدمی، کآبـله فـرسای تـو بـاشد
از خـاک شـهیدان نگـاه تـو، تـوان یـافت / آن نشـئه، کـه در جـام مـصفّای تـو بـاشد
هـر چـند، شـد از جـور تـو بـر بـاد غـبارم / در سـینه هـمان نـقش تـمنّای تـو بـاشد
صـــد صـبح بـرآیـد ز گـریبان شب مـا / گـر نکـهتی از زلف سمن‌سای تـو بـاشد
با آنکه سر بی‌سر و پایان[1] خـودت نـیست / خواهم که سرم خـاک کـف پـای تـو بـاشد
کـــوته شـود افسـانهٔ شـبهای جـدایـی / گـر نکـته‌ای از لعـل دلاسـای تـو بـاشد
پـــیغام صـــبا زنـــدهٔ جـاوید نســـازد / ایـن مـرحـمت از لعـل مسیحای تـو بـاشد
صـبر دل عـاشق کـم و غـمهای تـو بسیار / رحم است بر آن خسته، که شیدای تو باشد

آزادی جـان از قـفس جسـم «حـزین» را
عمری‌ست که دربـند یک ایـمای تـو بـاشد

۳۱۰

دل هر قطره‌ای دریـای اسـرار تـو مـی‌باشد / حباب بی‌سر و پا هـم هـوادار تـو مـی‌باشد
کـجا پـروای آه دلخـراش بـلبلان داری؟[2] / گل خونین‌جگر هم، خاطر افگار تو می‌باشد
کجا مغروری حسن تو و سودای خام مـن؟ / که یوسف هم متاع روز بـازار تـو مـی‌باشد
به این خواری کجا در خلوت آغـوش ره یـابم؟ / که بوی گل پریشانگرد گلزار[3] تـو مـی‌باشد
خراب افتاده مردم در سواد خاک تا خواهی / بلای جان عالم، چشـم بـیمار تـو مـی‌باشد
دم شمشیر نازت، یا رب از مـا رونگـردانـد / حیات جان، به آب تیغ خونخوار تو می‌باشد

«حزین» از ناله‌ات این رمز فهمیدم، مپوش از من
وفـــا بـــیگانهٔ یـــار دل‌آزار تـــو مـــی‌باشد

---

۱. هـ: بی‌سر و سامان. ۲. ش: دارد. ۳. ح: دیوار.

۳۱۱

ز خاموشی دلم را پاس الفت مدّعا باشد دمی هرگز نمی‌خواهم دو لب از هم جدا باشد
نگه دارد چرا در سینه، سالک عقدهٔ دل را در آن وادی که خارش، ناخن مشکل‌گشا باشد
فرو ریزد اگر ایوان گردون، نیست پروایی خرابات ارم بنیاد ما، عالی بنا باشد
به جرم بت‌پرستی از نظر افکنده‌ای ما را چرا کس ای صنم این گونه کافر ماجرا باشد؟
«حزین» خسته‌دل را کشتی از بی‌التفاتیها
چرا با آشنا، کس اینقدر دیر آشنا باشد؟

۳۱۲

مرا آزادگی شیرازهٔ آمال می‌باشد گلستان زیر بال مرغ فارغبال می‌باشد
کتاب هفت ملّت مانده در طاق فراموشی مرا سی پارهٔ دل، بس که نیکو فال می‌باشد
سکندر گو نبیند، دولت غم دستگاهان را سر زانو مرا آیینهٔ اقبال می‌باشد
نسیمی کرده گویا، آشیان بلبلی ویران بهار آشفته سامان، گل پریشان حال می‌باشد
به هر وادی که ریزد رنگ‌وحشت، کلک پرشورم رم آهوی صحرا گرد در دنبال می‌باشد
کند دریوزه، تا کامل نگردیده‌ست ماه نو علاج تنگدستان جام مالامال می‌باشد
«حزین»، آیینه را حرف شکایت نیست در خاطر
زبان جرأت حیرت نصیبان لال می‌باشد

۳۱۳

گر رخ به ما نمایی، ای خوش لقا چه باشد؟ ما را ز ما ستانی، ای دلربا چه باشد؟
از یار ناموافق، دوری ضرورت آمد گر ساعتی نشینی از خود جدا، چه باشد؟
از وصل خود بریدی، گویی چه جور دیدی؟ خود فصل ماجرا کن، جور و جفا چه باشد؟
شمع جمال موسی، شد برق و طور را زد نار کلیم آن بود، نور خدا چه باشد؟
انوار مرشد روم، شد راهبر «حزین» را
گر همّتی بخواهی از اولیا چه باشد؟

۳۱۴

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد بیابانگرد سودای تو باشد
سواد سومنات اعظم دل خراب چشم شهلای تو باشد
من این دستی که افشاندم به کونین به دامان تمنّای تو باشد
گریبانگیر زهد پارسایان[۱] نگاه باده پیمای تو باشد
ندارد ناله در چیزی که تأثیر دل چون سنگ خارای تو باشد
شود دوزخ، گلستان خلیلم اگر در دل تمنّای تو باشد
گذارد هر که پا بر جسم خاکی به طور عشق، موسای تو باشد
نشیند کی، دلی در سینه‌ای تنگ؟ که تنها گرد صحرای تو باشد
شفابخش دل ما دردمندان لب لعل مسیحای تو باشد
کمنداندازِ گردنهای شیران سر زلف چلیپای تو باشد
شکست کفر و کین، خونریز اسلام ز مژگان صف‌آرای تو باشد
سرا پا دیده شد، آیینهٔ دل که حیران سرا پای تو باشد
«حزین»، آرام‌بخش تلخ کامان
نی کلک شکرخای تو باشد

۳۱۵

از غم، دل حیران چه خبر داشته باشد؟ محو تو، ز هجران چه خبر داشته باشد؟
آن سرو گل‌اندام که دلها چمن اوست از خانه به‌دوشان چه خبر داشته باشد؟
از حال تذروان پر و بال شکسته آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد؟
آن شوخ که در خانهٔ آیینه کند سیر از آبله پایان چه خبر داشته باشد؟
طفلی که ز مستی نشناسد سر و پا را از بی‌سر و پایان چه خبر داشته باشد؟
هستی‌ست، که در عشق فراموش شد اوّل مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد؟
چون بَهله کف از کار فتاده‌ست «حزین» را
از دامن جانان چه خبر داشته باشد؟

۱ ه. ش: پارسایی.

۳۱٦

جانان ز من آیا خبری داشته باشد؟ آه دل سوزان اثری داشته باشد؟
خورشید چو دود دل ما، پرده‌نشین است این تیره شب آیا سحری داشته باشد؟
ما شکوه، ز بی‌رحمی صیّاد نداریم کو در قفسی، مشت پری داشته باشد
بر سینهٔ کس دست رد، آسان نگذاری شاید که گرامی گهری داشته باشد
عیش ابدی با رگ جانی‌ست که در عشق پیوند به موی کمری داشته باشد
از خشکی زاهد دلم افسرد، حریفان وقت است که دامان تری داشته باشد
با آتش ما شعله‌پرستان محبّت خوش باشد اگر شمع سری داشته باشد[1]
رحم است به آن سوخته اقبال که چون شمع آهی، به امید اثری داشته باشد
مژگان زبردست تو، بیکار مبادا ناخن به خراش جگری داشته باشد
نبود گنهی گر ز شراب نگه تو پیمانهٔ ما هم، قدری داشته باشد
از برق بپرسید سرانجام «حزین» را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

۳۱۷

دل آزاده، باخدا باشد ذکر، نسیان ماسوا باشد
دل چو خالی شد از خیال خودی حرم خاص کبریا باشد
می‌رسد هر نفس نسیم وصال خنک آن دل، که آشنا باشد
ای رخت قبله‌گاه مشتاقان کس مباد از درت جدا باشد
عاشق از دست غمزهات تا کی کشتهٔ تیغ ابتلا باشد؟
جلوه تا چند در جهات کنی؟ از تو هر گوشه فتنه‌ها باشد
کفر زلف تو راهزن گردد نور روی تو رهنما باشد
رخ برافروز تا فرو سوزد ذرّه‌هایی که در هوا باشد
جلوه کن در لباس یکتایی تا من و ما، تمام لا باشد

---

۱. این بیت را نسخه هـ ندارد.

مـــی تـــوحید را بـه ساغر کـن		خـــرقهٔ زهـــد، گـــو قـبا بـاشد
هر چه عاشق کند، خدا کرده‌ست		نکـــته بـر عـاشقان خـطا بـاشد
هر که فانی شود ز خویش «حزین»
مَـــن رَانـــی فَـــقَد رَا بـــاشد

۳۱۸

خـورشید، دریـن کـلبه شب‌افروز نباشد		خـــورشید رخـــی، تـا نـبود روز نـباشد
در جـعبهٔ مـژگان جـفا کـیش تـو جـانا[۱]		یک تـــیر نـــدیدیم کـــه دلدوز نـــباشد
هـــرگز نـــزند بـــلبل شـوریده نـوایـم		از سـینه، صـفیری کـه غـم انـدوز نباشد
چـون مـن نـتوان از سـر کـونین گـذشتن		تـــا هـــمّتی از طـــالع فـــیروز نـــباشد
چون صبح به پاس دم اگر حاضر وقتی		آن روز کـــدام است کـه نـوروز نـباشد؟
چـون شـمع دریـن بـزم مـحال است بـرآرم		هـرگز سـر حـرفی کـه زبـان‌سوز نباشد
چون‌کلک خوش‌آهنگ‌تو،امروز «حزین» نیست
مـــضراب نـــوازی کـــه نـوآموز نـباشد

۳۱۹

ضمیر جمع روشن، بی‌صفا هرگز نمی‌باشد		کـدورت در دل بـی‌مدّعا هـرگز نـمی‌باشد
قـیامت آمـد و رفت و نیامد وعـدهٔ زودش		وفـا در یـاد آن دیـر آشـنا هـرگز نـمی‌باشد
یکی از وصل می‌گوید، یکی از هجر می‌نالد		بسـاط عشـق‌بازان بـی‌نوا هـرگز نـمی‌باشد
ز خاطر، باده اوّل می‌زدایـد زنگ هسـتی را		نـماز مـی‌گساران را، ریـا هـرگز نـمی‌باشد
زخود رفتن سفر باشد، خـرابـاتی نـژادان را		به کوی می‌پرستان نقش پا هرگز نمی‌باشد
کـند سـرپنجهٔ افـتادگی، صـید زبـردستان		سـپاه خـاکساران را، نـوا هـرگز نـمی‌باشد
«حزین»، احسان‌بود پیش‌از طلب، رسم جوانمردان
دَرِ اربـاب هـمّت را، گـدا هـرگز نـمی‌باشد

---

۱. ه: جانان.

۳۲۰

نشان وحشی مـن در دل بـی‌کینه پیدا شـد پـی غـارتگرم، در خـانهٔ آیـینه پیدا شـد
نهان[1] درموج خود شد بحرو سر زداز حباب من گهر در آب خود گم گشت و در گنجینه پیدا شد
برون از خود سراغ لیلی خود داشتم، غافل به صحرا داده بودم دل ز کف، در سینه پیدا شد
نـمد، پـاس صـفای جـوهر آیینه مـی‌دارد[2] جمال فقر مـا، در خـرقهٔ پشـمینه پـیدا شـد
بـنا دیـروز شـد مـیخانه و امـروز از مسـتی سر هر خم گشودم، بـادهٔ دیـرینه پـیدا شـد
پس از عمری که شد با دختر رز عشرتم[3] روزی ندانم از کجا دیگر، شب آدیـنه پـیدا شـد؟
«حـزین»، از نـعل وارون دل خـود حـیرتی دارم
به فکر خرّمی رفتم، غـم دیـرینه پـیدا شـد

۳۲۱

فروزان چهره چون شمع آمدی، دلها تسلّی شد[4] شب روشن سوادان از خطت صبح تـجلّی شـد
شنیدی شکوه‌ام، از شرم طاقت آب گردیدم به حرفم گوش دادی، بر زبانم لفظ، مـعنی شـد
به سویم گرم دیدی، شبنم‌آسا از میان رفتم به وصلم وعده دادی، خاطر از دوری تسلّی شد
صبا می‌کرد از گلشن به مرغان قـفس نـقلی دماغ آشفتگان را عطر گیسویت تـمنّی شـد
نمودی حسن روزافزون، بهشت نقد را دیدم به فرقم سایهٔ رحمت فکندی، رشک طوبی شد
دل دیوانه مـی‌زد بـا خـیال نـرگست نـقشی ز شوخیهای مژگان تو، داغ چشم لیلی شـد
«حزین» کنج قفس بـیهوده مـی‌باشد پـرافشـانی
بـه گـیتی مـایهٔ آسـایشم کـوتاه بـالی شـد

۳۲۲

ای سـیل مـرگ، بی‌تو دل تشـنه آب شـد دیـر آمـدی و خـانهٔ طـاقت خـراب شـد
تـفسیده تـابه‌ای، شـده بسـتر ز تب مـرا پـهلو بـه هـر طـرف کـه نـهادم کـباب شـد
آورده است رشـتهٔ جـان رو بـه کـوتهی از بس که صرف، در گـره پـیچ و تـاب شـد

---

۱. ح: جهان. ۲. هـ: می‌داند. ۳. ح، م: صحبتم.
۴. هـ: دلهای تسلّی شد.

مستم درین مرض، که ز یاد نگاه او	نشتر دوید تا به رگ من، شراب شد
بودم ز تنگی دل خود در قفس «حزین»
آخر ز چاک سینه، مرا فتح باب شد

۳۲۳

سر رشتهٔ صبری که ز دل رفت و نهان شد	ما را رگ جان گشت و تو را موی میان شد
اورنگ نشین بوده‌ام اقلیم بقا را	این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد
در شام غریبی مطلب لقمهٔ بی‌رنج	موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد
مشکل به شط باده شود زاهد سگ، پاک	بیجا دو سه جامی می پاکیزه، زیان شد
گفتی سخن از هجر و گشودی لب زخمم	رفتی ز نظر، خون دل از دیده روان شد
گفتم شکنم توبه، خزان آمد و گل رفت	رفتم که به می روزه گشایم، رمضان شد
با طبع کهن چیست «حزین»، این همه شوخی؟
در عشق عجب نیست، اگر پیر جوان شد

۳۲۴

از سبزه سبز، پشت لب جویبار شد	باغ از بهار،شاهد گلگون عذار شد
دامن‌کشان ز هر طرفی ابر تر رسید	چون خانهٔ حباب، هوا بی‌غبار شد
شاخ از شکوفه، صبح تجلّی فروز گشت	چون زلف یار، ظلمت شب تار و مار شد
طوفان چار موجهٔ اشکم، جهان گرفت	رگهای ابر، چون مژه‌ام آبدار شد
گیسوی چنگ گشت پریشان به مرگ غم	مینا خراب گریهٔ بی‌اختیار شد
چشم جهان چو شبنم گل در پریدن است	حسن بهار، فتنه‌گر روزگار شد
از کاروان فیض نگردی جدا «حزین»
پوید صبا پیاده ره و گل، سوار شد

۳۲۵

در کارگاه غیب چو طرح لباس شد	گل را حریر قسمت و ما را پلاس شد

حـــربا نکـــرد روی بـه مـحراب آفـتاب در خـاک نـقش پـای تـو تـا روشـناس شـد
بـر خـاک حسـرت، از دم شـمشیر نـاز تـو یک قطره خون چکید و دل بـی‌هراس شـد
مـــا جـــمله مـظهریم جـمال تـو را ولی آیـــینه در مـــیانهٔ مـــا روشـــناس شـــد
بـخشید جـان ز بـاده مـرا پـیر میفروش دردش دریـن سبوی سفالین حـواس شـد
بـــخشد بـه کـام جـان، اثـر آب زنـدگی هر دانـه‌ای کـه بـا کـف افسـوس، آس شـد
یکسان به خاک گشته رواق خرد، «حزین»
بنیاد عشق بین کـه چـه عـالی اسـاس شـد

۳۲۶

افزود خـواب غـفلت جـاهل چـو پـیر شـد مـوی سـفید در رگ ایـن طـفل، شـیر شـد
روز فـــتادگی، شـــدم از ســـعی بی‌نیاز پـــای ز کـار رفـته، مـرا دسـتگیر شـد
چشـم تـو، تـا پـیاله ز خـون دلم گـرفت ایـن نـازنین غـزال، چنین[1] شیرگیر شد
دریا، چه پشت چشم کند نـازک از حباب؟ نـانم بـه آبـروی چـو گـوهر، خـمیر شد
دولت چـو یـافت بـدگهر، از وی کـناره کـن درّنده‌تر شـود، چـو سگ سـفله سیر شد
تـا داد سـر بـه دشت جنونم شکـوه عشق داغـم جگـر شکـافتر از چشـم شـیر شـد
مشنو فسـون زهـد کـه در تـیره خـاک هـند هـر کس نـیافت دولت دنـیا، فـقیر شـد
جان «حزین» تشنه جگر سوخت ز انـتظار
فـردای حشـر و وعـدهٔ وصـل تـو دیـر شـد

۳۲۷

پری گر وا کنم، پروانهٔ شمع تو خواهم شـد سمندر ساز آتشخانهٔ شمع تو خواهـم شـد
شبی پروانه‌سان گرد سرت گشتم، چـه دانستم که بر گرد جهان افسانهٔ شمع تو خواهم شد
سرم گرم عـروج نشئهٔ داغ است، مـی‌دانـم که مست از آتشین پیمانهٔ شمع تو خواهـم شـد
سحر ته پیرهن دیدم تو را چون شـمع فـانوسی گریبان می‌درم، دیوانهٔ شمع تو خواهم شد
بـه تـار آشـنایی بسته بـودم دل، نـدانستم که از پاس ادب، بیگانهٔ شمع تو خواهم شد

---

۱. ح: ببین.

ز اشک و آه بی‌تابانه‌ام روشن بود کـامشب فدای جلوهٔ مستانهٔ شـمع تـو خـواهـم شـد

«حزین» تیره‌روز خویش را یک شب نپرسیدی
شهید خوی بی‌باکانهٔ شمع تو خواهـم شـد

۳۲۸

فــقرم کـجا ز جـلوهٔ دنـیا زبـون شـود؟ مــوج سـراب، دام ره خـضر چـون شـود؟
سـودای زلف یـار، بـه دیـوانگی کشید فکـری کـه در دمـاغ بـماند، جـنون شـود
در سـینهٔ شکسـته دلان تـو آه نـیست چـون بشکـند سپاه، عـلمها نگـون شـود
بی‌شفقت است نـاخن خـارا تـراش[1] عشـق نـزدیک شـد غـبار دلم بـیستون شـود
در قلزمی کـه شـورش عشـق است، نـاخدا بالد به خویش قـطره و دریـای خـون شـود
خـاکـم بـه بـاد رفت وز یـادم نـمی‌روی عشق آن خیال نیست که از دل بـرون شـود
در نشئه، نیست عقل فلاطون کم از شـراب هر کس گـزید خـلوت خـم، ذوفـنون شـود
هـر بـرگ از بـهار دگـر گـیرد آب ورنگ از خـون دیـده، چـهره مـرا لاله‌گـون شـود

عـمری کـه هست مـایهٔ آزادگـی «حـزین»
حیف است صرف محنت دنیای دون شود

۳۲۹

جگـر تشـنه‌ام از لعـل تـو[2] سـیراب شـود چه غم است اینکه به کام[3] دل احباب شود
لاف عـزلت زدن آن روز[4] تـمام است مـرا کـه خـم ابـروی او گـوشهٔ مـحراب شـود
شـمع روشـن نـنماید شب ظـلمانی را سـاقیا مـی بـه قـدح ریـز کـه مـهتاب شـود
غفلت افـزود تـو را زاهـد، از افسـانهٔ عشـق نـیشتر در دل افسـرده، رگ خـواب شـود

خشکی زهـد، ز مـا گـرد بـرآورد «حـزین»
دامـن خـرقه بـیفشار کـه سـیلاب شـود

---

۱. ش. خراش. ۲. وا، ه، ش: داغ تو. ۳. ش، وا، ه، م: نصیب.
۴. ... امروز.

۳۳۰

خجل در بزم، عقل نادان نشیند　چو زاهد که در بزم مستان نشیند
نشیند خیال تو در گوشهٔ دل　چو یوسف که در کنج زندان نشیند
همین بس که در فکر شبهای مجنون　سر زلف لیلی، پریشان نشیند
دل آزردهٔ شام هجر تو چون شمع　به هر جا نشیند، گدازان نشیند
«حزین»، آنکه سامان وصل تو را سوخت
به خاکستر شام هجران نشیند

۳۳۱

بنفشه چون ز بناگوش یار برخیزد　خروش بلبل و بوی بهار برخیزد
چه دولت است که در پای خم چو بنشینم　به جلوه،ساقی مشکین عذار برخیزد؟
به این کرشمه که از خاک کشتگان گذری　هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد
ز دامن مژهٔ چشم سرمه‌ای پوشش　به صید دل نگه جان شکار برخیزد
ز ریزش مژه کز فیض اشک سیراب است　هزار رنگ گلم، از کنار برخیزد
درین چمن سر کلک تو سبز باد «حزین»
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

۳۳۲

فروزان کن ز رخ، کاشانه‌ای چند　بسوزان شمع من، پروانه‌ای چند
فغانم گوش کن امشب که فردا　ز من خواهی شنید افسانه‌ای چند
دلم داند به پاس آشنایی　چها دید، از وفا بیگانه‌ای چند
گران خوابان غفلت را شکستم　خمار، از نعرهٔ مستانه‌ای چند
خماری نیست خون عاشقان را　سرت گردم، بکش پیمانه‌ای چند
به هر دفتر ز کلک آتش‌آلود　ز ما مانده‌ست آتشخانه‌ای چند
«حزین» از فوت فرصت با صد افسوس
کشیدیم آه بی‌تابانه‌ای چند

۳۳۳

خوشا شمعی کـه سـر تـا پـا بسـوزد — بســازد بـا خـود و تـنها بسـوزد
مـرا پـرورده عشـق خـانمان سـوز — شــرار مــن دل خــارا بســوزد
دم گرمی که من دارم عـجب نـیست — کــه در پـیمانه‌ام، صـهبا بسـوزد
مــنم مـوسی، دلم شـمع تـجلّی — ز تــاب سـینه‌ام سـینا بسـوزد
دل گــرمی نــهان در سـینه دارم — کـه گـر آهـی[1] زنـم دنـیا بسـوزد
امـید ایـن بـود کـان مـه عـاشقان را — ز گــرمیهای مــهرافــزا بسـوزد
نــدانســتم کــه آتش پـارهٔ مـن — ســپندم را ز اســتغنا بســوزد
جـنون بـر آتشـم زد طـرف دامـان — ز داغ لاله‌ام صـــحرا بســـوزد

«حزین» آبی حـریف آتشـم نـیست
در آغــوش دلم دریــا بســـوزد

۳۳۴

نگـاه گـرم، چـو رخسـار آتشـین تـو بـوسد — عرق چو شبنم گستاخ، یـاسمین تـو بـوسد
خـدای را، نـخرامـی بـه گشت بـاغ، مـبادا — دهـان غـنچه، کـف پـای نـازنین تـو بـوسد
چگونه زهر غم از رشک بر لبم نزند جوش — که مور خط، به دل شاد انگبین تـو بـوسد
کند به ساغر هوش فـرشته، داروی مستی — تـبّسمی کـه لب سـحرآفـرین تـو بـوسد
چه دولتی‌ست[2] که چون گرد راه خاک‌نشینی — به سعی خیزد و دامان هـمنشین تـو بـوسد
بـیا بـتاب بـه بـازوی حسـن، دست تـجلّی — که معجز یـد بـیضا، سـر آسـتین تـو بـوسد
غرور چشم تو نازم که نـیست نـیم نگـاهش — بـه صـد نـیاز اگـر آسـمان زمـین تـو بـوسد
تـو قـد بـه نـاز بـرافـراز تـا ز پـای در افـتم — چو زلف سجده‌کنان، پای نازنین تو بـوسد

«حزین» ازین غزلت تازه گشت طرز فغانی
سزد، ز سدره فرود آید و زمـین تـو بـوسد

---

۱ ه: اگر آهی.
۲ ه: دولت است.

۳۳۵

روی تو به خورشید فلک[۱] نور فروشد / زلف تو به بختم، شب دیجور فروشد
هر شب به خیال مژهات چشم من از اشک / الماس به زخم دل ناسور فروشد
«جنس ارنی مایهٔ آن شد که تجلّی / نازی به خریدار سر طور فروشد»[۲]
یارب چه شود ساقی اگر زان لب جانبخش / یک قطره به کام دل رنجور فروشد؟
هر قطره که از خون «حزین» ریخت به میدان
عشق تو به نرخ می منصور فروشد

۳۳۶

در دیدهٔ من غیر رخ یار نگنجد / در آینه جز پرتو دیدار نگنجد
او گرم عتاب است و مرا غم که مبادا / در حوصلهام این همه آزار نگنجد
فریاد که غمهای تو ز اندازه برون است / ترسم همه در سینه به یکبار نگنجد
از طرز سخن ساز نگاه تو، شنیدم / آن راز که در پردهٔ اظهار نگنجد
زان بیخود و مستیم که هرگز می توحید / در جام دلمردم هشیار نگنجد
ما چون خم می، رند خرابات نشینیم / در مجلس ما زاهد دیندار نگنجد
زاهد تو و فردوس، که سرمست محبّت / جز در صف رندان گنه کار نگنجد
سرمست «حزین» از می منصوری عشق است
شوریده سرش، جز به سردار نگنجد

۳۳۷

نخست از عاشقان بیجرمی[۳] آن نامهربان رنجد / به این زودی چرا کس رنجد و از دوستان رنجد؟
نخواهم[۴] پاکشیدن از سر کویت به صد خواری / کجا دل خوش کند گر عندلیب از گلستان رنجد؟
ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران، آری / غرور حسن بیپروا، ز عشق بدگمان رنجد
بنازم سرفرازیهای آن سرو سهی قد را / که گر سر را نهد بر پایش، از آب روان رنجد

---

۱. ش: جهان.
۲. این بیت از تقیالدین اوحدیست. (عرفات العاشقین)
۳. ح: بیجرم.
۴. هـ: نخواهد.

نظر دزدیده روشن می‌کنم زان جلوه‌گه، گاهی[1] مباد از دیدهٔ من آن غبار آستان رنجد
زبان گر یک نفس خامش کنم، دل می‌کند یادت گر از یادت دمی غافل شوم، از دل زبان رنجد
«حزین»، آزرده دارد بی‌کمالان را نوای تو
دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

۳۳۸

قاصدی کو که پیامی، بر دلدار برد؟ سوی گلشن، خبر مرغ گرفتار برد؟
یوسفی کو که به گلبانگ خریداری خویش سینه چاکم، چو گل از خانه به بازار برد؟
قوّتی داده به فرهاد و به مجنون ضعفی هر که را عشق، ز راهی به سر کار برد
عکس خواهش ز بس از مردم دنیا دیدم جوهر آینه‌ام، حسرت زنگار برد
بهر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا بویی از پیرهنت، جانب گلزار برد
بس که چون نقش قدم محو سراپای توام رشک بر حیرت من، صورت دیوار برد
کار دل رفت ز دست از غم ایّام «حزین»
جلوهٔ عشوه‌گری کو که دل از کار برد؟

۳۳۹

با تیغ بازی مژه‌ات جان که می‌برد؟ از چنگ کفر زلف تو، ایمان که می‌برد؟
بر کف نهاده‌ام دل صد چاک خویش را این شانه را به زلف پریشان که می‌برد؟
مشکل کشد دلش به سر کوی عاشقان این شمع را به خاک شهیدان که می‌برد؟
ناز و کرشمه، غمزه، به خون جمله تشنه‌اند جان از مصاف شیرشکاران که می‌برد؟
عشق آزمود قوّت بازوی خویش را تا پنجه‌ای به پنجهٔ مژگان که می‌برد؟
در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی پیغام چاک را، به گریبان که می‌برد؟
جز من که در گره زده‌ام[2] اشک و آه را اخگر به جیب و شعله به دامان که می‌برد؟
بوسیده‌ایم ما لب جان‌بخش یار را حسرت به خضر و چشمهٔ حیوان که می‌برد؟
گر بشکنیم زیر لب این خوش صفیر را پیغامی از قفس به گلستان که می‌برد؟

---

۱. ه: جلوه‌گر گاهی. ۲. ه: در جگر زده‌ام.

شـــرمنده کـــرد گـــریه‌ام، ابـــر بـــهار را	شبنم به شطّ و قطره به عـمّان کـه مـی‌برد؟
نبود تو را حریف، کسی در سخن «حزین»
بـا خـامهٔ تـو، گـوی ز مـیدان کـه مـی‌برد؟

۳۴۰

در صـیدگاه نـاز تـو[1] بسمل بـه خـون تـپد	در خون تپد ولیک نه چون دل به خون تپد
در شیشه خانهٔ دل هر کس، پری رخی‌ست	از عشقت ای فرشته شمایل، بـه خـون تـپد
در راه عشـــق کـــز دم تـیغ است تـیزتر	بـاید چـنان تـپید کـه مـنزل بـه خـون تـپد
دارنـــد زیـــرکان بـه خـیال تـو زنـدگی	صیدی که شد ز یاد تو غافل، به خـون تـپد
تـــرسم ز گـریهٔ مـن دیـوانـه، لاله‌سـان	در مـوج‌خیز بـادیه مـحمل بـه خـون تـپد
این جان که داده‌ای به «حزین» آنچنان مکن
کـز آرزوی خـنجر قـاتل بـه خـون تـپد

۳۴۱

دمی که از رخ ساقی خـوی حـجاب چـکـد	مرا ز هـر بـن مـو، مـوج پـیچ و تـاب چـکـد
بـه یـاد آن لب مـیگون چـو نـاله[2] پـردازم	به جـای اشک ز مـژگان مـن شـراب چـکـد
اگـر ز جـور تـو نـالم بـه چـرخ سـنگین دل	سـپهر خـون شـود از چـشـم آفـتاب چـکـد
سـپاه هـوش جـهان را دهـد بـه مـوج فـنا	کرشمه‌ای که ازان چشم نیم خـواب چـکـد
به محفلی که زنی نشتری به نـاله «حـزین»
بـه جـای نـغمه شـرار از رگ ربـاب چـکـد[3]

۳۴۲

بـوی زلفـی بـه گـریبان صـبا ریـخته‌انـد	طـرفه شـوری بـه دمـاغ دل مـا ریـخته‌انـد
بـه سـر کـوی تـو ای قـبلهٔ اربـاب نـیاز	نـقش پـیشانی دل تـا بـه سـما ریـخته‌انـد
صـــفحهٔ خـــاطر افـلاک نـدارد ز انـجم	ایـنقدر داغ کـه در سـینهٔ مـا ریـخته‌انـد
کام بخشان جـهان بـا کـف فـیّاض چـو ابـر	عـرق شـرم، بـه دامـان گـدا ریـخته‌انـد

---

۱. ه: عشق تو.	۲. م، وا، ش، ح: گریه.	۳. ه: شراب چکد.

در بـــیابان مـــحبّت عـــوض ریگ روان پـــاره‌های دل اربـــاب وفـــا ریـختهانـد
راز کونین «حزین»، از دل روشن پیداست
طرح این آینه را خوش بـه صـفا ریـخته‌انـد

۳۴۳

چو سنبل تـو بـه طـرف سـمن[1] فـرو ریـزد دل شکسـته‌اش از هـر شکـن فـرو ریـزد
بـه شـیوه‌ای کـه ز گـلبرگ تـر چکـد شـبنم نمک ز لعل تـو شـیرین سخن، فـرو ریـزد
نـــقاب رلف ز عـارض اگـر بـرانـدازی صـــنم ز طـــاق دل بـرهمن فـرو ریـزد
خـرام نـاز تـو ای شـاخ گـل، قـیامت را بـه خـاک عـاشق خـونین کـفن فـرو ریـزد
به سجده گاه تو، سر بر زمین چنان کـوبم[2] کـــه لرزه بـر جگـر اهـرمن فـرو ریـزد
بـه کـاوش مـژه نـازم کـه از جـراحت دل بـه خـاک کـوی تـو خـون یـمن فـرو ریـزد
بـه بـیستون قـدم آهسـته‌تر نـهم، تـرسم کـــه پـاره‌های دل کـوهکن فـرو ریـزد
نشـاط بـی‌تو هـمانا، حـرام گشـته بـه دل که باده، خون شود از چشم من فـرو ریـزد
ز چـین طـرّهٔ آن نـازنین غـزال، «حـزین»
چـه نـافه‌ها کـه بـه جـیب ختن فـرو ریـزد

۳۴۴

مـبادا رو کسـی زان قـبلهٔ ابـرو بگـردانـد که کافر می‌شود، از قبله هر کس رو بگرداند
درین وادی به حسرت مردم و چشم از صبا دارم که گـردم را بـه گـرد کـعبهٔ آن کـو بگـردانـد
محبّت روشناس شهر عشقم کرد و مـی‌خواهـد دل رسـوا، مـرا در کـوچهٔ گـیسو بگـردانـد
به رغم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گرمی الهی خـوی او را عشـق آتش‌خـو بگـردانـد
سبوی غنچه را بر طاق نسیان مـی‌نهد بـلبل اگر جـام نگـاه، آن نـرگس جـادو بگـردانـد
منم عاشق، به غیری جلوه ضایع می‌کنی تا کی؟ عـنان نـاز را کـاش آن قـد دلجـو بگـردانـد
«حزین» افسرده‌ای، آهنگ گلزار محبّت کن
مـزاج شـعله را، آب و هـوای او بگـردانـد

---

۱. ح: چمن.
۲. هـ: گویم.

۳۴۵

در کشوری که مهر و وفا می‌فروختند خوبان، متاع جور و جفا می‌فروختند
در بیعگاه خنجر ناز نگاه او[1] جان، قدسیان به نرخ گیا می‌فروختند
من زان ولایتم که به یک جو نمی‌خرید[2] شاهنشهی اگر به گدا می‌فروختند
ننگ آیدش وگر نه مکرّر به التماس دولت به رند بی‌سر و پا می‌فروختند
خواری‌کشان کوی خرابات از غرور چین جبین به بال هما می‌فروختند
گل می‌دمید یکسر ازین دشت آتشین خاری اگر به آبله‌پا می‌فروختند
دون همّتان سفله شعار جهان «حزین»
ما را چه می‌شدی که به ما می‌فروختند؟

۳۴۶

شلایین نرگسش مست شراب‌آلوده را ماند نگاه ناز او مژگان خواب‌آلوده را ماند
کدامین چشمهٔ نوش است یارب تیغ ناز او؟ به زخمم بخیه، مور شهد ناب‌آلوده را ماند
گره از بس که در دل، گریهٔ طوفان نسب دارم نفس در سینه‌ام سیل شتاب‌آلوده را ماند
به خون، دل می‌تپد از سرگرانیهای ناز او خم ابروی او تیغ عتاب‌آلوده را ماند
به مخموری لب خشک از زبان شرمگین دارم خط پیمانه‌ام چشم حجاب آلوده را ماند
ز ابنای جهان ناید گشاد کار محتاجان که دست این لئیمان، پای خواب‌آلوده را ماند
فرو خوردم ز بیم خویش از بس اشک میگون را دل من اخگر خون کباب‌آلوده را ماند
کتان طاقتم را پرده‌داری می‌کند حسنش رخش در شام خط، ماه سحاب آلوده را ماند
«حزین» امروز روشن باد چشم داغ[3] ناسورت
که آن خال از عرق، مشک گلاب‌آلوده را ماند

۳۴۷

کوته نظران زلف سیه‌کار ندانند این مرده دلان فیض شب تار ندانند
جانسوز دیاری‌ست محبّت، که طبیبان رسم است که حال دل بیمار ندانند

---

۱. وا، م: نگار ما؛ ش: نگار او.
۲. ه، وا: نمی‌خرند.
۳. ح: داغ چشم.

مـــا بـــاخته دیـنان، ادب کـفر نـدانـیم   نـــو بـــرهمنان بســـتن زنّـــار نـدانـند
مـغروری حسـن است کـه در جـلوه‌گـه او   جـــانبازی یـــاران وفـــادار نـــدانـــند
بـــی‌پرده تـــماشایی آن حســـن لطـیفند   بـــالغ نـــظران، پـــردهٔ پـــندار نـدانـند
دارنـــد حـــریفان هـوس خـاطر شـادی   دل بـــاختگان غـــیر غـــم یـار نـدانـند
دســتان زن دیــرینهٔ گـلزار، «حـزین» است
ایـــن نـــوسخنان شـیوهٔ گـفتار نـدانـند

۳۴۸

خـوبان بـه ره مـهر و وفـا پـا نگـذارنـد   تـا حسـرت عـالم بـه دل مـا نگـذارنـد
این رسم، غریب است که در خلوت دیدار   بـــی‌پرده درآیـــند و تـماشا نگـذارنـد
هـرگز نکـند گـل، چـمن بی‌سر و پایان   تـــا بـر سـر خـار، آبـلهٔ پـا نگـذارنـد
الفت هوسم نیست به دلهای چمن سیر   تـرسم کـه مـرا بـا غـم خـود وا نگـذارنـد
مسـتان چـه خـرابـند کـه خـوناب دلم را   در جـــام نـــریزند و بـه مـینا نگـذارنـد
هـرگز نـزند خـیمه بـرون، آه مـن از دل   وسـعت طـلبان دامـن صـحرا نگـذارنـد
از قـــافلهٔ اشک سـبک خـیزتری نـیست   ایـن گـرم روان، بـار بـه دلهـا نگـذارنـد
از پـــای دل خـویش بکش خـار عـلایق   راهی‌ست که سوزن به مسیحا نگذارند
دوری‌ست که خون با دل کس گرم نـجوشد   شهری‌ست که دیوانه به غوغا نگذارند
نگـذاشت فـلک در کـف اخـوان غـیورش   تـا دامـن یـوسف بـه زلیـخا نگـذارنـد
زاهد، کم خود گو، به حریفان چـو نشستی   بگـذار کـه بـا خـویش تـو را وا نگـذارند
رفـعت طـلبان را نـرسد دست بـه جـایی   تـــا پـا بـه سـر دولت دنـیا نگـذارنـد
امّید «حـزین» اینکه دریـن عـهد، نکـویان
کـــار دل امـــروز، بـه فـردا نگـذارنـد.

۳۴۹

حـریف عـیش جـهان بـی‌دماغ مـی‌ماند   پـــیاله مـــی‌رود از دست و داغ مـی‌ماند
چنین کـه عشـق زنـد ره، فـقیه و زاهـد[1] را   کـــدام مـــرد، بـه کـنج[2] فـراغ مـی‌ماند

---

۱. هـ: فقیر و زاهد.   ۲. هـ، وا، ح، ش: مرده به کنج.

ز خوی آتش عشق غیور، بوالعجب است — که آشیانهٔ بلبل به باغ، می‌ماند
چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من — که بوی نافه[1] به موی دماغ می‌ماند
به سفله، عالم افسرده، باد ارزانی — خزان چو گشت، گلستان به زاغ می‌ماند
چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید — ز رفتنت به کف لاله، داغ می‌ماند
من از حریص شرابی، کفم تهی‌ست «حزین»
خوش آنکه درد میش در ایاغ می‌ماند

۳۵۰

رخ تو رونق صبح بهار می‌شکند — کرشمهٔ تو، دل روزگار می‌شکند
غرور گریهٔ دریا مدار مستی ما — پیاله بر سر ابر بهار می‌شکند
هلاک غمزهٔ آن ترک می‌پرست شوم — که دشنه در جگر روزگار می‌شکند
به بزم وصل تو، پیمانه را به سنگ زنم — که رنگ آل تو، پشت خمار می‌شکند
«حزین» شکستی اگر آیدت شگفت مدار
که آسمان، گهر آبدار می‌شکند

۳۵۱

شوریده دلی دارم، دیوانه چنین باید — کز خون نشود خالی، پیمانه چنین باید
عمری‌ست که می‌گردم،برگرد سر شمعی — می‌سوزم و می‌سازم، پروانه چنین باید
خوب است جفا امّا، با من تو ز حد بردی — باید دلی آزردن، امّا نه چنین باید
خون از مژه می‌بارم، ای ابر تماشا کن — چشمی که شود گریان، مستانه چنین باید
من دانم و دل کز تو، در عشق چها دیدم — جانم به فدایت باد، جانانه چنین باید
غلتیده دلم در خون پیش صف مژگانی — گر کشته شوی باری، مردانه چنین باید
شوری‌ست «حزین» با تو کز زمزمه‌ات امشب
در دیده نمک دارم، افسانه چنین باید

---

۱. ش، ه، وا: مشک.

۳۵۲

دلم که[1] شاهد امّید، در کنار ندید / جبین صبح شب تار انتظار ندید
در آفتاب قیامت به سر چگونه برد / کسی که سایهٔ آن سرو پایدار ندید؟
دلم که بوی گلش بر دماغ بود گران / چه فتنه‌ها که در آن زلف تابدار ندید
شمرده زد نفس خویش هر که در عالم / چو صبح، آینهٔ خاطرش غبار ندید
«حزین»، به بلبل آواره زآشیان رحم است
که در خزان ز چمن رفت و نوبهار ندید

۳۵۳

اهل نظر، ازان در یکتا چه دیده‌اند / با دیدهٔ حباب ز دریا چه دیده‌اند؟
حسن بتان به ساده دلیها نمی‌رسد / آیینه خاطران، ز تماشا[2] چه دیده‌اند؟
حجّ قبول، کعبهٔ دیدار دیدن است / از پای سعی آبله‌فرسا چه دیده‌اند؟
شد چشم ما ز نعمت عمر دو روزه سیر / از روزگار، خضر و مسیحا چه دیده‌اند؟
از دل[3]، سراغ لیلی صحرانشین شود / خواری‌کشان ز آبلهٔ پا چه دیده‌اند؟
دارند هر طرف چو صفت جرگه در میان / صیّاد پیشگان ز دل ما چه دیده‌اند؟
از خون دیده پرورش تاک می‌کنند / رندان میگسار ز صهبا چه دیده‌اند؟
ما نقش خود ز خال لب یار دیده‌ایم / تا اهل دل ز خال سویدا چه دیده‌اند؟
چون می‌توان ز ترک طلب، کام دل گرفت / دون همّتان، ز عرض تمنّا چه دیده‌اند؟
شیدا دلان، ندانم از آن بی‌نشان «حزین»
پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده‌اند؟

۳۵۴

از دلم برخاست دودی، آسمان آمد پدید / گردی از خاطر فشاندم، خاکدان آمد پدید
حرف عشق آمد به لب، شور قیامت ساز شد[4] / داغ دل گل کرد، مهر خاوران آمد پدید

---

۱. م: دلی که. ۲. ه: به تماشا. ۳. ه: از دل.
۴. وا: شور قیامت شد بلند.

رخ نمودی، جنّت موعود گردید آشکار
جلوه‌گر گشتی، حیات جاودان آمد پدید
خاک بی‌سرمایه، مجنون و خراب[1] افتاده بود
برفشاندی دست و دل، دریا و کان آمد پدید
قد به ناز افراشتی غوغای محشر راست شد
حرفی از خود ساختی، شور جهان آمد پدید
جان رمید از الفت تن تا تو رفتی از میان
آمدی تا در کنار، آرام جان آمد پدید
یک تبسّم کردی و شور جهان شد آشکار
یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید
برقع از رخ تا کشیدی جیب گلها چاک شد
سایه تا انداختی، سرو روان آمد پدید
درد هجران تو جان بی‌قراران داغ داشت
رخ نمودی، آتش صد خانمان آمد پدید
دیده میگون ساختی، میخانه‌ها در گرد شد
گرد مژگان ریختی، دیر مغان آمد پدید
ریخت دست غم «حزین»، دردل مرا صد رنگ داغ
سینه‌ام را چاک زد، حشر نهان آمد پدید

۳۵۵

جایی که از سپند نگردد فغان بلند
ما را بود چو شعلهٔ آتش، زبان بلند
بال و پری کجاست که با همّت رسا
پرواز گیرم از سر این خاکدان بلند؟
در گلشنی که بانگ صفیرم فکنده شور
بلبل ز خوی گل ننماید فغان بلند
با پستی سپهر نیامد فرو سرم
عنقا صفت فتاده مرا آشیان بلند
تا شد دلم به حلقهٔ گلدام زلف اسیر
شد شور محشر از قفس بلبلان[2] بلند
رحم است بر درازی اندوه قمریان
پرواز پست و جلوهٔ سرو روان بلند
خوش می‌کشند دامن ناز این سهی قدان
دست ستمکشی نشود از میان بلند
خامش «حزین» که ناله به جایی نمی‌رسد
پست آفریده‌اند زمین، آسمان بلند

۳۵٦

در دل غم آن لاله عذار است ببینید
این باده که بی‌رنج خمار است ببینید
شد چشم مرا نکهت پیراهن یوسف
گردی که ازان راهگذار است ببینید

---

۱. هـ: مجنون.
۲. هـ: نفس بلبلان.

جان تازه کند لفـظ خـوش و مـعنی رنگـین — حسـنی کـه در آن خـطّ غـبار است بـبینید
آن یـار کـه چـاک است ازو جـامهٔ جـانها — آسـایش آغـوش و کـنار است بـبینید
مسـتغرق وصـلند دریـن بـزم حـریفان — دل آیـنه، یـار آیـنه‌دار است بـبینید
در آرزوی بـلبل بـی‌بال و پـر مـا — گـلها هـمه آغـوش و کـنار است بـبینید
در پـردهٔ زلف است تـجلّی‌گه رویش — شـمعی کـه فـروغ شب تـار است بـبینید
در راه وفـا حـال پـریشان «حـزین» را
کـاشفته‌تر از طـرّهٔ یـار است بـبینید

۳۵۷

بـهار شـد کـه چـمن جـام ارغـوان گـیرد — ز جـوش سـبزه زمـین رنگ آسـمان گـیرد
بـه طـرف بـاغ بسـاط زمـرّدی فکـنند — ز لاله بـرهمن خـاک، طـیلسان گـیرد
بـه دوش نـامیه دیـبای بـهمنی فکـنند — ز غـنچه تـارک[۱] شـاخ، افسر کـیان گـیرد
صـبا ز جـیب سـمن بـوی پـیرهن آرد — نشـان نکـهت گـل، گـرد کـاروان گـیرد
چـو آفـتاب زنـد خـیمه لاله در هـامون — سـحاب بـر سـر کـهسار سـایبان گـیرد
مـغنّی، از دم گـرمت تـرانـه‌ای خـواهـم — کـه آتشـم بـه نـیستان اسـتخوان گـیرد
کـجا رواست دریـن فـصل غـم زدا، دل را — غـبار کـلفت ایّـام در مـیان گـیرد؟
مگـر عـنایت سـاقی کـند سـبکدستی — پـیاله، کـین مـن از دور آسـمان گـیرد
سـهی قـدان چـمن جـلوه‌های نـاز کـنند — نـهال رقـص بـه گـلبانگ بـلبلان گـیرد
شـود بـه لخـلخه‌سایی، نسـیم نـوروزی — مشـام عـالم افسـرده بـوی جـان گـیرد
به من ستیزهٔ چرخ کهن نـه رسـم نـوی‌ست — کـه شـاهباز فـلک، صـید نـاتوان گـیرد
نشاط، غاشیه‌دار سَبُکروی[۲]ست «حـزین»
کـه چـون نسـیم صـبا راه گـلستان گـیرد

۳۵۸

از مـا فـلک دون چـه بـه یـغما بستاند؟ — این سـفله چـه داده‌ست کـه از مـا بسـتاند؟

---

۱. هـ: نازک.
۲. هـ: سبکسری.

کـوثر جگـر تشـنه فـرستد بـه سؤالش خـاری کـه نـم از آبـلهٔ پـا بسـتاند
گـر نـیست تـبسّم، سـر دشنام سلامت دل کـام خـود از لعـل شکـرخـا بستاند
سودای کریمان همه سود است کـه نیسان گـوهر عـوض قـطره ز دریـا بسـتاند
از گرسنه چشمان به حذر باش کـه ساغر هـر قـطره[1] کـه خـم داد، ز مینا بستاند
ایـن است «حـزین»، از کـرم ساقی امیدم
مـا را بـه یکـی جـرعه مـی، از مـا بستاند

۳۵۹

خـواهم بـه دل آن نـرگس مستانه در افتد بـد مست تـماشاست، بـه دیـوانـه درافتد
سـخت است تـلاش دو زبـردست، مـبادا مـی بـا نگـه یـار، حـریفانه درافـتد
چشـمش، بـه نگـاهی نـنوازد دل مـا را کـی لایـق بـرق است کـه بـا دانـه درافتد؟
در هـر رگ مـا مستی مـنصور کـند، خـون گـر عکس رخ یـار بـه پـیمانه درافـتد
گـو گـردش پـیمانه دریـن بـزم ز غیرت بـا چـرخ تـنک ظـرف، حـریفانه درافتد
حیف است زبردست زند با همه کس دست آن زلف نـبایست کـه بـا شـانه درافـتد
با چشم «حزین» این سخن از عشق بگویید
کـی خـواب بـه دام تـو بـه افسـانه درافتد؟

۳۶۰

زهـر غـم هـجر تـو بـه جـان کـارگر افتاد امّـید وصـال تـو بـه عـمر دگـر افـتاد
در قـلزم دل نـیست هـمانا، نـم خـونی کز دیـده بـه دامـان هـمه لخت جگـر افـتاد
در دامـن شب طرّه سیه مست، گشـودی بویی به دماغ آمـد و شـوری بـه سـر افـتاد
عشـق تـو زنـد راه خـرابـاتی و زاهـد این شعله چه شوخ است که درخشک‌وتر افتاد؟
تـا بـا کـه رخ از بـاده بـرافـروخته بـودی کآتش بـه دل عـاشق خـونین جگـر افـتاد
در هفت صـدف گـوهر غـلتانی اگـر هست اشکـی‌ست کـه از دامـن مـژگان تـر افـتاد
آتشکـدهٔ عشـق، دل سـوختگان است بـیزارم از آن شـعله کـه در بـال و پـر افـتاد

---

۱. وا: هر جرعه.

ای آنکـــه کـنی آتش دل تـند بـه دامـن
خوش باش که در خرمن جـانم شـرر افـتاد
مـاند بـه دل تـنگ، نـه آزاد و نـه بسمل
هـر صـید کـه در دام تـو بیدادگـر افتاد
آمـد بـه خـیالش، به غـلط نکـهت زلفـی
سـنبل بـه بـغل، باد صـبا، بـی‌خبر افـتاد
آمـد بـه مـیان قـصّه‌ای از سلسله مـویی
در حـلقهٔ سـودازدگـان شـور و شـر افـتاد
ایـن آن غـزل نـغمه‌سرایـان[1] عـراق است
کز کلک «حزین» تو، چه رنگین گهر افـتاد

۳٦۱

بـی‌پا و سـر ز قـدر و شرف کـام مـی‌برد
پـیر مـغان مـرا بـه ادب نـام مـی‌برد
جـمشید را نگشـته میسّر ز جام خـویش
کـیفیّتی، کـه خـون دل آشـام مـی‌برد
مشت غـبار مـا نـدهد گـر فـلک به بـاد
از مـا بـه کـوی یـار، کـه پیغام مـی‌برد؟
بـا مـهر و ذرّه پـرتو فیض ازل یکـی‌ست
هـر کس به قـدر همّت خـود کـام مـی‌برد
یک قرص بیش در کف چرخ لئیم نـیست
گـر صـبح مَیَ‌نهد به مـیان، شام مـی‌برد
دل را فکـنده عشـق بـه مـیدان امـتحان
گـوی از مـیانه، زلف دلارام مـی‌برد
تف بـاد بـر دو رنگـی دهـر دنـی «حـزین»
کـامی کـه داده است بـه نـاکـام مـی‌برد

۳٦۲

از پـرده چـو خـواهـد، گـل رخسـار بـرآرد
پـوشد بـه لبـاس گـل و از خـار بـرآرد
دل از خـم زلفش چـه خیال است بـرآرم؟
چـون آیـنه کـز سـبزهٔ زنگـار بـرآرد
امـروز مگـر هـمّت مـردانـهٔ سـاقی
بـنیاد غـم از سـاغر سـرشار بـرآرد
افسرده دلی رفت زحـد، شـور جـنون کـو؟
تـا بـیخودم از خـانهٔ خـمّار بـرآرد
بـوی سـر زلف[2] تـو دهـد طـرح بـه سـنبل
آهـی کـه «حـزین» از دل افگـار بـرآرد

---

۱. ش: نغمه طرازان.
۲. م: یوسف سر زلف.

۳۶۳

کشـم چـو آه، دل نـاتوان بـیاساید / خدنگ چون سفری شد کمان بیاساید
مجال دیده گشودن درین غبار کجاست؟ / مگر که از تک و تاز آسمان بیاساید
چو موج قافلهٔ عمر را درنگی نیست / کسی چگونه درین کاروان بیاساید؟
بساط سبزه و گل را نچیده برچیدند[1] / چگونه بلبل این بوستان بیاساید؟
فغان که در غم عشق، اضطراب دل نگذاشت / خدنگ غمزهٔ نامهربان بیاساید
به گوش، رشک برد دل، حدیثت ار شنوم / برم چو نام خوشت را زبان بیاساید
«حزین» از آن سگِ‌کو، تا برید پیوندم
چو نی نشد ز فغان استخوان بیاساید

۳۶۴

اگر نسیم نباشد که زلف بگشاید؟ / به عاشقان رخ معشوق را که بنماید؟
ز شمع، شب نشود روز، قدر وقت بدان / طلوع شعشعهٔ آفتاب می‌باید
معاشران به نشاط بهار، خنده زنید / مجال نیست[2] که گل ساغری بپیماید
به دست کوتهم آن طرّهٔ رسا نفتاد / چه شد که پرچم آهم به عرش می‌ساید
به بانگ بربط و می بادهٔ مغانه بکش / که واعظ نفس افسرده، ژاژ می‌خاید
رسد چو دور به زاهد، قدح برافشانید / پیاله گر نکشد، دامنی بیالاید
دلم ز غنچهٔ پیکان او شکفت «حزین»
خوشا دلی که ز فیضش دلی بیاساید

۳۶۵

صباحت کو که گل را بر سرم شور جنون سازد؟ / ملاحت کو که بر داغم نمکدان را نگون سازد؟
نباشد اینقدر، گر تیغ مژگانش گران تمکین / دل سنگین ما را مرد می‌باید که خون سازد
لبش گر دل نپردازد به شیرین کاری حرفی / هجوم غم غبار خاطرم را بیستون سازد

---

۱. هـ: به خنده برچیدند.　　۲. هـ: محال نیست، اصلاح قیاسی.

بساط مهر و مه را وقت آن شد تا به هم پیچم غرور طبع من تا چند با بخت زبون سازد
به وحدتخانه‌ای باشد «حزین» ذوق سماع ما
که مطرب سبحه و زنّار، تار ارغنون سازد

۳٦٦

دریـن دو هفته کـه بـا گـل مـدار مـی‌گذرد پـیاله گـیر کـه ابـر بـهار مـی‌گذرد
به این خوشم که شب هجر، تیره روزان را بـه یـاد صـبح بـناگـوش یـار مـی‌گذرد
به حیرت از روش چشم می پرست توام کـه دور مستی او در خـمار مـی‌گذرد
ازان شبی که به زلف تو کرد شانه کشی هـنوز بـاد صـبا مشکـبار مـی‌گذرد
خجسته باد صباحی که میگساران را بـه روی سـاقی مشکـین عـذار مـی‌گذرد
حیات خواجهٔ دلمرده بین که روز و شبش بـه فکـر عـالم[1] نـاپایدار مـی‌گذرد
ز دور چرخ چه اندیشم، از فلک چه کشم؟ مـرا بـه گـردش سـاغر مـدار مـی‌گذرد
چرا دراز نباشد شب فراق «حزین»؟
سخن ز سلسلهٔ زلف یار می‌گذرد

۳٦٧

گریبان چاکم و جانان مرا دیوانه پندارد حکـایتهای[2] هـجران مـرا افسـانه پندارد
سرو کار است با شوخی مرا، کز ساده‌لوحیها به دستم داغ عشق خویش را پیمانه پندارد
سرا پا بس که لبریز ویم، خود را نمی‌یابم هـنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه پندارد
ستم، خنجر به کینم می‌کشد، مستانه می‌آید نگه ساغر ز خونم می‌زند، میخانه پندارد
«حزین» ویرانهٔ ما را به طالع نیست تعمیری
دلم را یار از خود بی‌خبر بتخانه پندارد

۳٦٨

هـوای عشـق بـرونم ز ننگ و نام کشید بـه تـوبه نـامهٔ من، یار خطّ جام کشید

---

۱. ه. به فکر هستی.
۲. ه، وا، ش: شکایتهای.

خوشا حریف شرابی که فکر شام نداشت / نهاد لب به شط باده و تمام کشید
ز عشق پاک به هر شیوهٔ تو مشتاقم / به خشم و کین[1] نتوان از من انتقام کشید
هنوز از آن خط مشکین خبر نداشت دلم / هوای دانهٔ خالت مرا به دام کشید
ز من حدیث وفا و جفای خویش مپرس / که پاس راز، زبان مرا ز کام کشید
ز کوی انجم و افلاک رخت خویش برآر / برای جا نتوان منّت از لئام کشید
بهار عیش در آغوش غنچه خسبان است / نسیم صبح به گوش من این پیام کشید
متاع عنصر و افلاک واسپار «حزین»
که خوار شد، ز فرومایه هر که وام کشید

۳٦۹

لب تشنهٔ تیغیم، ز کوثر چه گشاید؟ / دریا کش زخمیم، ز ساغر چه گشاید؟
در سایهٔ داغیم، ز خورشید چه منّت؟ / همسایهٔ بختیم، ز اختر چه گشاید؟
دارو ندهد سود به بیمار محبّت / عمر ار گذرد تلخ ز شکّر چه گشاید؟
تمکین رود از دست، دل آید چو به طوفان / دریا چو به هم خورد ز لنگر چه گشاید؟
ناصح چه دهد بیهده بر باد نفس را / دیوانهٔ عشقم،ز فسونگر چه گشاید؟
در طالع خود بیند اگر دولت وصلت / آیینه، نظر پیش سکندر چه گشاید؟
هر زخم به روی دل عاشق در فتحی‌ست / زین بیش ز تیغ تو ستمگر چه گشاید؟
تا یار شد از دیده، نهادم مژه بر هم / شهباز نظر دوخته‌ام پر چه گشاید؟
در بزم گشایند چو دیوان «حزین» را
خمّار، خم میکده را سر چه گشاید؟

۳۷۰

ترسم از چشم خوشت غافل نگاهی سر زند / در دل بی‌طاقت من اشک و آهی سر زند
من به یک نظّاره حیرانم چه گل چینم ز تو؟ / حسن شوخت هر نفس، از جلوه‌گاهی سر زند
عمر صرف دوستی کردم، بری حاصل نداد / زین چمن می‌خواستم مردم گیاهی سر زند

---

۱. هـ: به چشم کین.

گر شود آن برق جولان، گرم خودداری چنین / شعله‌ای ترسم ز هر مشت گیاهی سر زند
از تـغافلهای گـرم یـار مـی‌ترسم «حـزین»
آه بـی‌تابانه‌ای از دادخـواهـی سـر زنـد

۳۷۱

سـاغر نـزنم تـا بـتوان خـون جگـر زد / بر سر نزنم گل، چو توان دست بـه سـر زد
گـویا بـه چـمن تـند وزیـده‌ست نسیمی / ایـن مـرغ گـرفتار صـفیری بـه اثـر زد
پـرداخـته بـودم ز سـواد دو جـهان چشم / آن طـرّهٔ طـرّار، مـرا راه نـظر زد
بـازوی شکـارافکـن آن غـمزه بـنازم / تیرش اگر از سینه خطا شد بـه جگـر زد
بـنواخت مـرا آن لب شـیرین بـه پـیامی / صد غوطه فزون تـلخی جـانم بـه شکـر زد
جـانا بـه نـظر خـرد مـبین دانـهٔ اشکـم / آتش بـه جـهانی شـود از نـیم شـرر زد
می‌سوخت «حزین» را، مژه در راه تو چون شمع
آتش شب هـجران تـو در دیـدهٔ تـر زد

۳۷۲

به خاموشی صـفیر[1] آشـنایی مـی‌توانـم زد / چو نی از داغهای خود نوایی[2] می‌توانم زد
همین من مانده‌ام امروز تنها از دل افگـاران / که پیش دوستان حرف وفایی مـی‌توانـم زد
نواسنج خموشی کیست غیر از من درین گلشن؟ / که حرفی با نگاه سرمه‌سایی مـی‌توانـم زد
اگـر دسـتم بـود کـوتاه امـا هـمّتی دارم / که بر نقد دو عالم پشت‌پایی مـی‌توانـم زد
عبث خون جگر ضایع کنی ای چشم بی‌پروا / ازیـن مـی سـاغر مـردآزمایی مـی‌توانـم زد
چنان عاجز نیم کز حال من غافل شود نازت / به خون خویش هم من دست و پایی می‌توانم زد
دلم بـا حـلقهٔ مـاتم‌نشینان الفـتی دارد / هنوز ای گریه ناکان، های هایی می‌توانم زد
نیارم چون جرس برداشت از دوش کسی بـاری / همین گم کرده راهان را، صلایی می‌توانم زد
نیم بیگانه زان گل، خارخاری در جگر دارم / چـو بـلبل نـالهٔ درد آشـنایی مـی‌توانـم زد
«حزین» از خودنمی‌گویم سخن،گوشی به‌حرفم کن
نـیم مـن، از دم نـایی نـوایی مـی‌توانـم زد

---

۱. هـ: به خاموشی صفیری.　　۲. ش: نمایی.

۳۷۳

گر به شوخی شرری در پر پروانه زدند / آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند
وقت مستان تو خوش باد که در دیر مغان / باده با محتسب شهر، حریفانه زدند
جگر خویش فشردند و به ساغر کردند / لاله‌سان، سوختگان تو چو پیمانه زدند
دل ارباب وفا بر سر هم ریخته است / در حریمی که سر زلف تو را شانه زدند
واعظ افسانه چه حاصل که صبوحی زدگان / در توفیق به یک نعرهٔ مستانه زدند
حسن در جلوه‌گری جان جهانی را سوخت / آتش از پرتو این شمع، به کاشانه زدند
آتشین چهره بتان را، نبود پروایی / صد دهن خنده، به جانبازی پروانه زدند
عاشقان را نبود از شجر طور کمی / شعله در جان و دل از جلوهٔ جانانه زدند
شوخ چشمان دل فارغ نگذارند «حزین»
زآشنا عشوه نگاهی، ره بیگانه زدند

۳۷۴

تهمت برق تجلّی‌ست که بر طور زدند / آتش از جلوه مرا بر دل پرشور زدند
عشقی از نو به کف خاک من افکنده بساط / باز خرگاه سلیمان، به دل مور زدند
می‌شود از نفسم، زخم جگرها تازه / از نمکدان قیامت، به دلم شور زدند
بخت آن بی‌خبران شاد که در دار فنا / بادهٔ بیخودی از ساغر منصور زدند
می‌چکد خون دو صد شکوه ز تار نفسم / نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند
باده خونابه و بتخانه بود ساغر عشق / طرفه آتشکده‌ای بر لب مخمور زدند
بزم عشق است «حزین»، از که خبر می‌جویی؟
جام بیهوشی از آن نرگس مخمور زدند

۳۷۵

بیخودان بانگ اناالحق که درین دار[1] زدند / آتشی بود که در خرمن پندار زدند
عاشقان را نرسد غیر گل داغ، چو شمع / آتشین لاله درین بزم به دستار زدند

---

۱. ه: چه درین.

حال جان سوختگان، سوخته جانان دانند رهروان، زابله آبی به خس و خار زدند
عید دیدار مبارک به جگر سوختگان که عجب نقشی از آن روی عرق بار زدند
شد چو پیراهن فانوس فروزان به نظر آستینی که به مژگان شرر بار زدند
خال مشکین تو را زد چو رقم کلک قضا داغ حسرت به دل نافهٔ تاتار زدند
داغ دل خوش[1]، که صفیری به خراش جگرم دوش در حلقهٔ مرغان گرفتار زدند
خوش بهشتی‌ست غم عشق که مرغان اسیر در قفس قهقههٔ کبک به کهسار زدند
از طرب چون نخروشد رگ جان تو «حزین»؟
کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

۳۷۶

یاد وصلی که دل از هجر خبردار نبود در میان این تن ویران شده دیوار نبود
حسن در پیرهن عشق تجلّی می‌کرد پردهٔ دیده حجاب رخ دیدار نبود
داشت جا، فاخته در جامهٔ یکتایی سرو طوق گردن به گلو، حلقهٔ زنّار نبود
لیلی پرده‌نشین اینهمه دیوانه نداشت یوسف مصر سراسر رو بازار نبود
دیدهٔ احول ادراک نمی‌دید دویی در میان من و یار، اسم من و یار نبود
شمع من پیرهنی جز پر پروانه نداشت کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود
بلبل از غنچهٔ منقار، به دامن گل داشت خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود
شب که می‌زد رقم این تازه غزل، خامه «حزین»
مستیی بود رگش را، که خبردار نبود

۳۷۷

شب که در خلوت اندیشه تمنّای تو بود گل داغ دل من انجمن آرای تو بود
جلوه در آینه‌ام پرتو رخسار تو داشت سینه آتشکدهٔ حسن دلارای تو بود
مژه بر هم نزدم آینه‌سان در همه عمر بس که در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود

---

۱. هـ: داغ غم خوش.

دل شیدا شده‌ام داغ تمنّای[1] تو داشت / سر سودا زده‌ام خاک کف پای تو بود
صید آهونگهان، غمزهٔ غمّاز تو کرد / دام جادوصفتان، زلف چلیپای تو بود
عشق سرکش اثر از حسن گلوسوز تو داشت / داغ حسرت گلی از دامن صحرای تو بود
کفر و دین را به کسی فتنهٔ چشمت نگذاشت / در سواد حرم و بتکده غوغای تو بود
باده در ساغر دل نرگس مخمور تو ریخت / مستی ما همه از جام مصفّای تو بود
گل باغ نظرم غنچهٔ سیراب تو شد / سرو بستان دلم قامت رعنای تو بود
گوهر عاشق سرگشته و معشوق یکی‌ست / در حقیقت من و ما، موجهٔ دریای تو بود
نشئه‌ها داشت «حزین»، سجدهٔ مستانهٔ تو
دُرد میخانه مگر خاک مصلّای تو بود؟

۳۷۸

بزم وصل است و غم هجر همان است که بود / دل پر از حسرت دیدار، چنان است که بود
نکهت وصل چه حاصل که چمن پیراشد[2]؟ / بر رخِ کاهیم آن رنگ خزان است که بود
چه خماری‌ست که از خون دو عالم نشکست؟ / چشم مخمور همان دشمن جان است که بود
سبحه در گردن من مصلحت وقت فکند / ورنه زنّار من آن موی میان است که بود
آتش عشق همان است ولی از چه سبب / گرمی داغ تو با دل نه چنان است که بود؟
لب فرو بست نی از ناله، نفس سوخت سپند / دل بی‌تاب همان گرم فغان است که بود
لذّتی نیست به از رقصِ به خون غلتیدن / همچنان بسمل ما، بال فشان است که بود
عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را / خاتم ملک به آن نام و نشان است که بود
لبت اکنون به فسون می‌برد از خویش مرا / ورنه این باده به کام دگران است که بود
حیرت از هجر تو نگذاشت خبردار شوم / همچنان دیده به رویت نگران است که بود
حرفی از سوز دل اوّل به لب آورده «حزین»
یک سخن شمع صفت ورد زبان است که بود

---

۱ ه: تولّای.
۲. ه، ش: گشت.

۳۷۹

بـا چـرخ سـفله، هـمّت مـا در نـبرد بـود　　گـــر روزگـــار پشت نـمی‌داد مـرد بـود
یک کس بـه غـیر داغ بـه مـا گـرم بـرنخورد　　تـا بـود هـمدمی بـه نفسهای سـرد بـود
چـون زعـفران، خـزان مـن آمـد بـهار مـن　　اکســیر شــادمانی مـــا رنگ زرد بـود
از یـــاد سـرد مـهریت افسـرد در فـراق　　داغ دلم کــه انـجمن افـروز درد بـود
مـا آزمـوده‌ایـم «حـزین»، کـار روزگـار
پـــاس وفـا، تـفاوت نـامرد و مـرد بـود

۳۸۰

مـحرومی وصـال تـو دل را نـوید بـود　　صـبح امـید آیـنه، چشـم سفید بود
در دیـده مـی‌تپید چـو بسـمل بـه خـون دل　　کـز تـیغ دوری تـو نگـاهم شهید بود
شب داشـتیم بـزم خـوشی بـا خـیال تـو　　هـوشم خـراب بـادهٔ گـفت و شنید بود
بـر مـا گـذشت و بگـذرد امّا ز حق مـرنج　　کـز شـیوهٔ وفـای تـو دوری بعید بود
سـاقی بیا کـه پیری و مخموریم بـلاست　　دل از تـو شـیر مست شـراب امید بود
مـی‌داد مـی، بـه کشـتی افـلاک جـبرئیل　　جـایی کـه پـیر مـیکدهٔ مـا مرید بود
یـارب کـه آب مـیکده از مـا دریغ داشت؟　　مـفتی دریـن مـعامله گـویا یزید[1] بود
یعقوب اگـر ز یـوسف خـود داشت آگـهی　　پـیراهـنش ز پـردهٔ چشـم سـفید بـود
دلهـا شکـفته مـی‌شود از گـفتگوی عشـق　　درهـای بسـته را نـفس مـا کـلید بـود
اشکـم کـه داشت آیـنهٔ خسـروی «حـزین»
امّـیدوار یک نـظر اهـل دیـد بـود

۳۸۱

یاد آن زمـان کـه بـادهٔ عشـرت بـه کـام بـود　　دوری که خوش گذشت به ما، دور جام بود
ساقی ز خود شدیم، شرابی به کـار نـیست　　مسـتانه جـلوه‌های تـو مـا را تـمام بـود

---

۱. وا، ش: گویا درین معامله مفتی.

از بس گذشت بی‌تو به ما تیره، روزگار روشن نشد که روز و شب ما کدام بود
دوشم نمود باغ نوی، رنگ آل تو جستم ز خواب، بوی گلم در مشام بود
باشد به روز رفتهٔ عمرم امیدها دیدم چو صبح دولت پروانه شام بود
حرف الف نبود همان در میان «حزین»
در دل خیال قامت آن خوش خرام بود

۳۸۲

طاق میخانهٔ مستان خم ابروی تو بود صاف پیمانهٔ عرفان، رخ نیکوی تو بود
خسرویها به هوایت دل مسکینم کرد گنج بادآور من خاک سر کوی[۱] تو بود
صبح دیوانهٔ آن چاک گریبان می‌گشت شب سیه مست خیال خط هندوی تو بود
دلبران در خم زلف تو گرفتار شدند[۲] آفت شیر شکاران، شکن موی تو بود
کار آشفته‌دلان، راست به ایمای تو شد[۳] شب که محراب دعا قبلهٔ ابروی تو بود
نشئه در طینت می چشم فسونسازت ریخت ساقی میکده‌ها نرگس جادوی تو بود
سرو قدّان همه در سایهٔ دیوار تواند چشم آهو نگهان محو سگ کوی تو بود
شیشه بودیم که صهبای تو بیرون زد رنگ دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود
شب که در بتکده نالیدی از اخلاص «حزین»
حق‌پرستان همه را گوش به یاهوی تو بود

۳۸۳

همّت ما مدد پیر و جوان خواهد بود خاک ما خاک مراد دو جهان خواهد بود
گرد عصیان اگر از چهرهٔ جان افشانی آستین کرمت را چه زیان خواهد بود؟
عکس بیرون نرود زآینهٔ حیرت ما دیده تا هست، به رویت نگران خواهد بود
لب لعلت به دل تنگ چه خونها که نکرد غنچه تا هست ز خونابه کشان خواهد بود
نشود یک نفس از ذکر تو خاموش، «حزین»
همه دم نام خوشت ورد زبان خواهد بود

---

۱. ح: خاک در کوی. ۲. م، وا، ه، ش: گرفتارانند. ۳. ش: به ایمایی شد.

۳۸۴

امشب کـــه دل در آتش آن گـــلعذار بـود / هـــر مـوی بـر تـنم رگ ابـر بـهار بـود
غـــافل نـمود چـهره و دیـدار، رو نـداد / چشـــمی کـه داشـتم بـه ره انـتظار بـود
مـحرومی وصـال هـمین در فـراق نـیست / تـا یـار بـود دیـده بـه حیرت دچار بـود
امـــروز طـبع در پـی فکـر بـلند نـیست / شـهباز مـا هـمیشه هـمایون شکـار بـود
آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن؟ / چـون مـن هـزار عـاشق بـی‌اعـتبار بـود
ای گـریه گـرد غـم ننشاندی چـه فـایده؟ / بســیار خـــاطرم بـه تـو امّـیدوار بـود
نـبود بـه غـیر سینهٔ خـونین دلان «حـزین»
دشـــتی کـه لاله‌اش جگـر داغـدار بـود

۳۸۵

در دیـده مـرا بی تـو پـریشان نـظری بـود / خـونابهٔ آغشـته بـه لخت جگـری بـود
در دام تـــو افشـــاندم و آزاد نشســـتم / اسـباب گـرفتاری مـا مشت پـری بـود
چـون شمع ز سرمایهٔ هستی بـه بساطم / سـامان سـبک خـیزی آه سـحری بـود
جـز گـوشهٔ امـن دل اربـاب تـوکّل / هر جا که گرفتیم خبر، شـور و شـری بـود
جـمعیّت خـاطر نشـد آمـاده «حـزین» را
هـر پـاره دلش در کـف بـیدادگری بـود

۳۸٦

امشب کـه از فـروغ رخش، لاله داغ بـود / شـبنم، سـپند مـجمر گـلهای بـاغ بـود[1]
از بس نگاه از آن گـل‌رو آب و تـاب داشت / اشکـی کـه ریـختم گـهر شبچراغ بـود
رفت الفت وطـن بـه خـرابـات از دلم / سـاقی غـریب پـرور و مـی در ایـاغ بـود
شـد خـون گـرم مـرهم کـافور زخـم مـا / در شـور عشـق پـنبه نـمکدان داغ بـود
هـرجـا کـه بـوی یـوسفی از پیرهن دمید / چشـم سـفید گشـتهٔ مـن در سـراغ بـود

---

۱. ح: گلهای داغ بود.

مستی نگر، که ذوق صفیرم ز دل نرفت / در گلشنی که بلبلِ خوش نغمه زاغ بود
نگذاشت جوش ناله غبار غمی به دل / از فیض نغمه، مطرب ما تر دماغ بود
صیّاد عشق را سر دام و قفس کجاست؟ / پروانه پرشکستهٔ پای چراغ بود
چون غنچه سر به جیب چو بردم به بوی تو / از جوش رنگ، دیده به گلگشت باغ بود
در بیضه عندلیب شود خوش‌نوا «حزین» / طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود

۳۸۷

ز حشر مستی ما را چه باک خواهد بود؟ / چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود
ز دستبرد نگاهت، چو صبح روشن شد / که تا به حشر، مرا سینه چاک‌خواهد بود
زبان شانه سر حرف کی به چنگ آرد؟ / چنین که طرّه تو را، تابناک خواهد بود
چرا به سجدهٔ اهریمنان به خاک نهی / سری که در قدم دوست خاک خواهد بود؟
«حزین» اگر رخ ساقی عرق‌فشان گردد / تو را ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

۳۸۸

حاشا که دل به درد تو دادن نهان بود / جان را کسی به هر چه خرد، رایگان بود
حکم نگاه مست تو ای سیل عقل و دین / چون موج باده، در دل رگها روان بود
غافل مشو ز نشئهٔ عشق کهن اساس / چندانکه سالخورده شود، نوجوان بود
یا رب مباد در کف زال فلک اسیر / شهباز همّتی که بلند آشیان بود
مشکل حکایتی‌ست که فکر طبیب عشق / عاجز به چارهٔ دلِ نامهربان بود
آگه کسی چو من ز دل سخت چرخ نیست / آهم چو صبح، همنفس آسمان بود
باشد به لفظ، الفت معنی «حزین» درست / تا این شکسته پا قلمت، در میان بود

۳۸۹

به قامت شاخ گل را از دمیدن باز می‌دارد / به شوخی جاده را از آرمیدن باز می‌دارد
رهایی کی توان از پنجهٔ گیرای صیّادی؟ / که تیغش خون ما را از چکیدن باز می‌دارد
گران افتاد از بس پلّهٔ تمکین، خرامش را / دل بی‌طاقتم را از تپیدن باز می‌دارد
من دیدار بین با دورباش[1] غمزه چون سازم؟ / نگه را از سر مژگان رسیدن باز می‌دارد
ز هر سو بس که رنگ جلوه ریزد جذبهٔ لیلی / دل وحشی صفت را از رمیدن باز می‌دارد
بنازم حیرت نظّارهٔ حسنی که اشکم را / چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز می‌دارد
به یکبار از دو عالم قطع دندان طمع کردن[2] / لب افسوسیان را از گزیدن باز می‌دارد
لطافت بس که می‌جوشد ز پیکان خدنگ او / دهان زخم دل را از مکیدن باز می‌دارد
ز بس غیرت گره گردیده در خاطر سپندم را / نفس را از دل سوزان، کشیدن باز می‌دارد

«حزین»، از غیرت عشقیم محو یوسفستانی
که حیرت تیغ را از کف بریدن باز می‌دارد

۳۹۰

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بردارد / غبار توبه‌ام از دل، شراب بردارد
رهین منّت دریا نمی‌توان گشتن / بگو به ابر، ز چشم من آب بردارد
به رنگ نافه کند خون به دل اسیران را / چو عارضت اثر از مشک ناب بردارد
ز دل دگر چه توقع، نگاه گرم تو را؟ / بگو خراج ز ملک خراب بردارد

چو چنگ، پشت «حزین» شد ز غم دوتا و هنوز
نشد که گوش ز چنگ و رباب بردارد

۳۹۱

آن یار بی‌حقیقت، پاس وفا ندارد / پروای اشتیاقم، دیرآشنا ندارد
دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد / در دهر پست همّت، افتاده جا ندارد

---

۱ ح. م: از دور باش.　　۲. ح: طمع کردم.

کـــار ســـپند دل را انـــداخـتم بـه آتش جـز عشق، مشکـل مـا مشکـل‌گشا نـدارد
(غوغای کفر و اسلام در دین عارفان نیست خـلوتسرای وحـدت، مـا و شـما نـدارد)[1]
خـون مـرا بـحل کـرد آن چشـم نـامسلمان جـوری چـنین، فـرنگی، هـرگز روا نـدارد
تـا صـبح سـینه از مـا، در پیرهن نـهفتی خـاطر نـمی‌گشاید، مـحفل صـفا نـدارد
دوش از برم چو رفـتی، آگـه نگشـتم، آری عـــمریّ و رفـــتن تـــو، آواز پـا نـدارد
ای من خـراب طـورت، تـعمیر دل نکـردی کـــاخ مـــحبّت تـــو هـــرگز بـنا نـدارد
یکـتاست در رسـایی، قـامت قـیامت مـن شـوخ است مـصرع سـرو، امّا ادا نـدارد
ای دل درین سر کو، پاس ادب ضرور است از نـاله لب فـرو بـند ایـنجا هـوا نـدارد
تـمثال زشت و زیبا یک خـامه مـی‌شناسد نقش کـنشت و کـعبه جـز یک خـدا نـدارد
پایان نمی‌پذیرد، شـور «حـزین» سـرمست
خســن ابـتدا نـدارد، عشــق انـتها نـدارد

۳۹۲

به غیر از گریه عاشق در جهان کـاری نـمی‌دارد بلی ویرانه جز سیلاب مـعماری نـمی‌دارد
به کف چیزی ندارم تـا نـثار مـقدمت سـازم که در راهت دل و جان قدر و مقداری نمی‌دارد
حلاوت نیست در گفتار آن شکّـرشکن طـوطی که مـنظور نـظر، آیـینه رخسـاری نـمی‌دارد
به هر کشور وفا را عمرها شد عرضه می‌دارم مـــتاع بـی‌بهای مـا خـریداری نـمی‌دارد
سرم را همچو خاتم غیر زانو نـیست بـالینی گـرفتار غـم عشـق تـو غـمخواری نمی‌دارد
به دست عشق می‌باشد، رگ جانهای مـعشوقان کدامین شاخ گل در پای خود[2] خاری نـمی‌دارد
نبخشد دل فروغی تـیره روزیـهای بـختم را سواد زلف او چون من شب تاری نمی‌دارد
سرم بادا «حزین» خاک در آن خانه پردازی
که بر دوش کسی زآزادگی بـاری نـمی‌دارد

۳۹۳

گـــلستان مــحبّت سـرو آزادی نـمی‌دارد بـهار عـاشقی، مـرغ چـمن زادی نـمی‌دارد

---

۱. بیت داخل پرانتز را نسخه (وا) اضافه دارد.

۲. ش: در پای دل.

سحر می‌خواند بلبل در گلستان از کتاب گل
که علم عاشقی حاجت به استادی نمی‌دارد

اگر مرغ چمن سیر است وگر کبک بیابانی
که را از دست دل دیدی، که فریادی نمی‌دارد؟

درین صحرا به صیدی رحمم آید کز زبونیها
سری در حلقهٔ فتراک صیّادی نمی‌دارد

نه تنها غارت ناز است در اسلام پردازی
دیار برهمن هم، دیر آبادی نمی‌دارد

کدامین فتنه دیدی در قیامتگاه بخت ما
که سر در دامن زلف پریزادی نمی‌دارد؟

«حزین» آن‌دل قرارش‌چون بود درسینه؟ حیرانم
که زخم از غمزهٔ مژگان جلّادی نمی‌دارد

۳۹۴

به غیر از بزم خاموشی که آوازی نمی‌دارد
کدامین راز را دیدی که غمّازی نمی‌دارد؟

بساط عشرت نازک مزاجان دارد آرامی
لب پرخندهٔ گل هرگز آوازی نمی‌دارد

هجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا
به غیر از گریه، دل آیینه پردازی نمی‌دارد

تو نازکدل چرا از گریهٔ من روی می‌تابی؟
کدامین شاخ گل، مرغ سخن سازی نمی‌دارد؟

نمی‌گردم اگر گرد سرت، خاطر نرجانی
که بال مرغ بسمل گشته پروازی نمی‌دارد

به خواری، شحنهٔ عشق افکند از سینه بیرونش
دل کبکی که زخم، از چنگل بازی نمی‌دارد

گلستان جهان را دیده‌ام با عندلیبانش
«حزین»، امروز چون من نغمه پردازی نمی‌دارد

۳۹۵

دلِ شاد، رند می آشام دارد
جم دور خویش است تا جام دارد

چو گوهر، دل عارف از لنگر خویش
درین بحر پر شورش، آرام دارد

خلانند در دیده صد نیش خارش
ز یک چشم خوابی، که بادام دارد

در آیینهٔ[1] طلعت یار پیداست
به ما، هر چه در پرده ایّام دارد

نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ
مرا یار بی‌رحم، ناکام دارد

---

۱. ش: ز آیینه.

به گرد عذارش خط کافر است این — که صبح امید مرا شام دارد
بود ننگ از نام رندی که در عشق — غم ننگ دارد، سر نام دارد
«حزین»، از کران تا کران حرف عشق است
نه آغاز دارد، نه انجام دارد

۳۹۶

دل بیگانه مشرب با نگاه آشنا دارد — همان گرمی که با هم در میان، برق و گیا دارد
ندارم فرصت آن کز سبو می در قدح ریزم — بهار از رنگ گل پنداری آتش زیر پا دارد
عجب نبود که جوهر حلقهٔ بیرون در گردد — چنین کآیینه را عکس تو لبریز صفا دارد
حباب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود را — شکستن کشتیم را غرقهٔ آب بقا دارد
ز اقبال جنون، فیض سعادت می‌توان بردن — به سر ژولیده مویم، سایهٔ بال هما دارد
نبینی ظلمت ار دامان سعی از دست نگذاری — شرر را گرم‌رفتاری چراغی پیش پا دارد
شوی گر یکنفس غافل، بیابان مرگ خواهی شد — محال است این که یکدم کاروان عمر وا دارد
به‌چنگ عشق آتش دست، باکم نیست از سختی — سپندم، عقده‌های مشکلم مشکل‌گشا دارد
«حزین» از حلقهٔ آزادگان چون سر برون آرم؟
زمین کلبه‌ام از نقش پهلو بوریا دارد

۳۹۷

طرب یعقوب من در گوشهٔ بیت‌الحزن دارد — چمن در آستین چشمم، ز بوی پیرهن دارد
کسی کآشفته حال جلوهٔ هر جایی او شد — نیاز بلبلان با نازنینان چمن دارد
صدف در پاس گوهر، بسته می‌دارد دهان خود — لب خاموش من حرفی از آن شیرین سخن دارد
توان دانست حال شب‌نشینان وصالش را — ز آه آتش‌آلودی که شمع انجمن دارد
به خواب مرگ هم از دست دل یک دم نیاسایم — کف بی‌طاقت من کار با جیب کفن دارد
غزال شیرگیر نرگس مستش به استغنا — نگاهی با سیه چشمان صحرای ختن دارد
به درمان دل پرخون من بر آب زد نقشی — لب پیمانه پیغامی، به آن پیمان‌شکن دارد
سزد گر بیستون نازد به بازو، عشق ظالم را — کدامین لاله رنگین‌تر، ز خون کوهکن دارد؟
نمی‌آید «حزین» از دست من کار دل نازک
که این مینا می پر زوری از عشق کهن دارد

۳۹۸

نیم ز افسردگی عاشق ولی دل یاد او دارد / شرابی نیست امّا این سفال کهنه، بو دارد
از آن ته جرعه‌ای کز ناز بر خاک ره افشاندی / هنوزم آرزو خوناب حسرت در گلو دارد
اشارت‌چیست؟ بسپارد به لب یا بشکند در دل؟ / خروش دلخراشی بلبل ما در گلو دارد
ندارد طاقت هر شیشه دل، تاب فروغ او / شراب خام سوزی عشق در جام و سبو دارد
ببین صوفی‌وشم، دردی‌کش کوی خراباتم / ز می چون گل هنوز این خرقهٔ صد پاره بو دارد
سر انصاف اگر داری، بیا بنمایمت ناصح / که جیب دلق شیخ شهر ما صد جا رفو دارد
سر افسانه بگشا از نگاه آشنا رویی / لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد
دلم‌از عمر بی‌حاصل «حزین» افسرده‌خاطر شد
چراغ کلبهٔ ما، آستینی آرزو دارد

۳۹۹

دل در خم زلف او سودای دگر دارد / با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد
با جذبهٔ مشتاقی، باشد دو جهان گامی / در دامن دل عاشق، صحرای دگر دارد
صحرای طلب دارد، در هر قدمی طوری / هر سنگ درین وادی موسای دگر دارد
گر عشق نهان بازد با خود عجبی نبود / در پردهٔ دل مجنون، لیلای دگر دارد
افلاک نگهبان عشق تو نمی‌باشد[۱] / این بادهٔ زورآور مینای دگر دارد
در مجلس ما یک کس هشیار نمی‌گردد / در جام مگر ساقی صهبای دگر دارد؟
پیداست «حزین» ما[۲] از دلق می آلودش
کاین رند خراباتی، تقوای دگر دارد

۴۰۰

حریفان هر که را دیدیم در دل کلفتی دارد / بنازم شیشهٔ می را که صافی طینتی دارد
عبث بر دوش آزادی کشیدم رخت هستی را / ندانستم که بار زندگانی منتی دارد
خیال نرگسش پیمانه پیما بود در خوابم / هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیّتی دارد

---

۱ وا، م: نمی‌گردد.
۲ هـ: «حزین» ما را.

ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را غم دنیا و دینش نیست هر کس همّتی دارد
بقایی نیست چون گل، نوبهار شادکامی را چو عمر سست پیمان دشمن کم فرصتی دارد
اثر در انجمن نگذاشت حسنت از نظر بازان همین آیینه بر دیوار، پشت حیرتی دارد
ز بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد
حدیث ما شنو، گر قصّهٔ عالی سند خواهی غلط افسانهٔ لیلی و مجنون شهرتی دارد
چو من برخوان غم‌داند کسی‌کز سیر چشمان‌شد که خون دل ز نعمتهای الوان لذّتی دارد
سرت گردم چرا حالم نمی‌پرسی، نمی‌گویی؟ که زنّار سر زلفم، برهمن سیرتی دارد
چو غمخواران کند از درد بی‌دردی سپرداری همانا دودمان داغ، با دل نسبتی دارد
طرب خیز است هر تار رگم چون چنگ، پنداری کف شوقم به دامان وصالش وصلتی دارد
ز گلزار محبّت چون روم با کیسهٔ خالی؟ به جیب از گلعذاران، لاله داغ حسرتی دارد
دلم در حلقهٔ زلف تو جمع است از پریشانی شبستان خیال زلف، خواب راحتی دارد
«حزین» آشوبگاه زهد و رندی را وداعی کن
همین دارالامان بیخودی، امنیّتی دارد

۴۰۱

مرغ اسیری که زخم خار ندارد هیچ نشانی ز عشق یار ندارد
گر ز تو دل برکنم بگو به که بندم؟ هیچکس این چشم پر خمار ندارد
بحر چه داند که ابر، قطره کجا ریخت؟ دل خبر از چشم اشکبار ندارد
دل عبث افتاد در هوای تپیدن قلزم عشق است این، کنار ندارد
بس که گریزان ز آشنایی خلقم عکس در آیینه‌ام گذار ندارد
مشهد پروانه است عالم بالا کشتهٔ شمع قدت مزار ندارد
فتنهٔ دوران نمی‌رسد به نگاهت چشم تو کاری به روزگار ندارد
طلعت ماه مرا به مهر چه نسبت؟ جلوهٔ سرو مرا بهار ندارد
جمع نسازی دل از ترحّم دوران دوستی دشمن اعتبار ندارد
در شکن برق، آشیان نگذاری باغ جهان نخل پایدار ندارد
کینهٔ دشمن کجا «حزین» و دل من؟
سینهٔ آیینه‌ام غبار ندارد

۴۰۲

نکهت زلف تو را شمال ندارد / بوی تو را نافهٔ غزال ندارد
گر به مثل سنگ طور آینه گردد / طاقت آن حسن بی‌مثال ندارد
(جان جهانی فدای آن لب میگون / خون مرا نوش کن، وبال ندارد)[1]
تخت سلیمان چو گرد، در کف باد است / دولت درویشیم زوال ندارد
خلق جهان بندگان لذّت نقدند / هیچ کس اندیشهٔ مآل ندارد
نیست به بزم زمانه عیش مصفّا / شیشهٔ گردون می زلال ندارد
نکهت زلف تو کرد خار مرا، گل / فیض شبم صبح برشکال ندارد
پوشش نعمت نه رسم شکرگزاری‌ست / بلبل ما عیش زیر بال ندارد
ساخته‌ام از وصال او به خیالش / این صف اهل نظر، جدال ندارد
جلوهٔ دنیا کند چه کار به عارف؟ / آینه آلایش از مثال[2] ندارد
خندهٔ صبح است دایما ز ته دل / خاطر روشن‌دلان ملال ندارد
سیل حوادث[3] مرا نمی‌برد از جا / کوه گران‌سنگ، انتقال ندارد
کنج قفس را نمی‌دهیم به گلشن / ذوق گلستان، شکسته‌بال ندارد
سرو چمان، این روش خرام ندیده‌ست / گل به چمن این عذار آل ندارد
کوه، «حزین» از ترانهٔ تو ز جا شد / زاهد بی‌درد، وجد و حال ندارد

۴۰۳

دل بی‌جهت شکایتی از روزگار کرد / هر کار کرد، یار فراموشکار کرد
از وعدهٔ وصال، غم از دل نمی‌رود / نتوان به بوی باده علاج خمار کرد
گل گل شکفت داغ تو از دامن دلم / این دشت برق تاخته آخر بهار کرد
می‌کرد کاش چارهٔ بی‌تابی مرا / مشّاطه‌ای که زلف تو را تابدار کرد
از دل نمی‌رود به وصال ابد برون / خونی که در دلم ستم انتظار کرد

---

۱. بیت داخل پرانتز را نسخهٔ (م) اضافه دارد.
۲. ه: مآل.
۳. ه: میل حوادث.

باـــا بـــی‌قراری دل عـــاشق چـــه مـــی‌کند؟ حســـــنی کـــه آب آیـــنه را مـــوج دار کـــرد
در دیـــده بس کـــه بـرق نگـاه تـو گـرم بـود اشک مـــرا بـــه دامـــن مـــژگان شـــرار کـــرد
یـــاد تـــو بس کـــه مـــی‌گذرد گـــرم از دلم چـــون بـــرگ لاله ســـینهٔ مـــن داغـدار کـرد
هـرگز خـدنگ چـرخ ز صـیدی خـطا نشـد ایـــن حـــلقهٔ کـــمان چـــقدرها شکـــار کـــرد
موج تـبسّم خـوش آن غـنچه لب «حـزین»
داغ دل مـــرا گـــل صـــبح بـــهار کـــرد

۴۰۴

من شـعله‌ام، بـه پـیرهنم هـر کـه خـار کـرد در جـیب مـن شکـفته‌تر از گـل، بـهار کـرد
هر خون که کرد چرخ چو مینا به کـام مـن بـــیرون ز دل بـــه گـــریهٔ بـــی‌اخـتیار کـــرد
غـــافل زدیـــم آهـــی و از مـــا دلت گـــرفت زآیـــــینه بـــــی‌خبر نـــفس مـــا غـــبار کـــرد
در خـــون کشـــیم دامـــن رنگ شکســـته را راز درون پـــــــردهٔ دل آشکـــــــار کـــــرد
گـــرد ســـر خـــیال تـــو گـــردم کـــه از وفـــا آســـــوده دیـــــده و دلم از انـــتظار کـــرد
چون کبک مست، خـنده بـه گـلزار مـی‌زدم افســــرده‌ام فســــردگی روزگـــــار کـــــرد
زین چشم تر «حزین» چمن آرای کیستی؟
ابـــر بـــهار را مـــژه‌ات شـــرمسار کـــرد

۴۰۵

در دل سخت تو هر چند که جا نـتوان کـرد دامـــن وصـل تـو از دست رهـا نـتوان کـرد
به هـمین جـرم کـه از کـوی تـو دورافـتادم[1] تـرک عـاشق‌کشی و منع جـفا نـتوان کـرد
دم غـنیمت شـمر و جـام صـبوحی مگـذار طـاعت پـیر خـرابـات قـضا نـتوان کـرد
سر قدم ساخته، از خویش رود سالک عشق سـفر کـوی خـرابـات بـه پـا نـتوان کـرد
گـر کـند عشـوه‌گـری مـغبچهٔ بـاده فـروش دل و دین نیست متاعی که فـدا نـتوان کـرد
دیـده هـر کس روش نـاز تـو را مـی‌دانـد که مـلامت بـه مـن بـی‌سر و پـا نـتوان کـرد
آب تـیغ تـو نشـد قسـمت مـا تشـنه لبـان جور ازین بیش بـه اربـاب وفـا نـتوان کـرد

---

۱ م، وا: ش: افتادیم.

گر گشـایی گـره از گـوشهٔ ابـرو چـه شـود؟ عــقدهٔ خـاطر مـا نـیست کـه وا نـتوان کـرد
زاهــد از بـزم حـریفان بـه سـلامت بـرخیز عشق و جانبازی و رندی به ریا نـتوان کـرد
دوش مـــی‌گفت طـبیبی بـه سـر بـالینم درد عشق است، دریـغا کـه دوا نـتوان کـرد
سـر مگـر در ره تـیغ تـو بـیفتد چـون گـوی ورنــه از گــردنم ایــن دیــن ادا نـتوان کـرد
غـمت انـدیشهٔ یـاران هـمه از یـادم بـرد در بـیابان طـلب رو بـه قـفا نـتوان کـرد
ایــن حــدیثی‌ست کـه هـرگز نـپذیرد پـایان عرض جـور تـو بـه دیـوان جـزا نـتوان کـرد
سر به سر دفتر افسانهٔ مـا یک حـرف است ســخن عشــق ازیــن بــهتر ادا نــتوان کـرد
می‌برد مصرع حافظ دلم از دست «حزین»
«تکیه بر عهد گـل و بـاد صـبا نـتوان کـرد»

۴۰۶

طـرّهٔ نـاز را دو تـا کـرد کـه کـرد؟ یـار کـرد دل به دو عالم آشنا کرد که کـرد؟ یـار کـرد
قـهر بـه لطـف آشـتی داد کـه داد؟ یـار داد عجز بـه نـاز آشـنا کـرد کـه کـرد؟ یـار کـرد
مهر به ما وفا به ما داشت که داشت؟ یار داشت جور به ما جفا به ما کرد که کـرد؟ یـار کـرد
خـیل کـرشمه از قـفا غـارت شـاه و بـی‌نوا جان دو عالمش فدا کرد که کـرد؟ یـار کـرد
بـرق بـه خـرمن آشـنا ابـر بـه گـلشن آشـنا اشک به دامن آشنا کرد کـه کـرد؟ یـار کـرد
کعبه‌و دیر و میکده‌ساخت‌که‌ساخت؟ یارساخت کافر ورند و پارسا کـرد کـه کـرد؟ یـار کـرد
در دل شیخ وبرهمن‌هست که هست؟ یار هست جلوه به خویش و آشنا کرد که کرد؟ یار کرد
نـایی نـای عـاشقان بـود کـه بـود؟ یـار بـود ساز مرا به این نـوا کـرد کـه کـرد؟ یـار کـرد
از نگهی که سر زد از گوشهٔ چشم پر فـنش طـیّ هـزار مـدّعا کـرد کـه کـرد؟ یـار کـرد
رندی و عشق و میکشی در گل ما سرشته است دیـر مـغان دل بـنا کـرد کـه کـرد؟ یـار کـرد
جــــلوهٔ نــاز قــامتی کــرد چــنین قــیامتی این همه فتنه را به پا کرد که کـرد؟ یـار کـرد
خلعت عشق برقدم‌دوخت‌که‌دوخت؟یار دوخت خـرقهٔ زهـد را قـبا کـرد کـه کـرد؟ یـار کـرد
عقل و شکیب و دین و دل برد که برد؟ یار بـرد جان ز طلسم تن رها کرد که کرد؟ یـار کـرد
دل به کمند صد بـلا بست کـه بست؟ یـار بست ناخن غم گره گشـا کـرد کـه کـرد؟ یـار کـرد
بادهٔ عشق در گلم ریخت که ریخت؟ یار ریخت جام جـهان‌نما مـرا کـرد کـه کـرد؟ یـار کـرد

نرد وفا به عاشقان باخت که باخت؟ یار باخت دیـن وصـال را ادا کـرد کـه کـرد؟ یـار کـرد
رفت «حزین» محو را هر چه ز دیـده یـار رفت
زار و فگار و مبتلا کـرد کـه کـرد؟ یـار کـرد

۴۰۷

بلبل بـه گـلستان سخن از روی تـو مـی‌کرد در جیب سـمن بـاد صبا بـوی تـو مـی‌کرد
از کـــاوش ایّـــام خـــبردار نـــبودیم هر جور که می‌کرد به ما، خوی تـو مـی‌کرد
مـی‌بود بـه بـازار تـو گـر یـوسف مصری نـقد دو جـهان را بـه تـرازوی تـو مـی‌کرد
غیر از تو مرا شکوه ز دست دگـری نـیست هر کس ستمی کـرد بـه بـازوی تـو مـی‌کرد
کـوکو زدنش بـی‌طلب گـمشده‌ای نـیست قـمری هـوس قـامت دلجـوی تـو مـی‌کرد
گــر عـیسی سجّاده‌نشین روی تـو مـی‌دید مـحراب دعـا را خـم ابـروی تـو مـی‌کرد
فریاد «حزین»، از دم گرمت، کـه خـروشی
ناقوس صـنم خـانه بـه یـاهوی تـو مـی‌کرد

۴۰۸

چند پـرسی نگـهش بـا دل افگـار چـه کـرد برق بی‌باک عیان است که با خـار چـه کـرد
در بساطم اثری از دل و دین نیست بـه جـا بـه مـن سـاده دل آن طـرّهٔ طـرّار چـه کـرد
گـر بگـویم، دل سـنگین صـدف گـردد آب که به روشن گهران چرخ جفا کار چـه کـرد
جـلوه در خـانهٔ آیـینه بـه خـود ننمایی[1] گر بدانی که به دل حسرت[2] دیدار چه کرد
گر بگویم، رگ خوابت بگدازد چون شـمع که شب هـجر تـو بـا دیـدهٔ بیدار چـه کـرد
زآنچه جز مذهب عشق است بـپردازی دل گر بدانی که به من سبحه و زنّـار چـه کـرد
کرد داغـم، نگـه زاهـد خـاموش «حـزین»
چه بگویم به من این صورت دیوار چه کرد؟

۴۰۹

دلم از زمـــزمهٔ عشـــق پـریشان مـی‌کرد مـرغ بـی‌بال و پـری یـاد گـلستان مـی‌کرد

---

۱. م: بیخود از خانهٔ آیینه برون می‌نایی.
۲. ش، م: به من حسرت.

گرچه می‌داد لب تلخ عتابش، زهرم / دل تسلّی به شکرخندهٔ پنهان می‌کرد
رخنهٔ دام، به رویم در فیضی می‌بود / گر شکار افکن من، یاد اسیران می‌کرد
کرده بود از سر نو مصر وفا را معمور / ماه کنعان من ار یاد عزیزان می‌کرد
در غبار خط مشکین، لب لعل تو همان / خون حسرت به دل چشمهٔ حیوان می‌کرد
دل همین داند و من، چشم تو هم آگه نیست / که چها کاوش مژگان تو با جان می‌کرد
شورش عشق و جنون فیض رسان بود «حزین»
سینهٔ چاک مرا، گل به گریبان می‌کرد

۴۱۰

از وصل، دل بی‌سر و پا را که خبر کرد؟ / در خلوت خورشید، سها را که خبر کرد؟
من بودم و او فارغ از اندیشهٔ غیری / اینجا ادب ناصیه‌سا را که خبر کرد؟
شاد است به جان دادنم از محنت هجران / از حال من آن شوخ بلا را که خبر کرد؟
شوری عجب افکنده به دلهای پریشان / در پردهٔ زلف تو صبا را که خبر کرد؟
کس نیست «حزین»، پرسد از احوال غریبان
در ماتم ما، مهر و وفا را که خبر کرد؟

۴۱۱

بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد / در شهر چو ماه نوم انگشت‌نما کرد
مسکین چه کند طاقت دیدارش اگر نیست؟ / زین جرم، به عاشق نتوان منع جفا کرد
نفرین دگر در خور این جور ندارم / عاشق نشود هر که مرا از تو جدا کرد
بوی گل و سنبل خردآشوب نبوده‌ست / این غالیه را بوی تو در جیب صبا کرد
یک نکته بود گوشزد مخلص و منکر / در دیر و حرم عشق به یک صوت صلا کرد
چون صبح مصفّا، دلم از نالهٔ شبهاست / صیقل‌گری آه من، آیینه جلا کرد
ای گل بشنو، راز نی کلک «حزین» را
این بلبل مستی‌ست کزین شاخ نوا کرد

۴۱۲

کف چون تهی‌ست جوهر انسان چه می‌کند؟ خاتم چو نیست، دست سلیمان چه می‌کند؟
آتش زدی ز جلوه به خاشاک هستیم این برق را ببین به نیستان چه می‌کند؟
از پردهٔ حجاب برآ، آفتاب من این دور باش حسن نگهبان چه می‌کند؟
بیهوده است بر سر کویت فغان ما گلبانگ بلبلان به گلستان چه می‌کند؟
زاهد چه فیض می‌برد از شعر من «حزین»؟
با این سفال، صحبت ریحان چه می‌کند؟

۴۱۳

سر زلفی به عالم دام کردند دل رم خوردگان را، رام کردند
چه جانها سوختند از داغ حسرت که تیغ غمزه، خون آشام کردند
دلم را داد ساقی بادهٔ عشق درین بزم، آتشم در جام کردند
سحر خیزان صفای صبح محشر از آن چاک گریبان وام کردند
کجا، پیش که یارب می‌توان گفت که خود کامان مرا ناکام کردند؟
دلم را گلرخان، کشور پناهان خرابات محبّت، نام کردند
«حزین» یک رشحه از فیض عراقی‌ست
«نخستین باده کاندر جام کردند»

۴۱۴

اشکم نمک به دامن ناسور می‌کند دریا ز رشک حوصله‌ام شور می‌کند
بیداد ناوک مژه زهراب داده‌ای هرجا دلی‌ست خانهٔ زنبور می‌کند
ما را تن ضعیف چه باشد؟ که کوه را غم ناتوان‌تر از کمر مور می‌کند
نبود حریف رطل گران، عقل شیشه دل بیجا ستیزه با می پر زور می‌کند
پیداست در میانه که سود و زیان کیست خفّاش اگر چه عربده با نور می‌کند
تا همسری به دل نکند هر سبک‌سری حسن امتحان حوصلهٔ طور می‌کند
پاس ادب بدار که طبع غیور عشق بازی به خون ناحق منصور می‌کند

در زیـــر پــای هــمّت مــا پــایمال[1] بــود | چــرخ دنــی بــه مــاتم مــا ســور مــی‌کند
دارد گـــدای مـــیکدهٔ مـــا شکـوه جـم | ســـاغر ز کـــاسهٔ ســـر فـغفور مـی‌کند
ســیرم ز جــان کــه بــی‌نمکیهای روزگــار | آب حـــیات را بـــه لبـــم شـور مـی‌کند
منّت پـذیر عشـقم اگـر هـجر وگـر وصال | یـــادت تســلّی دل مـــهجور مـــی‌کند
مـژگان بـه دور او نـبود چـون سیاه مست | چشــم تــو بـاده در رگ مـخمور مـی‌کند

بیند سواد کلک تو رضـوان، اگـر «حـزین»
هــر نـقطه، خـال کـنج لب حـور مـی‌کند

۴۱۵

آنـــها کـــه خـاک راه تـو را تـوتیا کـنند | بـی‌پرده گـر بـه دیـده درآیـی چـها کـنند
مـــی‌بینم از تـطاول سـیمین تـنان شـهر | پـیراهـــن صـــبوری مـــا را قـبا کـنند
گــردی نـمی‌شود ز نـمکدان عشـق کـم | بـر خـوان او، اگـر دو جـهان را صـلا کـنند
رازی کـه پـیر مـیکده بـا خلوتی نگفت | مـی‌ترسمش، بـه مـیکده‌ها بـر مـلا کـنند
خاک سیه به کـاسه کـند، نـافه را ز رشک | خـــونی کـــه در دل از نگــه آشـنا کـنند
در کیش ما چـو سجدهٔ کـافر قـبول نـیست | شکـــری کـــه مـنکران مـحبّت ادا کـنند
دردی کـه در دل است ز خـلق جـهان مـرا | بـاشد مگـر بـه گـوشهٔ عـزلت دوا کـنند
آنـها کـه بـاختند بـه عشـق تـو نقد جـان | یک جـلوهٔ تـو را دو جـهان رونـما کـنند
جـز حـرف آشـنای لب لعـل یـار نـیست | درسـی کـه کـودکان مـحبّت هـجا کـنند
وقت است بشکـنیم دکـان، شـیخ شـهر را | بت قـبله‌گـان، بـه مـا هـمگی اقتدا کـنند
آنـــها کـه مـی‌پرد دلشـان در هـوای تـو | جـــان را نـــثار مـــقدم بـاد صـبا کـنند

شکر صریر خـامهٔ جـان پـرورت «حـزین»
آیـــا بـــود کـــه پـرده‌شناسان ادا کـنند؟

۴۱۶

لبت بـه پـیرهن تـنگ غـنچه خـار کـند | عـــبیر خـطّ تـو خـون در دل بـهار کـند

---

۱ ه خاکمال، اصلاح قیاسی.

خراب نرگس[1] شوخت شدم که از نگهی / سراسر دو جهان را کرشمه‌زار کند
رود چو موج ز دستش، عنان خودداری / خرام ناز تو آن را که بی‌قرار کند
گسست در خم زلفت کمند تدبیرم / تو را به من کشش دل مگر دچار کند
گیاه خشک، بهار و خزان چه می‌داند[2]؟ / دگر چه با من افسرده، روزگار کند؟
هنوز کوتهی دست آرزو باقی‌ست / ز خون کشتهٔ من، تیغش ار نگار کند
ز خار خارِ گلی آشیان من قفس است / زمانه با دل تنگم، دگر چکار کند؟
خوش آن خزان زده بلبل که در فراق چمن / ز چاک سینهٔ خود گشت لاله‌زار کند
سپهر با همه سامان ترکتاز، «حزین»
حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند

۴۱۷

میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید / لختی از خون جگر خوردن ما یاد کنید
خوش قدان، خسرو وقتید به اقبال بلند / ملک دل زآن شما شد، ستم آباد کنید
به وفا خاطر عشّاق توان داشت نگاه / به جفا گر نتوانید دلی شاد کنید
من تنک ظرف ستم نیستم و غمزه بخیل / سینه‌ام را هدف ناوک بیداد کنید
عندلیبان چمن سیر، از آن باغ و بهار / به نسیمی من دلسوخته را یاد کنید
سر چه باشد که دل و جان بفشانید به ذوق / هر چه دارید نثار ره صیّاد کنید
می‌زند جوش «حزین» از دل آزرده سخن
شیشه بر خاره زدم، صید پریزاد کنید

۴۱۸

شامی که مست صبح امیدش نمی‌کنند / بخت سیاه ماست، سفیدش نمی‌کنند
صیدی نمی‌کشند بتان در کمند عشق / تا سایه پرور گل و بیدش نمی‌کنند
معجز نگر که کشتهٔ شمشیر عشق را / صد غمزه می‌زنند و شهیدش نمی‌کنند

---

۱. ه: فدای نرگس.
۲. ش: نمی‌داند.

نـــازم بــه رســم دیــر کــه دربــند غــیر را | صد خـرقه گـر دریـده مـریدش[۱] نـمی‌کنند
هــر بسته دل کـه سـینه بـه بـرق فـنا نـداد | حـاصل نـصیب کشت امـیدش نـمی‌کنند
غـمگین نـمی‌رود کسـی[۲] از خـاک میکده | تـــا هـــم پـیالهٔ مـه عـیدش نـمی‌کنند

شرح غم مـن است «حـزین» در حـریم دوست
افسـانه‌ای کـه گـفت و شـنیدش نـمی‌کنند

۴۱۹

لب لعـلت بـه پـیامی دل مـا شـاد نکـرد | کـلک مشکـین تـو از غـمزدگان یـاد نکـرد
مـی‌کند آنـچه جگـرکاو نگـاه تـو بـه دل | بــه رگ جـان کسـی، نشـتر فـولاد نکـرد
سـرو نـاز تـو کـه عـمر ابـدی سـایهٔ اوست | یک ره از لطف، خرابی چو من آبـاد نکـرد
کـافر بتکده جـز مـهر رخت قـبله نـداشت | صــوفی صـومعه جـز ذکـر تـو اوراد نکـرد

کاوش ناخن غم، بـا جگـرم کـرد «حـزین»
آنـچه در کـوهکنی، تـیشهٔ فـرهاد نکـرد

۴۲۰

شـیرین لبـان چـو بـزم مـی لاله‌گـون کـنند | خـون مـرا بـه جـرعه، بـرای شگـون کـنند
بـــیرون خـــرام در صـــف نـازک نـهالها | کـز شـرم جـلوهٔ تـو، عـلمها نگـون کـنند
بشـــتاب کآهـوان حـرم از هـجوم رشک | نزدیک شد که بـر سـر تـیغ تـو خـون کـنند
جـوش بـهار خـطّ تـو، آفـاق را گـرفت | شـیدا دلان چگـونه عـلاج جـنون[۳] کـنند
روز مـــصاف عـرض کـرم،سـرگذشتگان | المـــاس سـوده در کـف داغ درون کـنند
آزادگـان بـه شـوق، سـر آرنـد در کـمند | زنـدانـیان[۴] چـو سـلسله‌ها ارغـنون کـنند
شـبها بـه شـوق دولت وصـل تـو عـاشقان | کـان نـمک بـه دیـدهٔ بـخت زبـون کـنند

همچون «حزین» خسـته، هـزارت اسـیر هست
ظالم بگو، که در غم عشق تـو چـون کـنند؟

---

۱ ح: شهیدش.
۲ هـ، م: کسی نمی‌رود.
۳. هـ. علاج شگون.
۴. م: زندانیها.

۴۲۱

ساقی بگو چکیدهٔ دل در سبو کنند تا صاف مشربان به خرابات رو کنند
رو از هوس بتاب که مردان راه عشق[۱] محراب طاعت از دل بی‌آرزو کنند
در کارگاه عشق حریفان سینه‌چاک از تار ماهتاب، کتان را رفو کنند
دفع خمار نرگس خوبان نمی‌شود خون مرا چو باده اگر در سبو کنند
سازند مشکبو دهن زخم را «حزین»
حسرت‌کشان اگر گل داغ تو بو کنند

۴۲۲

کاش خضری به من بادیه‌پیما برسد که سراغ حرمم تا در ترسا برسد
دل و دین را چه کنم عرضه به جولانگه تو؟ مشکل این جنس فرومایه به یغما برسد
ناله تا کی شکند، در جگر خویش سپند؟ آتشی کاش به فریاد دل ما برسد
از تو نومید نیم تا تپش دل باقی‌ست عاقبت سیل سفر کرده به دریا برسد
دوستان در صف هنگامهٔ مرگم جمعند کاش آن دشمن جان هم به تماشا برسد
تلخ کامم لب شیرین شکرخا بگشا که به دادم دم جان‌بخش مسیحا برسد
دیده محروم ز خونابهٔ دل نیست «حزین»
باده از خم به دل آسایی مینا برسد

۴۲۳

نبود عجب که دیده به دیدار می‌رسد فیض چمن، به رخنهٔ دیوار می‌رسد
گردد قبول عذر گریبان پاره‌ام دستم اگر به دامن دلدار می‌رسد
عیبم مکن که حوصله سوز است مستیم پیمانهٔ نگاه تو، سرشار می‌رسد
آزادگی گزین که ازین دشت پر فریب گر می‌رسد به جای، سبکبار می‌رسد
دلتنگی از فغان من ای غنچه لب چرا؟ یک ناله هم به مرغ گرفتار می‌رسد

---

۱ ش. راه حق.

دارد امیدوار مرا بخت سبز خویش آخر به وصل آینه، زنگار می‌رسد
هرگز ندیده است ز دشمن کسی، «حزین»
آنها که بر من از ستم یار می‌رسد[1]

۴۲۴

به کف شاخ ز گل جام رسید شاهد باغ، می‌آشام رسید
خاک را خلعت خضرا دادند غنچه را حلّهٔ گلفام رسید
ابر با چتر فریدون آمد لاله را از کف جم، جام رسید
رعد هم کوس ز کاووس گرفت برق با خنجر بهرام رسید
کج نهاد افسر داراب سخن زلف سنبل به سر انجام رسید
موکب گل به صد آیین آمد سرو هم با علم سام رسید
موج را درع نریمان دادند سیل با دبدبهٔ عام رسید
ارغوان آتش زردشت افروخت شحنهٔ بوالهوس خام رسید
باغبان تخت سلیمان آراست خسرو گل به صد اکرام رسید
قسمت فیض بهاران می‌کرد یک شکر خواب به بادام رسید
زهدا را خشکی اعصاب فشرد توبه را علّت سرسام رسید
نوبت بلبل رامشگر شد دل بی‌تاب به آرام رسید
به دل شاد کشیدیم «حزین»
هر چه از ساقی ایّام رسید

۴۲۵

خفته بودم به سرم دولت بیدار[2] رسید للّه الْحَمْد مرا دیده به دیدار رسید
بگریز ای خرد خام که عشق آمد مست برو ای عربده جو، حیدر کرّار رسید
یار پنهانی ما چشم جهان روشن ساخت ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید
راز مستی بسرایم پس‌ازین‌با دف وچنگ محتسب رقص‌کنان از در خمّار[3] رسید

۱. دو بیت قبل از مقطع در نسخه‌های ش، ح، وا، م نیامده.
۲. م: دیدار.
۳. ه: بر در خمّار.

نتوانم من بی‌تاب و توان شرح دهم / که چها بر دل از آن نرگس بیمار رسید
سر زد از طرف رخ یار، بهار خط سبز / می بیارید که دور گل و گلزار رسید
کند از وسوسهٔ عقل فراموش، «حزین»
هر که را ساغری از ساقی ابرار رسید

۴۲۶

کار رسوایی ما حیف به پایان نرسید / نارسا طالع چاکی که به دامان نرسید
دل بر آن شبنم لب تشنه مرا می‌سوزد / که به سر چشمهٔ خورشید درخشان نرسید
تا به پای[1] علم دار نیاوردش عشق / سر شوریدهٔ منصور به سامان نرسید
شمع بالین من خسته شد آنگاه رخش / کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید
چشم دارم که رسد گریهٔ مستانه به داد / گر به سرمنزل ما سیل بهاران نرسید
دیده دیری‌ست که در راه غبار در توست / نکهت مصر سفر کرد و به کنعان نرسید
من گرفتم به قفس تن زنم از دوری گل / چونننالم که فغانم به گلستان نرسید؟
نگه عجز عجب قوّت تقریری داشت / این ستم شد که به آن چشم سخندان نرسید
نفس صبح قیامت علم افراشت «حزین»
شب افسانهٔ ما خوش که به پایان نرسید

۴۲۷

بود آیا که ره[2] مهر و وفا بگشایند؟ / در فیضی به دل، از مصر لقا بگشایند
ای خوش آن وقت[3] که در دامن شبهای دراز / شب نشینان گره از زلف دوتا بگشایند
دیدن حسن دل‌افروز تو را دیده کم است / دل به روی تو جدا، دیده جدا بگشایند
صرف شیرازهٔ اوراق پر و بال شود / گر اسیران تو را بند ز پا بگشایند
کفر و دین را ز میان نقش دویی برخیزد / گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند
لب گشا خود به ثنا ور نه سخن پردازان / نتوانند زبان را به سزا بگشایند

---

۱. هـ: دل به پای.   ۲. ح: در.   ۳. هـ، وا، م، ش: آن بخت.

راز مستان تو از پرده نیفتد بیرون | لب چو پیمانهٔ پر، کی به صدا بگشایند؟
حلقه بیهوده مزن بر در دل، ای خودبین | درِ دل را مگر از بهر خدا بگشایند
رهروان گر سخن از دوری این راه کنند | جوی خون از جگر آبله‌ها بگشایند
می کساد آمده، محراب‌نشینان، ترسم | در دکّانچهٔ تزویر و ریا بگشایند
توتیا شد به ره خوش نگهان پیکر ما | بود آیا نظر لطف و عطا بگشایند؟
کعبه در میکده از مغبچگان گر طلبی | بر رخ دل درِ این دورنما بگشایند
سرّ رازی که بد از صومعه‌داران محجوب | در ته میکده مستان به ملا بگشایند
فیض همّت طلب از صحبت بی‌پا و سران | غنچه خسبان گره از کار صبا بگشایند

هر کجا ساز کنی زمزمهٔ عشق «حزین»
همه نازک بدنان بند قبا بگشایند

۴۲۸

پای بستند و ره سعی نشانم دادند | دست و بازو بشکستند و کمانم دادند
جان سختم حذر از دوزخ جاوید نداشت | خانه در کوچهٔ آسوده‌دلانم دادند
العطش‌زاست درین وادی تفسیده دلم | جگری گرمتر از ریگ روانم دادند
بر رخ خرقه‌کشان هم در رحمت باز است | بار در انجمن باده کشانم دادند
شمعها برده‌ام از صدق به خاک شهدا | تا دل و دیدهٔ خونابه چکانم دادند
اجر صبری که به حرمان گلستان کردم | چمن آرایی آن سرو روانم دادند

همّت از ابر نمی‌گشت طلبکار «حزین»
رگ ابر قلم ژاله فشانم دادند

۴۲۹

عذر این بنده پذیرای دل و هوشش باد | هر غباری‌ست ز آیینه فراموشش باد
دامن مرحمت دولت ساقی‌ست فراخ | جرم من پردگی خلق خطاپوشش باد
یا رب آشفته مکن طرّه‌اش از زاری دل | آه دوشینهٔ من خواب فراموشش باد
از سر زلف، دل خام‌طمع در تاب است | سر شوریده‌دلان محرم آغوشش باد

چشـم دل پـرده‌گشـای گـل مسـتورش شـد گوش جان نکته نیوش لب خـاموشش بـاد
کشـد از خـونم اگـر بـاده، حـلالش بـاشد زند از شیرهٔ جـان سـاغر اگـر، نـوشش بـاد
بلبل کلک «حزین» کز سخن آهنگان[1] است
نـغمه سـنج سـمن صـبح بـناگـوشش بـاد

۴۳۰

بیان روشنی چون شمع دارم خصم جـان خـود مَنِ آتش نـفس در زیـر تـیغم از زبـان خـود
شراب غـم نـدارد جـلوه‌ای در تـنگنای دل خمارآلودم از کـم ظـرفی رطـل گـران خـود
جـنونِ تـردماغم نـاز گـلشن بـر نـمی‌تابد بهاری در نظر دارم، ز چشم خون‌فشان خود
تـپیدنهای دل در راه شـوقم مـضطرب دارد بـیابان مـرگم، از بـانگ درای کـاروان خـود
خـیال دام مـی‌کردم شکـنج زلف سـنبل را به دل فال اسـیری مـی‌زدم در آشـیان خـود
مروّت نیست کز زخم دلم[2] پهلو کند خـالی چهِ منّتها که از تیغ تو ننهادم بـه جـان خـود
چو شمع از تاب غیرت می‌گدازم مغزجان خـود همای من قناعت مـی‌کندبا اسـتخوان خـود
«حزین» اسلام و کفر افتاد مدهوش از نوای دل
بـــنازم نـالهٔ نـاقوسیِ لبّـیک‌خوان خـود

۴۳۱

شـور سـودای تـو در کـودکی، اسـتادم بـود کوه و صحرا هـمه جـا عـرصهٔ فـریادم بـود
سختی هجر، نزد شیشهٔ نـاموس بـه سـنگ قــاف تــا قــاف جــهان بـزم پـریزادم بـود
رم آهـــوی خـــتن پـــیش دلم زانـــو زد سـینه تـا جـلوه‌گـه شـوخی صیّادم بـود
تـــرک یـــادآوریش دفـــتر نســـیانم داد آه اگـــر عــهد فـرامـوشی او یـادم بـود
نعل وارون من از حلقهٔ گیسوی کسـی‌ست کــه سـری بـا شکـن طـرّهٔ شـمشادم بـود
پـیر شـوریده سـر صـومعهٔ قـدس مـنم یــاد آن سـلسله مـو، حـلقهٔ اورادم بـود

---

۱. ه، ش: سحر آهنگان. ۲. ه: گر زخم دلم.

چشم بیدادگری، جرعه به خونم می‌زد　　مژه در قبضهٔ او، خنجر فولادم بود
چارهٔ عقدهٔ خاطر نتوانستی کرد　　چون جرس در کف اگر پنجهٔ فولادم بود
شب که این‌تازه غزل نقش، «حزین»، می‌بستم
قلمی سوخته از خامهٔ بهزادم بود

۴۳۲

من کشتهٔ زخمی که اجل را خجل آرد　　جان بندهٔ آن تیغ که چاکی به دل آرد
زلف تو شبیخون به بتان چگل آرد　　سیلی که رسد از سر کوی تو، دل آرد
بستیم ز خجلت ره قاصد که مبادا　　پیغام وفایی ز تو پیمان گسل آرد
در محفلت از آتش دل غیرت شمعم　　از بس که مرا ناله به لب متّصل آرد
خالی‌ست کنارم ز گل، آن گریه کجا رفت؟　　کز دیدهٔ آغشته به خون، لخت دل آرد
آلوده «حزین»، از تن خاکی‌ست روانم
سیلی که به ویران فتدش راه، گل آرد

۴۳۳

تن دیده‌اند از من و جانم ندیده‌اند　　نامم شنیده‌اند و نشانم ندیده‌اند
آنها که آورند سبک در نظر مرا　　بیچارگان، به کوی مغانم ندیده‌اند
قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان　　بر آستان میکده شانم ندیده‌اند
زآوارگان دهر شمارندم ابلهان　　در لامکان قدس مکانم ندیده‌اند
جمعی که شک به شأن سلیمانیم کنند　　زیر نگین، زمین و زمانم ندیده‌اند
لب تشنگان بادیهٔ شوق سلسبیل　　آب حیات شعر روانم ندیده‌اند
تنها زنند لاف به میدان گفتگو　　آنان که ذوالفقار زبانم ندیده‌اند
گر مانده‌اند در صف دعوی، گران رکاب　　چالاکیی ز دست و عنانم ندیده‌اند
پوشیده است دیدهٔ نادیدگان «حزین»
عنقای مغربم که نشانم ندیده‌اند

۴۳۴

نگه، رنگین‌تر از گل می‌کند رویی که او دارد
ز دل صد پرده نازکتر بود خویی که او دارد

سیه روز و دماغ آشفته و خاطر پریشانم
چنین می‌پرورد بخت مرا مویی که او دارد

رم وحشی نگاه او به وحشت داده آرامم
غبارم را به شور آورده آهویی که او دارد

جبین کعبه و دیر است بر خاک نیاز او
چه محراب است یارب طاق ابرویی که او دارد

ندارد گر نظر بر ما، تغافل نیست کار افزا
نگه را می‌فریبد چشم جادویی که او دارد

نسیم پیرهن سر در گریبان دزدد از خجلت
به کنعان می‌فشاند آستین، بویی که او دارد

«حزین» آشفته حالم، آه از آن دامن فشانیها
به طوفان می‌دهد خاک مرا کویی که او دارد

۴۳۵

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد
ز قید هر دو عالم عشق آزادم نگهدارد

ز تأثیر محبّت در قفس چشم اینقدر دارم
که از درد فراموشیِّ صیّادم نگهدارد

به اندک التفاتی زآن تغافل پیشه دلشادم
اگر می‌افکند از دیده، در یادم نگهدارد

غبار آشوب تعمیر است، دست رفته از کارم
جنون پیر خرابات است، آبادم نگهدارد

«حزین» آن کودک شوریده‌حالم این دبستان را
که با زنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

۴۳۶

دل در شکن زلفت، صبح طربی دارد
مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دارد

در عربده می‌باشد چون ترک تقاضایی
مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد

در میکده خاکم را پیمانه کنی یارب
شاید دل حسرت‌کش لب را به لبی دارد

ای دل نشوی غافل از فیض بناگوشش
در پرده سواد خط صبح عجبی دارد

افسانه کند خوابش آشوب قیامت را
دل بیهده در کویش شور و شغبی دارد

بی‌رنج نشد حاصل، نه کفر نه ایمانم
از بتکده تا کعبه هر جا ادبی دارد

بگشای «حزین» چشمی کان مهر جهان آرا
در محمل هر ذرّه لیلی نسبی دارد

۴۳۷

سـرگرم فـنا فکـر دگـر هـیچ نـدارد / شـمع سـحری بـرگ سـفر هـیچ نـدارد
جز شـورش آفـاق بـه عـالم خـبری نـیست / آسـوده دل مـا کـه خـبر هـیچ نـدارد
بـیهوده بـود زیـر فـلک بـال فشـانی / ایـن تـنگ قـفس روزن و در هـیچ نـدارد
بـیرون نـتوان کـرد سـر از جـیب صـلاحم / ایـن خـرقه بـه جـز دامـن تـر هـیچ نـدارد
جـایی کـه بـرآیـد ز کـمین تـیغ تـغافل / جـز داغ دل ریـش، سـپر هـیچ نـدارد
یک ذرّه، تـهیدست نـرفت از در قسـمت / نـالیدن از آن نـی، کـه شکـر هـیچ نـدارد
آنـجا کـه نـظرباز بـود دیـدهٔ دلهـا / یـعقوب غـم هـجر پسـر هـیچ نـدارد
آسوده گر از سنگ شد، از ارّه جـدا نـیست / نـخلی کـه دریـن بـاغ، ثـمر هـیچ نـدارد
تا هست، دلم بـی قـفس و بـند اسـیر است / زنـدان وفـا راه بـه در هـیچ نـدارد
آن لعـل مـی آلود، کـبابی نـمکین‌تر / در آتش، ازیـن لخت جگـر هـیچ نـدارد
سـاقی بـه مـی نـاب فکـن کشـتی مـا را / ایـن لجّـهٔ پـرشور، خـطرهیچ نـدارد
آن کـیسه کـه بـر مـهر و وفـا دوخـته بـودم / غـیر از زر داغ تـو دگـر هـیچ نـدارد
در مـعرکهٔ عشـق تـو، پـا پس نگـذارم / مشـتاق شـهادت غـم سـر هـیچ نـدارد
تـا سـاحل پـیمانه رسـیدیم و نشسـتیم / ایـن آب تـنک‌مایه، گـذر هـیچ نـدارد

مـحروم مـهل چشـم «حـزین» نگـران را
بـی‌خاک رهت نـور نـظر هـیچ نـدارد

۴۳۸

چشـمت چـرا حـریف شـرابـم نـمی‌کند؟ / از یک دو جرعه مست و خرابـم نـمی‌کند؟
آن مـاهیم کـه از تـف عشـق تـو سینه‌ام / دریـای آتش است و کـبابم نـمی‌کند
آسـودهٔ فسـانهٔ شـوریده مـغزیم / غـوغای حشـر چـارهٔ خـوابـم نـمی‌کند
مـهرم، کـه بـاد را بـه چـراغـم گـذار نـیست / چـرخـم کـه سـیل فـتنه خـرابـم نـمی‌کند
غافل چراست این هـمه سـاقی ز کـار مـن؟ / افشـرده است و بـادهٔ نـابم نـمی‌کند
مـحرومتر مـباد کس از مـن بـه عـاشقی / رنـجیده آن نگـاه و عـتابم نـمی‌کند

نه خار رهگذار و نـه خـاک قـدم «حـزین»
آن سـرگران بـه هـیچ حسـابم نـمی‌کند

۴۳۹

صباح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد؟ — به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد؟
مرا که جام تغافل دهی به بزم وصال — فراق، کامم ازین تلختر چه خواهد کرد؟
شراب مهر نجوشد تو را ز زاری ما — به کام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد؟
اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش — به مرغ بسمل ما بال و پر چه خواهد کرد؟
ز مرگ، تفرقه نبود دل شکیبا را — به آرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد؟
کسی به سرمهٔ تقلید خیره چشم مباد — بصیرتی چو نباشد بصر چه خواهد کرد؟
ز سنگ حادثهٔ دهر ایمنیم «حزین»
دل شکستهٔ ما را دگر چه خواهد کرد؟

۴۴۰

مطرب ره مستی زد هشیار نباید شد — افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد
چون کوه تراشیدم بر فرق زنم تیشه — در کارگه صورت بیکار نباید شد
اندام درشتان را در کار بود سوهان — انگاره چو بد بینی هموار نباید شد
گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل — چون سبحه نگردیدی زنّار نباید شد
بیکار خمش باشد از یاوه‌درا بهتر — کردار چو نتوانی گفتار نباید شد
از عجز و تن‌آسایی از دوش کسی باری — برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد
سر مستی دولت را سخت است خمار آخر — زین ساغر مردافکن،سرشار نباید شد
با آبله نگذارد یک عقدهٔ نگشوده — در راه وفا کمتر از خار نباید شد
از میکده تا کعبه از کعبه به میخانه — آسان نتوان رفتن، دشوار نباید شد
موزون نیی و داری دعوای سخن سنجی — تا سَخته عیاری تو، معیار نباید شد
آسایش منزل را دنباله‌روی دارد — چون راه نمی‌دانی، سالار نباید شد
ترسم به اجل میرد بی‌غمزهٔ او زاهد — قربانگه عشق است این، مردار نباید شد
چون مهر نیفزودی ای ناله مرنجانش — بی‌درد، میان ما دیوار نباید شد
گل می‌شنود خندان نالیدن بلبل را — از زاری ما جانان بیزار نباید شد
می‌گویم و می‌گریم، می‌گریم و می‌گویم — بی‌یار نباید شد، بی‌یار نباید شد

از هجر چو مـی‌ترسی بـاید نشـوی عـاشق　　از مـــرگ هــراســانی، بـیمار نـباید شــد
از یـاد «حـزین» نـدهی، مـصراع سـنایی را
«از یار بـه هـر زخـمی، افگـار نـباید شـد»

۴۴۱

از عشــق، تــن ســوخته جــانان گــله دارد　　زیــن شــعلهٔ بــی‌باک، نــیستان گــله دارد
زنــدان شــده مـجنون مـرا دامـن صحرا　　در ســـینه دل از تـنگی مـیدان گـله دارد
افــزود غـم عشــق ز غـمخواری نـاصح　　دردی‌ست دلم را کـــه ز درمـان گـله دارد
بسمل شدنم جنبش تیغ مـژه مـی‌خواست　　دل از کـــمی جـــور فـــراوان گـــله دارد
در شـــور مـــحبّت نـــبود غـیر لب مـا　　زخـمی کـه در آغـوش نـمکدان گله دارد
جـیب کـفنی چـاک پس از مـرگ نکـردیم　　از کــــوتهی‌دست، گـــریبان گـــله دارد
بر آتش حسرت نزد آبی که بـه جـو داشت　　زان تـــیغ، لب زخـــم نــمایان گـله دارد
آن خطّ بناگوش کـه مـحرم بـه لبش نـیست　　خضری‌ست که از چشمهٔ حیوان گـله دارد
از زلف کـــجت راست نشــد کـار دل مـا　　ایــن گـوی سـراسیمه ز چـوگان گـله دارد
نـــبود عــــجبی گـر نکشــد بـار نگـاهم　　مـــژگان تـــو از سـایهٔ مـژگان گـله دارد
در رهگـــذرت هســتی مـا جـلوه‌پرستان　　گـــردی‌ست کـز افشـاندن دامـان گـله دارد
پیشت به سرافکـندگی مـهر و وفـا کـیست؟　　عــهد تــو ز هـمدوشی نسـیان گـله دارد
بر جوش خط سبز، شد آن کنج دهن تـنگ　　ایـن طـوطی مست از شکـرستان گـله دارد
شــد صـرف غـبار غـم دل اشک روانــم　　ســیل از عـــطش ریگ بـیابان گـله دارد
از جســم گـران در دل سـنگ است شـرارم　　شــمع مــن ازیــن تـیره شبستان گـله دارد
رشــح قـلمم، ریــخته بـر گــرد کسـادی　　از شـــور زمـــین، ابـر بـهاران گـله دارد
از طـــعنهٔ دشــمن، نشــود رنـجه دل مـا　　خـــاطر ز ســـتایشگر نــادان گـله دارد
ایــن تـیره شب از غـفلت مـا یـافت درازی　　از بــالش پـر، خــواب پـریشان گـله دارد
انــدام دهــد ســختی دوران بــه درشــتان　　انگــارهٔ بـدبین، کــه ز ســوهان گـله دارد
خــودداری یــوسف زنــد آتش بــه زلیخا　　خـــاطر هـــوس از چـیدن دامـان گـله دارد

بـار سـتم عشـق نـیارست کشـیدن از جـان نـفس بـاخته جـانان گـله دارد
آواره کـنـد قـافله، آرام جـرس را از هـمرهی مـا دل نـالان گـله دارد
سـاقی قـدحی بـاده بپیمای «حـزین» را
کـز زهـد، دل تـوبه پشـیمان گـله دارد

۴۴۲

بـه عـهد بـی‌وفایان، آشـتی رنـجیدنی دارد ز بوی گل، دماغم فکر دامـن چیدنی دارد
ز هم چـون بگـذرد شـیرازهٔ دفـتر بـهاران را ورق گرداندن برگ خـزان هـم دیـدنی دارد
بـه کـار هستی بـی‌اعتبارش حـیرتی دارم که صبح بـاد پـیما فـرصت خـندیدنی دارد
دل تفسیده‌ای دارم ز مـخموری، بیا سـاقی به کشت تشـنگان، ابـر قـدح بـاریدنی دارد
هوا شبنم‌فشان شد از بهار و خاک تردامـن کـنون در پـیش پـای تـوبه‌ها لغـزیدنی دارد
کند قمری ز سرو و بلبل از گل قصّه‌پردازی دهـان نـغمه سـنجان چـمن بـوسیدنی دارد
«حزین» افسانه کوته کن گران خوابان غـفلت را
سخن چون پرده را نـازک کـند، سـنجیدنی دارد

۴۴۳

غـم تـو گـونهٔ گـلنار کـهربا سـازد بـه عشـق هـر چـه مس آرنـد کیمیا سـازد
دوبـاره زنـدگی حشـر مـرگ مـوعودی‌ست ز خـاک کـوی تـو مـا را اگـر جـدا سـازد
غـرور نـاز تـو دارد ز لطـف مأیـوسم عـجب کـه بـوی تـو بـا قـاصد صبا سـازد
چوگل به سینهٔ صد چاک من چه می‌خندی؟ غـم تـو پـیرهن غـنچه را قـبا سـازد
جـدا بـه مـرگ نگـردم ز آشـنا رویـی کـه از لبـم بـه سـخنهای آشـنا سـازد
«حـزین» بـه سـینه دلی فـارغ از دوا دارم
کـه درد عشـق بـه دلهـای مـبتلا سـازد

۴۴۴

به خون هر چند دستی غمرهٔ بیدادگر دارد شهید خـنجر مـژگان شـدن اجـر دگـر دارد

بـه دور آسـمان افـتادگان را نـیست امّـیدی
مگر ما را ز خاک آن حـلقهٔ فـتراک بـردارد

نمی‌آرد برون هرگز سر از صبح قیامت هـم
که می‌گوید شب حسرت نصیبی‌ها سحر دارد؟

به کوی عشق یک طرّار می‌باشد، خبر دارم
به هرجا گـم شـود دل، طـرّهٔ شب زو خـبر دارد

«حزین» نیم بسمل را به طالع نیست پروازی
که این بلبل قفسها در شکنج بال و پـر دارد

۴۴۵

عـذار سـاده‌اش خـط غـباری در نـظر دارد
غزال چشم مست او خـماری در نـظر دارد

قفس پرورده‌ام امّـا بـه بـخت سـبز مـی‌نازم
دلم از یـاد او بـاغ و بـهاری در نـظر دارد

فروشد از رگ مژگان، به کوثر مـوج اسـتغنا
کسی کـز رهگـذار او غـباری در نـظر دارد

تسلّی می‌کنم جـان را بـه ابـروی عـرقناکـی
گـلوی تشـنه، تـیغ آبداری در نـظر دارد

ز غـفلت داده فـارغبالیم، شـغل نـظربازی
نیاید خواب در چشمی که کاری در نظر دارد

گل افسرده حالی، صد چمن بر خویش مـی‌بالد
که آغوش و لبم بوس و کناری در نظر دارد

مهی در هالهٔ خط دیده‌ام از دور و می‌دانـم
که چشمم گـریهٔ بـی‌اختیاری در نـظر دارد

به آب زندگی فـرهاد نـدهد تشـنه کـامی را
که جانبازی به تیغ کوهساری در نـظر دارد

نظر پوشد چه‌سان از بیستون فرهاد خونین دل؟
که از هر پاره سنگش، لاله‌زاری در نظر دارد

به همّت دستگاهان بر سر ناز است، پنداری
جـهان سـفله اوج اعـتباری در نـظر دارد

بود آن زنده دل، دل کنده از مُـهر سـلیمانی
که نقش عبرت از لوح مزاری در نـظر دارد

کـهن ویـرانهٔ دنـیا بـه جـغدان بـاد ارزانـی
همای هـمّت مـن شـاخساری در نـظر دارد

نظر بستم ز صورت، صید معنی تا شود رامم
که باز بسته چشم من، شکاری در نظر دارد

خردمندی تواند شد جمال مـعنیش افـزون
که از زانوی خـود آیـینه‌داری در نـظر دارد

دریـن دار فـنا سـربازی مـنصور شـیدا را
کسی داند که وصـل پـایداری در نـظر دارد

نمی‌پوشد نظر، چشم «حزین» از صفحه‌پردازی
ز مژگان خـامهٔ گـوهر نگـاری در نـظر دارد

۴۴٦

دهد ساقی اگر ساغر چنین، مخمور نگذارد
بود گر جلوهٔ مستانه این، مستور نگذارد

به افسونی طبیب عشق درمان کرد دردم را
محبّت را دم عیسی بود، رنجور نگذارد

در آن بزمی که من پیمانهٔ توحید پیمایم
خمارم قطره‌ای در ساغر منصور نگذارد

عمارت بر نمی‌تابد کهن ویرانهٔ دنیا
چرا سازم؟ که سیلاب فنا معمور نگذارد

اگر نگذارد از کف، کاسه کشکول قناعت را
گدا از ناز پا را بر سر فغفور نگذارد

به صدق دل گر آید جانب میخانه، من ضامن
که ساقی عقده‌ای در خاطر انگور نگذارد

«حزین» در عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم پرشور نگذارد

۴۴۷

کجا پاس حجاب از زاهد بی‌پیر می‌آید؟
که تا میخانه هم با خرقهٔ تزویر می‌آید

مزن دم با من آتش نفس در شکّر افشانی
تو را ای صبح خام، از کام بوی شیر می‌آید

دلا آسان نمی‌آید به کف سامان آزادی
اگر از عقل رستی، عشق دامنگیر می‌آید

نظربازی مرا گرم است با خورشید رخساری
که آب از دیدنش در دیدهٔ تصویر می‌آید

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید
رسد بر لب مرا جان زود و قاصد دیر می‌آید

اجل کی می‌زند مهر خموشی بر لب مردان؟
مزار ما نیستان گشت و بانگ شبر می‌آید

«حزین» آوازهٔ مجنون فرو ننشست و ننشیند
که از شور بیابان نالهٔ زنجیر می‌آید

۴۴۸

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار می‌باشد
به دل کار محبّت زین سبب دشوار می‌باشد

دلی کو می‌پرد در حسرت خورشید رخساری[1]
نصیبش شبنم آسا دیدهٔ بیدار می‌باشد

شد از خطّ عذارت روشن این معنی که در عالم
بود گر محرمی آیینه را، زنگار می‌باشد

---

۱. ه: خورشید دیداری.

عزیز من اگر یوسف بـود، از خـار خـار تـو　　گریبان پاره چون گل بر سر بـازار مـی‌باشد
«حزین» از ناله زحمت می‌دهی تا کی؟ نمی‌دانی
که بر نازک مزاجان نکهت گل بار می‌باشد؟

۴۴۹

ز چابک دستی دل، در کفم خارا زبون افتد　　ز بـرق تـیشهٔ مـن، آتشـی در بـیستون افـتد
عـنان بـرتافتم از کـین گـردون نـالهٔ خـود را　　نیالایم به خونش تیغ، چون دشمن زبون افتد
گره تا می‌توانی زد بـزن ای چـرخ بـر کـارم　　مـبادا گـوهر مـن در کـف دنـیای دون افـتد
نفس در سینهٔ من دست و پا گم کـرده مـی‌گردد　　چه باشد حال غوّاصی که در دریای خون افتد؟
«حزین» اندیشه در کار تـو حـیران است دانـا را
نمی‌بایست دل، دست و گریبان جنون افـتد

۴۵۰

سـاقی بـه حـریفان خـط جـامی نـفرستاد　　دیـری‌ست کـه مسـتانه پـیامی نـفرستاد
از بـوسه بـه پـیغام، تسـلّی شـده بـودیم　　ایـن شـهد گـلوسوز بـه کـامی نـفرستاد
چون سرمه به چشم من از آن طرف بناگوش　　مشکـین رقـم غـالیه فـامی نـفرستاد
فـریاد کـه از بـندگیم یـاد نـیاورد　　تشـریف قـبولی، بـه غـلامی نـفرستاد
مـرغ دل وحشـی صـفتم را بـه اسـیری　　بال از رگ جـان بست و بـه دامـی نفرستاد
بـویی کـه کـند خـاطر از آن نـافه گشـایی　　آن غـالیه گـیسو بـه مشـامی نـفرستاد
بـا بـاد صـبا گـر خـبری هست بـپرسید　　از مـنزل سـلمی کـه سـلامی نـفرستاد
یک جـرعهٔ مـی بـود «حـزین» آفت زهـدم
تـا پـخته شـوم، آتش خـامی نـفرستاد

۴۵۱

دیشب که چشم مست تو خـاطر نـواز بـود　　تـا صـبح بـر رخـم در مـیخانه بـاز بـود
روزی کـه عشـق، خـاک دیـار نیاز گشت　　سرو تـو خـوشخرام، بـه گـلگشت نـاز بـود

تـا دلخـراش بـلبل مـن ذوق ناله داشت گـلبن بـه سـرفرازی و گـلشن بـه سـاز بـود
بـینش نگـر کـه آیـنه محرم گـرفته است رویـی کـه از نگـاه مـنش احـتراز بـود
طـرفی نـبستهایـم ازان آتشـین عـذار واسـوختن تـلافی سـوز و گـداز بـود
نـزدیک شـد کـه از نـفس نـاله بشکـفد مـهر لبـم کـه غـنچهٔ بسـتان راز بـود
یک موی در هلاک «حزین» کـوتهی نکـرد
زلفـی کـه سـایه پـرور عـمر دراز بـود

۴۵۲

زلف بـیباک تـو تـا سـلسله جنبانم بـود سـر سـودازدگـان ریگ بـیابانم بـود
دستم از تنگی دل وقف گریبان شـده است یـاد آن روز کـه در گـردن جـانانم بـود
یاد باد آنکه به چنگ غـم خـورشید رخـی صبح مـحشر خجل از چـاک گـریبانم بـود
جنّ و انس و پـریم در خـط فـرمان بـودند داغ عشـق تـو بـه از مـهر سـلیمانم بـود
یاد باد آنکـه ز غـمهای گـرانـمایه «حـزین»
کوه و صحرا خـجل از ریـزش مـژگانم بـود

۴۵۳

بـا خـاطر افسـردهدلان چـند تـوان بـود؟ با مرده به یک گور، چهسان بند توان بـود؟
نه گریهٔ ابری، نه شکـر خـند صـبوحیست امـروز نـدانـم بـه چـه خـرسند تـوان بـود؟
عقل است گران سنگ و جنون است سبکسیر کو طاقت و صبری که خردمند تـوان بـود؟
سـاقی نـدهی گـر بـه کـفم جام نشـاطی دلخوش کن عاشق، به غمی چند توان بود؟
چـون زهـر، گـلوگیر بـود گـریهٔ تـلخم شیرین کن این می به شکـرخـند تـوان بـود
دلبسته به پور دگران باش «حـزین»، چـند
یـعقوب صـفت در غـم فـرزند تـوان بـود؟

۴۵۴

خـالی دمـی ز درد تـو ایـن نـاتوان نـبود بـینالههای زار، نـی اسـتخوان نـبود

گـلزار حسـن تـوست کـز آدم دمیده است / هـرگز مـرا بـه مشت گـلی ایـن گـمان نـبود
زلف تــو داشت جـانب کـوتاه دسـتیم / هــرگز ز نـارسایی خـویشم زیـان نـبود
خـود را چـرا ز مـیکده بـیرون بـرد کسـی؟ / تقصیر بیخودی‌ست که در کف عـنان نـبود
آخـر حـجاب حسـن بـه بیگانگی کشید / یاد آن زمـان کـه مـا و تـویی در مـیان نـبود
داغ جــهان‌فروز کـنار دل مــن است / آن گوهری که در صـدف بـحر و کـان نـبود
کاش آن گل شکفته در آغوش خار و خس / مـی‌زد پـیاله لیک بـه مـا سـرگران نـبود
احـوال نـاتوانـیم از چشـم خـود شـنید / کــار زبــان نـبود اگـر تـرجـمان نـبود
فـارغ تـویی وگـرنه بـه کـویت ز دیـده‌ام / هــرگز نشـد کـه قـاصد اشکـی روان نـبود
دردت نـصیبهٔ دل اغـیار هـم رسـاند / هــرگز مـتاع جـور چـنین رایگـان نـبود
سـر تـا بـه پـای، مـحشر زخـم تـغافلم / تـیری دگـر بـه کـیش تـو ابـروکمان نـبود
در زیـر بـال خـود گـذرانـدم بـهار و دی / کـاری مـرا بـه خـار و خس آشیان نـبود
عـمری «حـزین» نشـانهٔ آن غـمزه بـوده‌ای
یــاد زمـانه‌ای کـه وفـا بـی‌نشان نـبود

۴۵۵

یـاد روزی کـه تـو را مـیل بـه اغیار نـبود / غـیر مـن بـا دگـری عشـق تـو را کـار نـبود
دل سـودازده روزی کـه گـرفتار تـو شـد / یـوسف حسـن تـو را هـیچ خـریدار نـبود
همچو شیر و شکـر آمـیخته بـا هـم بـودیم / غم هجری بـه مـیان، حسـرت دیـدار نـبود
آشـنا بـود نگـاهت بـه نگـاه عـجزم / هرچـه مـی‌بود بـه دل حـاجت اظـهار نـبود
داشت انـدیشهٔ زلفت دل سـودازده‌ام / عقدهٔ مشکلم این بود [و] بـه دل بـار نـبود
عـندلیب دل آشـفته چـه بـود احـوالش / گـر بـه دام سـر زلف تـو گـرفتار نـبود؟
رخ خـورشید ز هـر ذرّه عـیان بـود اگـر / سـبل دیـدهٔ مـا پـردهٔ پـندار نـبود
چشـم نـادیدهٔ مـا طـاقت دیـدار نـداشت / ورنـه مـحرومی از آن آیـنه رخسـار نـبود
هر چه آمد به سر، از پستی بخت است مرا / ورنـه کـوتاهی از آن یـار وفـادار نـبود
اثـر از شـادی ایّـام نـمی‌بود «حـزین»
تـهمت خـنده اگـر بـر لب سـوفار نـبود

۴۵۶

بـزمی کـه مست نـاز مـرا جلوه‌گاه بود — بـادام چشـم، نـقل شـراب نگـاه بـود
مأوای حـادثات، شـبستان زنـدگی‌ست — فـانوس شـمع مـا نـفس صـبحگاه بـود
مـفتیّ نـاز[1]، کـرد جـفا را چـرا حـلال؟ — در مـلّتی کـه شکـوهٔ عـاشق گـناه بـود
صحبت میان حسن و محبّت چنین خوش است — بـا مـا نگـاه گـرم تـو بـرق و گـیاه بـود
روشن نگشت چشم «حزین» از جـمال تـو
روزش تـمام چـون شب زلفت سیاه بـود

۴۵۷

مـرا مـجال سـخن، بـادهٔ زلال دهـد — کـه شیشه ره بـه پـریخانهٔ خـیال دهـد
فسـرده از سـخن سـرد خـود سـتایانم — سـرود مـطرب کـج نـغمه، گـوشمال دهـد
به غیر جذبهٔ خاطر که خضر این وادی‌ست — بـه بـحر، قـطرهٔ مـا را کـه اتّصال دهـد؟
بـه حشـر نـامهٔ اعـمال مـجرمی‌ست سـفید — کـه شسـتشو بـه عـرقهای انـفعال دهـد
صـدف بـه ابـر چـرا تـهمت سـخا بـندد؟ — ز گـوهری کـه بـه سـعی کـف سؤال دهـد
شـمیم عشـق بـود تـا بـه حشـر خـاک مـرا — کـه بـوی بـادهٔ دیـرینهٔ سـفال دهـد
«حزین» به دولت سودای خال و خطّ کسی‌ست
کـه عـنبرین قـلمت نـافهٔ غـزال دهـد

۴۵۸

دور عـذار تـو، خـط وجـود نـدارد — آتش سـوزان بـرق، دود نـدارد
بت ز فـریبت گـرفته کـیش بـرهمن — کـیست کـه پـیشت سـر سجود نـدارد؟
نـقش تـعلّق ضـمیر مـن نـپذیرد — عکس در آیـینه‌ام، نـمود نـدارد
جلوه تلف مـی‌کنی بـه طـور چـه حـاصل؟ — جـز دل مـا طـاقت شـهود نـدارد
حسن تـو بست از بـهار چشـم «حـزین» را
پـیش جـمال تـو گـل نـمود نـدارد

---

۱ ش: فتوی ناز.

۴۵۹

خیالش گر چنین در خاطرم جاگیر می‌گردد / پس از مردن غـبارم گـردهٔ تـصویر مـی‌گردد
بود تا می جوان، با او به صد جان عشق می‌ورزم / مریدش می‌شوم از صدق دل چون پیر می‌گردد
حـذر کـن ای سـپهر از تـیغ آه گـریه آلودم / نفس چون آب بردارد، دم شمشیر می‌گردد
رهـین مـنّت عشـقم کـه افـزود اعـتبارم را / شکست رنگ بر رخساره‌ام اکسیر می‌گردد
غبار خـاطرم انـبوه شـد، لختی فـرو گـریم / بلی باران شود، چون ابر عالمگیر مـی‌گردد
به خوان روزگاران دست خواهش را نیالایم / که آخر کام نعمت خواره از جان سیر مـی‌گردد
شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی / به هم این حلقه‌ها چون بسته شد زنجیر می‌گردد
فلک طفل دبستان است طبع نکته‌سنجان را / کبود از سیلی من، روی چرخ پیر مـی‌گردد

«حزین» از فکر آن شیرین دهن دایم گـدازانـم
شود چون استخوانم آب، جوی شیـر مـی‌گردد

۴۶۰

شـبی کـه سـرو تـو شـمع مـزار مـن گـردد / چـو گـردباد بـه گـردت غـبار مـن گـردد
بـه رهگـذار تـو چـندان رخ امـید نـهم / کـه وعـده‌ات خـجل از انـتظار مـن گـردد
بـه جـیب پـیرهن از رشک، گـل نـیفشانی / اگـر دلت خـبر از خـار خـار مـن گـردد
شکـوه عشـق نگـر کـز ره فـتادگیم / اجـل کـناره کـند گـر دچـار مـن گـردد

خـدا کـند کـه ازان تـیغ آبـدار «حـزین»
شکـفته رویـی زخـم بـهار مـن گـردد

۴۶۱

آمـاده است تـا مـژهٔ مـا بـه هـم خـورد / سـیلی کـزو خـرابـهٔ دنـیا بـه هـم خـورد
از دل تـلاطم و ز تـو دامـن فشـاندنی / از یک نسـیم لنگـر دریـا بـه هـم خـورد
شـد قـیمتم شکسـته ز انـصاف طـالبان / لب در همین دعاست که سودا به هم خورد
پـاشد چـنین اگـر فـلک، احـباب را ز هـم / نـبود عـجب کـه عـقد ثـریّا بـه هـم خـورد
ای دل به عهد سست حیات اعتماد نیست / امـروز گـیرد الفت و فـردا بـه هـم خـورد

از پــهلوی سـخن گسـلد ربـط هــمدمان پــیوسته الفت لب گـویا بـه هـم خـورد
یک دست شیشه داری و دسـتی دل «حـزین»
ساقی چنان مکن که دو مینا بـه هـم خـورد

۴٦۲

تا کـی تـوان ز عـمر فـریب سـراب خـورد؟ بـاید نـهاد لب بـه لب تـیغ و آب خـورد
پــیمانهٔ نگــاه تــو از مـا اثـر نـهشت این طرفه مجلسی‌ست که ما را شراب خورد
کــوته‌تر است از نگـــه نــارسای مــا دور از تو بس که رشتهٔ جان پیچ و تاب خورد
بـر هـرچـه تـافت نـور مـحبّت صـفا گـرفت پاک است هر زمین نـجس، کآفـتاب خـورد
عشق از ازل بلای دل و جان بـود «حـزین»
آتش غریب نیست کـه خـون کـباب خـورد

۴٦۳

هرکس به خاک میکده مست و خراب مرد آسـوده از ثـواب و خـلاص از عـذاب مـرد
چشمی به دور دهر سیه کاسه سـیر نـیست اسکندرش به حسرت یک جرعه آب مـرد
اوضـــاع زشت عــالم دون دیـدنی نـبود آسوده آنکه در شب مستی به خـواب مـرد
از جـور بـی‌حساب تـو جـاوید زنـده‌ایم زاهــد ز بـیم پـرسش روز حســاب مــرد
خـون بـی‌بهاست عـاشق حـاضر جـواب را
جان خواست از «حزین» لب او، در جواب مرد

۴٦۴

جـلوه‌اش دامـن نـازی بـه دل ریش کشـید پــادشه رخت بــه ویــرانـهٔ درویش کشـید
ســر بــه جـیب دل آتشکـده بـردم گـفتم که چـها نـاوک آن شـوخ جـفا کـیش کشید
فـلک افـتادهٔ مـن بـود، بـه هـندم انـداخت عــاقبت کـین ز مـن عـافیت انـدیش کشـید
پس ازیــن روبــهی دهــر نـخواهـد دیـدن هر کجا کون خـری بـود فـلک پـیش کشـید
صلح کل کرد «حزین»، آنکه به عالم چـون مـن
چه جفاها کـه ز بـیگانه و از خـویش کشـید

۴٦۵

چه شد یا رب که ابر نو بهاران برنمی‌خیزد؟ رگ موجی ز جام مـیگساران بـرنمی‌خیزد؟
مگــر دارد نشــان بـوسه، لعـل آبـدار او که نـقشی از نگـین نـامداران بـرنمی‌خیزد؟
ز چشم سرمه‌آلودش سیه شـد روزگـار مـا کدامین فتنه زین دنـباله‌داران بـرنمی‌خیزد؟
تـغافل پـیشهٔ مـن نگـذرد مسـتانه از راهـی کــه آهــی از دل امّــیدواران بــرنمی‌خیزد
به دوران طـراوت بـخشی لعـل مـی آلودش غـبار خـط ز روی گـلعذاران بـرنمی‌خیزد
ز هر کنج خرابات مغان برخاست جمشیدی کســی از حــلقهٔ پــرهیزگاران بـرنمی‌خیزد
دل نالان من تا خـاک شـد در راه جـانبازی نـوایـی از رکـاب نـی‌سواران بـرنمی‌خیزد
نمک بر داغ خورشید قیامت می‌زند شورم چو من شوریده‌ای از دلفگاران برنمی‌خیزد
به این مستی که می‌خیزد صریر خوش نوا کلکم صــفیر بـلبلی از شـاخساران بـرنمی‌خیزد
نباشد نوحه‌گر، مرگ من مـردانـه هـمّت را صدایی از شکست بـرد بـاران بـرنمی‌خیزد
نـمی‌گردد بـلند از کـاروان نـقش پـا گـردی غـبار از رهگـذار خـاکساران بـرنمی‌خیزد
کدامین شمع را دیدی سپندآسا درین وادی که بـی‌تاب از مـزار بـیقراران بـرنمی‌خیزد؟
نباشد ناخنی چون تیشه، در سرپنجهٔ عاشق که با دعوی به تیغ کـوهساران بـرنمی‌خیزد
به این شوخی که می‌خیزد نگاه از دامـن مـژگان خدنگ از شست این عاشق شکاران برنمی‌خیزد
به دلهای تنک ظرفان، مـده جـام مـحبّت را که دریاکش نهنگ، از چشمه‌ساران برنمی‌خیزد
شط خون می‌رود از دیدهٔ من تا تو مـی‌آیی به این تمکین، نهال از جویباران برنمی‌خیزد
لب پــیمانه از لعــل فــروزان بــرنمی‌داری که دود از گـلبن آتش عـذاران بـرنمی‌خیزد
«حزین»، تر شد دماغ خشک زاهد از نـوای تـو
چنین مستانه بـویی از بـهاران بـرنمی‌خیزد

۴٦٦

تـا سـرو را هـوای قـدت سـرفراز کـرد پــا از گـــلیم نــاز چـو زلفت دراز کـرد
پـیچید بـوی جـان، بـه دمـاغ دلم ز دور مشــاطهٔ صـبا سـر زلفت چـو بـاز کـرد
کونین را چو مردم چشمم بـه خـون نشـاند آه این چه نغمه بود که عشق تو سـاز کـرد؟
چشمت به یک کرشمه بـه روی دلم گشـود هــر در کــه بـخت بـر رخ جـانم فـراز کـرد

زاهد به ذوق سجدهٔ محراب ابرویت در کعبه رو به قبلهٔ کویت نماز کرد
محمود را چو قطع تعلّق شد از حیات پیوند جان به رشتهٔ زلف ایاز کرد
با ابروی تو پشت به پشت است در جفا چشمت که دست فتنه در آغوش ناز کرد
چون جان برد ز شست نگاهت دل «حزین»؟
نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

۴٦٧

ز آهم بیستون چرخ، آتش تاب می‌گردد ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب می‌گردد
ز بس در خود پی آن گوهر نایاب می‌گردم گریبان من از سرگشتگی گرداب می‌گردد
به یاد روی آن گل پیرهن شب چون کشم آهی کتان طاقتم را پرتو مهتاب می‌گردد
چه سازد با دل افسردگان شور و نوای من؟ نمک در دیدهٔ غافل نهادان خواب می‌گردد
«حزین» از جوی خاطر سرو کلک جلوه زیب من
چه خونها می‌خورد تا مصرعی سیراب می‌گردد

۴٦۸

عشق تو که صد برهمن از کیش برآورد آتش شد و دودم ز دل ریش برآورد
جا در دل تأثیر کند تا لب سوفار هر ناوک آهی که دل از کیش برآورد
غم یار غریبی‌ست که دور از وطنان را ببرید ز بیگانه و از خویش برآورد
ممنون گرفتاری عشقیم که ما را از ننگ دل عافیت اندیش برآورد
زآلایش هستی شده‌ام پاک که عشقت صد بار ز ننگ خودیم بیش برآورد
گر چشم تو بیمار بود و آن مژه فصّاد پس خون دلم را ز چه با نیش برآورد؟
کی چارهٔ دردم شود از وصل که امروز من پیرم و آن تازه جوان ریش برآورد؟
جام نگهی زد ره تقوای «حزین» را
مینای می از خرقهٔ درویش برآورد

۴٦۹

عشق آمد و از سینهٔ من دود برآورد گلزار خلیل، آتش نمرود برآورد

از آه سریع الاثر خویش چه گویم؟ جانی که به لب بود مرا زود برآورد
یاقوت صفت دود نبود آتش ما را دود از دلم آن لعل خط آلود برآورد
پیغمبر حسنیّ و کتاب اللّه خطّت اسرار که در پرده نهان بود برآورد
تا رنجه «حزین» از ستم عشق نگردی
ایّام تو را حادثه فرسود، برآورد

۴۷۰

از حرف سست توبه، لب را گزید باید گر لب نمی‌کشد می، حسرت کشید باید
در عشق ناخوش و خوش شوریدگان بدانند مطرب دم رسایی در نی دمید باید
شاید دهد دلش را با دوست آشنایی در خانقاه صوفی، یک خم نبید باید
آشفته روزگارم، جایی قرار من نیست بزمی که با حریفان، گفت و شنید باید
با آفتاب می زد، از یک پیاله شبنم گر ذوق وصل داری، از خود برید باید
زلف سیه برافشان، شب را به مشک‌تر گیر طرف نقاب بگشا، گر صبح عید باید
عشرت به کام خواهی، آیینه را به بر گیر عیش مدام خواهی، لب را مکید باید
این آن غزل که گفته پیش از «حزین» سنایی
این طرز گفتگو را از وی شنید باید

۴۷۱

ز فیض روی تو خط کامیاب می‌باشد چراغ گوشه‌نشین ماهتاب می‌باشد
چه می‌شود؟ گرو بوسه دل ز من بستان متاع خانهٔ ملّا، کتاب می‌باشد
خیال زلف نهفتم به دل، ندانستم که بوی، پرده دَرِ مشک ناب می‌باشد
گشاده‌روی بود، در دل است تا معنی نفس به چهرهٔ مطلب نقاب می‌باشد
ز اشک تلخ من احوال دل توان فهمید همیشه نکهت گل با گلاب می‌باشد
من از سکوت فلک، ترک مدّعا گفتم لب خموش، به سائل جواب می‌باشد
عجب نباشد اگر دل شکسته‌ایم «حزین»
شکست با ورق انتخاب می‌باشد

۴۷۲

ساقی چه شد که آتش موسی ز می کند؟ مطرب کجاست تا دم عیسی به نی کند؟
یک عیش و عشرت است ولی منزلش دوتاست عاقل به قصر جنّت و مجنون به حی کند
بنگر به فال سعد در اوراق روزگار تا آگهت ز قصّهٔ کاوس کی کند
وقت عزیز خویش به اندیشه داده‌ای غافل که روزنامهٔ عمر تو طی کند
از کاوش زمانه به آزادگی رهی‌ست این نیش خدِّ ناقهٔ آمال پی کند؟!
دندان حرص کُند به ترشی نمی‌شود چین جبین علاج طمع پیشه کی کند؟
شاهنشهی‌ست عشق و درفش قلم «حزین»
تسخیر ملک نظم به اقبال وی کند

۴۷۳

اهل قلم فراغت دنیا نمی‌کنند کاری که دست می‌کند اعضا نمی‌کنند
تیغ برهنه است کسی کز طمع برید آزادگان به خلق مدارا نمی‌کنند
بی‌آرزو شود دل بی‌آرزو نصیب این است دولتی که تمنّا نمی‌کنند
بر دامن رضاست سر خستگان عشق افتاده‌اند و تکیه به دنیا نمی‌کنند
گل نشکفد ز گلبن افسرده خاطران تا ابر دیده را چمن‌آرا نمی‌کنند
روی نگاه عجز ندارند عاشقان سر زیر تیغ آن مژه بالا نمی‌کنند
نقد است قسمت همه دلها ز جور تو ارباب جود وعده به فردا نمی‌کنند
خاک مراد دیده‌وران است گرد غم این خاک را به کاسهٔ دنیا نمی‌کنند
بینا نمی‌شود دل شوریدگان «حزین»
تا دیده را نقاب تماشا نمی‌کنند

۴۷۴

گر دل سر شکایت دیرینه وا کند بیگانگی چها به تو دیر آشنا کند
در راه انتظار تپد گر چنین دلم نازت به وعده‌ای که ندادی وفا کند
نازم به دور باش نگاهت که روز وصل نگذاشت بوالهوس، هوس مدّعا کند

این ناز و کبریا که ز خوی تو دیده‌ام ترسم کمند آه مرا نارسا کند
رشکم چنان زند ره یک شهر بوالهوس حکم غرور نازت اگر خودنما کند
گیرم که زیر لب شکنم بی‌تو ناله را هر موی من به زخمهٔ غم صد نوا کند
خوش وقت عاشقی که فتد بی‌زبان «حزین»
با یار، مجلس از نگه آشنا کند

۴۷۵

بهار اسباب شورم را به سامان کرده می‌آید شلایین جلوه و سنبل پریشان کرده می‌آید
حلالم باد مستیها، مبارک سینه چاکیها قدح پیموده و گل در گریبان کرده می‌آید
اثر نگذاشت از چشم و دل من گریهٔ مستی نگارین خانه‌ها این سیل، ویران کرده می‌آید
شود حیران چو طوق قمریان چشم تماشایی سهی بالای من، دلها نگهبان کرده می‌آید
«حزین» امشب نگاه رهزن میخانه پردازش
ز مستی تکیه هر جانب، به مژگان کرده می‌آید

۴۷۶

تابی به سر زلف زد و طرّه به خم داد اسباب پریشانی ما دست به هم داد
ناقوس صنم خانهٔ دل ناله برآورد چاک عجبی سر به گریبان حرم داد
حسرت شکن ذائقه اشکی‌ست گلوسوز نو بادهٔ شیرین، مزهٔ نخل الم داد
فریاد که زاد سفر از خویش ندارم مطرب ره دوری زد و ساقی می کم داد
عشق است گر افکنده به دل لنگر تمکین گردون ز گرانسنگی این‌بار، شکم داد
از زهرهٔ شیر آب خورد بیشهٔ معنی آسان نتوان عرصه به یکران قلم داد
دارایی عشق است که از کلک و دواتم در کشور پرشور سخن، طبل و علم داد
مژگان تو گرد از دو جهان خواست برآرد دامان به میان برزد و فرمان به ستم داد
هرگه که به یاد دهنت غنچه نشستم اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد
چون شمع ز هجران تو در آتش و آبم برقی به رگ و ریشه زد و دیده به نم داد
بر عشق در دیر و حرم هر دو گشوده‌ست مشرب به زبانم صمد و دل به صنم داد

غـفلت زدهٔ عـالم آب است چـو مـاهی	آن را کـــه غـــلط بـخشی ایّـام، درم داد
پرگشت «حـزین» از گـهرم جیب دو عـالم
خـجلت قـلم مـن، بـه رگ ابـر کـرم داد

۴۷۷

خوشا روزی که تیرت، پی به جان مستمند آرد	شبیخونی[۱] نگاهت بر سر بخت نـژند آرد
شب‌بختم‌چو شمع‌ازداغ عشقت‌صبح محشرشد	چـها تـا بـر سـر مـن طـالع فـیروز مـند آرد
به ایـن آشـفته حـالیهای خـود امّـیدها دارم	پـریشان طـرّه‌ای شـاید دلم را در کـمند آرد
به فرمان عشـق آتش دست را در گـرمی بـزمت	پـی دفـع گـزند، از دانـهٔ دلهـا سـپند آرد
شب هجران سپاه درد را شور «حزین» تـو
درفش کـاویان از نـالهٔ مشکـین پـرند آرد

۴۷۸

بـر سـر تـربتم آن نـوگل خـندان آریـد	سست پـیمان مـرا بـر سـر پـیمان آریـد
چاک این سینه بـه دامـان قـیامت رفته‌ست	تـاری از زلفش و آن سـوزش مـژگان آریـد
دل بـود مـنتظر و شـوق نـمی‌آید بـاز	هـدهد شـهر سبا را بـه سـلیمان آریـد
زهد و تقوا بـه در آریـد سر، از خـرقهٔ مـن	کـفر زلفـی بـه کـفم آمـده، ایـمان آریـد
مـوقع شـادی اصحاب و غـم اغیار است	مـحرمان را بـه سـراپـردهٔ سـلطان آریـد
بـاده‌نوشان مـغان، دیـدهٔ انجم شـور است	نـور چشـم قـدح از کـوری ایشـان آریـد
بادهٔ سرخـتر از خـون سـیاووش کـجاست؟	کـه رخ زرد مـرا رنگ بـه عـنوان آریـد
چـه شـود خـاطر آشـفتهٔ مـا جـمع شـود؟	خـبری از سـر آن زلف پـریشان آریـد
خامه شکّـرشکن از عـارف روم است «حـزین»
«طوطیان را بـه صـلا در شکـرستان آریـد»

---

۱. هـ: شب‌حزنی.

۴۷۹

اگر دست مرا ساقی به یک رطل گران گیرد
الهی در جهان کام دل از بخت جـوان گـیرد
سـعادتمند را بـاشد گـوارا، سـختی عـالم
هما را در گلو هرگز ندیدم، اسـتخوان گـیرد
چه‌سان در سینه‌ام جا می‌تواند کرد، حیرانم
خدنگت را که دل از خانهٔ تنگ کمان گیرد؟
به پیش شمع رویت منصب پـروانگـی دارم
تو چون عارض برافروزی، مرا آتش به‌جان گیرد
کسی را هر قدر[1] دل شهره باشد در جگر داری
سر ره چون به آن بیگانه خوی سرگران گـیرد؟
گـداز شـرم یکسـرژاله سـازد نـرگسستان را
نظر چون کام خاطر، زان جبین خوی فشان گیرد
«حـزین» از پـای نـنشینم بـه راه انـتظار او
چو مجنون بر سر شوریده‌گر مرغ آشـیان گـیرد

۴۸۰

پیکان تو مشـکـل کـه بـه دل یـار تـوان کـرد
دیگـر چـه عـلاج دل بـیمار تـوان کـرد؟
مـن مـردم و یک بـار بـه خـاکـم نگـذشتی
این کوه غمی نـیست کـه هـموار تـوان کـرد
کس شـغل مـحبّت نـرسانده‌ست بـه پـایان
دل چون رود از کف چقدر کار تـوان کـرد؟
صرصر چه زند گرم به خاکسـتر مـن پـای؟
بختم نـه چـنان خفته کـه بـیدار تـوان کـرد
صــد عــقده بــود بــر دلش از بـار عـلایق
ایــن ســبحه بــه‌گـرد سـر زنّـار تـوان کـرد
بــر دوش اگــر بــار سـر خـویش کشـیدیم
شــادیم کــه خــاک قــدم یــار تــوان کــرد
شور تو «حزین» از لب شیرین سـخن کـیست؟
مصر از نی این خـامه شکـر بـار تـوان کـرد

۴۸۱

کی از ما چشم صورت بین مردم حال می‌بیند؟
چه دیگر دیـدهٔ آیـینه جـز تـمثال مـی‌بیند؟
ازان روزی که من در پای عشق از پای افتادم
غــزال چشـم شـوخ یـار در دنـبال مـی‌بیند
خمار من نـدارد دیـده در راه مـی و سـاقی
به کف داغ جـنون را جـام مـالامال مـی‌بیند

---

۱ م: کسی هر قدر.

مـرا آیـینهٔ گـیتی‌نما خشت سر خم شـد ز جام خود اگر جم، صورت احوال می‌بیند
به چشم سفلگان دهر، ظالم را بود شانی مگس زنـبور را شـهباز زرّیـن بـال مـی‌بیند
لبـاسی یـافتم، عـرفان شیخ خـانقاهی را تصوّف را همین در خرقه‌های شال می‌بیند
«حزین» از جا دل دیوانه‌ام گر رفت جا دارد
کـه عـالم را پـر از بـازیچهٔ اطـفال مـی‌بیند

۴۸۲

کی صرفه ز ما خصم سبک‌سر به دغا برد؟ خود باخت، دغل باز حریفی کـه ز مـا بـرد
از هــر دو جـهان بـاز نـیامد خـبر از او دل را کشش عشـق نـدانـم بـه کجا بـرد؟
افســرده ز دمســردی ایّـام نگــردید آتشکــده آتش مگــر از سـینهٔ مـا بــرد؟
از مــنّت پـیری‌ست گـرانـباری دوشــم لب را به قدم‌بوس تـو ایـن پشت دوتـا بـرد
یک جـلوه خـیال تـو در انـدیشهٔ مـا کـرد دل لذّت دیــدار جـدا، دیـده جـدا بــرد
خـورشید نـبرده‌ست بـه چوگان سعادت گــویی کــه ز مـیدان شـهادت سـر مـا بـرد
تـردامـنی مشـرب رنـدانـه «حـزین» را
از تـوبه پشـیمانی و از خـرقه صـفا بــرد

۴۸۳

نـبود عـجب کـه از دل مـا شـور شـد بـلند جـایی کــه دود حـوصلهٔ طـور شـد بـلند
شــد مـوج زن ز جـلوهٔ او سـیل فـتنه‌ای گــرد خـرابـی از دل مـعمور شــد بــلند
هــرگز نـبود عـمر فـراق ایـن قـدر دراز از یـــاد زلف او شب دیـجور شــد بــلند
کــوته کــند فســانهٔ گـلبانگ عـندلیب هــرجـا حـدیث آن رخ مستور شـد بـلند
یک چـند راز عشـق ز خـامان نـهفته بـود بــاز ایــن تـرانـه از لب مـنصور شـد بـلند
یــارب کـه دیـد سـرو سهی پیکر تـو را کاوازه‌اش چـو مـصرع مشـهور شـد بـلند؟
بـــانگ دراست قـــافلهٔ درد را «حـــزین»
هـر نـاله‌ای کـه از دل رنـجور شــد بـلند

۴۸۴

من از دل و دین باختگانم چه توان کرد؟ سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد؟
دل‌بستهٔ فتراک سر زلف سواری‌ست از چنگ خرد رفته عنانم چه توان کرد؟
در صومعه از نعره‌زنانم چه توان گفت؟ در میکده از دُردکشانم چه توان کرد؟
در سلسلهٔ زلف تو ای رهزن دلها سرحلقهٔ سودازدگانم چه توان کرد؟
گوشی به فغان دل ناشاد نکردی پیشت همه تن گر چه زبانم چه توان کرد؟
فرمان تو را هر چه بود می‌کنم امّا من صبر به هجران نتوانم چه توان کرد؟
شد قطره به دریای فنا وصل «حزین» را
دی بودم و امروز نه آنم[1] چه توان کرد؟

۴۸۵

ننگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد آمد ادبار درین کوچه و اقبالی کرد
نیست امروز عجب گر غمش از شادی ماست آنکه دی از غم ما آنهمه خوشحالی کرد
گرچه دریا نشود خشک به تردستی ابر در غمت ریزش مژگان دل ما خالی کرد
سر شوریدهٔ من باج ز مجنون گیرد عشق در مملکت درد، مرا والی کرد
پیر ما را به جهان بخت جوان شد چو شراب شوخی عهد صبا را به کهنسالی کرد
مرحبا عشق کزو قطرهٔ ما دریا شد دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد
مرغ گلشن ز تو شیون مگر آموخت «حزین»
که سحر ناله به طرزی که تو می‌نالی کرد

۴۸۶

باد صبا فسانهٔ زلف تو ساز کرد پیغام آشنا، شب ما را دراز کرد
گردید قسمتم ز ازل عشق شعله‌خو ساقی مرا به جرعهٔ می[2] جانگداز کرد
افزون شد از بهار خطت، شور عاشقان نیرنگ باغ، نالهٔ مرغان دراز کرد

---

۱. ه: ندانم.
۲. وا: به جرعه میی.

گویا لبالب از می عجز و نیاز بود پیمانه‌ای که چشم تو را مست ناز کرد
مگشای لب به قصّهٔ راز نهان «حزین»
نتوان حدیث شوق به عمر دراز کرد

۴۸۷

آب و رنگی به چمن فیض گلستان تو داد غنچه را جام شکفتن، لب خندان تو داد
بامدادان نکنم پاره گریبان، چه کنم؟ سینهٔ صبح نشانی ز گریبان تو داد
عمرها در طلب چشمهٔ حیوان بودم خضر شد خطّ و سراغم به زنخدان تو داد
خنده بر صبح زدی عشرت هر روزهٔ من سر به جانم غم عالم، شب هجران تو داد
کرده سرمست زلالی می ریحانی تو نم فیضی به سفالم خط ریحان تو داد
شور سودا به سرم زلف پریشان تو ریخت پیچ و تابی به سرم، طرّهٔ پیچان تو داد
می‌دمد از قلمت صور سرافیل «حزین»
محشر، آشوب خود امروز به دیوان تو داد

۴۸۸

سبزه دور از تو، مغیلان به نظر می‌آید غنچه بی‌روی تو پیکان، به نظر می‌آید
شده رسوایی ما، پردهٔ عریانی ما سینهٔ چاک، گریبان به نظر می‌آید
دل از آسایش دوران نشود جمع مرا زلف ایّام، پریشان به نظر می‌آید
پردهٔ حسن شده بر رخ مقصود نقاب این چو از دیده رود، آن به نظر می‌آید
نگذری سرسری از دفتر ایجاد «حزین»
مشکل آنجاست که آسان به نظر می‌آید

۴۸۹

خرامد یار من مستانه هر راهی دچار آید مگر یک بار هم از کوچه راه انتظار آید
گوارا نیست آب زندگانی، بی‌حریفانم به حسرت می‌کشم پیمانه‌ای، تا گل به بار آید
شرابی چون ندارم با کباب خویش می‌سازم دل خود می‌خورم در آشیان تا نوبهار آید

کهن اوراق مـا جـانا هـمایون فـال مـی‌باشد نگه‌دار این دل سی‌پاره را، گاهی به کار آید
«حزین» آشـفته دارد خـامه‌ام را خـطّ مشکـینی
نی من ناله هرجا سـر کـند، بـوی بـهار آیـد

۴۹۰

خـوشا دمـی کـه مـرا دیـده از غـبار بـرآیـد ز گــرد هســتیم آن نـازنین سـوار بـرآیـد
همین بس است که خود چاک می‌زنم به گریبان ز دست کوته ما بیش ازین چه کار بـرآیـد؟
ز سرگذشته، به راهت نشسته‌ایم که تـا کـی نگه بـه عـربده، زان چشـم مـیگسار بـرآیـد
بغیر از اینکه به سرگشتگی جهان به سر آری دگــر چــه کـام دل از دور روزگـار بـرآیـد؟
چه‌آتشی‌ست «حزین»،این‌که در جگر زده عشقت؟
بــه یک صـفیر تـو، دود از دل بـهار بـرآیـد

۴۹۱

نسیم حالت‌آور، پای کوبان، تـر دمـاغ آمـد به دلها ذوق دست‌افشانی گلهای بـاغ[۱] آمـد
کدوی خشک زاهد را، دماغ از بوی می تر شـد بِحَمْدِ اللّٰه که آب رفته، ما را[۲] در ایـاغ آمـد
رگ برق قدح، ره می‌زند خـلوت گـزینان را بشارت، زاهد گم کرده ایمان را چـراغ آمـد
بیا صوفی ببین وجد گل و رقص درخـتان را برآ از خرقهٔ سالوس زاهد، فـصل بـاغ آمـد
«حزین»، از قطره‌ریزی تا نمانده‌ست ابر آذاری
مگــر دردانــهٔ دل را تـوانـی در سـراغ آمـد

۴۹۲

پــیمانه، گــرد کــلفت صــد ســاله مـی‌برد آلودگــــــی، ثـــلاثهٔ غسّـــاله مـــی‌برد
پــیداست حــال عشـرت گـلگشت روزگـار از داغ حســـرتی کــه بــه دل لاله مــی‌برد
یاری که باری از دل ما کـم کـند کـجاست؟ گـــاهی غـــبار خـاطر مـا، نـاله مـی‌برد
لخت جگــر بــه بـندر چشـمم گشـوده بـار اشک از کـــنار هــر مــژه پــرگاله مـی‌برد

---

۱. ش: داغ. ۲. م: آب رفتهٔ ما.

ضعف رسا، رسید به جایی که ناله‌ام حسرت به حال شعلهٔ جوّاله می‌برد
جای شرر، سپهر مغان پیشه بعد ازین زاتشکده فسردگیم، ژاله می‌برد
دردت مباد قسمت این تلخ‌کام، کو فیض از شکر لب تو به تبخانه می‌برد
خواهد نمود چشم تو تاراج دین و دل زین فوج فتنه‌ای که به دنباله می‌برد
خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار کار از کف ملایک عمّاله می‌برد
بر تنگ شکّر تو ره افتاده مور را دردا که دزد، حاصل بنگاله می‌برد
صورتگر، از رخت چه کشد غیر انفعال؟ کز کار دست قوّت فعّاله می‌برد
آخر خط از جمال بتان کامیاب شد فیض از وصال ماه رخان هاله می‌برد
نفست ربوده مایهٔ شیطان نبرده را دزد آنچه وا گذاشته، رمّاله می‌برد
گر زانکه ریش گاونیی، از چه سامری هوش از سرت به نغمهٔ گوساله می‌برد؟
حاجت به وصف نیست کلام تو را «حزین»
کی حسن شوخ، منّت دلّاله می‌برد؟

۴۹۳

بانگی به حریفان فرو رفته صبا زد گلبن ز نو آراسته شد، مرغ نوا زد
دل شور برآورد ز آسوده مزاجان زاشفته صفیری که در آن زلف دوتا زد
در مهد گران خواب عدم بود دو عالم آن روز که ما را ستم عشق صلا زد
هر دل که به سیلاب جنون خانه نپرداخت آلودگیی داشت، در خوف و رجا زد
در شهر فنا، شحنه غیور است، حذر کن هر کس که سرافراخت، به شمشیر فنا زد
جایی که غم عشق بود مهر پدر چیست؟ یعقوب خمش گشت و دلم وا اسفا زد
دست هوس از نعمت کونین کشیدیم این همّت مردانه به عالم سر پا زد
در نکته «حزین» نقش حریفی چو تو ننشست
هرجا رقمی زد نی کلک تو، به جا زد

۴۹۴

کدامین آتشین رخسار گرم خودنمایی شد؟ که اخلاص مغانی ملّتم، در جبهه‌سایی شد

به چشم از بس خیال آن کف پا نقش می‌بندم
بیاض دیدهٔ روشـن سـواد مـن حـنایی شـد
من شکّر سخن، پرورده‌ام بـا شـیرهٔ جـانش
که سروش مصرع برجستهٔ شیرین ادایی شد
شدم تا سر به صـحرا دادهٔ وحشـی نگـاه او
غــبارم ســرمهٔ چشــم غـزالان خـتایی شـد
سیه‌روزم که از کـف داده‌ام دامـان زلفش را
ز بخت تیرهٔ من کوتهی شد، نـارسایی شـد
رواجی نقد ما را نـیست در بـازار حسـن او
زر داغم به کف سرمایهٔ حسرت فزایی شد
در الفت میان جسم و جان بـا گـل بـرآوردم
از آن روزی که دل را با محبّت آشنایی شد
به ذوق وصل موج شور محشر مـی‌زند خـاکش
به خون غلتیده‌ای کو، زخمی تیغ جـدایـی شـد
دل از دیرینه غمها برگرفتن نیست کـار مـن
چرا بـاید عـبث بـدنام نـنگ بـی‌وفایی شـد
به‌کف چون شمع مارا درشب هجران به‌کار آید
سرانگشتی که در گستاخی برقع گشایی شد
چو دریا شد حباب، از ننگ ناچیزی بـرون آیـد
گداز تن، شکست قدر مـا را مـومیایی شـد
نبود اوّل درین میخانه قدری خرقه‌پوشان را
شــراب‌آلوده دلقـم، آبـروی پـارسایی شـد
بــه دل، بـتخانه‌های آرزو را کـرده‌ام ویـران
که چاک سینهٔ من قبلهٔ حاجت روایـی شـد
فراموشم مکن گـر مـعنی بـیگانه مـی‌فهمی
که عمرم صرف تفسیر کـتاب آشـنایی شـد
رگ سنگش ز شوخی موجهٔ دریای خون گـردد
به میدانی که مژگان تو در تیغ آزمـایی شـد
چو نی جز باد نـبود در شکـنج آستین مـن
نفس بیهوده صرف نغمه‌های بی‌نوایی شـد

«حزین» از گردش پیمانهٔ چشم سخن سازی
سیه مستانه کلکم بر سر دستان سرایی شد

۴۹۵

بـه سـنگ حـادثه خـونم چـو پـایمال شـود
ز وحشـــتم رگ خـــارا، رم غـــزال شـود
چــو طـور، بـوم و بـر مـن شـود تـجلّی‌زار
رخت چــو شـمع پـریخانهٔ خـیال شـود
نـهفته‌ایـم بــه حـیرت ز رشک، نـام تـو را
مـیانهٔ لب و دل تـا بـه کـی جـدال شـود؟
روان ز دیـــدهٔ بـــلبل دریـــن چــمن بـاید
هــزار جـدول خـون، تـا قـدی نـهال شـود
بــه وعــده نـام وفـا مـی‌بریّ و مـی‌ترسم
مـــیانهٔ غـــم و دل، آشـتی مـلال شــود
بــــــود ز رخـــنهٔ لب، آفت قـــلمرو دل
گــرفتنی‌ست دهـانی کـه هـرزه نـال شـود
شـــود کـــلید در خـــلد بـی‌طلب فـردا
بــه عـرض حـال زبـان گسسته لال شـود

به لب شراب سخن صاف اگر نمی‌آید　　چو من به پردهٔ دل ریز تا زلال شود
«حزین» ز سینهٔ صد چاک دل برون افکن　　قفس وبال به مرغ شکسته بال شود

۴۹۶

ز نخجیر دلیرم غمزهٔ صیّاد می‌لرزد　　ز جان سخت من این دشنهٔ فولاد می‌لرزد
برد از جا نهیب نالهٔ من صبر مجنون را[1]　　ز سیل گریه‌ام بر خود شط بغداد می‌لرزد
شکوهی عشق بخشیده‌ست بازوی ضعیفان را　　که تیغ کوهسار از تیشهٔ فرهاد می‌لرزد
ز گلبانگ صفیرم می‌تپد دل، عندلیبان را　　ز کلک خوش صریرم خامهٔ فولاد می‌لرزد
زبان عشق ترسان است از دم سردی واعظ　　که شمع شعله‌ور در رهگذار باد می‌لرزد
نمی‌گردد به جایی پای ناقص فطرتان محکم　　به حال این سبک مغزان، دل الحاد می‌لرزد
گدا و شاه را از خاکساران است آسایش　　زمین چون می‌تپد ویرانه و آباد می‌لرزد
کند جایی که آن قامت قیامت، جلوه‌آرایی　　ز باد دامن او رایت شمشاد می‌لرزد
«حزین» از سردسیر عقل بیرون ناله‌ای سرکن　　که سرما خوردگان را در گلو فریاد می‌لرزد

۴۹۷

نه هر که طبل و علم ساخت سروری داند　　نه هر که تاخت به لشکر سکندری داند
علوّ فطرت و طبع سخن خدا داد است　　نه هر گیاه که روید صنوبری داند
نه هر که یک دو سه مصرع به یکدگر بندد　　رموز معنی و درد سخنوری داند
ز هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود　　نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند
کمیت حوصله‌ام، فیض تنگ ظرفان را　　نه هرچه قطرگی آموخت کوثری داند
ز خود گذشته کند درک واردات سلوک　　گدای میکدهٔ ما قلندری داند
عیار دولت ما شد ز عشق سکّه به زر　　شکسته رنگی ما کیمیاگری داند
خیال سایه‌نشینان سرو یار جداست　　وگر نه هر شجری سایه گستری داند

---

۱. ه: بر مجنون را، اصلاح قیاسی.

شکسته حالی دلها ز دوست مخفی نیست / شـه مـعامله‌رس، خـوی لشکـری دانـد
تـمیز ظـالم و مـظلوم کـار قـاضی نیست / کسـی کـه خستهٔ عشـق است داوری دانـد
غـبار لشکـر غـم صـرفه‌ای نـخواهـد بـرد / کـه اشک سـیل عـنانم دلاوری دانـد
ستاره سـوختگان را ز شـام تـیره چـه غـم؟ / کـه داغ عشـق، فـروزنده اخـتری دانـد
مـرا بـه سـبزهٔ خـطّ نـرسته پـیوندی‌ست / وگـر نـه هـر سـر مـوی تـو دلبـری دانـد
بـه دیـده‌ای کـه کشـد عشـق تـوتیای رضـا / غـبار حـادثه را جـلوهٔ پـری دانـد
قبول خاص نگردد به حرف و صوت کسی / نه هـر کـه صـحبت مـا یـافت بـوذری دانـد
تو کـار هسـتی خـود را بـه داغ عشـق گـذار / که خـور بـه از هـمه کس ذرّه پـروری دانـد
سـپند انـجمن عـیش سـوز و سـاز خـودم / دل مـن اخگـری و سـینه، مـجمری دانـد

«حزین» تویی که سیاووش جـان گـدازانـی
نـه هـر کـه رفت در آتش سـمندری دانـد

۴۹۸

زاهـد از حـلقهٔ مـا چـون دگـران بـرخـیزد / کـف‌زنان، جـامه‌دران، رقـص‌کنان بـرخـیزد
پردهٔ دیده حجاب است میان مـن و دوست / خرّم آن روز که ایـن هـم ز مـیان بـرخـیزد[1]
خـوار و پـامال‌تر از سـایهٔ افـتاده مـنم / از کـنارم اگـر آن سـرو روان بـرخـیزد
سینه، دل را چه خیال است کـند زنـدانـی؟ / زیـن قـفس بـلبل مـا، بـال فشـان بـرخـیزد
با تو در خلوت دل وصل تو را مـی‌خواهـم / کـز مـیان کـلفت روزان و شـبان بـرخـیزد
هر جفایی کـه کـنی راحت جـان است ولی / رسـم انـصاف مـبادا ز جـهان بـرخـیزد

بـرکش از دل نـفس مـولوی روم، «حـزین»
تـا ز گـلزار سـمن، رنـج خـزان بـرخیزد

۴۹۹

بهار جـلوه چـون ره بـر گـلستان تـو انـدازد / صبا زان طرّه، سـنبل در گـریبان تـو انـدازد
مکش زنهار، امروز از کـف افـتاده‌ای دامـن / که کار خویش فردا هم به دامان تـو انـدازد

---

۱. اشاره به شعر همام تبریزی است:

در مـیان مـن و مـعشوق هـمام است حـجاب / ای خوش آن روز کـه آن هـم ز مـیان بـرخـیزد

من خونین کفن صد پیرهن چون غنچه می‌بالم
به خاکم سایه‌گر سرو خرامان تو اندازد
لب‌زخمم خموش‌از شکوه خواهد گشتن آن روزی
که شکّر خنده، شوری در نمکدان تو اندازد
به یاد سبزهٔ سیراب خطّت عشرتی دارم
سفالم را در آب خضر، ریحان تو اندازد
تمنّا بشکفاند غنچهٔ امّید زخمم را
چو طرح آشتی با تیغ مژگان تو اندازد
به کام دل نیارد سوخت یک آتش به جان بی‌تو
خوشا شمعی که خود را در شبستان تو اندازد
ندارد تیره‌بختی با پریشان‌خاطران کاری
ز جمعیّت، سر زلف پریشان تو اندازد
همان‌از تاب‌حسرت‌العطش خیزاست‌هر زخمش
به کوثر گر دلم را آب پیکان تو اندازد
سرم را جای دادی در کنار از مهر و می‌ترسم
سرشک گرم من آتش به دامان تو اندازد
سبک گردان عنان ناز تا چرخ گران تمکین
سر خورشید را در گوی چوگان تو اندازد
نگردد آتشین لعل تو، مانع سبزهٔ خط را
چو طوطی خویش را در شکّرستان تو اندازد
«حزین» از شرم درتاب است‌زلف عنبرین مویان
به هر جا سایه، کلک عنبر افشان تو اندازد

۵۰۰

شراب اشک تلخم، چاشنی از نقل تر گیرد
گر آن شیرین پسر، بادام چشمم در شکر گیرد
کف بی‌مایه نتواند، ره سیل خطر گیرد
همان بهتر که ناصح آستین زین چشم تر گیرد
اگر رفته‌ست اشک پی سپر تا دامن محشر
محال است از دل گم گشتهٔ عاشق خبر گیرد
سمندر از صفیرش می‌کند آتشگه آرایی
همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد
درین مکتب کشد خط بر کتاب جزء و کل طفلی
که پیش از دفتر تعلیم، لوح عشق برگیرد
سهیل اشک من پرورده آن سیب زنخدان را
خورد خونها چمن پیرا، نهالی تا ثمر گیرد
دماغم چون قفس پروردگان تا چند از خامی
سراغ بوی آن گل از نسیم بی‌خبر گیرد؟
فریب صوت بلبل خورده‌ای ای گل، اگر خواهی
بگو تا بال و پر، نزدیک شمع شعله‌ور گیرد
غرور حسن کی بی‌جا زند راه نظر بازی؟
هوس دنبالهٔ این کاروان بی‌جگر گیرد
صداع از بوی گل خیزد سر آسوده مغزان را
خلاص از دردسر گردد کسی که ترک سر گیرد
لب خشک‌صدف سازد «حزین» با مهر خاموشی
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

۵۰۱

معشوق اگر میل وفا داشته باشد / عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد.
برخاست ز چشمش پی خونریز، نگاهی / تا در نظر آن شوخ که را، داشته باشد
کم می‌رسد آواز دل از ضعف به گوشم / در پرده ندانم چه نوا داشته باشد
در مملکت حسن تو با شانه سری نیست / تا طرّه که را، نافه‌گشا داشته باشد
جان می‌طلبد از من شوریده خیالت / ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد
کو تیغ که تا فرق فلک را بشکافیم؟ / تا چند مرا از تو جدا داشته باشد؟
در سینهٔ دل سوختگان جای نفس نیست / دوزخ چه خیال است هوا داشته باشد؟
ما همنفس آینهٔ زانوی خویشیم / یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد
کاش آن رخ افروخته گاهی به ترحّم / شمعی به مزار شهدا داشته باشد
کوتاهی اگر می‌کنم از ناله عجب نیست / یک دل چقدر آه رسا داشته باشد؟
با مهر تو شبنم صفت از خویش بریدیم / خود را چه کند آنکه تو را داشته باشد[1]؟

در بتکدهٔ دل صنمی نیست «حزین» را
تا کعبه که را خانه خدا داشته باشد

۵۰۲

سحاب خامهٔ من جز در خوشاب ندارد / سفینهٔ غزلم موجهٔ سراب ندارد
ز بیقراری هجران رسد نوید وصالم / در امید بود دیده‌ای که خواب ندارد
ز پرده‌داری ابر نقاب شکوه ندارم / کتان طاقت من تاب ماهتاب ندارد
گشوده است به راه نگه چو آینه آغوش / گشاده‌رویی حسن تو آفتاب ندارد
کدام کار دل از برق جلوهٔ تو برآید؟ / چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد
عنان کشیده‌تر افغان کن ای جنون‌زده بلبل / کدام گل به چمن پای در رکاب ندارد؟
همین قدر ز تو باید که دیده‌ای به کف آری / کدام روزنه، راهی به آفتاب ندارد؟

بلند نشئه «حزین»، از کدام رطل گرانی؟
سیاه مستی کلک تو را شراب ندارد

---

۱. ما را چه کند آنکه تو را داشته باشد (صائب).

۵۰۳

از آن بر گرد دنیا چشم عشرت کیش می‌گردد / که دل را وحشت از مکروه دیدن بیش می‌گردد
کم از کژدم نباشد، اختلاط تلخ گفتاران / گزیدن چون زبان عادت نماید، بیش می‌گردد
لباس عاریت گردید سلطان را دو گز دیبا / ازین پیرایه چون عریان شود درویش می‌گردد
درین محفل برای دیگران چون شمع می‌سوزم / به کار خود نیاید هر که خیراندیش می‌گردد
«حزین»، چون‌شمع محفل، فارغ از اندیشهٔ رزقم
چو روزی از دل خود گشت، بی‌تشویش می‌گردد

۵۰۴

مباحث نظری مرد داد می‌خواهد / صفای فطرت و فهم مراد می‌خواهد
تو درک نکتهٔ عشق ار نمی‌کنی چه عجب؟ / خط شکستهٔ حسنش سواد می‌خواهد
به خودسری نتوان کوچه گرد شد زاهد / رموز عشق و جنون، اوستاد می‌خواهد
تو را به خاک فرو برده است همّت پست / سفر نمی‌کنی از خود که زاد می‌خواهد
تهی کف از در پیر مغان «حزین» نروی
ازین در است که عالم مراد می‌خواهد

۵۰۵

دارم از عشق و جنون سلسله جنبانی چند / در میان تاول آواره بیابانی چند
در ره شوق، من و سینهٔ نالان جرس / عرضه کردیم به هم چاک گریبانی چند
من و مینای می و شمع، ز خونین جگری / می‌نماییم به هم دیدهٔ گریانی چند
می‌زند مشک، به داغ دل ما منتظران / شکن آموزی آن طرّه، به پیمانی چند
داستان غم دل را گل اگر گوش کند / من و بلبل بسراییم به دستانی چند
زخم بر پیکر صد پاره‌ام از گل بنشست / می‌فروشم به گلستان لب خندانی چند
چشم و دل زآینه و آب مرا پاکتر است / پرده‌پوشی مکن از ما دو سه عریانی چند
زان شهیدان که خدنگ تو به جان پروردند / کف خاکی به جهان مانده و پیکانی[1] چند

---

۱. ه: بیکانی.

تــو کـــه بــا طــرّهٔ آشــفته نــمی‌پردازی   خــبرت کـی بـود از حـال پـریشانی چـند؟
نـیست داغت بـه دل از لاله عـذاران، زاهـد   خـبری مـی‌شنوی زاتش سـوزانـی چـند
جیب پیراهن خودگل زده چاک و تو «حزین»
در تـه خـرقهٔ نـاموس بـه زنـدانـی چـند؟

۵۰۶

زد آتش در دلم چون شمع، دیدار این چنین باید   نگه در دیدهٔتر سوخت، رخسار این چـنین بـاید
تپد دل در بر از طرز خرام تـازه شـمشادش   غبارم را به شور آورده، رفتار این چنین باید
خـــمارآلودهٔ مـنّت نـیم از سـاغر و مـینا   شرابم خون، دلم پیمانه، خمّار این چنین باید
ز شمع کلبه‌ام باشد شرر در سنگ روشن‌تر   سیه‌روزان هجران را شب تار این چنین باید
«حزین» از دامن پاک نفس، صیقل زدی دل را
غبار از خاطر ما رفت، گفتار این چنین باید

۵۰۷

مـوج حـیات از آن گـل رخسـاره نگسـلد   فـیض مـدام از آن لب مـی‌خواره نگسـلد
حـیرت[۱] مـرا چـو آیـنه، وصـل مـدام داد   از روی یـــار، رشـــتهٔ نــظّاره نگســـلد
بســـتند از ازل رگ جـــان را بـــه تـیغ او   پــیوند دل ز غـمزهٔ خـونخواره نگسـلد
شب بـرقع‌افکنی چـو ز روی عـرق فشـان   تــار نگــاه ثــابت و ســیّاره نگسـلد
زنّـار و سبحه گـو بـرود از کـفم «حـزین»
پــیمان مــن ز زلف سـتمکاره نگسـلد

۵۰۸

در خـــاره، خـدنگ نگـهت کـار نـماید   خـود را بـه عـبث، چشـم تـو بـیمار نـماید
آن دست که بالاتر از آن دست دگر نیست   دسـتی‌ست کـه جـا در کـمر یـار نـماید
تـنها مـرو ای بـوی گـل از طرف گـلستان   یک لحـظه، کـه ایـن قـافله هـم بـار نـماید

---

۱. م: حسرت.

در نـــرم زمـــین است بســی تـعبیهٔ دام غـــافل مشـــو از راه چـو هـموار نـماید
در دیـدهٔ مـن غـفلت از افسـانهٔ دنیاست خـــوابـی کـه بـه از دولت بـیدار نـماید
احـوال نـهان از روش شـخص عـیان است عـــیب قـــدم لنگ، بـــه رفـــتار نـماید
نـــبود اثـــر تـــیغ زبـــان بـد گـهران را ایـن خنجر چوبین چه قدر کـار نـماید؟
رنـــدان، نـظر از زاهـد بـی‌مغز بـپوشید تـا چـند بـه مـا جُـبّه و دسـتار نـماید؟
بـر غـنچهٔ ایـن دل کـه بـود در بغل مـن پـــیغام نســـیم ســـحری نـــار نـــماید
بـــرخـــاستن از کـــوی غـم قـحبهٔ دنـیا بـــا هـــمّت نـــامرد تـو دشـوار نـماید
ایـن پست و بـلندی کـه شـهانند و گـدایان فـرداست کـه بـا هـم هـمه هموار نـماید
وقت است که آن ساقی سرخوش ز خرابات مســـتانه بـــرون آیـــد و دیـــدار نـماید

عاجز، نفس از سینهٔ پرشور «حزین» است
غـوّاص چـه بـا قـلزم خـونخوار نـماید؟

۵۰۹

رهـــرو وادی عشـــق، آبـله پـا مـی‌باید غـم جـدا، گـریه جـدا، نـاله جـدا مـی‌باید
ساده‌لوحانه کنی دل چه پر ازنقش و نگار؟ زیـــنت خـــانهٔ آیـــینه صـــفا مـــی‌باید
صـبح عـید است در مـیکده‌ها بگشـایید هـمه را طـاعت سـی روزه قـضا مـی‌باید
سـنبلش عـمردو بـالاست کـهن سـالان را قـامت خـم شـده را زلف دوتـا مـی‌باید
بزم عشرت نشود بی‌گل و گـوینده بـه سـاز عـیش ایـن غـمکده را بـرگ و نـوا مـی‌باید
نـامه کـی جـمع کـند مـغز پـریشان مـرا؟ بـــوی زلفـــی بـه گـریبان صـبا مـی‌باید
بـی تـو از شکـوه نـدارد نـفسم کـوتاهی چـه شـد ار دور شـدم؟ نـاله رسـا مـی‌باید
بـی‌خرد را نـرسد عـطر کـلامم بـه مشـام ســـخنم نـافه بـود، نـافه‌گشـا مـی‌باید
عشق و عقل آنکه ندارد، می و افیونش ده هر دو پا لنگ چـو بـاشد دو عـصا مـی‌باید
تو سبکسر چه توانی که دهی رهن شراب؟ رطـــل مـیخانه گـران است بـها مـی‌باید

داغ آن عارض افروخته چون لاله «حـزین»
در کـــنار دل خـــون‌گشتهٔ مـــا مـــی‌باید

۵۱۰

عیش ار به دل آبله ناکم گذرانند — خون مژه از دامن پاکم گذرانند
ناگفته بدانند که از دست غم کیست — از حشر چو با سینهٔ چاکم گذرانند
ارواح به خاکم همه سایند جبین را — از کوی تو گر بعد هلاکم گذرانند
هشیار به هنگامهٔ محشر نتوان رفت — ای کاش که از سایهٔ تاکم گذرانند
ریزم به رهش بار دگر جان «حزین» را
گر آن سگ‌کو، بر سر خاکم[۱] گذرانند

۵۱۱

مردان نظر از نرگس فتّان تو یابند — فیض سحر از چاک گریبان تو یابند
عشّاق جگر سوخته، جمعیّت دل را — در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند
یوسف صفتان با همه بی‌باکی و شوخی — آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند
بر خاک چو از نازکشی زلف گره‌گیر — سرها همه را در خم چوگان تو یابند
هر تازه نهالی که به جولانگه ناز است — خاک قدم سرو خرامان تو یابند
آن شهد گلوسوز، که دلهاست کبابش — شیرین دهنان از شکرستان تو یابند
هر غنچه که در پیرهن باغ و بهار است — خمیازه‌کش چاک گریبان تو یابند
هرجا گذرد حرف، ز خورشید قیامت — صاحبنظران چهرهٔ تابان تو یابند
بخشید حیات تن اگر آب سکندر — دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند
هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود — خونین جگران در صف مژگان تو یابند
مدّ نگه حسرت و آه دل گرم است — شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند
چون قفل «حزین»، از لب افسانه‌گشایی
آشفته‌دلان حال پریشان تو یابند

۵۱۲

من چشمم و عالم همه خار است ببینید — چشمی که به خارش سروکار است ببینید

---

۱. م: از سر خاکم.

هــرگز نشــود پــی نـفس ســوخته را گــم
دل تــا لب مــن آبــله‌دار است بــبینید

از نــرگس او دیــده‌وران مست و خــرابـند
ایــن نشئه کـه در جـام خـمار است بـبینید

گــردیده زره، پـوست بـرانـدام شـهیدان
مــژگان کسـی دشـنه گـذار است بـبینید

بخشیده خـط سبز کـه، تشـریف قـبولش؟
ایــن حـلّه کـه بـر دوش بـهار است بـبینید

هر برگ خزان، دفتر صـد رنگ گشـاده‌ست
طـرّاح بـهاران بـه چـه کـار است بـبینید

حاجت بـه گـواهـی نـبود قـتل «حـزین» را
دستی کـه ز خـونش بـه نگـار است بـبینید

۵۱۳

خمارین نرگسش، می در رگ خمّار نگذارد
نگـاه مست او در انـجمن هشیار نگـذارد

اگر این است، در هر گوشه دست‌اندازی زلفش
به زاهـد سبحه و بـا بـرهمن زنّـار نگـذارد

ز بس حیرت‌فزا افتاده نـخل جـلوه زیب او
روانی را به آب، آن سرو خوشرفتار نگذارد

چـرا بـار دل نـازک کـنم نـاز طبیبان را؟
کـه آن لعـل مسیحا دم مـرا بیمار نگـذارد

نمی‌گردد از آن ناوک فکن هرگز دلم راضی
به آن زخمی که لب را بر لب سوفار نگذارد

جهان از فیض رنگین جلوهٔ او شد گلستانی
به گلشن خار بی‌گل، آن گل بی‌خار نگـذارد

در آن محفل که بند از گریهٔ مستانه بـردارم
بـه شـمع انجمن مـژگان آتشبار نگـذارد

به این آشفته حالی هر کجا راه سخن یـابم
دلم پیچیده مضمونی، به زلف یـار نگـذارد

درین وادی به سامان جنون چـون بید مـی‌لرزم
مـبادا گــرم‌رفـتاری بـه پـایم خـار نگـذارد

کـنار دایـه سـازد طـفل شـبنم دامـن گـل را
چنین کز خواب غفلت دیدهٔ بیدار نگـذارد

شراب عشق را پیمانه گـر داغ جـنون بـاشد
سرم را در خمار این ساغر سرشار نگـذارد

اگـر کـاه ضـعیفم کـوه طـاقت در بـغل دارم
ز سستی غیرت من، پشت بر دیوار نگذارد

به صحرای جنون هم، خوش نشـین سـایهٔ آهـم
مــرا در آفـتاب، ایـن ابـر دامـن‌دار نگـذارد

گره وا می‌شود گر ناخن مشکـل‌گشا بـاشد
به مـا تـیغ تـو کـار زنـدگی دشـوار نگـذارد

نمی‌نالم ز درد هجرت امّـا ایـن قـدر گـویم
که غم زین بیشتر بـر نـاتوانـان بـار نگـذارد

«حزین» از آب حیوان سخن باقی‌ست نـام مـن
چو مرگ از زندگانی در جهان آثار نگـذارد

۵۱۴

سبک از جا رود، هر کس که با ما یـار مـی‌گردد نسـیم گـل چـرا بـر بـی‌دماغان بـار مـی‌گردد؟
برهمن‌زاده‌ای بـرده‌ست ایـمانم کـه در عشـقش رگ جـــان، جســم را شـیرازهٔ زنـار مـی‌گردد
سرت گردم اشارت کن بـه مـژگان، آشـنا سـازم مـرا حـیران نگـاهی، گـرد دل بسیار مـی‌گردد
پریشان‌زلف‌ومژگان بی‌خبر، لب می‌چکان داری بـه ایـن آشـفتگی کس بـر سـر بـازار مـی‌گردد؟
«حزین» آهم رسایی می‌کند، ایّـام کـوتاهی
لب از بـیچارگی شـرمندهٔ اظـهار مـی‌گردد

۵۱۵

خـوش آنکـه یـار، کـله گـوشهٔ وفـا شکـند صــف کـرشمه، نگـه‌های آشـنا شکـند
بـــه دیـر و کـعبه نـماند درست پـیمانی بـه دوش و بـر اگـر آن طـرّهٔ دوتـا شکـند
شکسـته رنگـی عشـقم رسـیده تـا جـایی کـه شـرم چـهرهٔ مـن، رنگ کـهربا شکـند
بـرآورد بـه تـماشا، سـر از دریـچهٔ مـهر چو من به دامن عزلت کسـی کـه پـا شکـند
کـمال دولـتم از عشـق گشـته سکّـه بـه زر ز رنگ کـاهی مـن، نـرخ کـیمیا شکـند
بـه چـاره عـقدهٔ دل در مـیان منه تـرسم کـه مـفت، نـاخن فکـر گـره‌گشـا شکـند
فـلک بـه دردکشـان، سـنگ فـتنه مـی‌بارد دنـی چـو مست شـود کـاسهٔ گـدا شکـند
چنین کـه مـی‌نگرم خـون عـالمی‌ست هـدر رواج جـور تـو، بـازار خـون بـها شکـند
رخ فـرنگ تـو ایـمان بـه رو نـما گـیرد شـراب رنگ تـو نـاموس پـارسا شکـند
خموشی تو از آن شکوه خوشتر است «حزین»
کـه زلف آه تـو را بـخت نـارسا شکـند

۵۱۶

چون شمع ز خود گرم شتابم به دمـی چـند از قـافلهٔ اشک فـراتـر قـدمی چـند
حیف است تن و جان شود از وصل حجابت تا کی بـه مـیان فـاصله بـینی عـدمی چـند؟
غم می‌دهد از هـر طـرفی عـرض، سـپاهی کـو پـرچـم آهـی کـه طـرازم عـلمی چـند؟
تـا وادی شـیبم ز کـجا سـر بـه‌در آرد طی کرده‌ام از کوچهٔ تن، پیچ و خـمی چـند

ناموس مسلمانیم ای یأس نگهدار / بر طاق دلم چیده تمنّا، صنمی چند
نوکیسه گمان کرده همانا مژه ما را / کز پارهٔ دل ریخت به دامان درمی چند
نوک قلمم کند شد از موی شکافی / بس شانه زدم زلف پریشان رقمی چند
در وادی گفتار، ز ما پیشتری نیست / این راه سپردیم به پای قلمی چند
محروم «حزین»، از در دل کس نتوان کرد
در دامن دریوزه‌کنان ریز غمی چند

۵۱۷

ز مرد کار، دل روزگار می‌لرزد / کمر چو راست کنم، کوهسار می‌لرزد
خروش بحر هماغوش اضطراب کف است / ز ناله‌ام فلک بی‌وقار می‌لرزد
به سرد مهری ایّام تکیه نتوان کرد / برون ز سنگ چو آید شرار، می‌لرزد
شود چو ریگ روان کوه غم سبک تمکین / به سینه‌ای که دل بیقرار می‌لرزد
ز آمد آمد ساقی مرا نلرزد دل / به حالتی که سرم از خمار می‌لرزد
غرور و عجز من و یار روبرو شده‌اند / دل سپهر درین کارزار می‌لرزد
شود ز غیرت همکار، کارها مشکل / ز خامه‌ام کف گوهر نثار می‌لرزد
کسی مباد ز مهر و وفای خویش خجل / تو رفتی و دل امّیدوار می‌لرزد
به کوهکن ننمایی قیاس، کار مرا / ز بستن کمرم کوهسار می‌لرزد
مباد زلف رقم را کنی شکسته، «حزین»
تو را قلم به کف رعشه‌دار می‌لرزد

۵۱۸

ازین دهشت که هجرانی مبادا در کمین باشد / ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد
گره سازد زبان شعله شمع انجمن پیرا / به هر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد
شود در موج آب زندگانی سبزه‌اش غلتان / در آن گلشن که ابروی تو را از ناز چین باشد
ازین آشفته حالی سر نمی‌پیچم، سرت گردم / چنین خواهد اگر زلف پریشانت چنین باشد
فریب حرف و صوت خضرم از جا برنمی‌آرد / که آب زندگی لعل تو را زیر نگین باشد

نمی‌افتد به دست مدّعی سرمایهٔ معنی / که این گنج گهر، کلک مرا در آستین باشد
دل‌خود می‌خورد مورش، «حزین»از تنگدستیها
در آن خرمن که برق بی‌مروّت خوشه‌چین باشد

۵۱۹

تبّسم شرمگین زان غنچهٔ خودکام می‌بارد / عرق چون موج شبنم‌زان رخ گلفام می‌بارد
به قدر قابلیّت میوه افشان است هر نخلی / از آن سرو سهی، زیبایی اندام می‌بارد
ز شهد التفاتش موج لذّت می‌زند کامم / دهان تنگ او را، بوسه از پیغام می‌بارد
حجاب سخت رویان کارسوهان می‌کند با دل / که از همواری وضع گدا، ابرام می‌بارد
اگر در چشم بینش روشنایی چون شرر داری / ببین کز نقطهٔ آغازها انجام می‌بارد
نفس پروردهٔ خون‌ساز، تا رنگین سخن گردی / ثمر از نخلهای تشنه، اکثر خام می‌بارد
«حزین» از ریزش دستم، نماند دامن خشکی
چو باران ز ابر رحمت، باده‌ام از جام می‌بارد

۵۲۰

فسانهٔ شب غم را چراغ می‌فهمد / زبان آه مرا گوش داغ می‌فهمد
به وصل در غم هجران نشسته بلبل ما / فریب عشوه فروشان باغ می‌فهمد
به بوی گل نکنم التباس بوی تو را / نسیم پیرهنت را دماغ می‌فهمد
ز دور، دل به تپیدن دهد چه حال است این / غریب، کوی تو را بی‌سراغ می‌فهمد
قدح به لب چو گرفتم، شراب سوخت «حزین»
حرارت جگرم را ایاغ می‌فهمد

۵۲۱

خورشید بندهٔ توست، اقرار می‌نماید / داغت به جبهه دارد، رخسار می‌نماید
حربا، زند به عشقت از مهر نعل وارون / جوزا برهمن توست، زنار می‌نماید
تا رفتی از گلستان ای نوبهار خوبی / در چشم عندلیبان، گل خار می‌نماید

صافی دلان ندانند آیین پرده‌پوشی — آیینه زشت و زیبا، ناچار می‌نماید
مطرب مده به زاهد راه نفس کشیدن — اردی‌بهشت ما را، آذار می‌نماید
خاکستری‌ست غبرا، دودی‌ست آسمانها — دنیاست گلخن امّا، گلزار می‌نماید
سرمایهٔ دو گیتی از اندک است کمتر — در چشم این لئیمان، بسیار می‌نماید
تا کی به افسر زر، نازی چو شمع سرکش؟ — این آتش است آتش، زر تار می‌نماید
تاریخ اگر بسنجی، یک روز عمر دنیاست — در چشم کودکانش بسیار می‌نماید
آن ماه عید مستان وان عیش تنگدستان — گر دیده پاک باشد، دیدار می‌نماید
قطع نظر محال است از چشم ناتوانش — درمان ماست امّا بیمار می‌نماید
خاری که در گریبان باشد توان برآورد — خاری که در دل افتد آزار می‌نماید[1]
یک حرف بیش نبود، تقطیع بحر ایجاد — چون موج هر چه گفتیم تکرار می‌نماید
اسرار عشق و مستی‌ست اشعار عارف روم — گفتار نیست لیکن، گفتار می‌نماید
دارم «حزین» ارادت با کلک خوش کلامت
در کار خویش این‌مست، هشیار می‌نماید

۵۲۲

از کارگاه نسبت، هرکس لباس پوشد — شاهد پرند و دیبا، زاهد پلاس پوشد
اوّل عطا که بخشد دل را، متاع هوش است — تشریف ارجمندی، طفل از حواس پوشد
بر قدّ پست قامت[2]، کوتاه جامه زیباست — اندام ناقصان را، دولت لباس پوشد
آخر ز سفله گردد، بدگوهری هویدا — گر آب زر، دو روزی عیب نحاس[3] پوشد
ابلیس وقت خویش است، دراجتهاد باطل — آن را که چشم حق‌بین رأی و قیاس پوشد
این حلّهٔ بلاغت، کامروز در بر ماست — صد گز زیاده ماند، گر بوفراس پوشد
سازد «حزین» سخنور، مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان راست، شکر و سپاس، پوشد

---

۱ طبیب اصفهانی گفته:
به پاخاری ار رفت آسان برآید — چه سازم به خاری که بر دل نشیند؟
۲ هـ: بر قد توست قامت، اصلاح قیاسی.
۳. هـ: کزاب زرد روزی عیب نحاس.

۵۲۳

نشـد شبی کـه مـیِ خـونم از سبو نـچکد | فشـردهٔ جگـر از چشـم تـر بـه رو نـچکد
کـه قـطره‌ای بـه لبـم مـی‌چکاند از یـاری | اگـر تـراوش تـبخاله در گـلو نـچکد؟
ز بـادهٔ کـه دمـاغ امـید تـر سـازم | اگـر بـه سـاغر مـن خـون آرزو نـچکد؟
به خون خویش ز بس تشنه کرده عشق مـرا | بـه تـیغ اگـر کشـدم خـون مـن فـرو نـچکد

نـمی‌توان گـلی از بـاغ دهـر چـید «حـزین»
که قطره قطره به صد خواری آبـرو نـچکد

۵۲۴

سپهر سفله پـرور در شکسـتم راحـتی یـابد | هـمانا ایـن هـما از اسـتخوانـم لذّتـی یـابد
به قتلم چون کمربندی، مکن آگه تـرحّـم را | مباد این خصم سنگین دل مـجال فـرصتی یـابد
فرامش می‌کند ما را به وصلت چون رسد قاصد | شود بیگانه از یاران، دنی چون دولتی یـابد
مرا دل کلفت آلود است، در کارش تأمّل کن | مباد از پـهلوی مـن تـیغ نـازت کـلفتی یـابد

«حزین»، از گفتگو در زیر لب میخانه‌ای داری
دل از خود می‌رود چون با تو راه صحبتی یـابد

۵۲۵

بـدآموز وفـا کـی قـدر نـاز یـار مـی‌دانـد؟ | دل مـن لذّت آن غـمزهٔ خـونخوار مـی‌دانـد
غم من می‌کند تکلیف چشمش باده پیمایی | غـبار خـاطرم را ابـر دامـندار مـی‌دانـد
به یک ساغر برافکن پردهٔ شرم و حیا ساقی | حجاب عشق را دل در میان دیوار مـی‌دانـد
نـباشم امّت مشـرب، اگـر کـام امـید مـن | شکـرخـند تـو را از تـلخی گـفتار مـی‌دانـد
چه گل چینم من آزرده‌دل از روضهٔ رضوان؟ | که دوش بی‌دماغان بوی گل را خار می‌داند
ز کف در عاشقی سر رشتهٔ دانش رها کردم | دل مـن، کـافرم گـر سبحه و زنّـار مـی‌دانـد

«حزین» تأیید دل دیـدار بـینم روشـناس او
نگـاه بـی‌ادب را در مـیان بـیکار مـی‌دانـد

۵۲۶

دستان زن عشرتکده، فریاد نداند — نالیدن ما، مرغ چمن زاد نداند
ترسم که خراشیده شود آن دل نازک — آهسته بنالید که صیّاد نداند
می‌خندد و از دیدهٔ گریان خبرش نیست — این نوگل خندان، دل ناشاد نداند
ناخن به خراش جگر خویش شکستیم — این کوه کنی تیشهٔ فرهاد نداند
مانند صدف غرقهٔ دریای شراب است — پیمانهٔ مستان خط بغداد نداند
چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی — تاراج تو ویرانه و آباد نداند
صد چشمه گشاده‌ست «حزین» از رگ دلها
کار قلمت نشتر فولاد نداند

۵۲۷

به سینه چون مژهٔ او سنان بجنباند — تپیدن دل من آسمان بجنباند
بس است خامشیم وقت آن رسید که دل — کلید ناله به قفل دهان بجنباند
به گوش پنبه گذارد، درای آهن دل — هجوم ناله مرا آشیان بجنباند
سماع زمزمهٔ بیخودانه پای مرا — به هر زمین که بکوبد جهان بجنباند
به تربتم گذرد با رقیب از آنکه مرا — ز رشک در دل خاک، استخوان بجنباند
گرفتم اینکه به پایان رسد ز شکوه فراق — چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند؟
تپیدن دل من می‌کنی خروش «حزین»
به کوی او چو جرس پاسبان بجنباند

۵۲۸

خمش ز خوی تو عاشق [بود] زبانش و لرزد — چو شمع شعله کشد مغز استخوانش و لرزد
ز دورباش تو دارم نگه به دامن مژگان — چو بلبلی که خورد صرصر آشیانش و لرزد
غبار دامن ناز تو را چو سرمه ز عزّت — صبا ز دیده برد آستین‌فشانش و لرزد
به گلشنی که به آن حسن لاله رنگ خرامی — خجل شود ز رخت شاخ ارغوانش و لرزد
خزان هجر فسرده‌ست در گلو نفسم را — زبان خامه کند شرح داستانش و لرزد

ز بیم نازکی خوی یار نوسفر من
جرس فروشکند در گلو فغانش و لرزد
به احترام، نماید عبیر، چاک گریبان
نسیم پیرهن از گرد کاروانش و لرزد
غرور ناز نکویان نداشته‌ست حریفی
به زور عجز گرفته‌ست دل عنانش و لرزد
چو مفلسی که فتد گنج شایگان به کف او
نهفته است دلم، داغ بیکرانش و لرزد[1]

۵۲۹

از یاد شکّر خنده‌اش، تلخیّ هجران شد لذیذ
زان لب به کام زخم ما، شور نمکدان شد لذیذ
شد خوشگوار از جلوه‌اش نقد دل و جان باختن
با ترکتاز غمزه‌اش، تاراج ایمان شد لذیذ
آن لعل عیسی دم مرا تا چاره جویی می‌کند
از دردمندی بیشتر، در عشق درمان شد لذیذ
خونم بحل کز دوریت این تشنهٔ دیدار را
آب دم شمشیر تو چون شیرهٔ جان شد لذیذ
بر سفرهٔ دهر دنی کز شکّرش زهر است به
خون دل و لخت جگر در کام مهمان شد لذیذ
با چشم مخمور تو شد، خون جگر خوردن حلال
از ناوک مژگان تو در سینه پیکان شد لذیذ
در کام من شهد سخن شیرین‌تر از جان شد «حزین»
طوطیّ طبعم را دهن زین شکّرستان شد لذیذ

۵۳۰

اثر چون نیست در فریاد ما، پاس نفس بهتر
ازین بیهوده نالی صد ره، افغان جرس بهتر
ز هر بلبل نوایی برنخیزد، صید زاغ اولی
همایی کو نبخشد دولتی از وی مگس[2] بهتر
ز جام التفات آن تغافل پیشه در تابم
شراب نارس ای دل از نگاه نیم رس بهتر
نمی‌خواهم که چرخ سفله باشد با منش مهری
ز داد آسمان فریاد بی‌فریادرس بهتر
«حزین»، از مردم دنیانیی، پایی به دامن کش
ز باغی کآشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

---

۱ این غزل مقطع ندارد.
۲ ح: مکش.

۵۳۱

در حضرت شاهان، دل گمراه نگهدار / پاس ادب خاطر آگاه نگهدار
مستند به یک جرعه حریفان[1] صبوحی / ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار
مرغی که شکستی پر و بالش به اسیری / خواه از قفس آزاد کنش، خواه نگهدار
بر جور بیفزا، مشکن قدر عزیزان / یوسف مفروش و به ته چاه نگهدار
پا می‌کشد از بزم تو، دریاب «حزین» را
دستی به سر شمع سحرگاه نگهدار

۵۳۲

برکف، دل سی پارهٔ عشّاق نگهدار / حرز تن و جان، این کهن اوراق نگهدار
زان تیغ که آلوده به خون دگران است / ما را بکش و غیرت عشّاق نگهدار
ترسم که رسد یار و من از خود شده باشم / ای صبر، عنان دل مشتاق نگهدار
در چشم عدو راست نشانتر ز خدنگند / خم گشته قدان را چو کمان، طاق نگهدار
کی چشم و دل بوالهوسان محرم عشق است؟ / ناموس غم، ای خسرو آفاق نگهدار
در خلوت آیینه «حزین»، جای نفس نیست
با صافدلان صحبت اشراق نگهدار

۵۳۳

کام طمع ز لذّت دنیا نگاه‌دار / امروز، پاس دولت فردا نگاه‌دار
هر گوشه جوش جلوهٔ یار است، دیده را / آیینه‌وار محو تماشا نگاه‌دار
هر عقده‌ای به عهدهٔ تدبیر ناخنی‌ست / خاری برای آبلهٔ پا نگاه‌دار
تا وجه بی‌قراری ما روشنت شود / آیینه پیش آن رخ زیبا نگاه‌دار
ایجاد[2] نور فیض، دل زنده می‌کند / این شمع را به پردهٔ شبها نگاه‌دار
خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند / دامان دل به رنگ سویدا نگاه‌دار

---

۱ م: مستان.
۲. هـ: ایجاز، اصلاح به قرینهٔ معنی.

یک سر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود — آیینه پیش آن رخ زیبا نگاه‌دار
داغ وفا مباد، ز دل پا کشد «حزین»
این لالهٔ غریب، به صحرا نگاه‌دار

۵۳۴

ای دل، به ناله از جگر خاره خون برآر — با می، دمار از خرد ذوفنون برآر
شیرین به کام خسرو و ناکام کوهکن — ای رشک، تیغی از کمر بیستون برآر
از نیشتر علاج رگ جان خویش کن — زالماس، کام خاطر داغ درون برآر
در پای خم نشین و می لعل نوش کن — دست ستیزه با فلک نیلگون برآر
مپسند زیر دست فلک خویش را «حزین»
از آستین خرقه میِ لاله‌گون برآر

۵۳۵

ای صبا نکته‌ای از لعل شکربار[1] بیار — گهری تحفه ز گنجینهٔ اسرار بیار
در جبینش اثر مهری اگر هست بگوی — مژدهٔ پرتوی از عالم انوار بیار
دامن آلوده به بوی گل فردوس مکن — هر چه می‌آوری از خاک ره یار بیار
با اسیران[2] وفاکیش چه سر داشت؟ بگوی — خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار
سرنوشت غم جانسوز من و شمع یکی‌ست — جای گل آتشی[3]، آرایش دستار بیار
گل باغم نکنی گر به گریبان باری — بوی جان بخشی از آن رخنهٔ دیوار بیار
ای که از سیر چمن بال فشان می‌گذری — برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار
لب مخمور مرا جرعه نبندد ساقی — چون رسد دور به من، میکده بردار بیار
چند بر دوش توان خرقهٔ ناموس کشید؟ — مست از صومعه‌ام تا سر بازار بیار
به هواداری از آن سیب زنخدان بویی — گر توانی به مشام من بیمار بیار
قول حافظ[4] برد از دل غم دیرینهٔ ما
«ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار»

---

۱. م: لعل لب یار.
۲. هـ: به اسیران.
۳. هـ، م: آتشم.
۴. هـ: دم حافظ.

۵۳۶

ای دل همه لافی سخن حوصله بگذار / دیدی جگر عشق نداری گله بگذار
سرگشتگیت راهبر کعبهٔ وصل است / گر مرد رهی نقش پی غافله بگذار
خواهی که ز دستت نرود دامن یوسف / دامان وصال هوس [ای] ده‌دله بگذار
دل خنجر مژگان تو سیراب نسازد / یک قطرهٔ خون است درین آبله، بگذار
از حوصله بیش است «حزین»، آرزوی تو
با لعل لب یار، حدیث گله بگذار

۵۳۷

بی‌تو در پیرهن نامیه، خار است بهار / چشم مخمور[1] تو را گرد و غبار است بهار
به تمنّای تو ای نسترن آرای بهشت / پای تا سر همه آغوش و کنار است بهار
بس که دنبال تو ای سرو خرامان گشته‌ست / پایش از شبنم گل آبله‌دار است بهار
رنگ ازو، بوی از او، حسن و لطافت همه او / بیخود از جلوهٔ آن لاله عذار است بهار
تکیه بر بستر نسرین و سمن نتواند / بس که از دست غمت زار و نزار است بهار
آن قدر نیست که گل ساغر می را بکشد / حیف و صد حیف که بی‌صبر و قرار است بهار
سرو رعنای مرا حلّه طراز است چمن / ماه زیبای مرا آینه‌دار است بهار
غنچه در پوست نگنجید ز تأثیر نسیم / زاهد از خرقه برون آی، بهار است بهار
شعله‌خوی تو «حزین» آفت گلزار نگشت
جگرش داغ از آن لاله عذار است بهار

۵۳۸

سبز شد خطّ لب یار، بهار است بهار / ای جنون من سرشار، بهار است بهار
سینه گو چاک زند زاهد محراب نشین / سر ما و ره خمّار، بهار است بهار
دیده بحری‌ست پرآشوب، جنون است جنون / مژه ابری‌ست گهربار، بهار است بهار

---

۱. م: مهجور.

مطربا، نالهٔ جانسوز، که شوری‌ست به سـر ســاقیا، ســاغر ســرشار، بــهار است بـهار
سری از زیر پر خـویش بـرون آر «حـزین»
بگشـــا غـــنچهٔ مـنقار، بـهار است بــهار

۵۳۹

هر سو به جلوه بردی، صبر و قرار دیگـر هر گوشه‌ای فکندی، در خون شکار دیگـر
نرگس اگـر چـه خـود را مـخمور مـی‌نماید چشـــم سـیاه مسـتت، دارد خـماردیگر
حسنت به کار عاشق یک مو نکـرد تـقصیر ابــروبه تـیغ بـازی، مـژگان بـه کـار دیگـر
صـد بـار اگـر بـریزی بـا تـیغ غـمزه خـونم بـازت بــه مـعرض آرم، جـان فگـار دیگـر
تـا چـند سـرگرانـی، بـا بیدل حـزینت؟
خونش تو گر نریزی[1]، عاشق شکـار دیگـر

۵۴۰

مــن خــرابــاتیم ای شـوخ، مـرا یـار مگـیر نــیکنامی تــو، ره خــانهٔ خـمّار مگـیر
عنبرین طرّه چه انـداخـته‌ای بـر سـر دوش کـافر عشــق تـو مـاییم، تـو زنّـار مگـیر
شمع سان گر سرم از تیغ زنـی زنـده شـوم کار این سـوخته راایـن هـمه دشـوار مگـیر
گــل آدم کـف تـقدیر، چـهل روز سـرشت بـاری از تـربیتم دست بـه یکـبار مگـیر
مــن اگــر نـیکم اگـر بـد، بـه صـفا آینه‌ام کــه تـو را گـفت، مـرا لایـق دیـدار مگـیر؟
گر به گستاخیم از سینه صفیری زده سـر رحـم فـرما و بـه ایـن مـرغ گـرفتار مگـیر
صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی و گـذشت یک سخن را بـه دل نـازک خـود بـار مگـیر
عشق نبود عـجبی گـر بـه رگ و ریشـه دود آتش است این، نتوان گفت که در خار مگیر
این جواب غزل مرشد روم است کـه گـفت
«من به بوی تو خـوشم، نـافهٔ تـاتار مگـیر»

---

۱. ش: تو گر بریزی.

۵۴۱

مـی‌کند دل در خـم زلف تـو زاری بیشتر
شب چو شد، بیمار دارد بی‌قراری بیشتر
گرچه به می‌گردد از پرهیز، هر دردی که هست
درد دیـن را مـی‌کند پـرهیزگاری بـیشتر
ابـر دریـا دل کـند گـل در گـریبان خـار را
ای خوش آن چشمی که دارد ذوق زاری بیشتر
نـاز راعـاشق نـوازیـهاست در خـورد نـیاز
هر که را عجز است بیش، امّیدواری بیشتر
نقش شیطان سیرتش را سر نـمی‌آید فـرود
می‌کشد عزّت طلب، هر چند خواری بیشتر
هر کجا پستی‌ست افـزون کشتزار خـاک را
مـی‌کند دهـقان رحـمت آبـیاری بـیشتر
دور خط[۱] مستی‌فزای حسن خوبان شد «حزین»
مـی‌شود در نـوبهاران، مـیگساری بیشتر

۵۴۲

سـاقی بـه لبـم بـادهٔ پـالیده فـروبار
در پـرده دلم خـون کـن و از دیـده فـروبار
مـفتون نـتوان بـود بـه نـیرنگ بـهاران
بـرگ و بـرت ای نـخل خـزان دیـده فـروبار
چـون ابـر سراپـای خـود از درد جـدایـی
سـرمایهٔ اشکـی کـن و نـالیده فـرو بـار
از فـیض تـو دریـا شـده دامـانِ مـن اکنون
ای دیـده، نـمی بـر دل تـفسیده فـروبار
مگـذار «حـزین» قـاعدهٔ صـفحه طـرازی
از ابـر قـلم گـوهر سـنجیده فـروبار

۵۴۳

از کـمال خـویش نـالم نـی ز جـور روزگـار
زیر بار خود بود دستم، چـو شـاخ مـیوه‌دار
مـعصیت را خـرد مشـمر در دیـار بـندگی
عـالمی را مـی‌توان آتش زدن از یک شـرار
یاد من گـر نگـذرد از خـاطر او دور نـیست
آفتاب آنجا کـه بـاشد، سـایه را نـبود گـذار
تهمت عیش از می گـلرنگ، بـیجا مـی‌کشم
گریهٔ خونین بود چون شیشه مـا را در کـنار
در هوای آنکـه بـنماید رخ، آن صـبح امـید
جان به کف دارد «حزین»، چون شمع از بهرنثار

---

۱. م: جوش خط.

۵۴۴

داریم به کف زلفی، مـحشر بـه کـمین انـدر / در هر شکن است آن را صدنافهٔ چـین‌انـدر
از سـر چـو قـدم کـردم در راه سـرکویش / دوزخ به یسار افتاد، جـنّت بـه یـمین انـدر
پــیمانهٔ لعــلش را کــوثر ز سـیه مسـتان / میخانهٔ چشـمش را، صـد کـعبهٔ دیـن انـدر
بـتخانهٔ مـویش را صـد بـاخته‌دین بـنده / آتشگـه رویش را صـد شـعله جـبین انـدر
نـاخن مـزن ای غـیرت بـر سینهٔ پـرداغـم / حسـرتکده‌ها دارم، هـر گـوشه دفـین انـدر
ابـلیس شـود خـیره، آدم چـو رخ افـروزد / حـیرتکده‌ها داری دریک کـف طـین انـدر

آزاده‌روی سـر کـن بـنیوش «حـزین» از مـا
عیسی به فلک بر شد، قارون به زمین انـدر

۵۴۵

مـزد تـر دسـتی فـرهاد رسید آخـر کـار / بـازوی تـیشه بـه فـریاد رسـید آخـر کـار
عشـق درکشـتن عشّـاق، مـدارا مـی‌کرد / تـیغ نـاز تـو بـه امـداد رسید آخـر کـار
عـاقبت کـلبهٔ مـا جـنّت جـاویدان شـد / غـم عشقت به دل شـاد رسید آخـر کـار
جان به کف، وحشی ما داشت به ره چشم امید / تـیغ بـی‌رحـمی صـیّاد رسـید آخـر کـار

ناله‌های من مـخمور، اثـر داشت «حـزین»
غـلغل شـیشه بـه فـریاد رسید آخـر کـار

۵۴۶

عشق آشنا شد شمع من، طبع هوا خواهش‌نگر / دارد سری با سوختن، اشکش ببین آهش نگـر
زلف کدامین مه جبین، دارد گـرفتارش چـنین؟ / بـی‌تابی شـامش بـبین، آه سـحرگاهش نگـر
ای از محبّت بی‌خبر، تا کی کنی خون در جگر؟ / دردش بکش داغش ببین غمهای جان‌کاهش نگر
دلهازهجرت‌سوخت‌خوش،زین‌زهرجان‌فرساب‌چش / نازگران تـمکین بکش، بـنشین و بـر راهش نگـر
سـرو صـنوبر قـامتان دارد ز رشک آب روان / بـا دیـدهٔ انـجم‌فشان، رخسـارهٔ مـاهش نگـر

از پیچ و تاب هر رگی، دارد «حزین»، یار آگهی
چشم گران خوابش بـبین، مـژگان آگـاهش نگـر

۵۴۷

سحر ز بستر نسرین سبک عنان برخیز / به پای گل بنشین، مست و می‌کشان برخیز
کرشمه می‌برد از حد نهال و جلوه، سمن / نگار من، پی تاراج گلستان برخیز
به چین جبهه نیرزد چو گل دو روز حیات[1] / شکفته با همه بنشین و مهربان برخیز
بیا به میکده بنشین به کام دل زاهد / شراب کهنهٔ ما نوش کن، جوان برخیز
بر آستان گدایان شبی سری بگذار / به مدّعای دل خویش کامران برخیز
اساس عشق من و حسن یار محکم باد / بهار گو برو[2] و مرغ از آشیان برخیز
بلاست رشک محبّت بر اهل درد «حزین»
چو شد وصال میسّر، خود از میان برخیز

۵۴۸

صبح از اثر چغانه برخیز / سرمست می شبانه برخیز
عمری‌ست نشسته‌ام به راحت / با جلوهٔ عاشقانه برخیز
جان راست هوای وصل جانان / ای تن، تو ازین میانه برخیز
دامی به زمین[3] فکنده زلفش / ای بلبل از آشیانه برخیز
صد تیر ملامت از کمان جست / ای دل ز پی نشانه برخیز
تا پای خم آمدیم ساقی / با همّت خسروانه برخیز
باید برخاست از سر جان
بگذار «حزین» بهانه، برخیز

۵۴۹

یا از سر روزگار برخیز / یا از غم ننگ و عار برخیز
در پردهٔ خواب غفلتی چند / ای دیدهٔ اعتبار برخیز
دوران سر فتنه[4] باز کرده‌ست / ای گردش چشم یار برخیز

---

۱. ح: گل دو روزه حیات.
۲. هـ: بهار گو برود.
۳. هـ: دامی به کمین.
۴. ش: در فتنه.

یکسـر شـده نـغمه‌ها مـخالف ای زخـمهٔ کـج، ز تـار بـرخـیز
تـا صـافیِ مـی کـنم ردا را ای پـرده، ز روی کـار بـرخـیز
ای دل چـه نشسـته‌ای فسـرده بـرخـیز بـه عشـق یـار بـرخـیز
سـاقی، کـف ابـر نـوبهار است ای رحـمت[1] کـردگار، بـرخیز
پـیمانه‌ات آب خـضر دارد مـردیم ازیـن خـمار[2]، بـرخـیز
بـرخیز بـه رقـص، کـف فشـانان ای سـرو کـرشمه بـار، بـرخیز
مـا سـوختهٔ سـموم هـجریم ای رشک گـل و بـهار بـرخـیز
از وعده بـه خـون نشـاند یـارت ای صـبر، بـه زیـنهار بـرخـیز
جـانانه ره وفـا نـدانـد از کـوچهٔ انـتظار بـرخـیز
ای تـن دل مـا گـرفته از تـو زیـن آیـنه چـون غـبار بـرخیز
بـاید رفـتن بـه اضـطرارت بـرخـیز بـه اخـتیار بـرخـیز
گـردون سـر کـارزار دارد تـا کـار نگشـته زار بـرخـیز
گـل بـر سـر خـار مـی‌نشانند زیـن مسـند مسـتعار بـرخـیز
انـداخـته سـایه بـر سـرت یـار ای عـاشق بـیقرار بـرخـیز
کـی قـدر تـو را رقـیب دانـد؟ ای گـل ز کـنار خـار بـرخـیز

افـتاده «حـزین» نـیم‌بسمل
ای غـمزهٔ جـان شکـار بـرخیز

۵۵۰

حـیرت زده را تـاب رخ یـار مـیاموز ایـن آیـنه را طـاقت دیـدار مـیاموز
ای کبک دری، پای به انـدازهٔ خـودکش طـاووس مـرا شـیوهٔ رفـتار مـیاموز
طوطی، عجب از ساده دلیهای تـو دارم گـفتار بـه آن لعـل گـهربار[3] مـیاموز
بـد مست ز کس حـاجت ارشـاد نـدارد خـونریز بـه آن چشـم جگـردار مـیاموز

ای رند تنک حوصله بگذار «حزین» را
مـی خـوردن و آشـفتن دسـتار مـیاموز

---

۱. هـ: از رحمت.
۲. هـ: درین خمار.
۳. ش: شکربار.

۵۵۱

ای عشق، خون دیده مرا در ایاغ ریز / درجیب‌جان‌سوخته، یک مشت داغ ریز
از زهد خشک مهر و وفا گل نمی‌کند / خونش به خاک شوره زمین فراغ ریز
از غیب بشکفان لب لعلی به طالعم / شوری درین بهار مرا در دماغ[1] ریز
مشکین عذار من، به چمن طرّه برفشان / بویی ازین بنفشه و سنبل به باغ ریز
هرگز به کویت آبله پایان نمی‌رسند / خاری به راه پی سپران سراغ ریز
ای دل درین بهار، نثار ره جنون / اشکی به رنگ لاله به دامان راغ ریز
شوری فتاده است «حزین» از نوای تو
مشتی ازین نمک به گریبان داغ ریز

۵۵۲

با یار نیست دوری ما را کمی هنوز / در عشق محرمیم به نامحرمی هنوز
افشرده بود رنگ خزانم بهار را / خون می‌چکد ز ناصیهٔ خرّمی هنوز
با آنکه گشته‌ام نمکستان خنده‌ات / نالد دهان زخم، ز بی مرهمی هنوز
از جلوهٔ تو محفل سوز است سینه‌ام / در دیده می‌تپد نگه ماتمی هنوز
افغان من فسانهٔ خواب تغافل است / دارد اثر، به نالهٔ من همدمی هنوز
با آنکه از خدنگ تو چاک است سینه‌ام / چون گل نبرده راه به دل بی‌غمی هنوز
نم در جگر نمانده و چشم ترم «حزین»
از ابر نو بهار ندارد کمی هنوز

۵۵۳

ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز / مرا غبار بلند است از مزار هنوز
عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزی / چنین که بسته تو را چشم اعتبار هنوز
از آن شبی که به زلف تو کرد شانه‌کشی / نمی‌رود دل و دستم به هیچ کار هنوز
اگر چه خط ز طراوت فکنده حسن تو را / کرشمه می‌چکد از چشم فتنه بار هنوز

---

۱ هـ: بر دماغ.

نســـیم ســـنبل زلفت وزیـــد صـبح ازل | کـه عـطسه ریـز بـود مـغز نـوبهار هـنوز
اگرچه حسن تو از خط شده‌ست پرده‌نشین | چـه نـقشها که بـرآرد بـه روی کـار هـنوز
گـــذشته از دل گـرم کـه یـاد عـارض او | که خوی‌فشان بود آن آتشین عـذار هـنوز؟
ز تیغ بازی چشمی، مرا ز خاک[1] «حـزین»
چـو سـبزه مـی‌دمد انگشت زیـنهار هـنوز

۵۵۴

بـه عـجز مـن بـنگر وز غـرور یـار مـپرس | ز ســـرفرازی آن ســـرو پـایدار مـپرس
به غـمزه‌های شکـارافکـن از کـمین بـرخیز | ز خـونبهای مـن ای نـازنین سـوار مـپرس
گـداخت زهـر فـراق تـو جـان شـیرینم | ز تـلخ کـامی شـبهای انـتظار مـپرس
تـویی کـه چـارهٔ دلهـای دردمـندانـی | ز دردمـندی دلهـای بـیقرار مـپرس
مـقیم لنگـر تسـلیم عشـق بـاش «حـزین»
دریـن مـحیط پـرآشـوب از کـنار مـپرس

۵۵۵

جـز خـون بـه بـزم مـا مـی نـابی نـدید کس | غـیر از دل بـرشته کـبابی نـدید کس
آیا کـدام شـیوه، دل آشـوب عـاشق است؟ | روی تـو را ز طـرف‌نقابی نـدید کس
در دهر گوشه‌ای که توان زیستن کـجاست؟ | ایـنجا بـه کـام جـغد، خـرابـی نـدید کس
در حیرتم که شادی و غم را مدار چیست؟ | لطـفی عـیان نگشت و عـتابی نـدید کس
جـز مـهر او کـه در دل صـدپارهٔ مـن است | در شـیشهٔ شکسـته، شـرابـی نـدید کس
یک دل نشـد ز چـرخ سیه کـاسه کـامیاب | زیـن جـام سـرنگون دم آبی نـدید کس[2]
مژگان چو خار در قدم اشک گـرم سـوخت | آتش فشـان چـو دیـده، سـحابی نـدید کس
باشد بهشت، صحبت دیـوانگـان «حـزین»
کـز پـند عـاقلانه عـذابـی نـدید کس

---

۱. مزار خاک.
۲. زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس (صائب).

۵۵٦

دلها ز جلوه[1] خون شد و یاری ندید کس عالم به گرد رفت و سواری ندید کس
سرگشتگان چو موج بسی دست و پا زدند زین بحر بیکرانه، کناری ندید کس
رخسار نانموده، دل از عشق سوختی آتش زدی به شهر و شراری ندید کس
سرو و سمن ز ساغر شوق تو سرخوشند در دور نرگس تو خماری ندید کس
افسرده بود بس که بساط چمن «حزین»
ایّام گل گذشت و بهاری ندید کس

۵۵۷

بی‌مطرب و می چشم تری را چه کند کس؟ پیمانهٔ خونین جگری را چه کند کس؟
گر صرف نثار قدم یار نگردد چون اشک گرامی گهری را چه کند کس؟
آشوب دل از سلسلهٔ زلف تو افزود دیوانهٔ بی‌پا و سری را چه کند کس؟
گر شوخی حسنت نکند انجمن آرا چون شمع فروغ نظری را چه کند کس؟
در آتش محرومی رخسار تو دل سوخت پروانهٔ بی‌بال و پری را چه کند کس؟
دل بردی و پروای نگهداشتنش نیست چون چشم تو، بیدادگری را چه کند کس؟
در دل شکن این شکوه «حزین»، از سر غیرت
بر لب نفس بی‌اثری را چه کند کس؟

۵۵۸

جلوهٔ ناز تو ای سرو روان ما را بس دولت وصل تو از هر دو جهان ما را بس
در اسیری شکن زلف تو ما را دلدار در غریبی غم تو، مونس جان ما را بس
هوس بوسه ز لعل لب او بی‌شرمی‌ست گل پیغامی از آن غنچه دهان ما را بس
نه دل سیر چمن، نه سر صحرا داریم در جهان کنج خرابات مغان ما را بس
روح حافظ بود از کلک تو خشنود «حزین»
از تو این تازه غزل، ورد زبان ما را بس

---

۱ ح غمزه.

۵۵۹

شب سودا زدگان زلف پریشان تو بس / صبح صادق نفسان چاک گریبان تو بس
زمزم از حاجی و سرچشمهٔ حیوان از خضر / لب ما جرعه کش از چاه زنخدان تو بس
حسرتی[1] در دلم از بال و پرافشانی نیست / بسملم را تپشی بر سر میدان تو بس
آشیان نیست به گلبن، هوس مرغ اسیر / دل ما در شکن طرّهٔ پیچان تو بس
سرم آموختهٔ زانوی، غمخواران نیست / کوی میدان وفا در خم چوگان تو بس
عشق را نیست خراجی، به خرابی‌زدگان / عذر دیوان جزا، خاطر ویران تو بس
شور محشر ز تو نقد آمده امروز «حزین»
داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

۵۶۰

ای طرّه برافشانده، خدا را ز گدا پرس / احوال پریشانی ما را ز صبا پرس
تا کی گذری از بر ما مست تغافل / یک بار ز حال دل شیدایی ما پرس
ای برق به خرمن‌زده، از خار میندیش[2] / حال دل زار، از لب هر برگ گیا پرس
گر بی‌سر و سامانی صحرای جنون را / خواهی که بدانی، ز من آبله پا پرس
افتاد[ه] «حزین» در قدم محمل نازت
بی‌تابی حال دل او را ز درا پرس

۵۶۱

تلخ از لبت، ای خسرو خوبان به گدا بس / از همچو تویی قسمت ما جور و جفا بس
پیش تو کند فاش، پریشانی عاشق / پیغام دلم با سر زلف تو، صبا بس
با عفو، گناهی بتر از ترک گنه نیست / چون دوست کریم است، مرا فعل خطا بس
با سایهٔ گل خوی کن و نالهٔ بلبل / در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس
بر سر گل باغ تو زیاد است «حزین» را
او را ز گلستان تو یک برگ گیا بس

---

۱ م: حیرتی.
۲. ش: بپرهیز.

۵٦۲

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش / جامی به طاق ابروی صبح بهار بخش
تا کی به قید عالم صورت به‌سر بریم؟ / آیینه را خلاصی ازین زنگبار بخش
آرام سوز، حوصله‌ای کن نصیب ما / یا بحر بیقراری ما را قرار بخش
تا هست می به شیشه، غم از عمر رفته نیست / این آب رفته باز، به این جویبار بخش
دریا دلان به ریزش کم، تن نمی‌دهند / میخانه را بیا به من میگسار بخش
مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم / ته جرعه‌ای چو لاله به این داغدار بخش
باشد می دو آتشه را نشئه بیشتر / ته جرعه‌ای ز خود به «حزین» فگار بخش

۵٦۳

گر نشد جان و دلم از رخ زیبای تو خوش / می‌کنم خاطر خود را به تمنّای تو خوش
وعده امروز، به فردای قیامت دادی / روزگار دل ما در غم فردای تو خوش
ناخن خار رهت عقده‌گشا افتاده‌ست / خاطر آبلهٔ بادیه پیمای تو خوش
هر سر موی سمن بوی تو خوشتر ز همند / خطِّ مشکین تو خوش، زلف چلیپای تو خوش
دل تنگم که تمنّای پیامی دارد / چه شود گر شود از لعل شکرخای تو خوش؟
ای سر زلف دلاویز شکستت مرساد / سر شوریده دلان است به سودای تو خوش
به چه تدبیر کنی خاطر خود شاد «حزین» / غم عشقی نکند، گر دل شیدای تو خوش؟

۵٦۴

دارم ز ریزش مژه، جیب و کنار خوش / باشد چمن به سایهٔ ابر بهار خوش
چون شیشهٔ شکسته، در افسرده انجمن / می‌آیدم ز گریهٔ بی‌اختیار خوش
هر جا معاشران تو باشند اهل دل / مستی‌خوش‌است‌وزهد خوش‌است و خمار خوش
از دیده‌ام قدم مکش ای نازنین نهال / سرو سهی بود به لب جویبار خوش
در گیر و دار ناخوش و خوش نیستم «حزین» / باشد دلم به خواستهٔ کردگار خوش

۵٦۵

برقع طرف نگردد، با آتشین عذارش / چون شمع می‌توان دید، در پرده آشکارش
با صد جهان شکایت، زخم دلم دهان بست / یارب چه نکته سنجد، چشم کرشمه بارش؟
سامان طرفه‌ای داد، عشق تو چشم ما را / در کف[1] عنان دریا، در آستین بهارش
شد از تپانچه نیلی رخسار یوسف ما / دیگر طمع چه باشد، ز اخوان روزگارش؟
گیرم که لب نبندم، پیش که می‌توان گفت / کآتش به سینه دارم، از لعل آبدارش؟
چشم گرسنه مستش، از خون نمی‌شود سیر / تیغ سیاه تا بست، مژگان سرمه‌دارش
عمری‌ست بسمل ما در خاک و خون تپان است / باشد که بر سر آید، آن نازنین سوارش
داغ تو را ز عزّت مانند لاله و گل / از دست هم ربایند دلهای بیقرارش
از سوز دل حزینت از بس گریست چون شمع / آتش به عالمی زد مژگان اشکبارش

۵٦٦

پشتم چو تیغ خم شد، از بار جوهر خویش / جز پیش خود نیارم، هرگز فرو سر خویش
گر داغ سینهٔ خود خورشید را نمایم / گردون دون ننازد[2] دیگر به اختر خویش
دهر آرمیدگان را از جای برنیارد / آب گهر بنازد بر موج لنگر خویش
برده‌ست بو دماغم، از نشئه‌های[3] داغم / هر کس کشیده ساغر از کاسهٔ سر خویش
از آمد آمدِ حسن، پوشید خط رخش را / گاهی نهان شود شاه، درگرد[4] لشکر خویش
صیّاد من مگر خود آید به آشیانم / صد بار آزمودم کوتاهی پر خویش
سیلاب گریهٔ من، زان کو نمی‌کشد پا / کرده‌ست سرخ رویم، اشک دلاور خویش
هرجا که پا گذاری، بر پارهٔ دل آید / از ناز اگر نمایی، گلگشت کشور خویش
رحمی به حال زارش، گر باشدت رفو کن / زخم دل «حزین» را با زخم خنجر[5] خویش

---

۱. ه: برکف. ۲. ش: نبازد. ۳. ه: نشاهای.
۴. ه: ازگرد. ۵. ش. با نوک خنجر.

٥٦٧

دارم ز داغ دل چمنی در کنار خویش / در زیر بال می‌گذرانم بهار خویش
برق از زمین سوختهٔ ما چه می‌برد / چون نخل آه، فارغم از برگ و بار خویش
گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر / صبح جهانم از نفس بی‌غبار خویش
با آنکه می‌مکم جگر از تشنگی چو شمع / ابر بهارم از مژهٔ اشکبار خویش
آزاده بار منّت احسان نمی‌کشد / می‌دزدم از نسیم صبا شاخسار خویش
پیرایهٔ بهار[1] جنون است رنگ مست / بر سر زدم ز داغ، گل اعتبار خویش
جیبم حریف سوخته جانی نمی‌کشد / دارم نهفته، در دل خارا شرار خویش
از یار، نسیم ناز نگاهی ندیده‌ام / شرمنده‌ام ز خاطر امّیدوار خویش
در برگ ریز دی سخنم تازه و تر است / چون خامه خرّمم ز لب جویبار خویش
هرگز نیامد آیت نوری به روی کار / گردانده‌ام بسی ورق روزگار خویش

اشک روان و رنگ پرافشان بود «حزین»
بفرست نامه‌ای به فراموشکار خویش

٥٦٨

باید از نالهٔ جانکاه عصا دارد پیش / بس که دشوار برآید، نفس از سینهٔ ریش
بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع / همه سوزند ز بیگانه، من از آتش خویش
آنگه ارباب نظر، دیده‌ورت می‌دانند / که به عبرت نگری هر چه تو را آید پیش
آمد آن شوخ به سیر چمن و نرگس مست / جلوهٔ قامت او دید و سرافکند[2] به پیش
فکر آخر شدن دور قدح کشت مرا / ورنه از گردش افلاک ندارم تشویش
راز پوشیدهٔ دلها همگی گردد فاش / کاو کاو مژه‌ات بس که نماید تفتیش

دل چه‌سان جمع کنم در غم دلدار «حزین»؟
من که در هر بن مو، می خلد از هجرم[3] نیش

---

۱. هـ: پیمانهٔ بهار.
۲. هـ: دیده سرافکنده.
۳. م: از هجر تو.

۵٦٩

بی‌نشانی همه شان است بـه عـنقا مـفروش
کنج عزلت[1] چو دهد دست، به دنیا مفروش
خونبها صید تـو را حـلقهٔ فـتراک بس است
سـر شـوریده بـه آن زلف چـلیپا مـفروش
دیـده‌ای مست، تـو را از پـی عـبرت دادنـد
شـوخ چشـمانه بـه دنـبال تـماشا مـفروش
پـیش مـا مـرگ بـه از نـاز طـبیبانه بـود
خلوت خـاک بـه آغـوش مسـیحا مـفروش
هر چه خـواهـی ببر ای ابـر بـهار از مـژه‌ام
به عبث آب رخ خـویش بـه دریـا مـفروش
مستی آسان نـبود، حـوصله‌ای مـی‌خواهـد
توبه این شیشه دلی هوش به صهبا مفروش
چـون گـل هـرزه درا، دفـتر دل بـاد مـده[2]
خاطر جـمع، بـه یک خـندهٔ بـیجا مـفروش
طـور دل نـیست، کـجا طـاقت دیـدار آرد؟
جلوه ای بـرق جـهانسوز بـه خـارا مـفروش

به فسـون‌سازی زاهـد مـرو از راه «حـزین»
مذهب عشـق بـه تسـبیح و مـصلّا مـفروش

۵۷۰

شادیم که شـد جـهان فـرامـوش
جـانان نشـود ز جـان فـرامـوش
شـیون نـرود بـه وصـلم از یـاد
بـلبل نکـند فـغان فـرامـوش
در دور نگـاه فـتنه خـیزت
آشـوب کـند جـهان فرامـوش
ای دشمن جان که هرگزت نیست
از کـینهٔ دوسـتان فـرامـوش
چـون تـیغ بـه عـاشقان کشـیدی
مـا را مکـن از مـیان فرامـوش
گـر یـاد کـند شکـنج زلفت
بـلبل کـند آشـیان فـرامـوش

گر نام «حزین» به‌خاطرت نیست
نـامت نشـد از زبـان فـرامـوش

۵۷۱

چو شمع، انجمن افروز کـفر و ایـمان بـاش
بـه مـدّعای دل کـافر و مسـلمان بـاش
سری به جیب تفکّر چـو غـنچه، گـاه بکش
بـه دست غـم نـفسی زیـنت گـریبان بـاش

---

۱ ه گنج عزّت.
۲ ه. با دیده.

میار همچو سپر، چین به ابروی مردی به زیر[1] تیغ بلا همچو زخم خندان باش
به رنگ چرخ‌گرت صد هزار دیده دهند به روز خویش چو ابر بهار گریان باش
به تنگنای خرد پای‌بست نتوان بود چو عشق، خانه براندازِ کفر و ایمان باش
«حزین» به نرگس شهلا مکن نظر بازی
خراب شیوهٔ آن چشم نامسلمان باش

۵۷۲

آمد شبی به خوابم، آن ماه پرنیان پوش چون صبح پیرهن چاک، چون شمع طرّه بر دوش
از تاب باده چون گل، شبنم فشان ز عارض و ز لعل ساده چون مل، سیلاب طاقت و هوش
گیسوی مشک فامش، پیوند با رگ جان شمشاد خوش خرامش، با شور حشر همدوش
طغرای خطّ سبزش، کان مصحفی‌ست ناطق پیدا چو عکس طوطی زآیینهٔ بناگوش
افغان شب‌نشینان، افسانه سنج نازش پیمانهٔ صبوحی، از خون عاشقان نوش
از تاب جعد پرفن، دام بت و برهمن خون وفا به گردن، زنّار کفر[2] بر دوش
پروای دل نداری، خون شد ز بیقراری دستی نمی‌گذاری بر سینه‌های پرجوش
گفتم فدای نامت، جان به لب رسیده ای آهوی رمیده، غارتگر دل و هوش
خواهم ز یاری بخت، راهم فتد به کویت تا وقت بازگشتن، دل را کنم فراموش
از تیر غمزهٔ او، بسمل جگر بر آذر وز یاد جلوهٔ او بلبل چمن فراموش
گفتا «حزین» ندانی آیین جان‌فشانی
در کوی بی‌نشانی، بنشین و هرزه مخروش

۵۷۳

آیا همای تیر تو جوید نشان خویش؟ ما می‌زنیم قرعه به مشت استخوان خویش[3]
گردن بزن، بسوز، بکش، جسم و جان ز توست چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش
صد ره به من کشد دلت[4] امّا چه فایده؟ یکبار بشنو از دل نامهربان خویش

---

۱. م: به پیش. ۲. ش: زنّار زلف. ۳. ح: به مغز استخوان خویش.
۴. هـ: صد ره دلت کشد به من.

چون شمع بی‌اثر نبود سرگذشت من — حرفی بسنج از لب آتش زبان خویش
یکبار هم به دست صبا[1] می‌توان فشاند — بوی گلی، به مرغ کهن آشیان خویش
با زلف، شانه را نکنی آشنا اگر — دانی چه می‌کشم ز دل بدگمان خویش
ساکن مشو «حزین» که به بالین توست شمع
هویی بزن به بال و پر ناتوان خویش

۵۷۴

کرده‌ام خاک در میکده را بستر خویش — می‌گذارم چو سبو، دست به زیر سر خویش
ما سمندرصفتان بلبل گلخن زادیم[2] — سبزهٔ عیش ندیدیم ز بوم و بر خویش
در غمت صبر و ثباتم همه آشوب شده‌ست — بحر طوفان زده‌ام، باخته‌ام لنگر خویش
بیضه‌گر دیده قفس، مرغ گرفتار مرا — داد آزادیم از منّت بال و پر خویش
دم شمشیر رگ خواب فراغت شودش — هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش
عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام — دل و دین می‌بری از جلوهٔ جان‌پرور خویش
سرکشان را فکند تیغ مکافات ز پای — شعله را زود نشانند به خاکستر خویش
چهره بی‌پرده نمودی، همه شیدا گشتند — فارغم ساختی از طعن ملامتگر خویش
بیخود از نشئهٔ دیدارخودی می‌دانم — مست من، آینه را ساخته‌ای ساغر خویش
حکم فرماندهی کشور دلهای خراب — داده‌ای باز به مژگان جفاگستر خویش
سینه‌اش روز جزا لطمه خور دست رد است — هر که از داغ مزیّن نکند محضر خویش
دست فارغ نشد از چاک گریبان ما را — آستینی نکشیدیم به چشم تر خویش
غنچه آمادهٔ تاراج نسیم آمده است — هرزه، خاطر نکنی جمع به مشت زر خویش
کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند — لاله را سوخته‌ای، از رخ چون آذر خویش
هر طرف می‌نگرم تیغ جفایی‌ست بلند — شیوهٔ داد، برون کرده‌ای[3] از کشور خویش
بلبل و گل همه دم،همنفسانند «حزین»
بی‌نوا من که جدا مانده‌ام از دلبر خویش

---

۱. ح: به دست زبان.　۲. م: گلشن زادیم.　۳. ه: داده‌ای.

۵۷۵

بستم کمر چو عنقا[1] در بی‌نشانی خویش — بر جا گذاشتم نام، از ناتوانی خویش
چون من کسی مبادا، تنها ز یار و محرم — دل نیست، با که گویم، درد نهانی خویش؟
اشک سبک عنانم صحرانورد وحدت — از شهربند دلها، بردم گرانی خویش
بار گران هستی، از دوش خود فکندیم — جان را کجا توان برد بی‌یار جانی خویش؟
عهد بهار سست است ای بلبل چمن سیر — گلشن چه طرف بسته، از گل فشانی خویش
تا چند می‌توان گفت، خونین دلان میازار؟ — آن مست، ناز دارد با سرگرانی خویش

شمعی «حزین»، نزیبد خاموشیت به محفل
روشن به عالمی کن، آتش زبانی خویش

۵۷۶

یک دم به مزد[2] دیدهٔ شب زنده‌دار خویش — می‌خواستم چو اشک تو را در کنار خویش
رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما — آخر شکسته رنگی ما کرد کار خویش
چون در امید وعدهٔ وصلت سفید شد — کردم ز چشم خویش چو عبهر[3]، بهار خویش
دارم امید منزلتی از دلت هنوز — بر سنگ می‌زنم چو گهر اعتبار خویش
هرگز کمی نمی‌کشم از دشمن غیور — بر دیدهٔ سپهر نشانم غبار خویش
ما غسل توبه را به شط باده می‌کنیم — از بس که تشنه‌ایم به خون خمار خویش
ای مست ناز، طعن اسیری مزن به ما — از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

ما و بهار، عالم افسرده را «حزین»
داریم تازه، از نفس مشکبار خویش

۵۷۷

فکندم دل به کوثر از زلال لعل نوشینش — گرفتم در چمن نظّاره را از حسن رنگینش
نگاه ساده، دل را چون غزالان کرده صحرایی — سمن زار بناگوشش، بهار خطّ مشکینش

---

۱. هـ. مگرچوعنقا.
۲. هـ: یک دم نمرد، اصلاح قیاسی.
۳. هـ: عنبر، اصلاح قیاسی.

ز بی سرمایگی خجلت کشد مژگان رنگینم اگر منت به چشم من نهد پای نگارینش
زکوشش‌ناله عاجز شد ز بس‌تیرش به سنگ آمد چه سازد بیقراریهای دل، با کوه تمکینش؟
به این حسرت نصیبی‌ها چه طرف ازگلشنی بندم که بیخود می‌رود ازکف، چودل دامان گلچینش؟
چه ذوق از بزم هستی می‌پرستی را که می‌باشد رگ تلخ شراب زندگانی، جان شیرینش؟
سراپا خوانده‌ام دیوان دل در مکتب عشقت گل‌اشکی‌ست‌مضمون،مصرع‌آهی‌ست‌تضمینش
چرا در خون نخوابد از غم حرمان دیدارت نگاه ناتوان من که مژگان است بالینش
به عشق آمیز تا بنمایدت جام جهان‌بین را به شرط آنکه ننمایی به عقل مصلحت بینش

حزینی را که ما دیدیم صد ره ننگ می‌آید
مسلمان را ز ایمانش، برهمن را ز آیینش

۵۷۸

بود یارم غم دیرینهٔ خویش پریزادم دل بی‌کینهٔ خویش
عنانم درکف طفلی‌ست خود رای ندانم شنبه و آدینهٔ خویش
بود عمری که می‌سازد چو شیران تن آزاده با پشمینهٔ خویش
به امّید گشاد تیر نازی هدف دارم به حسرت سینهٔ خویش
نیاراید بساطم را متاعی چو داغم، گوهر گنجینهٔ خویش
نمی‌باشد خماری مستیم را خرابم از می پارینهٔ خویش

«حزین» از هر دو عالم تافتم روی
ز دل کردم چو آب، آیینهٔ خویش

۵۷۹

قیامت شد به پا از جلوهٔ نوخیز شمشادش تماشا در بهشت افتاد، از حسن خدادادش
شمارد موج نقش جویباران، طوق قمری را سر و برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش
برآرد ناز شیرین شعله‌ها از خرمن خسرو چوگیرد بیستون را زیر برق تیشه فرهادش
دمد بوی بهار عشق، افسون گرفتاری قفس در زیر پر دارند، مرغان چمن زادش
دل شوریدهٔ من می‌خروشد با شب آهنگان نمی‌داند گران خواب فراموشی‌ست صیّادش

نــه تــاب نــاله دارم نــه تــمنّای وفــا امّــا چه‌سازددل، که عاشق شکوه افتاده‌ست بیدادش
«حزین» افکندی از کف خامهٔ شیرین نوا امّا
چو بانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش

۵۸۰

چو موج می جدا از باده نتوان کرد پیوستش بود میخانه زیر دست مـژگان سـیه مسـتش
چـو آن کـافر کـه اسـلام آورد از بـی‌نوایـیها ره دین می‌رود زاهد، که دنیا نیست در دسـتش
گذر کرد از گلویم ناوکش چـون قـطرهٔ آبـی چه منّتهاست بر گردن مرا از صافی شستش
بــه امّید نگـاهی دل بـه دنـبالش فـرستادم به تـیر غـمزهٔ نـامهربان، آن بـی‌وفا خسـتش
چه لذّت بود از قاتل «حزین» نـیم‌بسمل را
که در خون می‌تپید و آفرین می‌گفت بر دستش؟

۵۸۱

هر گل که پر از لخت جگـر نـیست کـنارش بــر ســر نــتوانــد زدن از شــرم[1]، بـهارش
از پــــرتو رخســـــار جـــــهانسوز تـــو دارم آن شعله به دل، کآتش طور است شـرارش
در خـــــورد زوالش نـــبود دولت دنـــیا ایــن بــاده نـیرزد بـه غـم و رنـج خـمارش
در ســـینهٔ مــن بس کــه شــهید است تـمنّا دشتی‌ست که بر روی هم افـتاده شکـارش
از سرو تو این جلوهٔ نازی که «حزین» دیـد
پـیداست کــه بـر بـاد رود صـبر و قـرارش

۵۸۲

گر تیر جفایی رسد از دوست، نشـان بـاش بــا خـصم دم تـیغ شـو و پشت کـمان بـاش
آگاهی از اوضاع جـهان جـمله مـلال است یک ساغر مـی درکش و از بـی‌خبران بـاش
مـــفتون نــتوان بــود بــه نــیرنگ بــهاران ای شــاخ گــل آمــادهٔ پــرواز خـزان بـاش

---

۱. هـ: ننگ.

گـــر یـار تـویی، بـاک ز اغـیار[۱] نـدارم چون‌دوست تویی، گو همه‌کس دشمن جان باش
گـر یـار «حـزین» وعـدهٔ دیـدار نـماید
تـا روز جـزا بـا دل و چشـم نگـران بـاش

۵۸۳

سـالک، ز سـراغ ره مـقصود خـمش بـاش هر سنگ نشان، سنگ ره توست بهش باش
بـا سـاقی قسـمت نـتوان عـربده انگـیخت چون‌گل‌همه‌دم، کاسهٔ‌خون می‌کش وخوش باش
بـر بـند زبـان، گـوش سـخندان چـو نـیابی جایی که خرد پرده شنو نیست، خمش باش
در عهد تو خونی که بـریزد، دیـتش نـیست مجنون شدهٔ عشق تـو گـو عـاقله کش بـاش
می نوش «حزین» و شکرین نکته فرو ریـز
گو سرکه جبین زاهد، ازین شیوه ترش باش

۵۸۴

از چشم خویش باشد، بـاغ و بـهار درویش صد رنگ گل برآرد، اشک از کـنار درویش
گـر سـیل فـتنه گـیرد، روی زمـین سـراسـر از جـای خـود نـجنبد، کـوه وقـار درویش
مـهر، آیت جـمالش، کـین جـلوهٔ جـلالش هسـتند چـرخ و انـجم در اخـتیار درویش
ای منکر طریقت، بـر جـان خـود بـبخشای تـیغ بـرهنه بـاشد، جسـم فگـار درویش
گـر بـاد فـتنه عـالم، بـر یکـدگر بـرآرد حـاشا شـود پـریشان، مشت غـبار درویش
هم عاشق‌است‌ومعشوق،هم‌شاهداست‌ومشهود عـقل آگـهی نـدارد، از کـار و بـار درویش
جان «حزین» مسکین، از فقر زندگی یافت
آب حـیات بـاشد، در جـویبار درویش

۵۸۵

سـپندآسا در آتشـخانه مـی‌رقص بـه بـال شـعله، چـون پـروانه مـی‌رقص
بـیفکن خـرقه، هـنگام سـماع است ز مسـتوری بـرآ، مسـتانه مـی‌رقص

---

۱. ش: باکی از اغیار.

سرودی نیست به از غلغل می به پای شیشه چون پیمانه می‌رقص
اگر مست سماعی در ره شوق[1] به یاهوی دل دیوانه می‌رقص
نه‌ای کمتر «حزین» از ذرّه در عشق[2]
مدام از جلوهٔ جانانه می‌رقص

۵۸۶

هجران رسیده، کی برد از روزگار، فیض شاخ بریده را نبود از بهار، فیض
می‌پرورد نگاه تو هر ذرّه را چو مهر عام است دور چشم تو در روزگار فیض
اقلیم بیخودی همه فصلیش خوش هواست دیوانه می‌برد ز خزان و بهار فیض
مستان اگر برند ز ابر بهار فیض ما می‌بریم از مژهٔ اشکبار فیض
بی‌زخم ناوکی چه خوشی صید عشق را دل می‌برد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض
ورزم به تیره‌بختی خود عشق، در نهان تا برده‌ام ز ساقی مشکین عذار فیض
نبود «حزین» به روزنهٔ صبح، چشم ما
ایجاد می‌کند دل شب زنده‌دار فیض

۵۸۷

ای تاب سنبلت زده بر مشک ناب خط حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط
رسم است موی را رسد از شعله پیچ و تاب زانرو نمی‌شود، نخورد پیچ و تاب خط
محرومیم ز رحم تو[3] بسیار دور بود جایی که شد ز لعل لبت کامیاب خط
چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید شاید برآرد آن گل رو، از حجاب خط
تب پرده‌پوش شمع کجا می‌شود «حزین»؟
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

---

۱. ه، م، ش: در ره عشق.
۲. ه، م: ذرّهٔ عشق.
۳. ه، م: زخم تو.

۵۸۸

عشّاق را ز سیر گل[1] و ارغوان چه حظ؟ بی‌جلوهٔ جمال تو از گلستان چه حظ؟
دور از وصال یار چه لذّت ز روزگار؟ بی‌یوسف از مرافقت کاروان چه حظ؟
از سیر گل به دیده خلد خار بی‌رخت دور از قدت ز جلوهٔ سرو روان چه حظ؟
ما لذتی ز خلوت و کثرت نمی‌بریم از خود گذشته را ز کنار و میان چه حظ؟
عیش وطن چه‌کار کند با دل «حزین»؟
مرغ شکسته بال مرا زآشیان چه حظ؟

۵۸۹

نی می‌سرود با دل پرشور در سماع افسانه‌ای که آمد از آن طور در سماع
فتوا نویس شرع به خونش ترانه سنج دل از طرب به سینهٔ منصور در سماع
افکنده آتشی به جهان های و هوی من نزدیک، مست بیخودی و دور در سماع
مطرب بگو که هر سر مویی[2] به تن مرا آید به شور، چون رگ طنبور در سماع
خیزد صدا ز هر کف من چون زبان «حزین»
گردد چو گرم، این سر پرشور، در سماع

۵۹۰

رخ برفروختی، زدی آتش به جان شمع گل کرد در حضور تو، سوز نهان شمع
پروانه را به خلوت آغوش می‌کشد نازم به گرمی دل نامهربان شمع
کی روشناس مجلس روحانیون شود[3] تا جسم تیره را، نگدازد روان شمع؟
عاشق ز بیم قتل، هراسان نمی‌شود هرگز کسی نکرد به تیغ امتحان شمع
دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان حاجت به عرض شوق ندارد زبان شمع
یک التفات گرم نمودی و سوختم پروانه بیش ازین نبود میهمان شمع

---

۱ ه: سرو و گل.
۲. م: از سر مویی.
۳. ه. تسلیم شو که مجلسیان را اثر نداشت.

تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود — می‌سوخت از حکایت هجران زبان شمع
بی‌چاک شام زلف، که عمرش دراز باد — رحمی نکرده بر مژهٔ خونفشان شمع
شرح حکایت شب هجران کند تمام — گر مهر خامشی نزنی بر زبان شمع
شیب و شباب ما نتوان یافتن «حزین»
یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع

۵۹۱

ای نثار ره تیغ تو سرافشانی شمع — داغ سودای تو آرایش پیشانی شمع
تا سحر در حرم وصل تو پا برجا بود — کس درین بزم ندیدم به گرانجانی شمع
آنقدر ضبط زبان کرد که در بزم تو سوخت[1] — رشک می‌آیدم از طرز سخندانی شمع
خوش به آرام ازین مرحله در شبگیر است — سفر از خود نتوان کرد به آسانی شمع
عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی — خجل از روی تو شد چهرهٔ نورانی شمع
سودی از سوختن خرمن پروانه نکرد — لب گزیدن بود آثار پشیمانی شمع
پرده‌پوشی نتوان کرد به رسوایی ما — که لباسی نشود جامهٔ عریانی شمع
غم و شادی همه یک کاسه[2] کند آتش عشق — گریه‌ناکی نتوان یافت به خندانی شمع
فکر آن است که در پای تو ریزد جان را — می‌توان یافتن، از سر به گریبانی شمع
شب چو سازد گل روی تو رقم پردازم — بر سر خامه زنم لالهٔ نعمانی شمع
ما و دلدار ز یک شعله کبابیم «حزین»
سوخت پروانهٔ ما را غم پنهانی شمع

۵۹۲

کرده عشق شعله خویی ریشه در جانم چو شمع — از زبان آتشین خود گدازانم چو شمع
آستین نبود حریف دیدهٔ خونبار من — کز تف دل آتش‌آلود است مژگانم چو شمع
نیست غیر از تیغ، محرابی، سر[3] تسلیم را — می‌خورم صد زخم جانفرسا و خندانم چو شمع

---

۱. ه، م، ش: به بزم تو که سوخت.
۲. م: یک کار.
۳. ه: محراب و سر.

دارم از چشـم تـر خـود مـنّت ابـر بـهار　　اشک گرمی می‌کند مژگان به دامانم چو شمع
همچو من بخت سیه را کس نمی‌پوشد «حزین»
بـا وجـود تیره‌روزیها فـروزانـم چـو شـمع

۵۹۳

چون لاله شد از باغ رخت قسمت مـن داغ　　بر سر زده‌ام جـای گـل، از سیر چـمن داغ
چـون شـمع کـه در پـردهٔ فـانوس درآیـد　　در عشـق تـو بـردم بـه گـریبان کـفن داغ
از مشک[1] سوادی‌ست بـه دنبالهٔ چشـمش　　کـز شـرم کـند نـافهٔ آهـوی خـتن داغ
بـا شـام غـریبان سـر زلف بـجوشم[2]　　آن نوع کـه از رشک شـود صبح وطـن داغ
خـالی‌ست «حـزین» از گـل مـقصود کـنارم
دارم بـه دل از حسـرت آن عـهد شکـن داغ

۵۹۴

دایـم بـه تـلخ‌کامی یـاران خـورم دریـغ　　بر خوان دهر سفله به مـهمان خـورم دریـغ
مشت استخوان بـه کـام و گـلوی هـما کـنند　　ز انعام چرخ؟ بر لب و دنـدان خـورم دریـغ
لیـلی حـرم‌نشـین سـیه خـانهٔ دل است　　بـر سـعی پـوچ آبـله پـایان خـورم دریـغ
تـا خـورده‌ام پـیاله، پشـیمان نگشـته‌ام　　زیـبد اگـر بـه پـاکی دامـان خـورم دریـغ
چـون نـوح گـریه مـی‌کنم امّـا نـه بـر جـهان　　زآلودگـیِ دامـن طـوفان خـورم دریـغ
در عـالمی کـه اهـل تـمیزند ابـلهان　　یکسان به حال زیرک و نـادان خـورم دریـغ
رشک آیدش به نعمت من عالمی، «حزین»
در روزگار بس کـه بـه سـامان خـورم دریـغ

۵۹۵

زنـدگی در جـمع سـامان رفت، حـیف　　صـبح در خـواب پـریشان رفت، حـیف
دانـهٔ اشکـی نـیفشاندیم مـا　　عـمر چـون سـیل بـهاران رفت، حـیف
نـور جـان در ظـلمت‌آباد بـدن　　چـون چـراغ زیـر دامـان رفت، حـیف

---

۱. م: رشک.　۲. ش: بجوشیم.

از بـــیابان رفت تـــا مـــجنون مـــا
شـــوخی از چشـــم غـــزالان رفت، حـــیف
مـــــی‌شدی بـــتخانه‌ها تـــعمیر کـــرد
مشت خـــاک مـــا بـــه جـولان رفت، حیف
شـــیشه‌ها شـــد از مـــی روشـــن تـــهی
نـــور چشـــم مـــی‌پرستان رفت، حـــیف
دل بـــه امّـــیدی دریـــن وحشت‌ســرا
از پـــی آهـــو نگـــاهان رفت، حـــیف
دیـــــدهٔ عـــبرت نـــمالیدیم مـــا
عـــمر در غـفلت بـه پـایان رفت حـیف
بـوی عشـق از جـیب جـانی بـرنخاست
زیـن سـفال کـهنه، ریـحان رفت، حیف
نـــالهٔ عـــاشق نـــمی‌آید بـــه گـــوش
از چـمن مـرغ خـوش‌الحان رفت، حیف
اوّل شب از گـــداز دل «حـــزین»
شـــمع بـزم مـا بـه پـایان رفت، حـیف

۵۹۶

ای‌سر و سرور مغان،خیزوبیار چنگ و دف
جان مرا ز غم رهان، خیز و بیار چنگ و دف
مـطرب عـاشقان بـزن راه حـجاز، تـا کـنم[1]
چهره ز اشک، ارغوان[2]، خیز و بیار چنگ و دف
کرده سرود بلبلان، مست و خراب، گلستان
نرگس و لاله سرخوشان، خیز و بیار چنگ و دف
واعظ شـهر اگـر کـند مـنع سـماع صـوفیان
نیست گنه به عاشقان، خیز و بیار، چنگ و دف
دیده به روی دلستان تا کنم آشنا، «حزین»
چند حجاب این و آن؟ خیز و بیار چنگ و دف

۵۹۷

همه فیض است می پرستی عشق
بی خمار است ذوق مستی عشق
مـا کـجا دامـن وصـال کـجا؟
دست مـا و دراز دسـتی عشـق
عـــاکـــفان صـوامـع قـدسیم
طـاعت مـا، صـنم‌پرستی عشـق
صـوفی‌آسا بـه رقـص مـی‌آرد
توبه‌را، های‌وهوی مستی عشـق
شـرری پـیش آفـتاب، «حـزین»
هستی ماست پیش هستی عشق

---

۱. هـ: بزم حجاز سر کنم.
۲. م: ارمغان.

۵۹۸

ای نـمک حسـن تـو، شـور نـمکدان عشـق / زلف خم انـدر خـمت، سـلسه‌جنبان عشـق
نـــاز تـو یک سـو فکـند پـردهٔ انکـار را / مـی‌چکد از دامـنت خـون شـهیدان عشـق
شـــورش مـحشر دمـید از دل دیـوانـه‌ام / صـبح قـیامت بـود، چـاک گـریبان عشـق
ساز ز خود رفتگان، مختلف آهنگ نیست / امّت یک مـلّتند، گـبر و مسـلمان عشـق
در دل تـــفسیده‌ام آبـــله بـــاشد خـــیال / گـرمتر از اخگـر است، ریگ بیابان عشـق
رنگ پرافشـان مـن، هـدهد شـهر سباست / آه فـلک سـیر مـن، تـخت سـلیمان عشـق
عـقل سـیه نـامه‌گـو، اشک نـدامت ببار / خنده بـه یـونان زنـد، طـفل دبسـتان عشـق
هر نـفس از گـلبنی‌ست شـور صـفیرم بـلند / نـغمه پـریشان زنـد، مـرغ گـلستان عشـق
بـــلبل طـــبع مـــرا، بـیهده گـویا مکـن / این من و دستان من، کیست زبان‌دان عشق؟
سـدره‌نشـینی کـند، بـاز چـو آیـد زوال / مـرغ هـمایون دل، از پـر و پـیکان عشـق
شکر چه گـویم «حـزین» دولت دیـدار را؟
دیده گهر سنج حسن، لب شکر افشان عشق

۵۹۹

نگردد غرق طـوفان کشـتی بـی‌لنگر عـاشق / بـود دریـا نـمک پـروردهٔ چشـم تـر عـاشق
به گوش جان صلای شهپر جبریل مـی‌آید / دمی کز شوق جانان می‌تپد دل در بر عاشق
تغافل تا به کی؟ دیر آشنا، بیرحـم، بـی‌پروا / چه می‌آرد ببین، آن تیغ ابرو بر سـر عـاشق
چه استغناست یارب نشئهٔ مهر و محبّت را؟ / چو ماه نو ز خود سرشار گردد ساغر عاشق
پریشان طرّه، گر دامن زنی سر گرمی دل را / رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عـاشق
دل افسرده‌ام را چشمهٔ خـضر حـقیقت کـن / به حرفی، ای مسیحای لبت جان پرور عاشق
(که تا آن طرف دامن می‌برد مشت غـبارش را؟ / نگردد گر تپیدنهای دل بـال و پـر عـاشق)[۱]
ملامت کی کند سرگرمی شوریدگان ساکن؟ / نگردد سنگ طفلان صندل دردسـر عـاشق
«حزین»، افسرده نتوان کـرد آه آتشـینت را
نخیزد شمع‌سان جز شعله از بوم و بر عاشق

---

۱. این بیت را نسخه (ش) اضافه دارد.

٦٠٠

زلف پریشان نهد، سلسله بر پای عشق   بندد گر کوته است، از پر عنقای عشق
دایرهٔ آسمان، زاویهٔ خاکدان   تنگ‌تر از نقطه‌ای‌ست در بر پهنای عشق
چاکتر از جیب ماست سینهٔ سینای دل   پاکتر از چشم ماست، دامن صحرای عشق
هان تو که بر ساحلی پهن و فراغت نشین   کشتی ما خورده است، لطمهٔ دریای عشق
مغز تو در میکده، این همه مخمور چیست؟   هان که قدح می‌دهد، ساقی صهبای عشق
لوح سخن گستری از خط شیرین لبان   کرده به نامم رقم، کلک شکر خای عشق
خامه خمش کن «حزین»، این غزل مولوی است
«شادی جانهای پاک دیدهٔ دلهای عشق»

٦٠١

یک مشت سفله مانده بجا از کرام خلق   ننگ است در زمانه زبان را ز نام خلق
چون زهر جانگزای، گلوگیر می‌شود   نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق
امروز در لباس کمالند ناقصان   پوشیده ناتمامی خود را، تمام خلق
تعظیم گاو و خر که به مردم حرام بود   اکنون فریضه گشته به ما، احترام خلق
نزدیک من چو طعن سنان است جان گسل   زینسان که دور شد ز مسلمان سلام خلق
در گوش جزر و مدّ نظرها هزار پاست   آزرده است بس که صماخ از کلام خلق
عاقل گریزد از دهن اژدها «حزین»
هش‌دار تا که مفت نیفتی به دام خلق

٦٠٢

چون وصل در نگنجد، هجران کجاست لایق؟   آری یکی‌ست اینجا معشوق و عشق و عاشق
از عارض نکویان حسن تو جلوه‌گر شد   کآمیخت عشق عذرا، با جسم وَ جان وامق
ندهد خداشناسی، خود ناشناس را رو   ما را به خویش بنما، یا کاشف الحقایق
آیینهٔ جمالت، کشّاف سرِّ عالم   راز دل از جبینت، روشن چو صبح صادق
آوازهٔ اناالحق، می‌آید از در و بام   این پردهٔ مخالف، در گوش دل موافق

از انـجذاب ذاتـی، در تـوست روی عـالم بـا آفـتاب تـابان، هـر ذرّه‌ای‌ست شـایق
خواهی «حزین» نبینی، این خلق مختلف را
در گـوشه‌ای سـرآور، بـا دلبـری مـوافـق

۶۰۳

تا شد سر غم گـرم بـه طـوفان مـن از اشک شـد حـلقهٔ گـرداب، گـریبان مـن از اشک
تـا رفـته گـرامـی گـهر مـن ز کـنارم چون دامـن دریـا شـده دامـان مـن از اشک
از بس که فـرو ریـخت ز مـژگان مـن انـجم شد صبح قیامت، شب هجران من از اشک
گـفتم مگـر از گـریه بـرم کـینه ز یـادش نـنشست[1] غـبار دل جـانان مـن از اشک
آتش چو عـلم زد، دگـر از آب چـه خـیزد؟ سـاکـن نشـود سینهٔ سـوزان مـن از اشک
خـونابهٔ چشـمم دهـد از درد گـواهـی رسوای جهان شد، غـم پـنهان مـن از اشک
ویرانه «حـزین»، در قـدم سـیل چـه‌سان است؟
افـتاده چـنان، کـلبهٔ ویـران مـن از اشک

۶۰۴

جاری چـو بـه یـاد رخ جـانان شـودم اشک گـلپوش‌تر از صـحن گـلستان شـودم اشک
بی‌قدر شـود رشـته چـو خـالی ز گـهر شـد کـو عشـق کـه آویـزهٔ مـژگان شـودم اشک؟
از جـلوهٔ مسـتانهٔ آن سـرو قـباپوش چـالاکـتر از سـیل بـهاران شـو دم اشک
مسـتانه رگ ابـر تـری از مـژه بـرخـاست تا صف شکن زهـد فـروشان شـودم اشک
از حسـرت[2] نـظّارهٔ آن نـاوک مـژگان در سینه گـره گـردد و پیکان شـودم اشک
ویـرانـهٔ عـالم شـده مـحتاج بـه سـیلی
بگـذار «حـزین» آفت دوران شـودم اشک

۶۰۵

هـندوستان غـربت بـادا بـه مـا مـبارک هـان دوسـتان شـما را مـرگ وفـا مـبارک

---

۱. ه: بنشست. ۲. ح: عشرت.

بوی بهار برخاست، ما خود اسیر دامیم — مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک
قربانیان نازیم، در خاک و خون تپیده — ای خیل نازنینان، عید شما مبارک
از دور روزگاران ما را سر است و سامان — بالین بیقراران، سنگ آسیا مبارک
گرم از نظر گذشتی، آه از دل حزینم
بیگانه طوری تو، با آشنا مبارک

٦٠٦

بر سر زدیم لالهٔ داغی به جای گل — داریم گریه‌ای که بود خونبهای گل
ما و سرود نالهٔ درد آشنای خویش — تا کی رسد به خاطر دیر آشنای گل
الفت به ساده‌لوحی ما خنده می‌زند — ما تکیه کرده‌ایم به عهد و وفای گل
ته جرعهٔ شراب صبوحی کشیده است — از جام غنچهٔ تو، لب دلگشای گل
شرح حدیث ناز و نیاز من است و تو — بلبل ترانه‌ای که سراید برای گل
دوران به کام ماست که مرغان مست را — خوش دولتی‌ست سایهٔ بال همای گل
چون ابر نوبهار ز تاراج دی، «حزین»
گریم به های‌های که خالی‌ست جای گل

٦٠٧

چو بر سر زند شاخ، مستانه گل — کند از لب توبه، پیمانه گل
گریزانده، دی را به کوه و کمر — دهد عرض لشکر، دلیرانه گل
سوار است بر اسب چوبین شاخ — بود گرم بازیّ طفلانه گل
چمن مجلس میگساران بود — صراحی بود غنچه، پیمانه گل
اگر بشکفد خاطرم دور نیست — شکفته‌ست چون روی جانانه گل
جنون چاک زد خرقهٔ خاک را — بهاران کند شور دیوانه گل
خم غنچه لبریز از شبنم است — گشوده‌ست دیوان میخانه گل
سر شمع را در بهار و خزان — نباشد به از بال پروانه گل
«حزین» چند سوسن زبانی کنی؟
ندارد سر و برگ افسانه گل

۶۰۸

رنگین سخنی چون کند از خامهٔ ما گل / باغ از گره غنچه دهد روی نما گل
در انجمن صحبت ما باغ و بهاری‌ست / خاموشی ما غنچه، سخن سازی ما گل
بردار نقاب از رخ و بخرام به گلزار / تا از دل صدپاره شود پرده‌گشا گل
شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد / از گوشهٔ دستار تو تا گشت جدا گل
حسرت نگهانیم به بزم تو عجب نیست / چون شمع کند از مژه، داغ دل ما گل
در عشق به بی‌طاقتیم خرده نگیری / از دست غمت جامهٔ جان کرده قبا گل
دلگیر «حزین» از اثر گریه و آهیم
یک غنچه نگردید درین آب و هوا گل

۶۰۹

خطّ تو، لوح صفحه طراز کتاب[1] گل / خال تو نقطهٔ ورق انتخاب گل
بفکن عنان جلوهٔ گلگون ناز را / تا موج سبزه می‌گذرد از رکاب گل
هر کس شکسته است به جامی خمار خویش / بلبل فتاده مست ز جام شراب گل
در حیرتم نسوخت چه‌سان از حجاب عشق؟ / تا سوخت برق نالهٔ بلبل نقاب گل
جوش بهار شیشهٔ طاقت به سنگ زد / شستم غبار توبهٔ دل را به آب گل
با حسن شرمگین چه کند چشم شوخ عشق؟ / آتش به بلبلان زده، برق حجاب گل
هر بوته‌ای ز تاب شود، بوتهٔ گداز / آید اگر فسانهٔ بلبل به خواب گل
شهری‌ست محو نالهٔ مستانه‌ات «حزین»
خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

۶۱۰

جهان ساده پر کار است از نقش و نگار دل / سر زانوی حیرانی بود، آیینه‌دار دل
شود نازکتر از دل پردهٔ گوش گران گل / اگر بلبل نواسنجی کند در نوبهار دل
چو مجنون کرده لیلی دستگاهان را بیابانی / که را تا رام گردد آهوی وحشت شعار[2] دل؟

---

۱. م: طراز از کتاب.
۲. ه: وحشی شعار.

چو آن شمعی که سازد پرتو خورشید ناچیزش فروغ مهر تابان محو گردد در شرار دل
جمال غیب را بی‌پرده منظور نظر دارد چراغ طور باشد دیدهٔ شب زنده‌دار دل
به خود پیچد ز شرم اندیشهٔ کوته کمند اینجا سر رفعت به بام عرش می‌ساید حصار دل
سبک چون گرد برخیزد، دو عالم از سر راهش به میدانی که گردد جلوه‌گر چابک سوار دل
حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را به دست دیده نگذاری عنان اختیار دل
غبار تن که می‌شد توتیای چشم آگاهی چو خاک انباشتی غافل، به چشم اعتبار دل
چو تخمی سوخت، بی‌حاصل بود از ابر میزانی مگر اشک ندامت بشکفاند نوبهار دل
فتد چون عقده مشکل، ناخن تدبیر خود گردد غم دیرینه خواهد گشت آخر، غمگسار دل
صلا از من تهیدستان بازار محبّت را ز داغ عشق دارم پرگهر جیب و کنار دل
چو ابر از سیر گلشن گر صبوحی کرده بازآیی به سیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل
کند سیل بلا گر کشتی افلاک طوفانی نمی‌افتد تزلزل در بنای استوار دل
به رخ هرگز ز خاک خشک مغزش گرد ننشیند خوشا سیلی که گردد غرق بحر بی‌کنار دل
به امّیدی که نخل عاشقی روزی به بار آید به خون می‌پرورم نخل تو را در جویبار دل
«حزین» از نالهٔ عاشق تسلّی می‌شود عاشق
اسیران را صفیری می‌زنم، از شاخسار دل

٦۱۱

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل سر زلفی به کف آرم به مددکاری دل
چه کنم آه که بر بستر گل خوابش نیست عاجزم سخت حریفان، ز پرستاری دل
خویش را یک تنه بر قلب صف مژگان زد کس درین معرکه نبود به جگرداری دل
تیغ خون‌ریز جفا[1] از کمر ای عشق برآر تا به خوبان بنماییم وفاداری دل
نشنوی نالهٔ زار دل صدچاک «حزین»
یاد آن روز که بودت سر غمخواری دل

---

۱. هـ: صفا.

٦١٢

زهــی ز صــبح بـناگـوشت آفتاب خـجل ز خطّ غـالیه سـای تـو، مشک نـاب خـجل
بـه دل خـیال تـو آمـد شـبیّ و مـنفعلم کـه مـیزبان شـود از کـلبهٔ خـراب خـجل
دلم ز وعـده بـرآتش فکـندی و رفـتی[1] نگشت آن لب مـیگون ازیـن کـباب خـجل
حیات یک دمه هم صرف پوچ شد چـو حباب کسـی مـباد ز عـمر سـبک رکـاب خـجل
به روی سـاقی گـلچهره چـون نـظر فکـنم؟ مـرا کـه تـوبه،نـمود از رخ شـراب خـجل
ز پشت پـا نـظر از شـرم بـر نـمی‌دارد شده‌ست نرگس از آن چشم نیم خـواب خـجل
سحر به باغ چنان[2] این غزل سرود «حزین»
کـه گشت بـلبل گـوینده در جـواب خـجل

٦١٣

ای از رخت مشّاطه را، صد چشم حیران در بغل مانند صبح آیینه را خورشید تـابان در بـغل
هندوی خالت را بود چین و ختن زیر نگین زنّار زلفت را بـود، صـد کـافرستان در بـغل
لعل قدح نوش تـو را، مـیخانه‌ها در آسـتین خطّ زره‌پوش تو را صد جوش طوفان[3] در بـغل
صبح بناگوش تو را خورشید تـابان خـوشه‌چین داغ سیه‌پوش تو را صد شام هجران در بغل
چشمت عجب نبود اگر، دل را نگهداری کند در می‌پرستی شیشه را دارند مستان در بغل
بوی محبّت می‌شود پوشیده ما را در سخن گر بوی گل پـنهان کـند بـاد بـهاران در بـغل
از دست جورت در چمن ای یوسف گل پیرهن دارد دل صد پاره‌ای هر غنچه پنهان در بغل
چاک گریبان می‌کند چون لاله رسوا عشق را چندانکه می‌سازد دلم داغ تو پنهان در بغل
دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان می‌توان؟ داغم هم‌آغوش جگر، چاک گریبان در بغل
دارم دلی کز ناله‌اش نالد به صد شیون، «حزین»
اسـلامیان کـعبه را نـاقوس رهـبان در بـغل

---

۱ هـ، م: فکند و صد ره سوخت.
۲. ش، م: باغ جهان.
۳. ش، م: صد جوشن جان.

۶۱۴

شدم ز توبهٔ بی‌صرفه در بهار خجل / مباد از رخ پیمانه میگسار خجل
ز مایه‌داری اشکم خوش است خاطر دوست / خدا کند، نکند دل مرا ز یار خجل
نکردمش گرو باده از گرانجانی / شدم ز خرقهٔ پشمینه در خمار خجل
فکنده مهره به ششدر مرا تهیدستی / نشسته‌ام ز حریفان بد قمار خجل
دل فسرده مرا کرده ز آب دیدهٔ خویش / چو تخم سوخته، از ابر نوبهار خجل
نه دست عقده‌گشایی نه ذوق تسلیمی / چو من مباد کس از جبر و اختیار خجل
به این دو قطرهٔ خون می‌کنم گل افشانی / اگر نگردم از آن نازنین سوار خجل
گلوی تشنهٔ من موج‌خیز کوثر شد / چرا نباشم از آن تیغ آبدار خجل؟
خدای را لب پیمانه بر لبم دارید / گران خمارم و از دست رعشه‌دار خجل
چه شکرها که ندارم ز بی‌سرانجامی / چو دیگران نیم از روی روزگار خجل
به زیر تیغ تو از شرم ناشکیبایی / چو شمع می‌گزم انگشت زینهار خجل
نه دل به جا و نه دین، تا کنم نثار، «حزین»
نشسته‌ام به سر راه انتظار خجل

۶۱۵

حاجت اگر بری، در دولتسراست دل / محرم اگر شوی، حرم کبریاست دل
فتح دل شکسته میسّر شود تو را / در عرصهٔ دو کون، مظفّر لواست دل
تا زخمهای سینه بدوزم، دماغ کو؟ / تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل؟
کو آن زبان که جور تو را آورد سپاس؟ / آمد میسّر از ستمت هر چه خواست دل
برگ سمن حجاب ز شبنم نمی‌کند / ای گل، به پاک دیدگی ما گواست دل
سودای عشق مایهٔ نقصان نمی‌دهد / افزود بر بضاعت اشک، آنچه کاست دل
مست سماع معنی بیگانه‌ام «حزین»
تا با زبان خامه مرا آشناست دل

٦١٦

هـر گـه بـه يـادش از جگـر افـغان بـرآورم
آتش ز جـــان گـــبر و مســـلمان بـــرآورم

چـون سـر کـنم فسـانهٔ شـبهای هـجر را
آه از نـــهاد مـــرغ ســـحرخـوان بـرآورم

از آسـتين بــرآرم اگــر شـمع داغ را
صـد مـحشر، از مـزار شـهيدان بـرآورم

گــويم اگــر ز کـعبهٔ کـويش حکـايتی
از ســومنات، پـير صـنم خـوان بـرآورم

خــورشيد را اگـر نکـند ديـده خـيرگی
داغ تـــو را ز پـــردهٔ پــنهان بـــرآورم

آگــه نـيی اگـر تـو ز حـال درون مـن
دل را بگـــو، ز چـــاک گـــريبان بـرآورم

سـاقی بـه هـمّت کـف دريـا نـوال تـو
از مـوج خـيز هـر مـژه طـوفان بـرآورم

از خـامشی، گشـوده نشـد قـفل دل مـرا
شـد وقت آنکـه از جگـر افـغان بـرآورم

چـون سـر کـنم حـديث لب لعـل يـار را
گــرد از نــهاد چشـمهٔ حـيوان بـرآورم

سر کن «حزين» ترانه، که صد عـندليب را
از تـنگنای بـيضه غـزلخوان بـرآورم

٦١٧

چـون طـوطی اگـر نـام بـه گـفتار بـرآرم
کــام دل از آن لعــل شکــربار بــرآرم

کـارم بـه چـمن وعـدهٔ ديـدار تـو بـاشد
بـاشد مگـر از پـای گـل اين خـار، بـرآرم

پــرگالهٔ دل بـاشدش آويـزهٔ دامـان
آهــی اگــر از ســينهٔ افگــار، بــرآرم

سـاقی بـه کـفم لنگـری از رطـل گـران ده
کـاين عـمر سـبک سـير ز رفـتار بـرآرم

دل را نکنم عـرضه بـه هـر بی سر و پايی
ايــن آيــنه را در نــظر يــار بــرآرم

افتد اگـر ايـن بـار بـه کـف دامـن وصلش
ای هــجر، دمـار از تـو سـتمکار بـرآرم

نگـذاشت سـبک دسـتی ايّـام بـهاران
تـا بـوی گـل از رخـنهٔ ديـوار بـرآرم

دل را بـه چـه تـدبير، بگـوييد حـريفان
تـا از کـف آن طـرّهٔ طـرّار بــرآرم

در دام «حزين» گر کشم از سينه صفيری
مـرغان هــمه را مست ز گـلزار بـرآرم

۶۱۸

با یاد نرگست، چو می ناب می‌زدم پیمانه را به گوشهٔ محراب می‌زدم
آن کبک مستم از می مشرب[1] که عمرها در چنگل عقاب، شکر خواب می‌زدم
آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق در خشک‌سال، نغمهٔ شاداب می‌زدم
بر سر چو شمع، در غم آن حسن دلفروز از داغ آتشین، گل سیراب می‌زدم
بی‌مایه طاقتم، سر دیدار یار داشت دام کتان، کمینگه مهتاب می‌زدم
کو ذوق گریه‌ای؟ که ز هر تار موی خویش طوفان دشنه در دل سیلاب می‌زدم
شبها خیال روی تو چون بردیم ز هوش از های های گریه، به رخ آب می‌زدم
نازم فسون عشق که از دفتر فراق فال وصال با دل بی‌تاب می‌زدم
آن خوش ترنّم که ز لخت جگر «حزین»
بر تار ناله، ناخن مضراب می‌زدم

۶۱۹

چون شاخ گل از باد سحر، بار فشاندم در دامن مطرب، سر و دستار فشاندم
بنیاد هوس ریخت، ز پا کوفتن دل بر هر دو جهان دست به یکبار فشاندم
فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد؟ مژگان تر خویش به گلزار فشاندم
تا از مژه خالی نبود مائدهٔ خون مشت نمکی بر دل افگار فشاندم
شرمندهٔ کس نیستم از کلک چو نیسان یکسان گهر خود به گل و خار فشاندم
از فیض، تهی بود کنار گل و نسرین دامان نقاب تو به گلزار فشاندم
از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد خونابهٔ اشکی که به ناچار فشاندم
جبریل به این مرگ نمرده‌ست که جان را پروانه صفت در قدم یار فشاندم
کردم به چمن یاد بهار خط سبزت در بستر نسرین و سمن خار فشاندم
از شکوه غرض مرحمت یار، «حزین» نیست
گردی‌ست که از خاطر افگار فشاندم

---

۱. ح: حسرت، هـ: عشرت.

٦٢٠

از دیـــدهٔ دل پـــردهٔ پـندار گـرفتیم		تـا رخـصت نـظّارهٔ دیـدار[1] گـرفتیم
بستیم چـو از ردّ و قـبول دگـران چشـم		تشـریف قـبول نـظر یـار گـرفتیم
نشـنید کسـی حـرف زیـاد از دهـن مـا		گـفتار بـه انـدازهٔ کـردار گـرفتیم
خون دل مـا بـی‌گنهان حـوصله سـوز است		از چشـم سـیه مست تـو اقـرار گـرفتیم
اوّل قـدم[2] از آرزوی خـویش گـذشتیم		تـا سـاغر وصـل از کـف دلدار گـرفتیم
سـرتاسر آفـاق چـو خـورشید دویـدیم		تـا جـای در آن سـایهٔ دیـوار گـرفتیم
شـد شـارع کـثرت بـلد عـالم وحـدت		مـا گـوشهٔ خـلوت سـر بـازار گـرفتیم
چـون شبنم افتاده بـه خورشید رسیدیم		از هـمّت خـود قـافله‌سالار گـرفتیم

از تلخی دشنام «حزین»، ذائقه مست است
مـا کـام خـود آخـر ز لب یـار گـرفتیم

٦٢١

راه از هـمه سـو بـر خبر خـویش گـرفتیم		در سـنگ، فـروغ شـرر خـویش گـرفتیم
تـا خـیره ز نـورش نـظر مـهر نگـردد		در گـرد یـتیمی گـهر خـویش گـرفتیم
هـرگز نگـرفته‌ست رگ ابـر ز دریـا		این بـهره کـه از چشـم تـر خـویش گـرفتیم
هـمّت نکشـد دردسـر منّت صـندل		این بـود کـه مـا تـرک سـر خـویش گـرفتیم
پـرواز بـلندی‌ست پـر هـمّت مـا را		گـردون بـه تـه بـال و پـر خـویش گـرفتیم
کالای کمال است کـه معیوب نظرهاست		عـبرت بـه جـهان از هـنر خـویش گـرفتیم

سـاغر نسـتانیم «حـزین» از کـف سـاقی
پـیمانه ز خـون جگـر خـویش گـرفتیم

٦٢٢

غـافل دمـی از جـذبهٔ صـیّاد نگـردیم		هـر چـند قـفس بشکـند آزاد نگـردیم

---

۱. ه: ز دیدار.		۲. ه: اوّل قدح.

تـــا رخت بـــه دریـــا نکشـد قـافلهٔ مـا	خـاموش چـو سـیلاب ز فـریاد نگـردیم
کـام دل مـا بسـته بـه کـام دل یـار است	آزرده دل از نــــاوک بـیداد نگـــردیم
خون در تن ما بی‌خبر از مستی چشمی‌ست	آگـــــه ز رگ نشـــتر فـــولاد نگـــردیم
ســـر را نـــنماییم دریـــغ از ره دشـــمن	گـر شـمع شـویم از گـذر بـاد نگـردیم
داریم «حزین» از همه سو، جانب دشمن
هـرگز بـه شکست دگـری شـاد نگـردیم

۶۲۳

عشّـــاق تـــو را قـــافله ســالار نگــردیم	تـــا کشــتهٔ مـــژگان ســپهدار نگـردیم
از نـرگس مـخمور تـو ای شـور قـیامت	مستیم و چـنان مست کـه هشیار نگردیم
جـــانا نـــظر پـــاکـــتر از آیـــنه داریـــم	ظـلم است کـه مـا محرم دیـدار نگـردیم
در نـاصیهٔ طـالع مـا نـقش مـرادی‌ست	آن نـیست کـه خـاک قـدم یـار نگـردیم
تـا سـر نشـود خـاک سـر کـوی تـو مـا را	در خـــیل شـهیدان تـو سـردار نگـردیم
تسـلیم نـمـاییم در اوّل نگـــهت جـان	پـروانـه صـفت گـرد تـو بسیار نگـردیم
مـحو تـو چـنانیم کـه خـون‌ریز نگـاهت	گـــر بگـذرد از سـینه، خـبردار نگـردیم
ویرانهٔ[1] عشق است «حزین» جان و دل ما
شـــرمندهٔ غـــمهای وفـــادار نگـــردیم

۶۲۴

بـه یک ایـمای ابـرو زنـدهٔ جـاوید گـردیدم	اشارت سوی من کردی هلال عید گـردیدم
قدم گر رنجه می‌گردد، غباری مرحمت فرما	بــه راه انـــتظارت دیـدهٔ امّـید گـردیدم
گلاب‌ازخوی به می آمیختی[2] خونم به‌جوش‌آمد	به خاکم درد جامی ریختی، جمشید گردیدم
بـهار رنگ بسـتم دست‌پرورد خزان آمـد	به هر رنگی که باید در جهان گردید، گردیدم
گلی از مزرع هستی نـچیدم جـز تـهیدستی	سـحاب رحـمتت را آزمـودم، بـید گـردیدم

---

۱. م: پروانه. ۲. هـ: نمی‌آمیختی.

بَـرِ مـن رتـبهٔ دیگـر بـود در عـیب پـوشیها بسـی آیـینه‌سان در عـالم تـجرید گـردیدم
«حزین»، افتادگیها پایهٔ مـعراج رفـعت شـد
شدم تا خاک ره هر ذرّه را، خورشید گردیدم

۶۲۵

دل تـنگ از سـتمت رشک گـلستان کـردم لب زخـمی ز دم تـیغ تـو خـندان کـردم
سر شوریده دلان در خم چوگان مـن است بس که آشـفتگی از زلف تـو سامان کـردم
کـام جـانی کـه بـه زهـر ستم انباشته بـود بـه خـیال لب نـوشت شکـرستان کـردم
در بســاط مــن دل دادهٔ دیــدارپـرست دیـده‌ای بـود کـه بـر روی تـو حـیران کـردم
ســفر وادی امّــید بــه جـایی نـرسید مــدّتی هــمرهی آبــله پــایان کـردم
گبر دیرینهٔ عشقم چه شد ار قدرم نـیست؟ عــمرها خـدمت آن آتش سـوزان کـردم
ذرّه در همّتم آویخت، بـه خـورشید رسـید مـور اگـر رو بـه مـن آورد سلیمان کـردم
از فــغان دل شــوریده، بــه مـنقار مـرا پـرده‌ای بـود کـه پـیرایهٔ بسـتان کـردم
خـاطر پـیر مـغان شـاد کـه از هـمّت او کــوری مــحتسبان بـاده فـراوان کـردم
هر چه گفتم چو نی، از دولت آن لب گـفتم هــر چــه کـردم بـه هـواداری جـانان کـردم
دل جـمعی نگـران سـخنم بـود «حـزین»
ســر زلف رقـمی تـازه، پـریشان کـردم

۶۲۶

عشق تو ملک خسروی، داغ تو چتر شاهیم[۱] در صف سروران رسد، دعوی کج کـلاهیم
کوثر تیغت ار کند، رحم بـه حـال مـجرمان دوزخ جـاودان شـود، خـجلت بـیگناهیم
گرنه خوش است خاطرت، با غم سینه کوب من گوش نمی‌دهی چرا هیچ به داد خـواهـیم؟
از نگهی که نـرگست کـرد بـه کـار عـاشقان صـافی لای بـاده شـد، خـرقهٔ خـانقاهیم
عشق تو حرز جان بود، ایـن‌همه امتحان چـرا؟ گـاه در آتش افکـنی گـاه بـه کـام مـاهیم

---

۱. هـ. تاج شاهیم.

آه چـه چـاره کـز دلم گـرد الم نـمی‌برد   شورش اشک نیم‌شب، نالهٔ صبحگاهیم؟
گرچه شکار لاغرم لیک به یمن دل «حزین»
کشـتهٔ تیغ نـاز آن عـربده‌جو سـپاهیم

٦٢٧

بـرخـیز سـوی عـالم بـالا بـرون رویـم   از خـود بـه یـاد آن قـد رعـنا بـرون رویـم
مطرب رهـی بسنج کـه از جـا بـرون رویـم   تـا دست دل گـرفته ز دنـیا بـرون رویـم
ایـن خـاکـمال، قـطرهٔ مـا را سـزا نـبود   مـا را کـه گـفته بـود ز دریـا بـرون رویـم؟
شـهری تـمام طـالب سـودای یـوسفند   مـا هـم بـیا بـه عـزم تـماشا بـرون رویـم
در پـرده بـیش ازیـن نتوان جـام مـی زدن   سـاغر زنـان ز مـیکده، رسـوا بـرون رویـم
یوسف بـه وصـل زال جـهان تـن نـمی‌دهد   دامـن کشـان ز چـنگ زلیـخا بـرون رویـم
در رقـص شـوق، خـردهٔ جـان از پـی نـثار   بر کف نهیم و چون شرر از جا برون رویم
عـاشق بـه شـهر بند خـرد چـون بـود؟ بـیا   دیـوانـه‌وار روی بـه صـحرا بـرون رویـم
اوراق رنـگ و بـوی بـه بـاد فـنا دهـیم   از زیـر مـنّت چـمن‌آرا بـرون رویـم
مسـتانه جـلوه‌های جـنون راه مـی‌زند   از قید عقل، سر خوش و شیدا برون رویم
شبنم صـفت بـه ذیـل وفـایی[1] زنـیم چـنگ   زیـن خـاکـدان بـه هـمّت والا بـرون رویـم
مـا را بـه رنـگ غـنچه دل از گـلستان گـرفت   چون لاله سینه چاک به صحرا بـرون رویـم
این می «حزین»، افاضهٔ مینای جامی است
«بـر کـف گـرفته جـام مـصفّا بـرون رویـم»

٦٢٨

به وصـل از خـوی او نـظّارهٔ دیـدار نـتوانـم   نگـاهی گـرد دل مـی‌گردد و اظـهار نـتوانـم
زخجلت سر به‌پیش افکنده‌ام نه عجز و نه‌عذری   گناه من اگر عشـق است، اسـتغفار نـتوانـم
گریبان پاره می‌آیم به کویت هر سحر، ترسم   که مستم مـحتسب پـندارد و انکـار نـتوانـم

---

۱ ش: ذیل ولایی.

اگــر زآلایشــم آزرده‌ای، اوّل قــدح در ده به مستی می‌توانم پاک شد، هشیار نتوانم
رقیبان از وفا در لاف و من خاموش کی شاید؟ درین دعوی تنزّل کردن از اغیار نتوانم
تو را تا دیده‌ام گلشن به چشمم خار می‌آید توانم دیده از گل بست، زان رخسار نتوانم
به راه او دل و دستم «حزین» از کار می‌ماند
درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

٦٢٩

به صد جان غمزه‌ات مفت خریدار است می‌دانم که اندک التفاتی از تو بسیار است می‌دانم
بحل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی که پاس آشنایی بر تو دشوار است می‌دانم
نمی‌دانم زیان و سود سودای محبّت را دل من ساده و آن غمزه پرکار است می‌دانم
سر پرسیدن کس نیست پنداری خیالش را دلم در سینه عمری شد که بیمار است می‌دانم
علاج پیچ و تابی کز غم افزاید رگ جان را چو کاکل گرد سر گردیدن یار است می‌دانم
دلی در سینه پروردم به صد خون جگر عمری نمی‌دانم چه شد آن طرّه، طرّار است می‌دانم
نمی‌نالم «حزین» از دست آن بیدادگر جایی
که از پهلوی دل، عاشق در آزار است می‌دانم

٦٣٠

سپاه فتنه با آن چشم جلّاد است می‌دانم نگاهش را تغافل، خواب صیّاد است می‌دانم
ز تیر غمزهٔ سندان شکاف او خطر دارد به سختی گر دل آیینه فولاد است می‌دانم
نمی‌دانم کجا وحشی نگاهم می‌کند جولان[۱]؟ دل رم دیدهٔ من وحشت‌آباد است می‌دانم
نمی‌دانم چه شد بانگ درای محمل لیلی؟ دل صد چاک من لبریز فریاد است می‌دانم
بـه خونم دامن پاک نگه را گر نیالودی ز قتلم غمزهٔ نامهربان شاد است می‌دانم
نگاه بسملم، مضمون حیرت را تو می‌دانی مرا مطلب فراموش و تو را یاد است می‌دانم
چه سود احوال دل چون شمع گفتن با تو بی‌پروا؟ که در گوشت حدیث سوختن باد است می‌دانم

---

۱ ح: وحشی نگاه من کند جولان.

کجا سر پنجهٔ من شانهٔ زلف تو خواهد شد؟ که این دولت نصیب بخت شمشاد است می‌دانم
رقم زد عشق شیرین کار، نقش بیستون از دل خراش ناخنی سرمشق فرهاد است می‌دانم
کمال حسن بی‌باکی، گـل عشـق است سـربازی لبالب جوی شیر از خون فـرهاد است مـی‌دانـم
علاج تنگی دل، عشق آتش دست می‌دانـد مزن بیهوده بال، این بیضه فولاد است مـی‌دانـم
نمی‌دانم که تعلیم از کـدام آتش نـفس دارد به هر فنی که خواهی عشق استاد است می‌دانم
دو روزی شد که با دل بسته‌ای عهد وفا امّا بنای عشق و حسنت، دیر بنیاد است می‌دانم
«حزین» آسان گرفتم می‌شود ربط سخن حاصل
قبول خـاطر دلهـا، خـداداد است مـی‌دانـم

٦٣١

نگاهش با اسیران بر سر ناز است مـی‌دانـم غرور مستی آن حسن طنّاز است، می‌دانـم
چه حد دارم، کـه نـام پـنجهٔ مـژگان او گـیرم تذرو دل، اسـیر چـنگل بـاز است مـی‌دانـم
به شمع انجمن خـاکستر پـروانـه مـی‌گوید که انجام محبّت رشک آغاز است می‌دانـم
کنون زاهد که با رندان نشستی ترک تقوا کن که تار سبحه‌ات ابریشم‌ساز است می‌دانـم
نهان خال تو کی در سبزهٔ خط می‌تواند شد؟ اگر صد پرده‌پوشی، نافه غمّاز است می‌دانم
نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی بـا دل که این نور از فروغ گوهر راز است می‌دانم
«حزین»را عقده‌های‌خاطر از یک‌پرسشت وا شد
فسون لعل جان بخش تو، اعجاز است می‌دانـم

٦٣٢

ز خود دور آن دلارا را نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم جدا از مـوج، دریـا را نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم
دمید از مشرق هر ذرّه‌ای، سر زد ز هـر خـاری نـهان آن نـور [1] پیدا را نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم
لبـــالب از مــی دیــدار بـینم آســمانها را حـجاب بـاده، مینا را نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم
به چشم جمله ذرّات جهان هم سنگ می‌آید عـیار لعـل و خـارا را نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم

---

۱ هـ: نهان از نور.

فـریب وعـدهٔ امـروز و فـردا کـار نگشـاید
که من امروز و فردا را نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم

سرت گردم زبان من شو و با من حکایت کن
بـیان رمـز و ایـما را نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم

نهانی تا به کی در پرده با دل نکته می‌سنجی
اشـارتهای پـیدا را نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم

به هر جرمی مگیر، ارشاد کن، بیگانهٔ کیشم
هـنوز آیـین تـرسا را نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم

بیا و در عـوض بـپذیر از مـن شـیوهٔ رنـدی
رسـوم زهـد و تـقوا را نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم

تو گر خواهی صمد، خواهی صنم، ره گم نمی‌گردد
ز اسـما جـز مسـمّا را نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم

«حزین»، جایی که دارد دربغل هر ذرّه خورشیدی
نـزاع شـیخ و مـلّا را نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم

٦٣٣

غـم دنـیا نـدارم، در پـی عـقبا نـمی‌مانم
به شغل دشمنان، از دوست هـرگز وا نـمی‌مانم

نمی‌گردد گره، مجنون صفت مشت غبار من
خراب وحشـتم، زنـدانـی صـحرا نـمی‌مانم

ز امشب مگذران، گر می‌کنی فکری به روز مـن
من آتش به جان، چون شمع تا فردا نمی‌مانم

گسستن[1] نیست در پی کاروان بـی‌قراران را
چو موج از خود به هر جانب روم تنها نمی‌مانم

به این ضعفی که نتوانم به سعی از خویشتن رفتن
چـرا در خـاطر آن یـار بـی‌پروا نـمی‌مانم؟

چو طفل اشک، آغوشم بـه آسایش نـمی‌سازد
گـره در دامـن مـژگان خـون پـالا نـمی‌مانم

گـرامـی گـوهرم گـرد یـتیمی آرزو دارد
«حزین» از سیر چشـمی در دل دریـا نـمی‌مانم

٦٣۴

ای دوست به هر منزل، همخانه تـو را یـابم
در کشـور جـان و دل، جـانانه تـو را یـابم

در دیـدهٔ بـیداران، در جـلوه تـو را بـینم
در حـلقهٔ هشـیاران، مسـتانه تـو را یـابم

خود باده و خود جامی، خود رند می‌آشامی
مـیخانه تـو را دانـم، پـیمانه تـو را یـابم

چندان که زنم غوطه[2] چون موج به هر دریا
در سـینهٔ هـر قـطره دردانـه تـو را یـابم

---

۱. ح: نشستن.
۲. هـ: قطره.

در دیـر و حـرم جـز تـو دیّـار نـمی‌باشد　　در کـعبه تـو را بینم، در خـانه تـو را یـابم
در چشم «حزین» دایم بی‌پرده تو پیدایی[1]
ای چشـم و چـراغ دل پـروانـه تـو را یـابم

٦٣٥

موسی صفت بـه داغ ظـهور تـو سـوختیم　　نـزدیکی و ز آتش دور تـو سـوختیم
بـرخـاست از مـیان تـو و مـن حـجاب تـن　　این خـرقه را بـه نـذر حـضور تـو سـوختیم
وقت است اگر به جلوه شبم را سـحر کـنی　　عمری، چراغ دیـده، بـه طـور تـو سـوختیم
ای روزگار، عیش و غمت را اثـر یکـی‌ست　　چون شمع، تن[2] به ماتم و سور تو سوختیم
آبـی بـر آتش دل سـوزان نـمی‌زنی　　ای سـاقی بـلا، ز غـرور تـو سـوختیم
بـا خـاکسار خـود هـمه نـازیّ و سـرکشی　　ای شـعله خـو، ز طـبع غـیور تـو سـوختیم
از من بگـو بـه آن صـنم سـرگران «حـزین»
خـورشید مـن، ز آتش دور تـو سـوختیم

٦٣٦

پـیش از ظـهور جـلوهٔ جـانانه سـوختیم　　آتش به سـنگ بـود کـه مـا خـانه سـوختیم
لب نـاچشیده از نـفس آتشـین خـویش　　چـون داغ لاله، بـاده بـه پیمانه سـوختیم
دل بـوده است مـحفل شـمع طـراز مـا　　خـود را عـبث بـه کـعبه و بـتخانه سـوختیم
یک شـعله بـرق خـرمن دلهـا بـود ولی　　مـا گـرمتر[3] ز سـوزش پـروانـه سـوختیم
خوابم «حزین» ز مصرع وحدت به دیده سوخت
«ما خـود نـفس ز گـفتن افسـانه سـوختیم»

٦٣٧

شـیر و شکـر ز تـلخی ایّـام مـی‌کشم　　از زهـر چشـم، روغـن بـادام مـی‌کشم

---

۱. ش، م، وا: بی پرده تویی پیدا.
۲. ه، ح: من.
۳. ه: گربتر.

در بـزم عـیش دور بـه مـا دیـر مـی‌رسد
یکسـال در مـیانه چـو گـل جـام مـی‌کشم

در مـوج خـیز عشـق گـران است لنگـرم
بـاری کـه بـر دل است بـه آرام مـی‌کشم

از طـایر مـراد کـنارم نشـد تـهی
تـا در غـبار خـاطر خـود دام مـی‌کشم

سـاقی، کـجاست بـادهٔ آتش مـزاج تـو؟
صـد رنگ خـواری از خـرد خـام مـی‌کشم

در چشـم روزنـم نـخلیده‌ست پـرتوی
مـنّت ز بـخت تـیره سـرانـجام مـی‌کشم

در عـاشقی نـدیده بـهارم خـزان، «حـزین»
سـاغر بـه یـاد آن رخ گـل‌فام مـی‌کشم

٦٣٨

بود تا چند در دل حسرت آن خوش بر و دوشم
هلال‌آسا کشد خمیازهٔ خـورشید آغـوشم؟

بـه بـاد دامـنی از خـاک بـردارد شـهیدان را
قیامت جلوه افتاده‌ست آن سرو قبا پوشم[1]

سراسر می‌رود مژگان شوخش در رگ دلهـا
خراب هوشمندی های آن چشم قدح نوشم

شب افسانهٔ زلفش، نـدارد گـرچـه کـوتاهی
به خواب بیخودی نگذارد آن صبح بناگوشم

کند جام نگاهش بـاده در جـام هـوسناکـان
سیه مست تـغافلهای آن عـاشق فـرامـوشم

«حزین»،ازدردوصاف کفر ودین‌ازمن‌چه می‌پرسی؟
درین میخانه، خون مشربم، با جمله مـی‌جوشم

٦٣٩

سـر تـا قـدم از خـون جگـر، غـیرت بـاغم
گـلرنگ‌تر از لاله بـود پـنبهٔ داغـم

در مـیکدهٔ درد، چـو مـن نـیست حـریفی
جـوشد ز لب خـویش چـو تـبخاله ایـاغم

دارم دلی آزرده‌تـر از خـاطر مـجنون
آشـفته‌تر از طـرّهٔ لیـلی‌ست دمـاغم

تا شور جـنون داشت دلم، درد یکـی بـود[2]
از عشـق، پـرآشـوبتر افـتاد فـراغـم

سـرگشتگیم بـرد ز ره راهـنما را
صد خضر درین بادیه گم شـد بـه سـراغـم

مـنقار بـریدند ز مـرغان چـمن سـیر
خـاطر چـه گشـاید ز نـوا سـنجی زاغـم

افـزود «حـزین» آتشـم افسـانهٔ نـاصح
چـون لاله ازیـن بـاد بـرافـروخت چـراغـم

---

۱. وا: شمشاد قبا پوشم.
۲. ح: تا سوزش دل داشت غم و درد یکی بود.

٦۴٠

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم
در کوی تو خاموشی از آن است شعارم

این مژده ز من بال فشانان چمن را
کنج قفس امسال گذشته‌ست بهارم

نارس نگهی دیدم و آشفته‌ترم ساخت
ساقی می کم داد و فزون گشت خمارم

پیداست که خواهی به سر تربتم آمد
چون دل نتپد بی‌سببی سنگ مزارم

ای صبح بیا هم نفسم باش زمانی
شاید به صفا با تو دمی چند برآرم

محویم «حزین» از دل چون آینهٔ خویش
افتاده به دیدار پرستی سر و کارم

٦۴١

معنی کناره گیرد اگر از میان روم
خالی شود جهان چو برون از جهان روم

در کاروان شوق کسی بی‌دلیل نیست
دنبال بوی گل سحر از گلستان روم

پیش ره مرا نتواند کسی گرفت
خون دلم که از مژهٔ خونفشان روم

بسیار دیده گردش ایّام، نخل ما
همراه گل نیامده‌ام تا خزان روم

مردم ز هجر و دولت وصل تو رو نداد
هستم ز بخت پیر و به حسرت جوان روم

از یاد غیر، آتش غیرت به ما زدی
قربان شیوه‌های تو نامهربان روم

آمد شد بهار بسی دیده‌ام «حزین»
من برگ گل نیم که به باد خزان روم

٦۴٢

طعنه هرگز به دل آزاری خاری نزدم
خنده چون گل به وفاداری یاری نزدم

بحر را حوصله‌ام غرق خجالت دارد
موج بی‌طاقت خود را به کناری نزدم

به چه تقصیر فلک خاک به چشمم ریزد؟
هیچگه دامن مژگان به غباری نزدم

بر سرم فوج خزان از چه سبب می‌تازد؟
خیمه چون لاله به دامان بهاری نزدم

ناوک نالهٔ من خونی امّیدی نیست
ترکش سینه تهی گشت و شکاری نزدم

چون به همبزمی اغیار توانم تن داد؟
من که در حادثه هرگز در یاری نزدم

پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود / در ره عشق اگر دست به کاری نزدم
جرس قافله‌ام هرزه درا نیست «حزین»
حرف بی‌تابی دل را به دیاری نزدم

٦۴٣

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم / روز درماندگی دل، در یاری نزدیم
خرقهٔ زهد نشستیم به آب تَهِ خم / آتش باده به ناموس خماری نزدیم
بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس / نغمه‌ای در شکن طرّهٔ یاری نزدیم
شبنم‌آسا ز رخی آب ندادیم نظر / گل داغی به سر از باغ و بهاری نزدیم
شرمساریم ز مستان محبّت که چرا / ساغری از نگه باده گساری نزدیم؟
گره از کار کسی باز نکردیم افسوس / نیش خاری[1] به دل آبله‌زاری نزدیم
مدّتی رفت که ما از لب پرشور[2] «حزین»
نمکی بر جگر سینه فگاری نزدیم

٦۴۴

به پای خم اگر یکبار طالع بار می‌دادم / به دست آسمان یک ساغر سرشار می‌دادم
اگر اسلام را می‌بود ربطی با سر زلفش / ز زاهد می‌گرفتم سبحه و زنّار می‌دادم
نهال طالعم روزی گل عشرت به سر می‌زد / که در خون ناوکت را غوطه تا سوفار[3] می‌دادم
خوشا روزی که از بی‌باکی عشق تو چون جوهر / رگ جان را به تیغ غمزهٔ خونخوار می‌دادم
«حزین»، امشب نمی‌دانم تسلّی چون کنم دل را
اگر می‌کرد باور، وعدهٔ دیدار می‌دادم

٦۴۵

چون مهرهٔ ششدر، شده رفتار ز یادم / از چار جهت بسته فلک راه گشادم
آب گهرم ساخته با گرد یتیمی / جنس هنرم، در همه بازار کسادم

---

۱. ه: پیش خاری.　۲. ه: لب خاموش.　۳. ح: در سوفار.

مـمنون نـبود شـمع مـن از دست حـمایت   یـــاران وفـــا پـــیشه سـپردند بـه بـادم
سر رشـتهٔ تـدبیر مـن از دست بـرون است   باشد چو نفس در کف دل، بست و گشـادم
اقـبال بـلندم، عـلم افـراشت چـو خـورشید   روزی کـه بـه دنـبال تـو چـون سـایه فـتادم
دارم بـــه دل از لالهٔ رخســـار تـــو داغـی   دور از تو نشستهٔست بـه جـا، نـقش مـرادم
نـامم بـه زبـان فـلک سـفله‌گـران است   چـــون حـــرف وفـا از دهـــن دهـــر فـتادم
خوشتر چه ازین غم که دلم را غم عشق است؟   شادی چه ازین به که بـه انـدوه تـو شـادم؟
سازد چو دم صبح «حزین» زنـده جـهان را
از دل چـــو بـــرآیـد نـفس پـاک‌نـژادم[1]

٦۴٦

خـــرابــاتی نـژادم دلق شـیّادانـه‌ای دارم   صراحی در بغل، در آستین پیمانه‌ای دارم
به ناقص فـطرتان بـخشیده‌ام دنـیا و عـقبا را   گدای کـوی عشـقم هـمّت مـردانـه‌ای دارم
ز جانان می‌گریزم، شور استغنا تـماشا کـن   به هجران می‌ستیزم خوی بی‌باکـانه‌ای دارم
بـود پیر خـرابـات از کـرم دست مـرا گـیرد   اگـــر هشـــیارم امّـــا لغــزش مسـتانه‌ای دارم
درین دیماه بی‌برگی شوم هـمخانه بـا بـلبل   کـــه مـن هـم انـتظار بـی‌وفا جـانانه‌ای دارم
ز یـــاد نشـئهٔ حسـن دلارام خـوش آغـوشی   چو چشم خوش نگاهان در بـغل پیمانه‌ای دارم
«حزین» از سرگذشت دلکش خود پای کـوبانم
زبـان و گـوش مـحو لذّت افسـانه‌ای دارم

٦۴٧

پــریشان خـاطرم از هـمنشینان عـزلتی دارم   خموشی‌صحبت‌خاصی‌ست، باخودخلوتی دارم
نـــمی‌آرد دل آزرده تـــاب نکـهت زلفش   دماغ آشفته‌ام، از بوی سـنبل وحشـتی دارم
سر خجلت به پیش افکنده‌ام از کرده‌های خـود   به بیکاری سر آرم عـمر را تـا فـرصتی دارم
نه جان را وصل دلخواهی، نه دل را قـوّت آهـی   من حسرت نصیب از زندگانی تـهمتی دارم

---

۱ هـ، ح: نزادم.

نباشد بهتر از می در کف دریادلان چیزی / به زاهد جام خود را چون نبخشم؟ همّتی دارم
به تن دارم تب گرمی، به لب دارم دم سردی / مرا بیماری عشق است، بر جان منّتی دارم
نمی‌یابم سراغ لیلی رم خوردهٔ خود را / به یاد وحشتش، با چشم آهو الفتی دارم
کسی هرگز نبیند راه از خود رفتن ما را
«حزین»، از حلقهٔ مجلس، کمند وحدتی دارم

٦۴٨

نیم صورت‌پرست، اینجا تماشای دگر دارم / درین آیینه‌ها آیینه سیمای دگر دارم
نمی‌گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را / که مجنونم ولی دامان صحرای دگر دارم
تو در آغوش سرو ای قمری کوته نظر بنشین / که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم
نیم پروانه تا از شمع گردد دیده‌ام روشن / نهان در پردهٔ دل محفل آرای دگر دارم
حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن / بجز ترک تمنّا گر تمنّای دگر دارم
نگیرد صورتی، احوالم از روی دل خوبان / من این حیرانی از آیینه سیمای دگر دارم
حزین چون موج از دستم عنان آستین رفته
که در هر دیده از خوناب، دریای دگر دارم

٦۴٩

گرچه در سینه صد آتشکده آتش دارم / للّه الحمد که با سوزش دل خوش دارم
بار عشقی[1] که از آن چرخ به زنهار آمد / کوه دردی‌ست که بر جان بلاکش دارم
با سر زلف تو گویا شده گستاخ نسیم[2] / بی‌سبب خاطر مجموع، مشوّش دارم
نکند تیره، غبار غم ایّام مرا / مشربی صافتر از بادهٔ بی‌غش دارم
نرود از سر سودا زده تا حشر برون / پیچ و تابی که از آن طرّهٔ دلکش دارم
دلم از نغمهٔ حافظ به سماع است «حزین»
«در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم»

---

۱ م: یاد عشقی.
۲. وا، م، هـ، ش: صبا.

۶۵۰

ز بس راز تو را پنهان ازین نامحرمان دارم
به جای مغز، مکتوب تو را در استخوان دارم
ره شوقم ندارد تا به منزل مانع دیگر
همین پست و بلندی از زمین و آسمان[1] دارم
ز من چون لاله چاک سینه پوشیدن نمی‌آید
نمی‌گویی که داغ عشق را تا کی نهان دارم؟
نشوید غیر خون از خاطرم مشق شهادت را
بود عمری که با خود حرف تیغی در میان دارم
چراغ آگهی از چشم عبرت‌بین شود روشن
دل بیداری از تعبیر خواب غافلان دارم
ز پاس خود غبار خاطرم، آسوده دل دارد
من آن آیینه‌ام کز رنگ خود آیینه‌دان دارم
مگر دل را فرستم ورنه از قاصد نمی‌آید
شکایتهای هجرانی کزان نامهربان دارم
نیم بلبل که در دل خارخار منزلم باشد
نهال شعله‌ام کی بار خاطر آشیان دارم؟
به هر در سجده‌ای دارد سرم از جوش مستی‌ها
ز طوف کعبه می‌آیم، ره دیر مغان[2] دارم
کجا گیرم سراغ یوسف گم کردهٔ[3] خود را
دل بی‌طاقتی همچون جرس در کاروان دارم
«حزین»مقصودم از سودای‌جان، جانان بود دانی
نه سودی آرزو دارم، نه پروای زیان دارم

۶۵۱

از خاک آستانت تا دیده دور دارم
جان بی‌قرار دارم، دل بی‌حضور دارم
افسانهٔ لب توست، رازی که می‌سرایم
پیغامی از زبانت، چون نخل طور دارم
تو مهر دل فروزی، من ماه جان گدازم
تا در مقابلی تو، در دیده نور دارم
چل سال شد که پایم در خارزار گیتی‌ست
در دل غبار کلفت، زین راه دور دارم
افشاند ساقی عشق، ته جرعه‌ای به خاکم
دل غرق شوق دارم، سر، مست شور دارم
رفتی و در تب و تاب، انداختی «حزین» را
بازآ که در فراقت، دل ناصبور دارم

---

۱. م: زمین تا آسمان.
۲. ه: دیر و مغان.
۳. وا: گم گشته.

٦٥٢

خـرابـی بـرنتابد مـحنت‌آبادی کـه مـن دارم
گران سنگ است صبر کوه بنیادی[1] که مـن دارم

خـروش مـن صـفیر بـلبل تـصویر را مـاند
نواپرداز خاموشی‌ست، فریادی که من دارم

مـبادا هـیچ صـیدی بستهٔ دام فـرامـوشی
به حسرت می‌کشد بی‌رحم صیّادی که مـن دارم

شکوه حسن بی‌پروا کجا و طـاقت عـاشق؟
گـدازد شـیشهٔ دل را پـریزادی کـه مـن دارم

به خاک کشتگان از جلوه افکنده‌ست آشوبی
قیامت می‌کند، نوخیز شمشادی که من دارم

خوشا قمری که آزاد است از قید گـرفتاری
هزاران بـنده دارد سـرو آزادی کـه مـن دارم

بـه جـای رشـته دارد تـار زنّـار بـرهمن را
درین بیت‌الصّنم تسبیح اورادی که مـن دارم

نمک‌پروردهٔ عشقم[2]، حلاوت سنج رسوایی
گریبان می‌درد شور خدا دادی که مـن دارم

به حسرت می‌کند در کام من خـونابهٔ دل را
چه می‌خواهد غمت از جان ناشادی که من دارم؟

«حزین»،ازلوح فطرت‌خوانده‌ام‌درس جوانمردی
بود پیر خرد شاگـرد استادی کـه مـن دارم

٦٥٣

جـز ذکـر تـو سـاقی، دگـر اوراد نـدارم
مـی ده کـه سـر صـحبت زهّـاد نـدارم

بـی‌تابی دامـم نـه ز انـدوه اسـیری‌ست
مـن تـاب فـرامـوشی صـیّاد نـدارم

از قـید مـحبّت نـتوان یـافت رهـایی[3]
بـیرون شـد ازیـن بـیضهٔ فـولاد نـدارم

ای شـیشهٔ طـاقت زده بـر خـاره کـجایی؟
در سـنگدلی چـون تـو دگـر[4] یـاد نـدارم

خـاموشیم از نـاله نـه قـانون شکیب است
آسـوده نـیم، قـوّت فـریاد نـدارم

بیرون ننهم پـا ز دل خـود کـه خـراب است
دیـوانـهٔ عشـقم، سـر آبـاد نـدارم

سـنگین دلی نـاز تـو غـلتاند بـه خـونم
حـاجت بـه سـبکدستی جـلّاد نـدارم

ساقی دوسـه سـاغر بـه کـدو ریـز، گـدا را[5]
از پـیر مـغان جـز طـلب ارشـاد نـدارم

آخر نه «حزین» تـوام ای دوست وفـا کـو؟
دیـری‌ست کـه خـاطر ز غـمت شـاد نـدارم

---

۱. ه: کوه صبر بنیاد.
۲. م: نمک‌پروردهٔ دردم.
۳. ه: جست رهایی.
۴. م، ش: کسی.
۵. ه: در حاشیه «گدار را» و در متن خدا را.

۶۵۴

مـــن صـــبر ز مـــژگان ســـیه تـــاب نـــدارم / لب تشـــنهٔ تـــیغم، بـــه گـــلو آب نـــدارم
در، خـــانهٔ غـــارت‌زده را بـــاز گـــذارنـــد / تـــا روی تـــو رفت از نـــظرم خـــواب نـــدارم
آســـــودەام از کـــعبه و آزادەام از دیـــر / جـــز قـــبلهٔ ابـــروی تـــو مـــحراب نـــدارم
جایی که نگاه تـو بـود حـاجت مـی نـیست / پـــروای چـــراغ شب مـــهتاب نـــدارم
عشق آمد و من همسفر خـانه بـه دوشـان[1] / ویـــرانکـــده‌ای در خـــور ســـیلاب نـــدارم
گر رفت گل اشک، دل خون شده دریاست / ایـن نـیست کـه خـار مژه شـاداب نـدارم
خشک است دماغ من و ذوق چمنم نیست / مـــخمورم و پـــروای مـــی نـــاب نـــدارم
آرام «حـزین» از دل مـن شـور لبت بـرد
چشـم نـمک انـباشته‌ام، خـواب نـدارم

۶۵۵

به ره[2] سر بسته مکتوبی از آن مهرآشنا دارم / گـل نشکـفته‌ای در دامـن بـاد صـبا دارم
به تن مشت استخوانی تـوشهٔ راه فـنا دارم / یک انـبان آرد بـا خـود زاد راه آسـیا دارم
ثبات عهد گل، بر دور عیشم خنده‌ها دارد / به کـف پـیمانه‌ای، هـمطالع رنگ حـنا دارم
بـه خـاک تکـیه‌گـاه راحـتم بسـتر نـمی‌باید / رگ خوابی بـه هـم پـیچیده‌تر از بـوریا دارم
چنان رسـوای عـالم گشـته‌ام در عشـقبازیها / کـه گـر آیـم بـه خـاطر یـار را، آواز پـا دارم
ز اکسـیر وفـا داریـم، سـامانی سـلیمانی / سرت گردم، کدامین را ندارم تا تـو را دارم؟
به من تکلیف محراب تو زاهد، سر نمی‌گیرد / که نذر سجده‌ای، در قبلهٔ آن نـقش پـا دارم
ندارم‌شکوه‌ای،گردم سرت،گوشی[3]به حرفم کن / گدای ایـن درم، عـرض دعـایی مـدّعا دارم
«حزین» از حسرت آب حیات رفـته در غـفلت
به گردش از کف افسوس خود، دست آسیا دارم

---

۱. ه: شد همسفر خانه بدوشان.
۲. ه: برو.
۳. وا، ه: گرد سرت گوشی.

٦٥٦

اگـر مـن بـیستون عشـق را تـعمیر مـی‌کردم
به آهی سنگ را چون سینه نـاخن‌گیر مـی‌کردم
اگر همّت ز من می‌خواست دلهای سحر خیزان
دم گـــرمی بـه کـار آه بـی‌تأثیر مـی‌کردم
دلی ز اندیشه فارغ داشتم در مـی پـرستیها
به یک ساغر علاج عقل پر تزویر مـی‌کردم
ندارد حسن لیلی چون من، از خود رفته مجنونی
سـواد زلف او مـی‌گفتم و شـبگیر مـی‌کردم
به یاد زلف مشکینش من شوریده سر، شبها
مسلسل قصّه‌ای در حـلقهٔ زنـجیر مـی‌کردم
دل عاشق سخن، می‌شد اگر یک ره دچار مـن
حکایتها از آن مژگان خوش تقریر مـی‌کردم
«حزین» گر می‌گشودم پرده از کار جم و جامش
دل دنـیاپرستان[1] را، ز عـالم سـیر مـی‌کردم

٦٥٧

کام اگر حاصل از آن لعل مـی آشـام کـنیم
خـــاک در کـــاسهٔ بـی‌مهری ایّـام کـنیم
ای خوش آن توبه که از پنبهٔ مینای شـراب
تـــار و پـود کـفن و جـامهٔ احـرام کـنیم
یار بـی‌رحـم و فـغان بـی‌اثـر[2]، اقـبال زبـون
بـه چـه تـدبیر تسلّی، دل نـاکـام[3] کـنیم؟
از شـــراب نگـــهت قسـمت پـیمانهٔ مـا
آنـقدر نـیست کـه خـون در دل ایّـام کـنیم
عـمر رفت و سـفر عشـق بـه آخـر نـرسید
گـــریه آغـاز، بـه نـاکـامی انـجام کـنیم
بس که سودیم در آزادی از افسوس به هـم
نـــیست بـالی کـه نـثار قـدم دام کـنیم
پیش مـا دلشـدگان دولت جـاوید «حـزین»
صبح عمری‌ست که در عشق بتی شام کنیم

٦٥٨

بـــرخـــیز راه مـیکدهٔ عشـق سـر کـنیم
ســـجّادهٔ ورع، بـــه مـی نـاب تـر کـنیم
آن ســرو ســرفراز کـجا جـلوه مـی‌کند؟
تـا شکـوه‌ای ز کـوتهی بـال و پـر کـنیم
خـــونابه از تـحمّل مـا مـی‌خورد فـلک
زهـــر زمـــانه را بـه مـدارا شکـر کـنیم

---

۱. هـ: ز دل دنیاپرستان.	۲. وا، م: کم مدد.	۳. م: خودکام.

چون حلقه، چند در پس در می‌توان نشست؟ درهای بسته باز، به آه سحر کنیم
از حد گذشت سختی ایّام و جور یار آتش شویم و در دل خاری اثر کنیم[1]
از دل غبار توبه، به افیون[2] نمی‌رود دلق ورع مگر به شط باده تر کنیم
دریا اگر چه هست در آغوش ما «حزین»
لب تر ز جوی خویش، چو آب گهر کنیم

٦٥٩

خوش آنکه خرقهٔ ناموس و ننگ پاره کنم به جان غلامی رند شراب خواره کنم
حصاریم غم دنیا و آخرت دارد ازین میانه به مستی مگر کناره کنم
ز شیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی به جرعه ریز که خون در دل ستاره کنم
چه خوش بود که نشینی و گل برافشانی پیاله نوشم و روی تو را نظاره کنم
گرفتم آنکه بود روز عدل و دادرسی چگونه داغ جفای تو را شماره کنم؟
به حشر وعدهٔ دیدار اگر نصیب شود رخ تو بینم و زنّار کفر پاره کنم
ز عشق من به عتابی، بنازم[3] انصافت به دست توست گریبان دل، چه چاره کنم؟
گذر به میکده‌ام گر فتد ز خود گذرم به رغم مدّعیان مستیی گذاره کنم
به چارهٔ دل سخت تو عاجزم ورنه ز ناله رخنه به بنیاد سنگ خاره کنم
در انتظار وصال تو ساعتی صد بار به مصحف دل سی پاره استخاره کنم
«حزین» اگر طلبد قبلهٔ دعا زاهد
به طاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

٦٦٠

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم کام دو جهان از دل آگاه بگیریم
تا ساغر هر ذرّه پر از صاف تجلّی‌ست یک جرعه به نام خوش اللّه بگیریم
سلطان جهان می‌گذرد با حشم و خیل برخیز فقیرانه سر راه بگیریم

---

۱. وا، م: گذر کنیم. ۲. ش: به افسون. ۳. ه: نیارم.

در پای علم فتح و ظفر روی نماید　　بشتاب که پای علم آه بگیریم
بگذار «حزین» دامن این عمر سبک پی
تا کی سر این رشتهٔ کوتاه بگیریم؟

٦٦١

دل را به نهانخانهٔ دیدار فرستیم　　این نامهٔ سربسته به دلدار فرستیم
یک سجدهٔ مستانهٔ که سر جوش نیاز است　　از دور به آن سایهٔ دیوار فرستیم
مشکل که سر از نافه دگر مشک برآرد　　گر تاری از آن طرّه به تاتار فرستیم
واپس نفرستیم، تهیدست صبا را　　ما بوی تو را تحفه به گلزار فرستیم
ناموس چه ارزد[1] که به رندی ندهیمش؟　　این خرقهٔ پشمینه به خمّار فرستیم
از ذروهٔ تقدیس، به طور تن خاکی　　ما موسی جان را پی دیدار فرستیم
یک مسأله از مشرب بی‌رنگی[2] عشق است　　از سبحه پیامی که به زنّار فرستیم
جان را چه بقا گر نشود واصل جانان؟　　این قطره به آن قلزم زخّار فرستیم
در عشق تو داغ خوشی افتاده به دستم　　این لاله به آرایش دستار فرستیم
صد خسته گرفته‌ست سر تیر نگاهت　　ما هم به امیدی دل افگار فرستیم
تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان　　پیغامی از آن لعل شکربار فرستیم
گر یار سخندان طلبد شعر «حزین» را
این خوش غزل از کلک گهربار فرستیم

٦٦٢

طرفی که من ز پهلوی دلدار[3] بسته‌ام　　خونابه خورده‌ام، لب اظهار بسته‌ام
از بس مرا به مشرب پروانه الفت است　　آتش به جای لاله به دستار بسته‌ام
شاید شبی شمیم[4] گلی ره غلط کند　　چشم طمع به رخنهٔ دیوار بسته‌ام

---

۱. ش: چه باشد.　　۲. هـ: مذهب یک رنگی.　　۳. هـ: دیدار.
۴. ح: نسیم.

بی‌ناله از دلم نفسی سر نمی‌زند
پیوند درد، با دل افگار بسته‌ام

خود را به رایگان، همه جا عرضه می‌کنم
بر خویش راه گرمی بازار بسته‌ام

آن یار دلنواز در آغوش خاطر است
راه نظر به دیدهٔ بیدار بسته‌ام

بی می، لبم به خنده چو گل[1] وا نمی‌شود
عقد طرب به ساغر سرشار بسته‌ام

شاید ز کفر عقدهٔ دل وا شود «حزین»
از دست سبحه داده و زنّار بسته‌ام

٦٦٣

رفتیم و به آن قامت رعنا نرسیدیم
ما جلوه‌پرستان به تماشا نرسیدیم

چون موج سرابیم درین وادی[2] خونخوار
هر چند تپیدیم به دریا نرسیدیم

از عقل بریدن به تمنّای جنون بود
از شهر گذشتیم و به صحرا نرسیدیم

اعجاز لبت بود علاج دل بیمار
ما درد نصیبان به مسیحا نرسیدیم

انگور نشد غورهٔ ما خام سرشتان
از تاک بریدیم و به مینا نرسیدیم

افسوس که ما در طلب گمشدهٔ خویش
بسیار دویدیم و به خود وا نرسیدیم

گشتیم بسی دامن صحرای جنون را
یک ره به دل بادیه‌پیما نرسیدیم

بستیم «حزین» از حرم و بتکده محمل
امّا به در کعبهٔ دلها نرسیدیم

٦٦۴

چو صنعان مشق سودا می‌رسانم
شراب عشق ترسا می‌رسانم

سراغی می‌دهم از حسن لیلی
که مجنون را به صحرا می‌رسانم

درین ره دست دل را از غم عشق
به دامان تمنّا می‌رسانم

منم نسّابهٔ دردانهٔ اشک
نژاد دل، به دریا می‌رسانم

چو شبنم قطرهٔ خود را ز پستی
به آن خورشید سیما می‌رسانم

---

۱. ه: چو خنده به گل.
۲. بادیه.

برهمن زادهٔ حسن طلب را / به رهبان کلیسا می‌رسانم
نژاد کحل نورانی نسب را / به خاک آن کف پا می‌رسانم
نیفتد گر برون از پردهٔ دل / فغان تا عرش اعلا می‌رسانم
چو پیراهن، دماغ آشفتگان را / پیامی نکهت‌آسا می‌رسانم
شعار تقوی و آیین اسلام / به ناقوس و چلیپا می‌رسانم
«حزین» سر رشتهٔ این گفتگو را
به انفاس مسیحا می‌رسانم

٦٦٥

در هجر تو تا چند من زار بگریم / خونین جگر، از حسرت دیدار بگریم
چون شمع در آتش مژه‌ام خشک نگردد / فرض است که بر روز، شب تار بگریم
حکم غم عشق است که چون ابر بهاران[1] / در آرزوی آن گل رخسار بگریم
تا چند پریشان به هوای سر زلفت / سودا زده، در کوچه و بازار بگریم؟
با لعل شکرخند درآ، از در یاری / مگذار به کام دل اغیار بگریم
شرط است که گر دست دهد دامن وصلت / لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم
در عشق نه ایمان و نه کفر است «حزین» را
بگذار که بر سبحه و زنّار بگریم

٦٦٦

به این بی‌طاقتی یارب به دنبال که می‌گریم؟ / چنین رنگین به یاد چهرهٔ آل که می‌گریم؟
درین بستان سرا در سایهٔ سرو سرافرازی / به حسرت از غم کوتاهی بال که می‌گریم؟
سراپا گشته‌ام یک چشم تر چون ابر و حیرانم / به این طوفان نمی‌دانم بر احوال که می‌گریم؟
ندیدم شمع را بیش از شبی هرگز فرو گرید / من آتش جگر یارب، به اقبال که می‌گریم؟
«حزین» آمادهٔ شبگیر چون شمع سحرگاهی
درین محفل به حسرتزار آمال که می‌گریم؟

---

۱ م: چو من ابر بهاران.

٦٦٧

نـخواهـد از شکـنج دام هـرگز کـرد آزادم تغافل پیشه صیّادی که خوش دارد به فریادم
به کونین التفاتم[1] نیست ز اندک التـفات تـو فراموش از دو عالم کرده‌ام تا کرده‌ای یـادم
به اندک شیوه‌ای دل را تسلّی می‌توان کردن ترحّم گر نخواهی کرد، گوشی کن به فریادم
اگر یک دم تهی از گرد کلفت دامنم می‌شد سبکروحی، نسیم وصـل را تـعلیم مـی‌دادم
اقامت در بساط زندگی دور است از غیرت کـند گـر نـاله امـدادی، غـباری در ره بـادم
گشاید بال و پر هر قدر می، مینا شکن باشد شگون دارد شکست شیشهٔ دل را پـریزادم
تمنّای جهان از تلخ کامان مـی‌شود حـاصل ز جان خویش،کام تیشه شیرین کرد، فرهادم
فراموشم نمی‌سازد «حزین» از ناوک نـازی
اسـیر دلنـوازیـهای آن بـی‌رحـم صیّادم

٦٦٨

کـی راست بـه مـیزان وجـود و عـدم آیـم؟ مـن بـیشتر از هسـتم و از نـیست کـم آیـم
درکـعبه‌گـر از پـرده در آیـد صـنم مـا بـی‌رخـصت بـتخانه به طـوف حـرم آیـم
در عشق چه سازم، که نصیحت ندهد سود تـا کـی بـه نـبرد دل ثـابت قـدم آیـم؟
گـر پـرده گشـاید شـبی افسـانهٔ زلفش از کـعبه سـیه مست، بـه بیت‌الصّنم آیـم
از عـهدهٔ شکـر تـو زبـان کـی بـدر آیـد؟ یک ره بـه غـلط گـر بـه زبـان قـلم آیـم
آمـوختهٔ داغ تـوام بس کـه چـو لاله آتشکـده بـر دوش، بـه بـاغ ارم آیـم
خواهی که بسنجی به جهان قدر «حزین» را
از جمله جهان بیشم و از خـویش کـم آیـم

٦٦٩

دو جـهان است درکـنار خـودم خـود خـزان خـود و بـهار خـودم
مایه ور[2] تـر،کـنارم از دریـاست خـجل از چشـم اشکـبار خـودم

---

۱. ح: التفاتی.
۲. هـ: مایه در.

گـاهگاهی دلم بـه خـود سـوزد شـــمع آدیـــنهٔ مـــزار خــودم
بســمل افــتاده‌ام ولیکـن نـیست خـــبر از نـازنین ســوار خــودم
نشـئهٔ عـمر، یک صـبوحی بـود روزگــاری‌ست در خمار خـودم
در اسـیری‌ست سـرفرازی مـن سـخت در قـید اعـتبار خـودم
صلح کل کرده‌ام بـه خـلق جـهان مـــرد مـــیدان کـارزار خــودم
نه به رنـدی خـوشم نـه بـا تـقوا هـمه درمـاندگی بـه کـار خـودم
رفتم از خویش، آمدی چون تو[1] چشـــم در راه انـــتظار خــودم
مــهرهٔ دل در آتش است سـپند گـــرم جـانبازی قـمار خـودم

به ز صد نقش‌دلکش است «حزین»
رقـــم کـــلک مشکـبار خــودم

٦٧٠

بـیا کـه بـا هـمه تـن چشـم انـتظار تـوایـم چو نقش پا به به ره شوق خـاکسـار تـوایـم
اسـاس صـبر ز جـور تـو پـایدارتـر است اگــرچــه سـر بـرود بـر سر قـرار تـوایـم
بـه بـوسه‌ای لب مـا مـوج‌خیز کـوثر کـن کـه شـعله در جگـر از لعـل آبـدار تـوایـم
نــثار خـاک رهت شــد سـر و پشـیمانم دریـن مـعامله از بس کـه شـرمسار تـوایـم
بـه کـف پیاله نگـیریم، اگـر فـرشته دهـد دمـاغ مـا نکشـد مـی کـه در خـمار تـوایـم
چرا خـموش نـباشیم؟ دور نـرگس تـوست چه‌سان به هوش[2] نشینیم؟ میگسار تـوایـم

چه می‌کشی به فسون از «حزین» مست سخن؟
چـــرا خـــموش نـباشیم؟ رازدار تـوایـم

٦٧١

مـــا دامـــن وصـــل یـــار داریـم از هـــر دو جـــهان کـــنار داریـم
ســـاقی، قــدحی مـی صـبوحی از بـــــادهٔ شب خـــمار داریـــم

---

۱. وا، م: آمدی تا تو. ۲. هـ: چنان خموش.

شـــوریدگیی کـه در سـر مـاست زان طـــــرّهٔ تـــــابدار داریـــم
در ســــینه خـــدنگهای کـــاری زان غـــمزهٔ جـــان شکـار داریـم
ایـــن فـتنه کـه روزگـار مـا راست زان نـــــرگس فـــتنه‌بار داریـــم
از جـــلوهٔ حســـن نـو خـط یـار طـــوفان گـــل و بـــهار داریـــم
در خـــلوت خـــاک از تـــف دل شـــمعی بـــه سـر مـزار داریـم
دادیـــم قـــرار عشـــق بـا خـود جـــــان و دل بـــی‌قرار داریـــم
در راه تــــو بـــی‌وفا نشســـتیم عـــمری‌ست کـــه انـتظار داریـم
از مـــهر غـــم تـــو را، بـه از دل در ســـــینهٔ داغـــــدار داریـــم
جـان گشـته «حـزین» اسـیر غـربت
مـــــا آیـــنه در غـــبار داریـــم

٦٧٢

لعـل تـو مسیحا شـد، بیمار چـرا بـاشم؟ بـا نـرگس مست تـو هشیار چرا بـاشم؟
مـن کـافر زنّـاری، زلف تـو بـه دلداری سر رشته به دستم داد بیکار چـرا بـاشم؟
آمـیخته[1] شـمع و گـل بـا بـلبل و پـروانـه تـــنها مـن دیـوانـه بـی‌یار چـرا بـاشم؟
مســتانه خـرامیدی، مستی ره هـوشم زد در خـواب تـو را دیـدم، بیدار چرا بـاشم؟
عشق آمد و خونم ریخت، سر سبز نگردم چون؟ غـم مـرهم دلهـا شـد افگـار چـرا بـاشم؟
زد جان «حزین» من، چون جام نگـاهت را
تقوی به چه‌کـار آیـد، هشیار چـرا بـاشم؟

٦٧٣

شمع سان شام غـمت، منّت فـردا نکشـیم از سـر کـوی تـو گـر سـر بـرود، پـا نکشـیم
شـــعله نـــاچار بـــود آتش افـــروخته را نـــتوانـــیم کـــه آه از دل شـیدا نکشـیم
منّت از دست و دل خویش کشیدیم، بس است دم آبـــی بـــه لب تشـنه ز دریـا نکشـیم

---

۱. ح، وا، ه، ش: آموخته.

گـر در خـلد، بـه روی نگـهم بـاز کـنند / بـی‌رخت گـردن مـژگان بـه تـماشا نکشیم
ساقی، از شرب یهودانهٔ سالوس چه فیض؟ / خون حسرت به از آن باده که رسوا نکشیم
گـرچه دانیم کـه وصـلت بـه تـمنّا نـدهند / هـمچنان دست ز دامـان تـمنّا نکشیم

زنده از فـیض سـموم ره عشـقیم «حـزین»
مـنّتی از دم جـان‌بخش مسـیحا نکشـیم

٦٧۴

ای غـاشیهٔ شـوق تـو بـر دوش نگـاهم / صد دجـلهٔ خـون بـی‌تو، هـماغوش نگـاهم
زلفت ز تـماشای دو عـالم نـظرم بست[1] / ای حـلقهٔ فـرمان تـو در گـوش نگـاهم
محرومتر از من به وصـال تـو کسـی نـیست / از بـادهٔ وصـل تـو رود هـوش نگـاهم
گـرم از نـظرم مـی‌گذری، بـرق نـباشی؟ / یک لحـظه تـوان بـود در آغـوش نگـاهم
دل داده پـیامی کـه زبـان مـحرم آن نـیست / خواهد بـه تـو گـفتن، لب خـاموش نگـاهم
مشّـاطهٔ غـم، شـاهد نـظّاره‌ام آراست / هـر دانـهٔ اشکـی‌ست، دُر گـوش نگـاهم
مست است چنان کز می و ساقی خبرش نیست / از سـاغر لعـلت، لب مـی نـوش نگـاهم
از یک نگـه گـرم تـو، مـژگان تـرم سـوخت / آتش زده‌ای خـانهٔ خس پـوش نگـاهم

نـظّاره «حـزین»، آب کـند شـرم تـماشا
شـبنم زده شـد روی گـل از جـوش نگـاهم

٦٧۵

گـلستان مـحبّت را ز دیـرین عـندلیبانم / به گوش غنچه گستاخ است گلبانگ پریشانم
اثـر در زلف لیـلی مـی‌کند آشـوب زنـجیرم / نمک بر زخم مجنون مـی‌زند شـور بیابانم
سفال چـرخ را بـخشد طـراوت دود آه مـن / ز جوی شعله‌های سینه سیراب است ریـحانم
ورق گـردانـی بـاد بـهاران فـیضها دارد / که هر دم با جنون تازه‌ای دست و گـریبانم
جدایی دیده‌ام ای همنشین، حالم چه می‌پرسی؟ / دماغ آشفته‌ام، خونین دلم، خـاطر پـریشانم

---

۱ ش: نظرم دوخت.

عجب نبود که مقبول مغان افتد نیاز من
درین دیر کهن دیری‌ست پیر یا صنم خوانم

لب شکرم که از فیض ستم دارم گل افشانی
گل زخمم که از سیرابی تیغ تو خندانم

نمک پروردهٔ زخم نمایان دل ریشم
به شور عشق افسون می‌دمد چاک گریبانم

«حزین» از نوش‌ونیش کفر وایمانم‌چه‌می‌پرسی؟
به هر کیشی که فرماید محبّت بنده فرمانم

٦٧٦

ز هند تیره دل چون شمع روشنگر برون رفتم
به پای خود به این شهر آمدم با سر برون رفتم[1]

چو آن شبنم که گیرد جذبهٔ خورشید دامانش
سبکروحانه بی‌امداد بال و پر برون رفتم

به من نگذاشت دوران سبک سر، قوّت پایی
چو موج از سینه، زین دریای بی‌لنگر برون رفتم

نگشت آلودهٔ پستیِ همّت دامن پاکم
ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم

چو شمع بزم کوران تا به کی بیهوده بگدازم[2]؟
«حزین»، از کشور گردون دون‌پرور برون رفتم

٦٧٧

به یاد جلوهٔ شوخی، سبک ز جا رفتم
چو بوی گل همه جا همره صبا رفتم

میانهٔ من و آن تیر غمزه عهدی بود
به این نشانه که از خاطر وفا رفتم

گدا سرشت وصالم، گرسنه چشم نگاه
ز کوی او همه جا، روی در قفا رفتم

ز محفل سر زلفش خبر نبود مرا
به رهنمونی دلهای مبتلا رفتم

روا مدار که بیگانگی به پیش آید
که من ز ره به نگه‌های آشنا رفتم

سر ارادت همّت به پای تسلیم است
ز دیر و صومعه بی‌عرض مدّعا رفتم

ز دیر چشم[3] دلم فیض کعبه یافت «حزین»
که آمدم هوس‌آلود و پارسا رفتم

---

۱. ه: از سر برون رفتم، اصلاح قیاسی.
۲. ه: بگذارم.
۳. ه: ز دیر جم.

٦٧٨

در آب دیـده یـا در سـینهٔ پـرآذر انـدازم / دل بیمار خود را بر کـدامـین بستر انـدازم؟
جهان‌افسرده‌شد از عشق خون‌آشام، اشارت کن / که این دل مردگان را در رگ جان نشتر اندازم
کف خاکستر تفسیده‌ام در کـار مـحشر کـن / که دوزخ در بهشت و العطش در کوثر اندازم
دل نــامهربانت کـینهٔ عـاشق چـرا دارد؟ / اگر رسم وفا عیب است از عـالم بـرانـدازم
قـدح‌پیمای مـن، داری اگـر ذوق کـباب دل / بـفرما تـا بـه داغ دوسـتی بـر اخگـر انـدازم
غـبار دل بـود، تـا کـی، کـهن ویـرانهٔ دنـیا؟ / بگـو تـا کـار عـالم را بـه مـژگان تـر انـدازم
بساط عشق‌بازان گرمی هنگامه مـی‌خواهـد / تو چوگان کن کمند زلف را تا من سرانـدازم

«حزین» از عشق دارم در رگ جان گرمی خونی
که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

٦٧٩

صـبح آیـنهٔ طـلعت نـیکوی تـو دیـدیم / شب گـردهٔ گیسوی سـمن بـوی تـو دیـدیم
نـه سـرو شـناسیم دریـن بـاغ، نـه شـمشاد / مـا جـلوه‌پرستان قـد دلجوی تـو دیـدیم
تـا چشـم کـند کـار سـواد دو جـهان را / یک گـردشی از نـرگس جـادوی تـو دیـدیم
جـان مـطلع خـورشید جـمال تـو نـوشتیم / دل مشـرق انـوار مـه روی تـو دیـدیم
آن روز کـه پـا در حـرم عشـق نـهادیم / سـرها هـمه را خـاک سـر کـوی تـو دیـدیم
آمد چـو عـیان، نـیست دگـر جـای بـیان را / بستیم زبان، چشـم سـخن گـوی تـو دیـدیم
پـروای جـهت نـیست دل یـک جـهتان را / در هـر جـهتی قـبلهٔ ابـروی تـو دیـدیم
زان پـیش کـه در زلف تـجلّی شکـن افتد / دلهـا هـمه را درشکـن مـوی تـو دیـدیم
در دیـر و حـرم قـبلهٔ مـقصود تـویی تـو / ذرّات جـهان را هـمه رو سـوی تـو دیـدیم
نی نی غلطم، ذرّه چـه و مـهر کـدام است؟ / مـا غـیر تـدیدیم، عـیان روی تـو دیـدیم

تنها نه «حـزین» است دریـن بـاغ نـواسـنج
هـر بـرگ بـه گـلبانگ هیاهوی تـو دیـدیم

٦٨٠

مـن آن غـارتگر جـان مـی‌پرستم / غم جـان نـیست، جـانان مـی‌پرستم

ز دیـر هستی مـن گـرد بـرخـاست هـــنوز[1] آن نـامسلمان مـی‌پرستم
دمـــید از تـــربتم صـبح قـیامت هـــمان چـاک گـریبان مـی‌پرستم
زمـــین‌گیر فـــنا شـــد دانـهٔ مـن هـنوز آن بـرق جـولان مـی‌پرستم
جـنون کـرد استخوانـم سـرمهٔ نـاز هـمان چشـم غـزالان مـی‌پرستم
بـرهمن سـرد شـد زآتش پـرستی هـمان رخسـار خـوبان مـی‌پرستم
عـــبث زاهــد مــیارا بـزم تـقوا کـه طـرز مـی‌پرستان مـی‌پرستم
چــنانم واله آن شــعلهٔ طــور کـــه آتشگـــاه گـبران مـی‌پرستم
بـرآمـد گـرچـه از پـروانـه‌ام دود هـــنوز آتش عــذاران مـی‌پرستم
چـنانم بـیخود از شـهد شـهادت کـه زهـرآلوده پـیکان مـی‌پرستم
سـرم سـودای جـمعیّت نـدارد مـن آن کـاکـل پـریشان مـی‌پرستم
بـه گـلبانگ پـریشان داده‌ام دل خـروش عـندلیبان مـی‌پرستم
مـحبّت را مـن آن دیـوانـه پـیرم کـه بـازیگاه طـفلان مـی‌پرستم
کـجا پـروانـه بـا گـلبن کـند خـو؟ مـن ایـن آتش عـذاران[2] مـی‌پرستم
مـرا انـدیشهٔ تـعمیر دل نـیست که جـغدم، مـلک ویـران مـی‌پرستم
نگـردد دیـده‌ام آلودهٔ خـواب کـه صـبح پـاکـدامـان مـی‌پرستم
درون جـان نـدارم غـیر جـانان مـن آن جـانم کـه جـانان مـی‌پرستم
بـه راه انـتظارش دیـده شـد خـون هـنوز آن سست پـیمان مـی‌پرستم
به چشـمم در نـمی‌آید صـف حـور مـن آن صـفهای مـژگان مـی‌پرستم
خـلد خـارم بـه دل از مـخمل گـل قـماش گـلعذاران مـی‌پرستم
(ز خـویش و آشـنا بـیگانه‌ای را بـه رغـم خـودپرستان مـی‌پرستم)[3]
سخن از خاطرم یک عـقده نگشـود اشـارات خـموشان مـی‌پرستم

«حـزین» از کـوری خـفّاش طـبعان
مـن آن خـورشید تـابان مـی‌پرستم[4]

---

۱. ش: همان. ۲. ش: آتش مزاجان.
۳. بیت داخل پرانتز را نسخه (ش) اضافه دارد.
۴. غزل فوق بیش از ده مورد شایگان دارد.

٦٨١

مـا چـاک بـه دامـن زدهٔ تـهمت عشـقیم
واعـظ سـر خـودگیر کـه مـا امّت عشـقیم

عـــاری بـود از عکس خـودی آیـنهٔ مـا
آتش بـه دل و جـان زدهٔ غـیرت عشـقیم

کس را نــرسد در حـق مـا ردّ و قـبولی
ما گر بد، اگر نیک، که از حضرت عشقیم

بـــیرون نـتوانـیم شـد از کـوی مـحبّت
پـروانـه صـفت سـوختهٔ خلوت عشـقیم

نــبود خـطر از بـرق فـنا حـاصل مـا را
مـا خـود دل و دیـن بـاختهٔ هـمّت عشـقیم

آسـایش دلهـاست «حـزین»، زمـزمهٔ مـا
مـا نـغمه طـراز چـمن عشـرت عشـقیم

٦٨٢

از بس غــبار حســرت دیــدار داشــتم
چشـــمی بـه رنگ رخـنهٔ دیـوار داشـتم

آتش زدنــد مــغبچگانش بــه مـیکده
یک خــرقه‌وار، رشـتهٔ زنّـار داشــتم

شــاید غـرور سـبحه‌ام از دل بـرون رود
سـاغر بـه دست، بـر سـر بـازار داشتم

از حـیرت جـمال تـو ای بـرق خـانه‌سوز
آیــینه‌وار، پشت بــه دیــوار داشــتم

هـرگز بـرون ز چـاه نـمی‌آمدم «حـزین»
گــر مـن خـبر ز نـاز خـریدار داشـتم

٦٨٣

چـقدر حـوصله بـاید کـه گـداز[1] آمـوزم
تـــا دو دل را روش راز[2] و نـیاز آمـوزم

لبم از نـاله مـی‌پرسید کـه خـاموش چـراست
بـــه دل تــنگ نگــه‌داری راز آمــوزم

بـه رخش راه نـظر اشک روانـم نگـذاشت
چـه گشـاد از سـبق گـریه کـه بـاز آمـوزم؟

لحـظه‌ای فـرصت نـازی بـه پـریزاد خـیال
طــاقتی تــا بــه دل آیـنه سـاز آمـوزم

نزدم مهر خموشی به لب شکـوه «حـزین»
تــا مگـر رحـم بـه آن بـنده‌نواز آمـوزم

---

۱. هـ: بگذار.
۲. ح: هوس راز.

۶۸۴

ساقیا رخ بنما[1] تا همه از کار شویم / آنقدر می به قدح ریز که سرشار شویم
خبر از وضع جهان مرده دلی می‌آرد / مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم
ای خوش آن روز که دین در سر زلف تو کنیم / فارغ از کشمکش سبحه و زنّار شویم
نشکند بادهٔ گلرنگ خماری که مراست / ای خوش آن روز که مست از می دیدار شویم
دولت هر دو جهان خواب و خیال است «حزین»
دولت آن است که خاک قدم یار شویم

۶۸۵

در زیر لب، آه از دل ناشاد برآرم / آن مایه نفس نیست که فریاد برآرم
چون ساکن جنّت شوم اندوه تو باقی‌ست / کی دل دهدم تا غمت از یاد برآرم؟
از یار به اغیار که برده‌ست شکایت؟ / هم پیش تو از جور تو فریاد برآرم
گر با سر زلف تو فروزد رخ دعوی / دود از شکن طرّهٔ شمشاد برآرم
تا عرضهٔ تاراج متاعم شود از تو / از کلبه چراغی به ره باد برآرم
باشد که خرامان به تماشاگهم آیی / مجنون شوم و عربده بنیاد برآرم
از خامه «حزین» آزر بتخانهٔ عشقم
هر دم صنمی زین صنم آباد برآرم

۶۸۶

عقل دور است از آن جهان که منم / عشق داند مرا چنان که منم
سره‌ام در قمار سربازی / حبّذا سود بی‌زیان که منم
چشم صورت حجاب اگر نشود / عین معنی شود عیان که منم
نوبهارم خزان نمی‌داند / خرّم این باغ و بوستان که منم
منم اینک، چه می‌تواند کرد / مرگ با جان جاودان که منم؟

---

۱. وا: چهره ما را بنما.

بر سرم سایهٔ همایی هست — منگر این مشت استخوان که منم
چشم بر راه جلوه‌ای بودم — زد به دل حلقه ناگهان که منم
رمهٔ عقل و هوش حیران است — گر شعیبم و گر شبان که منم
طالع و طبع کیمیا دانم — بوالعجب شهرهٔ نهان که منم
غیر خضر قلم نساخته تر — لب ازین چشمهٔ روان که منم
خشکی مشرب سرای خودی — دور ازین بحر بی‌کران که منم
تهی از باده کس ندیده «حزین»
خسروانی خم مغان که منم

٦٨٧

به امّیدی که لعل جرعه‌نوشی می‌زند خونم — چو می از آتش خود خام جوشی می‌زند خونم
می منصوریم پیموده پیغام هماغوشی — نوای وحدت از فیض سروشی می‌زند خونم
به شکر تیغ او چون غنچه کامم صد زبان دارد — هزاران نکتهٔ رنگین به گوشی می‌زند خونم
نباشد شکوه در محشر، شهیدان تغافل را — نفس دزدیده از لعل خموشی می‌زند خونم
فغان کز ساده‌لوحی خرقه‌پوش شهر پندارد — که تهمت بر خط مشکینه‌پوشی می‌زند خونم
من آن صید[1] ز جان سیرم، کمینگاه شهادت را — که موج اشتیاق کینه کوشی می‌زند خونم
«حزین» از من سبوی چرخ سنگین دل خطر دارد
به موج شور این میخانه جوشی می‌زند خونم

٦٨٨

جزای دوستی از شعله رخساران غمی دارم — به رنگ لاله بر دل، داغ دشمن مرهمی دارم
عجب نبود اگر باشد ز جا جنبیدنم مشکل — که من بر دوش خود چون خاک، بار عالمی دارم
نگاه از بس شهید تیغ هجران است در چشمم — ز هر مژگان خون آغشته، نخل ماتمی دارم
نپرسید آن تغافل پیشه، احوال مرا گاهی — به خاطر حسرت بسیاری و صبر کمی دارم

---

۱. هـ: من آن صیدی.

به عاشق می‌شود از عشق، راز عالمی روشن / نهان در آستین از داغ او جام جمی دارم
تراوش می‌کند از خاک من کیفیّت عشقی / سفال کهنه‌ام، از بادهٔ دیرین نمی‌دارم
«حزین» از مردم عالم، نمی‌بینم وفاداری
به عالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم

٦٨٩

هست چو شبنم از خودی، ننگ حجاب بر سرم / تا رسد آفتاب من، گرم عتاب بر سرم
پیر مغان اشارتم کرد به غسل توبه‌ای / ریخت حریف میکده، جام شراب بر سرم
بارد اگر از آسمان برق بلا به راه تو / پا نکشم، که شد یکی آتش و آب بر سرم
ساقی سنگدل مرا چند بهانه می‌دهی؟ / بادهٔ ناب در کفت، شور شراب بر سرم
وا رهد از کف اجل، جان فسردهٔ «حزین»
تیغ کرشمه‌ای رسد، گر به شتاب بر سرم

٦٩٠

در غمت ترک گفتگو کردم / دهن زخم را رفو کردم
هر چه می‌گفت از غمت شد راست / با تو دل را چو روبرو کردم
من گدای در خراباتم / هر چه دادند در کدو کردم
سیر چشمم ز نعمت دو جهان / خاک در چشم آرزو کردم
مغزم آشفته‌تر شد از دستار / دهن شیشه را چو بو کردم
مجلس باده شاهدی می‌خواست / دست در گردن سبو کردم
به می از لوث زهد خشک «حزین»
دلق آلوده شستشو کردم

٦٩١

ما شکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم؟ / این قصّه دراز است به یاران چه نویسیم؟
حیرت زدهٔ نامهٔ سر در گم خویشیم[1] / شد نام فراموش، به پایان چه نویسیم؟

---

۱. ه: خویشم.

مضمون چو بود شوخ، دل سنگ خراشد / ما شرح جگر کاوی مژگان چه نویسیم؟
صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی / ای عهد فراموش، ز پیمان چه نویسیم؟
خواهیم به نامت نظر غیر نیفتد / از رشک ندانیم به عنوان چه نویسیم؟
ما مشق جنون کردهٔ این دامن دشتیم / از ابجد طفلانهٔ یونان چه نویسیم؟
سامان سخن کو، دل ویران «حزین» را؟
بغداد خراب است به سلطان چه نویسیم؟

٦٩٢

به مستی مرده‌ام ساقی، مهل مخمور در خاکم / چو خم بسپار زیر طارم انگور در خاکم
اجل مستور اگر سازد مرا از دیدهٔ مردم / ولی چون گنج قارون همچنان مشهور در خاکم
تجلّی، خانه‌زاد خلوت گور است عاشق را / فروزد عقل روشن دل چراغ طور در خاکم
هزاران باغ و بستان دانهٔ من در گره دارد / دو روزی‌هم چه‌خواهد شد اگر مستور درخاکم؟
شکستن نیست در طالع طلسم پیکر ما را / اگر عالم شود ویرانه، من معمور در خاکم
وفا و غیرت داغ محبّت را تماشا کن / که دارد سرخ‌رو، خونابهٔ ناسور در خاکم
سیه بختم ولی چشم از غبارم می‌شود روشن / نهان چون در سواد سرمه، بینی نور در خاکم
وفا کردی که شمع تربت پروانه‌ات گشتی / نمی‌گردم اگر گرد سرت، معذور در خاکم
گداز عشق دارد شرمسار از بی‌نوایانم / ز ضعف تن نگردد سیر، چشم مور در خاکم
نماید گردباد وادی وحشت غبارم را / دمی آسوده نگذارد سر پرشور در خاکم
نمی‌گردد «حزین»، از شیوهٔ دل تربتم خالی
که باشد ناله‌ای چون کاسهٔ فغفور در خاکم

٦٩٣

ز آواز خوش آن غنچه لب، تا دور شد گوشم / به خون آغشته‌تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم
چه‌سان با اختلاط این منافق پیشگان سازم؟ / که از ساز مخالف کاسهٔ طنبور شد گوشم
ندارم چاره چون با ابلهان جز مستمع بودن / چو صحرای قیامت، عرصه‌گاه شور شد گوشم
کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران / ز بس‌نیش‌زبان‌خورداز‌خسان، رنجور شد گوشم

چو با این مرده طبعان زنده درگورم درین محفل
عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم

ندارد صرفه جز شوریده مغزی فیض صحبتها
ز حرف ریزه‌خوانان خانهٔ زنبور شد گوشم

اسیر زمهریر صحبت گرم اختلاطانم
ز دم سردان عالم مخزن کافور شد گوشم

نمی‌افتد خلل در وقتم از آشفته گفتاران
ز بانگ دوست چون دارالحضور طور شد گوشم

«حزین» از بس‌که‌دادم درجهان داد سخن سنجی
به گوهر پروریها چون صدف مشهور شد گوشم

۶۹۴

به دل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم
حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدم

سر این حوصله نازم که به یک عمر، چو گل
خون دل را به نشاط می گلرنگ زدم

کارم امروز به افسرده دلان افتاده‌ست
ای خوش آن نغمه که با مرغ شب آهنگ زدم

نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال
صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زدم

بر نمی‌خاست صدایی ز دل زار «حزین»
زخمه از خامهٔ خود بر رگ این چنگ زدم

۶۹۵

آن نرگس میگسار دیدم
آسودگی از خمار دیدم

دل جز ز خط و رخ تو نشکفت
بسیار گل و بهار دیدم

چون شانه تمام، چاک شد دل
تا زلف تو در کنار دیدم

دل را به قرار عشقبازی
صد شکر که بی‌قرار دیدم

آتشکده‌های دین ودل سوز
در سینهٔ داغدار دیدم

در پیچ و خم شکنج زلفت
آسایش روزگار دیدم

پای دل خویش در گل اشک
در کوی تو استوار دیدم

افسانهٔ عشق خود چو مجنون
افسانهٔ روزگار دیدم

مطرب ز نوای عارف روم
«این پرده بزن که یار دیدم»

٦٩٦

اشک کبابم، از دل سوزان فروچکم / خون دلم، ز دیدهٔ گریان فروچکم
تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود / از ابر تیغ بر سر میدان فروچکم
آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار / از دل برآیم و به گریبان فروچکم
سیر نزولیم، به هوس می‌زند صلا / از ابر دل به دامن مژگان فروچکم
نتوان گذاشت تشنه لبان را در انتظار / از بحر خیزم و به بیابان فروچکم
رنگین کرشمه‌ام ز نگاه ستمگران / مرهم بهای زخم شهیدان فروچکم

تا آبیاری گل و ریحان کنم «حزین»
چون نغمهٔ تر، از لب مرغان فروچکم

٦٩٧

دو روزی کز قضا بایست با این کاروان باشم / مرا کم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم
به قید سخت رویانم، ملایم طینتی دارم / چومغز از چرب‌ونرمی درشکنج استخوان باشم
در آب و گل نشاند از باغ جان، قدسی نهالم را / فلک‌می‌خواست چون‌گل‌دست فرسود خزان باشم
سر تسلیم و خاک عجز و آداب رضاجویی / اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم
درین غربت به افسونهای مهر آشناریان / اگر بندم دلی، از بی‌وفایان جهان باشم
نیندازم به فرش سنبل و گل، طرح آسایش / درین بستان سرا، هم مشرب آب روان باشم
نمی‌باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل / اگر باشم، زیان خویش و سود دیگران باشم
ز همراهان ندارم بار منّت یک سر سوزن / درین‌وادی‌چه‌افتاده‌ست،از خواری کشان باشم؟

دلم رنجد «حزین» از گفتگوی صورت آرایان
اگر سنجد لب معنی، حدیثی ترجمان باشم

٦٩٨

عشق عالی مقام را نازم / مایهٔ احتشام را نازم
می‌پزم با خود آرزوی وصال / سود سودای خام را نازم
نسخهٔ مرهمم دل ریش است / آن خط مشک فام را نازم
گاه هوشم کند گهی مدهوش / نشئه‌های مدام را نازم

خاک را خواند و «یا عبادی» گفت
شـــیوهٔ احـــترام را نـــازم
مسـرفم خـوانـد و گـفت لا تَقْنَط
رحــمت و لطــف عــام را نـازم
منطقت شد صفای سینه «حزین»
حکــمت ایــن کــلام را نــازم

٦٩٩

جـهان را رونـق از شـادابـی گـفتار مـی‌آرم
ز کلک این صفحه را آبی به روی کار می‌آرم
بـه درد آورده‌ام پـیمانهٔ مسـتانه گـویی را
به رقص افلاک را زین ساغر سرشار می‌آرم
صفیر خـون چکـانم تـازه دارد نـوبهاران را
چمن را آب و رنگ، از غنچهٔ منقار مـی‌آرم
بـرون از گـلشنم امّـا دمـاغ حسرت‌آلودی
در آغـوش شکـنج رخـنهٔ دیـوار مـی‌آرم
نـفس پـرورده‌ام امّـا نـوایـی مـی‌زنم گـاهی
کـه مـرغان چـمن را بـر سـر گـفتار مـی‌آرم
سراغی می‌دهم زان یار کنعانی که خوبان را
گریبان پاره چون گـل بـر سـر بـازار مـی‌آرم
تـهیدستی مـرا شـرمنده دارد از چـمن پـیرا
نـهال بـید مـجنونم، خـجالت بـار مـی‌آرم
سپند من ندارد برگ و ساز شکـوه پـردازی
مگر آهـی کـه گـاهی بـر لب اظـهار مـی‌آرم
به کینم جبهه‌های غمزه خالی گشت و خاموشم
اگــر تـیغ تـغافل مـی‌کشی زنـهار مـی‌آرم
«حزین» آزادی از بام فـلک دارد سـبک دوشـم
غــلام هــمّتم، در بـندگی اقـرار مــی‌آرم

۷۰۰

به دست آمد مرا تا زلف او، تدبیرها کـردم
ز دوری تا به یادش آمـدم شبگیرها کـردم
به سنگ آمد خدنگ نالهٔ من از دل سختش
بــه خـارا گــر ز آه آتشــین تأثـیرها کـردم
سواد خامهٔ من صرف این غافل نهادان شد
جواهر سرمه‌ای در چشم این تصویرها کردم
شکار زهد در فتراک سعی آسـان نـمی‌آید
کــمند سـبحه را در گـردن تـزویرها کـردم
تـن خـارا نـهادم، تـیغ را دانـدانـه مـی‌سازد
چها از سخت جانی با دم شـمشیرها کـردم
چو دیدم بر نـمی‌تابد رخ مـن گـرد درهـا را
غــبار آسـتان خـویش را اکسـیرها کـردم
«حزین» از مستی غفلت کشیدم جـام هشیاری
پـریشان خـوابـی اعـمال را تـعبیرها کـردم

۷۰۱

می‌شود دل چو گل از عیش پریشان چه کنم؟ غنچه‌سان گر نکشم سر به گریبان چه کنم؟
داده جـــمعیّت دلهـــای اسـیران بـر بـاد نکـنم شکـوه ازان زلف پـریشان چـه کـنم؟
دل به آن چشم فسون‌ساز کـه چشـمش مـرساد من گرفتم ندهم، با صف مـژگان چـه کـنم؟
طعنه بر بی‌دل و دینان مزن ای زاهـد شـهر دل و دین می‌برد آن نرگس فتّان چـه کـنم؟
سـر و سـامان بـود ارزانـی نـاقص خـردان من که دیوانهٔ عشقم سر و سامان چه کـنم؟
چند گـویی کـه بـه دل مـهر بـتان پـنهان دار بوی یوسف رود از مصر به کنعان چه کنم؟
مـن نـه آنـم کـه بـه دنـبال دل از جـا بـروم می‌کشد سوی خود آن سرو خرامـان چـه کـنم؟
می‌زنم خویش به آن شعلهٔ بی‌باک «حزین»
بیش ازین نیست مـرا طـاقت هـجران چـه کـنم؟

۷۰۲

چشم خودم چـو اشک ز مـژگان فـروچکم خـون خـودم ز خـنجر عـریان فـروچکم
آن اخگـــر گـــداختـه‌ام کـز شکـوه دل خـارا بـه هـم فشـارم و آسـان فـروچکم
آن رشح رحمتم که ز فـیض عـمیم خـویش آیـم بـرون ز چـاه و بـه زنـدان فـروچکم
آن سـوز دیـده‌ام کـه بـه جـلباب پیرهن از مـصر رخت بسـته بـه کـنعان فـروچکم
افـتاده پـنبه از سـر مـینای مسـتیم بـاید بـه جـام بـاده‌گسـاران فـروچکم
دارد بـه خـون مـن طـمعی خـاک تـیره دل از جـویبار تـیغ درخشـان فـروچکم
گر قطره‌ام به کـام جگـر تشـنگان «حـزین»
امّـا بـه مـایه‌داری طـوفان فـروچکم

۷۰۳

ز مسـتیهای صـهبای ازل مـیخانهٔ خـویشم چو چشم‌خوش‌نگاهان‌سرخوش‌ازپیمانهٔ‌خویشم
تجلّی کرده در جانم جمال شعله رخسـاری ز ایمانم چه پرسی؟ گبر آتش خانهٔ خویشم
دلم چون شعلهٔ جوّاله با خود عشق می‌بازد چراغ خلوت خاص خود و پروانهٔ خـویشم
به یک عکس است چشم، آیینهٔ تصویر را دایـم هـمین محو تـماشای رخ جـانانهٔ خـویشم

بـه امّـید اسـیری رفته‌ام از خـود بـیابانها
بـــه ذوق آشــناییهای او بـیگانهٔ خـویشم
برون از من نباشد جلوه‌گاهی حقّ و باطل را
خرابات دلم، هم کعبه هـم بـتخانهٔ خـویشم
دل صد چاکـم آرایـد حـواس آشـفتگیها را
که هم زلف پریشان خود و هم شانهٔ خویشم
فسونی از نفس هر دم به گوشم مـی‌زند هسـتی
گران بالین خواب غفلت از افسانهٔ خـویشم
شکستم قدر خود را در جهان از خوش عـنانیها
مـن سـرگشته، آب آسـیای دانـهٔ خـویشم
به آبا فخر کردن کار کـودک مشـربان بـاشد
فراموش است درس ابجد طفلانهٔ خـویشم
خروش سینه چون سیلاب دارد پای کوبانم
طـربناک از سـماع نـالهٔ مستانهٔ خـویشم
به‌مطرب‌نیست‌حاجت‌چون‌جرس‌شوریده مغزان را
فغان خیز است دیوار و در کاشانهٔ خـویشم
«حزین» از گوشهٔ دل پا برون ننهاده‌ام هرگز
اگر گنجم اگر دیـوانـه، در ویـرانـهٔ خـویشم

۷۰۴

چشـــم تـــو را ز جـور پشـیمان نـیافتم
ایـــن کـــافر فـــرنگ مســـلمان نـیافتم
با آنکه خون هر دو جهان را به خاک ریخت
تـــیغ کـــرشمهٔ تـــو پشـــیمان نـــیافتم
از هر طـرف کـه دیـده گشـودم گشـاده بـود
جـــایی بـــه فـیض کـلبهٔ ویـران نـیافتم
رفـتم کـه از شکـنجهٔ گـردون بـرون روم
راهـــی بـــغیر چـــاک گـــریبان نـیافتم
مـورم سـری بـه غـمکدهٔ خـاک مـی‌کشد
آســـایشی بـــه مـــلک سـلیمان نـیافتم
چـون لاله غـیر داغ مـرا در کـنار نـیست
هـــرگز گـــل امــید بــه دامـان نـیافتم
شـاید دری ز غـیب گشـاید جـنون عشـق
فـــیضی ز فـضل حکـمت یـونان نـیافتم
نـــبود عــجب اگــر نـفکندم بـه راه تـو
ایـن سـر سـزای آن خـم چـوگان نیافتم
امشب که تیر آه «حزین» در جگر شکست
نــاقوس دیـــر و بـــتکده نـالان نـیافتم

۷۰۵

ز خوی سرکش او هر قدم پا مـال مـی‌گردم
غزالی را که من چون سایه در دنبال می‌گردم
چو طفل بی‌جگر کو می‌رمد شبها ز تاریکی
هــراســان از ســواد نـامهٔ اعـمال مـی‌گردم

تو بی‌پروا و من شوریده احوالم، چه می‌پرسی؟ سخنها گـرد دل مـی‌گردد امّـا لال مـی‌گردم
چنین بر شیشهٔ صبرم زنی گر سنگ بی‌تابی بـه انـدک فـرصتی بـازیچهٔ اطـفال مـی‌گردم
دل آزرده دارد یک بیابان خار، هـر لختش تو پنداری کـه در گـلزار، فـارغبال مـی‌گردم
طمع از چشم تـنگان، دانـه‌ام آب حـیا دارد من لب تشنه، گرد چشـمهٔ غـربال مـی‌گردم
«حزین»، اکنون به حاجی باد طوف کعبه ارزانی
که من بر گرد این دیوان فرخ فـال مـی‌گردم

۷۰۶

من روشن روان غافل بـه زنـدان بـدن رفـتم کشیدم آتشین آهی، چو شمع از خویشتن رفتم
گران جان نیستم در گلستان چون سرو پا در گل سبک روحانه چون باد بهاران از چمن رفتم
نشد بال و پر پروانـه‌ام گـرم از تـف شـمعی بساط زندگی افسرده بـود، از انـجمن رفـتم
کشـــند آزادگـــان وادی قـــدس انـتظارم را وداعی ای گران جانان آب و گل که من رفتم
به ناکامی نشستن هـم «حـزین» انـدازه‌ای دارد
به صد حسرت ز کویت رفتم، ای پیمان‌شکن رفتم

۷۰۷

مـــی‌گریزم ز جـــهان بـار چـرا بـردارم؟ ســر دریـن مـعرکه انـدازم و پـا بـردارم
بـــوی گـل نـیستم از بـار گـران جـانیها تـــا پـــی قـــافلهٔ بـــاد صـــبا بـــردارم
گـره از خـاطر اگـر گـریه کـند بـاز چـرا مـــنّت بـــیهده از عـــقده‌گشـا بـردارم؟
غـیرتم تکـیه بـه دیـوار کـه گـیرد کـه هـنوز گـر بـود کـوه بـه ایـن پشت دو تـا بـردارم
ناتوانم ولی آن مـایه نـفس هست «حـزین»
کآسـمان را بـه یکـی نـاله ز جـا بـردارم

۷۰۸

چه پروا توشهٔ واماندگی چون در کـمر دارم به جایی می‌رسم اکنون که سامان سفر دارم
خرد در عاشقی بر من عبث افسانه می‌خوانـد درین مکتب کتاب هفت مـلّت را ز بـر دارم

یـتیمان مـحبّت را وفـایی دایـه نگـذارد
که با هر قطره اشک گرم خود لخت جگـر دارم
عجب نبود اگر زرّین چو خورشید است مژگانم
خـیال آتشـین رخسـاره‌ای شـمع نـظر دارم
کهن ویرانهٔ عالم، «حزین» از من خطر دارد
که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم

۷۰۹

ز بستر تا به کی پهلو پی تسکین بگـردانـم
خوشا روزی کزین محنت‌سرا بالین بگردانم
نـدارد حـاصلی، دیـدیم فـصل زنـدگانی را
چو گل تا چند اوراق دل خونین بگـردانـم؟
در آتش افکنم از بـاده، کشکـول گـدایـی را
به درها تا به کی این کاسهٔ چوبین بگردانم؟
ز مستوری پریشان خاطرم کو شور رسوایی
که دل در شهر بند طرّهٔ مشکین بگـردانـم؟
«حزین» در خرقهٔ سالوس آتش می‌زنم، تا کـی
بـه امّید خـریداران مـتاع دیـن بگـردانـم؟

۷۱۰

دل آگـه سـر راهش ز پـاس راز گـردانـدم
شکایت تا سر مژگان رسید و باز گـردانـدم
به دل نگذاشت پا را از غرور حسن و مـن دل را
بـر آوردم بـه گـرد آن سـراپـا نـاز گـردانـدم
نهانی شب به کویش رفته بودم ناله‌ای سر زد
سگش نزدیک شد بشناسدم آواز گردانـدم
رقیب ار محترم شد، خواری من عزّتی دارد
کـزو تـیغ نگـاه آن شکـارانـداز گـردانـدم
قلم فرسود و عمر آخر شد و ما را سـخن بـاقی
بسی انجام ایـن غـمنامه را آغـاز گـردانـدم
خمش کردم لب و از خامه‌ام می‌آید آوازی
به دل بسیار می‌زد، نغمهٔ این ساز گـردانـدم
«حزین» این‌بوستان راازخس و خار کهن خالی[۱]
بـه بـرق نـاله‌های آشـیان‌پرداز گـردانـدم

۷۱۱

دست بر دل کی درین وحشت‌سرا مـی‌داشتـم؟
بـرق مـی‌گشتم اگـر نـیروی پـا مـی‌داشـتم
درد را یـاران بـه منّت بـر دل مـا مـی‌نهند
آه اگر زین سفلگان چشـم دوا مـی‌داشـتم

---

۱. هـ: سالی.

گـــر امـید التـفاتی بـود از خـاک رهش دیـده را در مـقدم بـاد صـبا مـی‌داشـتم
گـر بـه کـار مـن نـمی‌افـتاد از منّت گـره دل بـه پـیش نـاخن مشکـل‌گشا مـی‌داشـتم
از دلش بیگانگی را محو می‌کردم «حزین»
راه حرفی گـر بـه آن دیـر آشـنا مـی‌داشـتم

۷۱۲

ز سامان سـفر بـا خـود دل رنـجیده‌ای دارم به کف چیزی که دارم، دامن برچیده‌ای دارم
نـظر پـوشیدن از آفـاق بـاشد عـین بـینایی اگر انصاف داری، چشم دنیا دیـده‌ای دارم
عجب نبود که بنماید جبین، محراب دیـداری که من از هر دو عالم روی برگردیده‌ای دارم
عبث بر لب مزن انگشت، بانگ دلخراشم را کـه در نـای دل، آواز سـحر نـالیده‌ای دارم
تو از نادیدگی دنـبال هـر مـوری تکـاپو کـن من از شـرمندگی بـاز نـظر پـوشیده‌ای دارم
نمی‌فهمی تو ای سرو روان، مشق روانی کن که من از قامت خم مصرع پـیچیده‌ای دارم
ز تیغش زخم سیرابی‌ست دل را، تشنه کی مانم؟ درین تفسیده صحرا گرگ باران دیده‌ای دارم
هـم‌آواز هـزارم نـالهٔ شـور افکـنم بشـنو هـماغوش خـزانم، دفتر پـاشیده‌ای دارم
«حزین» آمد شد من اختیاری چون نـفس نـبود
به خواب بیخودی پای جهان‌گردیده‌ای دارم

۷۱۳

ز حیلت سازی نـفس صـلاح انـدیش مـی‌ترسم نمی‌ترسم من از بیگانگان، از خویش می‌ترسم
نکـردم هـرگز از تـیغ قـضا پـهلو تـهی امّـا ز آه دردنـاک سـینه‌های ریش مـی‌ترسم
به خود نسپرده‌ام در عاشقی هر چند ایمانی ز دست‌اندازی آن زلف کافر کیش می‌ترسم
نگاه تلخ باشد گرچه دشمن، جان شیرین را از آن مژگان زهرآلوده پیکان بیش می‌ترسم
برد بانگ دهل از دور، دل، آشفته حالان را من از آوازهٔ این عقل دورانـدیش مـی‌ترسم
پر از زنبور باشد شهد دولت[1] اهـل دنـیا را نیالایم دهان خود به نوش و نیش، می‌ترسم
«حزین» از بیم حشر آسوده‌ام، از خود هراسانم
نمی‌ترسم ز حق، از کرده‌های خویش مـی‌ترسم

---

۱. هـ: شأن دولت.

۷۱۴

زاهد از پای خم باده چه‌سان برخیزم؟ من نیفتاده‌ام آن‌سان که توان برخیزم
صبح محشر که سر از خواب گران بردارم هم به رخسارهٔ ساقی نگران برخیزم
دست افتاده کسی نیست که گیرد، جز می اگر آید به کفم رطل گران، برخیزم
نظری بر دل زارم فکن ای نور قدیم رخ نما، تا ز ظلام حدثان برخیزم
مشکل این است که از کوی تو نتوانم خاست ور نه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم
من افتاده خدا را به خرابات برید تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم
شدم از دست «حزین»، دوش که حافظ می‌گفت
«مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم؟»

۷۱۵

ز بس دارد غم آن گل عذار آشفته احوالم گشاید جوی خون از دیدهٔ آیینه، تمثالم
ز تأثیر گرفتاری، تبی در استخوان دارم که می‌سوزد در و بام قفس را سودن بالم
مگر آید ز فیض همّت آزادگان کاری به دام افتادهٔ این رشته‌های سست آمالم
ز بی‌پروایی نازآفرین سرو سرافرازی درین بستان‌سرا چون سبزهٔ خوابیده پا مالم
«حزین» از آشیان آواره‌ام شاید مگر ریزد
به بسمل‌گاه او گرد غریبی از پر و بالم

۷۱۶

به خون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم به چشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم
کسی جز شانه خار از پای من بیرون نمی‌آرد درین وادی ز بی‌غمخوارگی از سینه چاکانم
ندامت هرگز از عصیان نشد نفس مرا حاصل همین در زندگی از آشناییها پشیمانم
میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید شکایت نامهٔ دل می‌برد رنگ پرافشانم
«حزین» افسانه‌ام آید به طبع زاهدان سنگین
به گوش کعبه‌جویان نالهٔ ناقوس رهبانم

۷۱۷

زمین و آسمان بیهوده می‌پیمود آوازم
شکستم نغمه را در سینه و آسود آوازم

نوآموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل
زبور عشق می‌سنجید با داوود، آوازم

پریشان کرده مو، در ماتم خاموشیم مجنون
دماغ آشفتگان را همدم دل بود آوازم

نفس در سینه‌ام گر نیست، داد از دست دل دارم
که از بیهوده‌نالیهای خود فرسود آوازم

به این افسرده حالی باد دامان زبانم بین
ز مغز دوزخ آشامان برآرد دود آوازم

نشانیده‌ست دل را غم، به خاک تیره بختیها
چو میل سرمه می‌خیزد غبارآلود آوازم

پوشیده دارم نالهٔ خود را ز ناسنجیدگان
گرت گوشی‌ست اینک زیر لب موجود آوازم

حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم
وگرنه می‌رسد تا منزل مقصود آوازم

مرا از سینه می‌جوشد خروشی از دل دریا
کجا از بستن لب می‌شود مسدود آوازم

«حزین» از ناله‌ام هر چند بوی درد می‌آید
اسیران قفس را می‌کند خشنود آوازم

۷۱۸

نگاهی کن به حالم، دل به یغما دادهٔ عشقم
نمی‌خیزد غبار من ز جا، افتادهٔ عشقم

سر از احوال من عقل گران جان در نمی‌آرد
سراپای دو عالم گشتم و بر جادهٔ عشقم

رموز معنی از من پرس، افلاطون چه می‌داند؟
نیم از روستای عقل، شهری‌زادهٔ عشقم

به اوج سدره پرواز مرا کی سر فرود آید؟
قفس پروردهٔ تن نیستم آزادهٔ عشقم

ورق باشد به دستم از بیاض صبح روشن‌تر
که تعلیم سخن داده‌ست لوح سادهٔ عشقم

به چشم یار ماند مستی دنباله‌دار من
که خود ساقیّ و خود پیمانه و خود بادهٔ عشقم

«حزین» از دل چرا نومید باشم در طلبکاری
که خالی نیستم از جذبه‌ای، بیجادهٔ عشقم

۷۱۹

عمارت برنمی‌تابم، ملامتخانهٔ عشقم
نمی‌خواهد کسی آبادیم، ویرانهٔ عشقم

ز داغ سینه دارم لاله‌زاری در کنار خود
ز سوز دل سمندر ساز آتشخانهٔ عشقم

پس از مرگ از زمین مرقدم مردم گیا روید
مرا هرگز نسازد خاک پنهان، دانهٔ عشقم
قدم گر می‌کشد اشک از برم، سیلاب می آید
خرابی می‌کند تعمیر من، کاشانهٔ عشقم
بدایت نیست سیرم را، نهایت نیست شوقم را
مپرس آغاز و انجام مرا افسانهٔ عشقم
گناه من چه باشد وز ثواب من چه می‌آید
قلم در کش بد و نیک مرا، دیوانهٔ عشقم
«حزین» از نشئهٔ سر جوش معنی نیستم خالی
تهی هرگز نمی‌گردم ز می، میخانهٔ عشقم

۷۲۰

فال فرخنده بیایید به دیدار زنیم
برقی از شمع تجلّی به شب تار زنیم
بر رخ غیر ببندیم در خلوت دل
کوری مدّعیان بادهٔ اسرار زنیم
ور شود در سر مستی تهی از باده کدو
شیء اللّه به در خانهٔ خمّار زنیم
داغ عشق است که سرمایهٔ آرایش ماست
شمع‌سان زآتش دل لاله به دستار زنیم
ناخن از بهر خراشیدن دل در کف ماست
سینه تا هست چرا تیشه به کهسار زنیم؟
خامهٔ ما به رگ تار نفس مضراب است
دست تا کار کند زخمه برین تار زنیم
دل چو سرشار شود از غم بیهوده «حزین»
وقت آن است که پیمانهٔ سرشار زنیم

۷۲۱

نشد فغان به اثر تا ره جنون نزدم
سخن به نشئه نشد تا نفس به خون نزدم
گرفته است سبوی مرا به سنگ چرا؟
گلی به شیشهٔ این چرخ آبگون نزدم
به نزد شعبده بازان پیاده فرزین است
منم که نقش دغل با سپهر دون نزدم
سبک سران پی کلکم روند و افسوس است
که نعل رخش سخن را چرا نگون نزدم؟
چو سلک نظم جگر پاره‌ها گسسته «حزین»
گره به رشتهٔ این اشک لاله‌گون نزدم

۷۲۲

خشت خرد به روزنهٔ قال می‌زنیم
در سومنات عشق، دم از حال می‌زنیم

کـــوتاهتر، ز تـــار نگـــاه تـــغافل است / از بس گـــره بـــه رشـتهٔ آمـال مـــی‌زنیم
از لب گذشته است چو گل موج خـون دل / بـــازیچه خـنده بـر رخ اطـفال مـــی‌زنیم
جـز داغ عشـق، آیت دیگـر نشـان نـداد / ســی پـارهٔ دلی کـه، ازو فـال مـــی‌زنیم
گلگون به چشم بـوالهـوسان جـلوه مـی‌کند / از بس تپـانچه بـــر رخ اقـبال مـــی‌زنیم
ایــن سـایهٔ بـلند ز سـرو ریـاض کـیست؟ / عـمری دریـن هـواست پـر و بـال مـی‌زنیم
ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان «حزین»
خــود را بــه قـلب غـمزهٔ قـتّال مـــی‌زنیم

۷۲۳

مـا خـضر دل بـه چشـمهٔ پیکان فـروختیم / ارزان بـه تـیغ غـمزه رگ جـان فـروختیم
رنـــج تـــو بـــود راحت مـا دل فـتادگان / ای زهـد، مـژده بـاد کـه ایمان فـروختیم
دادیم گـرد هسـتی خـود را بـه سیل اشک / ویـرانـه‌ای کـه بـود بـه طـوفان فـروختیم
کـــالای زشت نـــیست پســند مـبصّران / آگــاهیی کـه بـود بـه نسـیان فــروختیم
چیزی که داشت سعی تهیدست در بسـاط / پـای شکسـته بـود بـه دامـان فــروختیم
آبـــادی خـــرابـــهٔ دنـــیا کـه مـی‌کند؟ / ایـن عشـوه خـانه را بـه بـخیلان فـروختیم
مـرهم بـهای مـهر طـبیبان که مـی‌دهد؟ / نـــاسور داغ را بـــه نـمکدان فــروختیم
بـردیم نـقد حسـرت و دادیـم دل بـه تـو / خـــاطر گـران مـدار کـه ارزان فــروختیم
غـــفلت عـــلاج تـــفرقهٔ روزگـــار بـود / مـژگان اگـر بـه خـواب پـریشان فـروختیم
گـریه بـه حـال سـینهٔ نـاپخته، کـار دل / مـا ایـن تـنور سـرد بـه طـوفان فـروختیم
کاسد شـده‌ست در همه بـازار جنس نـاز / از بس که دین به گـبر و مسـلمان فـروختیم
انـــدوه روزگـــار، ســـویدای دل گــرفت / آخـــر بـه دیـو خـاتم فـرمان فــروختیم
عـزّت کـه بـود مـوهبت کـبریا «حـزین»
مشکـل بـه دست آمـد و آسـان فـروختیم

۷۲۴

بـر آن سـرم کـه غـم تـازه در کـنار کشم / ز داغ عشـــق بـــه دل طـرح لاله‌زار کشـم

بسی کشیدم از آسودگی خمار بس است
سری به آن مژه‌های جگر فشار کشم

ز کوی عشق توان خاک تا به لب[1] مالید
چه منّت از کرم خلق روزگار کشم؟

به یأس تن ندهد اشتیاق روزافزون
اگر به راه تو تا حشر انتظار کشم

ز دیده‌ای که پر از خون حسرت است «حزین»
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشم

۷۲۵

از شام هجر منّت دیدار می‌کشم
از خواب ناز دولت بیدار می‌کشم

تا کی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل؟
مستانه یک دو ساغر سرشار می‌کشم

یک چند می‌کنم گرو باده رخت خویش
تا چند بار جُبّه و دستار می‌کشم؟

بردست حسن سادهٔ آزادگی دلم
بهر چه ناز سبحه و زنّار می‌کشم

بر دوش از خمار سرم بار می‌شود
تا پا ز آستانهٔ خمّار می‌کشم

جایی به از چمن نبود میگسار را
دامان تر چو ابر به گلزار می‌کشم

صد زخم می‌خورد رگ جان چون قلم «حزین»
تا گوهری به رشتهٔ گفتار می‌کشم

۷۲۶

چقدر ز کلک و نامه، خبر نهان فرستم
به تو ناله‌سنج، خواهم نی استخوان فرستم

گل سجده‌ای که زیبد سر عرش تکیه‌گاهش
ز نیاز جبهه سایان، به تو سر گران فرستم

نشود اگر به سینه، ره قاصد نفس گم
دو سه حرف خون چکانی به تو ارمغان فرستم

ز معاشران دیرین نکنند وفا فراموش
قدحی به پارسایان، ز می مغان فرستم

به دو روز عشق‌بازی ز بلند همّتی‌ها
به ذخیره‌سازی دل، غم جاودان فرستم

نزنم به کین گیتی، سر زلف آه شانه
چه طرازم آتشی را که به نیستان فرستم؟

ادبم نمی‌گذارد پی عذر میگساری
که به خاکبوس توبه، لب می چکان فرستم

---

۱. هـ: ما به لب.

ندهم به جیب دل جا، رگ و ریشهٔ هوس را به عطیّه خار خشکی چه به گلستان فرستم؟
غزل «حزین» شکـفته ز بـهار طـبع رنگـین
به مشام بـو شـناسان گـل بـی‌خزان فـرستم

۷۲۷

محیط گوهری از اشک طوفان‌زای خود دارم رگ نیسانی از مژگان خون پالای خـود دارم
غبار سینه‌ام بر شـور مـحشر دامـن افشـاند دل دیوانه‌ای در دامـن صـحرای خـود دارم
بیار ای دیده، لعلی بـادهٔ اشکـی اگـر داری درین گلگشت مهتابی کـه از سیمای خـود دارم
مـرا آوارهٔ درهـا نکـرد از گـوشهٔ عـزلت چه، منّتها که بر سر در جهان از پـای خـود دارم
«حزین» از هر دو عالم فکـر دل، بیگانه‌ام دارد
سر شوریده‌ای در دامن صحرای خود دارم

۷۲۸

شــد فــاش ز گــلبرگ لبت راز نــهانم مــن غـیر نـیی نـیستم، از تـوست فـغانم
جز پرتو رخسار تـو ای جـان جـهان نـیست در پــردهٔ پــنهانم و در عــین عــیانم
گـاهی بـه حـرم مـی‌کشیم گـه بـه خـرابات ای تـار سـر زلف تـو، در گـردن جـانم
جـز روی تـو مـنظور نـدارم، هـمه بینم چـون غـیر تـو مـوجود نـدانم، هـمه دانـم
گـر دوزخ حـرمان بـودم جـای وگـر خـلد در راه تـو بـاشد دل و جـان نگـرانـم
کارم همه شب آه و فغان بر سر کوی است شـاید کـه شـبی گـوش کـنی آه و فـغانم
در میکدهٔ عشق «حزین» نقش دویی نیست
خـود بـادهٔ سـر جـوشم و خـود پـیر مـغانم

۷۲۹

از وضـع ز خـود رفـتگی یـار خـرابـم از حـیرت آن آیـنه رخسـار خـرابـم
فـریاد کـه از هسـتی مـن گـرد بـر آمـد از شـیوهٔ آن قـامت و رفـتار خـرابـم
بـلبل رود از دست ز بـوی گـل و سـنبل از نکـهت آن طـرّهٔ طـرّار خـرابـم

باشد خبر از هر رگ جانی مژه‌اش را از مستی آن نرگس هشیار خرابم
آن بی‌خبر از خود چه خبر باشدش از من؟ از نشئهٔ آن ساغر سرشار خرابم
تا کی به من آن دلبر سازنده نسازد فریاد که از ناز خریدار خرابم
هر زخمه که زد بر رگ جان و دلم آمد از کاوش آن غمزهٔ خونخوار خرابم
موسی به همین جرعه ز خود رفت مکن عیب گر من به تجلّی گه دیدار خرابم
من واله حسن تو، تو در حیرت خویشی از حال تو ای آینه رخسار خرابم
از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت چون کشور سلطان ستمکار خرابم
با جلوهٔ حسن تو ندارم خبر از خویش چون بلبل شوریده به گلزار خرابم
زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان از کشمکش سبحه و زنّار خرابم
دیروز «حزین» از می‌وصلش‌دل و جان[1] سوخت
امروز ز محرومی دیدار خرابم

۷۳۰

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم سرمایهٔ دزدان جهان است خیالم
یک ذرّه نیارند بجا حقّ نمک را این قوم فرومایه که هستند عیالم
کالا ز من و فخر و مباهات از ایشان خردان چه بزرگی که نکردند به مالم!
از تیره نفسهای حریفان به کسوف است هر مطلع زیبندهٔ خورشید مثالم
بی‌رنج «حزین» از قلمم نکته نریزد
از پیچ و خم فکر، شکنهاست چو نالم

۷۳۱

پر و بال تذروان محبّت بسته دیوانم که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم
کلام من چو خارا تیغ را دندانه می‌سازد نسازد گزلک دخل حسودان خسته دیوانم
جداییهای صورت بگسلاند ربط معنی را به دیوان قیامت می‌شود پیوسته دیوانم

---

۱. ش: لعلش دل و جان.

چه غم دارد دماغ بـو شـناسان از پـریشانی　　چو از شیرازه بندد رشتهٔ گـلدسته دیـوانـم
«حزین» از دفترم حکمت پژوهان را شگفت آید
طـلسم اتّـحاد ربـط و مـعنی بسـته دیـوانـم

۷۳۲

خـــرقه را در گـــرو ســاغر لبـریز کـنیم　　مـا خـرابـاتی و رنـدیم چـه پـرهیز کـنیم؟
گــر صـبا بگـذرد از تـربت مـا سـوختگان　　بـــه هـــوای رخ زیـبای تـو گـلبیز کـنیم
ما که موریم[1] مددگر رسد از خسـرو عشـق　　تـــختهٔ مشـق سـتم، سـینهٔ پـرویز کـنیم
گر رسد بر سر ما خسـرو شـیرین حـرکات　　سـرچـه بـاشد کـه غـبار ره شـبدیز کـنیم؟
خون ما ریزد اگر ساقی گل چهره به خـاک　　نوحه بر خویش به بانگ طرب انگـیز کـنیم
فتنه می‌بارد از آن نرگس مسـتانه «حـزین»
بـه کـه جـا در شکـن زلف دلاویـز کـنیم

۷۳۳

ز چشمم آستین بردار تا سیل دمـان ریـزم[2]　　جگر پرگاله‌ها از دیده‌های خـونفشان ریـزم
همان از طبع همّت پیشه دارم شـرمساریها　　اگــر نـقد بـهاران را بـه دامـان خـزان ریـزم
نـیارم پـای کـم، بـا نـاتوانـان از قـوی‌دستان　　ز غیرت مشت خاک خود به چشم آسمان ریزم
شــود سـرسبزی نـخل وفـا، روز وصـال او　　من این اشکی که در هـجران آن نـامهربان ریـزم
به عمر جاودان پی بـرده‌ام از هـمّت سـاقی　　شراب خضر در جام سکندر[3]، رایگان ریزم
«حزین» از باده‌ای مستم که رقصد هرکف خاکش
اگر ته جرعه‌ای، بر دخمهٔ کـاووسیان ریـزم

۷۳۴

حســاب از ســختی آرام فـرسا بـرنمی‌دارم　　شــرار آسـا سـر از بـالین خـارا بـرنمی‌دارم
مرا تکلیف معموری کند خضر و نمی‌دانـد　　که آسان دست از دامان صحرا بـرنمی‌دارم

---

۱. ش: ما که پیریم.　　۲. ش: خون دمان ریزم.　　۳. ش: در راه سکندر.

وداع آرزو کردم که راه بیخودی طی شد تجرّد مشربم بار تمنّا برنمی‌دارم
ندارم آگهی از جلوه‌های آن سهی بالا گران خوابم، به محشر هم سر از جا بر نمی‌دارم
کباب طاقتم کز همنشینان مانده‌ام تنها سپند از بزم آتش رفت و من پا برنمی‌دارم
به دستم در طریقت دامن مقصد نمی‌آید اگر در آستین خرقه مینا برنمی‌دارم
«حزین» آزادگی را، زاد ره، باید سبکباری[1]
به غیر از عبرت از اسباب دنیا برنمی‌دارم

۷۳۵

دل به آب خضر و عمر جاودان نسپرده‌ایم جز به خاک آستانت نقد جان نسپرده‌ایم
حاش للّه گل کند بوی شکایت از لبم ما وفاداری به آن نامهربان نسپرده‌ایم
در حریم آشنایی جان و دل بیگانه‌اند راز پنهان را به این نامحرمان نسپرده‌ایم
می خلد از نیشتر افزون رگ غفلت به دل نبض آگاهی به این خواب گران نسپرده‌ایم
آرزوی جنّت از کوی تو ما را ره نزد در کف اندیشهٔ باطل، عنان، نسپرده‌ایم
دوری از حد رفت، رحمی بر دل زار «حزین»
اینقدرها، ما به خود تاب و توان نسپرده‌ایم

۷۳۶

لب عرض شکوه خامش نه ز بیم غیر دارم ز تو بی‌وفا ستمگر چه امید خیر دارم
من کعبه رانده را دل به کجا فروشد آیا؟ نه لیاقت برهمن نه سزای دیر دارم
همه جا روم ولیکن ننهم برون ز دل پای قدمی چو نقطه بر جا قدمی به سیر دارم
دل من ز نور احمد به چراغ طور خندد نه قفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم
سر سدره برفرازد ز «حزین» نیم بسمل
هله عرشیان که از دل پر و بال طیر دارم

---

۱. سبکساری.

۷۳۷

نـمی‌آید بـه راه شـوخ طـنّازی کـه مـن دارم — به هم چون چشم عینک، دیدهٔبازی که من دارم
چنین گر چشم لیلی پـرده بـردارد ز داغ دل — به صحرا می‌فتد گـنجینهٔ رازی کـه مـن دارم
توانی پرده‌ای سنجید اگر راهی به دل داری — نمی‌آید به گوش از ضـعف آوازی کـه مـن دارم
شرر بـر هسـتی پـا در رکـابم خـنده‌ها دارد — رود دست و بغل، انجام و آغازی که من دارم
«حزین» افسانه کرد آخر به هر محفل غم دل را
به خاموشی زبان شکوه پردازی که من دارم

۷۳۸

سحر اشکم خروشان بود و آهم شیون افکن هم — دل شوریده می‌نالید و نـاقوس بـرهمن هـم
نه‌ای هم چشم من، ای شمع محفل گریه کمتر کن — سرشک از دیده می‌بارید با من ابر بهمن هم
تماشای گل و سنبل فـریبد کـی نگـاهم را؟ — که چشمی می‌توانم آب داد از دود گلخن هم
شب و روز دگـر مـی‌بایدم از زلف و رخسـارش — شب تاریک در یادش گذشت و روز روشن هـم
به محشر می‌برم سرمایه، زهـرآلود پـیکانی — که چشم التفاتی داشت تیرش با دل من هم
بن هر لخت سنگ از خوش نشینان می‌دهد یادی — پریشان سایه‌های بید در دامـان گـلشن هـم
محال است این که از افسانه با خواب آشنا دارد — به راهت دیدهٔ حیرت نگاهان، چشـم روزن هـم
فراغت گوشه‌ها داریم، هرجا خوش کنی بنشین — دل خالی ز غیر و دیـدهٔ پـاکیزه دامـن هـم
غـبار رهگـذارت گشـتم و از سـر گـرانیها — نیفشاندی کف خاک مرا در چشم دشمن هم
تو تـا رفـتی ز گـلزار، ای بـهار کـام بـخشیها — پریشان طرّه سنبل شد، گریبان پاره سوسن هـم
«حزین» انصاف اگر باشد چرا گل واکند گوشی؟
نیم خـاموش گشت و عـندلیبان نـوازن هـم

۷۳۹

تــا دیــده‌ام آن طــرّهٔ طرّار، پـریشان — خــاطر شــده آشـفته و گـفتار پـریشان
دامــن مکش ای نـخل وفـا از کـف عـاشق — گــل را نکــند هـمرهی خـار پـریشان

دور از قدت ای سرو سهی، خاطر جمعم چون طرّهٔ بید است به گلزار پریشان
خوش صحبت خاصی‌ست میان دل و زلفت بیمار پریشان و پرستار پریشان
جمع آمده امروز می و مطرب و ساقی یارب نشود ابر هوادار پریشان
دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ امروز پریشانم و بسیار پریشان
رفتیّ و دلم رفت، برو گرد تو گردم کرده‌ست مرا آن قد و رفتار پریشان
جمع است به لطفت همه سامان محبّت داریم همین خاطر افگار پریشان
در کوی توافتاده «حزین» مست محبّت
سر در رهت آشفته و دستار پریشان

۷۴۰

محبّت برتر آمد از چه و چون تعالی العشق عن نعتٍ یقولون
نیاز من بود در خورد نازت که خواهد حسن لیلی،عشق مجنون
خجالت می‌دهد از نونهالان مرا چون بید مجنون، بخت وارون
من و تو هر دو گریانیم ای ابر چه در کوه و چه در دریا، چه هامون
ولیک از من بسی فرق است با تو[1] تو آب از دیده می‌باریّ و من خون
دوید از جوش غم، اشک من و یار به هنگام وداع از دیده بیرون
ولیک از چهره اشکش گشت گلرنگ مرا شد چهره سبز[2] از اشک گلگون
«حزین» از تیره روزی در شب هجر
به شمع صبح زد آهم شبیخون

۷۴۱

اگر خورشید را در زیر دامان می‌توان کردن گل داغ تو را در سینه پنهان می‌توان کردن
نمی‌دارد سحر، هر چند می‌دانم شب هجران درین غم طرّهٔ آهی پریشان می‌توان کردن
گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی امّا کمند نالهٔ بی‌درد، پیچان می‌توان کردن

---

۱. ش: تا تو. ۲. ش. سرخ.

چمن هر چند دلگیر است بی‌آن گلعذار امّا / ترنّم گونه‌ای با عندلیبان می‌توان کردن
به حالم گرچه رحمت نیست امّا از دل آسایی / دُر اشکی، ز کنج دیده غلتان می‌توان کردن
تو را رسوا اگر خواهد «حزین» آن یار پنهانی
دو عالم چاک را نذر گریبان می‌توان کردن

۷۴۲

چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن / به زبان بی‌زبانی سر شکوه باز کردن
سر راه جلوه‌ات را به صد آرزو گرفتن / نگه نیازمندی، به غرور و ناز کردن
به ره سمند نازت دل و دین فشانی از ما / به دیار کفر و ایمان ز تو ترکتاز کردن
ز تو پرسشی و از من پی شکر این نوازش / سر زخم دل گشودن، شط خون نیاز کردن
دل ودین‌فدای طورت، به‌کدام مذهب است این / می مدّعی کشیدن، ز من احتراز کردن؟
به تبسّمی دلم ده که به رغم بخت خواهم / گله از جفای هجران به تو دلنواز کردن
تو به شام تیرهٔ خط، رخ مهر تا نهفتی / شب و روز را نیارم، ز هم امتیاز[1] کردن
نمکین بود که صحبت به تو اتّفاقم افتد[2] / من و سوز عشق گفتن، تو و عشوه ساز کردن
نبود بهار و دی را بر خار خشک فرقی / دم عیش را ندانم ز غم امتیاز کردن
همه فخر ماست لیکن، ز تو شهسوار حیف است / پی صید صعوهٔ دل، مژه شاهباز کردن
به جهان جز این تمنّا نبود «حزین» ما را
غم او به بر کشیدن، در دل فراز کردن

۷۴۳

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون / آه جان سوختگان متّصل آید بیرون
در جهان چند به آیینه سکندر نازد؟ / چه تماشاست که از پرده دل آید بیرون؟
چشم نظّارگیان لایق دیدار تو نیست / به تماشای تو هر کس خجل آید بیرون
در چمن گر قد شمشاد به ناز افرازی / قمری از منّت سرو چگل آید بیرون

---

۱. ش: ز خود امتیاز.
۲. ح: اتفاق افتد.

دل خون گشته شود گر به مثل رنگ حنا مشکل از دست تو پیمان گسل آید بیرون
زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه‌سا نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون
این گهر نیست که نشمرده به خاک افشانم اشک گلرنگ به صد خون دل آید بیرون
سینه صیقل‌گری از پاس دمش باید کرد صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون
تن خاکی به رهم طرفه طلسمی‌ست «حزین»
خرّم آن روز که پایم ز گل آید بیرون

۷۴۴

کار دل خام شد از سوزش بسیار چنین عشق افکنده مرا از نظر یار چنین
یاد آن قامت موزون نرود از دل ما مصرع سرو کند فاخته، تکرار چنین
پیش یوسف ندرد پرده زلیخا، چه کند؟ دل بی‌تاب چنان، ناز خریدار چنین
ای که زد بر رگ جان نشتر[1] کاری نگهت آه من می‌کند آخر به دلت کار چنین
سهل باشد اگرم قدر ندانی لیکن عشق را خوار مکن ای گل بی‌خار چنین
به چه امّید قرار دل مهجور دهم خصمی بخت چنان، دوستی یار چنین
نگهی سر زده از چشم تو کآشوب دل است هیچ مستی نرود از در خمّار چنین
گر وزدباد به زلف تو، دلم می‌لرزد هیچ کافر نکشد غیرت زنّار چنین
دود آهم به سر کوی تو[2] منزل دارد ابر گستاخ نبوده‌ست به گلزار چنین
طرفه فیضی‌ست خط طرف بناگوش تو را یاسمین جلوه ندارد به سمن‌زار چنین
این غزل ریخت «حزین»، از مژهٔ خامه و گفت
قطره با ابر زند، کلک گهربار چنین

۷۴۵

ساقی مده خمارم در انتظار چندین گلشن وفا ندارد، گل اعتبار چندین
هر بوالهوس ز تیغت صد زخم کاریش هست اخلاص جان سپاران نامد به‌کار چندین
پروای دل نداری کس در غمت چه سازد؟ زین پیشتر نبودی ناسازگار چندین

---

۱. ش، وا، ح: زخمه. ۲. وا: زلف تو.

گشت از شمیم خطّت شیدا دماغ عقلم   شوریدگی نیارد بوی بهار چندین
یارب چه حالت است این کاوّل نبود در عشق   جان ناشکیب زینسان، دل بی‌قرار چندین
رفتی و بر دل از تو صد کوه غم به‌جا ماند   ظالم چه‌سان سر آرم بی‌غمگسار چندین؟
خاکم هوا گرفت و دارم به دل هوایت   بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین
از وعدهٔ وصالی آزاد کن «حزین» را
صید کمند غم را مپسند زار چندین

۷۴۶

کوتاه ماند دست تمنّا در آستین   داریم گریه بی‌تو چو مینا در آستین
تا صبح حشر پرده‌نشین است همچنان   از شرم ساعدت، ید بیضا در آستین
ثابت نمی‌شود به تو خون شهید عشق   خنجر به دست داری و حاشا در آستین
منّت خدای را که درین خشک‌سال دهر   دارد کفم ز آبله، دریا در آستین
روشن چراغ مسجد و میخانه از من است   در دست سبحه دارم و مینا در آستین
تا داده‌اند خرقهٔ تقوا ز مشربم   بوده‌ست شیشه در بغلم یا در آستین
دارند عالمی چو «حزین» نیازمند
در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

۷۴۷

آیین عشق چیست؟ دلیرانه سوختن   چون شمع، گرم گریهٔ مستانه سوختن
پنهان کرشمه‌ای‌ست ز آه شررفشان   کونین را به همّت مردانه سوختن
گرمی نمانده در دل پروانه مشربان   باید چو شمع لاله، غریبانه سوختن
باید به شمع تقوی و کفرم زد آستین   تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن؟
بی‌مهری است شیوهٔ آن شمع آشنا   می‌بایدم به آتش بیگانه سوختن
زنّار بندگی به میان پیش زلف تو   باید ز رشک محرمی شانه سوختن
زد ساغر وصال تو آتش به هستیم   خوش دولتی‌ست پیش تو مستانه سوختن
می‌خواهم از خدا گل آتش طبیعتی   تا کی ز رشک بلبل و پروانه سوختن؟

آتش زلال چشمهٔ حیوان عاشق است　　پایندگی‌ست در غم جانانه سوختن
تأثیر طبع و خوی شراب محبّت است　　از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن
باشد «حزین» ادای دم آتشین تو
خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

۷۴۸

زهد ما با می گلفام چه خواهد بودن؟　　آبروی خرد خام چه خواهد بودن؟
گر شود نیم نفس[1] فرصت بال افشانی　　انتقام قفس و دام چه خواهد بودن؟
ابر دامن‌کش و گلشن خوش و ساقی‌ست کریم　　خارخار غم ایّام چه خواهد بودن؟
در محیطی که زند موج عطا، گوهر فیض　　آرزوی من ناکام چه خواهد بودن؟
وقت خود خوش‌گذران با می و معشوق «حزین»
کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن؟

۷۴۹

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارا بین　　بکش‌برچشم‌خواب‌آلوددست،آن[2]چشم شهلا بین
نمی‌سوزد دلم بر حال دل، مستی تماشا کن　　نمی‌سازد سرم با شور سودا، شور سودا بین
ز بیدادش نکردم شکوه‌ای، سیر تحمّل کن　　ز هجرانش ندارم شکوه‌ای جان شکیبا بین
برآ یکشب ز منزل ماه مشتاقان تماشا کن　　پریشان یک جهان شوریده و یک شهر شیدا بین
به دشت سینه‌ام گشتی بزن، دیر مغان بنگر　　به فریاد دلم گوشی بکن، ناقوس ترسا بین
گذر بر سینهٔ چاکم فکن گلگشت صحرا کن　　قدم بگذار بر چشم ترم، آشوب دریا بین
به رنگین جلوهٔ نازی طلسم هستیم بشکن　　درین یک‌مشت‌گل چندین هزار آشوب و غوغا بین
نظر بر کشتگانش نیست چشم مست را بنگر　　خبر از خستگانش نیست حسن بی‌محابا بین
غمش در هر سر کویی به خون غلتیده‌ای دارد　　خبر از حسن بی‌پروا ندارد یار، پروا بین
اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را
«حزین» را در خرابات محبّت مست و رسوا بین

---

۱ ح: همنفس.　　۲. م: بکش بر چشم خواب‌آلودهٔ آن.

۷۵۰

نیست دل را هوس دل شکنی بهتر ازین / صنمی را نبود برهمنی بهتر ازین
طرفه دستی‌ست غمت را به خراش جگرم / تیشهٔ سعی نزد کوهکنی، بهتر ازین
جز حدیث لب لعلت به زبانم نگذشت / چه کنم یاد ندارم سخنی بهتر ازین
غوطه در خون خود از فرق زند تا به قدم / به شهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین
دلم از خانهٔ آیینه صفا تاب‌تر است / یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین
دل و یاد تو به هم الفت خاصی دارند / نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین
سرو قد، سبزه خط و لاله رخ و غنچه دهن / کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین
به دعای تو مرا دست نیاز است بلند
چه برآید ز کف همچو منی بهتر ازین؟

۷۵۱

ز فیض آبرو سبز است، نخل مدّعای من / به آب خویش می‌گردد، چو گرداب آسیای من
به معراجی رسانیده‌ست سروت سرفرازی[۱] را / که ترسم کوته افتد طرّهٔ آه رسای من
نمی‌دانم به دام کیستم، لیک این قدر دانم / که در خون زد گلستان را صفیر آشنای من
به از کثرت نمی‌باشد دلیلی راه وحدت را / نماید هر سر خاری، چراغی پیش پای من
گشاید شاهد مقصودم، آغوش اجابت را
«حزین» از سینهٔ چاک است محراب دعای من

۷۵۲

ز خطّ گلعذاران است سودایی[۲] دماغ من / نمک پروردهٔ شور بهاران است داغ من
دمی در گلشنم، ضبط زبان خود کن ای بلبل / که نازکتر بود از پرده‌های گل دماغ من
کند سرِّ دو عالم را، ز مستی نقل محفلها / کنی در ساغر جمشید اگر دُردِ ایاغ من
من بی حاصل از بس دور گرد مقصد[۳] خویشم / نفس در سینهٔ برق است سوزان، در سراغ من
چو شمع از جان گدازی می‌کنم محفل فروزیها
«حزین» تا من نمی‌سوزم، نمی‌سوزد چراغ من

---

۱. ش: سرفرازان. ۲. ح: سودای. ۳. ه: محفل.

۷۵۳

ای درد تو یار جانی من / اندوه تو شادمانی من
پیرایهٔ داغ توست چون شمع / سرمایهٔ زندگانی من
بیماری من حلاوت آمیخت / با تلخی زندگانی من
آهن موم است از تب گرم / در پنجهٔ ناتوانی من
دشوار زمانه گشت آسان / از همّت سخت‌جانی من
عنقا که شنیده‌ای ز افواه / نامی‌ست ز بی‌نشانی من
گویند «حزین» به داستانها
از نغمهٔ باستانی من

۷۵۴

گلگونهٔ بهار است خوناب دیدهٔ من / گل در خزان ندارد رنگ پریدهٔ من
حیرتگه نگاهم، آیینه‌دار لیلی‌ست / مجنون وادی اوست هوش رمیدهٔ من
عشق تو خرّمی داد، گلگشت خاطرم را / سرو چمن طراز است، آه کشیدهٔ من
پرواز ناتوانی، غیر از تپیدنی نیست / دام و قفس نخواهد بال بریدهٔ من[1]
تو در جفا حریصی، من در وفا تمامم / زیبد به دامن تو، خون چکیدهٔ من
نومیدی است پایان، شام غم «حزین» را
از دیدهٔ سفید است، صبح دمیدهٔ من

۷۵۵

دیدی چها کرد، غم با دل من؟ / رسوا دل من، شیدا دل من
نور جمالت، شمع تجلّی / تن کوه طور و موسی دل من
از خاطرم برد یاد تو تنگی / در خانه دارد، صحرا دل من
دارد تماشا خوش با تو سودا / خارا دل تو، مینا دل من

---

۱ هـ. م: رنگ پریدهٔ من.

گـر کـافرم گـفت زاهـد، وگـر مست — از کس نـــدارد پـــروا دل مـــن
کـــردەست جـانان در جـان تـجلّی — در قـــطره دارد، دریـــا دل مـــن
روز ازل سوخت داغت «حـزین» را
آتش تـــو بـــودی، ســینا دل مـن

۷۵۶

ایـن لاله نـیست بـر سر مشت غبار من — گــل کـرده است داغ کسـی از مـزار مـن
پـیرانـه سـر زکـلک مـن آیـد نـوای عشق — مـــنقار بـــلبل است نـی رعشـەدار مـن
ای خـفتگان خـاک، بشـارت کـه مـی‌دمد — صـــبح قـــیامت از نـفس بـی‌غبار مـن
مـژگان زگـریه ریـخت وگـرنه دریـن بـهار — مـــی‌ریخت پـارهٔ جگـری در کـنار مـن
روز حساب مـی‌رسد ای زلف کـج حسـاب — آشـــفته‌تر ازیـــن نکـــنی روزگـــار مـن
شکرت چـه گـویم ای مـژەهای دراز دست — نگـذاشـتی بـه دست کسـی اخـتیار مـن
عمرم گذشت و یار نیامد بـه سـر «حـزین»
آه از تـــپیدن دل امّـــیدوار مـــن

۷۵۷

نمودی جلوه ای شیرین شمایل در خیال من — حنای پای گلگونت شود، خون حـلال مـن
گرانی می‌کشد از تار کـاکـل، سـرو نـاز تـو — نـداری طـاقت بـار دلی، نـازک نـهال مـن
به این ضعفی که نتوانم نمودن راست، قـامت را — کشیدی بر سرم تـیغ جـفا، ابـرو هـلال مـن
ز تـیغت بسـمل مـن زخـم دیگـر آرزو دارد — هلاک خویت ای بیدادگر، رحمی به حال من
تنم دل شد، دل من جان، بنازم همّتت ساقی — به یک پیمانهٔ می، جام جم کردی سفال من
نمی‌یابد به جنّت عـاشق از قـید غـم آزادی — نمی‌گردد زگلشن شاد، مرغ بسته بـال مـن
«حزین» چون غنچه برلب‌می‌زنم مهرخموشی را
مبادا در دلش رحم آورد عـرض مـلال مـن

۷۵۸

بگشـای زلف و طـرّهٔ سنبل بـه تـاب کـن / در دامـن نسـیم صـبا[۱] مشک نـاب کـن
تـنها ز بـاده، رنـج خـمارت نـمی‌رود / یک جـرعه خـون گـرم مـرا در شـراب کـن
(مـطرب کـفت ز دامـن مـطلب جـدا مـباد / دسـتی بـه تـار طـرّهٔ چـنگ و ربـاب کـن)
(زان پـیشتر کـه گـردش دوران کـند خـراب / ساقی مرا به یک دو سه ساغر خـراب کـن)
(گـر بگذرد تـو را نـفسی در هـوای دوست / ای دل ز عمر خویش همان را حساب کـن)
(نـقشت اگـر درست نشیند دریـن بسـاط / آن را خـیال جـلوهٔ نـقش بـرآب کـن)[۲]
خـواهـی اگـر گشـاد دل کـار بسـتگان / اوّل گـره‌گشـایی بـند نـقاب کـن
زاهـد غـرور تـقویت از سـر نـمی‌رود / مغزت ز مـی تـهی‌ست، کـدوی شـراب کـن

پـا را بکـش بـه دامـن آزادگـی «حـزین»
ایـن گـوشه را ز هـر دو جـهان انـتخاب کـن

۷۵۹

از اشک لاله رنگ گـلی در کـنار کـن / شـاخ خـزان رسـیدهٔ خـود را بـهار کـن
مگـذار رزق خـاک شـود مشت خـون مـن / ای شـوخ سـرگران، کـف پـایی نگـار کـن
از سـاغر کـرام نـصیبی‌ست خـاک را / تـه جـرعه‌ای بـه کـار مـن خـاکسـار کـن
از کـار دل بـه عشـق گـره‌باز مـی‌شود / ایـن دانـهٔ سـپند بـه آتش نـثار کـن
بـی‌طاقتی کـمال دهـد کـار عشـق را / اوّل بـه غـمزه غـارت صـبر و قـرار کـن
دیـوانـه را ز بـند، شکـوه دگـر بـود / دل را اسـیر سـلسلهٔ تـابدار کـن
همچون سبو به جرعه، میم در گـلو مـریز / مـیخانه را بـه کـام مـن مـیگسار کـن

خالی کفت ز دامن مطلب «حزین» چراست؟
دستی چـو شـانه، در شکـن زلف یـار کـن

---

۱. ه، وا، م، ش: نسیم سحر.
۲. ابیات داخل پرانتز در نسخه‌های ه، وا، نیست.

۷٦۰

تا هوا ابر است ساقی، باده‌ای در شیشه کن
قدر فرصت را بدان، از آسمان اندیشه کـن

خون مشرب باش، یکسان جوش زن با خار و گل
نخل خوش پیوند شو، در هر زمینی ریشـه کـن

شاهد مـی مـی‌رسد آگـاه گـردان هـوش را
نشـتری از نـغمه در کـار رگ انـدیشه کـن

مشت گل باشد دل بـی‌عشق زاهـد در بـغل
دل اگر می‌بایدت بی‌درد[1]! عاشق پیشه کن

دست زن در دامن مژگان بی‌باکی «حزین»
بیستونی چون دلت دادنـد، فکـر تـیشه کـن

۷٦۱

بـالین نـهاده‌ام بـه سـر کـوی خـویشتن
دارم سری چـو غـنچه بـه زانـوی خـویشتن

آغـوش دایـه، بـود مـرا کـام اژدهـا
در آتشـم ز خـیرگی خـوی خـویشتن

تـنها ز دوسـتان نـیم امـروز شـرمسار
دارد فـلک مـرا خـجل از روی خـویشتن

دسـتی ز هـمرهان نـبود زیـر بـار مـا
آورده‌ایـم زور بـه بـازوی خـویشتن

در مـوج خـیز دهـر ز طـوفان حـادثات
چـینی نـدیده‌ایـم در ابـروی خـویشتن

ایـن جـرعه‌های زهـر کـه پیمود روزگـار
شیرین نـمودم از شکـرین خـوی خـویشتن

دریـوزه پـیش بـحر نـصیب حـباب بـاد
چـون تـیغ تـر بـود لبـم از جـوی خـویشتن

نـبود نـظر بـه سـرمهٔ مـردم، سـیه مـرا
چشم من است و خاک سر کوی خـویشتن

در پـنجهٔ غـمی کـه فشـارد گـلو، «حـزین»
در حـیرتم ز کـلک سـخن گـوی خـویشتن

۷٦۲

چشـمت از نـاز نبسته‌ست در راز بـه مـن
رسـد از جـنبش مـژگان تـو آواز بـه مـن

مـهر را ذرّهٔ نـاچیز نـمی‌گردد بـار
چون خریدی مده ای شوخ، مرا باز به مـن

سـرنوشت دلم از داغ سـویدا پـیداست
روشـن انـجام شـد از نـقطهٔ آغـاز بـه مـن

---

[1] ش: پردرد.

شهد بی‌منّت کوثر نسب مرگ کجاست؟ تـا بـه کـی زنـدگی تـلخ، کـند نـاز بـه مـن؟
نـیست احسـان کـمی ای فـلک تـنگ فـضا این که نگذاشـته‌ای حسـرت پـرواز بـه مـن
بـه ادای سـخنم گـوش نگـهدار «حـزین»
چشم جـادو نگـه، آمـوخته اعـجاز بـه مـن

۷۶۳

نقاب از چهره بگشا، شور محشر را تـماشا کـن درآ در جلوه، آه شـعله پـیکر را تـماشا کـن
به جورم کوش و ظاهر کن عیار کامل صبرم به رنگم بین و عشق سکّه بر زر را تماشا کن
تکلّم شیوه شو، حسرت ده اعجاز مسیحا را تـبسّم آشـنا شـو، مـوج کـوثر را تـماشا کـن
ز داغم پرده بر گیر آتشی در جـان دریـا زن ز چشمم آستین بردار و گوهر را تماشا کـن
مبادا بـلبلی چـون مـن، سـپند بـزم بـی‌تابی قفس از نالهٔ من سوخت، مجمر را تماشا کن
بـه وجـد آورده دل را شـور آه آتش آلودم به بال شعله می‌رقصد، سمندر را تماشا کن
حریف کاوش مژگان خون‌ریزش نیی زاهـد به دست آور رگ جانی و نشتر را تماشا کن
به چشم عاشقان رو در نقاب زلف مـی‌آید بـه اوج طـالع مـا، سیر اخـتر را تـماشا کـن
نگسترد از کرم یک ره به فرقم سایهٔ لطفی وفـای آفـتاب ذرّه پـرور را تـماشا کـن
سـموم نـالهٔ آتش نـفس دارد پـریشانم غبارم را به شور آورده، صرصر را تماشا کن
بـه دام بـوریا افـتاده زاهـد از زبـونیها به چشمی در نیامد، صید لاغر را تماشا کن
ز مرغان حـرم در کـام زاغـان طـعنه انـدازد مـدار روزگـار سـفله‌پرور را تـماشا کـن
درین بزم از نواسنجان چو مینا پنبه درگوشم چو خر مطرب شود بنشین و عرعر را تماشا کن
«حزین» اعجاز کلکم را، هوس کرده‌ست نادانی
دم از اعجاز عیسی می‌زند، خر را تماشا کن

۷۶۴

هـان ای حـریف مـیکده، مـی در ایـاغ کـن شـوریدهٔ غـمیم عـلاج دمـاغ کـن
داغ مـرا ز یک نگـه گـرم بـرفروز روغـن ز خـون شـعله مـرا در چـراغ کـن

شمع توام، مباد گل جنّتم کنند | آن جبهه کش نیاز تو کردیم داغ کن
یک برق جلوه زن به سیه خانهٔ[۱] دلم | در چشمم اشک را گهر شبچراغ کن
گلزار داغ خرّم و زخمم شکفته روست | یک ره ز چاک سینه درآ، گشت باغ کن
واپس‌تر است هر که نهد پی شمرده‌تر | ای خضر راه، گم شدگان را سراغ کن
کیفیّتی‌ست نالهٔ زار تو را «حزین»
زین خون چکان سرود، مرا تر دماغ کن

۷۶۵

جانا میاموز، فارغ نشستن | باید دلی را از غمزه خستن
بگذار ریزد آزادیش خون | صیدی که آموخت از دام جستن
در وادی عشق گام نخست است | از جان گذشتن، از جسم رستن
چون‌سبحه گیرم برکف؟که‌ننگ‌است | آلودگان را، زنّار بستن
در راه عشقت کار «حزین» است
از خویش رفتن بیخود نشستن

۷۶۶

ز خون دیده باشد مایه‌دار، اشک غم آشامان | به آب خویش گردد آسیای گوهر غلتان
به حال زار بیمار غم، ای تیغ ستم رحمی | سرم را بیش ازین مپسند بر زانوی غمخواران
بهار حسن را شرط است ابر دیدهٔ عاشق | مخند ای شاخ گل بر چشم گریان هواداران
اگر نبود تو را پروای مهجوران عجب نبود | نمی‌دانی دل رسوا، نمی‌فهمی غم پنهان
«حزین» دورازوطن زین‌صعب‌تر دردی‌نمی‌باشد
بلای الفت دونان، غم مهجوری یاران

۷۶۷

چون شمع ما را هم زبان، گرم سخن خواهد شدن | امشب عجب هنگامه‌ای در انجمن خواهد شدن

---

۱. ه: بسی خانه.

گاهی در آن زلف دو تا[1]، افتاده گه در دست و پا
یارب نمی‌دانم کجا، دل را وطن خواهد شدن
زینسان‌که‌هست‌از هرگذر، وحشی‌غزالم جلوه‌گر
دامان صحرای نظر، دشت ختن خواهد شدن
شمع رخ روشنگرم سوزد اگر بال و پرم
پروانه از خاکسترم، عطر کفن خواهد شدن
امشب حریر شعله را خواهد فتاد آتش به جان
از تاب می آن گل بدن، ته پیرهن خواهد شدن
آسوده باشد خاطرت، ای بوالهوس از خوی او
جوری اگر در کوی او باشد به من خواهد شدن
زینسان اگر آسان کند شور جنون دشوارها
هر خار این وادی مرا[2] سرو و سمن خواهد شدن
با عاشقان جور و جفا، با ناکسان مهر و وفا
این رسم نو در دل مرا، داغ کهن خواهد شدن
گر عندلیب خامه‌ات، ترک نوا گوید «حزین»
گلشن به مرغان چمن، بیت‌الحزن خواهد شدن

۷۶۸

گر چنین پر رخنه از سوز جگر خواهد شدن
نامهٔ من، دام مرغ نامه بر خواهد شدن
دست بی‌صبری اگر از سینه‌ام فارغ شود
هر قدر چاکی‌ست، در کار جگر خواهد شدن
رنگ غمّاز است و دل نالان و مژگان خون‌فشان
عشقبازیهای پنهانم سمر خواهد شدن
گر چنین ماند به دل اندوه آن نازک میان
رشتهٔ جان من آن موی کمر خواهد شدن
سرنوشت خود «حزین» از شمع محفل فهم کن
زندگانی صرف آه بی‌اثر خواهد شدن

۷۶۹

ساقی دم صبوح است، خورشید جام گردان
دور زمانه یکدم، حسب‌المرام گردان
بی می زلال کوثر زهر است در روانها
تلخ است کام جانها عیشی به کام گردان
مهر جهان فروزی، فیضت کران ندارد
از می هلال ساغر، ماه تمام گردان
دردیّ جام لعلی بر خاک عاشقان ریز
رخسار بوالهوس را، بیجاده فام گردان
بی‌باده شهر هستی امن و امان ندارد
بغداد خطّهٔ جام، دارالسّلام گردان

---

۱. م، وا، ش: زلف رسا.
۲. هـ: به من.

در مشـــرب فـتوّت، مـی را حـلال کـردی / در مــذهب مــروّت غــم را حــرام گــردان
یک جرعه می رساند از فرش تا به عـرشم / خــاکــی نــهاد خـود را عـالی مـقام گـردان
کلکم ز نغمه چون نی میراب رحمت توست / دل را بــه حــرمت می بیت‌الحرام گـردان
رنـــدی و مســـتیم را، شــاهد پــرستیم را / مشـهور خـاص کـردی، مـعلوم عـام گـردان
با جان سـخت عـاشق گـر کـارزار خـواهـی / تـیغ جگــر شکـافی از غـمزه وام گـردان
در حــلقهٔ ارادت، کشـور گـدای عشـقیم / کـیهان خـدای حسـنی، مـا را غـلام گـردان
در عشق شوخ چشمان، رم خوردگان عقلیم / وحشی نگاه خـود را یک لمحه رام گـردان
شـبهای تـیره روزان زان رخ صـباح کـردی / تـاریک روز مـا را، زان طـرّه شـام گـردان
کـنعانیان بـه بـویی از مـصر حسـن شـادند / پـــیغمبر صـــبا را، فـــرّخ پـــیام گــردان
خـون «حـزین» بسـمل از غـمزه‌ریز و او را / در مـحضر قـیامت فـرخـنده نـام گـردان

۷۷۰

بی‌تو چسان به سر برد[۱] جان امیدوار مـن؟ / ای بت دلفریب مـن، صـبر مـن و قـرار مـن
گـوهر شـاهوار مـن، مـایهٔ افـتخار مـن / بـاغ مـن و بـهار مـن، راحت روزگـار مـن
جان من و جهان مـن، امـن مـن و امـان مـن / عین من و عیان مـن، سـرّ مـن، آشکـار مـن
زهر غم تو در جهان نوش و نشاط خستگان / تلخ تو در مذاق جـان بـادهٔ خـوشگوار من
دل ز خم و سبوی تو، مست به های و هوی تو / مقصد دیده روی تـو عشـق تـو اخـتیار مـن
سرور سـرفراز مـن، مـایهٔ سـوز و سـاز مـن / دلبر و دلنـواز مـن، مـونس و غـمگسار مـن
دلبـر بـی‌نظیر مـن، مـهر تـو در ضـمیر مـن / لطف تو دستگیر من، خـواریت اعـتبار مـن
دل به هوای روی تو، رفته به جستجوی تو / مـانده در آرزوی تـو، دیـدهٔ اشکـبار مـن
دوش که شمع‌سان تنم مایهٔ اشک و آه بـود / آمد و کـرد پـرسشم، هـوش ربـا نگـار مـن
گفت چگونه‌ای بگو، در غم من «حزین» مـن؟ / بیکس من غریب من، خستهٔ سـوگوار مـن
گـفتم اگـر وفـا کـنی، هست در انتظار تـو / سـینهٔ داغـدار مـن، خـاطر بـی‌قرار مـن

---

۱. ش: به سر چسان برد.

۷۷۱

نگـاه گـرم آتشـپاره‌ای بـرد اخـتیار مـن بـود در پـنجهٔ بـرق تـجلّی، مشت خـار مـن
شکوه بـحر را در قـطره گـنجایی نـمی‌باشد نمی‌دانم چه‌سان گنجیده جانان در کنار من
جگرهای جراحت دیده را شور قیامت شد سر زلفی به ناز افشانده گویی[1] گلعذار مـن
به از جرم محبت نیست جرمی عشقبازان را به خونم دست و تیغی سرخ کن، زیبا نگـار مـن
به هر دل جلوه‌ای مستانه دارد سرو ناز تـو به هر سو یک جهان دیوانه داری، نوبهار من
نگاهت در کـمین دارد کـدامین‌زار خـونین دل؟ کمان ناز را زه کـرده‌ای، عـاشق شکـار مـن
«حزین» از روشنی با صبح محشر می‌زدی پهلو
اگر مـی‌بود زلفش را، غـم شـبهای تـار مـن

۷۷۲

ز درویشی بـقا دارد دل روشـن ضـمیر مـن زند پهلو بـه آب زنـدگی، مـوج حـصیر مـن
کـهن تـاریخی عشـقم کـه بـا داوود مـدّتها زبور ناله می‌سنجید کلک خوش صفیر مـن
به خواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسرو را زند بر بـیستون گـر تـیشه بـازوی دلیـر مـن
شکوه عشق دیدم از جهان پوشید چشمم را سـلیمان را نـیارد در نـظر، مـور حـقیر مـن
زنـم دامـان مـژگان بـر غـبار تـیرهٔ دنـیا سیاه از سرمهٔ خواهش، نگردد چشـم سـیر مـن
در آن روزی که کردند آبیاری خـاک آدم را نمک پروردهٔ شـور مـحبّت شـد خـمیر مـن
نـیفشانم ز غـیرت از کـفن کـافور جنّت را غـباری بس بـود از رهگـذار او عـبیر مـن
به هر دستی کجا سـالک دهـد دست ارادت را؟ سـبوی بـادهٔ کـهنه‌ست، پـیر دسـتگیر مـن
به آب دیده پروردم، گـل و خـار گـلستان را خـراش نـاله دارد یـاد بـلبل از صـفیر مـن
نگه در دیده می‌دزدم، نظر دانسته می‌پوشم به سنگ از سخت رویان آمد اینجا بس که تیر من
«حزین» از زندگی این بس مرا کز بعد مرگ من
کند خوش اهل مـعنی را کـلام دلپـذیر مـن

---

۱. م، ش: گویا.

۷۷۳

پـــیری بـه راه حـرص نـتابد عـنان مـن — تـن در نـمی‌دهد بـه کشاکش کمان مـن
افسـرده دل‌تـر از دیـم امّـا تـوان نـمود — سـیر بـهاری از مـژهٔ خـون‌فشان مـن
صرصر چه در خرابی من اضطراب داشت؟ — بـر شـاخ گـل نـبود گـران آشـیان مـن
در نـاشنیدن سـخن خـلق نشـئه‌هاست — گـوش گـران مـن شـده رطـل گـران مـن
آیینه عرض جوهر خـود تـا بـه کـی دهـد؟ — چـون تـیغ از غـلاف درآ، دلسـتان مـن
بـاشد بـریدن از سگ کـوی تـو مشکـلم — مـغز وفـاست در قـلم اسـتخوان مـن

غـمّاز را چـه آگـهی از راز مـن «حـزین»؟
بـر لب نـمی‌رسد نـفس نـاتوان مـن

۷۷۴

خارم که نیست گـلشن صـورت سـرای مـن — دهـرم نـمی‌خرد کـه نـدارد بـهای مـن
گـوی نـه آسـمان سـرپا خـوردهٔ مـن است — روی فـلک کـبود شـد از پشت پـای مـن
آوازهٔ مـرا نکـنند بـخت تـیره پست — در سرمه چـون نگـاه نـخوابـد صـدای مـن
سـیّارگان پـی سـپر کـاروان شـوق — ره گـم کـنند اگـر نـخروشد درای مـن
خورشید عـالمم ز دل گـرم جـوش خـویش — از سـردی زمـانه نگـردد هـوای مـن
رفـتم ز خـود چـو در دلم آمـد خیال تـو — تـنها نشسته‌ای تـو و خـالی‌ست جـای مـن

از چاره سازی دل خـود عـاجزم «حـزین»
کـار مـرا بـه خـود نگـذارد خـدای مـن

۷۷۵

کـه خـواهـد رسـانید پـیغام مـن — بـه بـیگانهٔ آشـنا نـام مـن؟
که چون بـا حـریفان خـوری بـاده‌ام — بـه سـنگ جـفا نشکـنی جـام مـن
بـه کـار آیـدت چـون رگ تـلخ مـی — بـه یـاد آوری تـلخی کـام مـن
تو خوش زی که فرخنده مـرغ مـراد — پـریده‌ست از گـوشهٔ بـام مـن

نه دل مانده بر جا نه لخت جگر / جگـر پـارهٔ مـن، دلارام مـن
بـه پـیچ و خـم روزگـارم اسـیر / رمـیده‌ست آسـایش از دام مـن
در آتش سپندی‌ست جان «حـزین»
چـه مـی‌پرسی از صبر و آرام مـن؟

۷۷۶

با این تنک‌سرمایگی، زحمت مکش زاری مکن / همچشمی مژگان مـن، ای ابـر آذاری مکـن
شاید کزین خون بحل یاد آرد آن بی‌رحم دل / ای تیغ هجر جان گسل زخم مرا کاری مکن
در عشق خونها خورده‌ام، رنگی بـه رخ آورده‌ام / رخسـار زرّیـن مـرا ای گـریه گـلناری مکـن
شاید به سر وقتت رسد لغزیدن مستانه‌ای / ای عقل عالی‌منزلت بـی‌صرفه خـودداری مکـن
فرداست کافتد بخیه‌ات برروی‌کار ای حق‌پرست / امروز شرک خویش را در خرقه ستّاری مکن
یک بار در جولان ببین آن قامت نـازآفـرین / ناز خرامش بر زمین ای کبک کُهساری مکن
بگذار با روشـندلان آن صـفحهٔ رخسـاره را / ای سبزهٔ خط بیش ازین آیینه زنگاری مکن
از اوّل این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا / ای چشم کافر ماجرا، بیهوده خونباری مکن
شد در کمینگاهت فدا سامان رنـد و پـارسا / از دل تهی شد شیشه‌ها ای طرّه طرّاری مکن
نتوان به گیتی متّصل بر کین عـالم بست دل / ای‌غمزه‌خونریزی بهل،ای عشوه خونخواری مکـن
گر تر نکردی خنجری، سعیی که تا مژگان رسی / ای قطرهٔ خون بیش از این بر دل گرانباری مکـن
جایی‌که‌گردد درجهان کلک «حزین» عنبر فشان
ای نافهٔ مشکین نفس، شوریده گفتاری مکن

۷۷۷

ز رخ چون آتش موسی نمودی، سینه سینا کـن / لبت را چون دم عیسی‌ست، این دل مرده احیا کن
چو نگذاری به عقلم، رهنمون کن شور سودایی / ز شهر آواره‌ام چون می‌کنی، مجنون صحرا کـن
فروزان چهره چون شمع آمدی، پروانه‌ات گردم / بـه بـالینم دمـی بـنشین و جـانبازی تـماشا کـن
گره در دیـده‌ام گـردید طـوفان سـرشک از غم / عـنان گـریه را بگـذار و سـیر مـوج دریـا کـن

حریف میگساران نیستی خشکی مکن زاهد هـماورد دل دریـا نـیی، ای خس مـدارا کـن
چـو مـرد دیـن نیی بـا نفس کـافر برنمی‌آیی سکــندر نـیستی انـدیشه از نـیروی دارا کـن
«حزین» از خامه چون مشّاطهٔ حسن ادا گشتی
به کف تا شانه‌داری، عقده از زلف سخن وا کن

۷۷۸

روی کِه جلوه کرده کـه حـیرانـم ایـن‌چنین؟ زلف کِـه دیـده‌ام کـه پـریشانم ایـن‌چنین؟
دست غـم کِـه بـر زده است آستین نـاز؟ رســوا نــبود چـاک گـریبانم ایــن‌چنین
مژگان شـوخ‌چشمِ کِـه دل را فشـرده است؟ رنگــین نـبوده دیـدهٔ گـریانم ایـن‌چنین
احســان اشک و دولت مـژگان زیـاد بـاد لخت جگــر نـبود بـه دامـانم ایـن‌چنین
بــر لب رسـید جـان و نـیامد بـه پـرسشم جـان آنـچنان، تـرحّـم جـانانم ایـن‌چنین
در دشت وحشت از غم آن شوخ کـم نگـاه دنــباله گـرد چشـم غـزالانـم ایـن‌چنین
چون ابر گـریه‌ناکـم و چـون قـطره تـنگدل اشک عـیان چـنان، غـم پـنهانم ایـن‌چنین
تــار نـفس کشـیده بــه پـرگالهٔ دل است هرگز غـمت نـداشت بـه سامانم ایـن‌چنین
بــنگر سـپند و مــجمره تـا روشـنت شـود دل آن‌چـنان و سـینهٔ سـوزانـم ایـن‌چنین
مصر جهان به یوسف من چاه محنت است زنــدانــی وفــای عــزیزانـم ایـن‌چنین
بــی‌جام بـاده حـاصل عـمرم نـدامت است از تــوبهٔ شــراب پشــیمانم ایــن‌چنین
از روی یـار طـوطی مـا شــد شکـرشکن آیـینه کـرده است سـخندانـم ایـن‌چنین
دارد «حـزین»، جـدایـی آن نـازنین غـزال
مـجنون صفت بـه کـوه و بـیابانم ایـن‌چنین

۷۷۹

نامه‌ات خـوانـدم و مـی‌بایدم افشـان کـردن قطره‌ای چند سرشک از مژه غـلتان کـردن
بعد ازین شکوه کنم پیشه کـه مـعلومم شـد در دلت کــرده اثـر، شکـوهٔ هـجران کـردن
زده‌ای طعنه به حالم که چرا صبرت نیست؟ هــجر را صــبر نـیارد بـه دل آسـان کـردن

گـفته‌ای پـیر شـدی دل ز جـوانـان بـرگیر
کـافر عشـق مـحال است مسلمان کـردن

داده‌ای بیم من از غمزه که خونت هدر است
نرخ جان کس نتوانـد چـو مـن ارزان کـردن

داده‌ای پـند کـه بـاید ز کسـان راز نـهفت
غـم دل را نـتوانـم ز تـو پـنهان کـردن

گـفته‌ای در غـم مـا تـرک مـراد خـود کـن
تو و بخشایش بی‌حد، من و عـصیان کـردن

کـرده‌ای مـنع کـه دیـدارپـرستی کـفر است
عاشق از عشق مـحال است پشیمان کـردن

گفته‌ای وصل محال است، تمنّا چه کنی؟
چـه کـنم؟ تـرک تـمنّای تـو نـتوان کـردن

کـرده‌ای امـر کـه دامـان ورع پـاک بشـوی
از جگر خون شدن و از مـژه طـوفان کـردن

گفته بودی که چه خواهـد دلت ای سـرگردان؟
گرد سـر گـردمت، آن طـرّه پـریشان کـردن

تـو و آن جـلوهٔ مسـتانهٔ نـظّاره فـریب
من و جان در سر آن سـرو خـرامـان کـردن

من به خونین جگری جان و دل از کف دادن
تـو بـه جـادونگهی غـارت ایـمان کـردن

این جواب غزل خـواجـه سـنایی‌ست «حـزین»
«خواهد این تازه غزل، ناز به دیوان کردن»

۷۸۰

ای طـلعت سـیمین‌بران آیـینهٔ رخسـار تـو
صبح بناگـوش بـتان، یک پـرتو از انـوار تـو

شد ملک دلها سر به سر، از طرّه‌ات زیر و زبـر
گبر و مسلمان خیره‌سر، در حـلقهٔ زنّـار تـو

شبهای هجران شمّه‌ای، از بخت ظلمت‌زای مـن
صـبح قـیامت لمـعه‌ای، از پـرتو دیـدار تـو

یا رب ندانم چـون بـود حـال دل بـیگانگان
باشد نسـیم آشـنا، سـرگشته در گـلزار تـو[1]

ای شمع بزم‌افروز من، جان مظهر زیـباییت
ای مهر اختر سوز من، دل مشرق انـوار تـو

اشک دمـادم ژاله‌ای از دامـن صـحرای مـن
بـرق تـجلّی لاله‌ای، از سـینهٔ کـهسار تـو

با من‌تویی شب تاسحر،من‌مست‌خواب‌و بی‌خبر
خوش آنکه می‌آرد به سر با دولت بیدار تو

گر من مسلمان نیستم گبر دَرِ خویشم بخوان
عمری‌ست می‌بندم میان بـا رشـتهٔ زنّـار تـو

گلگشت کویت چون بود، یا رب که می‌آید مـرا
خوشتر ز مژگان در نظر خار سر دیوار تـو؟

نـقد دل اهـل وفـا، آنـجاست قـلب نـاروا
نوبت کجا افتد بـه مـا در گـرمی بـازار تـو؟

---

۱ ح: سرگشتهٔ گلزار تو.

وصل تو ای آرام جان، باشد بهشت عاشقان　　هرگز نباشد دوزخی، جز دوری از دیدار تو
دل عاشق و شیدا کند، چون مذهبش حاشا کند　　عاشق چه‌سان سودا کند، با طرّهٔ طرّار تو
دارد «حزین» خسته جان، نام خوشت ورد زبان
سنجد سحر با بلبلان، این نغمه در گلزار تو

۷۸۱

دل در پـریدن است چـو شـبنم ز روی تـو　　خون مشک می‌شود به رگ گـل ز بـوی تـو
بـاید بـه سـینه نـیشتر نـاله بشکـنم　　نـازکتر است از دل عشّـاق خـوی تـو
یک صبح، سینه چـاک گـذشتی ز گـلستان　　گـل پـاره کـرده است گـریبان، بـه بـوی تـو
خواهد نشست خون من از جوش اضطراب　　سـاقی اگـر چـو بـاده کـند در سـبوی تـو
خـلقی بـه هـم نشـان مـه عـید مـی‌دهند　　انگشت من چـو قـبله‌نما، مـانده سـوی تـو
از چشم شور خود کـندش مشک، روزگـار　　خـونی کـه مـی‌کند بـه دل[1] نـافه، مـوی تـو
تر شد ز ابر کلک تـو مـغز خـرد، «حـزین»
جـان تـازه مـی‌کند، رقـم مشکـبوی تـو

۷۸۲

ای آب خـضر، سـایهٔ سـرو روان تـو　　آتش به جـان، گـل از رخ چـون ارغـوان تـو
مـحو سـبک عـنان[2] مـژهٔ کـافرت شـوم　　رنگین نشـد بـه خـون دو عـالم سـنان تـو[3]
باشد به رنگ جوشش پـروانـه، گـرد شـمع　　دلهـا بـه دام طـرّهٔ عـنبرفشان تـو
در عشـق، تـیر بـال هـما بـود بـر سـرم　　هـرگز نـداشـتم غـم جـان را بـه جـان تـو
گـرد خـط تـو بُـرد قـرار از دل «حـزین»
ایـن بـود، جـوش فـتنهٔ آخـر زمـان تـو

۷۸۳

بـنگر چـه مـی‌کند مـژه‌های دراز تـو　　آخـر بگـو، چـه شـد نِگـه دلنـواز تـو؟

---

۱. هـ: می‌کشد به دل.　　۲. هـ: سبک نان.　　۳. هـ: عنان تو.

در پـــردهٔ حـباب نگـنجد شکـوه بـحر افــزون بـود ز حـوصلهٔ سـینه، راز تـو
غـم نـیست جـان اگـر بـرود در رَهِ وفـا بــادا دراز، عــمر غــم جــانگداز تــو
افســانه‌ساز نـرگس مست کِـه بـوده‌ای مطرب، کرشمه مـی‌چکد از تـار سـاز تـو؟
از بس نگـاه حسـرت انـدوختی «حـزین»
در خـاک هـم بـود نگـران چشـم بـاز تـو

۷۸۴

به طوطی نکته آموزد لب شیرین کـلام تـو به طوبی می‌فروشد جلوه سرو خـوش‌خرام تـو
ز سر تا پا نیازم چون هـلال از دولت نـازت جـبینی کـرده‌ام دریـوزه از مـاه تـمام تـو
نــمی‌گنجد خــیال دیگـری در سینهٔ تـنگم نگین دل نـدارد جـای نـقشی غـیر نـام تـو
بگو کز سـعی نـاخن بـرکنم بـنیاد هسـتی را گر از جان کندن فرهاد شیرین است کام تو
ندانستم به مهری با «حزین» یا بر سر کینی
ز لذّت مـی‌برد هـوش مـرا ذوق پـیام تـو

۷۸۵

هـدف سـینه ز مـن، نـاوک مـژگان از تـو سـخت‌جانی ز مـن و سستی پیمان از تـو
کرد روزی که قضا، شادی و غم را قسمت چشم خـونبار ز مـا شـد، لب خـندان از تـو
گـبر دیـرینهٔ عشـقم بـه حـرم کـارم نـیست دارم آتشکــــده‌ای در دل ســـوزان از تــو
سـر و سـامان نـثار تـو کـدام است مـرا؟ در کفم چیست بگو، جان ز تو ایمان از تو
بـویت از غـنچهٔ پـنهان نـدمیده‌ست ولی شـوری افـتاده بـه مـرغان گـلستان از تـو
تو و مستوری حسن و من و رسوایی عشـق سـینهٔ چـاک ز مـن، عشـوهٔ پـنهان از تـو
دل ناقوس فغانت چه خـروشید «حـزین»؟
کـه خـراشـید دل گـبر و مســلمان از تـو

۷۸۶

من نه حـریف وعـده‌ام طـاقت انـتظار کـو؟ تـا بـه اجـل سـپارمش جـان امـیدوار کـو؟

می‌رسی ای صبا اگر از سـر کـوی یـار مـن | بویی از آن چمن چه شد، برگی از آن بهار کـو؟
در صف منکران کنم دعوی عشق و زنده‌ام | تلخی حرف حق چه شد، آن همه گیر و دار کو؟
شکر که در حساب هم، فـارغم از تـلافیت | دعوی دل به یک طرف، داغ مرا شمار کو؟
سـاقی سـرگران مـن، کشت مـرا تـغافلت | تلخی عیش تا به کی، بادهٔ خـوشگوار کـو؟
خوش در توبه مـی‌زند نـاصح بـی‌خبر ولی | اشک نـدامت از کـجا، تـهمت اختیار کـو؟

چارهٔ رنگ زرد من، باده نمی‌کند «حـزین»
نیست دلی که خون کنم، دیدهٔ اشکبار کـو؟

۷۸۷

کـام دلی بـه عـالم نـاپایدار کـو؟ | گـیرم کـه زِه کـنیم کـمان را شکـار کـو؟
سودایِ عشق دست و دل از کار برده است | دسـتی کـه واکـند گـره از زلف یـار کـو؟
مست گذاره است درین بزم هـر کـه هست | در دور چشم سرخوش سـاقی خمار کـو؟
سـاقی کـف زمـانه پـر است از عـطای تـو | ای ابـر فـیض، قسمت ایـن خـاکسار کـو؟
عـالم تـمام مـظهر آن حسـن مـطلق است | آیـینه است عـالمی، آیـینه‌دار کـو؟
از خـواری جـهان رخ اقـبال تـازه‌دار | بـنگر ثـبات رنگ گـل اعـتبار کـو؟
یک نـغمه‌ای کـه از دل عشّـاق غـم بـرد | در پـردهٔ مـخالف لیـل و نـهار کـو؟
یک گرم‌رو که شعله برین خـار و خس زنـد | از دودمـان عشـق دریـن رهگـذار کـو؟
ایـن بیستون هـزار چـو فـرهاد دیـده است | افـتاده کـار بـر سـر هـم، مـرد کـار کو؟
یک سـرگذشته‌ای ز خـرابـاتیان عشـق | تـا پـا زنـد بـه دولت نـاپایدار کـو؟

دریای عشق، چون نـفس از دل کشـد «حـزین»
مـوجی کـه خـویش را نـزند بـر کـنار کـو؟

۷۸۸

سـاقی مـی عـارفانه‌ات کـو؟ | جـان داروی جـاودانـه‌ات کـو؟
گـیرم کـه نـیم سـزای احسـان | بـخشایش بـی‌بهانه‌ات کـو؟
مـا را سـر تـاج خسـروی نـیست | پـای خـم خسـروانـه‌ات کـو؟

شب را بـه امـید صبح کـردیم صـبح است، مـی شـبانه‌ات کـو؟
شـادیم بـه تشـنه کـامی امّـا نـاموس شـرابخـانه‌ات کـو؟
زاهـد مـی عشـق، خام‌سوز است مسـواک و عـصا و شـانه‌ات کـو؟
در دیـر خـوش آتشـی بـلند است درّاعـهٔ صـوفیانه‌ات کـو؟
نـی را اثـر عـصای مـوسی‌ست سـالوسی جـاودانـه‌ات کـو؟
افسـانهٔ واعـظان دراز است مـطرب، چـنگ و چـغانه‌ات کـو؟
افسـردهٔ قـیل و قـال عـقلم نـالیدن عـاشقانه‌ات کـو؟
تـا چـند زبـون عـقل بـاشیم؟ ای آتش دل زبـانه‌ات کـو؟
بـی‌برگیها بـهار کـرده‌ست ای مـرغ قـفس تـرانـه‌ات کـو؟
تـاراجگـر خـزان بـه گـل زد خـار و خس آشـیانه‌ات کـو؟
دامـی از ریش کـرده‌ای پـهن تسـبیح هـزار دانـه‌ات کـو؟
مـی‌بازم بـه هـیچ خـود را ای عشـق قـمارخـانه‌ات کـو؟
تـا چند «حـزین» بـه دشت گـردی
ای خـانه خـراب، خـانه‌ات کـو؟

۷۸۹

جـان را سـپند سـاز و بـه آتش نـثار شـو بـا دل قـرار عشـق ده و بـی‌قرار شـو
هر سو چو موج، قـطرهٔ خـود را عـنان مـده سـر را بـه جـیب کش، گـهر آبـدار شـو
خـواهـی ز سنگ حـادثه نـخل تـو وارهـد در گـلشن جـهان تـهی از بـرگ و بـار شـو
آسـودگی‌ست پـردهٔ غـفلت دریـن سـرا ای دیده موج خون زن و ای دل فگـار شـو
از درد عشق چهره چو خـورشید زرد سـاز زیـن کـان کـیمیا، زر کـامل عـیار شـو
هرگز نگشته جمع به هم عشـق و سـرکشی خـواهـی کـه بـار عشـق کشـی، بـردبار شـو
سـرّ سـواد، نـقطهٔ دل کـرده‌ای «حـزین»
بـنشین و قـطب دایـرهٔ روزگـار شـو

۷۹۰

دارد سـتاره ریـز، مـرا آفـتاب تـو عـالم خـراب چشـمم و چشـمم خـراب تـو

هشیاریم غنودهٔ بالین بیخودی‌ست هوش از سرم برد نگهِ نیم خواب تو
چون آمدی به کلبهٔ ما، روز کن شبی اینک دلم کباب تو، خونم شراب تو
کردی ورق ورق دل صد پارهٔ مرا آیا کدام شد ورق انتخاب تو؟
مشکین خطی به ساغر لعلی فکنده‌ای آیا چه بود در قدح این مشک ناب تو؟
لبریز غم بود دل و این طرفه معجزی‌ست کز شیشهٔ شکسته نریزد شراب تو
آتش به جان و دل زدهٔ کیستی «حزین»
دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

۷۹۱

زند بر خرمن شادیّ و غم برق جمال تو نباشد عشق را کاری، به هجران و وصال تو
قدح پیمای دیدارم، نه خون است اینکه می‌بارم می آلود است جام دیده‌ام از رنگ آل تو
چه‌فیض‌است این‌تعالی‌اللّه که دردریای می گم شد سبوی شبنم از خورشید حسن بی‌زوال تو؟
ز چشمم دیدهٔ خورشید محشر خیره می‌گردد چو خوابم شد شبیخون خوردهٔ خیل خیال تو
«حزین» از باده نتوانم شکیبا شد، تو خود دانی
شکستم توبه را، بر گردن زاهد وبال تو

۷۹۲

هله من جان جهانم، تنه ناها یاهو مظهر آیت شانم تنه ناها یاهو
سرو دلجوی تو تا دیده‌ام ای نخل مراد همه در رقص روانم تنه ناها یاهو
چون تو را می‌نگرم، جمله تو را می‌نگرم همه بینم، همه دانم تنه ناها یاهو
مست سودای تو جانم، تنه ناها تنه نا محو نام تو زبانم، تنه ناها یاهو
پرتو روی تو ای مهر جهانتاب گرفت جمله پیدا و نهانم تنه ناها یاهو
ساغر میکدهٔ عشق خرد پرداز است مست و دیوانه از آنم تنه ناها یاهو
من که از خود خبرم نیست، چه دوزخ چه بهشت فارغ از سود و زیانم تنه ناها یاهو
نرگس عشوه‌گر مغبچه‌ای ساغر داد در خرابات مغانم تنه ناها یاهو
هر کجا می‌نگرم، جانب هر کس بینم به جمالش نگرانم تنه ناها یاهو

هــر طـرف مــی‌کشدم جـلوهٔ مسـتانهٔ او رفـــته از دست عـــنانم، تـــنه نـــاها یـــاهو
(بـهتر آن است کـه سـاغر سـربازار زنـم مــن کـه رسـوای جـهانم تـنه نـاها یـاهو)
(مست در آیـــنهٔ خـویش نـظر مـی‌کردم رخ او گشت عـــیانم تـــنه نـــاها یـــاهو)[۱]
آنچنان مست لقا گشـته‌ام امـروز، «حـزین»
کـه خـود از یـار نـدانـم تـنه نـاها یـاهو

۷۹۳

کسی داند که هر بیتش به دیوان می‌زند پهلو که این مطلع به آن حسن بسامان می‌زند پهلو
شب هجران سفید از گریه شد گر دیده، خندانم که چشم من به صبح پاک‌داماں می‌زند پهلو
خسک در دیده از محرومی شاخ گلی دارم که خار رهگذار او بـه مـژگان مـی‌زند پـهلو
به شهد آمیخت زهرآغشته کام مـن ز دشـنامش عـتاب تـلخ او بـر شکّـرستان مـی‌زند پـهلو
به خون غلتیدهٔ شمشیر شـوخیهای مـژگانم کـف خاکم به بازیهای طفلان مـی‌زند پـهلو
کسی کز ذوق، دندان بر جگر افشرده مـی‌دانـد که لخت دل به نعمتهای الوان می‌زند پـهلو
قیامت خاست چون بند قبای ناز وا کـردی به صبح محشر آن چاک گریبان می‌زند پهلو
بهار عشق مجنون حسن لیلی در بـغل دارد به گیسوی تو آه سـنبل‌افشـان مـی‌زند پـهلو
«حزین»، از آن عقیق کم‌سخن دارم لب خشکی
دهان او به عیش تـنگ‌دستان مـی‌زند پـهلو

۷۹۴

در مـلک جسـم روشـنی جـان بـه نـیم‌جو[۲] آیـــینه در ولایت کـــوران بـــه نـــیم‌جو
عـــالم بـــه دســتگاه قـناعت نـمی‌رسد در چشـــم مـور، مـلک سـلیمان بـه نـیم‌جو
در دیـده‌ای کـه جـلوه کـند کـبریای عشـق ایـن طـمطراق عـالم امکـان بـه نـیم‌جو
جسـم فسـرده را بـر جـانان چـه اعـتبار؟ دلق گـدا بـه حـضرت شـاهان بـه نـیم‌جو
چبود سراب دهر؟ که بگـذشتن از دو کـون در پـیش پـای هـمّت مـردان بـه نـیم‌جو

۱. دو بیت داخل پرانتز در نسخهٔ ه نیامده است.
۲. م، وا، ش: دل در دیار تیره درونان به نیم‌جو.

در کشوری که حکم به زور شکستگی‌ست / گـــرز گــران و رســتم دوران بــه نــیم‌جو
زاهــد، زیــاده جـلوه مـده زهـد خشک را / ایــنها بــه پــیش بـاده‌پرستان بــه نــیم‌جو
یک روز یــوسفم غـم کـنعانیان نـداشت / در مــصر حســن، جـان عـزیزان بـه نیم‌جو
گــر رفت در رهت، بـه فـدای سر تـو بـاد / در کیش عاشقان، سـر و سـامان بـه نیم‌جو
مــا را مــتاع لایـق بـازار عشـق نـیست / آنــجا دل دو نــیم اسـیران بــه نــیم‌جو
پـیش تـو غـرق خجلت جانبازی خـودم / ســـر در قـمارخـانهٔ رنـدان بــه نــیم‌جو
زاهد اگر به عشق نـدارد سری چـه بـاک؟ / خورشید پیش شب‌پره طبعان به نیم‌جو
دارم «حـزین» بـه زیـر نگـین مـلک فـقر را
ایـران بــه نــیم حــبّه و تــوران بـه نـیم‌جو

۷۹۵

مـن در مـیان نـبودم، دل بـود و یـار هـر دو / از بــیخودی بــه شکـرم وز روزگـار هـر دو
گر پرده‌سنج عشقی، بگشای گوش و بشـنو / گــویند یک انـاالحق، مـنصور ودار هـر دو
جــرم نکـردهٔ مـا، تـا کـی عـتاب دارد؟ / یکســو کـنیم اکـنون، مـاییم و یـار هـر دو
از ســرکشی نکــردی، یکـبار رنـجه مـا را / تــا شــد سـفید چشـمم در انـتظار هـر دو
آمـد ز طـرف کـویت، صبح ازل نسیمی / بــوی تــو را گــرفتیم، مــا و بــهار هــر دو
کشـتی شکسـتگانیم در ورطـه‌ای کـه دارد / طــوفان بــی‌قراری، بــحر و کـنار هــر دو
زینسان که از تغافل گوش گل است سنگین / یک پــرده مــی‌سرایــد زاغ و هـزار هـر دو
از زلف یـار دیگـر، کـی عـقده مـی‌گشاید؟ / دست و دلی کـه رفته، مـا را ز کـار هـر دو
آگه «حزینِ» بی‌دل از حال حسن و عشق است
دارنــد بــلبل و گــل، یک خـارخـار هـر دو

۷۹۶

مــــطلوب در لبــــاس طــــلبکار آمــــده / خــــود را بــــه صــد نــیاز پــرستار آمــده
مســـتور بـــود چـــهرهٔ زیـــبا نگـــار مـــا / مســـتانه بـــاز[1] بـــر ســر اظـهار آمـده

۱. م: مستانه یار.

جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست
یوسف به شیوه‌های خریدار آمده
از چشم خویش تانگرد روی خویش را
گردیده، دیده، طالب دیدار آمده
گاهی به شمع تقوی و زهد آستین‌فشان
مست و خراب از در خمّار آمده
گاهی دریده خرقهٔ ناموس و ننگ را
فارغ ز قید سبحه و زنّار آمده
گاهی نموده شیوهٔ اقرار را شعار
گاهی به طنز بر سر انکار آمده
گه آتش چمن شده گه شمع انجمن
هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده
ای دیده احولی بگذار و غلط مبین
آن یار بین به کسوت اغیار آمده
ای دل، ز دیده پردهٔ پندار دور دار
گوهر فروز دیدهٔ بیدار آمده
یار است یار، کز لب همچون زلال خویش
در کام تشنه، قلزم زخّار آمده
یار است یار کز لب مسکین‌نواز خویش
در دامن صدف در شهوار آمده
یار است یار، کز نِگه دلفریب خویش
آشوب شهر و فتنهٔ بازار آمده
یک پرتو است، کرده جهانی پر از ظلال
یک جلوه است، مختلف آثار آمده
عالم سواد نافهٔ آن خال مشکبوست
یک نفخه زان شمیم به تاتار آمده
سنبل به تاب و لاله سیه مست و گل به ناز[1]
یک جلوه زان جمال به گلزار آمده
در گوش دل، گدای خرابات عشق را
انّی اَنَاالله از در و دیوار آمده
آن جلوه‌ای که کوه نیاورد تاب او
در طور عشق سالک اطوار آمده
عنقای مغربی که زمین زیر بال اوست
از بوالحسن به حضرت عطّار آمده
گاهی فتاده مست به پای بت مغان
گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

از فیض اوست کاین دل شوریدهٔ «حزین»
بحر محیط و مخزن اسرار آمده

۷۹۷

تا رفته از نظر، ز تنم جان برآمده
شرمنده‌ام که در غمش آسان برآمده
از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی
دل در شکنج طرّهٔ پیچان برآمده
یوسف صفت غمم ز جفای زمانه نیست
گلگونه‌ام به سیلی اخوان برآمده

---

۱ م، ش. گل مست جام باده و بلبل به خواب ناز.

از تیغ او مرا تن صدپاره خوش‌نماست	چون گل تنم به زخم نمایان برآمده
نگذاشته‌ست در جگرم داغ عشق نم	خونابه‌ای به کاوش مژگان برآمده
در تنگنای شهر چه‌سان وا شوم «حزین»؟
دیوانه‌ام به کوه و بیابان[۱] برآمده

۷۹۸

دل، سیه‌مست به سودای تو از جا رفته	از نگاه تو چها بر سر تقوا رفته
هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت	چارهٔ ماست که از یاد مسیحا رفته
نتواند که رود از دل فرهاد برون	نقش شیرین اگر از صفحهٔ خارا رفته
گرد راهش بود از نکهت گل مشکین‌تر	هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته
کشش اوست که ما را برد از خویش «حزین»
شبنم از جذبهٔ خورشید به بالا رفته

۷۹۹

تیغت از فرق مبتلا رفته	از سرم سایهٔ هما رفته
بس که بیگانه مشربان دیدم	از لبم حرف آشنا رفته
رفته بر پیکرم ز گردش چرخ[۲]	آنچه بر دانه زآسیا رفته
از میان رفته‌ایم تا من و دل	جم و جام جهان‌نما رفته
طاق ابروی اوست کعبهٔ ما	دل به آن قبلهٔ دعا رفته
نگهم تا به خاک درگهِ او	به تکاپوی توتیا رفته
مستی‌افزاست نغمهٔ تو «حزین»
دل ازین طرز آشنا رفته

۸۰۰

نسرین بری گلگون قبا، از جلوه جانم سوخته	سودای مشکین طرّه‌اش سود و زیانم سوخته

---

۱ هـ: به شهر و بیابان برآمده.

۲ م، عشق.

برگ سفر روی وطن، دیگر ندارم هیچ یک | پرواز بالم ریخته، برق آشیانم سوخته
چون شمع سودای کسی، می‌سوزد آتش در سرم | نام محبّت برده‌ام، کام و زبانم سوخته
اشک دمادم از نظر، بارم، به خون زان غرقه‌ام | دریای آتش در جگر دارم، از آنم سوخته
نقص عیار من «حزین» نبود اگر افغان کنم
در بوتهٔ هجران او تاب و توانم سوخته

۸۰۱

از ما نهان ز فرط ظهوری، چه فایده؟ | دایم میان جانی و دوری، چه فایده؟
کام و لبی کجاست که نوشد شراب تو؟ | خود مست و خود شراب طهوری چه فایده؟
کس چون حریف جلوهٔ هر جایی تو نیست | گه نوری و گه آتش طوری چه فایده
گیرم کنند چارهٔ شوریدگان تو | ای نوبهار، مایهٔ شوری چه فایده؟
جانسوز ناله‌های «حزین» بی‌اثر نبود
از جام حسن مست غروری چه فایده؟

۸۰۲

روضهٔ خلد خدایا به نکوکاران ده | دولت وصل، جزای دل مشتاقان ده
تو که از مهر طبیب دل رنجورانی | درد مهجوری ما را به کرم درمان ده
به عصای خرد این راه نشاید طی کرد | گردن شیشه به دست من سرگردان ده
بنشین شب همه شب، گوش بر افسانهٔ من | یا حدیث دل مشتاقان مرا پایان ده
نرگس مست تو را میکده خالی نشود | ساقی اندیشه مکن، جرعه به میخواران ده
بوی زلفش سر تاراج گلستان دارد | ای صبا، مژده به سرو و سمن و ریحان ده
این جواب غزل قاسم انوار که گفت
«می به مستان بده و توبه به هشیاران ده»

۸۰۳

عشق تو بانگ زد به زمین و زمان‌همه | جستیم ازین خروش[1] ز خواب گران همه

---

۱. ح: جستیم از خروش.

از قول «کُن» به ساغر دل باده ریختی ای عالم از شراب لبت کامران همه
آیینه‌دار مهر تو، هر جا که ذرّه‌ای‌ست ای پرتو رخ تو به عالم عیان همه
در پیش سرو ناز تو، نازک نهالها بستند دامن از دل و جان بر میان همه
در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو پر می‌زند تَذَرْو دل قدسیان همه
کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمی‌شود دارند بوی یوسف ما کاروان همه
بشنو چه خوش سرود «حزین»، اوحدی ما
«ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه»

۸۰۴

سوی محراب شدم با می ناب آلوده در بغل مصحف و دامن به شراب آلوده
دل سیه مست و خراب از اثر بادهٔ دوش بی‌صفا می‌شود آیینهٔ آب آلوده
مجلس موعظه‌ام گرم نگردیده رسید از پیِ ساقی سرمست شتاب آلوده
رخ برافروخته از غیرت بی‌باکی من عرق شرم، گلش را به گلاب آلوده
سنبل آشفته، دل‌آزرده، نگه، تشنه به خون ابروی تلخ ز کینم[1] به عتاب آلوده
گفت شرمت ز خرابات‌نشینان ناید؟ که در او دامن شیخ است چو شاب، آلوده
رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا؟ نکنی نامهٔ اعمال، ثواب آلوده
با چنین حال گشودم سر طامات و حدیث همه بیهوده، چو افسانهٔ خواب آلوده
بی‌حجابانه زدم لعل لبش بوسه، «حزین»
باز گشتم به خرابات حجاب آلوده

۸۰۵

لعل لب او تا به لب جام رسیده جان بر لبم از رشک به ناکام رسیده
خجلت به گلاب ار دهد اشکش عجبی نیست چشمی که به آن عارض گلفام رسیده
حیرت کند از قطرهٔ آبی که گهر راست هر کس به غلط بخشی ایّام، رسیده
زد چاک ز باد سحری جامهٔ جان را از غنچه بپرسید، چه پیغام رسیده؟

---

۱. ه: به کینم.

آتش‌نفسان شمع نهانخانهٔ خاکند نوبت به من تیره سرانجام رسیده
گر شیوهٔ پرواز ندانم عجبی نیست بال و پر من درشکن دام رسیده
هر راهروی می‌رسد انجام به منزل دل بس که تپیده‌ست به آرام رسیده
کو صبح نشاطی که دمی شاد برآرم؟ چون شمع سحر روزِ مرا شام رسیده
مانده‌ست نشانی که ز من رنگ پریده‌ست خورشید حیاتم به لب بام رسیده
جز سوختنم شمع صفت کار دگر نیست شادم که مرا کار به انجام رسیده
چیزی که به یادش نرسد دوری خویش است هر کس به وصال تو دلارام رسیده
پیداست «حزین» از سخنت[1] گرمی شوقی
جوشیده بسی تا که می خام رسیده

۸۰۶

گل را ورقم رونق بازار شکسته این خامه کله گوشه به گلزار شکسته
صد جا شکن طرّهٔ آشفته‌دلیهاست آهی که مرا بر لب اظهار شکسته
شادیم که زندان غم‌آباد جهان را سیلاب حوادث در و دیوار شکسته
صیّاد مرا حاجت دام و قفسی نیست بال و پر مرغان گرفتار شکسته
رسوای خماریم درین کهنه خرابات پیمانهٔ ما بر سر بازار شکسته
این گریه ز اندازه برون است همانا دل در بغل دیدهٔ خونبار شکسته
سودای رخ و زلف تو در بتکدهٔ دل قدر صنم و قیمت زنّار شکسته
با عاشق و معشوق نگاه تو حریف است نشتر به رگ جان گل و خار شکسته
خون دل صدپاره «حزین»، از نفست ریخت
غم زخمهٔ کاری به رگ تار شکسته

۸۰۷

سحر آمد ندا ز میخانه کای خرابات گرد دیوانه
کنج مسجد گرفته‌ای تا کی[2]؟ چه زیان داشت طور رندانه؟

---

۱. ح: سخنم.
۲. ه، وا، ش: تا چند.

سبحه در کف نشسته‌ای تا چند — خیز و پیمان نما به پیمانه
زین ندا جستم آنچنان از جا — که ز آتش چنان جهد دانه[1]
چون نهادم درون میکده پا — سرم آمد به چرخ، مستانه
نگه گرم آشنا رویان — کرد ما را ز خویش بیگانه
دل و دین را زدند مغبچگان — دو سه ساغر زدیم رندانه
همه بر گرد یکدگر گشتیم — شمع جان را شدیم پروانه
در و دیوار جمله مست و خراب — همه از جلوه‌های جانانه
از صراحی گرفته تا خم می — همه در های و هوی مستانه
بود چون نخل طور شب همه شب — در انا اللّه شمع کاشانه
حرم کعبه را ز یاد نبرد — طوف بیت الحرام بتخانه
باده‌ها جمله صاف مشربها — شیشه‌ها جملگی پریخانه

در سراپردهٔ وجود «حزین»
همه عشق است، باقی افسانه

۸۰۸

صبوحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده — چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده
به مغز نوبهار از عطر گیسو عطسه افکنده — دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده
غزالان حرم را سر به صحرا داده از وحشت — نگاه سرمه‌سا را آهوی دشت ختا کرده
ز خطّ عنبرین خورشید را در مشک تر بسته — ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده
دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته — کمر را معنی باریک دیوان ادا کرده
کباب دل ز شور گفتگویت در نمک خفته — تبسّم را چو موج نکهت می نشئه‌زا کرده
به کف تیغ تغافل، طرف دامن بر میان بسته — ز خون بی‌گناهان کوی خود را کربلا کرده
ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر[2] رانده — به مژگان رخنه‌ها در سینهٔ تیر قضا کرده
حرامم باد بی‌لعل تو ذوق میگساریها — به جای باده خون در ساغرم ساقی به جا کرده

---

۱ ه: دهد دانه.
۲ ح: قضا.

ز موج می تبسّم[1] در لبت رشک شفق گشته
صبوحی زن به رنگ صبح پیراهن قبا کرده
گریبان‌چاک‌وسرخوش همچونرگس‌جام می در کف
چو گل تَه پیرهن، بند قبای ناز وا کرده
کمند ناز در گردن، ز کاکل مست رعنایی
به تقریب نگه، چشم سیه را فتنه‌زا کرده
«حزین» از هر سر مویی[2]، روان دارد شط خونی
نمی‌دانی که مژگان تو با جانش چها کرده

۸۰۹

خوش تلخ عتاب آمده‌ای حرف به جا چه؟
نوشین لبت اغیار مکیدند به ما چه؟
منّت چه گذاری تو به ما پیش حریفان؟
شمع دگرانی، به مزار شهدا چه؟
خونم به تو ثابت شده حاشا چه نمایی؟
چشم تو نزد تیغ گرفتم، مژه‌ها چه؟
از شکوه و شکرم به میان فتنه‌گری چیست؟
من دانم و دلدار، رقیبان به شما چه؟
زان شبرو طرّار گرفتم خبر دل
پیچید به خود زلفش و می‌گفت کجا؟ چه؟
من بر سر راه خودم از ناله سرایی
گر قافله را راه شود گم به درا چه؟
از عزّت ناقص نرسد نقص به کامل
بت گر بپرستید جهانی به خدا چه؟
در خانهٔ همسایه چه ماتم چه عروسی
گر مات شود شه، شده باشد، به گدا چه؟
از ساقی و می ای دل افسرده چه نالی؟
کار اجل است این، به طبیب و به دوا چه؟
طرف از رقم خویش نبندند قلمها
از نافهٔ مشکین به غزالان ختا چه؟
آسوده «حزین» است که رهزن سر یغما
با قافله دارد، به من بی‌سر و پا چه؟

۸۱۰

دوشین چو شفق بودم، خون جگر آلوده
کان ماه به شهر آمد، گرد سفر آلوده
از خیل تماشایی، گردش حشری پویان
آیینهٔ رخسارش، نور نظر آلوده
گرد خط مشکینش، چون کحل سلیمانی
خال لب نوشینش، مور شکر آلوده

---

۱. شن: ز می موج تبسّم.
۲. هـ: بن مویی.

گلرنگ ز تاب می، رخسار سمن فامش / وز رشح گلاب خوی، دامان و بر آلوده
در خون غم آشامان، دامن چو گل آغشته / وز صاف می لعلی، یاقوت تر آلوده
در نافهٔ هر جعدش، چین و ختنی پنهان / در غالیهٔ گیسو، سر تا کمر آلوده
بودم ز تب هجران، افتاده به راه او / داغم جگر افشرده، اشکم شرر آلوده
افراشت به بالینم، شمشاد خرامان را / ناگه ز دلم سر زد آهی اثر آلوده
بنشست و گرفت آن مه، از مهر در آغوشم / چون نقش قدم بودم، خاک گذر آلوده
از اشک فرو شستم، اندام غبار آگین / کز من نشود ناگه، آن دوش و برآلوده
دید از شب هجر خود، چون گریهٔ تلخم را / بگشود به دلداری، لعل شکر آلوده
گفتا که نظر بگشا، بر زلف و بناگوشم / گر زانکه ندیدستی، شام سحر آلوده
از شکر جفای ما، کام ار نکنی شیرین / از شکوه مکن باری، لب را دگر آلوده
گفتم که غمین مپسند امروز حزینت را
فرداست که از خونش دیوار و در آلوده

۸۱۱

مژگان نگر چو عربده جویان برآمده / خنجر به دست، بر زده دامان برآمده
شمشیر کین به کف، نگه کافر از فرنگ / آیا پی کدام مسلمان برآمده؟
زان آب تیغ، لالهٔ هر زخم پیکرم / شاداب‌تر ز لعل بدخشان برآمده
زاهد بیاض گردن او بین و می بنوش / صبحی عجب ز چاک گریبان برآمده
سر تا به پا سرشتهٔ فیض است قامتش / این شاخ گل به کام بهاران برآمده
رو، شبچراغ دیدهٔ آشفته خاطران / در سر شراب، طرّه پریشان برآمده
می‌سوزد از حلاوت دشنام کام من / تلخ از دهان او شکر افشان برآمده
ریزم من اشک حسرت و بالد نهال او / سروش به آب دیدهٔ گریان[1] برآمده
در نوبهار خط، لب او شد نگه فریب / ریحان به گرد چشمهٔ حیوان برآمده
دارم به عشق خردهٔ جانی که چون شرار / از تاب و تب در آتش سوزان برآمده

---

۱. ه: گان، اصلاح شد.

در بـــر زره ز زلف و ز ابــرو کشـیده تـیغ درکشـتنم بـبین بـه چـه سـامان بـرآمـده
اوّل بسـاط خــویش بــه او عـرضه کـرده‌ام هــر جــانبی بــه غــارت ایــمان بــرآمــده
جوشید سیل گریه‌ات از دل اگـر «حـزین»
بـــاز از تـنور گــرم تـو طـوفان بـرآمـده

۸۱۲

نمی‌بینم کسـی از آشـناریان بـه جـا مـانده درین غربت همین آیینهٔ زانـو بـه مـا مـانده
جدا از نعمت دیدار آن شیرین دهـان، چشـمم تهی چون کاسهٔ دریوزه در دست گدا مانده
به حسرت تا کشید از سینه‌ام صیّاد پیکان را دلم ماند به آن یاری که از یاری جدا مـانده
ز دامـــان وصـــال او بـهاری در نـظر دارم که رنگی بر کف مژگان از آن گلگون قبا مانده
نمی‌گردد دل سـختش تـهی از کـینهٔ عـاشق ز ما تا مشت خاکی در کف باد صبا مـانده
برآ از خرقه، ای فقر همایون، سرفرازی کن کــه دولت زیــر بـار مـنّت بـال هـما مـانده
پرافشـانی کـن ای مـرغ دل آزاده در گـلشن که زاهـد از ردا و سـبحه در دام ریـا مـانده
ز کار بستهٔ دل چون جرس پـیوسته نـالانم خجل در عقدهٔ من ناخن مشکل‌گشا مـانده
«حزین» خسته دل را ای محبّت خوار نگـذاری
که این مرغ پریشان نغمه، از گلزارها مـانده

۸۱۳

گــر غـمزه‌اش بـه یـغما، دل را ز مـا گـرفته پــیکان او بــه از دل، در ســینه جــا گـرفته
در مکــتب مــحبّت، روشــن سـواد حُسـنم تــا از غــبار خــطّش، چشـمم جـلا گـرفته
نــتوان بـه سـر رسـانید بی‌عشق زنـدگی را از یـــاد قـــامت او، پــیری عـصا گــرفته
افــتاده در ســر مــن، شــور از مـلاحت او در دیــده‌ام نــمک جـا، چـون تـوتیا گـرفته
از شوق مـا فـتاده‌ست، در دام عشـق عـالم امــروز خــون خــلقی، دامــان مــا گــرفته
گر کوس خسروانی دل می‌زند عجب نیست آه مــــن آســـمان را زیـــر لوا گـــرفته
شوق از کفم ربوده چون بوی گـل، عـنان را آمــــیزش غـــریبی، دل بـــا صـبا گــرفته
تا ریشه هست در آب، بیم از خـزان نـباشد در اشک، نــخل آهــم، نشــو و نـما گـرفته

خاطر ز دور گردون آلودهٔ غبار است | آیینه گرد کلفت، زین آسیا گرفته
دل تنگیم نداند، جز سینه پاره کردن | عریان تنی گریبان، از دست ما گرفته
خاری‌ست گشته گلگون از خون رهنوردان | شمعی که عشق ما را در پیش پا گرفته
از سینه تا که رفته، بازش خیال من نیست | بیگانگی دلم یاد، از آشنا گرفته
از نسخهٔ چمن زد،حسن تو انتخابی | از خار تندخویی، از گل وفا گرفته
انجام خط فزودی، بر خاکمال دلها | حسنت ستمگری را از ابتدا گرفته
از دیده‌ام به گلشن، نگذاشت پای بیرون | نظّاره ز اشک گلگون، پا در حنا گرفته
آهم «حزین» نماید، ابر شفق نگاری
کز برق جلوهٔ او، رنگم هوا گرفته

۸۱۴

دل داغ تو را به جان گرفته | جان درد تو جاودان گرفته
حال دل ناتوان چه پرسی؟ | حیرت زده را زبان گرفته
بر من شده تنگ کوه و صحرا | سودای توام عنان گرفته
بر شیشهٔ دل صبا بود سنگ | دل بی‌توام از جهان گرفته
فریاد که دور چرخ ما را | چون دایره در میان گرفته
یک غنچه صبا نمی‌گشاید | گویا دل باغبان گرفته
آتش از داغ لاله‌رویی | ای مجلسیان به جان گرفته
بر تن چه زنی گلاب و کافور | این شعله در استخوان گرفته
بی بال و پرت «حزین» مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

۸۱۵

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده | مستی‌ست که در میکده خاموش فتاده
مشکی‌ست که دارد جگر نافه پر از خون | خالی که بر آن عارض گلپوش فتاده
غارتگر جمعیّت دلهاست ببینید | زلفی که پریشان به بر و دوش فتاده

مأیـوس مکـن چشـم بـه راهـان چـمن را / از شـوق تـو گـل یک چـمن آغـوش فـتاده
کو صاحب هوشی که کـند فـهم، سـروشم / کـــار ســـخنم بـــا لب خـاموش فـتاده
هر جرعهٔ این غمکده را باده به رنگـی‌ست / ته شیشهٔ عشق است کـه سـر جـوش فـتاده
بـا دولت بـیدار، هـماغوش کـند خـواب / چشـمی کـه بـر آن صـبح بـناگـوش فـتاده
کـو عشـق کـه از داغ چـراغـی بـفروزم؟ / بـختم چـو شب هـجر سـیه‌پوش فـتاده

فکر تو خموشی‌ست «حـزین» از سـخن عشـق
این کـهنه شـرابـی‌ست کـه از جـوش فـتاده

۸۱۶

رسـید از عـرق آن شـاخ گـل گـلاب زده / چـــو لاله عـــارض گـلبرگش آفـتاب‌زده
روان ز هـــر رگ مـویش مـی مـغانهٔ مـا / سر از چغانه خوش و طـرّه مشک نـاب‌زده
نـــهال ســـرشکن ســـرو قـامتان چـمن / خـرام، سـیل صـفت راه صـد خـراب‌زده
شکرشکن به سـخن، درد دل شـنو بـه وفـا / نمک ز خنده به دلهـای شـیخ و شـاب زده
فکـنده طـرّهٔ مشکـین فـروتر از سـر دوش / لبش کـــرشمه فـروش و نگـه شـراب‌زده
به جلوه آتش دلهـا چـو شـعله در شب تـار / ز حـــلقه حـلقهٔ آن زلف پـیچ و تـاب‌زده
گشـود لب بـه سـخن بـا مـن دل افتاده / نگـــه گشـاده کـمین، ابـروان عـتاب‌زده
من از شکیب، تهی کیسه وضع و او می‌گفت / کــه ای وصـــال طـلب، عـاشق شـتاب‌زده
نـــمی‌توان ز بـتان عـاشقانه کـام گـرفت / بـه خـون دیـده و دل جـوش اضـطراب‌زده
ازیـــن مکـالمه طـومار شکـوه پـیچیدم / قـلم بـه حـرف ستمهای بی‌حساب زده
میان شکـر و شکـایت بـه خـود فـرو رفـتم / نـهفته دست نـهادم بـه دل، حـجاب زده

ز دیده و دل پر خون بـرون مـباد «حـزین»
خیال او کـه شـبیخون بـه خیل خـواب زده

۸۱۷

رگ در تـــنم ز شـورش سـودا گسـیخته / پـــیوند مـــن ز جـــان شکـیبا گسـیخته
یـــارای عـقل نـیست عـنان داریـم دگـر / زنـــجیر مـن بـهار بـه صـحرا گسـیخته

الفت کم و غرور فراوان و عهد سست — سررشتهٔ امید ز صد جا گسیخته
اشک روان به بوم و برم تا چها کند — سیلی چنین عنان مدارا گسیخته
تا چند ساز ناله به کوه و کمر کنم — از زخمه ناخنم رگ خارا گسیخته
طالع نگر گه با همه صدق و صفای دل — الفت میانهٔ من و مینا گسیخته
در خاکمال عرصهٔ دنیا، دلم «حزین»
ماند به قطره‌ای که ز دریا گسیخته

۸۱۸

به جلوه‌های رسا سرفراز می‌آیی — مگر ز غارت[1] عمر دراز می‌آیی
ز خون مهر و وفا تیغ ناز غمّاز است — که از کمینگهِ خیل نیاز می‌آیی
به عجز شمع تجلّی به خاک می‌غلتد — تو چون به این رخ طاقت گداز می‌آیی
گهر به خلوت خاص صدف نمی‌آیَد — چنین که در دل اهل نیاز می‌آیی
چو بوی گل همه ساز رهم، قدم بردار — اگر به پرسشم ای چاره‌ساز می‌آیی
شراب شوق ز خود برده صد بیابانم — تو تا به خلوتم ای مست ناز[2] می‌آیی
کمند گردن عمر گذشته جلوهٔ توست — به شیوه‌های خوش ای دلنواز می‌آیی
گهی به صورت معنی گهی به پردهٔ لفظ — نهان به گوش دل اهل راز می‌آیی
«حزین» از آن بت هر جایی آروز داری
چنین که می‌روی از خویش و باز می‌آیی

۸۱۹

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری — همه جا ریزهٔ دل ریخته پا نگذاری
می‌کند جلوهٔ بی بود حباب آگاهت — تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری
چون کمان شد قدت، از تیر سبکروتر باش — قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری
دیده‌ات خواب فراغت نتواند دیدن — تا سر خویش به بالین رضا نگذاری
می‌دهد آمدنت مژدهٔ از خود رفتن — آنقدر باش که ما را تو به ما نگذاری

---

۱. ح: به غارت.
۲. م: سروناز.

غم عشق آنچه بد از سینهٔ ما بیرون کرد تهمت دل به من بی سر و پا نگذاری
نشود محرم خاک قدم پیر مغان سر، که بر خشت در میکده‌ها نگذاری
طاقت سینهٔ گرم تو نداریم «حزین»
دعوی خویش به دیوان جزا نگذاری

۸۲۰

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی
سخت است گرفتاری و آوارگی ای دل وحشت نگذاری و رمیدن نتوانی
بسمل شدی از هجر و به جایی نرسیدی از ضعف چنانی که تپیدن نتوانی[۱]
در دام غم ای مرغ پر و بال شکسته آرام نداریّ و پریدن نتوانی
بی‌پرده گرفتم ز درت یار در آمد ای دیدهٔ حیرت‌زده دیدن نتوانی
محروم نیی گر چه «حزین» از می وصلش
لب بر لب جامیّ و چشیدن نتوانی

۸۲۱

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی حیف از تو که ویرانه‌ای آباد نکردی
صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی
ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود یک ره گذری جانب فرهاد نکردی
بر خویش مبال ای شجر[۲] وادی ایمن یک جلوه چو آن حسن خداداد نکردی
کی بیهده دل در بغل خویش توان داشت گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی؟
داغم که چرا خون مرا ریخت تغافل مردم که چرا آن مژه جلّاد نکردی
از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناک؟ ای شمع شبی رو به رَهِ باد نکردی
باید ز تو آموخت «حزین» رشک محبّت
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

---

۱. در نسخهٔ ش، دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده.
۲. ه، وا، م، ش: بسیار مبال ای شجر.

۸۲۲

ای عهد شکن، با تو اگر کار نبودی
کار دل ما این همه دشوار نبودی
نگذاشتمی آینهٔ روی تو از دست
گر باعث حیرانی دیدار نبودی
گر کفر نمی‌خواست ز ما پیر خرابات
بر گردن جان زلف تو زنّار نبودی
در خواب توانستی اگر[1] روی تو دیدن
در هر دو جهان دیدهٔ بیدار نبودی
سرگشته نمی‌دید کسی خلوتیان را
گر یوسف ما بر سر بازار نبودی
مجنون مرا راه کجا بود به محمل؟
گر جلوهٔ[2] او قافله‌سالار نبودی
گر غالیه‌سا خال و خط یار نمی‌گشت
سنبل به بغل، مشک به خروار نبودی
بردندی اگر از می دوشینهٔ ما بوی
یک کس به در میکده هشیار[3] نبودی
از تیه کجا بود ره وادی طورم؟
گر نور رخش شمع شب تار نبودی
می‌سوخت قفس را اثر نالهٔ بلبل
گر پیک صبا قاصد گلزار نبودی
می‌داد اگر دل به حرم راه «حزین» را
فارغ ز جهان، ساکن خمّار نبودی

۸۲۳

سیمین بدنا! شمع شبستان که بودی؟
من سوختم، آرایش ایوان که بودی؟
نگذاشته‌ای دین به خرابات‌نشینان
در صومعه، غارتگر ایمان که بودی؟
خار عجبی بود به چشم از رگ خوابم
دوشینه گل جیب و گریبان که بودی؟
آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم
در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی؟
هر زخم تو لب می‌مکد از جوش حلاوت
ای دل هدف ناوک مژگان که بودی؟
شب با که نشستی، سر زلفت که به کف داشت؟
جانان من، آرام دل و جان که بودی؟
پیدا بود از لعل تو پیمانه‌کشیها
ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی؟
بی‌لعل تو الماس بود روزی داغم
ای شور قیامت نمک خوان که بودی؟

---

۱. م، ش، وا: توانستی اگر، ح: توانستمی ار.
۲. ه: جذبه.
۳. ش: صومعه هشیار.

آرام نگـــــردید دریـــن دشت نـــصیبت ای سیل، خروشان کهِ جوشان که بـودی؟[۱]

جان مست «حزین» مـی‌شود از طـرز صـفیرت

دستان زنِ خوش لهجهٔ بستان کـه بـودی؟

۸۲۴

به قید جسم ز جـان جـهان چـه مـی‌دانـی؟ تو دل نداده‌ای، از دلستان چـه مـی‌دانـی؟

نگشـته در رهِ یـوسف، سـفید دیـده تـو را غـــبار رهگــذر کــاروان چـــه مـــی‌دانـــی؟

چـو طـفل، در طـلب مـدّعا فشـانی اشک بـــهای ایـــن گـــهر رایگـــان چـــه مـی‌دانـی؟

ز جـــا نـــرفته‌ای از جـــلوهٔ پـــریزادان خـــرام آن نگـــهِ ســرگران چــه مــی‌دانـی؟

مـــدام لعــل لب خــویش در دهــن داری حــرارت جگــر تشـنگان چـه مـی‌دانـی؟

تو را که صیرفی عشق بـر مـحک نـزده‌ست عــیار چــهرهٔ زرد خــزان چــه مــی‌دانـی؟

حــدیث زاهــد دم ســرد بسـته گــوشت‌را تــرانــهٔ مــن آتش زبـــان چــه مــی‌دانـــی؟

گـرفته روزن گـوشت بـه قـیل و قـال جـدل سخن سرایـی ایـن بـی‌زبان چـه مـی‌دانـی؟

بـه چـار مـوجهٔ اجـزای خـویش دربـندی

«حزین» گوشه‌نشین را نشان چه مـی‌دانـی؟

۸۲۵

لوح دل را اگر از نـقش دویـی[۲] سـاده کـنی خـــاطر از خـــانقه و مـیکده آزاده کـنی

هــر سـر خـار بـیابان شـجر طـور بـود دیـــده گـــر آیـنهٔ حسـن خـداداده کـنی

در خـرابـات بـه یک سـاغر مـی نسـتانند تکیه تا چند به این خـرقه و سـجّاده کـنی؟

چون صراحی هـمه مـقبول مـغان مـی‌گردد سجده‌ای چـند کـه در پـای خـم بـاده کـنی

ای که خنگ فلکت زیر رکاب شـرف است چــه شـود گـر نـظری جـانب افـتاده کـنی؟

تو به این حوصله، با عشق سـتیزی هـیهات دل مگـــر درخـور خـیل غـمش آمـاده کـنی

چه کم از قدر تـو ای خسـرو خـوبان گـردد

گر نگاهی[۳] به «حزین» دل و دین داده کنی؟

---

۱. ه: خروشان تو بودی. ۲.ح: خودی. ۳. ه:که نگاهی.

۸۲۶

در پـردهٔ خـط، خـال بـه صـد نـاز گـرفتی — از مـــرغ دلم دانـــه چـــرا بـــاز گـرفتی
کـــردی ز شکـنج قـفس امـروز بـرونم — کـــز بـال و پـرم قـوّت پـرواز گـرفتی[۱]
دست تـو بـه تـعمیر دل ای عشق مـبارک — هـــر رخـنه کـه بـود از گـهر راز گـرفتی
پـیداست کـه ریـزد پـر و بـال طـلب مـا — زیـن اوج کـه در جـلوه گـهِ نـاز گـرفتی
شد نـغمهٔ کـلک تـو «حـزین» آفت هـوشم
زیـن شـعبده، کـار از کـف اعـجاز گـرفتی

۸۲۷

تـنگی از دل نـرود تـا تـو مـیان نگشـایی — مشکـل آسـان نشـود تـا تـو زبـان نگشـایی
بـــی‌خم زلف مکـــن مـــرغ نـــوآموز مـــرا — رشـــته از پـــای دل بـــال‌فشان نگشـــایی
چـاک از آن تـیغ نگـه تـا نکـنی سـینهٔ مـا — در امّـــید بـــه روی دل و جـان نگشـایی
دل بـه اسـباب پـریشان جـهان جـمع مکـن — فـــالِ جـمعیّت از اوراق خـزان نگشـایی
بی‌نیازانه «حـزین» از دو جـهان دیـده بـبند
چشم خواهش بـه رخ بـاغ جـهان نگشـایی

۸۲۸

یک نفس نیست که خون در دل شیدا نکنی — آتش آه مــــــرا بــــــادیه‌پیما نکــــــنی
مـی‌توانـی بـه نگـه پـاسخ صـد مسأله داد — کـه حـوالت بـه لب لِعِل شکـرخا نکـنی
تـــا ز دل زمـــزمهٔ یـــاصنمی مـــی‌آید — گـوش بـر نـغمهٔ نـاقوس کـلیسا نکـنی
جـان فـدای تـو، نـه از تـنگی دل مـی‌نالم — غـــم ایـن مـی‌کشدم زار کـه مأوا نکـنی
مـی‌کند در سـر کـویت عـجب آشـوبی دل — سـر تـمکین تـو گـردم کـه تـماشا نکـنی
عـاقل انگشت چـرا در دهـن مـار کـند؟ — دست در حـــلقهٔ آن زلف چـــلیپا نکـنی
گفته‌ای دست نگارین کنی از خون «حزین»
هـــمه امّـید دل ایـن است، مـبادا نکـنی

---

۱. ح: زین اوج که در جلوه‌گه نازگرفتی (سهو خود شاعر).

۸۲۹

بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی / می‌زیبدت که ناز به کون و مکان کنی
این لطف جلوه‌ای که ز سرو تو دیده‌ام / بر خاک اگر گذر فکنی پرنیان کنی
هر جا گشایی از پی دل زلف پرشکن / مرغان سدره را همه بی‌آشیان کنی
مشکین شود غزال نگاهت به یک نظر / ای کاش جیب بخت مرا سرمه‌دان کنی
ای عندلیب با تو مرا حقّ صحبت است / خواهم که خاک تربت ما گل‌فشان کنی
دزدد به کام خویش زبان، شمع انجمن / هر جا که شرح قصّهٔ سوز نهان کنی
گردد طراز دامن دشت جنون «حزین»
خونابه‌ای که از رگ مژگان روان کنی

۸۳۰

تو و زهد خشک زاهد، من و عشق و می‌پرستی / تو و عیش و[1] هوشیاری، من و گریه‌های مستی
سر برهمن ندارد، دل بی‌وفاش نازم / صنمی که برد از دل[2] هوس خداپرستی
به ره وفا برآید چه ز بخت کوته ما؟ / مژهٔ تو گر به دلها نکند درازدستی
ز حیات آنقدر غم بودم که گر بخواهد[3] / در نیستی برآرد دلم از غبار هستی
سر همّت تو گردم به «حزین» خسته جان ریز
ته جرعهٔ نگاهی به زکات می‌پرستی

۸۳۱

کشیدی تیغ و ساغر، گشتی آتش، گفتیم چونی / سرت گردم چه‌سانم؟ زندگی را تشنهٔ خونی
اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم / که در هر دیده دارم از فراقت رود جیحونی
به جیب قاصد اشکی، به صد حسرت روان کردم / به کویت نامهٔ لخت دلی، از شکوه مشحونی
مزار عاشقان را ماتم افروزی نمی‌باشد / مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی
نه مستم محتسب بگذار از خود بی‌خبر باشم / که من غافل نگاهی دیده‌ام از چشم میگونی

---

۱. هـ: عیش هوشیاری.
۲. هـ: صنمی که از دلم برد، اصلاح قیاسی.
۳. هـ: نخواهم.

به راهت هر قدم چشمی گرو، گوشی رهین دارم
اگر بانگ درایی نیست ظالم، گـرد هـامونی

نه کار چشم پر کار است، از هر شیوه می آید
نمی‌خواهد شکار وحشی دل، سحر و افسـونی

بیا ساقی چو خشت خم برافکـن سقف مـینا را
که دل می‌ریزد از خاکستر خود طرح گـردونی

بلای دل نه قامت، جلوهٔ ناز است عاشق را
تذروی می‌سرود این نغمه را با سرو موزونی

بـه کـام دل بـه امّـید جـفا چشـم وفـا دارم
از آن برگشته مژگان ای دریغا بخت وارونی

کجا گردد نهنگ بـحر پـیما قـطره مـیدانش
دل دیــوانــه‌ام را، سـینه بـاید بَـرِّ مـجنونی

خط سبزی‌ست دارد لعل جـانان زیـر لب پـنهان
ندارد بی‌سخن، رنگین‌تر از وی حسن، مضمونی

دل میخانه گرد من «حزین» از قهوه نگشاید
چه کیفیّت دهد دریا کشان را حبّ افیونی؟

۸۳۲

چـو چشـم آیـنه حـیرانـم از جـمال کسـی
پـری بـه شـیشهٔ دل دارم از خـیال کسـی

دریـــن چـمن بـه گـل و لاله نـازها دارم
که خون من چو حـنا، گشـته پـایمال کسـی

نـمی‌شود نکـند جـلوه، حسـن بـی‌پروا
چه شد که آیـنه آب است از انـفعال کسـی

جـهانیان پـی رسـوایـی هـمند تـمام
خـدا کـند کـه نـپرسد کسـی ز حـال کسـی

بـه سـاغر دل آتش مـزاج مـی‌ریزد
شـراب شـعلهٔ حـل کـرده، رنگ آل کسـی

فـلک ز حـلقه بـه گـوشان امر مـا گـردد
بـه یک کـرشمهٔ ابـروی چـون هـلال کسـی

چه جلوه است که چون سایه کـاینات «حـزین»
فـتاده در قـدم نـازنین نـهال کسـی؟

۸۳۳

من رند خراباتم[۱]، سرمست و خـراب اولیٰ
وین عقل نصیحت‌گر، مغلوب شـراب اولیٰ

در خـرقه نـمی‌گنجم، بـا سبحه نـمی‌سازم
ایّـام بـهار آمـد، سـاقی مـی نـاب اولیٰ

بی‌عشق چه فیض آخر، از عمر تـوان بـردن
هر جا که دلی باشد، زان طرّه به تـاب اولیٰ

از بـرق جـلال آمـد، گـلگونه جـمالش را
نـظّارهٔ حسـن او، در عـین عـتاب اولیٰ

---

۱ ح: مست خراباتم.

رنـــدان قـلندروش، از بـزم بـرون رفـتند محفل[1] چو شود خالی، خاموشی و خواب اولیٰ
تـا عـمر بـود بستان، از سـاقی مـا جـامی فرصت چو رود از دست، ای دوست شتاب اولیٰ
این دل که «حزین» دارد، از خیل وفاکیشان
از آتش عشـــق او، در سـینه کـباب اولیٰ

۸۳۴

زان نـور دیـده، شـد مـژهٔ خـون‌فشان تـهی از طـایر مـراد مـباد آشـیان تـهی
رشک مـحبتم نگـذارد نـفس کشـم دل از حدیث شـوق پـر است و زبـان تـهی
تـرسم رود ز یـاد تـو یکـباره نـام مـا از کـین مـا مکـن دل نـامهربان تـهی
خوش ظاهرند زاهـد بـی‌مغز و جـوزِ پـوچ بـیرون پـر از فـریب، ولیکـن مـیان تهی
سـاقی بیا بـه یک دو سبو دست مـا بگیر داریـم سـاغری، چـو کـف عـاشقان تـهی
نـی را نـوا نـماند و جـرس را صـدا گـرفت
ما را نشد ز نـاله «حـزین»، اسـتخوان تـهی

۸۳۵

که گفتت گرد سر آن طرّهٔ عنبرفشان بندی؟ ز ابر خط به خورشید قیامت سایه‌بان‌بندی
نـمی‌آموزمت مـنع نگـاه از دشـمنان کـردن خدا ناکرده می‌ترسم که چشم از دوستان‌بندی
کـلید فـتح مـطلبها لب خـاموش مـی‌باشد در اقـبال بگشـاید، اگـر قـفل زبـان‌بندی
به خون خواهد نشاندن، تیغ بـی‌باک مکـافاتش چرا باید به کین خـصم سـنگین دل مـیان‌بندی؟
صباح شادمانی تحفه آرد، شکّـر و شـیرت اگر از خوردن غمهای بی‌حاصل دهان بندی
حجاب از راه برخیزد، نقاب آن ماه بگشاید اگر یک دم در دل را، به روی این و آن بندی
«حزین» از گوشهٔ بیت الحزن بیرون منه پا را
تو با این بسته بـالیها، چـه طرف از بـوستان‌بندی؟

---

۱. ش: مجلس.

۸۳۶

سرت گردم، نمی‌پرسی تو هم دیوانه‌ای داری؟ — نه آخر ای چراغ چشم من، پروانه‌ای داری؟
نشد از یک نهانی دیدنی، برداری از خاکم — چـه بـی‌پروا نگـاه آشـنا بیگانه‌ای داری
نمک در ساغر حسنت، نریزد شور محشر هم[۱] — که از خون شهیدان، هر طرف میخانه‌ای داری
نیم غمگین در میخانه را گر محتسب گِل زد — که در گردش ز چشم مست خود میخانه‌ای داری
تو شمع بزم اغیاریّ و دل مـی‌سوزد از حسـرت — نه آخر ای خرابت من، تو هم پـروانـه‌ای داری؟
اگـر در کشـور جـانها، و گـر در کـعبهٔ دلهـا — به هر جا هستی ای زیـباصنم، بتخانه‌ای داری
بنازم ای خـدنگ نـاز، زور دست و بـازو را — عجب در خاک و خون غلتاندن مردانه‌ای داری
سپندآسا به رقـص آورده‌ای ذرّات عـالم را — بنازم عشق، هی، خوش گـرمی افسـانه‌ای داری

«حزین» دست کدامین بی‌مروّت داده‌ای دل را؟
کـه آه دردنـاک و نـالهٔ مسـتانه‌ای داری

۸۳۷

خـوش آنکـه بـزم حـریفان کـنون بیارایـی — ز عکس چـهره مـی لاله‌گـون بـیارایـی
بـرون ز پـرده گـر آیـی، جـهان بیاساید — بـه خـاطری کـه درآیـی، درون بـیارایـی
هـمین‌قدر ز تـو نـامهربان طـمع دارم — کـه خـاک تـربت مـا را بـه خـون بیارایـی
تـو را فـتاده غـم جـان کـوهکن ورنـه — بـه کـاوش مـژه‌ای، بـیستون بـیارایـی
امیدم ایـن بـود ای چشـم خـون‌فشان از تـو — زلاله دامـن دشت جـنون بـیارایـی
دلم خـراب رخ بـی‌تکلّفانهٔ تـوست — به حیرتم چه شود، چـهره چـون بـیارایـی؟

سرود مجلس دیر مغان ز توست «حـزین»
بـه نغمه‌ای چـه شـود، ارغـنون بـیارایـی؟

۸۳۸

ای روی تـو را مـوج عـرق آیـنه‌سازی — آیـینه ز عکس تـو پـریخانهٔ نـازی
در چـنگل مـژگان تـو گـردون قـویدست — گنجشک ضعیفی‌ست بـه سـر پـنجه‌بـازی

۱. ح: شورش محشر.

ای گـــلشن نـظّاره، ز رخ پـرده بـرانـداز تـــا شـــبنم ایـن بـاغ کـنم اشک نـیازی
چـون بـاد مـرو سـرسری از سـیر گـلستان در هـــر گـــره غــنچه بـبین، گــلشن رازی
پـروانـه، بـیا گـرم و ز مـن طـرز بیاموز آتش زده در خـــانهٔ مــن، شـمع طـرازی
ای زاهـــد افســرده، تــو را زنــده نگـویم بی‌درد چه حال است؟ نه سوزی، نه گدازی
خــاموش «حــزین» از غـم ایّـام خــزانـم
دل نغمه سراید، به چه برگی؟ به چه سازی؟

۸۳۹

افشـــاند نسـیم سـحری زلف نگـاری مــی‌خواست دمــاغ دل مــا، بـوی بـهاری
تـا بـخت نـصیب نـظر پـاک کـه سـازد بـرداشت صـبا از سـر کـوی تـو غـباری
بی‌فایده رفت، آن هـمه اشکـی کـه فشـاندم سـیراب نکـردم گـل بـاغی، سر خـاری
در مـــملکت طـــالع مـا، صـبح نـخندد مـــاییم و سـواد سـر زلف و شب تـاری
بیم است کـه بـی‌پرده کـنم فـاش غـمت را هجران تو نگـذاشت بـه دل صـبر و قـراری
یـار[1] از نـظر انـداخت، دل زار «حـزین» را
ای نـــالهٔ بـــی‌درد، نـیامد ز تـو کـاری

۸۴۰

ای سـوختهٔ عشـق چـرا کـم ز سپندی؟ از خـویش بـرون آی بـه یـاهوی بـلندی
بـر خـویش نـبالیم بـه درویشـی و شـاهی بـــر دوش نـــداریـم پـلاسیّ و پـرندی
بـا سـوخته جـانان چـه کـند آتش دوزخ مــن سـاختـه‌ام بـا تب هـجران تـو چـندی
مــردی بـود از نـفس خـطرناک گـذشتن زیـــن خـــندق آتش، بـجهانیم سـمندی
گفتی که «حزین» در غم ما، حال دلت چیست؟
آتش بـــه دل ســـوخته‌ام بـــاز فکـندی

۸۴۱

بـر دیـده کشـم سـرمه ز خـاک کـف پـایی / شـایدکـه دهـد اشک مـرا رنگ حـنایی
می در قدح و باد صبا بـر سـر لطـف است / دارد چـمن امـروز عـجب آب و هـوایی
دولت‌طـلبی، دامـن دل را مـده از دست / شـایدکـه بـرون آیـد ازیـن بیضه هـمایی
نـالیدن بـلبل ز نـو آمـوزی عشـق است / هـرگز نشـنیدیم ز پـروانـه صـدایـی
کـرده‌ست بـهار عـجبی خـار بـیابان / از دشت گـذشته‌ست مگـر آبـله‌پایی
داده‌ست غـمت، رخـصت شبگیر بـه آهـم / شـاید رسـد ایـن قـاصد بـی‌درد بـه جـایی
خـود را بـرسانید بـه یـاران سـبک پـی / مـی‌آید ازیـن قـافله آواز درایـی
گـلشن بـه نسـیمی شکـند عـهد هـزاران / درکشـور خـوبان نـبود رسـم وفـایی
دور از گل رویت نفسی نیست «حـزین» را
مـانده‌ست بـه جـا، بـلبل بـی‌برگ و نـوایـی

۸۴۲

ای کـعبهٔ جـان از تـو کـلیسای فـرنگی / بـی‌یاد تـو دل را دو جـهان سـینهٔ تـنگی
جـان دیـده از آن نـرگس عـیّار فـریبی / دل خورده از آن غـمزهٔ خـونخوار خـدنگی
دیری‌ست که شرمنده‌ام از سبحه، چـه سـازم؟ / زنّـار بـه چـنگی بـود، آن طـرّه بـه چـنگی
یک زمـزمه در پـرده گشـایی‌ست ولیکـن / دل نغمه بـه رنگـی زد و نـاقوس بـه رنگـی
گوهر به دو کف می‌دهم و ناخن آن نیست / کـز سـینهٔ مـعدن بـخراشـم رگ سـنگی
از عشـق پـرآشـوب مـحال است نـجاتم / هـر قـطره دریـن بـحر بـود کـام نـهنگی
رسـوایـی جـاوید «حـزین» ار طـلبد عشـق
صـد نـام نکـو بـاد بـه گـرد سر نـنگی

۸۴۳

اگـر از دیـدهٔ ابـنای زمـان مسـتوری / خـوش بیاسای کـه از جـمله بـلاها دوری
(در شـبستان فـنا شـمع تـجلّیت کـجاست؟ / تو هم ای بی‌سر و پا، موسی جان را طوری)

نشکنی تا بُت هستی، ظفری نیست تو را
گر برآیی به سر دار فنا منصوری
(چون سلیمان اگر امّید سلامت داری
پای آهسته نه اینجا که نرنجد موری)[1]
یکروش نیست جهان گذران ای غافل
خاک رَه گردی، اگر تاج سر فغفوری
دم گرمم به تو افسرده درون در نگرفت
زاهد از حق مگذر، سردتر از کافوری
نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت
خویش در میکده انداز اگر مخموری
خرقهٔ زهد به مسجد نه و مستانه برآ
در پس پردهٔ پندار چرا مستوری؟
دم عیساست نوای دم جانبخش «حزین»
خوش طبیبی‌ست درین کوچه، اگر رنجوری

۸۴۴

کمند جذبه‌اش نگذاشت مجنونی به صحرایی
سواد شهر بند حلقهٔ زلف دلارایی
درین بستانسرا غیر از تو بی‌پروا نمی‌بینم
به رنگ و بوی گل در پرده‌ای بی‌پرده پیدایی
نمی‌دانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را؟
تجلّی کرده در هر ذرّه‌ای[2] حسن دلارایی
نمی‌باشد رهایی قسمت مرغ نگاه من
بود هر حلقهٔ زلف تو را دام تماشایی
«حزین» از مردم بی‌غم دل افسرده‌ای دارم
به قربان سری گردم که دارد شور سودایی

۸۴۵

ز کاوش مژهٔ شوخ آتشین خویی
به سینه هر گل داغی‌ست چشم آهویی
پیاله می‌کشم امشب به طاق ابرویی
سبوکشان خرابات عشق را هویی
ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا را
به یاد لالهٔ رخسار آشنا رویی
به شام هجر مرا ذوق اشک و آه بس است
چو شمع، شب نگذارم به خاک پهلویی
اجل به دادِ ز جان سیرگشتگان نرسید
مگر بلند کند عشق دست و بازویی
به این خوشیم که فارغ ز ننگ سامان است
سری که در غم عشق است وقفِ زانویی

---

۱. ابیات داخل پرانتز در نسخه ه نیست.

۲. وا، ش: در هر پرده‌ای.

از آن بـه تـیرگی بـخت خـویش مـی‌نازم　　کـه نسـبتی بـودش بـا سـواد گـیسویی
ز هوش بـرد جـهان را فسـانهٔ تـو «حـزین»
شـبت دراز بـه سـودای زلف جـادویی

۸۴۶

مرا دور از تو، گل در پیرهن خـار است پـنداری　　رگ جان بی‌توام، پیوند زنّـار است پـنداری
ز مضراب غم نامهربان شوخی، فغان سازم　　به شیون هر سر مویم[1]، رگ تـار است پـنداری
کـمند جـذبهٔ هـر ذرّه‌ام تسخیر مـی‌سازد　　جهان یک سر، تجلّی‌گاه دیـدار است[2] پـنداری
مـرا نـور نـظر تـا دامـن مـژگان نـمی‌آید　　نگاه عجزم از حسرت گرانبار است پنداری
«حزین»، آماده کن بهر نثار مقدمش، جان را
دل از خود رفت، آمد آمدِ یار است پنداری

۸۴۷

دل آشـفته و دیـده خـونبار داری　　مگـر بـا مـحبّت سـر و کـار داری؟
کـه نشـتر فـرو بـرده، در مـغز و جـانت　　کـه رگـهای مـژگان گـهربار داری؟
وصـالت نـصیب است، یـا آنکـه چـون مـن　　دلی حسـرت آگـین دیـدار داری؟
گـل نـاز پـرورد مـن، بـی‌قراری　　هـمانا کـه در پـیرهن خـار داری
بگـو، عـاشقان رازداران عشـقند　　چـو خـود بـی‌وفا یـا وفـادار داری؟[3]
وفا پیشه یـاری‌ست، یـا آنکـه چـون خـود　　سـتمگر، جـفاجو، دل‌آزار داری؟
دل فـارغ خـویش را، نـامسلمان　　ز زلف کـه در قـید زنّـار داری؟
شکسته‌ست خـاری بـه دل چـون حـزینت
کـه بـلبل‌صفت، نـالهٔ زار داری

۸۴۸

مـنّت نکشـد هـمّتم از دست دعـایی　　زد غـیرت مـن هـر دو جـهان را سـرِ پـایی

---

۱. هـ: هر رگ مویم.　۲. ش: دلدار است.　۳. هـ: تو خود بی‌وفا یا وفا یار داری.

غم پرده در و صبر ز ما گوشه گرفته‌ست   ای مطرب کوته نفس آواز رسایی
گر زیر فلک تنگ شود دامن دل هست   از دل نفسی تا بکشم نیست فضایی
با عشق چه پاید خس و خاشاک وجودم؟   این شعله مبادا که کند نشو و نمایی
خوش خرقهٔ سالوس به ما تنگ گرفته‌ست   ای چاک گریبان دل، امروز کجایی؟
در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر   از نالهٔ عشّاق بلند است نوایی
داده‌ست غمت رخصت شبگیر به آهم   شاید رسد این قاصد بی‌درد به جایی
خود کیست «حزین» تا که ازو رنجه کنی دل؟
دریوزه‌پرست نگهی، عشوه گدایی

۸۴۹

نگذاشت نی به هوشم، از نالهٔ رسایی   بیگانه‌ام ز خود کرد، آواز آشنایی
در باغ می‌سراید، هر مرغ بانوایی   دارد دم بهاران، پیغام آشنایی [1]
گویند کیست در شهر، غارتگر شکیبت   سروی‌ست سرفرازی، شوخی‌ست خوش‌ادایی
گرگان یوسف جان، ابنای روزگارند   مردیم از غریبی، ای بی‌کسی کجایی؟
بازوی زال دنیا، چند افکند به خاکت؟   بی‌درد، پشت دستی، نامرد، پشت پایی
دامن کشان گذر کرد، یار از سر مزارم   ای ناله های و هویی، ای گریه های هایی
تا آب رفتهٔ جان باز آوری به جویم   قاصد بگو حدیثی، از لعل جانفزایی
از خون دیده در عشق، ساقی پراست جامم   یا حبّذا نعیمی، فی جنة الولایی
گفتی «حزین» بیدل، با دوریم بسازد
الصّبرُ منک صعب یا منتهیٰ منایی

۸۵۰

تو گر ابر نقاب از روی آتشناک برداری   چو شبنم، عالم افسرده را از خاک برداری
چه کم خواهد شد از گیرایی مژگان چالاکت   زکات چشم، اگر افتاده‌ای از خاک برداری؟
صف‌محشر به‌هم‌خواهد زد آسان‌چون صف‌مژگان   اگر دست از عنان غمزهٔ بی‌باک برداری

---

۱. در نسخه هـ بیت مطلع قرارگرفته و غزل دو مطلعی است.

صفای وقت، بر روی تو بگشـاید در جنّت غــبار جســم اگــر، زآیــینهٔ ادارک بـرداری
میفشان تخم سعی از حرص، در دنیای بی‌حاصل که ترسم دانهٔ دل ریزی و خاشاک بـرداری
سلامت کـی تـوانـی در گـریبان کـفن بـردن سر تسلیم اگـر، زان حـلقهٔ فـتراک بـرداری
زمین در سینهٔ افلاک، می‌گردد تپان چون دل مبادا سایهٔ سنگین خویش از خاک برداری
حمایل سازمت، دست دعای می‌پرستان را به بدمستی اگر خواهی، سری چون تاک برداری
بـیا در سـایهٔ داغ جـنون و سـرفرازی کـن چرا باید بـه گـردن، مـنت افـلاک بـرداری؟
نوای عشق را، در پـرده سـنجیدن اثـر دارد مبادا چون جرس، دست از دل صد چاک برداری
«حزین»،از گریه‌ات صد کوچه خالی می‌کند طوفان
دمـی گـر آسـتین از دیـدهٔ نـمناک بـرداری

۸۵۱

چرا از شام زلف آن صبح تابان[۱] برنمی‌آری؟ دمـار از روزگـار کـفر و ایـمان بـرنمی‌آری؟
نمی‌سازی چرا آزاد، از قـید خـودی مـا را؟ دل از امّید و بیم وصل و هجران برنمی‌آری
ز چشمت، موج بی‌پروا نگاهی، برنمی‌خیزد چه دیدی کز نیام این تیغ عریان برنمی‌آری؟
نمی‌سوزی به خاک نامرادی، تـخم امّـیدی که دود از خرمنم[۲]، ای برق جولان، برنمی‌آری
به شکّر خنده، نگشایی لب زخم اسیران را که شور محشر از خاک شهیدان برنمی‌آری
دو روزی مانده باقی سـاقی، ایّـام بـهاران را ز قید تـوبه‌ام تـا کـی، پشـیمان بـرنمی‌آری؟
شب‌وصل است ای‌دل،از جمالش دیده روشن کـن سری چون شمع، تا کی از گـریبان بـرنمی‌آری؟
نمی‌بخشی گشاد، از شست بی‌باکی، نگـاهی را که آهـی از دل گـبر و مسـلمان بـرنمی‌آری
«حزین» ازکهنه دیر جسم،جان را، خیمه بیرون زن
چرا ایـن کـعبه را از کـافرستان بـرنمی‌آری؟

۸۵۲

به حسرت[۳] گفت با صیاد خون آغشته نخجیری به این تفسیده صحرا، آمد آخـر آب شـمشیری

۱ ح: چرا از شام هجران صبح تابان
۲. ح: برق از خرمنم.
۳. ش: لذّت.

به عالم هر شبی دیدیم، صبحی در بغل دارد خروشی سر کن‌ای‌مرغ سحر، تا کی‌نفس گیری؟
چو قمری، روزگاری شد، که طوق بندگی دارم نمی‌سازد چرا آزاد سروت، بندهٔ پیری؟
مزن ای آسمان، سنگ ملامت بر سبوی ما توهم چون‌خم‌درین میخانه،تا هستی، زمینگیری
بگردان شمع من، بر گرد سر پروانهٔ خود را که دارد کام جانم، ذوق بال افشانی از دیری
به رنگ شمع، بود از رشتهٔ جان تار افغانم شب عمرم سحر گردید، با آه گلوگیری
بیا ساقی، خمارم می‌کشد، جامی تصدّق کن سرت گردم، روا نبود به کار خیر تأخیری
دل آشفته تا بستم به او، از خویشتن رفتم رَهِ خوابیدهٔ آن زلف را، بایست شبگیری
نباشد احتیاج لاله و گل، برِّ مجنون[1] را ز هر سو می‌دمد، داغ پلنگی، پنجهٔ شیری
به شورانگیز فریادی، حکیمان را به وجد آرد دل دیوانه‌ام در حلقه‌های زلف زنجیری
«حزین» از گوشهٔ بیت‌الحزن[2] افسانه‌ای سر کن
نوای عندلیبان چمن را، نیست تأثیری

۸۵۳

خصم آسودگیم، ای غم جانان مددی داغ جمعیّتم، ای زلف پریشان مددی
عقده‌ها، پیش ره، از آبلهٔ پا دارم دستم و دامنت، ای خار بیابان مددی
رنگ زردی، به شراب از رخ من نتوان برد چه کنم گر نکند سیلی اخوان مددی؟
خارخاری‌ست شب هجر تو در پیرهنم به تغافل مزن، ای شعلهٔ عریان مددی
جلوه‌ای گر نبود، کوشش موسی چه کند؟ سخت سرگشته‌ام، ای آتش سوزان[3] مددی
دل به ظلمتکدهٔ هند، غریب افتاده‌ست چه شود گر رسد، از شاه غریبان مددی؟
تا به کی خون به دلم، هند جگرخوار کند؟ جرعه‌نوش توام، ای ساقی مستان مددی
هست دل را سر مستانه به خون غلتیدن چشم دارم که کند، عشوهٔ پنهان مددی
چون زنان حجلهٔ تن، چند نشیمن سازم؟ سخت درمانده‌ام، ای همّت مردان، مددی
چند در شام زند غوطه، صفای صبحم؟ دم یاری بود، ای گردش دوران مددی
سخت از پردهٔ ناموس به تنگ است «حزین»
گل رسواییم، ای چاک‌گریبان مددی

---

۱. ه: بزم مجنون. ۲. م: کلبهٔ بیت‌الحزن. ۳. وا، م، ه: ای همّت مردان.

۸۵۴

ز دام طرّه، شکنهای دلربا بنمای / نوازشی به من محنت آزما بنمای
حدیث نرگس مست تو می‌کنم، عمری‌ست / ز یک نگه، گل صد گونه مرحبا، بنمای
هزار عقده فزون است، در رگ جانم / ز چین زلف، نسیم گره‌گشا، بنمای
ز زهد خشک، به تنگ است خاطرم، ساقی / هلال ابروی جام جهان‌نما، بنمای
به دور نرگس او، محتسب، مرنج از من / جهانیان همه مستند، پارسا بنمای
علاج درد من از پرسشی توان کردن / فسونی از لب لعل کرشمه‌زا بنمای
«حزین»، چو غنچه، چرا مهر بر دهان زده‌ای؟
ترنّمی به هزاران خوش‌نوا، بنمای

۸۵۵

تا شکن از دور روزگار نیابی / بار، در آن زلف تابدار نیابی
تا نظر از کاینات، بازنگیری / نشئهٔ آن چشم پرخمار نیابی
تا ندهی سینه را به داغ محبّت / روی دلی زان سمن عذار نیابی
گلبن عیشت، شکفتگی نپذیرد / تا به دل از عشق، خارخار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه، چاک نگردد / بویی از آن زلف تابدار[1] نیابی
تا نبرد شور عشق، تاب و شکیبت[2] / راحت دلهای بی‌قرار نیابی
گر نکنی صرف می‌پرستی و شادی / نشئهٔ این عمر[3] مستعار نیابی
صرصر غم گر به هم زند دو جهان‌را / در دل آزادگان، غبار نیابی
تا نفشانی به خاک، جام هوس را / ساغر عشق از کف نگار نیابی
تا قدم از سر چو آفتاب نسازی / سایهٔ آن سرو پایدار، نیابی
تا نکشی صد هزار ساغر خون را / چاشنی لعل میگسار نیابی
تا نکنی خویش، از میانه به یک سو / شاهد مقصود، در کنار نیابی

---

۱. وا، ه، م: مشکبار.
۲. ه، م، وا، ش: صبر و شکیبت.
۳. ه: نشئهٔ ازین عمر.

تـا نـخوری زخـم تـیغ نـاز نکـویان لذّت جـــان و دل فگـــار نـــیابی
گر کندآن‌شوخ، یک‌کرشمه به کارت دست و دل خویش را به کـار نـیابی
گر نکشی خویش را به عالم مستی مـــهلتی از دهـــر بـــی‌مدار نـیابی
در خم چوگان فکنده، شحنهٔ عشقش گـــر ســر مــنصور را بــه دار نـیابی
ای که طلبکار کـعبه‌ای، بـه حـقیقت جـز دل درویش حـق شـعار نـیابی
ای کـه زدی راه خســتگان مـحبّت دارم امـیدی، کـه وصـل یـار نـیابی
رفته «حزین» و ازو به صفحهٔ دوران
جـز سـخن عشـق، یـادگار نـیابی

٨٥٦

بکش خون دلم تـا مسـتی بـی‌دردسر یـابی گل داغ مرا بو کن، کـه بـوی عشـق دریـابی
عـیار حســن را آیـینهٔ حـیران، کـند کـامل مگردان از نگاهم رو، که اکسیر نـظر یـابی
نـهان زخـم دلم را در نـمکزار تـبسّم کـن که از تیمار حسرت‌پروران، اجـر دگـر یـابی
بیا در دیـده تـا بـینی، رسـاییهای ضـعفم را سـر نـظّاره را، در دامـن مـژگان تـر یـابی
در آن وادی که من افشرده‌ام، پای تحمّل را دل آواره، از ریگ بـــیابان بـــیشتر یـــابی
ره دور و دراز بـیخودی، مـنزل نـمی‌دارد نشان را پی سپر بینی، خبر را بـی‌خبر یـابی
خیال زلف و رویـی را، خـلیل آتش دل کـن که نسرین تا گریبان، موج سنبل تا کمر یابی
رگ افسـرده را بـا یـاد مـژگانی حـوالت کـن کـه آب زنـدگی، از جـویبار نیشتر یـابی
اگر ای ابر، داری در نظر همراهـی چشـمم بـهار گـریه‌ام را، در سـمن‌زار سـحر یـابی
به مستی بی‌گزک منشین، بکن دستی به مژگانم که در هر قطره اشک شور من، لخت جگر یابی
«حزین» از خود بیفشان دامنی، سیر دو عالم کن
سبکباری، اگر چون بوی گل فیض سفر یابی

٨٥٧

خـواست شـاهد مـی‌پرستم یـلّلی آنـچه او مـی‌خواست هستم، یـلّلی
دست رقصم، آستینی بیش نـیست دست یـــار افشـاند دسـتم یـلّلی

چون حباب از آه کارم شد درست — بحر گشتم، تا شکستم یلّلی
توبهٔ نشکسته نگذارم درست — عهد با پیمانه بستم یلّلی
سوز من سازد دماغ چرخ، ساز — عود این نه مجمرستم یلّلی
خضر می‌باید که تعمیرم کند — من همان دیوار پستم یلّلی
نغمهٔ مطرب چو از خویشم برد — آید آوازِ الستم یلّلی
چشم ساقی، می پیاپی می‌دهد — مست مست مست مستم یلّلی
این غزل از فیض مولانا، «حزین»
«در گشاد بال بستم یلّلی»

۸۵۸

دوشینه دلم داشت به یاد تو سرودی — کز دیدهٔ مرغان حرم، خواب ربودی
هر چشم زدن، دیدهٔ دریا نسبم را — غمهای تو از گریه سبکبار نمودی
غافل ز تو یک دم دل مشتاق نگردد — اذ لیس سوی وجهک فی عین شهودی
وقت است که خورشید رخت جلوه‌گر آید — قد قام من البین، ظلامات وجودی
بار غم کونین، «حزین» افکند از دوش
در پای خم باده، کند هر که سجودی

۸۵۹

ز دل غافلی یار جانی نباشی! — نداری وفا، زندگانی نباشی!
به من هوش نگذاشت، دشنام تلخت — به لب، بادهٔ ارغوانی نباشی!
به دیدارت، از عیش دنیا گذشتم — به رخ جنّت جاودانی نباشی!
به بیگانگیها، که از من مپوشان — به چشم آشنایی، فلانی نباشی!
ز گل بی‌بقاتر بود عهد سستت — نشاط بهار جوانی نباشی!
نشاندی به‌خون ازنگاهی «حزین» را
تو ای بی‌وفا، یار جانی[1] نباشی!

---

۱. ه، وا، ش: خصم جانی.

۸۶۰

ای خستهٔ بی‌قرار چونی؟ بی‌مونس و غمگسار چونی؟
یاران چه شدند و دوستداران؟ بی‌یار، درین دیار چونی؟
در گریه نمک نمانده دیگر ای سینهٔ داغدار، چونی؟
گردی نرسید از رهِ یار ای دیدهٔ انتظار، چونی؟
ای مرغ قفس ترانه‌ات کو؟ بی‌برگ، درین بهار چونی؟
رفت آنکه طبیب خستگان بود با درد دل فگار چونی؟
چون شمع، «حزین» در آتش دل
با دیدهٔ اشکبار، چونی؟

۸۶۱

به قید آب و گل ای جان ناتوان چونی؟ درین کهن قفس ای سدره آشیان، چونی؟
تو شمع محفل انسی به تیره وحشتگاه تو زیب مسند قدسی، بر آستان چونی؟
عنان گسسته، تو را بحر جود می‌جوید[1] به ریگ بادیه، ای ماهی تپان چونی؟
زلال خضر، تو را، سینه چاک می‌طلبد نفس گداخته، دنبال کاروان چونی؟
به جلوه بود، مدار تو شوخ چشم‌شرار نشسته در دل سنگ، ای سبک عنان چونی؟
تو رشک یوسف مصری، فتاده در چه تن تو باز کنگر عرشی، به خاکدان چونی؟
فروغ حسن تو را آفت زوال نبود به عقدهٔ ذَنَب ای مهر خاوران چونی؟
هلاک شیوهٔ شوخی شوم که گفت، «حزین»
جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی؟

۸۶۲

حین طفت حول الحی اذ مررت بالجانی رهزن دل و دین شد، چشم نامسلمانی
آفت مسلمانی، زلف دین براندازش زیر هر شکنجش دل، دیر و پیر رهبانی

---

۱. ش: می‌طلبد.

دیـده‌ام بـه خـونریزی، غـمزه و نگـاهش را
ترک سـخت بـازویی، شـوخ سست‌پـیمانی

شب که با هزار افغان، در فراق یـوسف خـویش
داشـتم بـه سینه دلی، رشک پیر کـنعانی

غیرتم[1] صلا زد و گفت، دامنی بزن به میان
تـا بـه کـی فـرومانده، در طـلسم حیرانـی؟

فکر زاد راه طـلب، رسـم رهنـوردان نـیست
بس بـود شکسـته دلی، بـا درست‌پـیمانی

زین سروش فرخنده، هوش در سماع آمـد
تن ز شوق جانان شد، پای تا به سـر جـانی

از ادب به جای قدم، دیده قـطره زن کـردم
نـاگـهان بـه پـیش آمـد، سـهمگین بیابانی

خورد هر کف خاکش، مغز شرزه شیران را
جـادهٔ خـطرناکش، اژدهـای پـیچانی

حالتی غریب افتاد، حیرتی عـجب، رو داد
کشـتی تـحمّل شـد، لطـمه سنج طوفانی

در تـف تب و تـابم، درد دوری، افکـنده
نه رهـی نـه هـمراهـی، نـه دلی نـه درمـانی

مـوج خـیز وحشت را، بـی‌کرانـه مـی‌دیدم
پهن دشت حیرت را، نـه سـری نـه پـایانی

داشتم در آن حیرت، برگ و سـاز جـمعیّت
حسـرت فـراوانـی، خـاطر پـریشانی

گشـته شـمع بـالینم، تـیره شـام دیـجوری
کـرده اشک پـروینم، پـیش پـا چـراغـانی

لاله داغ دیـرینم، سـینه سـوزی آیـینش
گـل، کـنار خـونینم، غـنچه اشک غـلتانی

خـانه‌سوز هسـتی شـد، آه آتش‌آلودم
انّـما الحشـی ذابت، مـن لهـیب نـیرانـی

عـاشقانه نـالیدم، عـاجزانـه مـی‌گفتم
ایـن جـمع اصـحابی، ویـنَ[2] ربـع خـلّانی

خضر پی خجستهٔ من، وقت دستگیریهاست
هـر طـرف دد و دامـی، هـر قـدم مـغیلانی

سـاکـنی ربـا نـجدٍ، ایـن رکب ربـعکم
کـان شـوق حـضرتکم، سائقاً لأضـعانی[3]

دوری اختیاری نیست، عشق و دل گواه منند
مـا طـویت کشـح القـلب، عـنکم بسـلوانـی

پـر دُر عـدن چشـمم، کـرده بـود وادی را
اذ بـدت خـیام الحـی، مـن اهـیل عـدنانی

بیخودی ز خاطر داشت، لوح وصل و هجران را
در سرم هوا نگذاشت، ذوق کـفر و ایـمانی

کـاروان مـصر آمـد، بـوی پـیرهن کـالا
قـال لی لک البشـریٰ، یـا بکـیتَ احـزانـی[4]

رایگـان بـرافشـانند، خسـروان عـطایا را
نـقّلوا مـطایاکـم، یـا کـرامَ جـیرانـی

شب «حزین» لا یعقل، شیخ و بـرهمن را گـفت
ایـنما تـولّیتم، ثـمّ وجـه عـرفانی

---

۱. هـ: حیرتم.

۲. مخفّف وَ أَیْنَ.

۳. هـ: سایقاً لاطعانی.

۴. هـ: یا کنتَ احزانی.

۸۶۳

بردەست غمت، دست و دل از کار، کجایی؟ ای مونس دلهای گرفتار کجایی؟
هر غنچه ز بویت به شکر خند بهار است ای چشم و چراغ دل بیدار کجایی؟
تا چند[1] سرآریم به تاریکی هجران ای شمع فروزان شب تار، کجایی؟
نی بی من ونه با منی ازناز، چه حال است ای عهدشکن یار وفادار کجایی؟
گلهای گلستان، همه پروردهٔ خارند عارض بنما، ای گل بی‌خار کجایی؟
از قدّ و رخت، بلبل و قمری به سرودند ای جلوه طراز گل و گلزار کجایی؟
با آنکه بود جلوه گهت، کوچه و بازار ای یار نه در کوچه و بازار، کجایی؟
بر هم زده‌ام خانهٔ دل را به سراغت چون نیست کسی غیر تو در دار، کجایی؟
بگشا گره از کار فروبستهٔ دلها ای عقده گشایندهٔ هر کار کجایی؟
ای نور یقین، چشم جهان بین دو عالم
ای جان «حزین»، ای دل و دلدار کجایی؟

۸۶۴

در قید غمم، خاطر آزاد کجایی؟ تنگ است دلم، قوّت فریاد کجایی؟
دیری‌ست که دارم سر راه نگهی را صیدی سر تیر آمده، صیّاد کجایی؟
بیرون وجود، امن و امان عجبی بود هستی رهِ ما زد، عدم آباد کجایی؟
کو همنفسی، تا نفسی شاد برآرم؟ مجنون تو کجا رفتی و فرهاد کجایی؟
دیری‌ست که رفتیّ و ندارم خبر از تو بازآ، دل آواره، خوشت باد، کجایی؟
ای ناوک تأثیر که کردی سفر از دل می‌خواست تو را ناله به امداد کجایی؟
با آنکه نیاوردی، یک بار ز ما یاد ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجایی؟
رسوای جهان می‌کندم، هند جگرخوار غم پرده در افتاده، دل شاد، کجایی؟
می‌خواستی آزرده ببینی دل ما را اکنون که غمت دادِ ستم داد، کجایی؟
همدوشی آن سروقد، اندیشهٔ دوری‌ست شرمی بکن، ای جلوهٔ شمشاد کجایی؟
در عشق به یک جلوه، «حزین» کار تمام است
من برق به خرمن زدم، ای باد کجایی؟

---

۱ ح: هر چند.

۸٦۵

خرابم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی
خمارآلوده‌ام، از گردش پیمانهٔ چشمی[۱]

شراب شوق هرکس جلوه در پیمانه‌ای دارد
که مجنون محو لیلی بود و من دیوانهٔ چشمی

چه کیفیّت بود در ساغر، این چشم سخن‌گو را؟
به خواب بیخودی، دل رفته از افسانهٔ چشمی

نگاه گرم ترسا زاده‌ای سرگشته‌ام دارد
که می‌آید سیه‌مستانه، از میخانهٔ[۲] چشمی

«حزین»، نبود چو من مستی، خرابات محبّت را
پیاپی می‌زنم پیمانه، از میخانهٔ چشمی

۸٦٦

طبیب من، چرا از خسته جان خود نمی‌پرسی؟
توان پرسیدنی، وز ناتوان خود نمی‌پرسی

قلم کی محرم و قاصد کجا درد سخن دارد
چرا احوال ما را، از زبان خود نمی‌پرسی؟

مگر آگه نیی از سوختن ای شمع بی‌پروا
که از پروانهٔ آتش به جان خود نمی‌پرسی؟

نسیم آشفته می‌گوید، سراغ نافهٔ چین را
چرا از طرّهٔ عنبرفشان خود نمی‌پرسی؟

اگر باور نداری شرح جور از من، چرا باری
حدیثی از دل نامهربان خود نمی‌پرسی؟

شکار خسته می‌داند، عیار سختی بازو
چرا از زخم دل، زور کمان خود نمی‌پرسی؟

سرت‌گردم، چه‌دیدی کز «حزین» گردانده‌ای دل‌را
ز دستان سنج دیرین، داستان خود نمی‌پرسی؟

۸٦٧

به دستم داده دستی، برده در خونم فرو، دستی
به چاک سینه دارد غمزه دستی، در رفو دستی

خوشا عهدی که با کوتاه دستان، لطفها بودش
حمایل داشتم در گردن آن تندخو دستی

کدامین دست، خالی داشتم تا سبحه گردانم؟
که دستی رهن ساغر بود و در دست سبو دستی

دل مجروح را، شور قیامت در گریبان کن
سرت گردم، بکش گاهی، به زلف مشکبو دستی

سراپا ناز من، از تربتم دامنکشان مگذر
مبادا غافل از خاکم، برآرد آرزو دستی

---

۱. هـ: شراب بی‌خماری دارم از میخانهٔ چشمی، م، وا، ش: شرابم می‌دهد دست حق از پیمانهٔ چشمی.

۲. هـ، م، وا، ش: بتخانهٔ.

زکم ظرفی به یک ساغر، خمارم نشکند چون گل   بود در خم مرا پیوسته دستی، در کدو دستی
کفم را در دعا، وصل تمنّا مدّعا نبود
«حزین» از شرم عصیان، می‌گذارم پیش‌رو دستی

۸۶۸

بود میخانه‌ها، در چشم شهلای تو ای ساقی   هلال جام می‌گردد، به ایمان تو ای ساقی
زرنگت آتشین شد گل[1]، ز لعلت ارغوانی، مل   نگه را می‌کشد در خون، تماشای تو ای ساقی
شکر بفکن،قدح بشکن،به‌شیرین‌خنده لب بگشا   می و نقل است، با لعل شکرخای تو ای ساقی
تو چون در جلوه آیی، لنگر تمکین نمی‌ماند   دلم را می‌برد از جا، تماشای تو ای ساقی
بود آیین عشقت می‌کشیّ و[2] کوچه گردیها   خرد را، سر به صحرا داده، سودای تو ای ساقی
نسیم پیرهن، صد پیرهن می‌بالد از بویت   قبای ناز می‌زیبد به بالای تو ای ساقی
«حزین» را گر به کف نامد، ز بخت نارسا، زلفت
نداد از دست، دامان تمنّای تو ای ساقی

۸۶۹

ابر کفت بنازم، فیضی ببار ساقی   گرد سرت بگردم، جامی بیار، ساقی
برخیز و جلوه سر کن، بگشای جعد مشکین[3]   باد از دم بهاران، شد مشکبار، ساقی
ساغر بده که آید،[4] آبی به روی کارم   از زهد خشک دارم، بر دل غبار، ساقی
از شیوهٔ نگاهت، وز جلوهٔ جمالت   می در پیاله دارم، گل در کنار ساقی
اوراق زهد و تقوا، بر باد ده «حزین» را
از خون توبهٔ ما، بشکن خمار، ساقی

۸۷۰

ابر، تر دامن و سرد است هوا ای ساقی   خوش بود بادهٔ خورشید لقا، ای ساقی
دردسر می‌کشی از نالهٔ مخمور، چرا؟   می‌توان بست به جامی، لب ما ای ساقی

---

۱. ح: زرنگ آتشین گل.   ۲. وا، هـ: بیخودیها.   ۳. ح: پرچین.
۴. ح، م: که آمد.

به در میکده، از خشکی زهد آمده‌ایم	نشود تر نشود دامن ما ای ساقی
باطن پاک[1] بزرگان همه جا یارت باد	به خم باده سپردیم تو را ای ساقی
ابر احسان تو دریا دل و ما سوخته جان	شرم بادت ز لب تشنهٔ ما، ای ساقی
گر چه با ابر کفت، دم زدن ما بیجاست	جام اگر می‌دهیم، هست به جا ای ساقی
عمرها شد که ز خونین‌جگران است «حزین»
به اسیران وفا، چند جفا ای ساقی؟

۸۷۱

بساط سرو گل، افسرده شد در گلشن ای قمری	خروشی ساز کن، با بلبل دستان زن ای قمری
به طوق بندگی، مخصوصی، از خیل گرفتاران	چه مِنّتهاست از جانان، تو را بر گردن ای قمری
تو درآغوش سرو خویش‌ومن،خالی‌ست‌آغوشم	ببین مشکل بود کار تو، یا کار من ای قمری[2]
چه می‌فهمی گریبان چاکی حسرت‌نصیبان را؟	که با معشوق داری جا، به یک پیراهن ای قمری
به چشمم هر کجا با سرو خود، همدوش می‌آیی	جگر پرگاله‌ها می‌ریزدم در دامن ای قمری
صبوحی بوی گل زد بر مشامم، نالهٔ گرمت	من شوریده را آتش زدی در خرمن ای قمری
مباد از ناله‌ات، مهر از لب فریاد بردارم	گریبان می‌درد صبر مرا این شیون ای قمری
جراحت دیده دلهای کباب سینه ریشان را	به وجد آورده‌ای، از نالهٔ شورافکن ای قمری
میان ما اسیران، این سبکباری غنیمت دان	که بر گردن نداری، بار طوق آهن ای قمری
هوای ابر، خواهد نغمهٔ تر، ناله‌ای سر کن	نسیم‌آسا سبک سیر است، ابر بهمن ای قمری
«حزین» تا بلبل باغ است، رنگین ناله سامان کن
نه هر گوشی تواند نغمه را سنجیدن ای قمری

۸۷۲

خموشی گزین در دبستان معنی	که لفظ است، خار گریبان معنی

---

۱. هـ: دامن پاک.
۲. تو داری طوق از سنجاب و من از آهن ای قمری	ببین سرو تو بی‌رحم است یا سرو من ای قمری
«میرمعصوم کاشی»

ندارند ربطی به هم، آتش و نی | قلم کی بود، مرد میدان معنی؟
بریدیم پیوندِ لفظ آشنایان | کشیدیم سر در گریبان معنی
وفا نیست در گلشن حسن صورت | به صد چشم، گشتیم حیران معنی
نباشم چرا سرخوش و پای‌کوبان؟ | به دست است، زلف پریشان معنی
اگر حسن را باشد آیینه‌داری | بود چشم شاهدپرستان معنی
شود ظلمت لفظ، چون سایه باطل | برآید چو خورشید تابان معنی
فلک کیست تا رخش دعوی بتازد | به میدان چابک‌سواران معنی؟
سراب است لفظی که جان در تنش نیست | لبی تر کن از آب حیوان معنی
«حزین» از دل روشنت غرق نوریم
چراغی‌ست در زیر دامان معنی

۸۷۳

من صیدم و دام، زندگانی | زندان مدام،[۱] زندگانی
باشد به مذاق پخته مغزان | اندیشهٔ خام، زندگانی
کام از لب یار برنیامد | کردم ناکام، زندگانی
جمشید منم، اگر برآید | با ساقی و جام، زندگانی
بی‌شهد لب شکر فروشت | زهر است به کام، زندگانی
خاصان تو، از حیات سیرند | ارزانی عام، زندگانی
دارد اجل از حیات من ننگ | نازم به کدام زندگانی؟
صبح نفسم به صد کدورت | آورده به شام زندگانی
جز من که ز عشق در حیاتم | نابوده به وام زندگانی
در یک شب هجر یار چون شمع | کردیم تمام، زندگانی
گرداب بلا بود «حزین» را
بی‌گردش جام، زندگانی

---
۱. ه: ملام، اصلاح قیاسی.

۸۷۴

تو کز رخ شمع طور و چشم جان، نور نظر باشی
چه‌خواهدشد سرت‌گردم،شب‌مارا سحرباشی؟
دو عالم از فروغ روی او، یک چشم بینا شد
نبینی روی هجران را، اگر صاحب‌نظر باشی
سروش مقدم جانان رسید، از بال پروازت
مرا ای هدهد جان زنده کردی، خوش خبر باش
برآ از خود، فضای بیخودی را هم تماشا کن
چرا چون‌برق، درقید حیات مختصر باشی؟
سَرِ پایی بزن[1] مستانه، سامان دو عالم را
چرا از فکر صندل، در خمار دردسر باشی؟
پریشانی بود موج خطر، پرشور دریا را
کنی گردآوری گر قطرهٔ خود را، گهر باشی
«حزین»، افشاندن دامن، ندارد این قدر کاری
برای خردهٔ جان، چند لرزان، چون شرر باشی؟

۸۷۵

با یار گفتم از غم بسیار، اندکی
گفتا که هست حوصله در کار، اندکی
تا کی به ناز، دیده فروبسته‌ای ز من؟
یکبار دامن مژه بردار، اندکی
گفتا نگه به خواب بهار تغافل است
از ما بپوش دیدهٔ خونبار اندکی
گفتم فغان من نگذارد تو را به خواب
گفتا گلوی ناله بیفشار اندکی
ای مطرب ستم، بزن آهسته زخمه را
نازکتر است دل، ز رگ تار، اندکی
ای ساقی صفا، به قدح ریز باده را
تا از خرد، شویم سبکبار اندکی
بستم کمر ز شوق تو در راه برهمن
ماند به تار زلف تو زنّار، اندکی
ناز و کرشمه، در دل بلبل شکسته است
بو برده است تا ز تو، گلزار اندکی
بسیار دیده‌ام خم و پیچ زمانه را
مشکل فتاده با تو سر و کار، اندکی
باشد نخست مشکلم این کز فراق تو
طاقت نمانده در دل بیمار اندکی
حیرت ز خویش می‌بردم در وصال تو
گر وارهم ز حسرت دیدار اندکی
ما هم روانه‌ایم به دریای بی‌کنار
ای سیل اشک، پای نگهدار، اندکی
از راه دور آمده‌ام، در دیار تن
جان، پشت داده است به دیوار، اندکی
خوشتر «حزین»، که در غم دیرینه تن زنم
بی‌صرفه‌گو بود لب اظهار، اندکی

---

۱ هـ. سراپای بزن.

۸۷۶

دو خصم داده به هم دست و این فگار یکی — یکی تو دشمن جانیّ و روزگار یکی
به خون من دو زبردست، همزبان شده‌اند — نگاه مست یکی، چشم میگسار یکی
دو فتنه گر به کمین دل رمیدهٔ ماست — کمند طرّه یکی، زلف تابدار یکی
یکی، دو کرده غمم را فریب وعدهٔ تو — بلای هجر یکی، درد انتظار یکی
نه در دلیّ و نه در دیدهٔ خراب مرا — ازین دو خانه، نیامد تو را به کار یکی
نیم به هجر تو تنها، دو همنشین دارم — دل شکسته یکی، جان بی‌قرار یکی
به عندلیب چمن نوبت فغان نرسد — حدیث جورت اگر گویم، از هزار یکی
کنون دو سلسله جنبان بود جنون مرا — خط عبیر شمیمت یکی، بهار یکی
خدنگهای تغافل خطا نمی‌گردد — ز شست غمزه‌ات، ای نازنین سوار، یکی
گدا و شاه به تنهایی از جهان رفتند — درین دیار، به یاری نشد دچار، یکی
به دهر، الفت و انصاف نیست یاران را — یکی حریف نشاط است و سوگوار، یکی
ز گرد حادثه میدان روزگار پر است — خدا کند که برآید ازین غبار، یکی

ز بزم وصل، «حزین» این‌قدر خبر دارم
که بیخودانه، سرم داشت در کنار، یکی

۸۷۷

حیران لقایی شدم امروز که دانی — باقی به بقایی شدم امروز که دانی
یار آمد و جان گشت فدای قدم او — قربان وفایی شدم امروز که دانی
فیض نظر پیر خرابات، بنازم — خاک کف پایی شدم امروز که دانی
زنگ تن، از آیینهٔ جان پاک زدودم — یعنی به صفایی شدم که امروز که دانی
بگرفت مرا از خود و خود را به عوض داد — ممنون عطایی شدم امروز که دانی
از شرک دویی، ترک خودی کرد خلاصم — از خود به خدایی شدم امروز که دانی
کوته نظری حلقهٔ بیرون درم داشت — محرم، به سرایی شدم امروز که دانی
فقر شب هستی، چو گدا دربدرم داشت — آسوده به جایی شدم امروز که دانی [1]

---

۱. بیت را نسخهٔ: وا، اضافه دارد.

از شیوهٔ آن حسن، خبردار نبودم — مفتون ادایی شدم امروز که دانی
هر پرده که نی راست، «حزین» از دم نایی‌ست
بیخود به نوایی شدم امروز که دانی

۸۷۸

ز عاشق شکوه‌ای جز مهر ورزیدن نمی‌دانی — عبث رنجیده‌ای، اسباب رنجیدن نمی‌دانی
از آن، لب زیر دندان ندامت داری، ای عاقل — که چون دیوانگان، زنجیر خاییدن نمی‌دانی
گل داغی ز باغ زندگانی نیست در دستت — تهی کف می‌روی زاهد، که گل چیدن نمی‌دانی
نخوردی خون دل ای صوفی و در رقص طاماتی — چه مستی می‌کنی، چون باده نوشیدن نمی‌دانی؟
«حزین» اکنون نواسنج گلستان شد، تو ای بلبل
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمی‌دانی

۸۷۹

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی — گلبن حسرت ما، کرده بهار عجبی
ناخنم تیشه شد و سینهٔ من کوه غم است — زده‌ام دست، دلیرانه به کار عجبی
سودی از دولت همسایگی ماه نکرد — زلف هندوی تو، دارد شب تار عجبی
دیده، جز بوالعجبی هیچ نبیند در هند — فلک انداخته ما را به دیار عجبی
شمع، سررشتهٔ افسانه به کف داد، «حزین»
دوش با داغ تو، دل داشت شمار عجبی

۸۸۰

چون خود اگر عشوه‌گری داشتی — از دل زارم، خبری داشتی
پا به سر من ننهادی به ناز — گر ز من افتاده‌تری داشتی
مفت نرفتی ز کفم زلف تو — گر شب بختم سحری داشتی
عمر به هجرت گذراندم، تمام — کاش به خاکم گذری داشتی
زخمی مژگان تو می‌شد، چو ما — گر دل زاهد، جگری داشتی

به شدی از لعل مسیحای تو دردم اگر چاره‌گری داشتی
حنظل حرمان نشدی قسمتم نخل وفا گر ثمری داشتی
قدر دل ما نشدی کم ز خاک رحم به دل گر قدری داشتی
دیده نمی‌بود اگر باد دست[1] هر رگ مژگان، گهری داشتی
خوار نگشتی رگ ریحان، اگر غالیه از خاکِ دری داشتی
دادِ دلم دادی، اگر یار هم دلبر بیدادگری داشتی
کار، شدی بر دل دیوانه، تنگ سینه اگر بام و دری داشتی
فصل چمن، غنچه نمی‌بود دل در کف اگر مشت زری داشتی
سینه‌شدی‌جون جرس افغانکده مرگِ دل ار نوحه‌گری داشتی
ای دل افسرده، چه شد شورشت آهِ قیامت اثری داشتی
مطلب پروانه، روا شد «حزین»
کاش تو هم بال و پری داشتی

۸۸۱

به ناکامی گذشت، ای شاخ گل، دور از تو ایّامی کسی را چون برآید کام دل از چون تو خودکامی؟
درین مدّت که آهم نامه بود و اشک من قاصد نه یاد از نامه‌ام کردیّ و نه شادم به پیغامی
اگر عیبم به رسوایی کنی، داریم معذورت پی دل، هرگز ای نامهربان، ننهاده‌ای گامی
توان افروخت شمع کشته از هر تار موی من درین محفل که دارد دعوی عشق تو، هر خامی
ز نعمتهای الوان محبّت، لذّتی دارم کباب من نمک سود است، از اشک جگر فامی
چو خورشید از دل پر خون خود رطل گران دارم به دورانها مگر یابی، چو من خون دل‌آشامی
فراموشی حدی دارد، تغافل مدّتی دارد دعاگوی توام، دل را تسلّی کن به پیغامی
به نارعنایی شمشاد، کمتر در جهان دیدم کنون در سایهٔ سرو تو پیدا کرده اندامی
ندارد جای داغی دفتر دل، تا قلم گنجد بِحَمْدِ اللّه، کتاب عشق را، دادیم انجامی
بهشتی روی من دارد به سویم گوشهٔ چشمی ز نعمتهای جنّت قسمتم گردیده، بادامی
مرا بخت سیه، سرگشته دارد ورنه در کویش سفیدی می‌کند در انتظارم، دیدهٔ دامی

---

[1] هـ: باد دوست.

در آن عالم که عشق او مرا دارد، نـمی‌باشد
بـیاض گـردن صـبحی، سـواد طـرّهٔ شـامی

درین قحط الرّجال، آوازه دارد خاک خـاموشان
به جز سنگ مزار، امروز نبود صاحب نامی

«حزین» از درد تاکی می‌توان گرداند بـالین را؟
مگر بـر بسـتر خـواب عـدم، گـیریم آرامـی

۸۸۲

کند گردآوری زلفش، دل شوریده بسیاری
که زندان را نباشد بهتر از زنـجیر، دیـواری

تغافل می‌کند تیغ تـو تـا کـی بـا رگ جـانم؟
ز کفر بی‌سرانجامم، به جا مانده‌ست زنّاری

خروشی دلخراش از رخنه‌های سینه می‌آید
صفیری می‌سراید در قفس، مـرغ گـرفتاری

غبار تربتم، در چشم شیران خاک مـی‌ریزد
خدنگی خورده‌ام از کیش مژگان ستمکاری

ز خورشید جهان‌آرای رخسار نگه سـوزش
در آتشخانهٔ دل، هر طرف گرم است بازاری

تپان درخاک‌وخون، چون نیم بسمل جان‌گسل دارد
دل آزرده را، بـیماری چشـم جگـر داری

«حزین»، آخر زیان عشـقبازی، سـود مـی‌گردد
که بازار نگه، گرم است، با خـورشید رخساری

۸۸۳

به افسونها، شنیدم بوالهوس را، شـاد مـی‌کردی
چه می‌کردم، اگر با او مراهم یاد می‌کردی؟

خوشا روزی که هر کس غیر من بودی گرفتارت
به گـرد دام، مـی‌گردانـدی و آزاد مـی‌کردی

به گلشن رفتم و از نـونهالان جـلوه‌ها دیـدم
اگر می‌آمدی، خون در دل شمشاد می‌کردی

زرشک‌امشب نمک دردیده‌سودی‌خواب شیرین را
مگر من مرده‌ام کافسانهٔ فـرهاد مـی‌کردی؟

چه خاموشی «حزین»! آن ناله‌های دلخراشت کو؟
که در دام و قفس، خون در دل صیّاد مـی‌کردی

۸۸۴

مست صـــهبای الســتم یـلّلی
از مـــی تـوحید مسـتم یـلّلی

حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود
این قفس، در هم شکستم یـلّلی

کس به من، بیگانه‌تر از من نبود ز اختلاط غیر، رستم یلّلی
چون دل من خلوت خاص تو بود در به روی غیر بستم یلّلی
هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست آنچه بودم باز هستم یلّلی
از حجاب جسم بیرون آمدم آخر این سد را شکستم یلّلی
در سماع عشق، محفل گرم بود چون سپند از جای جستم یلّلی
درخرابات مغان،بیخود «حزین»
خوش به کام دل نشستم یلّلی

۸۸۵

بدا ما قد بدا فی الحبّ[1] من بیداءِ اشواقی اَنل کأساً و اسکرلی، الا یا ایها السّاقی
سرت گردم، لب خشک به زهرآغشته‌ای دارم فانّ القلب ملسوعٌ و ماء الدّنِ تریاقی[2]
محبت نامهٔ دردِ دلم را در بغل دارد نمی‌خوانی چرا محبوب من، مکتوب مشتاقی؟
نیم در عشقبازی، بی‌وفا، ای سست‌پیمانها بقیٰ ما قد مضی فی حبّکم، عهدی و میثاقی
«حزین» از دل به گوشم هر نفس فریاد می‌آید
ینادی کلّما فی الکون فانٍ، والهویٰ باقی

۸۸۶

نمی‌ماند به مصر از پیرهن، جز تهمت چاکی سفیدی می‌کند در راه شوقش، دیدهٔ پاکی
به دست کوته همّت بلند خویش می‌نازم که از دنیا، به چشم اهل دنیا زد کف خاکی
در آتش می‌گرفتم خرمن حسرت نصیبان را گر از سامان هستی، در بساطم بود خاشاکی
غبار از تربت من تا قیامت می‌کشد بالا که روزی، بودم از افتادگان قدّ چالاکی
ز بوی خون من، می در رگ مخمور می‌آید خدنگی خورده‌ام، از باده‌پیما چشمِ بی‌باکی
بیا در کوی عشق و رهن می کن دفتر دل را که در یونان زمین عقل، نبود صاحب ادراکی
ز خورشید قیامت، نیست باکی، می‌پرستان را برد ما را شراب بیخودی، تا سایهٔ تاکی
به پای شمع خود، چون شعلهٔ جوّاله می‌رقصد ز آتش طلعتان، پروانه زد جام طربناکی

۱. هـ: ما فی الجب. ۲. هـ: درياقی.

شکارانداز ما را، تاکی افتد رحـم در خـاطر
رگی داریم و شمشیری، سری داریم و فـتراکـی
به برگ لالهٔ خورشید محشر، شبنم افشـاند
گل داغی که دارد در نظر، روی عـرقناکـی
فروغ شمع جان، شد در تن آلوده ظـلمانی
کـه بـاید پـرتو فـانوس را، پـیراهـن پـاکـی
مقیّد بیش ازین نتوان به زنـدان بـدن بـودن
بکش سر از گریبان، تابه‌کی چون دانه در خاکی؟
گر از دل زندگان مشربی، در ظـلمت شـبها
ز آب زندگانی صلح کن، با چشـم نـمناکـی
من آن دریا کشم کز باده سیرابی نـمی‌دانـم
قناعت می‌کند از تاک، زاهد گر به مسواکی
«حزین» از انفعال من، نخواهد شد سفید آنجا[1]
اگـر صـبح قـیامت را، نـمایم سـینهٔ چـاکـی

۸۸۷

دلا، به جبهه، در دوست را نشان چه دهی؟
صداع سجده به آن خاک آستان چه دهی؟
چـو عـمر مـن بـه سـر راه انـتظار گـذشت
فریب وعده‌ام ای شوخ سرگران چه دهـی؟
کـدام مـیکده دیگـر خـمار مـن شکـند؟
شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی؟
نگاه خشم تو، مخصوص جان خسته چراست؟
همین به میکده، رطل مرا گران چـه دهـی؟
به حرف هجر، زبان آشـنا مسـاز «حـزین»
کـلید بـاغ، بـه غـارتگر خـزان چـه دهـی؟

۸۸۸

در دیــده و دل، از دل و از دیــده جـدایـی
بـی‌جایی و چـون مـی‌نگرم در هـمه جـایی
لب بـاده‌چکان، جـلوه‌چمان، طـرّه پـریشان
آشـفته چـنین، بـر سـر بـازار چـرایـی؟
گــه در جگـر گـرمی و گـه بـر مـژهٔ تـر
گــه در شکــن آه مـنی، در چـه هـوایـی؟
هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست
هم ساقی و هم نـایی و هـم نـای و نـوایـی
بــر تـارک سـر هـوشی و در پـردهٔ دل، راز
در دیــدهٔ سـر، نـوری و در سـینه، صـفایی
نـظّاره کـنان از نـظر عشـق، بـه حسـنی
رخســاره نـهان، در شکــن زلف دوتـایی
گــه مـعتکف خـلوت و گـه شـاهد مـحفل
گــــه بــارکش خـرقه و گـه زیـر قـبایی

---

۱. هـ: اینجا، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

در حدّ اشارات، تو هم مایی و هم من
در محو اضافات، برون از من و مایی

مست‌است «حزین»،امشب ازآن ساقی سرمست
مطرب، بزن این پرده، به آهنگ رسایی

۸۸۹

فریاد که از عاشق مسکین که تو داری
سر می‌کشد آن طرّهٔ مشکین که تو داری

در طاعت عشق تو، صنمخانه نشینم
کافر کند این ملّت [و] آیین که تو داری؟

چون شمعِ فروزنده، ز فانوس عیان است
در پیرهن، آن ساعد سیمین که تو داری

دشنامی، اگر تلخ برآید ز زبانت
شیرین کندش، آن لب شیرین که تو داری

در زیر سر خواب گران تو بود زلف
فریاد ازین نرمی بالین که تو داری

تهمت به حنا بسته‌ای و سختی دوران
افشرده دل، آن دست نگارین که تو داری

در می‌کشد و چاک زند خرقهٔ ما را
چون گل به بر، این حلّهٔ رنگین که تو داری

در هالهٔ خط، روی تو از طالع حسن است
سعد است قران مه و پروین که تو داری

چون شمع، لبت سوخت «حزین»، از نفس گرم
ای خسته، ندانم چه تن است این که تو داری

۸۹۰

ای ناله، خوشا بخت رسایی که تو داری
ما را نبود راه به جایی که تو داری

خواهی شدن ای دل، می صافی به خرابات
با دردکشان، صدق و صفایی که تو داری

از کعبه چه حاصل ادب ناصیه‌سا را
ای بت، سر ما و کف پایی که تو داری

بی‌پرده به هر گوشه کند راز نهان را
ای نی، نفس پرده گشایی که تو داری

تا چند لب جام برد بوسه به تاراج
ساقی ز لب بوسه‌ربایی که تو داری؟

سنبل‌کده کرده‌ست گریبان سمن را
مشکینه خط غالیه‌سایی که تو داری

طالع نگذارد گِره بسته به کارم
گر باز شود بند قبایی که تو داری

چون آینه از دیدهٔ حیرت‌زده، شادم
از کف ندهم فیض لقایی که تو داری

در تیرگی، آیینهٔ دل را نگذارد
مطرب، نفس زنگ‌زدایی که تو داری

خواهند حریفان مسیحا نفس آموخت
نطق از لب الهام سرایی که تو داری
بی‌ذوقِ سماع است «حزین»، نالهٔ بلبل
شوریده مرا طرزِ نوایی که تو داری

۸۹۱

بردم به لحد زان رخ افروخته، داغی
حاجت نبود تربت ما را به چراغی
گر خشک لبم، باده‌کش ساغر عشقم
دل را به لب، از هر گل داغی‌ست ایاغی
کیفیّت صهباست به جام سخن من
ای باده‌گساران، برسانید دماغی
راه سر آن چشمه که گم کرد سکندر
ما تا در میخانه رساندیم سراغی
از تربت ما می‌گذرد یار، سبکبار
ای بارکشان غم دل، لابه و لاغی
شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد
در دیدهٔ پروانه نماید، پر زاغی
وصل ار نبود، راه خیال تو نبسته‌ست
باز است به روی دل تنگم، در باغی
داغ دل ما، از نفس گرم شکفته‌ست
ای لاله، تو افروخته‌ای دامن راغی
پرسی چه ز آتشکدهٔ عشق، «حزین» را؟
زاهد، تو به راحتکدهٔ کنجِ فراغی

۸۹۲

چو فرهاد ار به تیغ بیستون مردانه آویزی
ز بی‌تابی، به برق تیشه، چون پروانه آویزی
به جانبازی اگر چون کوهکن، شیرین شود کامت
به شیرینی جان خویش، کی طفلانه آویزی؟
سبک روحانه از خویشت برد گر نالهٔ بلبل
چو بوی گل، به دامان صبا، مستانه آویزی
کنشت و کعبه را قندیل و ناقوس از رواق افتد
دلم را گر به طاق ابروی بتخانه آویزی
برون آر از شمار پاره‌های دل سری چون من
چرا زاهد به گردن سبحهٔ صد دانه آویزی؟
درین ره گر می روشن، چراغت پیش پا دارد
عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی
به نقد جان خریدارند درد عشق را مردان
به درمان تا به کی، بی‌درد! نامردانه آویزی؟
دل بی‌درد اگر خواهی، خروش ناله‌ام بشنو
چو غفلت‌پیشگان تا کی به هر افسانه آویزی؟
وصیّت با تو ای پیر خرابات مغان دارم
پس از من خرقه‌ام را بر در میخانه آویزی

مکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر
تو بی‌پروا چرا با دوستان خصمانه آویزی؟
اگر دانی چه مقدار از غم هجران پریشانم
به آن زلف، این دل صد چاک را، چون شانه آویزی
ز ناز از چشم شوخت گر نیفتد اشک غلتانم
چو من بر تار مژگان خود، این دردانه آویزی
به یادت آید آیا دست دورافتادهٔ عاشق
به دامان خود، آن روزی که بی‌تابانه آویزی؟
به میدانی که گردد جلوهٔ نازت شکارافکن
سر خورشید بر فتراک، بی‌باکانه آویزی
دلم شوریدهٔ زلف پریشان است، می‌باید
که این زنجیر را، بر گردن دیوانه آویزی
اگر بینی «حزین» امشب، که در ساغر چه‌می‌دارم
گذاری سبحه را از دست و در پیمانه آویزی

۸۹۳

راه دل و دین را زدی ای طرفه صنم، های
مژگان تو خواباند به ما، تیغ ستم های
آوارهٔ کوی تو ندانم به چه حال است؟
یعنی دلم، آن کافر گم کرده صنم، های
صبر من و تمکین تو، ای عهد فراموش
ما را و تو را ساخته بیگانه ز هم، های
سرو تو صلایی به شهادت طلبان زد
خود را برسانید به این پای علم، های
با فیض کریمان کف محتاج حریف است
محرومی چشمم، عجب، ای خاک قدم، های
افتاده به دل، زخم به بالای هم از تو
ای غمزه، مبادا شکنی قدر ستم، های
امروز به پیچ و خم آزادی خویشم
یاد تو به خیر، ای شکن زلفِ به خم، های
تار نفس من به گلو، قید اسیری‌ست
از حلقهٔ دامم برهان، وحشت رم، های
زاهد، خبر از ریزش مژگان منت نیست
دامان تری دارم ازین ابرِ کرم، های
فیض عجبی یافتم از پای خم می
ای سایه‌نشینان گلستان ارم، های
دل، بتکدهٔ ما و ادب سجده بَرِ اوست
ای ناصیه سایانِ حرمگاه صنم، های
ما برهنمان را، همه‌جا طور تجلّی‌ست
از یار نداری خبر، ای شیخِ حرم، های
سامان خودی نیست به کف یک پر کاهم
شرمندهٔ هستی نکنی، های عدم، های
مرغ دل ما در پی پرواز فراغی‌ست
تا چند تپد در قفس شادی و غم، های
در بزم، «حزین» این همه خاموش چرایی؟
شوریده نوایی بزن از نایِ قلم، های

۸۹۴

خـــاطر از دردســـر بـــیهده آزاده کـنی / ســـر اگــر در رَهِ رنــدان دل‌افـتاده کـنی
لوحت آخر اجل از نقش خودی ساده کـند / حالیا مصلحت آن است که خود ساده کنی
همچو گل می‌رود از کف به نسیمی، هشدار / برگ عیشی که به صد خون دل آمـاده کـنی
صوفی، ار می‌نکشی، ساغری از مـا بسـتان / تـــا مگــر آب رخ خــرقه و ســجّاده کـنی
ساقی، از دست کریم تو چه کم خواهد شد / چون سبو، خود به گلوی من اگر باده کنی؟
تازه شمشاد من، از خـانه بـه گـلشن بـخرام / جـلوه‌ای تــا بــه تـذروان چـمن‌زاده کـنی
واله حسن بـیان تـو، جـهانی‌ست «حـزین»
زیـبد ار نـاز بـه ایـن حسـنِ خـداده کـنی

۸۹۵

مـــی‌گرفتیم بـــه جـانان، ســر راهــی، گـاهی / او هم از لطف نـهان داشت نگـاهی، گـاهی
چه عجب گر نگهش داشت سـر الفت مـا؟ / بــرق را، هست نـوازش بـه گـیاهی، گـاهی
دوسه‌روزی‌ست که دزدیده نگه، وین عجب است / نــه ثـوابی[1] زمـن آمـد، نـه گـناهی، گـاهی
این قدر هست، که در سختی تـاب و تب عشـق / درد، مـــی‌داد بـــه دل رخـصت آهـی گـاهی
ایــن گــران آمــده بـاشد، بـه دل نـازک او / مـــی‌شود بـار بـه خـاطر، پـر کـاهی، گـاهی
دل مسکـین چـه کـند گـر نـتپد از دهشت؟ / ریزد از خوی شهان، خـون سپاهی، گـاهی
لیک نـــومید نـــیم زان نگِـــه بـــنده‌نواز / مـــی‌شود روز، شب بـخت سـیاهی، گـاهی
ســـر بـه خـاک قـدمش لابـه‌کـنان مـی‌گفتم / نشـود تـیره ز آهـی، چـو تـو مـاهی، گـاهی
گنهم گر چه عظیم است، ببخشای به عشق / شـــاد گــردان دل زارم، بـــه نگـاهی، گـاهی
بـه وفـای تـو، کـه از هسـتی خـود بـی‌خبرم / در غــم عشــق، بــود حــال تـباهی، گـاهی
گفت خاموش، که مـحتاج نـبوده‌ست «حـزین»
دعوی عشق، به سـوگند و گـواهـی، گـاهی

---

۱. هـ: نتوانی.

۸۹۶

درد دل گـفتمی، ار هـمنفسی داشـتمی — کـردمی شکـوه، اگـر دادرسـی داشـتمی
رخـنه‌های دلم از گـرد کـدورت شـده پـر — یـادِ آن روز، کـه چـاک قـفسی داشتمی
چه کنم؟ جور تـو خـاکستر دل داد بـه بـاد — پـاس ایـن سـوختهٔ عشـق، بسـی داشـتمی
تـنگ مـی‌کرد بـه مـن، گـوشهٔ تـنهایی را — وای اگـر در هـمه آفـاق کسـی داشـتمی
سخت آزرده‌ام از خاطر افسرده، «حـزین»
کاش اگر عشـق نـبودی، هـوسی داشـتمی

۸۹۷

به‌صورت هر چه بینی، نقش بر آب است در معنی — نگاه خرده‌بینان، پردهٔ خواب است در معنی
زبون در کارگاه صورت افتد، مرد روشـندل — کتان می‌گردد اینجا هر چه مهتاب است در معنی
به دیـبای بسـاط صـورت‌آرایـان، مـنه پـهلو — که فرش بوریای فقر، سنجاب است در مـعنی
عجب نبود، به‌گوش اهل صورت گر نیامیزد — دهانم درج گوهرهای نایاب است در معنی
چه باک ار خشک خیزد چون گهر، لفظی ز بحر دل
«حزین»،از جوی‌کلکم، نکته‌سیراب‌است در معنی

۸۹۸

گر سینه شـود سـینا، بـی‌تاب و تـوانسـتی — تـاب مـن و آن جـلوه، مـهتاب و کـتانستی
آسان به قد و عـارض، عـاشق نـدهد دل را — آنـــی‌ست نکـویان را، دل داده ازآنســتی
آن مـــاه فـلک‌پیما، بـنمود شـبی سـیما — چون اختر از آن شبها، چشـمم نگـرانسـتی
نگذاشت مرا حسرت، با هـجر و وصـال او — اکنون من مـجنون را، نـه ایـن و نـه آنسـتی
حـیرت مـن بـی‌سامان، از مـایهٔ دل دارم — در خاک هـم از چشـمم، خـونابه روانسـتی
از مـرگ نـیندیشم، جـان گـر بـه تـو پـیوندد — پیری چه زیان دارد گـر عشـق جـوانسـتی؟
لطف تـو هـمی بـاید، تـا هـجر کـران گـیرد — از خـود شـده‌ام امّـا، دوری بـه مـیانستی
جم رفت و فریدون هم، زین کـاخ دو در بـیرون — ایــن کـلبه کـه مـی‌بینی، مـیراث کـیانستی
با عارف رومی شد، هم نغمه «حـزین»، کـلکم
این پرده که می‌سنجم، زان جـان جـهانستی

۸۹۹

کند خون دل من، چشم تر را خانه‌آرایی
که دیگر می‌کند بهتر ز می، پیمانه‌آرایی؟

چراغانی ز داغت، رخنه‌های سینه‌ام دارد
کند شبها دل دیوانه‌ام، ویرانه‌آرایی

به گوشت در نمی‌آید، حدیث نکته‌پردازان
کنند از قصهٔ زلفت، مگر افسانه‌آرایی

به اخلاص محبّت، رونق دل را حوالت کن
نیاز برهمن، بهتر کند بتخانه‌آرایی

«حزین»، از کلفت دل خاطرم خشنود می‌باشد
کند گرد یتیمی، گوهر یک دانه‌آرایی

۹۰۰

به جلوه، جامهٔ صبر مرا قبا کردی
به یک نگه، من و دل را، ز هم جدا کردی

مشام یوسف اگر می‌شنید بوی تو را
هزار جامهٔ جان در غمت قبا کردی

دلم ز داغ تو ای عشق، کام خویش گرفت
ازین گهر، صدفم را گرانبها کردی

نماز زاهد افسرده می‌گذشت ز عرش
اگر به سرو قد یار، اقتدا کردی

«حزین»، به طرز نشید تو آفرین بادا
لبم به زمزمهٔ عشق، آشنا کردی

۹۰۱

نمی‌دانم تو بی‌پروا نگاه، از دل چه می‌خواهی؟
نثارت کرد جان را، دیگر از بسمل چه می‌خواهی؟

چه منّتها ز تیغ اوست، بر گردن، شهیدان را
تو ای خون بحل، از دامن قاتل چه می‌خواهی؟

برون از حیلهٔ عقل است، کار قبض و بسط دل
شکستی ناخن، از این عقدهٔ مشکل چه می‌خواهی؟

ز کف سرگشتگی، مشت غبار جسم نگذارد
ازین ریگ روان، آسایش منزل چه می‌خواهی؟

شرارآسا برافشان، بی‌تأمّل خردهٔ جان را
به‌این‌کم‌فرصتی، از عمر مستعجل چه می‌خواهی؟

به از دل، جلوه‌گاهی در دو عالم نیست لیلی را
تو ای مجنون صحراگرد، از محمل چه می‌خواهی؟

چه فهمد جان نابینا، ز دفترهای لاطایل؟
ز اوراق پریشان خود ای جاهل چه می‌خواهی؟

دل آزاده باید، زاد این ره، بر میان بستن
اگر مرد حقی، از عالم باطل چه می‌خواهی؟

در دلها بود حاجت روای عالمی، امّا
در دل گفته‌اند، از مهره‌های گل چه می‌خواهی؟

به‌جز حسرت‌که خرمنهاست خاک‌شوره‌زاران را ز تخم‌افشانی دنیای بی‌حاصل چه می‌خواهی؟
دل دنیاپرستان، از طمع خالی نمی‌باشد به عالم، چشم سیر از کاسهٔ سائل چه می‌خواهی؟
محیط حرص را، سعیت، نیارد مرد میدان شد ز دست‌وپا زدن در بحر بی‌ساحل چه می‌خواهی؟
چو گرگ افتاده‌ای در پوستین یوسفان تا کی؟ ز جان پاک آگاهان، تو ای غافل چه می‌خواهی؟
دهان شیرین بود، آلودگی تا با شکر دارد به جز کام هوس، از لذّت عاجل چه می‌خواهی؟
«حزین»از شعله‌رخساری‌ست[1]،بی‌تابی سپندت را
بغیر از سوختن، زین آتشین محفل چه می‌خواهی؟

۹۰۲

ای دل، سپند آتش سودای کیستی؟ خرمن به باد داده و رسوای[2] کیستی؟
در محفلی که موج پریزاد می‌زند آیینه‌دارِ حسنِ دلارای کیستی؟
در پوست، رستخیز قیامت فکنده‌ای ای خون گرم، معرکه آرای کیستی؟
بیمارم و به لعل تو در جان سپاریم برگو خدای را، که مسیحای کیستی؟
سوزد به دیده خواب و به دل آه حسرتم آرام‌سازِ جانِ شکیبای کیستی؟
زاهد ز دین برآمد و عاشق ز جان گذشت خوش فرصت تو باد، به یغمای کیستی؟
اشکت[3] به رنگ باده فرو می چکد « حزین »
مستِ میِ شبانهٔ غمهای کیستی؟

۹۰۳

نالهام را در دلش تأثیر بودی کاشکی شکوه‌ام را گاهگاهی می‌شنودی کاشکی
سیل را بی‌تابی از ساحل به دریا می‌برد بی‌قراریهای ما، می‌داشت سودی کاشکی
گلستان نبود به دستان، عندلیبان را چه شد؟ بلبلی از گلبنی می‌زد سرودی کاشکی
به ز جام می نباشد صیقلی[4]، ساقی کجاست؟ زنگ تقوا، از دل ما می‌زدودی کاشکی
شبنم از دریای آتش، زود زنهاری شود مرهمی داغ مرا می‌آزمودی کاشکی

۱. ه: رخسار است.
۲. در نسخهٔ ه: سودای کیستی؟ اصلاح قیاسی.
۳. ه: اشک.
۴. م: ساغری.

سوخت جان از شوق، داد از بی‌زبانیهای ما
آتش پنهان ما، می‌داشت دودی کاشکی
سخت بی‌ذوق است گلشن، ابرآذاری کجاست؟
بزم مستان را صفایی، می‌فزودی کاشکی
خنجر ناز تو را، نبود چرا پروای دل؟
عقده‌ای از خاطر ما، می‌گشودی کاشکی
شمع گر سوزد به شبها، روز آرامیش هست
چشم آتش‌بار ما، یکدم غنودی کاشکی
رسته در دل از خرد، خار و خس اندیشه‌ها
کشت ما را برق عشقی می‌درودی کاشکی
کلک خاموشت چمن را بی‌نوا دارد «حزین»
نغمه‌ای با عندلیبان می‌سرودی کاشکی

۹۰۴

چه خوش بود که به دی، طرح نوبهار کشی
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشی
رهین دست حمایت شود، چراغ دلم
شبی که دست بر آن زلف تابدار کشی
نمی‌کشی چو نقاب از رخ نهفته، چرا
نظاره را به سر راه انتظار کشی؟
رخت بهشت برین است، با بهار چه کار؟
لبی چو میکده داری، چرا خمار کشی؟
دراز شد شب هجران ز آسمان، وقت است
که انتقامِ من تیره‌روزگار کشی
دمید صبح بهار خطت، سزد که مرا
قلم به دفتر غمهای بی‌شمار کشی
جواب نکتهٔ رنگین اوحدی‌ست «حزین»
«سزد که بر ورق لاله، این نگار کشی»

۹۰۵

خاصان تمام مستند، ساقی صلای عامی
ته جرعه‌ای کرم کن، مِن راوقِ الکرامی
خامیم و اوفتاده، می ده که باده بخشد
اجساد را قیامی، ارواح را، قوامی
آواره‌ام به فرقت، از منزل سلامت
یا جار دار سلمی، بلّغ لها سلامی
مطربِ بهل طریقت، سرکن رهِ حقیقت
سنجی اگر مقامی، داری اگر پیامی
خواهی حَرَج نباشد، سرکن حدیث دریا
اهلاً لما روینا، عن سیّدالانامی
دل در شکسته حالی، صد ناله در گره داشت
انی رجوت دهراً، اشکو عن السّقامی
یار آمدم به بالین، شد رنجها فراموش
عاد الکرام شکراً، فی اوفر السّهامی

یـا جـارتی بـوجد، قـولی حـدیث نـجد ذا اجـمل الهـدایـا، هـا اکـمل الکـلامی
گوش «حزین» خاموش، مطرب به نالهٔ تـوست
سـر کـن رهـی خـدا را، سـاقی بـیار جـامی

۹۰۶

به دلهای دماغ آشفته، سنبل مـی‌کند کـاری به ما شوریدگان، آن زلف و کاکل می‌کند کـاری
دلم را در خروش آورده چون گل نوشخند او نوازشهای آن رنگین تـغافل، مـی‌کند کـاری
شب از وجد نسیم، از خود نرفتم گر درین گلشن به بوی صبحدم، گلبانگ بلبل می‌کند کاری
به غفلت توبه کردم از می و اکنون پشیمانم خورد افسوس، هر کس بی‌تأمّل مـی‌کند کـاری
«حزین» از بوالفضولان، در غمش محروم‌تر مردم
مگو با ناز او صـبر و تـحمّل مـی‌کند کـاری

۹۰۷

به جان سوزی، نی کلک سخن‌ساز مـرا دیـدی بـه خـاموشی نـوای سـینه‌پرداز مـرا دیـدی
پراندازد ملک، آنجا که من پروانگـی کـردم بــه بـال دل، رسـاییهای پـرواز مـرا دیـدی
ز بیدادت به چنگ کاوش غم، سینه را دادم بــه نـالش، دلخـراشـیهای آواز مـرا دیـدی
به پای خویشتن می‌پرورد چـون سـایه طـوبی را لوای دولت فــقر سـرافـراز مـرا دیــدی
«حزین» افسانه‌ام جادو دمان را مـهر بـر لب زد
به بـزم گـفتگوی عشـق، اعـجاز مـرا دیـدی

۹۰۸

ای از شرار عشق تو هـر سـینه آتشـخانه‌ای دل شمع رخسار تو را، آتش به جـان پـروانـه‌ای
انـدیشهٔ پـیر خـرد، بـا کـبریای عشـق تـو در وادی وامـــاندگی، بــازیچهٔ طـفلانه‌ای
هر چند مست و بیخودم، غافل ز یـادت نـیستم ای نـغمهٔ تسـبیح تـو در هـر لب پـیمانه‌ای
مجنون صفت با وحشتم دامان صحرا تـنگ بـود روزی که من هم داشتم، با خـود دل دیـوانـه‌ای
میخانه‌ها در جوش تو، دیوار و در مدهوش تـو مست از لب خاموش تو، ناقوس هـر بتخانه‌ای

عاشق چه‌سان در دورِ او دل را نگـهداری کـند؟ چشمی که در هر گردشی خـالی کـند پیمانه‌ای
ساقی اگر آزرده‌ای، باز از «حزین» خویشتن
شـوید غـبار[1] خـاطرت از گـریهٔ مستانه‌ای

۹۰۹

ز نقش خـط کـه بـه رخسـار ارغـوان زده‌ای رقم بـه خـون مـن ای نـازنین جـوان زده‌ای
کـــنون نـــهی ز قـــفس مـنّتم بـه آزادی کـه آتشـم بـه خس و خـار آشـیان زده‌ای
تـــهی کـنار دو عـالم ز دیـن و دل گـردد ز طـرزِ دامـنِ نـازی کـه بـر مـیان زده‌ای
حنای پای تو خونم نشـد، گـناهم چیست؟ که پا به بخت من ای شوخ سـرگران زده‌ای
شب فراق و وصالم چو شمع یکسان است کنون که از تب و تاب، آتشم به جان زده‌ای
هـلال مـن شـفق از خـون خـویشتن دارد به دل خدنگم از ابـروی شـخ کـمان زده‌ای
به گاه نکـته، «حـزین» از لبت شکـر ریـزد
ز بـوسه‌ای کـه بـر آن خـاک آسـتان زده‌ای

۹۱۰

آگـــــه ز بـــی‌وفایی اغـــیار گشـــته‌ای از جـام حسـن مسـتی و هشـیار گشـته‌ای
چون گل شده‌ست دامن پاک تو غرق خون گـــویا ســـراســری بـه دل زار گشـته‌ای
مشکین شده‌ست رنگ تو ای خطّ سبزفام از بس در آفـــتابِ رخ یـــار گشـــته‌ای
فـــتوا ز رشک کـــرده هـــدر خـــون آیـنه از مـــا زیـــاده تشـــنهٔ دیـــدار گشـته‌ای
سرگشتگی بس است «حزین»، آسمان نیی
بنشین بـه کـوی عشـق، کـه بسیار گشـته‌ای

۹۱۱

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کـرده‌ای ور خوش بود مستوریت، ما را چه رسوا کرده‌ای
مؤمن برهمن مـی‌کند، نـیرنگ‌سازیهای تـو رخ در نقاب افکنده‌ای، عشـق آشکـارا کـرده‌ای

---

۱. هـ: شور غبار.

شـــورابِ زمـزم داده‌ای رگـهای مـژگان مـرا
این سینهٔ تفسیده را صحرای بطحا کـرده‌ای
دامان یوسف کرده‌ای جیب و گـریبان مـرا
شوق دل‌ازکف‌داده‌را[1] دست زلیخا کرده‌ای
زخـم نـمک‌سود مـرا، شـور بـیابان داده‌ای
آشوب مژگان مرا[2] هـمچشم دریـا کـرده‌ای
کو قدر غم پروردگی، کو مزد دیرین بندگی
لطفی که با من کرده‌ای با گبر و ترسا کرده‌ای
در قید زلف افکنده‌ای، کار پریشان‌خاطران
گل را به دامـان صـبا، دفـتر مـجزّا کـرده‌ای
چشم «حزین» خسته را، دور از عذار خـویشتن
چون وامق دل سوخته، با داغ عذرا کرده‌ای

۹۱۲

ای شـوق، در شکـنجهٔ دلهـا چگـونه‌ای؟
آه ای شـــرار شـوخ، بـه خـارا چگـونه‌ای؟
در پرسشت به لب نـفسم مـی‌تپد بـه خـون
ای مـــاهی بـــریده ز دریـــا چگـــونه‌ای؟
ای دل کـــه بـود سـجده بـرت فـرق آفـتاب
در زیـــر دستِ داغِ ســویدا چگـــونه‌ای؟
ای همّت بلند که گردون بـه خـاک تـوست
در زیـــر بـــار مـنّت بـی‌جا چگـــونه‌ای؟
نـــاسازی است شـــیوهٔ اجـزای روزگـــار
بـا یکـجهان عـدو، تـن تـنها چگـونه‌ای؟
در ظـلمت زمـانه کـه جـهل آفـتاب اوست
ای نـــورِ عـــقلِ دیـدهٔ بـینا چگـــونه‌ای؟
داغی «حزین» و از جگرت دود برنخاست
در آتش ای ســـپند شکـــیبا چگـــونه‌ای؟

---

۱. ه: دل از کف داده‌ای، اصلاح قیاسی.

۲. ه: اشکت مژگان مرا.

غـزلهای ناتمام

بــــر رخ چـــه درگشـــاید، بــیگانهٔ وفــا را
چشـــمی کـه مـی‌نبیند دیـدار آشـنا را؟
نـخل فسـردهٔ مـا، نـه سـایه نـه ثـمر داشت
مـا شـاخ خشک بیدیم، مـعذوردار مـا را

آوارهٔ عـــالم، نگــــهی، ســــاخته مـــا را
آن گـوشه‌نشین، دربـه‌در انـداخـته مـا را
چون مهرهٔ ششدر شده، در هجر تـو مـاتیم
دریـاب کـه نـیرنگ غـمت بـاخته مـا را

دل نازک، پر از خون است و رسوا می‌کند ما را
غلط در بزم او ساقی، به مینا مـی‌کند ما را
ز داغ عشق، شمع مردهٔ دل می‌شود روشن
غم آتش عذاران، سینه سینا مـی‌کند مـا را

سرشک لاله‌گون، رشک گـلستان مـی‌کند مـا را
بهار خار مژگان، گل به دامان مـی‌کند مـا را
به چاک سینه‌دارد دستم الفت، دور از آن دامان
غم هجران به ما دست و گریبان می‌کند ما را

چـــو شـیشه بـود تـمنّا تـن کـبود، مـرا
فـلک بـه سـنگ جـفای تـو آزمـود، مـرا
نهفته بود مرا جسـم چـون شـرار بـه سـنگ
وصـال سـوخته جـانی ز خـود ربـود مـرا[1]

ســـمند جـــلوهٔ او، کـرده تـا غـبار مـرا
چـــو گـــردباد، بـلند است از مـزار مـرا

عشــق کـرده‌ست رسـا، نـالهٔ غـمّاز مـرا
ســـرمهٔ ســـوختگی ســاخته، آواز مـرا

---

۱. هـ: ز من ربود مرا.

رفت آنکه دل به محنت، آسوده بود ما را
چشم از فسانهٔ غم، شب می‌غنود ما را
زین پیشتر ز چشمم، جاری دو جوی خون بود
اکنون هزار چشمه، از دل گشود ما را

تب و تاب دوزخ از دل نبرد بهشت ما را
شده همچو شمع داغت، خط سرنوشت ما را

دادی به باد، طرّهٔ عنبر سرشت را
کردی کساد، نکهت باغ بهشت را
سر، شمع‌سان ز داغ به آتش کِه می‌دهد؟
آیا کسی چه چاره کند، سرنوشت را؟

چنان‌افشاند چشمم،بی‌تو،اشک بی‌محابا را
که‌ابرامشب، غلط هر دم به‌دریا می‌کند ما را

فکند از نظرش، چشم کینه‌خواه مرا
به نیمه راه، نگهداشت، آن نگاه مرا

شرار آتش دل، شبنم است باغ مرا
نفس چو گرم کشم، تر کند دماغ مرا
نگاه مست تو، دل را به هوش نگذارد
به خون توبه نشانده‌ست می، ایاغ مرا

می لعلی ز ساغر می‌کشم، تبخالهٔ لب را
لب مخمور من نوشید این جام لبالب را
بهشت جاودانی، دستگاه بوسه‌اش دارد
دهان تنگ او داده‌ست وسعت، حسن مشرب را

نمی‌داند دل آگاه، در دنیا فراغت را
به خاطر ریشهٔ غفلت، رگ خواب است راحت را

سلطان همّتم، ز جهان شسته دست را
چون سیل، پشت پا زده‌ام خاک پست را
انصاف، کار محتسب روزگار نیست
یکسان کند معامله، هشیار و مست را

مشکل که پر کند ز تهی کاسگی[1] حزین
این مشت خاک، دیدهٔ دنیاپرست را

---

۱ هـ: کاشکی، اصلاح قیاسی.

بـاغ و بـهار سازد، جیب و کنار خـود را / هر کس گذاشت چون من، با دیده کـار خـود را
من آن نیم که چون شمع، آسودگی[۱] گـزینم / در کـار گـریه کـردم، لیـل و نـهار خـود را

*　*　*

خوش آنکه غـازه‌گـرآیـم رخ فـرنگ تـو را / ز خـون دیـده فـروزم، چـراغ رنگ تـو را
دلیـل مـقصد آوارگـان عشـق مـنم / نشـان بـوسه گـذارم، دهـان تـنگ تـو را
شکسـتت[۲] ای چـمن‌آرای آرزو مـرساد / کـه مـومیایی دل کـرده‌انـد، سـنگ تـو را

*　*　*

نـبرده لذّت دیـدار دلگشـای تـو را / غـلط بـه آینه، هـر کس کـند صـفای تـو را
بـه رهگـذار تـو صـید کـرشمه‌هاست دلم / که نـاز نـرگس لیـلی‌ست، نـقش پـای تـو را
گـداخت نـالهٔ مـن، آشـنا و بـیگانه / خـبر نشـد دل بـیگانه آشـنای تـو را

*　*　*

گران‌جان می‌کند، تعظیم بی‌جا اهـل دنـیا را / نگین از بهر نام خشک، خالی می‌کند جا را

*　*　*

یـاسمین بـنده شـود چـاک گـریبان تـو را / بـرگ گـل جـزیه دهـد، شـقّهٔ دامـان تـو را
زاهد، این خرقه به دوشم خنکیهای تـو داد / کـرد پشـمینهٔ مـن، فکـر زمسـتان تـو را

*　*　*

به داغ عشـق پـروردم، بـهار خـاطر خـود را / که برگ عیش دانم، خارخار خاطر خـود را
نـیارم کـرد بـیرون از کـنار دل، کـه پـروردم / به جان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را
رَهِ آمد شد مردم، به من بسته‌ست دلتـنگی / حصاری گرد خود کردم، غبار خاطر خود را

*　*　*

تـا در سـخن درآرم، شـیرین زبـان خـود را / بندم به ناله چون نی، هـر دم مـیان خـود را

*　*

نبخشیدی به من یکـبار، جـام بـادهٔ خـود را / نـمی‌گیری سـردستی چـرا، افـتادهٔ خـود را

*　*

۱. هـ: آزادگی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲. هـ: شکست.

بهار خط، گل و می شد، نگاه فتنه مستش را / سیه‌مستی دوبالا گشت، چشم می‌پرستش را

*

هجوم گریهٔ تلخ و خروش ناله‌های من / شکر خواب‌بهاران‌شد، غزال شیر مستش را
ز گلشن بوی خون تازهٔ دل بر دماغم زد / دهان غنچهٔ گستاخ، بوسیده‌ست، دستش را

کدامین دیده سازد سرمه، گرد جلوه‌گاهش را؟ / که چشم انتظار از نقش پا بیش است راهش را
به غیر از سنبل آن جعد مشک‌افشان نمی‌باشد / اگر گلدسته‌ای، لایق بود طرف کلاهش را
سخن فهمی چو من از موشکافان برنمی‌خیزد / چرا در سرمه خوابانده‌ست، مژگان سیاهش را؟

*

ادا سازد به خاموشی، لب او گفتگویش را / نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را
ز لخت دل، خیابان گلستانی‌ست مژگانم / خزان نبود بهار خارخار آرزویش را

ای از تو، پریشان نظری آینه‌ها[1] را / از عکس تو در شیشه پری، آینه‌ها را
کرده‌ست نظربازی آن خط زره‌پوش / مشهور به آهن جگری، آینه‌ها را
رحمی کن و از پرده برون آکه سراغت / تا چند کند دربه‌دری، آینه‌ها را؟

* *

دعوی‌ست با شعر ترم، آن دشمن ادراک را / سگ می‌خورد دایم نجس، آن آبهای پاک را
مشاطهٔ گلشن منم، با این خمارآلودگی / چشمم حنابندی کند، از اشک دست تاک را

* *

قامت شده‌ست خم، من دیرینه سال را / باید به روی تیغ تو دید، این هلال را
چرخی که کاست، وقت تمامی، هلال را / کی نقص‌شان ما ننماید کمال را
مهر خموشیم، سپر زخم ذلّت است / با دست رد چه کار لب بی‌سؤال را؟

گشتم اسیر، جلوهٔ آن خوش‌خرام را / دارم به رقص، از تپش خویش، دام را

---

۱. ه: به جای «آینه‌ها»، «آنها» آمده.

غـم بـی‌شمار و هـمنفسی نیست در کـنار	در حـیرتم کـه بـا کـه بگـویم، کـدام را

به پیری عشق سازد شوخ‌تر، طبع جوانم را	کـه آتش مـی‌کند پـرزورتر، پشت کـمانم را

علاج عقدهٔ دلتنگی، آسـان است عـاشق را	گشادکار، در چـاک گـریبان است عـاشق را

از آن روزی که گم کردم، سـراغ آرمـیدن را	نشـان جـاده دانـم، مـوج دریـای تـپیدن را
به هر گلشن که بگشایم لب رنگین نوا، بلبل	کـند نـازکتر از گـل، پـردهٔ گـوش شـنیدن را
نسـازد شـهر بـند عـقل، صـید حـلقهٔ دامـم	غزالان یاد دارنـد از مـن مـجنون رمـیدن را

کنم رنگین‌تر از دامان گلچین، چشـم خـونین را	که در آغوش مژگان بینم، آن دست نگـارین را
غرورش تیغ عریانی‌ست، تا کرده‌ست سنبل‌گون	خط مشکین آن مشّاطه، دشمن بـرگ نسـرین را

خدا درمانده نگذارد به عالم، بی‌نصیبان را	عصای کورفهمان می‌کند، چـوب ادیـبان را

❋

به شهد لفظ و معنی، رهنما گشتیم دوران را	برای شکّر خود، پـرورش کـردیم مـوران را
نـپردازد بـه فکـر دوربینان، طینت جـاهل	نمی‌افتد به عینک احتیاجی، چشم کوران را
شـناور را بـه طـوفان بـلا، تسـلیم مـی‌باید	هجوم موج دریا، خسته سازد سینه زوران را
رَهِ مهر و وفا را بسته‌ای تا کی؟ سرت گردم	تسـلّی کـن بـه پـیغام وصـالی نـاصبوران را

دل بـر سـر تـیر است، گشـاییم کـمین را	از خـامه طـرازیـم، صـنم خـانهٔ چـین را
هر شیوه‌ات ای شوخ، ز بس ذوق فـریب است	هـرگز نشـناسد کسـی از مـهر تـو کـین را

❋

نه تنها می‌کند چون زهر، صحبتهای شـیرین را	زبان تلخ، دشمن کام می‌سازد سخن‌چین را
ز شمع خویشتن از بس که آتش در سرم سـوزد	رگ خوابم، پر پروانه سـازد خشت بـالین را

عبث بلبل زند با من، نوای حسرت‌آگین را		به خون دل لبم پرورده مصرعهای رنگین را

*

حریف نقش کج گر نیستی این بدقماران را		به تنهایی سرآور، سیر دور روزگاران را

*

خدایا الفتی ده، با دلِ آزرده، لالان را		مکن سوهان روحم، صحبت صاحب کمالان را

*

عتاب تلخ او شیرین‌کُنِ جانهاست، مستان را		نهان در پستهٔ او شکّرستانهاست مستان را
فزون از شانه، دارد سینهٔ من چاک رسوایی		چو گل در جیب عریانی، گریبانهاست[1] مستان را

*

آمال کوته است ز دنیا بریده را		کی می‌رسد کمند، غزال رمیده را؟
در رهگذار سیل، بود استوار کوه		وحشت حریف نیست، منِ آرمیده را
گوش گران، علاج لب یاوه‌گو کند		این پنبه در خور است دهان دریده را

* * *

رنگین بود سخن، دل در خون تپیده را		کردم روانه نامهٔ رنگ پریده را
وقت است اگر نصیب شود خواب راحتی		بالین کنیم دستِ ز دنیا بریده را

*

مردان کنند خوش، غم و هجر همیشه را		آب بقاست آتش تب، شیر بیشه را
گر بحر ریزیش به گلو، العطش زند		جایی که نخل حرص فروبرد ریشه را

*

جام عتاب داده‌ای، غمزهٔ کینه‌خواه را		زهر به کاسه کرده‌ای، چاشنی نگاه را
پنجه به کینه می‌زنی، با دل چاک چاک من		بی‌خبرانه نشکنی، شانهٔ زلف آه را

* * *

اگر بینم شبی در خواب، روز خردسالی را		به عمری، می‌کنم تعبیر این خواب خیالی را
شه آراید به چشم ناقصان تمثال خالی را		نمود رنگ و بو از پشم[2] باشد شیر قالی را

---

۱. هـ: گریباست.
۲. هـ: نمود از رنگ بود از پشم.

به هم طومار زلف یار را، مشّـاطه مـی‌پیچد　　دل مـن، گـر گشـاید دفـتر آشـفته حـالی را

*　*　*

به پیری مـی‌کشیم آسـوده، بـار زنـدگانی را　　که صرف آن جوان کردیم، ایّـام جـوانـی را

*　*　*

حـق تـعلیم دارم، خـوش قـدانِ بـوستانی را　　که سرو از مصرع من یاد می‌گیرد، روانی را
سخنهای‌خسان، چون‌بانگ‌نی، باداست‌درگوشم　　بـه یکـدم مـی‌شناسم آشـنایان زبـانی را

*　*　*

نباشد نـاقه‌ای جـز شـوق، مـجنون الهـی را　　به دریا می‌رساند جـذبهٔ سـیلاب، مـاهی را
سر هر کس که از همّت، چو ادهم گردن افـرازد　　به نعلین گدایان مـی‌فروشد، تـاج شـاهی را

*　*　*

بلای جان، زبان تلخ بـاشد، اهـل دعـوی را　　به کشتن می‌دهد زهری که در کام است افعی را
خیال قامت او را، به خـاطر نـقش مـی‌بستم　　در آنروزی که فرق از هم نمی‌کردم الف[1] بی‌را

*　*　*

خوش‌آن‌ساعت‌که، بر بالین‌خرامی، خاکساری‌را　　به بـاد دامـنی، از خـاک بـرداری غـباری را

*　*　*

ز دورم دید، اجازت داد عزم جـان‌فشانی را　　نگـاهش زود مـی‌فهمد، زبـان بـی‌زبانی را
فـرامش کـاریش تـعلیم دادم از سـبکروحی　　که زود از خاطر او رفـتم و بـردم گـرانـی را
نسـیم‌آسا، امـان از آفت وامـاندگی دارد　　توانـد گـر کسـی بـرداشت، بـار نـاتوانـی را

*　*　*

نبود آرامشـی، شـیب و شـباب زنـدگانی را　　تـپیدنهای دل مـوجی‌ست، آب زنـدگانی را

*　*　*

از سر من چـرا کشـد، سـرو قـد تـو پـای را　　خـاک ره تـو کـرده‌ام، فـرق سـپهرسای را
شعله به خس نمی‌کند، اینهمه سرگران وشی　　تا بـه کـی از کـفم کشـی، دامـن کـبریای را؟

*　*

۱. هـ: همی کردم الف.

سرمهٔ خامشی دهد، بلبل خوش‌نوای را
چون به سخن درآورم، خامهٔ مشکسای را

*

ز دوری خاطرم تنگ است و نتوانم رسید آنجا
گشاد دل در آن ابروست، قفل اینجا، کلید آنجا
رهم تا کوی او دور و ندارم طاقت پایی
رهی زافتادگی، چون جاده می‌باید کشید آنجا

*

غم دل از می و مطرب مرا فزود اینجا
ترانه را چه اثر؟ باده را چه سود اینجا؟
تو در کنار رقیبانی و من آه کشم
عجب که آتشم آنجا فتاده دود اینجا

*

سخنورچون‌شدی،خاموش‌بنشین‌چون‌نگین اینجا[1]
گل شهرت بود، چون حرف باشد دلنشین اینجا

*

ترانه کرد صریر نیم، دراز اینجا
که دیگری نشود داستان طراز اینجا
درین دیار به حال هنر که پردازد؟
فتاده در عدم‌آباد، امتیاز اینجا
سماع دیر مغان کن، ز تار عود دلم
گشوده ناخن غم، پرده‌های ساز اینجا

نخواهد برد جان از رشک ما خصم عنود ما
سواد کلک‌ما مشک‌است، بر زخم‌حسود ما

هرزه دراست در رهش، سینهٔ چاک چاک ما
گوشزد اثر نشد، نالهٔ دردناک ما
سرمهٔ چشم مور شد، سودهٔ استخوان من
کم نگهانه تا به کی می‌گذری ز خاک ما؟

کِه خواهد کرد یاد از خستگان بی‌نوا آنجا؟
شکایت نیست اینجا محرم و مهر و وفا آنجا
من سرگشته، دور از کوی جانان با کِه درسازم؟
دل آنجا، دلبر آنجا، مطلب آنجا، مدّعا آنجا

از عکس رخش باده فروش است دل ما
آیینهٔ آن رهزن هوش است دل ما
از سطر جبینش، سخنم شد شکرآگین
تلخی چش آن چشمهٔ نوش است دل ما

* * *

---

۱. هـ:سخنور چون شدی خاموش چون نگین اینجا.

بـا اشک روان، قـطره زنـان است دل مـا — از کـهنه سـواران جـهان است دل مـا
پـرورده ز طـفلی، عـوض شیر، شـرابش — در مـیکده‌ها، پـیر مـغان است دل مـا
از سـرو روانت چـه خـیال است، جـدایـی — در پـای تـو چـون سـایه روان است دل مـا
از شـورش دریـا، نکـند مـوج هـراسـی — پـروردهٔ آشـوب جـهان است دل مـا

* * *

ندید از گردراهش،دیده‌هرگز سرمه‌واری را — ازین ره، کار دشوار است، چشم انتظاری را

* * *

به جان بستیم پیمان محبّت، عشوه‌سازی را — روان عـاقبت مـحمود مـا، دارد ایـازی را

* * *

خاک آسوده، چو سیماب شـد از گـریهٔ مـا — آسـتین، حـلقهٔ گـرداب شـد از گـریهٔ مـا
آنـقدر نـیست کـه بـر دیـدهٔ دشـمن ریـزیم — خاک این غـمکده نـایاب شـد، از گـریهٔ مـا
چه عجب گر فلک، از زاری ما گـردد نـرم؟ — دل سـنگین بـتان، آب شـد از گـریهٔ مـا

*

مپرس از شورش صحرای دل دیوانـهٔ مـا را — نمک‌سایی بود در دیـده کـار، افسـانهٔ مـا را
شـراب آتش‌آلودی، حـریفان در قـدح دارم — درین محفل که می‌بوسد لب پیمانهٔ مـا را؟

*

بـه مـا مگـذار سـاقی، تـقوی دیـرینهٔ مـا را — به آتش شست و شو کن، خرقهٔ پشمینهٔ ما را
چـراغ کـلبهٔ درویش، نـور مـاه مـی‌باشد — بـه جـام بـاده روشـن کـن شب آدیـنهٔ مـا را

*

غم عشقت خلاص از رنج دنیا می‌کند ما را — مـذاق تـلخ، تـلخیها گـوارا مـی‌کند مـا را
کـند آیـینه را روشـن‌نظر، خـاکستر گـلخن — غـبار کـلفت ایّـام، بـینا مـی‌کند مـا را

جدایـی نـیست از لیـلی، دل دیـوانـهٔ مـا را — بـود بـا کـعبه ربـطی در مـیان بـتخانهٔ مـا را
اسیر جذبهٔ شمعی‌ست جان مضطرب حالم — کـمند شـعله در گـردن بـود، پـروانـهٔ مـا را
نمک در دیده ساید، شور عشق از خواب شیرینش — اگـر راحت‌پـرستی، بشـنود افسـانهٔ مـا را

هم‌آغوش است، سیل خانه‌زادی منزل ما را — رگ ابـر است مـژگان، دیـدهٔ دریـا دل مـا را
به هر لخت جگـر از داغ حسـرت دوزخـی دارم — چه‌می‌دانی کدامین‌شعله‌می‌سوزد دل ما را؟
ز دور ای‌چرخ شوراختر،تماشا کن‌که روشن شد — چراغ از داغ هـجر هـم‌نشینان مـحفل مـا را

*

تـــیغ نگـــه افـــتاده گـــران قـاتل مـا را — یـــارای تـــپیدن نـــبود، بســـمل مـــا را
در طـینتم آن مـهر و وفـایی کـه سـرشتند — خشت سـر خـم مـی‌کند آخـر، گـل مـا را
امّـــیدم از آن چشـــم سـیه، بـود نگـاهی — دردا کـــه تـــغافل‌کده کـــردی دل مـــا را

* *

این است که دل برده و خون کرده بسـی را — بسم اللّـه اگـر تـاب نـفس هست کسـی را[1]

* * *

کـــاش بـیرون فـتد از سـینه دل زار مـرا — کشت نـــالیدن ایـــن مـــرغ گـــرفتار مـــرا[2]

*

ای کـه در کشـتن عشّـاق درنگ است تـو را — نیم بسمل شده مگذار که ننگ است تو را[3]

* * *

افـروخت بـخت تـیره، ز اشک مـدام مـا — چـون داغ لاله، بـی‌شفقی نیست شـام مـا

بهار آمد که می در جام میخوران شود پیدا — مرا از سـینه، داغ لاله رخسـاران شـود پیدا
مغنّی، مصرع شوخی، ز من باید سرایـیدن — که شور میکشان، در بزم هشیاران شود پیدا

*

به بازاری کـه دلق مـیگساران مـی‌شود پـیدا — بـهای خـرقهٔ پـرهیزگاران مـی‌شود پـیدا
مؤثّر جلوه‌سازی می‌کند جـایی، اثـر جـایی — ز دلها دود این آتش عـذاران مـی‌شود پـیدا
چنین گر، گریه را از خوی او، در دل گـره سـازم — پس از مردن، ز خاکم چشمه‌ساران می‌شود پیدا
به‌مستی‌نغمه‌سنجی خوش‌بود،ساقی‌سرت گردم — چمن بشکفت و گلبانگ هزاران می‌شود پیدا

---

۱. از تذکره نتایج الافکار گرفته شد.
۲. از تذکرهٔ ریاض العارفین گرفته شد.
۳. از تذکرهٔ ریاض العارفین گرفته شد.

اگر بیگانه گردد چند روزی، روزگار از تو
عیار آشناییهای یاران می‌شود پیدا

* * *

داغ است و سینه در عشق، صبح و ستارهٔ ما
خورشید سر برآورد، از جیب پارهٔ ما
از ناوک نگاهت، خاطر نشد تسلّی
بگذشت غافل از دل، مست گذارهٔ ما

* * *

گذرد گرم ز دل، آه سحرگاهی ما
باربر جاده نگردد، قدم راهی ما

* * *

به این شوخی اگر ریزد، سخن مستانه زان لبها
فرو ریزد، شکست توبه، از آغوش مشربها
چو ابر از فیض ریزش، گرمی حرص و هوا بشکن
علاجی از عرق کردن ندارد بهتر، این تبها

* * *

زهی ز خط تو خرّم، بهار مشربها
حلال بر همه کس خون توبه، زان لبها
چه جادوی‌ست ندانم؟ که می‌کند با دل
به یک کرشمه نگاه تو، طیّ مطلبها
هوای ابر غنیمت بود، که می‌ترسم
نمک به باده کند، چشم شورِ کوکبها

* * *

ای از تو داغ بر جگر لاله‌زارها
سرگشته در هوای تو، بوی بهارها
در پا فتادهٔ سر زلف تو سروران
از دست رفتهٔ نگهت، اختیارها

* * *

این است، سرود من و بلبل به چمنها
فریاد ز بی‌مهری این عهدشکنها
نشنیده کس، از غنچهٔ مستور تو حرفی
امّا به زبانها ز تو افتاده سخنها
روزی که دهد زلف تو، بر باد، غبارم
در خاک شود غالیه بو، جیب کفنها
چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش
در حشر نیارند ز جان یاد، بدنها

* * *

ای امّت نگاه تو، جادو خیالها
صحرانورد گردش چشمت، غزالها
افشانده‌اند بال و پر، از بس که می‌زنند
پر در هوای بام تو فرسوده[1] بالها

* * *

۱. هـ: فرموز نالها.

آشـفته چـو مـن نـبود، سـنبل بـه گـلستانها | شـوریده سـرم دارنـد، ایـن طـرّه پـریشانها
شرح غـم دل گـوید، پـروانـه بـه خـاموشی | بلبل به چمن سنجد، این پـرده بـه دسـتانها
شـور لب مـحبوبان، افـزود ز عشـق مـن | حـقّ نـمکی دارد، داغـم بـه نـمکدانـها
لیـلی‌کدهٔ دل را، گـر راه نکـردی گـم | بـیهوده نـمی‌گشتی، مـجنون بـه بـیابانها

* *

چو تر هرگز نگردید، از می وصل تو دامانها | ز مخموری بود خمیازه‌ای، چاک گـریبانها
خیال تـوبه، نـقشی بـود بـر آب فـرامـوشی | در آن عهدی که با پیمانه مـی‌بستیم پـیمانها

* * *

چه شد مهر جهان‌آرای من، آن گرم‌جوشیها | خوشا عهدی که با ما داشتی، پیمانه‌نوشیها
لبـاس پـنبه، داغ لاله را در بـرنمی‌باشد | ز عـاشق‌فطرتان، هـرگز نـیاید پـرده‌پوشیها

*

نباشد دل چرا از لطف یار، امّیدوار امشب؟ | به راهش قاصدی دارم، چو چشم انتظار امشب

شد قسمت خال تو، که مشک ختن ماست | بـوسیدن آن لب، کـه زیـاد از دهـن مـاست

* * *

مـژگان تـر، بـه هـجر تـو، ابـر بـهار مـاست | در جـوش داغ، سـینهٔ مـا، لاله‌زار مـاست

* * *

شراب تشنه بسی موج زد، ایـاغ کـجاست؟ | کباب سوختگی بوی زد، دمـاغ کـجاست؟

* *

فصل بـهار عشـق و تـماشای اشک مـاست | چشم سفید ما، کـف دریـای اشک مـاست
مسـتی کـه پشت پـا بـه جـهان خـراب زد | طـوفان سـیلِ بـادیه‌پیمای اشک مـاست
بـر کـف گـرفته کـاسهٔ دریـوزه، از صـدف | دریـا گـدای گـوهر والای اشک مـاست

* * *

دعوی گر جاهل، به بغل دشمن خود داشت | افعی بـه گـریبان، ز رگ گـردن خـود داشت

* * *

روزی‌که‌غمزه‌اش به‌من خسته جنگ داشت | هر جای دل که دست نهادم، خدنگ داشت

مـی‌خواسـتم کـه خـرقه بـه سـاغر بـیفشرم　　ضعف خمار، دست مرا زیـر سـنگ داشت

با چشم سیر، نعمت دنیا چه حاجت است؟　　تا آبرو به جاست، به دریا چه حاجت است؟
عمری‌ست کز تپانچه، رخی سرخ مـی‌کنیم　　ما را به سرخ رویی صهبا چه حاجت است؟
ژولیده موی، بر سر مـا تـاج خسـروی‌ست　　شوریده را به افسر دارا چه حـاجت است؟
زهر اجـل، بـه کـام مـن آب حـیات ریـخت　　دنیا گزیده را به مسیحا چـه حـاجت است؟

مسـتیّ چشـم یـار، ز پـیمانهٔ خـود است　　خـواب بـهار، پـردهٔ افسـانهٔ خـود است
غــمهای مــایه‌دار تــو از دل نـمی‌رود　　ایـن گـنج شـاهوار، بـه ویـرانـهٔ خـود است

خار رهت، بـه روضـهٔ رضـوان بـرابـر است　　خاک درت، به چشـمهٔ حـیوان بـرابـر است
از شــوخی نگــاه تـو آمـوختم سـخن　　هر نـقطه‌ام، بـه چشـم غـزالان بـرابـر است
خـود را بـه چـنگ لطـمهٔ دنـیا نـیفکنی　　این مـوجهٔ سـراب، بـه طـوفان بـرابـر است

تـا بـود داغـها، دل‌آزرده حـال داشت　　این مرغ پرشکسته، چـمن زیـر بـال داشت
در گـلشن از جـمال تـو، ای آفتاب روی　　شـبنم نـبود، گـل عـرق انـفعال داشت

کاو کاوِ مژهٔ مـن بـه جگـر خـون نگـذاشت　　سـینه‌ام داغ بـرای دل مـجنون نگـذاشت
حـرکت در قـلم نکـته سـرایـندهٔ مـن　　شوخی مصرع آن قامت مـوزون نگـذاشت

تـاراج صـبر، دور نگـاهش رواج داشت　　ویـرانـه‌های دل، چـقدرها خـراج داشت
از نـوشخند بـوالهـوس، امّـیدوار شـد　　یـاد زمـانه‌ای کـه، تـغافل رواج داشت

دامـن فشـاند و شـمع مـزارم بـه بـاد داشت　　گویا هـمان شکـایت عـاشق بـه یـاد داشت
چشم سـفید گشـته، مـرا صـبح وصـل شـد　　از بس وفـا بـه وعـدهٔ او اعـتماد داشت

در پردهٔ دل، جلوه‌گری بار دگر داشت پیمانه چشمم، می دیدار دگر داشت
از زلف نپرداخت به ما، پرتو رویش این شمع دل‌افروز، شب تار دگر داشت

*

خالی ز خلق، مجلس ما دلگشاتر است بیگانگی، به مشرب ما آشناتر است

* * *

خون شد دلی که آن همه پیکان ناز داشت غافل که سینه، آتش آهن‌گداز داشت
خون ستمکشان اسیرش به گردن است او را از جور، نالهٔ عجزی که باز داشت

* * *

آن روز، شب تیرهٔ ما هم سحری داشت کز صبح بناگوش تو چشمم خبری داشت
آن هم شده چون داغ دل لاله به ما خشک این کاسهٔ ما بود که خون جگری داشت

*

ایّام غمم، مرا بهار است مژگان رگ ابر آبدار است
طرح عیشی چرا نریزم؟ دامان دلم پر از غبار است

*

به گلشنی که رخش، گوشهٔ نقاب شکست به جای عارض گل، رنگ آفتاب شکست
میان درد تو، دارم نهان شکسته دلی خوش است بخت سبویی که در شراب شکست
گرفته گرد کسادی، دکان زلف تو را عبیر خطّ تو بازار مشک ناب شکست

* * *

نشئهٔ فیض، در آب و گِل درویشان است جام جم، کاسه گدای دل درویشان است
ما برین در نه عبث تکیهٔ دولت زده‌ایم صدر کونین، دَرِ منزل درویشان است

* * *

همدم سنجیده گفتاران، لب پیمانه است آشنارویی که دیدم، معنی بیگانه است
رَه غلط افتاده مجنون بیابان گرد را منزل آرام، صحرای دل دیوانه است

* * *

هر سو که بود میل تو، جای تو همان است هر چیز هوای تو، خدای تو همان است
از بیعگِه هر دو جهان، آنچه پسندی در آخر بازار، بهای تو همان است

زان عـقده کـه در وی شکـند نـاخن تـدبیر   در هم نشوی، عقده‌گشای تـو هـمان است

* * *

دیــوانــه، عـاقلانه بـه هـامون گـریخته‌ست   یعنی ز بـیم خـلق، بـه گـردون گـریخته‌ست
صیدی که بوی خون شنود، رام کی شـود؟   خــوابـم ز دام دیـدهٔ پـرخـون گـریخته‌ست

* * *

بر لبم حـرف دهـان تـنگ یـار افـتاده است   بـخیهٔ راز نـهان، بـر روی کـار افـتاده است

* * *

روشن از حیرت دل شد که دلارایـی هست   در بـر ایـن آیـنه را، آیـنه سـیمایی هست
پـــای آوارگـــیم، رهـــبر دامـــن نشــود   گر بجز کوی تو، پـنداشـته‌ام، جـایی هست
وسـعت آبـاد دل، افـتاده حـزین در پـیشت   برو از خویش که خوش دامن صحرایـی هست

* * *

بال و پـر گـر بـه اسـیری نـبود پـروا نـیست   گوشهٔ خاطر ما، هیچ کـم از صـحرا نـیست

* * *

در کارخـانهٔ دهـر، چـیزی بـه مـدّعا نـیست   نعمت بود فراوان، جـایی کـه اشـتها نـیست
بـــا یـــاد قـامت او، سـازد دل شکســته   در دست پیر چیزی، زیباتر از عـصا نـیست

* * *

طوفان فتنه است [و] کسی دستگیر نیست   سـاقی بـیار کشـتی مـی را، گـزیر نـیست
لخت جگر، همین به مـذاق مـن آشـناست   از خـوان دهـر، قـوت دگـر دلپـذیر نـیست
جــز پیر مـی‌فروش کـه امـروز بـی‌ریاست   پیری نـدیده‌ایـم کـه، آبش بـه شـیر نـیست

* *

چون شمع، بی‌سبب نفسم جانگداز نیست   داغم کـه حسـن لاله رخـان، دلنـواز نـیست
یک ره بــه تـربتم قـدمی مـی‌توان گـذاشت   من خاک راه گشته‌ام، ایـن وقت نـاز نـیست

*

زاهد خمیده است چو چنگ و ملول نیست   یک تـار مـوی بـر تـن او بـی‌اصـول نـیست
دارد ز مـــرشدان طـــریقت، خـــلیفه‌ها   ایمن به شهرها نتوان شـد کـه غـول نـیست

* *

مستمع گر نکند فهم، غم اینم نیست | سیر چشم سخنم، رغبت تحسینم نیست
زادهٔ دل، همه حوران بهشتی نَسَبند | ذوق آرایش گفتار، در آیینم نیست

مدّتی شد که درین بزم سخن‌سازی نیست | گوش چندان که دهم، زمزمه‌پردازی نیست
یا رب از زخم دلم زحمت مرهم بردار | غیر این روزنهٔ فیض، در بازی نیست
آنکه یک عمر، درین تنگ قفس داشت مرا | گیرم آزاد کند، قوّت پروازی نیست

پی برده هر که، وادی دل جلوه‌گاه کیست | داند که چاک سینهٔ ما شاهراه کیست

هر کوچه ز انتظار تو، تار نظاره‌ای‌ست | هر جاده در رَهِ تو، گریبان پاره‌ای‌ست
چون موج، سرگران گذرم زآب زندگی | در سایهٔ قد تو، که عمر دوباره‌ای‌ست

نتوانست به موی کمر یار آویخت | ورنه پرگالهٔ دل، بر مژه بسیار آویخت
دل خون گشتهٔ پر داغ مرا چیست گناه؟ | لاله، جایی که به آن گوشهٔ دستار آویخت

بی‌باده سیه مست، شب از یاسمن کیست؟ | فیض سحر از سینهٔ گل پیرهن کیست؟
نظّاره، خیال کِه در آغوش کشیده‌ست؟ | حیران نگهی، آینه‌دار بدن کیست؟
شد صفحهٔ من، جزیه‌ستان ورق گل | این مشک تر از ناف غزال ختن کیست؟

این داغ دلفروز ندانم چراغ کیست؟ | وین چشم غوطه‌ور شده در خون، ایاغ کیست؟
در راه انتظار، سفید است دیده‌ها | تا شور پستهٔ تو، نمکسای داغ کیست؟
با آنکه یار مردمک دیدهٔ من است | نظّارهٔ گسسته‌عنان، در سراغ کیست؟

دو نان، به دل زنند سنان از زبان بحث | زِه کرده‌اند از رگ گردن کمان بحث

دل از یادش، در آغوش من شیدا نمی‌گنجد | ز بس بالیده است این قطره، در دریا نمی‌گنجد

*

ز بی‌برگی، رهِ الفت دلم بر دوستان بندد
چمن پیرا، رَهِ گلزار را فصل خزان بندد
سخن بیگانه باشد، بزم الفت آشنایان را
به هم چسبید چون لب، راه گفتار زبان بندد

کجا دلبستگی عاشق به حسن بی‌وفا دارد؟
که مانند گل رعنا، خزانی در قفا دارد

*

عشق در سینهٔ من، لاله‌ستانها دارد
دل خون گشته ز داغ تو نشانها دارد
همه کس، گر چه یقین کرده که پیمان‌شکنی
دل مسکین به وفا باز گمانها دارد

سامان پریشان دلی اندوخته[1] دارم
زان طرّه که بر دوش و بر انداخته دارد
دوزخ به دل، از ناله برافروخته دارم
زان شعلهٔ قامت، که برافراخته دارد

آتشکده‌ای در جگر سوخته دارم
زان حسن گلوسوز، که بی‌ساخته دارد
زنگار خط شوخ‌تر از جوهر شمشیر
بر آینهٔ عارضِ پرداخته دارد

ز بی‌مهریّ او، داغم چراغ مرده‌ای دارد
گل حسرت‌کشی، نه خورده‌ای، نه برده‌ای دارد
نه تنها صرصر فریاد من، شوریده صحرا را
چو دریا چشم پرشورم، نمک پرورده‌ای دارد
به خاک من گذر کن، تا ببینی لاله‌زاری را
مزار خشک زاهد، سبزهٔ پژمرده‌ای دارد

شوریده سرم، طرّهٔ پیچان تو دارد
آشفته دلم، زلف پریشان تو دارد
زین گونه، فرومانده و بی‌تاب و توانم
پنهان چه کنم؟ سستی پیمان تو دارد

شکرخند دلم خواهش ز لعل می‌کشی دارد
خمار من تمنّای شراب لب چشی دارد
حزین، از داغ خونگرم محبّت، حیرتی دارم
که دستی بر دل هر کس نهادم آتشی دارد

---

۱. ه: اندوخته دارد.   چ ه: برافروخته دارد.

گزند کوکب از کژدم فزون جان را زیان دارد	خدا از چشم این شب زنده‌داران در امان دارد
جهان‌افسرده است،اسباب عشرت‌از کِه می‌جویی؟	ز خامی، حرص پندارد، تنور سرد نان دارد

دگـر خـونابهٔ دل، دیـده را آلودنـی دارد	مـی‌پرزور، اشک لاله‌گـون پیمودنی دارد
به خوابم دولت بیدار مـی‌آید، از آن روزی	که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد

چه شد چون شمع محفل گر تنم فرسودنی دارد	تـف عشـق بتان در سینه‌ام افـزودنی دارد
به دل تا چند از خوناب حسرت، جرعه پیمایی؟	سرت گردم، شراب وصل هم پیمودنی دارد

تـپش سـینهٔ مـا، بـانگ درایـی دارد	جـادهٔ نـالهٔ مـا راه بـه جـایی دارد
فیضی از میکدهٔ چشـم تـو بـرده‌ست مگـر	جـام آیـینه، مـی هـوش ربـایی دارد
زیـر تـیغ تـو بـه مـن دولت جـاوید رسـید	سـایه گـویا بـه سـرم، بـال همایی دارد
طبع وحشی سخنان، می‌رمد از هـر طـرفی	فـهم هـر مـصرع مـا، فکـر جـدایی دارد

عـمر گـذران، فکـر مـه و سـال نـدارد	چشـم نگـران، سـیل بـه دنـبال نـدارد
از قـهر تـو، بـیمی نـبود بـوالهـوسان را	چشـم تـو پـلنگی‌ست کـه چـنگال نـدارد

بـا داغ مـحبت، دل دیـوانـه نسـازد	دریـاکش مـخمور بـه پـیمانه نسـازد
خـاطر نکـند عشـق، ز مـعموری مـا جـمع	تـا جـغد، بـه ویـرانـهٔ مـا خـانه نسـازد

شراب خون من، آن مست را مخمور مـی‌سازد	کباب مـن لب شـیرین او را شـور مـی‌سازد
به‌قسمت گر نصیب‌خضرگردد، یک شب هجران	رَه نـزدیک عـمر جـاودان را، دور مـی‌سازد
چنین بی‌پرده چون بلبل، نمی‌گردید افـغانم	مرا رسوا و مست، آن غنچهٔ مستور می‌سازد

مریض زهـد را آن روی آتشـناک مـی‌سازد	که آتش خار را، از هستی خود پاک می‌سازد
به راهش با جـفای نـاکسـان دارم شکـیبایی	که بلبل تا گل آید، با خس و خاشاک مـی‌سازد

ز افسانه کی به شب، مژهٔ ما به هم رسد؟ از حرف و صوت، کی لب دریا به هم رسد؟

*

هر کس که نظر باز به آن زلف دو تا شد در حلقهٔ زنجیر نظر بند بلا شد
هر ذرّهٔ خاکی‌ست جدا تشنهٔ خونی رحم است بران قطره که از بحر جدا شد

* *

سخن چون می‌سرایم، کلک شکّربار می‌سوزد گلوی این نی، از شیرینی گفتار می‌سوزد
دل از خامی چرا بندم، به برق عمر مستعجل؟ نفس در سینه‌ام، از گرمی رفتار می‌سوزد

* *

رنگت به خون لاله، قدح در خمار زد بوی تو، راه قافلهٔ نوبهار زد
خورشید را نگشته میسّر درین بساط نقشی که از رخ تو، دل داغدار زد

*

شراب لعلی آن نوش لب، به ما چه رسد؟ ز آب خضر، به ما خون گرفته‌ها چه رسد؟
چو نی فتاده مرا همدمی، به دم سردان تن نحیف مرا تا ازین هوا چه رسد

بلاکش عاشقی کو با غم جانانه می‌سازد ز جان سختی، دم شمشیر را، دندانه می‌سازد
گشاید گل به شبنم، گر چنین آغوش الفت را به بلبل آشیان را غیرت، آتشخانه می‌سازد

نقاب آنجا که از رخسارهٔ جانانه برخیزد برهمن از سر بُت، گبر زآتشخانه برخیزد
به یکرنگی ز بس خو کرده‌ام، در کعبه گر میرم خروش دلخراش شیون، از بتخانه برخیزد

قاصد سخنی از لب یارم نرسانید ته جرعه شرابی، به خمارم نرسانید
دل داشت به حیرانی، ازین بیشتر امّید آواره ز خود کرد و به یارم نرسانید

چ از نسخهٔ ح، نوشته شد.

آن قدر کرد تپیدن که به آرام رساند فیض پرواز همین بود که تا دام رساند
خجل از فیض نسیمم که ز گلزار جهان بوی یاسی به دماغ دل ناکام رساند
از تب عشق، به جان منّت ساقی دارم که ز تبخاله لبم را به لب جام رساند

آتشی گرمتر از آتش محرومی نیست نخل حسرت، چقدر آرزوی خام کشید

*

به دنیا قدر ارباب مذلّت بیش می‌باشد کف سائل ز اعضای دگر، در پیش می‌باشد
شکایت نیست مطلب، چون جرس گر ناله پردازم فغانی در نهاد سینه‌های ریش می‌باشد

* * *

در طمع، کام دل بی‌بصران می‌باشد دیدهٔ کور، به دست دگران می‌باشد
رهنوردی که نه بر مرکب عقل است، سوار همچو خر بنده، به دنبال خران می‌باشد

* *

تذرو دل، اسیر سرو آزاد تو می‌باشد بلای جان، قیامت جلوه شمشاد تو می‌باشد
به‌این شاد است‌خاطر، کز غم‌محنت‌کشان شادی دل از غم خرابم، عشرت‌آباد تو می‌باشد

خون من تیغ تو آندم که به خاک افشاند رشحه‌ای کاش بر آن دامن پاک افشاند
ثمر عالم ایجاد جز این نیست، که صبر جگری خون کند و دیده به خاک افشاند

* *

چرا با سردی دی بلبلان را کینه می‌باشد؟ هوا گرم است ما را، تا نفس در سینه می‌باشد

*

دلم در زلف او، از سینه نالان بیشتر باشد غم دیوانه، در شهر از بیابان بیشتر باشد
هجوم عاشقان از دور باش ناز، افزون شد تو را در خانهٔ در بسته، مهمان بیشتر باشد
هوس چون بی‌نهایت شد، نماند جای آسایش چو دریای کنار افتاده طوفان بیشتر باشد

* *

نقش مراد دنیا، نقش بر آب باشد روی زمین سراسر، دشت سراب باشد
مست گذاره باشد، چون گل سوار گردد دولت همیشه اینجا، پا در رکاب باشد

سخنم چو هست، در دل نمک سراب باشد — چو رسد به یاد لعلش، به لبم شراب بـاشد

پریشان سنبلش، دیـباچهٔ احـوال مـن بـاشد — شب هجران او، چون سایه در دنبال مـن بـاشد
شفاعت سنجی طاعات، خواهد کرد در محشر — گـناه عشـق اگـر در نـامهٔ اعـمال مـن بـاشد

خیالت مونس جـان اسـیران در بـدن بـاشد — به غربت، آشنا هر کس که یابد، در وطن بـاشد

بـا دل غـم آن رشک پـری، سـاخته بـاشد — بـا غـنچه، نسـیم سـحری سـاخته بـاشد
کج می‌نگرد خـوش بـه سـرا پـای دو عـالم — رندی کـه بـه بـی‌پا و سـری، سـاخته بـاشد

خوشا چشمی که محو لذّت نظّاره‌ای باشد — ز مژگان، شبنم افشانِ گل رخساره‌ای بـاشد
مجزّا کـرده‌ام دل را، بـه شـورانگـیز مکـتبها — که تا در دست هر سیمین‌بری، سی‌پاره‌ای باشد

ز غیرت، آب گوهر نخل عزّت را به جـو بـاشد — لب اظــهار مــطلب، آبشــار آبــرو بــاشد

آب دیــده‌ام خــونین، آهــم آتشــین بـاشد — عاشقم به کام دل، عاشق ایـن چـنین بـاشد
طـعنه بــر گــنه‌کـاران، ای بـهشتیان مـزنید — جــنّت بـنی‌آدم، حســن گــندمین بــاشد

لب گویای من چون شمع، مقراض سـخنها شـد — زبــان روشــنم، افســانه‌ساز انـجمنها شـد
ز بس سر می‌زند ز اندیشه‌ام، یاد خـط سـبزش — ز نقش پای کلکم، صفحه‌ها رشک چـمنها شـد
به‌رنگین جلوه‌ای درخون‌کشیدی،گوشه‌گیران را — ز شادی، بخیه‌های خرقه‌ها چاک کفنها شد
پر از مضمون عبرت مانده‌ام، پیچیده طـوماری — ز پیری قامت فرسوده‌ام، صرف شکنها شد

نــخل مــرا شکــوفهٔ صـبح امـید شـد — تـا چشـم انـتظار بـه راهش سـپید شـد

ســـاقی مــباد عــیدی مــا کــوتهی شــود | پـــیمانهٔ هـــلال پــر از مــی، تــهی شــود
خـود در عـزای خـویش نشـیند بـه زنـدگی | بـــیمار عشــق را، چــو امــید بــهی شــود

پـــایان نـاز او چــو بــه بـیگانگی کشـید | کـــار دل شکســـته بــه دیــوانگــی[1] کشید
بـــار غــمی کـــه مــی‌شکند کــوه را کــمر | قــربان دل شــوم کــه بـه مـردانگـی کشـید

*

کــی نشـئهٔ صــهبا، دل غــمناک گشـاید؟ | مـــی چــون نـتوانـد گـره تـاک گشـاید
کــار جگــر سـنگ، سـپرداری دل نـیست | چـون شست ستم، غـمزهٔ بی‌باک گشـاید

آزاده، از حـــیات خـــود آزار مـــی‌کشد | باری‌ست این، کـه دوش سـبکبار مـی‌کشد
بـر خـصم تـندخوست دلم، کـورهٔ گـداز | زیـــن خــون گــرم، نـیشتر آزار مــی‌کشد
تـــنها نـــه کـــفر زلف تـو زد راه تـقویم | زاهـد بـه سـبحه، رشـتهٔ زنّـار مـی‌کشد

جـــز آتش بـــهار هـــوا را کـه بشکـند؟ | جـز مـی، طـلسم تـوبهٔ مـا را کِـه بشکـند؟
دست و دل شکســـــته‌ام از کــار بـرده‌ای | بـر عـارض تـو، زلف دو تـا را کـه بشکـند؟

آن کـیست تـا ز کـار کسـی عـقده وا کـند؟ | تــقدیر نـی بـه نـاخن مشکـل‌گشا کـند
بـر چشـم مـهر و مـه نـنهد پـای، غـیرتم | گـــردون گـر اسـتخوان مـرا، تـوتیا کـند

چهره‌نما که در چمن، شـور هـزار گـل کـند | طرّه‌گشا کـه در خـزان، بـوی بـهار گـل کـند

سـپند آتش خـویشم، کسـی دوا چـه کـند؟ | بــه بــی‌قراری مـن صـبر بـی‌نوا چـه کـند؟
حزین سوخته دل، می‌دهد به حسرت جان | زمــانه عـهد شکـن، یـار بـی‌وفا چـه کـند؟

---

۱. ه: ویرانگی.

اگر یادم، چمن پرورد آغوشش نخواهد شد / سخنهای من، از خاطر فراموشش نخواهد شد
اگر خورشید شوید روی خود در چشمهٔ کوثر / طرف با سینهٔ صبح بناگوشش نخواهد شد

* * *

به دنیا سر فرو ناوردنم بالین راحت شد / نظر پوشیدن از وضع جهان، خواب فراغت شد

* * *

نگاه خشم، چشم شوخ او را زیب دیگر شد / رگ تلخی درین بادام، شیرین‌تر ز شکّر شد

تا زلف تو بر دوش و برم سایه‌فکن شد / هر چاک دلم، جادهٔ صحرای ختن شد

*

دیدهٔ بخت سیاهم چو گران خواب شود / تیغ مژگان رسای تو سیه تاب شود
سر تسلیم، پی سجدهٔ مستانه به خاک / می‌گذارم، اگر ابروی تو محراب شود

*

مرا به خاک چو مژگان اشکبار شود / کفن پر آب‌تر از ابر مایه‌دار شود

*

همّت آن است که در پیش کرم، دون نشود / کف من از گهر آبله ممنون نشود
من جگر تشنهٔ آن تیغم و او صرفه شعار / دم آبی ندهد، تا دل من خون نشود

* * *

تقلید من فزونی یاران نمی‌شود / هرگز غبار، ابر بهاران نمی‌شود
لفظ مطیع و معنی بیگانهٔ من است / صیدی که رام شیر شکاران نمی‌شود

*

مباد، نفس ز قید خرد گشاده شود / بلاست چون سگ درّنده، بی‌قلاده شود
حریف درد تو اکنون نمی‌شود دل من / که زور باده، کهن چون شود زیاده شود

* *

هما که بال و پر خویش سایبان تو دارد / اگر غلط نکنم[1] پاس استخوان تو دارد

*

---

۱. ه: اگر غلط نکنی، اصلاح قیاسی.

کی ترک مکر و حیله به احباب می‌کند؟ در شیر صبح، چرخ دنی، آب می‌کند

آن مشکبو غزال ز چشمم گذار کرد چشم مرا چو نافهٔ مشک تتار کرد

صحرانورد وحشتم، آن خطّ و خال کرد داغ مرا سیاهی چشم غزال کرد

این عشق تازه دیده به اشکم دچار کرد خار خزان رسیدهٔ مژگان، بهار کرد

پریشانی ز احسان، بحر بی‌پایان نمی‌بیند زیانی مایه‌دار همّت، از نقصان نمی‌بیند
چه‌سان آیم برون از دامن صحرای دلتنگی؟ غبارم جلوه‌گاهی در خور جولان نمی‌بیند

کسی درد سخن، تا دل نگردد خون چه می‌داند؟ رموز معنی از من پرس، افلاطون چه می‌داند؟

چون نقش آن خط و خال، لوح خیال گیرد از دفتر دل ما، اقبال، فال گیرد
سودای آن پری کرد، از دیده‌ها نهانم هر کس خیال ورزد، شکل خیال گیرد
عیش ار به کام خواهی، نفس دنی ادب کن سگ چون شود مؤدّب، صیدش حلال گیرد

دل از وحشت سرای[1] عالم غدّار می‌گیرد که مست آسوده حال و محتسب هشیار می‌گیرد
دماغ افسرد از آن گلشن، که بر روی هوسناکان قضا در می‌گشاید، رخنهٔ دیوار می‌گیرد

از روی لاله رنگ تو خون جوش می‌زند بوی تو راه قافلهٔ هوش می‌زند
چون کاکلت، مدام نباشد سیاه مست در صبح عارضت، می سرجوش می‌زند

این باخته نقشان که درین خانهٔ تنگند چون مهرهٔ شطرنج به همسایه، به جنگند
برداشت صبا طرف نقاب تو، همانا پیداست که گلهای چمن باخته رنگند

---

۱. هـ: وحشت سرانی.

*

یکایک از نظرم نور پیکران رفتند ستاره‌های شب‌افروزم، از میان رفتند
به زمهریر جهان، هم صفیر زاغانم خزان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند
ز خون دل شکنم بعد ازین خمار، مگر به سنگ، لاله قدح زد که می کشان رفتند

گر چه در بزم جهان، گردن میناست بلند یک سرو گردن ازو نشئهٔ صهباست بلند
می‌کند سلسلهٔ شور جهان کوتاهی بس که آوازهٔ آن زلف چلیپاست بلند
فیض تشریف جنون بر قد رسوایی ما کوتهی تا نکند، دامن صحراست بلند
بر سر منصب پروانگیت در محفل شمع را تا به سحر، گردن دعواست بلند

شور مستی از دل دیوانهٔ ما شد بلند بانگ نوشانوش، از میخانهٔ ما شد بلند
سیل عشق آغاز ویرانی، نخست از ما نهاد اوّل این گرد، از دل ویرانهٔ ما شد بلند
گشت کیفیّت دو بالا از دل ما درد را نشئهٔ این باده، از پیمانهٔ ما شد بلند
نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نبود اوّل این شیون ز محنت خانهٔ ما شد بلند

تا حرفی از آن لعل می‌آلود برآمد لخت دلم، از دیده نمک سود برآمد
از بس که دلم آتش عشق تو نهان کرد رفتم نفس از سینه کشم، دود برآمد

*

از نالهٔ من خامه خوش‌آهنگ برآمد وز نام بلندم، سخن از ننگ برآمد
آن نغمه، که زیر لب داوود شکستند ما را ز نی خامه، به این رنگ برآمد
انصاف چو بگرفت عیار سخنم را با لعل گران‌قدر تو، همسنگ برآمد

سختی به ضعیفان جهان بی‌سبب آید من بد کنم و زخم ندامت به لب آید
زاهد دمش افسرده چو صبح است، مبادا خورشید تو را از نفس سرد تب آید

صفای عارضش، رنگ از رخ مهتاب بزداید خیال خطّ او، از چشم مخمل خواب بزداید

وصال، از یاد سالک می‌برد غمهای دیرین را
به دامن بحر، گرد از چهرهٔ سیلاب بزداید
سرت‌گردم، صبوحی‌کرده‌چاک پیرهن بگشا
که رنگ از سینهٔ خورشید عالمتاب بزداید

مکن کاری که حرفی از زبان من برون آید
شراری از لب آتش‌فشان من برون آید
زبان آتشین خواهد گزید، از شرمساریها
به دعوی، شمع اگر با استخوان من برون آید
کلامش‌خون وبویش درد ورنگش لاله‌گون باشد
گلی کز وادی اشک روان من برون آید

به دل گفتم که خواهد غمزهٔ نامهربان آمد
چو رفت این بر زبانم، تیر ناگه بر نشان آمد

ز هر چاکی که دارد سینهٔ من، بوی خون آید
که یک بو از هزاران رخنهٔ مِجمر برون آید

گیاه خرّمی از تربت پاکم نمی‌روید
گلی بی‌داغ دل، چون لاله از خاکم نمی‌روید

درنگ از کاروان ما سبکباران نمی‌آید
قرار منزل از سیلاب‌رفتاران نمی‌آید
لبی‌چون غنچه‌گر خاموش‌بینی، گوش دل بگشا
که بوی خیر ازین بیهوده گفتاران نمی‌آید

مداوای جنون از دیدهٔ بی‌خواب می‌آید
کزو دایم به گوش من، صدای آب می‌آید
شبی در بزم بی‌سامان من ای همنشین، بنشین
چراغ داغ من کافی‌ست، تا مهتاب می‌آید

وجود کاملان بر ناقصان دشوار می‌آید
اگر روح‌اللّه است او نیز، بر خر بار می‌آید
لب صاحب‌سخن، بی گلعذاران غنچه می‌باشد
که بلبل در بهاران، بر سر گفتار می‌آید
گلو شیرین کند نی را، نوای لعل نوشینش
سخن‌سازی، از آن لبهای شکّربار می‌آید

ز معراج خریّت، خواجه سنگین‌بار می‌آید
به تمکین تمام، این خرس از کهسار می‌آید

ز هجران کار دلتنگی به سامان دیر می‌آید
که دست ناتوانم، تا گریبان دیر می‌آید

به رنگ شمع می‌سازم، به آه سینه‌سوز خود به گوشم نالهٔ مرغ سحر خوان دیر می‌آید

در آن محفل که شمع من، تجلی‌ساز می‌آید اگر طور است، چون پروانه در پرواز می‌آید
ضعیفیها فکنده‌ست از نواسنجی زبانم را کنون چون نی، همین از گوش من آواز می‌آید
حزین از شعر سرجوش فغانی می‌گساری کن که از گفتار او کار می شیراز می‌آید

❋

با سفلگان شراکت روزی، زیان بود سگ دشمن گدایی یک پاره نان بود
در بزم وصل، طاقت عاشق حریف نیست ربط من و تو، صحبت ماه و کتان بود
مکتوب من به کوی تو، طومار ناله‌ای‌ست مطلب نگار من، قلم استخوان بود

❋

دمهای زنده را، از اجل کی زیان بود؟ گیرم چو خود کناره، سخن در میان بود
کو آن زبان که صرف سپاس زبان کنم؟ مفتاح گنج خانهٔ معنی، زبان بود

امشب که از نظر مه من درگذاره بود از داغ پیکرم، فلک پر ستاره بود
جرم محبّت اینهمه رنجش نداشته‌ست از چشم ما مبین، که گناه نظاره بود

❋

مرنج از طعنهٔ خصم و مکن عرض کمال خود که خود عیب و هنر، بهتر کند اظهار حال خود

در بهاری که مرا بال و پرافشانی بود بی‌تو گل در نظرم، لالهٔ پیکانی بود
من بتخانه‌نشین را ز چه رو کرد خراب کفر زلف تو، که آشوب مسلمانی بود؟

خجل چون بید مجنون گشتم از نشو و نمای خود ز قدّ پرشکن گردیده‌ام زنجیر پای خود
منه تا می‌توانی در سرای عاریت، پا را شکوه مسند جمشید دارد بوریای خود
چه از بیگانه می‌جویی رسوم آشنایی را؟ به عمری ای وفا دشمن، نگشتی آشنای خود

تشنه‌کامان حسد خون مرا نوشیدند کهنه شد، بس که هنرهای مرا پوشیدند

*

گهر چون سفته گردد، همچو اشک از دیده‌ها افتد شود هر کس درین بازار بینا، از بها افتد

*

شود چون جوهر آیینه پیدا، تار می‌افتد نگردد روشناس آنکس که جوهردار می‌افتد
کند یغما نگاه ناتوان او توانایی به بستر بوی گل، زان نرگس بیمار می‌افتد

*

عزلت طلب از پایهٔ اقبال نیفتد تنها رو این مرحله، دنبال نیفتد
پرواز بلندی‌ست فراز دو جهانش مرغی که به دام شکن بال نیفتد

ز شیرین‌کاری من، بیستون آباد می‌گردد قلم در پنجهٔ من تیشهٔ فرهاد می‌گردد
صبا بفرست، اگرمکتوب وقاصد نیست رسم تو به بوی التفاتی خاطر ما شاد می‌گردد
هوا را گر چنین می‌پرورد نفس هوش‌پیشه جهان پروانهٔ ما، آسیای باد می‌گردد

*

نمی‌دانم چه سودا در سر مخمور می‌گردد که داغم از نگاه تنگ‌چشمان شور می‌گردد
اگر یابد کسی از وسعت آباد دل، آگاهی به چشمش دامن صحرای امکان گور می‌گردد
چه‌شهد است‌این‌که در زیرنگاه، ای‌رخنه‌گر داری؟ ز مژگان تو دلها خانهٔ زنبور می‌گردد

*

دل از قفس سینه، دم سرد برآورد شور از همه مرغان چمن‌گرد، برآورد
تا حوصلهٔ جور تو را داشته باشم ایّام مرا حادثه پرورد، برآورد
معذورم اگر همسر یاران، نیم امروز تقدیر چه سازم که مرا مرد برآورد

* * *

زلف سیهش، آتش بیداد برآورد دود از شکن طرّهٔ شمشاد برآورد
برخاست مرا از قفس سینه صفیری شور از دل مرغان چمن‌زاد برآورد
رخساره نمودیّ و مرا مردمک چشم در دیده سپندی شد و فریاد برآورد

* *

ترسم که بر لبی، سخن آن میان رود مضمون بسته‌ای‌ست، چرا رایگان رود؟

دلم، شب بر خس و خاشاک کویش تا سحر غلتد
چو آن شبنم که در گلزار، بر گلهای تر غلتد
نه پای رفتن و نی[1] دست دامنگیریش دارم
درین بی‌دست و پاییها، مگر اشکم به سر غلتد
درین بزم آنقدر از خود، ز خودکامی طمع دارم
کزین پهلو سپند من، به پهلوی دگر غلتد
سرت گردم، مکن منع از تپیدن، نیم بسمل را
رسد عاشق به آرامی، چو در خون جگر غلتد

تن سختی‌کشم چون در خروش آید، روان رقصد
دل شوریده زآواز شکست استخوان رقصد
به ذوقی می‌تپد در سینه دل کز صبر عاری شد
متاع خود به غارت دادهٔ ما در دکان رقصد
سماع خانقاهی نیست حاجت وجد مستان را
دل شوریده‌ام در یک زمین با آسمان رقصد

ساغر ای عشق به اندازهٔ مخمور بیار
خون به جوش آمده ما را، می منصور بیار
داغ گرمی که کند بر سر خورشید خراج
به قیامتکدهٔ سینهٔ پرشور بیار

تیغ ستمت از می پرزور گران‌تر
از نشئهٔ خون شد، سر منصور گران‌تر
بر خاطر آزردهٔ من بی‌غمی امروز
از ترک شراب است به مخمور گران‌تر
بر همّت من منّت یک حبّهٔ دونان
از کوه بود بر کمر مور، گران‌تر
سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم
این بار گران شد ز رَهِ دور گران‌تر

سیمین عذار اوست، ز خط خوش عیارتر
آیینه در نقاط بود بی‌غبارتر؟!

چمن، به سایه‌نشینان خرّمی بگذار
بیا به تربت ما، خاک بی‌غمی بگذار
به بانگ نالهٔ ما می‌توان خروشیدن
به بلبلان چمن، رسم همدمی بگذار

کنون ز تربتم ای شوخ، سرگران مگذر
به شمع کشتهٔ خود آستین‌فشان مگذر

---

۱. هـ: نه.

مباد تودهٔ خاکسترم به باد دهی ز خاک سوخته‌ات، آتشین‌عنان مگذر

می‌آید از کوی مغان طرز طرربناکش نگر صبح قیامت می‌دمد، پیراهن چاکش نگر[1]

با آنکه نیست از تو بتی دلنوازتر از روز حشر، شد شب هجرم درازتر
دل شکوه از کدام جفای تو سر کند؟ هر شیوهٔ تو از دگری جانگدازتر

گرفتار تو را در دور خط، شد کام جان خوشتر اسیران را قفس در شب بود از آشیان خوشتر

ای زلف، پریشان‌شدگانیم، خبرگیر ای چاک‌گریبان، شب ما را به سحر گیر
از کم‌سخنیهای تو زهر است به جامم بگشای لب و تلخی کامم به شکر گیر

ز خط شده‌ست عذارش بنفشه زار امروز کرشمهٔ عجبی می‌کند بهار امروز
گرفته‌ام به سخن لعل می چکانش را به خون توبه چرا نشکنم خمار امروز؟

یک ره درآ به دیده و مستی بهانه‌ساز وین اشک لاله رنگ، شراب شبانه ساز
مژگان ز فرقت تو به هم آشنا نشد یکبار هم درین خس و خار آشیانه‌ساز

دل طلب کرد، از آن غمزه، عتابی که مپرس به اشارت نگهش داد جوابی که مپرس
یک تبسّم، دل مخمور مرا برد ز دست در قدح لعل لبش داشت شرابی که مپرس

خون گر نخورد زان لب میگون، چه کند کس؟ مژگان تر و لب تشنه و دل خون، چه کند کس؟
از دست برون رفته عنان داری اشکم طوفان بهار است، به جیحون چه کند کس؟

❊ ❊

۱ از تذکره ریاض العارفین اضافه شد.

بسته پای چو منِ بی‌پر و بالی که مپرس | زیر لب دارم ازین عقده، سؤالی که مپرس
جلوهٔ شمع تجلّی، شب هجران تو داشت | با خیال تو، مرا بود وصالی که مپرس
رخت از آن کوی پی عزم سفر می‌بستم | دل به دامان من آویخت، به حالی که مپرس

* * *

از چرخ تنک حوصله، پروا چه کند کس؟ | با دشمن نامرد، مدارا چه کند کس؟
دل کندن و کام دل ازو، هر دو محال است | با قحبهٔ مستورهٔ دنیا چه کند کس؟

* * *

غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی، افسوس | روی گل دیدی و نیرنگ ندیدی، افسوس
ای که در سایهٔ گل خواب فراغت داری | تپش مرغ شب‌آهنگ ندیدی، افسوس

* *

نمی‌کشد، دل ما را به دام و دانهٔ خویش | رهین منّتم، از زشتی زمانهٔ خویش
به دیر و کعبه نیارم[1] سر نیاز فرود | مرا که خاک مراد است، آستانهٔ خویش

* * *

خوش است بلبلم از عیش جاودانهٔ خویش | که دارم از گره بال خویش، دانهٔ خویش
شراب در نظر مستیم سراب‌نماست | لبم تر است ز شادابی ترانهٔ خویش

* *

نمی‌بینم به مسجد رونق، از دلمرده اصحابش | همان به، شیشهٔ می را کنم قندیل محرابش
بر آن نازک بدن، دل در برم چون بید می‌لرزد | پرستاران کنند از برگ گل، گر بستر خوابش

* * *

برده شوریدگیم از خود و صهبا در پیش | طرفه سیلی‌ست به دنباله و دریا در پیش
سرو نازت، چو به گلگشتِ گلستان آید | سر ز خجلت فکند، نرگس شهلا در پیش

* * *

لقمه‌ای را ممسک از آزادگان دارد دریغ | از هما، این سگ ز خسّت، استخوان دارد دریغ
با کدام امّید دیگر، زندگانی کس کند؟ | تیغش آبی از گلوی تشنگان دارد دریغ

* *

---

۱. هـ: نیازم.

سـرفرازی طـلب از همّت مـردانهٔ عشـق
داغ خـورشید بـود بـر سـر دیـوانهٔ عشـق
نـیست جـز سینهٔ تـفسیدهٔ ایـن سـوخته‌دل
سرزمینی که در آن سوخته شد دانهٔ عشـق

ای آنکـه زدی بـر قـدح، امـروز مـرا سـنگ
فـرداست دریـن راه، کـند پـای تـو را لنگ
در رهگـذر بـال فشـانان مـفکن دام
ترسم که تو را سـخت فشـارد، قـفس تـنگ

فـرش داغ، ار نشـود بسـتر بـیماری دل
سـنگ فـرسوده شـود زیـر گـرانباری دل
بـارها از نـفسم بـیضهٔ فـولاد گـداخت
عقده‌ای عشق نـدیده‌ست بـه دشـواری دل

در بـتکده نـامحرم و در کـعبه غـریبم
آیـا کـه حـوالت بـه کـجا کـرده نـصیبم؟
مفتی، ز اصـول و ز فـروعم خـبری نـیست
یک مسأله جـز عشـق، نـیاموخت ادیـبم
مـن حـوصله‌ساز سـتم عشـق نـبودم
از عشـوه دلم دادی و از جـلوه، فـریبم

به عشـق روی تـو، چـون لاله داغ مـی‌طلبم
گـدای کـوی مـغانم، ایـاغ مـی‌طلبم
شـبی بـه خـواب مـن تـیره‌روزگار بـیا
سـیاه خـیمه نشـینم، چـراغ مـی‌طلبم

ز پـی بـیگانه‌خویی را، بـه امّـید وفـا افـتم
بـه دام صـد بـلا، از یـک نگـاه آشـنا افـتم
بود چون سایه در پای تو، هستی خـاکساران را
مباد آن روز، کز سرو سرافرازت جـدا افـتم

در کشـور ایـجاد، نـدانـم چـه گـلستم
دانـم کـه صـنمگاه بـتان چگـلستم
مـن بـعد، بـود دست مـن و چـاک گـریبان
نـه دامـن دلدار بـه دست و نـه دلسـتم

من نـازکدل از زخـم زبـان بسـیار مـی‌رنجم
ز خنجر بیشتر، از حرف پـهلودار مـی‌رنجم
اگر بیجا، ز مـن گـردون نـاهنجار مـی‌رنجد
نـمی‌رنجم، ز طـبع زودرنـج یـار مـی‌رنجم

چ ه: خویش، اصلاح قیاسی.

غبار گشتم و سرگشته‌وار می‌گردم
هنوز گرد سر انتظار می‌گردم
به این فسردگی، از هجر گلعذارانم
اگر خزان بگذارد، بهار می‌گردم
ترحّمی، که چو پروانهٔ برون از بزم
به گرد کوی تو، امّیدوار می‌گردم

به راه آن وفا دشمن، سر و جان شاد می‌دادم
دل نامهربانش را، مروّت یاد می‌دادم
ندارم قوّت آهی، نفس در سینه می‌دزدم
اگر می‌شد، غبار خاطری بر باد می‌دادم

نشود گشاده چون نی، گرهی ز کار دردم
چه گلی شکفته گردد به هوای آه سردم؟

*

حاصلی که خرمن شد، نذر خوشه‌چین دارم
برق اگر سری نکشد، آه آتشین دارم

*

صبوحی می‌کند تکلیف، کز می کام بردارم
چو گردون سبحه را از کف گذارم، جام بردارم
زمینگیرم چنان بر خاک کوی او که پهلو را
نشد چون نقش پا، از بستر آرام بردارم

شمع‌سان، دیده پرآتش مژه پرنم دارم
داغها بر جگر، از الفت مرهم دارم
نسبم کاش چو یاران دگر جعلی بود
غم عالم ز نسب نامهٔ آدم دارم

خموشم چون قلم امّا، نوا در آستین دارم
نی شیون طرازم، ناله‌ها در آستین دارم
به سوز و ساز عشقم، شمع محفل می‌توان گفتن
که من هم گریه و هم خنده را در آستین دارم
تو می‌دانی که از مستی، چه خونها در دلم کردی
اگر چون شیشه، خونین گریه‌ها در آستین دارم

*

زد نقش سخن سکّهٔ جاوید به نامم
از صفحهٔ دلها نشود محو، کلامم
نوری‌ست عیان، در نظر حرف‌شناسان
.هر مردمک نقطهٔ خورشید، غلامم
نظّاره کن امروز، گلستان ارم را
در جلوه گهِ خامهٔ طاووس خرامم
هر لفظ حزین خانهٔ صد شاهد معنی‌ست
لیلی‌کده‌ها جلوه دهد طرف خیامم

قناعت چون گهر، با ساغر و مینای خود کردم
چو چشم‌خوش‌نگاهان،مستی‌از صهبای خود کردم
نمی‌آید ز رشک، از سینه تا لب هرگز آوازم
دلم هر شیونی‌می‌خواست‌درصحرای خود کردم

دمد از چاکهای سینه شیون، تا نفس دارم
که چون دل، بلبل شوریده حالی در قفس دارم
نشد آسودگی حالی، نصیب کاروان ما
به هر وادی خروش دلخراشی، چون جرس دارم
عجب رسمی‌ست شهرستان دنیا را تماشا کن
که تنها من همین هشیارم و از پی عسس دارم

نه یاد مصر و نه پروای کاروان دارم
عبیر پیرهن، آن خاک آستان دارم
چو شمع، تا شده‌ام روشناس محفل او
تبی چو آتش سوزان در استخوان دارم

ز شمع خامه، هر جا در میان افسانه اندازم
شرر در دامن بال و پر پروانه اندازم

جز وصل علاج دل بیچاره ندارم
امّا چه کنم؟ طاقت نظّاره ندارم
تا دسترسم بود، زدم چاک گریبان
شرمندگی، از خرقهٔ صد پاره ندارم
انصاف ده، ای شیشهٔ طاقت زده بر سنگ
آخر به بغل دل بودم، خاره ندارم

به هر گلشن که شور از شیون مستانه اندازم
لباس غنچه را، چاک از دل دیوانه اندازم
سمندر مشربم، افسردگی شوقم نمی‌داند
به هر داغی که سوزم، طرح آتشخانه اندازم

از دل، به فرات مژه راهی‌ست چه سازم؟
بخت سیهم، ابر سیاهی‌ست چه سازم؟

به صد شوریدگی، از بزم آن بی‌باک برخیزم
نشینم غنچه و چون گل، گریبان چاک برخیزم
غبار من فرو خفته‌ست در راهت، به امّیدی
اگر پا بر سر خاکم نهی؛ از خاک برخیزم

زیان و سود، شد در عشق بی‌پروا فراموشم
خیال آخرت، گردید چون دنیا فراموشم
گِل کوثر زنم از بی‌نیازی بر در جنّت
نخواهد شد اگر در محشر، استغنا فراموشم

از ضعف مشکل آید، چون می‌برد ز خویشم — بالین خواب سازد، از مخمل فرنگم
کلکم کند به نیرنگ، پرداز چهرهٔ گل — مشاطهٔ بهار است، افکار نیمرنگم

ز ابر دیده در هر گل، زمین کشته‌ای دارم — به کف تسبیح و با زنّار ترسا رشته‌ای دارم
تو در صحن چمن، با بانگ مطرب میگساری کن — که من در کوه و صحرا، آه خون آغشته‌ای دارم
مرا تبخاله بر لب زد، شراب آتش‌آلودی — تو در کش گر توانی، جام از کف هشته‌ای دارم

با ماست، لطف چشم تغافل پناه، کم — حسرت پر و امید فراوان، نگاه کم
دل را مده به غمزهٔ مژگان که خسروان — آلوده‌اند پنجه به خون سپاه، کم
در محفل زمانه، چو شمعیم در گداز — تا تن به جا بود، نشود اشک و آه کم

*

شکایت نیست، مطلب ناله آهنگ است می‌نالم — ز دل تنگی نمی‌نالم، دلم تنگ است می‌نالم

*

بیهوده نگشتم به سراپای دو عالم — منظور تو بودی ز تماشای دو عالم
خم کردن سر، بهر طمع، طاعت بُت بود — یک سجده نکردم به تمنّای دو عالم

*

ز رنگش، اشک گلگون بادهٔ نابی‌ست در چشمم — نگاه از یاد آن لب، عالم آبی‌ست در چشمم
نصیب دیده‌ام تا دولت بیدار معنی شد — سواد هر دو عالم، صورت خوابی‌ست در چشمم

دل و جان نژند را مانم — خاطر مستمند را مانم
داده دهرم به رایگان بر باد — پند ناسودمند را مانم
بر سراپای خویش چون نگرم — یک دل دردمند را مانم

*

نکرد عشق تو، مطلب روای خویشتنم — ستاره سوختهٔ داغهای خویشتنم

خــزان چــه مــی‌برد از نــوبهار رنگـینم؟ گــــل هــــمیشه بــهار است، داغ دیــرینم
فـــتاده است بـــه بـــی‌نسبتان مــدار مــرا فلک چو مـصرع بـرجسته، کـرده تـضمینم

* *

آســان بــه جـلوه‌های تـو، از جـا نـمی‌روم بــرپاست مــحشر و بــه تــماشا نــمی‌روم
تــعظیم ســفله، پست کـند قـدر مـرد را از جـــا، بـــه آمـد آمـد دنـیا، نـمی‌روم

* *

چو سایه در قدم سرو خوش خرام تـوام ز خــویش و از هــمه آزاده‌ام، غــلام تــوام
ز داغ عشق، کشیدم پیاله چـون خـورشید غـم خـمار نـدارم، کـه مست جـام تـوام

سیاهی را، به اشک از دیدهٔ خود کام می‌شویم رخش را کعبه دانم، جامهٔ احـرام مـی‌شویم
به خونِ توبه، زهـد خشک، آلوده‌ست دامـانِ را ردای خــانقاهی در مـــی گــلفام مـی‌شویم
نـــیاز دل، غـرور نـاز او را ســرگران دارد نگاه از چشم می‌دزدم، ز لب پیغام می‌شویم

رنگین شد از رخت، چو رگ گـل، نـظاره‌ام بـــوی تـــو مـــی‌دمد، ز دل پـاره پـاره‌ام

*

ز دل برخاست شوری، دیـدهٔ داغ درون روشـن گرفتم جای مجنون، چشم صحرای جنون روشن

* *

زانــوی بــی‌کسی‌هاست، بـالین خستهٔ مـن شـــد مــومیایی دل، رنگ شکســتهٔ مــن
پـاس ادب بـه عـاشق، نگـذاشت اختیاری کـــاری نــمی‌گشاید، از دست بســتهٔ مــن

*

نماید بی‌سبب حاصل، مسبّب مدّعای مـن چو موج آید به ساحل، کشتی بی‌ناخدای مـن
به دنـیا، خـانهٔ از نـقش پـا بـرچیده‌ای دارم چه خواهد برد سیلاب حـوادث، از سـرای مـن

* *

نـــــهانی کـــــرده‌ای یـــغما، دل مـــن کــجا بـردی؟ چـه کـردی بـا دل مـن؟
گــــــرانـــــبار تــــغافلها نگــاهت ســـــبکدوش تـــمنّاها، دل مــــن

* * *

باده بیار و هوش را، از سر ما روانه کن / زاهد خرقه‌پوش را، مست می مغانه کن
چند به باد می‌دهی، طرّهٔ ترّهات را؟ / واعظ شهر نیستی، زمزمه، عاشقانه کن
غازهٔ افتخار کش، ناصیهٔ نیاز را / صدر نشین عشق شو، سجدهٔ آستانه کن
گوشهٔ‌چشم عشوه‌ای‌از تو به‌کار می خوش است / رطل گران باده را، لجّهٔ بیکرانه کن
رهبر سالکان بود، سلسلهٔ ارادتی / طرّهٔ خم به خم بکش، زلف مراد شانه کن

*

لخت دل با سینه از اشک مدام آمد برون / این کباب آخر ز آتشخانه، خام آمد برون
گشت با زخم نمایان، سینهٔ صبح آشنا / شب که تیغ نالهٔ من، از نیام آمد برون

صید از حرم کشد، خم جعد بلند تو / فریاد از تطاول مشکین کمند تو
شد رشک طور از آمدنت کوی عاشقان / بنشین، که باد خُردهٔ جانها سپند تو
مشکل شده‌ست کار دل از عشق و خوش دلم / شاید رسد به خاطر مشکل‌پسند تو

ز تکبیر فنا، حاضر نشد وقت نماز تو / به شور حشر، میدان می‌دهد خواب دراز تو

*

دارم دلی دو نیم، ز تیغ زبان تو / زخمم، نمک[1] چش لب شکرفشان تو
جان رفت از میان و به کین بسته‌ای کمر / نتوان برید، الفت تیغ از میان تو

صفای وقت، ز دلهای بی‌غبار بجو / طراوت از نفس پاک نوبهار بجو
شکسته حال و پریشان دل و سیه‌بختم / مرا به حلقهٔ آن زلف تابدار بجو
کنار جدول و جو، جای تشنه‌کامان است / لب مرا، به لب تیغ آبدار بجو

*

عریان ز صافی طینتی، از پردهٔ نیرنگ شو / چون آب در باغ جهان، با خار و گل همرنگ شو
بشکن به دل تا می‌توان، نیش زبان دشمنان / بااین سبک‌مغزان که‌گفت‌ای‌خیره‌سر همسنگ شو؟

* *

---

۱. ه: زخم نمک.

ای تـهیدست، بـه امّید و امـل غـرّه مشـو مـزرعی را کـه نکشـتی، نـتوان کـرد درو
مـن تـنک مـایه‌ام و پـیر مـغان مستغنی وای اگـر خـرقهٔ سـالوس نگـیرد بـه گـرو

❊

بـــه دنـــبال خـــرام آن پـــری‌رو رمــــیدن مــــی‌رود از یــــاد آهــو
بــــود ادبـــار دنـــیا، بـــه ز اقـــبال قـــفای زشت، بـــاشد خـــوشتر از رو

❊

افسـرده‌ایـم، جـام مـی خـوشگوار کـو؟ تـنها نشسـته‌ایـم بـه گـلشن، هـزار کـو؟
چـون غـنچه، تـا فشـردهٔ دل در قـدح کـند خـونین دلیـم، سـاقی گـلگون‌عذار کـو؟

❊

سوخته جان دلم یکی، سنبل مشک‌فام، دو سختی کار عشق بین، صید یکـی و دام دو
خونی دین و دل بـود، غـمزه در ابـروان تـو مـعجز حسـن را نگـر، تـیغ یکـی، نـیام، دو
ساقی غم، به دیده‌ام، خون دل این قدر مکن باده به‌صرفه‌خرج کن، شیشه‌یک است و جام دو
در رَهِ عشق از دو سو، قرعه فـتاده مشکـلم خاطر چاره‌جو یکی، ششدر ننگ و نـام دو

❊

خوش آنکه پیماید قدح، چشم جفا پیمان تو از خویش بستاند مـرا، گـیرایـی مـژگان تـو
صبر گران تمکین من، کوه است و می‌بازد کـمر چون بگذرد دامن کشان، سرو سبک جولان تـو

❊

بـه عـاشقی، شـده‌ام شـهرهٔ جـهان از تـو ز سـادگی، غـم دل مـی‌کنم نـهان از تـو

چون لب نایی و نی، پرده‌سرایـان مـن و تـو سـرافسـانه گشـاییم، بـه دسـتان مـن و تـو
خرّم آن ساعت و آن روز، که چون بلبل و گل بـنشینیم بـه گـلگشت گـلستان مـن و تـو

❊

طرف نقاب اگـر کشـی، از رخ نـازنین فـرو دل ز تـپیدن آورد، خـانهٔ عـقل و دیـن فـرو
ریخت ز سرمه چشم تو، طرح فرنگ تازه‌ای یا شده این غزال را، پای به مشک‌چین فرو؟
هشته سمن عـذار مـن، طرّهٔ یـاسمین فـرو کـعبه بـه نـاز افکـند، حلّهٔ عنبرین فـرو

❊

مستی فزوده است تو را، در بر آینه　　عکس لبت شراب بود، ساغر آینه
حیرت به جاست، پیش تو گر رفته‌ام ز خویش　　مانده‌ست یادگار، ز اسکندر آینه

*　*　*

دل از وفا به خاطر جانان گران شده　　سود محبّت است که ما را زیان شده

*　*　*

ای خدا، یار مرا میل خریدارش ده　　ور بگیرد کم ما، عاشق بسیارش ده
دل ما را هدف غمزهٔ خونخوارش کن　　رگ جان را به کف ناز جفاکارش ده
درد محرومی عاشق نه همین در هجر است　　محرم وصل چو شد، طاقت دیدارش ده
عمرها رفت که دل، کافر بی‌سامانی‌ست　　از خم طرّهٔ آن مغبچه، زنّارش ده

*　*　*

ای دل به زیر خاک تپیدن چه فایده؟　　بعد از هلاک، سینه دریدن چه فایده؟
ما را که نوبهار به افسردگی گذشت　　ای سبزه، از مزار دمیدن چه فایده؟

*　*　*

دردت به دوای دل بی‌تاب رسیده　　از غیب، رسولی‌ست، به اصحاب رسیده
چون نی به خروش از نفس سینه خراشم　　تاری‌ست تن من که به مضراب رسیده
دارد دلم از گریهٔ مستانه، طربها　　عید است که ویرانه به سیلاب رسیده

*　*　*

تا شانه خشک دستم، بی‌زلف یار مانده　　کارم ز دست رفته، دستم ز کار مانده
صبح جوانی ما، بگذشت و شام پیری‌ست　　از کف شراب رفته، در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل، خود را چرا نسوزم؟　　ایّام عیش رفته، شبهای تار مانده

*　*　*

مکن ای بلبل آزرده دل، از خار گله　　گله از هر چه نمایی، بود از یار گله

*　*　*

صبح است و عزم کوی خرابات کرده‌ای　　ای پیر خانقاه، کرامات کرده‌ای
گر، دیده‌ات به ساقی و رویت به ساغر است　　ایمن نشین، که پشت به آفات کرده‌ای

*　*　*

به خاموشی سپندم گفت، در بزم پریزادی نـرنجانی اگـر در دل، گـره داریـم فـریادی
سبکباری نه آزادی‌ست در کیش جوانمردان توانی بار اگر از خـاطری بـرداشت، آزادی

* *

به بالینم نشستی، قد به نـازافـراشـتی رفـتی نهال حسـرتی، در سـینهٔ مـن کـاشتی رفـتی
ندادی فرصت آن، تا بمالم دیـده بـر پـایت به مشتی خاکساران، سرگرانی داشتی رفتی
بـه دنبالت نـیارم تـا نگـاه حسـرتی کـردن دلم خون کردی و چشم ترم انباشتی رفـتی

*

مـن بـلبلم و گـلبن مـن یـار مـنستی آن طـرف بـناگـوش، سـمن‌زار مـنستی
مـیدان جـهان، تـنگ بـود کـوکبه‌ام را مـنصورم و ایـن دار فـنا دار مـنستی
گفتی دل و جان صرف شود، در سر کـارم ایـن کـار رقـیبان نـبود، کـار مـنستی

*

سخنها از وفا می‌گفتی و جور و جفا کـردی به ما دیدی چه‌ها می‌گفتی و آخر چـها کـردی؟
هلاکت الفتت گردم، کـه از جـادو نگـاهیها دل شوریده را از من، مرا از دل جدا کردی
حـزین آتش زدی پـروانـه‌سان، مـحفل‌نشینان را سر افسانهٔ جانسوز را هـر جـا کـه واکـردی

غم دل با تو زان گویم، که دانم شاد می‌گردی چو گنج از خاطر ویران من، آبـاد مـی‌گردی
ز جام حسن سرمستی، به کار خویش هشیاری نه غافل از ستم، نه آگه از فـریاد مـی‌گردی

دلم را، کرده یک پیمانه خـون، لعـل مـی آلودی به جان دارم ز شکّر خـنده‌ای، داغ نـمک‌سودی

*

گذشت آن دور کز ساغر، کند یاری مرا یاری به اشک لاله‌گون زین پس، نمایم چهره گـلناری
ز بار زندگانی، در جهان چـندان گـران بـارم که جان ناتوان آمد مرا بر لب بـه دشـواری
شب غفلت فروبست، اختران را دیدهٔ روشن ندانم از که باید داشت دیگر، چشم بیداری

* * *

شـد صـید دلم بسـتهٔ فـتراک سـواری شیرین‌دهنی، لب شکـری، بـوسه شکـاری

مطرب سرود شوق به مستان چه می‌بری؟ شوریده‌ایم، نام بیابان چه می‌بری؟
شعر ترم، به بزم خراباتیان خوش است این باده را به صومعه‌داران چه می‌بری؟
ای دل خیال غمزهٔ خونریز یار کن رشک این‌قدر، به زخم نمایان چه می‌بری؟
دست مرا به سینهٔ چاک، آشنا مکن عریان تنیم، نام گریبان چه می‌بری؟

❋

خزان رنگ زردم را، می نابی نشد روزی کسی را همچو من، گلگشت مهتابی نشد روزی
چرا باید امانت‌دار دنیای دنی باشم؟ ز جنس عاریت، شادم که اسبابی نشد روزی
تمنّا بود دل را، جلوه‌های خانه‌پردازت خراب‌آباد ما را، وصل سیلابی نشد روزی
ازآن‌تیغی‌که، گلگون‌است‌خاک‌از فیض احسانش گلوی تشنه‌ام را، قطرهٔ آبی نشد روزی

خوش‌آن‌ساعت که‌ازفیض سحر شاداب‌برخیزی ز خواب صبح، چون خورشید عالمتاب برخیزی

ای خطّ لب یار، نمایان شده باشی خضر رَهِ سرچشمهٔ حیوان شده باشی
پر می‌زند از شوق، تذرو مژهٔ او در دیدهٔ هر کس که خرامان شده باشی
تنها، نه همین آینه حیران [تو] باشد دانم که تو هم زآینه حیران شده باشی

ز مستی، خون دل را، باده می‌انگاشتم روزی خروش سینه را، افسانه می‌پنداشتم روزی
دل شوریده حالی بود، کز من ناگهان گم شد به کف چیزی که از سامان هستی داشتم روزی
کنون دارایی فوج معانی از کِه می‌آید؟ به میدان کاویانی خامه، می‌افراشتم روزی
دلم لبریز داغ است، از خیال خال مشکینش کنون‌خرمن‌شد، آن‌تخمی‌که من می‌کاشتم روزی

نوای پرده سوزم، از کجا پیدا کند گوشی؟ زبان فهمی نمی‌یابم، که از دل واکند گوشی
نمک ریزد به دامن داغ دل را پردهٔ گوشش اگر بلبل به این گلبانگ شورافزا کند گوشی
زبان ای خامهٔ شیرین‌نوا، خامش چرا داری؟ شلایین نغمه‌ای بردار، تا شیدا کند گوشی
به تقلید سخن چون طوطیان از نطق می‌لافد زبان‌آموز احمق، کاشکی پیدا کند گوشی

ببین که هست لبم، بلبل بهار خطی کشیده دیدهٔ من، سرمه از غبار خطی
ز جام لاله و گل، بادهٔ نشاط مجو دماغ تر نکند، جز بنفشه‌زار خطی
سیاه مستی کلکم بود ز جام لبی سیاه روزی من، گردهٔ غبار خطی

سحاب خشک، دیگر از کجا پیدا کند اشکی؟ مگر اشک ترم در دامن دریا کند اشکی
به کاویدن برون آرند، آب چشمه‌ساران را به جز کاوش نیارد از گِره دل واکند اشکی

نشد از گریهٔ مستانه ساقی، دل کنم خالی من دریاکش، این پیمانه را مشکل کنم خالی
نوازش از غم جانان، ز من قالب تهی کردن چو صاحب خانه آید، بایدم منزل کنم خالی
حزین از همّت مردانه، دارم شرمساریها اگر دریا وکان، در دامن سائل کنم خالی

دارم گل زخمی به جگر تازه و تر، های ای دل، بزن از سینه صفیری به اثر، های
بر بوم و برم تاخته سیلاب حوادث از خانه‌خرابان توام، های هنر، های
آرام وطن گر سفری شد، عجبی نیست ما را که چو دل، رفته عزیزی به سفر، های

ای که بر دیدهٔ اغیار خرامی داری یک ره، از ناز نگفتی که غلامی داری
از خمار من خونابه‌گسارت چه غم است؟ تو که از لعل لب خویش، مدامی داری
مثل خاصان نشماری من دل سوخته را آخر ای ابر کرم، رحمت عامی داری

ای برق حسن، شعله به باغ که می‌زنی؟ دامن دگر به آتش داغِ که می‌زنی؟
هشیار کو به مجلس ما ای پیام دوست؟ داروی بیهُشی به دماغ که می‌زنی؟

※

گره، ز ابروی مسکین‌نواز وا نکنی که چشم آینه را کاسهٔ گدا نکنی
اگر چه کاسه به دستم، گدای میکده‌ام مرا غلط به گدایان پارسا نکنی
غمت به وادی دل، شد گران رکاب حزین عنان گریهٔ مستانه را رها نکنی

بی داغ عشق، بر دَرِ دلها چه می‌روی؟ اهل نظر نیی، به تماشا چه می‌روی؟
گام نخست سوخت نفس، برق خام را ای نوسفر، تو بر اثر ما چه می‌روی؟
جز نقد جان، بها نپذیرد متاع حسن در چارسوی مصر، به سودا چه می‌روی؟

* * *

ناصح، سخن چه بیهده از پند می‌کنی؟ تعذیب گوشها، به زبان چند می‌کنی؟

* * *

غم، قوت عاشق است و تو امساک می‌کنی از لاف عشق، سینه عبث چاک می‌کنی
جز عرض و طول، در نظرت از کتاب نیست با این سواد، دعوی ادراک می‌کنی

* * *

ای دل، ترحّمی به گناهی نمی‌کنی افتادهٔ توایم و نگاهی نمی‌کنی
روشن سواد خطّ توام، جرم من ببخش رحمی چرا به نامه سیاهی نمی‌کنی؟

* * *

می‌رود صید دلم، سخت کمانی در پی نیم جانی به لب و آفت جانی در پی
این چه آیین خرام است نگارا که تو راست؟ سرگران می‌گذری، دل نگرانی در پی
یا رب از چشم بد خلق گزندت مرساد چشم من، می‌روی و چشم جهانی در پی

* * *

بستم چو دل به مهر تو، نامهربان شدی سرگرم جام لطف شدم، سرگران شدی

* * *

تا کی از عشوه، فریب دل ناکام دهی جان ستانی گرو بوسه و دشنام دهی
رنجه کن دست، چو با تیغ و کفن آمده‌ام گفته بودی که مراد دل ناکام دهی
ساغری نذر من دلشده، بر خاک فشان ساقیا، می چو به رندان می‌آشام دهی

* * *

نی می‌دهد از اصل مقامات صدایی پیچیده ز کلکم به سمٰوات صدایی
در مسجد اگر مست سماعم، عجبی نیست خورده‌ست به گوشم، ز خرابات صدایی
در عین اشارات تو، گویای خموشم معنی‌ست مقامات و مقالات، صدایی

*

بنواخت نی را، لبهای نایی — ما بی‌نواییم، آه از جدایی
در کعبهٔ دل، ماندست داغم — چون فلس ماهی، از ناروایی
در شام هجرت، چون شمع کشته — ماندست چشمم، بی‌روشنایی

* * *

شکیبایی بود کار دلم، با گرمی خویی — نمی‌گردد کباب من، ز پهلویی به پهلویی
سری آن زلف دارد با کف پای نگارینش — رخ اخلاص می‌ساید، به آتشخانه هندویی

* * *

ای ناله، چند در غم دل دردسر دهی؟ — مغز مرا، به بوی کباب جگر دهی؟
از قطره نم گرفته و بخشی به جوی و بحر — لخت جگر فشرده، به مژگان تر دهی؟

* * *

تلاش فکر ما را از سخن لافان چه می‌خواهیِ؟ — قماش پرنیان، از بوریابافان چه می‌خواهی؟
تو دُرد آوردی و سرجوش مهرت در قدح کردم — دگر از سینهٔ بی‌کینهٔ صافان چه می‌خواهی؟

* * *

نماند از گرد غم، در سینه‌ام جای شکیبایی — بغل پر کرده‌ام از سنگ مینای شکیبایی
شود چون کوه اگر خونم ز خشکی لعل جا دارد — بسی در زیر تیغ افشرده‌ام پای شکیبایی

* * *

اگر نه در جهان سرچشمهٔ حیوان بود معنی — چرا در ظلمت‌آباد رقم، پنهان بود معنی؟
به معنی محرمان، افشانده‌اند از لفظ دامان را — سخن چون ساحل است و بحر بی‌پایان بود معنی
ز معنی، لفظ می‌سازد مسخر ملک دلها را — سلیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی
بقا چون گل نمی‌داند، حیات صورت‌آرایان — به معنی آشنا شو، ملک جاویدان بود معنی

* * *

مثنویها

مثنوی مسمّیٰ به چمن و انجمن

به نام آنکه آذر را چمن ساخت
دل دوزخ شرر را انجمن ساخت

به ناز افروخت در بزمِ دل، اورنگ
قدم زد بر بساط سینهٔ تنگ

غمش پروانه را شد کارفرما
که سوزد داغ شمع محفل‌آرا

نماید عندلیبان را تسلّی
به رنگارنگ گلهای تجلّی

خراب‌آباد دل را کرده معمور
به داغ خانه‌زادش صد جهان شور

شتابان در هوایش کرده محمل
تپیدنهای مرغ نیم‌بسمل

به شوخیهای[1] حسن عشوه‌آمیز
ز مغز داغ مجنون، شورش‌انگیز

دل لیلی‌ست کار افتادهٔ او
غزالان سر به صحرا دادهٔ او

بلاآموز چشم خوش‌نگاهان
چراغ‌افروز داغ غم‌پناهان

به شورشهای عشق گام فرسای
نمک در دیدهٔ داغ درون‌سای

غمش دارد شرابی آتش‌آلود
برآرد از دماغ کفر و دین دود

فلک صید زبون دام عشقش
نفس می‌سوزدم از نام عشقش

به هر وادی که گردد شورش‌انگیز
رگ سنگش شود موج سبک‌خیز

قبول قبله‌گاه کج‌کلاهان
صف‌آرای قیامت دستگاهان

نیازافزای عشّاق جگرریش
ز خیل ناز خوبان جفاکیش

تسلّی‌بخش جان ناشکیبا
به رعنا جلوه‌های سرو زیبا

چه‌شمع است این که جان پروانهٔ اوست
دل هر ذرّه آتشخانهٔ اوست؟

---

۱. س: شورشهای.

جـهان آیـینهٔ آن حسـن زیـباست / فـروغ جـلوه‌اش را سینه، سیناست
بـه نـاز آورده آن گـلگون‌بَر و دوش / چـو داغ لاله، عـاشق را در آغـوش
تـعالی اللّـه، زهـی مسکـین‌نوازی[1] / کـه آمـوزد بـه موری، شاهبازی
بـرآرد مشت خـاکـی را بـر افـلاک / کـند افـلاک را پـیشش کـم از خـاک
دهد بارش به عـزّت تـا بَـرِ خـویش / رَهِ هـوشش زنـد از سـاغر خـویش
کـند آزادش از دلق گـدایـی / بـه تشـریف ردای کـبریایی
چه مضراب است بر تار نفس بـاز؟ / کـه تـار شـعله دارد پـردهٔ سـاز[2]
نـفس را تـا اثـر در دام اسیر است / نـوای عـجز نـالی[3] دلپـذیر است
حـزین از پـردهٔ دل، زن نـوایـی / شـلایین نـالهٔ درد آشـنایی

کف نیاز به دربار بی‌نیاز به دعا گشودن و گوهر مدّعا از نیسان عطا ربودن

خـداونـدا دریـن دیـرینه مـنزل / دری نشـناختم غـیر از در دل
نـدانسـتم رهـی جـز راه عشـقت / گـواه مـن، دلِ آگـاه عشـقت
بـرین در، حـلقه کـردم چشـم امّید / ازین در، رخ نخواهـم تـافت جـاوید
دریـن ره سـوده شـد پـای تـمنّا / نـه رَه پـیدا بـود نـه راه‌پـیما
مـرا شـد روز دیـر و دور فـرسنگ / گـران افـتاده بـار و بـارکش لنگ
چـه آیـد از کـف بی‌دست و پـایی؟ / ز رَه وامـاندهٔ سـرگشته رایـی
کـنون دریـاب، کـار افـتاده‌ای را / زبـون مگـذار، زار افـتاده‌ای را
ز پـا افـتاده‌ای از خـاک بـردار / دل از کـف داده‌ای[4] را زار مگـذار
چنین رسـم است، نـخجیرافکـنان را / کـه چـون خستند، صـید نـاتوان را
ز خاکش، چُست برگیرند و چـالاک / کـنندش زیـنت آغـوش فـتراک

۱. هـ: عاشق‌نوازی. ۲. هـ: پرده و ساز. ۳. س: عشق نالی.
۴. هـ: حاله‌ای.

دریـن وادی مـن آن صـید زبـونم *** کـه تـیغت از تـرحّـم ریـخت خـونم
تپان در خاک و خونم، مضطرب حال *** زبـان از شـرم نـاشایستگی لال
چو شمع از پای تا سر، اشک و آهی *** بـه راه مـرحـمت، عـاجز نگـاهی
کـه گـردد سایه‌گستر نـخل آمـال *** گشـاید پـر، هـمای اوج اقـبال
به این خوش می‌کنم کام دل خویش *** که خواهی برگرفتن، بسمل خـویش
ولیکـن صبر کـم، دل نـاشکیباست *** درین یک قطره خون آشوب[1] دریاست
دلی کـز داغ دوری ریش بـاشد *** اگـر زاری کـند عـذریش بـاشد
به دوری ساختن، کاری‌ست دشوار *** دلی یـا رب مـباد از هـجر افگـار
چـو خـود بـرداشـتی اوّل ز خـاکـم *** دمـیدی در گـریبان، روح پـاکـم
بـه راز خـود امـانت‌دار کـردی *** دلم را مـخزن اسـرار کـردی
در آخـر هـم، ز خـاک تـیره بـرگیر *** رَهِ عـاجزنوازیـها ز سـرگیر
نـمودی شـرط، مسکـین‌پروری را *** رسـانیدی بـه شـاهی، لشکـری را
چـه نـعمتها کشـیدی بـی‌قیاسم *** بـه کـام حـقِّ نـعمت نـاشناسم
چـه گـوهرها کـه از بـحر سخایت *** فـروبارید، نـیسان عـطایت
تـراوشـهای فیضت را کـران نـیست *** شـمار نـعمتت حـدِّ زبـان نـیست
ز خـواب نـیستی بـیدار کـردی *** کـرم بـی‌حد، عـطا بسـیار کـردی
دلی دادی چـو جـام جـم، مـصفّا *** جـمال غـیب را مـجلای اوفـا
تـنی آراسـتی زیـبا و طـنّاز *** طـلسمی سـاختی بـر مـخزن راز
بـه خـاک انـباشتم آیـینهٔ خـویش *** نیالم خون چه‌سان از سینهٔ خویش؟
شکـاف افتاده در کـاخ تـن از رنـج *** شکسـتم گـر طلسم، انباشتم گـنج
خـوش آنکـو بشکـند زنـدان تـن را *** ولی چـیند بـه گـلشن انـجمن را
مـن بـی‌طاقت، آن کـج نـغمه زاغـم *** کـه مـردود قـفس، مـحروم بـاغم
تـنم از نـاتوانـی گشـته رنـجور *** بـود سـرپنجه‌ام چـون بـهله، بـی‌زور
ز کـار افـتاده شست نـاوک‌انـداز *** ز سـاعد شـاهبازم کـرده پـرواز

---

۱. ه: قطره خوب آشوب.

میسّر نیست دیگر صید کامم
نمی‌گردد شکاری، گرد دامم

چه باشد حال آن سرگشته صیّاد
که عمر از کف دهد در وحشت‌آباد؟

اجل چون گرددش غافل گلوگیر
نفس گردد به کیش سینه‌اش تیر

تهی باشد کفش، از صید مقصود
کمین بیهوده، سعیش جمله نابود

به‌رنگی اشک سرخ از دیده جاری‌ست
که رشک‌افزای گلهای بهاری‌ست

غبار خاطرم گردیده انبوه
غمی دارم درون سینه چون کوه

چه فیض از زندگانی می‌توان دید؟
که نگشاید دری، از صبح امّید

چه حاصل از تماشای رخ حور؟
به چشمی چون چراغ صبح بی‌نور

چه لذّت کام را از شکّر و شیر؟
که باشد زهر جانکاهش گلوگیر

چه آسایش، تن بیمار دارد؟
که پهلو بر گُل بی‌خار دارد

کجا گیرد قرار آشفته بلبل؟
که دارد در گریبان خرمن گل

چه آتش کرده ساقی در ایاغم
که مرهم، گشته زنهاری ز داغم

مزن بر شیشهٔ بیناییم سنگ
که آگاهی ز احوال دل تنگ

حلاوت‌بخش، زهر فرقتم را
تسلّی کن دل بی‌طاقتم را

وصالت می‌کند دل را تسلّی
بود مهر لب موسی، تجلّی

به عالم قطره را باشد همین کام
که در آغوش دریا گیرد آرام

زبانم را ازین گستاخ‌گویی
به عفو خود عطا کن سرخ‌رویی

چه شد، گر نیستم[1] لایق به جودت؟
که مقصود از خریدن نیست، سودت

کرمها کرده‌ای بر ناپسندان
نوازشهاستت، با مستمندان

چه باک از ناقبولیهای خویشم؟
که هستی بی‌نیاز از کفر و کیشم[2]

دهانم چون صدف، از بی‌نوایی
ز نیسان، قطره‌ای دارد گدایی

به عالم تا در فیض تو باز است
کف امّیدواریها فراز است

اگر بگذاریم در قهر جاوید
نمی‌گردد دلم، یک ذرّه نومید

---

۱ س. اگر چه نیستم.
۲ س. که بینی بی‌نیاز کفر و کیشم.

به امّیدی، که در جان و دل از توست　　به آشوبی که در آب و گل از توست
کـه بـخشایی دلم را فـیض سـرمد　　به سر خیل سرافرازان، محمّد ﷺ

آرایش شاهدان انجمن‌آرای سخن به زیور نعت خواجهٔ کونین صلّی اللّه علیه و آله المصطفین

نـخستین مـظهر لطـف الهـی　　گـرامـی گـوهر دیـهیم شـاهی
قـدم سـای بسـاط قـاب قـوسین　　عـبیر جـیب حـورش، گـرد نـعلین
شـفاعت سـنج مُشـتی تیره‌روزان　　درین تـاریک شب، شـمع فـروزان[1]
فـراز اوج عـرشش چـتر شـاهی　　کمین خرگاهش از مـه تـا بـه مـاهی
سـر و سـرخـیل مـقبولان[2] درگـاه　　دلش خـلوتسرای لی مـع اللّـه
جـمالش آفـتاب لا یـزالی　　صـفاتش نـور ذات ذوالجـلالی
مَـهِ تـابنده، خـورشید دل‌آرا　　ز نـقص آیـینهٔ ذاتش مـعرّا
ادا دان رمـوز کـبریایی　　بـه او خـتم کـتاب آشـنایی
ردای خـواجگی افکـنده بـر دوش　　به راهش چشم چرخ سرمه‌ای پوش
بُـراق بـرق سـیرش در تکـاپو　　عـبیر افشـانده، حـوران را بـه گـیسو
رکـابش از فـروغ گـوهر پـاک　　حـلی‌بخشِ حـلی‌بندان افـلاک
عـنان آورده در یکـجا فـراهـم　　زمـام اخـتیار هـر دو عـالم
ز بـرق تـیغش، ایمان گـوهر افـروز　　شب کـفر از فـروغ جـوهرش روز
غـمش جـان جـهان را زیـنت و زیـن　　خـطاب گـرد راهش، قـرّة العـین
خـیالش روشـنی‌بخش دل تـنگ　　ز خـاکش چـهرهٔ امّـید گـلرنگ
ز تکـریمش بـنی‌آدم مکـرّم　　به تعظیمش قـد هـفت آسـمان خـم
ز تـقدیسش دل قـدّوسیان شـاد　　ز نـامش کـام جـانها عشـرت‌آباد

---

۱. س: درین تاریک شمع شب فروزان.
۲. هـ: مقتولان.

زبــانش مــظهر آیــات تــنزیل
طــواف درگــهش مــعراج جــبریل
طفیلی خــوارخــوان جــودش افــلاک
گــواه ایــن ســخن، مــنشور لولاک
به طــوفان مــی‌دهد، عــفوش فــراوان
هــزاران هــمچو مــا آلوده دامــان

از خوان وصال به سرانگشت خامه نمکی چشیدن و عرض نیاز را به بساط خطاب کشیدن

عــجب نــبود کــه گــردی دستگیرم
فــقیرم یــا رســول اللّــه، فــقیرم
لب خشک مرا در جرعه، نم نــیست
کف جود تو را ســرمایه کــم نــیست
بــه مــحتاجان کــریمان را نــظرهاست
صدف را ز ابــر نــیسانی گــهرهاست
کــند دامــنکشان ابــر بــهاری
بــه کِشت تشــنه‌کــامان آبــیاری
طــراوت بــخشیِ بــاد بــهاران
کــند هــر خــار را، گــل در گــریبان
مــرا کــوته، کــف از دامــان مقصود
تــو را در آســتین گــنجینهٔ جــود
بــه انــعامت، تسلّی مــرغ و مــاهی
خــطاب حــضرتت عــاجزپناهی
کــنی گــر گــوشهٔ چشــمی بــه سویم
نــریزد در دو عــالم آبــرویم
خورم حسرت بــر آن فــرخنده ایّام
که در طــوف حــریمت مــی‌زدم گــام
ســرم بــر آســتانت جــبهه فــرسای
دلم بــر خــاک درگــاهت جــبین‌سای
در آن فــرخــنده مأوا شــاد بــودم
ز قــید هــر دو کــون آزاد بــودم
کــنون افــتاده‌ام از درگــهت دور
ز داغ هــجر، دارم ســینه نــاسور
اســیرم در کــف نــفس هــوسناک
تو بگشا بندم از پا چُست و چــالاک
ازیــن نــخجیر عــاجز بــرگشا، دام
کــه آزادانــه، در راهت زنــد گــام

رخ طاعت به خاک ضراعت سودن و لب سؤال به منتهی الآمال گشودن

بــه هــجران، زاری دلهــای خونین
ز حــد بگــذشت یــا خــتم النبییّن

ز اشک و آه مهجوران بی‌تاب — جهانی غوطه زد در آتش و آب
سپاه درد، با جان در ستیز است — لب هر زخم دل، خونابه‌ریز است
جهان از جلوهٔ جانپرورت دور — به ما شد تنگتر از دیدهٔ مور
شدی تا گنج خلوتخانهٔ خاک — ز داغ، اندوخت صد گنجینه، افلاک
قد محراب، زین محنت دو تا شد — که از سرو سرافرازت جدا شد[1]
ز قدرش، سایه بر عرش برین بود — که بر پای تو، منبر، پایه می‌سود
کنون در گوشه‌ای افتاده مدهوش — به حسرت یک دهن خمیازه آغوش
جدا از پرتو آن روی دلکش — به دل، قندیل را افتاده آتش
ز داغ هجرت ای شمع شب‌افروز — به شبها، شمع می‌گرید به صد سوز
برافروز ای چراغ چشم ایجاد — جهان شد بی‌فروغت ظلمت‌آباد
به رخ، آرایش شمس و قمر کن — شب تاریک هجران را سحر کن
۱ به کام دل رسید آخر نقابت — درین خلوت، ز حد بگذشت خوابت
ز خواب ای مهر عالمتاب برخیز — تو بخت عالمی، از خواب برخیز
خلاصی ده ز هجران جان ما را — به جان منّت نه و بنما لقا را
بلند آوازه گردان طبل شاهی — ز نو، زن نوبت عالم پناهی
قدم بر تارک کرّوبیان زن — علم بر بام هفتم آسمان زن
مشرّف کن بساط خاکیان را — منوّر منزل[2] افلاکیان را
سر، ای‌خورشید جان‌از خواب برکن — کنار خاک را جیب سحر کن
چراغ‌افروز بزم قدسیان شو — رواج‌آموزِ کارِ انس و جان شو
چو از جا، هول رستاخیز خیزد — رخ از شرمندگیها، رنگ ریزد
نظر بگشا بر احوال تباهم — بجنبان لب، پی عذر گناهم

---

۱. س: که از سروسرافرازان جدا شد.
۲. س: منور منظر.

شکفتن غنچهٔ منقبت امیر مؤمنان و سرور انس و جان اسداللّه الغالب علیّ‌بن ابیطالب صلوات اللّه الملک المنان از شاخسار خامهٔ رطب اللّسان

پس از نعت رسول حق، سپاسی — که سنجد کلک فکر حق‌شناسی
نباشد جز ثنای شاه مردان — که حق، جان نبی خواندش به قرآن
طراز مسند هارونی او — به عالم کرده فاش افزونی او
قبول بندگی او را مسلّم — کم[1] از یک ضربتش طاعات عالم
شد از جهدش شعار کفر باطل — به بازویش رسول اللّه قوی دل
وجودش مظهر سرٍّ الهی — به تخمیرش ید قدرت مباهی
سرافرازان، گدایان دَرِ او — شهنشاهان، غلام قنبر او
سر و سرکردهٔ مردان عالم — وجودش علّت ایجاد آدم
عجب نبود به عقل دانش‌اندیش — اگر نازد صدف بر گوهر خویش
ز حق ممدوح مدح لافتیٰ اوست — وزو مخصوص نصّ هل اتیٰ اوست
نیامد بر دو عالم، سر فرودش — از آن خالص به حق بودی سجودش
قضا را کرده حکمش دست کوتاه — به جیب آستین او یداللّه
جبین آراست خاک آستانش — چمن پیرا نسیم گلستانش
به دنبالش سپاه نصرت، انبوه — ز تیغش پشت اسلام است بر کوه
کشد چون از نیام آن تیغ خون‌ریز — زبان در کام دزدد شعلهٔ تیز
بود از معجز آن تیغ سیراب — که در یک قبضه دارد آتش و آب
ز خون فتنه جویان بادهٔ او — سر گردن‌کشان افتادهٔ او
زبان شعله، سرگرم درودش — خم ابروی خوبان در سجودش
شرارش، برق خرمن‌سوز طغیان — ز آبش تازه‌رو، گلزار ایمان
قدر با حملهٔ مرد آزمایش — ظفر در بازوی خیبرگشایش
شها، مدحت کجا یارای عقل است؟ — که مجنونت دل لیلای عقل است

---

۱. کم در اینجا به جای: کمتر، به کار رفته است.

من عاجز چه‌سان گویم ثنایت؟ ثنا گوید خدا و مصطفایت
لبم خامش، زبانم بی‌زبانی کدامم دل، کدامم نکته دانی؟
زهی خجلت که کلک بی‌سرانجام زند در طور قدس مدحتت گام
کجا یارای فکر کوته‌اندیش نهد در وادی نعتت قدم پیش؟
حزین، در راه عشق پیچ در پیچ تو را پاس ادب باید، دگر هیچ
خدایا فکرتی دِه آسمان سیر زبانی ترجمان منطق الطّیر
که راه نعت پاکان تو پویم ثناسنجی کنم، سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفهٔ لاریب به ذکر اشارت غیب

درین خلوتسرای عاری از عیب دل است آیینه‌دار[1] شاهد غیب
کند حل، هر چه پیشت مشکل است آن ز جام جم چه می‌پرسی؟ دل است آن
فروغ دل، چو گردد پرتوافکن چراغ روز گردد شمع ایمن
یکی از محرمان کعبهٔ دل جرس جنبان این فیروزه محمل
به کلک فکر، کشّاف حقایق رَصَد بند سطرلاب دقایق
دلش آیینه‌دار حسن معنی ضمیرش طور انوار تجلّی
سعادت خانه‌زاد دودمانش رخ دولت به خاک آستانش
گل خوش بوی باغ آشنایی ازو گلبو، دماغ آشنایی
نواسنج گلستان محبّت چو بلبل مست دستان محبّت
به جان آگه، به تن فرخنده تخمیر چو بخت خود جوان، چون عقل خود، پیر
ز هر وصفی[2] که گویم، نام او بِه چراغ دیدهٔ ادراک واله
حکایت کرد آن سنجیده گفتار که در گنجینه بودش درج اسرار
ز جام عشق بودم مست و مدهوش که مژگان گشت با خواب آشنا، دوش
چنین دیدم که زیبا منزلی بود در آن خلوت ز خاصان محفلی بود

---

۱. هـ: دلت آیینه‌دار. ۲. س: وضعی، اصلاح قیاسی.

همه صاحب‌دلان، روشن خیالان ... مصفّا خاطران، طوطی مقالان
یکی زان زمرهٔ شیرین تکلّم ... چو بلبل زد بر آهنگ ترنّم
ز گوهر داشت در درج دهن، گنج ... درین بحر از سخن شد داستان سنج
چو درّی چند، کرد آویزهٔ گوش ... به او گفتم که ای میخانهٔ هوش
دل آشفتی به یک پیمانه از من ... خرد را ساختی بیگانه از من
نوای کیست این ابیات دلکش ... که چون نی، زد به هر بند من آتش؟
کدامین بلبل رنگین ترانه‌ست ... که دستان سنج این شیرین فسانه‌ست؟
به پاسخ زد به گوشم آن گهرسنج ... که ای گنجینه‌ات را از گهر گنج
نوای کلک جان بخش حزین است ... که گنج معنیش در آستین است
دوات از ناف آهوی ختن کرد ... چو تحریر از چمن وز انجمن کرد
به فیضی، زنده شد دل زین سروشم ... که صبح آمد به استقبال هوشم
صباحی چون جبین حور، بیضا ... دمش افسرده جانان را مسیحا
گریبان چاک، یوسف در هوایش ... نسیم مصر مشتاق لقایش
به کنج بی‌کسی بودم غزلخوان ... چو بلبل، آشیان را برگ و سامان
گهی بلبل صفت در خوش سروشی ... گهی چون غنچه لبریز خموشی
که ناگه از در آن یار دل‌افروز ... درآمد با رخی چون صبح نوروز
چو غنچه، لب ز شکّر خنده رنگین ... به گوشم زد سروش خواب[1] دوشین
رگ اندیشه دیدم، زخمه مایل ... نهادم در میان، این راز با دل
اشارت شد لب رنگین سخن را ... که آراید چمن را و انجمن را
محبّت بر رگ جان می‌زند نیش ... نوایی می‌سرایم با دل خویش
بیا ساقی هوای برشکال است ... سبوی غنچه لبریز زلال است
رخ زیبا چو گل بی‌پرده بنمای ... گره از ابروان، مستانه بگشای
خمارم بشکن از جام صبوحی ... مگر پیش آید از مستی فتوحی

---

۱. س: شراب خواب.

شمع محبّت در انجمن غیرت افروختن و پروانهٔ غیرت سوختن

محبّت شیر و دلها بیشهٔ اوست / دو عالم سوختن، اندیشهٔ اوست
بود تا صید جانم، رنجه‌اش باد / دلم سیلی خور سرپنجه‌اش باد
نیارم زیستن با عشق سرکش / سمندر چون شکیبد، دور از آتش
ازین طاقت گداز پیکر طور / خرابات وجودم، باد معمور
تعالی زین همای اوج اقبال / جهان را پرورد در سایهٔ بال
ازو ملک و ملک پیرایه اندوز / به هر قد خلعت شایستگی دوز
غمش نگذاشت در عالم دلی تنگ / شرابش شیشهٔ ناموس را سنگ
ازین آتش به هر خرمن شراری‌ست / وزین غم هر دلی در زیر باری‌ست
اگر جان است، غم پروردهٔ اوست / وگر دل، دست و پا گم کردهٔ اوست
خوشا کاری که باشد مشکل از وی / خوشا باری که آید بر دل از وی
غمش از شادمانی دلرباتر / جفایش از وفا شیرین اداتر
معاذ اللّه چه گفت این خامهٔ خام؟ / زبانش را مبادا لذّت از کام
وفا و جور همسنگ است در عشق / امید و بیم، یکرنگ است در عشق
رگ و پیوند محکم کرده ز اوّل / دو بینی با هوسناکان احول
هوس چبود؟ ز غم پرهیز کردن / وفا را از جفا تمییز کردن
ولی جایی که عشق آشنا روست / دو عالم محو، در یکرنگی اوست
تعالی اللّه چه دریایی‌ست، زخّار / در او هر قطره مخزنهای اسرار
حبابش جام هشیاریّ و مستی / رگ موجش تعیّنهای هستی
کفش در رقص چون مستان سرشار / به جامش جلوه‌گر عکس رخ یار
دویی در وحدتش نقش بر آب است / که‌خود یاراست وخود جام شراب است
ز حدّش کشتی فکرت تباهی / تعالی العشق عن تعب التّناهی
بیا مطرب دم گرمی به نی کن / سرود عشق را مستانه طی کن
درین دریای آتش خیرگی چیست؟ / چو می‌سوزد نفس، خاموشی اولی‌ست
سپند من بود زآتش به زنهار / تو گر مردی، قدم یکدم نگهدار

حـــزین، آگـــاهی از آغـــاز و انـجام
بـــــترس از بــــــی‌وفاییهای ایّـــام
شــراری تــا تــو را در آب و گـل هست
خـــراش نـــاخنی در کـــار دل هست

نخل‌بندی چمن بیان به تعریف بهار جان که فصل کامرانی‌ست و بهار جان که موسم گل‌افشانی

عــجب عــهدی‌ست ایّـام جـوانـی
گـــــل‌افشـــــان بـــهار زنـــدگانی
طـــبایع ذوق‌یـــاب شکّـــر نـــوش
مشـــاعر، شـــیر مستِ بـــادهٔ هــوش
قـــوی، از اعـــتماد تـــن قـوی پشت
کـــلید فـــتح بـــاب عـیش در مُشت
لب مشـــرب، بـــه ســـاغر آرزومـــند
دهـــان صـبح عشــرت در شکــرخـند
بـــه جـــام فـــهم، فکــرتهای صـافی
ســــرانـــدیشه، مستِ مـــوشکافی
غــم دل از شــراب عشــق در جـوش
بـه رنـدی، شاهد[1] تـقوی در آغـوش
دمـــاغ زهــد خشک از بــاده ســرشار
حـــــدیث پـــارسایی، خـــاطرآزار
خـــــرد مـــحو تـــجلّیهای مـــعنی
بـــه هـــر صـورت تسـلّیهای مـعنی
بـــه ذوقـی، کـوهکن را کـام شـیرین
غـــزال عـــیش، رام ویس و رامـــین
ز جــام حســن، مـجنون رفـته از هـوش
بـــه داغ عشـــق، لیـــلی نسـترن‌پوش
دل بـــلبل بــه خـونین نـاله خـرسند
دهـــان غـــنچه لبـــریز شکـــرخـند
بـــهاران بـــرگ و ســـاز آرای گـلشن
چـــمن سـیران ز هــر شـاخی نـوازن
نـــواســـنجان بســـتان خـــاطرآزاد
دمـــــاغ عـــــندلیبان نکـــهت‌آباد
چـمن چـون نـوعروسان بـر سر نـاز
نگـارین جـلوه چـون طـاووس طنّاز
بـه صـد نیرنگ، رنگ گـل در افسـون
کـــه بـــلبل را زنـد پـیمانه در خـون
عـــبیرآســـاست گـــیسوی ریـــاحین
بـه تـاب افکـنده سنبل، زلف پـرچین
صـــبا در کـــوچه‌های نکـــهت گـــل
ســراســر گــرد، چـون آشـفته بـلبل
چـــو مـــا تـــر دامـنان، ابـر بـهاری
ز مـــینای شـــفق، در مـــی گســاری

---

۱. ه: زاهد تقوا غم آغوش.

دل‌آشوب است چاک سینهٔ گل | پریشان است جعد زلف سنبل
ز جوش سبزه نو خط شد لب جو | بیا ای ساقیِ مشکینه گیسو
به صید وحشتم بگشای دامی | غبار از خاطرم بزدا به جامی

سلسله‌جنبانی داستان‌سرای این داستان در انجمن سماع دوستان

نگردد بوی گل در گل حصاری | دل شیدا کجا و پرده‌داری؟
ز هر شاخی‌ست بلبل نغمه‌پرداز | کجا عاشق؟ کجا پوشیدن راز؟
مرا از عشق، افسونی‌ست در دل | که در دل داشتن، کاری‌ست مشکل
زبان گر یک نفس خامش کنم زان | دلم گوید: اَعِد لی ذکر نعمان
سخن‌سنجان اگر گفتند ازین پیش | حدیث عشق‌بازان جگر ریش
چه خوش باشد که عاشق خود سراید | حدیث عشق را طوری که باید
به هر بزمی که بینی مست و هشیار | حکایت گونه‌ای دارد ز گلزار
ولی خوشتر کند از گل فسانه | زبان بلبل رنگین ترانه
صفیر عندلیبان چمن‌زاد | دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد
غم عشق است، غمّاز دل تنگ | شراب از شیشه بیرون می‌زند رنگ
چو بلبل پرده از گل می‌گشایم | سرود عشق را خود می‌سرایم
که در آغاز صبح کامرانی | جوانی نوبهار زندگانی
دلم در دست آتش‌پاره‌ای بود | سپند آتشین رخساره‌ای بود
چو شمعم از تقاضای دل زار | رگ جان داشت با آتش سر و کار
ز خیل سرفرازان سرونازی | نیاز افزابتی، عاشق نوازی
سر و سرکردهٔ نازک نهالان | قرار خاطر آشفته حالان
نمک‌پاش لب زخم از شکرخند | حلاوت بخش کام آرزومند
میِ سرجوش حسن هوش پرداز | نگاهش سرخوش از پیمانهٔ راز
قدح پیمای دور از چشم مخمور | گزک فرمای عیش، از پستهٔ شور

بـــه شست غـــمزه‌های فـــتنه‌انگـیز
گشـــــادآموز نـــاوکهای خـــون‌ریز
پـــریشان کـــاکـلش سـر حـلقهٔ نـاز
سـیه مسـتانه، چـون طـاووس طـنّاز
دل از رشک مـحبّت چـاک مـی‌گشت
کـه بـر گـرد سـرش افـلاک مـی‌گشت
نـــهان در ســـبزهٔ خـطّش بـناگـوش
ســـمن زار عـذارش یـاسمین پـوش
بـــرانگـــیزانـــده، در مـیدان دعـوی
لبش گـــــرد از مـــلاحتهای لیـــلی
بـــیاض گـــردنش، دیـــباچهٔ نـــور
ســـواد طـــرّه‌اش، آیـــات مســـتور
صـــفای ســـینه‌اش صـــاف تـجلّی
بـــر و دوشش دل و جـــان را تسـلّی
وفـــــا پـــــروردهٔ خـــــاک دَرِ او
خـــجل، مـــهر از صـــفای گـوهر او
خـــردمند و ادایـــاب و ســـخن‌سنج
ز گـــوهرهای مـعنی، خـاطرش گـنج
دلش گـــــنجینهٔ راز مـــــحبّت
زبـــــانش نکـــــته‌پرداز مـــحبت[1]

۱. شاید مثنوی دنباله داشته است که فعلاً در نسخه‌های موجود تا همین‌جا بیشتر نیامده است.

مثنوی تذکرة العاشقین

ســاقی ز مــی مــوحّدانــه ... ظــلمت بَـرِ شـرک، از مـیانه
بــا تـیره‌دلان چــو لمـعهٔ نـور ... در نـــیم‌شبان تــجلّی طـــور
در ده کــه ز خـود کـرانه گیریم ... بــیخود، رَهِ آن یگــانه گــیریم
مطرب، دم دلکشـی بـه نـی کـن ... ایــن تـیره شب فـراق طی کـن
از صــبح وصــال، پـرده بـرگیر ... شــام غــم هــجر، در سحرگیر
تــا بــاز رهــم ازیــن جـدایـی ... گــیرم ســر کــوی آشـنایی
ســاقی، قــدحی مـی مـغانه ... ســرجـوش خـم شـرابـخانه
در کـام حـزین تشـنه لب کـن ... نــذر دل آتشــین نسب کــن
تــا رخت کشـم بـه عـالم آب ... آسـوده شـوم ازیـن تب و تـاب
مطرب، نفست جلای جانهاست ... بـا مـرده‌دلان دمت مسیحاست
تنگیم چو خون مرده، در پوست ... نشـتر بـه رگ فسـرده نـیکوست
دل مرده، تن فسرده گور است[1] ... آواز نی تـو، بـانگ صـور است[2]
سـاقی، قـدحی کـه نـاصبورم ... صـد مـرحـله از شکـیب دورم
عشــق است و هـزار سـوگواری ... یک جــان و هــزار بـی‌قراری
تــا رام شــود دل رمــیده ... بــا یــار نشــیند آرمــیده
ای مـطرب عـاشقان، نـوایـی ... آرام رمـــیده را، صــلایی[3]
کــز فـیض دمت سـرور یـابیم ... مــا تـفرقگان، حـضور یـابیم
در رقــص آیـیم، کـف‌فشانان ... بــر نـطع سـپهر، پـای کـوبان

۱. هـ: کور است.
۲. س: آواز نی نَفَحت صور است.
۳. هـ: صفایی.

ساقی سر ماست، خاک نعلین — بردار غبار هستی از بین
تا آینه‌ام صفا پذیرد — عکس رخ دلربا پذیرد
گردید چو جلوه‌گاه دلدار — آیینه گذار و عکس مگذار
ای مطرب جان، رَهِ دگر گیر — یک ره ز ترانه پرده برگیر
دستان زنِ دل، شکسته بال است — مشتاق به ناله‌های حال است
کز ذوق سماع، پر برآرد — این کهنه قفس بجا گذارد
ساقی بده آن می مروّق — تا جان، کُند از قیود، مطلق
از خود بفشاند آب و گل را — بیند رخ آن بت چگل را
گردد ز شراب وصل مدهوش — از هر چه جز او، کند فراموش
مطرب، دل ما اسیر رنج است — مرغ سحری ترانه‌سنج است
بنشین و تو هم ترانه[1] سر کن — افسانهٔ عاشقانه سر کن
تا راه دیار یار گیریم — از هر دو جهان کنار گیریم
ساقی می عاشقانه پیش‌آر — جان داروی جاودانه پیش‌آر
عشق است و هزار نامرادی — کالای وفاست در کسادی
تا نغمهٔ خوشدلی سراییم — یکدم با یار، خوش برآییم
مطرب، نی خوش‌نوا به دم گیر — گو آتشم از درون عَلَم‌گیر
از کف شده نقد عمر بیرون — آهنگ حُدی، بزن به قانون
باشد کم عمر رفته گیرم — تاوانش، ازین دو هفته گیرم
ساقی، بده آن می دلارا — کش طور خم است، رشک سینا
تا ساعتی از خودی رهاند — یکدم ما را ز ما ستاند
جان، مست لقای دوست گردد — باقی به بقای دوست گردد
ای مطرب عاشقان، سرودی — شاهنشه عشق را درودی
یاران قدیم را سلامی — مستان وصال را پیامی
کاین سوختهٔ تفِ جدایی — دارد نظر از شما، گدایی

---

۱. س: بنشین و به هم ترانه.

ساقی، به چراغ مسجد و دیر / روشن نشود مرا رَهِ سیر
صعب است رَهِ خطیر هستی / گردد سپری، مگر به مستی
برق قدحی به راه من گیر / در شعله، شب سیاه من گیر
مطرب، چه فسرده‌ای، سرودی / برکُن ز خَسَم به شعله، دودی
سد کن رَه ناله‌ای[1]، خدا را / بی‌پرده کن، آتشین نوا را
کز گریه غبار دل نشانیم / بر چرخ سرآستین فشانیم
ساقی، می آفتاب‌وش کو؟ / بر جبههٔ شعله، داغ‌کش کو؟
تاریک شبم فرو گرفته[2] / مار سیهم، گلو گرفته
شمع ره کفر و دین برافروز / صبح شفقی جبین، برافروز
مطرب، نفسی برشته داری / دُردانه بسی به رشته داری
در جیب و کنار گوش ما کن / تاراج متاع هوش ما کن
مشکین نفسیّ و آتشین لعل / افکنده لبت در آتشم نعل
مطرب، دم جان فزات نازم / مستانه ترانه‌هات نازم
مگذار به حال خویش ما را / سر کن رَهِ دلکشی، خدا را
تا روز خیال رخ نماید / بختم به فلک رکاب ساید
رخش تک و پوی را کنم پی / آسوده کنم مقام در حی
ساقی، سر همّت تو گردم / پروانهٔ طلعت تو گردم
شیدی دو سه، صوفیانه بردار / این ما و من از میانه بردار
شمع رخت انجمن فروز است / پروانهٔ زهد و عقل‌سوز است
دیرینه گدای می پرستم / از ساغر می تهی‌ست دستم
مطرب، نفسی به کار نی کن / جانی به تن نزار نی کن
دیماه جهان، بهارم افسرد / دم سردی روزگارم افسرد
بنواز به بانگ آشنایی / در زن به دل، آتشین نوایی
ساقی، به صفای می‌پرستان / کز شرم برآ، به بزم مستان

---

۱. س: شد کن رَهِ ناله اصلاح قیاسی.
۲. ه: خروگرفته.

می کن به قدح جبین گشاده
چون گل، کف نازنین گشاده

ما تشنه لب زلال فیضیم
دریوزه‌گر نوال فیضیم

ای مطرب عاشقان، خروشی
ای هاتف قدسیان، سروشی

خون در تن من فتاده از جوش
بردار ز راز عشق، سرپوش

بخراش به ناخنی رگِ چنگ
بگشا نَمِ خونم از دل تنگ

ساقی، گل و جوش نوبهار است
چون چرخ، زمین شفق‌نگار است

از صوت هزار، در چمنها
نسرین زده چاک، پیرهنها

مپسند مرا به دلق سالوس
مگذار به قید نام و ناموس

مطرب، ز خموشیت به رنجم
خون شد دل و جانِ نکته‌سنجم

سنجیده رهی به گوش ما زن
آتش به نهاد هوش ما زن

فریادرسی کجاست جز تو؟
عیسی نفسی کجاست جز تو؟

ساقی، به صفای طینت می
بزدا غم دل، به همّت می

مگذار درین خمار ما را
افسرده و سوگوار ما را

در دِه قدحی به رغم اختر
روشنگر آفتاب انور

مطرب، به ترانه‌های دلکش
در خرمن کفر و دین زن آتش

آزردهٔ نیش و کفر و کیشم
آزاد کن از طلسم خویشم

هستی، غم‌ودرد جان گزایی‌ست
این عمر، دراز اژدهایی‌ست

در مناجات باری تعالی عزّ اسمهُ

یا رب، به نشید سینه‌ریشان
یا رب به نیاز مهرکیشان

کز لطف دهی زبان گفتار
نطقی به ستایشت سزاوار

افسانه‌ای از مجاز خالی
پیرایهٔ نکته‌های حالی

بیداری بخش هر مغفّل
چون زلف سمنبران مسلسل

فکری به رسایی، آسمان سیر
آزاده ز آب و خاک این دیر

در صیدگه، سخن قوی دست | نگشاده به هر شکار دون، شست
صیدافکنیش به کلک چالاک | شیران حقایقش به فتراک
ای شعله زنِ کباب جانان | وی آب روان تشنه کامان
ناخن زنِ سینه‌های رنجور | الماس تراش زخم ناسور
زآنجا که مقام عاشقان است | بی‌دردی ما، به ما گران است
بخشای دلی، به درد، دمساز | صد چاک ز سینه بر رخش باز
سیلی خور عشق شورش‌انگیز | خوبان به جراحتش، نمک‌ریز
ناوک گَهِ غمزهٔ کماندار[1] | پیکانش گشاده جا به سوفار
قهرش به مذاق جان، شکرخند | با جور تو، لطف آرزومند
زخمش همه خنده‌ریز چون گل | میدانگه صد سپه تغافل
از تیغ جفای عشق بسمل | سیلش به محیط گشته واصل
ای نور دل بلند بینان | وی شمع طراز شب‌نشینان
تاریک شبم، ببخش نوری | آشفته دلم، بده حضوری
آب و گل من سرشتهٔ توست | وین تخم امید، کشتهٔ توست
بر کِشت دل امیدواران | باران عطای خود بباران
بشنو خونین ترانه‌ام را | در خاک مسوز دانه‌ام را
باشد که ز آب و گل کشد سر | نعت شَهِ انبیا دهد بَر

نعت سرور انبیا فخر بنی‌آدم محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

این ابر تری که خامه انگیخت | در جیب جهان دُر عدن ریخت
تا صور نیم‌نوا دمیده‌ست | رنگ از رخ آسمان پریده‌ست
کلکم به ترانه‌های حالی | گسترده نعیم لایزالی
دستان زنِ خامه‌ام به گلبنگ | رامشگر سدره را کند گنگ

---

۱ ه. ناوک که به غمزهٔ کماندار.

آیــینهٔ دل، کشـم چـو در بـر / زنگ هــمه طـوطیان کـنم کـر
خــضر قــلمم، دریــن سـیاهی / پــی بــرده بــه چشـمهٔ الهــی
آمــیخته خــامه‌ام ز عـــرفان / بــا آتش عشــق، آب حـیوان
کـــوثر نــمی‌ازدوات مــن بــرد / نـیسان، گـهر از فـرات مـن بـرد
آیــد چـو نـیم بـه خـوشخرامـی / از پــنجه، نــی افکـند نـظامی
تا زخـمهٔ مـن تـرانـه سـنج است / یک تار گسسته، پنج گنج است
ریـــزد شکــر از زبـان کـلکم / مـصر سـخن است از آن کـلکم
بــر قــاهره قــهرمانیم بـین / اقــبال جــهان ســتانیم بـین
رمــح قـلمم بـه حکـمرانـی / خــوابــانده درفش کــاویانی
آتش جـــهد از ســر ســنانم / خــار است، فشــردهٔ بــنانم
کـلکم بـه سـخنوران امـیر است / یک غاشیه کش مرا، جریر است
بــر سـر دارد سـجلّ اذعـان / فـــرمان بـــلاغتم ز عــدنان
هـر در کـه ز نـطق سفته رانـدم / بــر درگــهِ مـصطفی نشـاندم
آن گـــوهر افســر نــبوّت / دریــــاکش لجّــهٔ فــتوّت
گوشی به دُر خوشاب مـن کـرد / حسّـان عـجم خـطاب مـن کـرد
از فـــیض قــبول آن مکـــرّم / شـد مـلک سـخن مـرا مسلّم
بـی‌سکّهٔ مـن، کـه بـاد جـاوید / رایـج نشـود طـلای خـورشید
مـن بـنده، کـمین غـلام اویـم / جـمشیدم و مست جـام اویـم
بــی‌آنکه تــلاش فکـر کـاود / نــقشی، ز دل و زبــان تـراود
در جـوش بـود شـراب مـهرش / یک خُـمکده است نُـه سـپهرش
ای عـرش جـناب لامکـان گـرد / عــالم افــروز نــور پــرورد
مـعراج نـخستت، آسـمان است / مــعراج دگـر، عـلوّشان است
روشــــن گــهران آبــنوسی / زیــر قـدمت، بـه خـاک بـوسی
چشـمی کـه بـه درگـهت بسـاید / عـین الشّـمسش خـطاب شـاید
مـژگان کـه غـبار درگـهت رفت / نـور دل و دیـده‌اش تـوان گـفت
جسمی‌که‌تو را به جانفشانی‌ست / تن نیست، که جان جاودانی‌ست

عرض زمین بوس به حضرت ختمی پناه علیه التّحیّة و الثّناء

ای زادهٔ اوّلینِ قدرت — قدر تو ورای فهم و فکرت
آدم ز تو یافت سربلندی — نوح از تو، طراز ارجمندی
معمار حرمسرا، خلیلت — جان و دل قدسیان سبیلت
در طور، کلیم یک شبانت — کونین، نواله‌خوار خوانت
عیسی به بشارت تو دم زد — زان دم، به عطای جان رقم زد
خاتم تویی و تویی سلیمان — جبریل تو راست، هدهد از جان
کی درخورتوست، عرش بلقیس — اوّل قدمت به عرش تقدیس
فرماندهِ وحش و طیر بودن — رخسار ددان به خاک سودن
سهل است، ولی به عرشِ رفعت — نتوان چو تو یافت، اوج عزّت
ای صدرنشین بزم لولاک — در خاک مذلّت تو افلاک
خرگه زده‌ای به بی‌نشانی — بیرون ز مکان لامکانی
گرم است ز بس به حق شتابت — ماندند ملایک از رکابت
نُه خنگ سپهر لاجوردی — از شوق تو گرم رهنوردی
در دایرهٔ سپهر مینا — باشد مَهِ نو، رکاب‌آسا
تا آنکه ز لطف فیض گستر — پای تو مگر درآورد سر
گر نه ز رخ تو نور می‌تافت — کی مشعل مهر، نور می‌یافت؟
طوبی بود از قد تو سایه — سدره، ز درت، نخست پایه
عزّت ز تو، زمرهٔ ملک را — رفعت ز تو، منبر فلک را
ای شمع طراز هفت قندیل — پروانگی تو کرده جبریل
پاس تو دریده کوس ناهید — چتر تو فراز فرق خورشید
نقش قدم تو، تاج عرش است — بر خاک رَهِ تو، عرش فرش است
مسجود توییّ و قبله آدم — در پیش تو، پشت راستان خم
مملوک صفت، سپهر اخضر — بسته‌ست حمایل از دو پیکر
تا بو که شود دخیل خیلت — بیند یک ره، به خویش میلت
شد قصر نبوّتت چو بنیاد — کسر، از تو به قصر کسری افتاد

چون بود به زیر سایه‌ات مهر
نـنمود بـه خـلق، سـایه‌ات چـهر
سـرگشتگی فـلک خـوش از تـو
نـــعل مَـــهِ نـو در آتش از تــو
در دست تو سنگ، سبحه‌خوانی
بــا لعــل تــو نـخل، نکته‌دانـی
ای یـــثربیِ حـــجاز مـــطلع
وز حـــلّهٔ کـــبریات، بُـــرقع
زیـــبندهٔ قـربِ قـاب قـوسین
خـــاک رهت آبـــروی کـونین
امــلاک، رهـین بـحر جـودت
افـــلاک، طـــفیلی وجـــودت
کی نعت تو حدِّ خاکیان است؟
زیبِ دمِ پـــاکِ قـــدسیان است
ما جسم دنی، تـو جـان پـاکـی
ما در سـمک و تـو بـر سـماکـی
حـــرفی نـــتوان زدن سـزایت
ای جـــان مـــقدّسان فـدایت

در منقبت شاه سوار عرصهٔ لافتی سلام اللّه علیه

بـر تـارک خـصم شـاه مـردان
ایـن خـامه پـلارکی است برّان
کلکی که به دستم استوار است
در دست علی چو ذوالفقار است
طـــغراکِش نــامهٔ فــصاحت
لیـــلی‌وش حـــجلهٔ مــلاحت
زوگشته سخن بـه نـام و نـاموس
هر صفحه ازوست، بال طاووس
بـا خسته‌دلان، دم مسیحاست
بـا لعـبتیان عـصای مـوساست
در جـــدول او، زلال نـیل است
در دیدهٔ قـبطیان چـو مـیل است
دســـتان زنِ بـــاستان فســـانه
گـــــویندهٔ بــاربد تــرانــه
ریـزد، شکـرین رطب ز نـخلش
پـرورده بـه شـهد، امـیر نـحلش
یـعسوب جـهان، عـلیِّ عـالی
کز حق بـه دو عـالم است والی
در پـــنجهٔ قـــهرِ شـــیرگیرش
گردون چه و کید گـرگ پـیرش؟
شــــاهنشه کشـــور امـــامت
پـــیرایـــهٔ مســـند کـــرامت
تــمثال نـخست کـلک تـقدیر
نــیکوتر ازو نــیافت تـصویر
هـــمراز نـبی ز خـامهٔ «کـن»
گر گل دو بـود، یکـی‌ست گـلبن
مــهر جـــم و نـیّر طـلوعش
در ســـجدهٔ خـــاتم رکـوعش

دارایِی کوی آب و گل چیست؟ درخوردسگانش،ملک‌دل نیست
مـجنون رهش بـه طـیِّ مـنزل بـر بـختی عـقل[1]، بسته مـحمل
نـــامش مـــفتاح قـــفل دلهـــا مـــهرش، گـــلریزِ آب و گـــلها
از جـــرم گـــران نـدارم انـدوه پشـــتم ز ولای اوست بـر کـوه
فــردا هــم ازیــن نـهفته مأوای کز خواب گـران هـوش فـرسای
بــیدار کــنند، دیــدهٔ بــخت در ظـــلِّ لوای او کشـــم رخت
ســر، نـاصیه‌سای خـاک پـایش جـــان زنـده مـباد بـی‌ولایش
بـر جـبههٔ هـر کـه داغ او نـیست روشن رهش از چـراغ او نـیست
او دانـد و بـخت خـوابـناکش در روزن دیـــده بـــاد خـاکش
بگـذار حـزین، فسانهٔ خـویش ویـن بـاربدی تـرانـهٔ خـویش
کـلکت نـبود سـزای حـمدش بگـــذار ز کـف لوای حـمدش
این پرده سرود خسروی نـیست ای بی‌ادب،این سبک روی چیست؟
جایی‌که‌سخن‌نه درحساب است خاموش‌که خامشی‌صواب است

در مدح جدّش شیخ زاهد گیلانی سروده است[2]

کــو دل کـه رَهِ مـدیح پـویم؟ یـارای زبـان کـجا کـه گـویم؟
حـــرفی ز ثـــنای شـیخ مـلّت بـــرهان طـــریقت و شـریعت
نــتوان نــخل مـدیح بسـتن خـــاموش نـمی‌توان نشســتن
تـــمکینی ازو کـــنم تـــمنّا تـا پـای سـخن نـلغزد از جـا
خاموشیِ لب، شکـیب خـواهـد گـل نـغمهٔ عـندلیب خـواهـد
دل داد بــه مـدح نـطق رایـان بـر بـاد سـوار شـد سـلیمان
پـــرورده، وفـــا گـرای بـاشد فـــرزند، پـــدر سـتای بـاشد
خاص آن پدری کـه نـوع انسـان بـا بـوالبشـرش بـود ثـناخوان
بـــیند چـــو دل از ثـناگـرانـم بـــوسد بـــه لبِ ادب زبـــانم

---

۱. س: بختی چرخ.
۲. این قسمت از نسخهٔ س افزوده شد.

یکـــتا گـــهر مـــحیط عـــرفان
والا پــــــدر تــــمام مـــردان

مـــفتاح خـــزایـــن مـــعارف
مـخصوص جـزایـل عـواطـف

از پـایهٔ رفـعتش چـه پـرسی؟
دم مـی‌نزنم ز عـرش و کـرسی

آن شـــیفتهٔ جـــمال بـــی‌چون
آیـــینهٔ حـــق، درون و بـیرون

دریــاکش فـیض صـبحگاهی
مـــــفتون کـــرشمهٔ الهـــی

فـــیروز لوای آســمان تـخت
فـرخـنده همای دولت و بـخت

سـلطان حـق و دو عـالمش دل
لوحِ اللّـه و اسـم اعـظمش دل

پـــا بـر پـی مـصطفی نـهاده
چـــون سـایهٔ مـصطفی فـتاده

در حلقهٔ ذکـر اوست سـرمست
از منطقه چرخ، سبحه در دست

زان تـیغ کـه [در] جـهاد اکبر
تـــنهای هـوس فـتاده بـی‌سر

فـــرزین کــنِ نـقش بـی‌نیازان
شش ضـــربه دِه تــمام بـازان

فــیّاض مـحاضرات تـقدیس
کشّـــاف مـــذاکـرات ادریس

تاج سـر مـلّت است و دیـن هـم
سرزنده ازوست، آن و ایـن هـم

ابـــراهـــیم دوم بـــه هـــمّت
دریـوزه‌گـر، ادهـمش ز فـطرت

آن زاهـــد از خـــودی مـصفّا
فـــیروز نـــصیبِ قسـط اوفـا

خورشید چو خاتمش بـه فـرمان
در دایــره‌اش فـلک شکـوهان

آن دیـــدهٔ روشـــنان ابـــداع
صــــیقل‌گر زنگ لوح انـــواع

گشـــتند چـــو جـانیان مـرتد
غـــــارتگر مــــلّت مــحمّد

از شـــرع نـبی ز گـردش هـور
سـرماند عـیان و عـین مستور

این نخل ز بـاد فتنه شـد سُست
از هـر طـرفی پـناه مـی‌جُست

چون دید ز فتنه عـرصه را تـنگ
در ذیـل ولایـتش بـزد چـنگ

طـوبیٰ خمیده کـرد قـد راست
شـاخ و بـر او جـهان بیاراست

احـیا کـنِ دیـن مـصطفی اوست
ســالار ســپاه اصـفیا اوست

گـــیلان ز لقـــای او مـــنوّر
گیلان چه؟ که چشم هفت کشور

خـاک ره اوست تـاج اشـراف
جـولانگهِ اوست قـاف تـا قـاف

چـون مـوج خـطر، گـرفت بـالا
افشـاند سـر آسـتین بـه دریـا

آرام گرفت بحر پرشور
او قاهر و روزگار مقهور

احصا نتوانمش کرامات
باللّه صدق است این نه طامات

زان‌شب‌که ز فرش‌بسته او رخت
بیدار نگشته دیدهٔ بخت

آن خسرو آفتاب خرگاه
شب کرد دراز و روز کوتاه

روشن گهرانش اندرین جمع
دادند فروغ بزم چون شمع

بودند جهان فروز چون بدر
گشتند نهان چو لیلةالقدر

امروز منم از آن نیاکان
آلوده‌ای از نژاد پاکان

وامانده چو نقش پای در راه
خاکستر آتش گذرگاه

خود رفته و بر امیدواران
فیضش باقی‌ست روزگاران

شد لنگر تربتش ز افضال
آسودگی زمین ز زلزال

ای پایه فزای ارجمندی
درگاه تو برتر از بلندی

ای کعبه پناه دیر هادم
بر سدّهٔ توست سدره خادم

ای روضهٔ تو حصار ایمان
بر مرکز تو مدار ایمان

درگاه تو را، ز زایران است
زان آبله‌پای، آسمان است

بال ملک است، بسترآرا
جنّت‌وطنان روضه‌ات را

روز است خلیع و شب سیه‌پی
غمّازی ازین، سیاهی از وی

در زاویهٔ تو، روز و شب نیست
در روضهٔ جنّت این عجب نیست

آن خلوتیان برگزیده
در سلک مجرّدان جریده

مخصوص نعیمهای مشکور
فیروز به جدّ و جهد موفور

خدّام تو سروران معنی
فربه کن لاغران معنی

حیران همه در ارادت تو
در سلسلهٔ سعادت تو

برخاسته است و هست مکشوف
از دامن تو هزار معروف

گردیدهٔ مهر و مه شود کور
گیرد ز چراغ روضه‌ات نور

جاروب درت چو گشت دسته
چوگان غرور، شد شکسته

تلقین ز تو یافته‌ست ماناک
دلهای مسبّحان افلاک

کز غفلتشان فتور نبود
در طاعتشان قصور نبود

دل گر شود از خیالت آگاه عقلت نبرد به خلوتش راه
از عالمیان تویی سرافراز زیبد به نیاز عالمت ناز
نور ازلی به دلفروزی نیران غضبی به خصم سوزی
ریزی گه جور کندن از بیخ در جوی مجرّه خون مریخ
شاهان ز تو یافت فرقشان تاج پوشیده ز خلعت تو دیباج
غازان چو جبین به پای تو سود زین غازه جمال دولت افزود
بر ابر به تشنگان هستی کرده کف تو چو پیش‌دستی
ای جان ز تو، جسم زاکیان را ایمان به تو تازه، خاکیان را
من بنده رهی، ز خانه‌زادان دارم دلکی به مدح شادان
خاموشی من زبان گویاست گوهر، وصّاف ابر و دریاست
بزم صله‌ات یکی‌ست با فرض همچون صلهٔ رحم، تو را فرض
کان، از کرم تو کاف بگرفت فای شرف تو قاف بگرفت
باشد کرم تو در شماره از کان افزون سه چار پاره
کردند ز طبع صافی من آیینهٔ دأب خانه روشن
گر چه به ره اوفتاده‌ام سُست سنگینی استخوانم از توست
بر خاطر خلق اگر گرانم ناکس سبک است بر زبانم
شعرم شعری‌ست خصم دیوان کلکم علم جهان خدیوان
یاد تو دل مرا تسلّی‌ست آرامش موسی از تجلّی‌ست
چون شبنم و لاله، اشک بی‌تاب بر آتش سینه می‌زند آب
از نسبت توست چون کریمان آزادیم از در لئیمان
حرمان زده‌ام ز طوف خاکت خواهم مددی ز روح پاکت

دربارهٔ پدر دانشمند خود سروده است[1]

آذین چو کلام کلک بندد تا درّ عدن به سلک بندد
دامان نفس، غبار دل روفت چون نوبت نطق، کوس را کوفت

۱. از نسخه س افزوده شد.

طــغراکش هــمّت ســرافــراز   عـــنوان صـــحیفه کـرد آغـاز
از نـــام بـــلند مـــطلع نـــور   بـــر لوح کـهن کـتاب مسـطور
والا پـــدر مـــن است و اســتاد   اورنگ‌نشـــین مـــلک ارشــاد
دریـــــاکش لجّـــهٔ فـــتوت   ســـرمایهٔ مـــردی و مـــروّت
عـیسی نـفس مـعارف انـدیش   خـورشید افـاضتِ مـلک کـیش
نـــیرو دِه خســـروان مـــعنی   جـــان ســـخن و روان مـــعنی
آن فـارس فکـرت فـلک سیر   دانـــای رمـــوز مـنطق الطّـیر
آن مـــردم چشـــم رهـــنمایی   ســــر حـــلقهٔ بـــینش‌آزمایی
ســـــرمایه دِهِ گـــــهرفروشان   دریـــاکش بـــزم بـــاده‌نوشان
حـــلّامه رســـد؟! بـنای گـیتی   خـــورشید بـــلند رای گـــیتی
پـــــرگار نِـــهِ رواق گـــردون   بـــیجاده دِهِ نـــطاق گـــردون
بوطالب هـاشمی چـو بگـذشت   بـــوطالب زاهـــدی عـیان گشت
او نـصرت احـمد آنچنان کـرد   این خدمت ملّتش به جـان کـرد
خـــمخانه‌کش شـــراب دانش   ســـرچشـــمه‌گشـای آب دانش
ای خـــــاتمهٔ خـــــردپژوهان   ســـرخـیل مـحمّدی شکـــوهان
مـــهر از تـــو بـــه پـرتو اکتسابی   زو ذرّگـــــی، از تـــو آفـــتابی
فـیض سحری به مـن دمـیدی   صـــبحم ز شب سـیه بـریدی
رفـــتیّ و گـــذاشـــتی نـژندم   از نـــاله چـــو نـــای بـندبندم
بـــــی‌عزّ عـــنایتت فـــقیرم   بـــی‌سایهٔ تـــو یـــتیم مـــیرم
از مـــرکز خـــاکـــدان بـرونی   چـــون مـردمی از جـهان برونی
رفـتی تـو و پـای سعی خـفتم   تـاریخ وفـات «خـضر»[1] گـفتم
افـــزون بـــود از حـد تـناهی   بـــر روح تـــو رحـمت الهـی
از کـــوثر رحـــمتی قـدح‌نوش   ایـن سـوخته را مکـن فـرامـوش

* *[2]

۱. شاید در نسخه تصحیفی روی داده زیرا تاریخ آن با حساب ابجد درست نیست.

۲. از نسخه س افزوده شد.

این خامه که ترجمان معنی‌ست
وصّـاف خـدایگـان مـعنی‌ست

سـلطان مـحقّقان عـالم
اسـتاد افـاضل مـعظّم

بـرهان الحـقّ و الحـقیقت
سـلطان الشّـرع و الطّـریقت

چون بحر، محیط خوشدم، دل
در مـدحت حـجة الافـاضل

آن خـاتم مـخبران صـادق
بـرهان حـقیقت الحـقایق

شـهر دل و شـهریار حکـمت
اورنگ نشـین اوج رفـعت

خـورشید هـنر، حکـیم مطلق
عـلّامهٔ دهـر، حـجة الحـق

حـلّال رمـوز بـاستانی
مـفتاح کـنوز آسـمانی

او صادق و من بـه مـدح صـادق
تـنها بـه ستایش، اوست لایـق

ای مـجمل مـا ز تـو مـفصّل
صـبح دومـی و عـقل اوّل

ای خـضر سـبکروان مـینو
مشّـایی مـوکبت ارسـطو

ای چشـم و چـراغ آفـرینش
عـین الشّـرف و سـواد بـینش

نطقم کـه چـو آب زنـدگانی‌ست
وین سینه که مخزن معانی‌ست

ایـن خـاطر روشـن گـهر سنج
ایـن حـربه سنان شـایگان گـنج

یک رشحه ز بحر بـی‌کران است
از تـربیت خـدایگـان است

نـتوانـم ادای حـقِ نـعمت
بـر خـاک تـو بـارد ابـر رحـمت

اندرز به شاه صفوی[۱]

ای وارث کشـور سـلیمان
خـورشید چـو خـاتمت بـه فـرمان

ای روشـنی چـهار اقـلیم
از تـوست فـروغ تـخت و دیـهیم

اقـبال ز تـوست، عـرش مـعراج
شـاهی ز تـو یـافت، دُرّة التّـاج

دارم دو سـه حـرف بـخردانـه
گـر تـو نشـماریش فسـانه

هـرچـند مجال حرف تـنگ است
مـعنی دریـا و ظـرف تـنگ است

---

۱. از نسخهٔ س افزوده شد.

سرمایهٔ دل زبان ندارد لیک ار شنوی زبان ندارد
تلخ است حدیث راستگویان این زهر به کام، شهد گردان
اوّل سخنی که دارم این است هش‌دار که مهر دهر، کین است
غرّه مشو از فراخ‌دستی رنج است گران خمار مستی
غافل منشین درین گذرگاه غفلت چاه است و آگهی راه
زلف املت که پیچ پیچ است مفتون نشوی به او که هیچ است
از دفتر دهر سست پیمان افسانهٔ باستان فروخوان
عبرتکدهٔ جهان نظر کن سودای هوا ز سر بدر کن
خاکی که قدم زنی بر آن چُست فرق پدران رفتهٔ توست
پیش تو برین سریر و خرگاه بنگر به نشست و خاست ناگاه
بر تخت شهی فراغتت چیست؟ دانی که مکان هشتهٔ کیست
پیش از تو، گروه سرفرازان بودند به تاج و تخت نازان
پیش از تو، درین بساط نیرنگ بستند کمر به خسروی، تنگ
بستند و گشاد، آسمان چُست دربست و گشاد، نوبت توست
ای خفته بمال چشم و برخیز کایّام زند به باره،[1] مهمیز
آسایش عمر، بی‌درنگ است بشتاب که وقت کار تنگ است
امروز وسیلهٔ امانی مردم رمه‌اند و تو شبانی
نیک و بد کار خویش دریاب عیب است به چشم پاسبان خواب
آگاه نشین و باخدا باش آمادهٔ پرسش جزا باش
عمری که دو اسبه ره‌سپار است خودگو، که به وی چه اعتبار است؟
از عدل اگر توانی امروز زاد سفر از جهان بیندوز
نیک و بد اگر کنون گذاراست پاداش عمل ولی خدا راست
گر کرده ثواب و گر گناه است اندوختهٔ تو، زاد راه است
نیکیّ تو است نوش[2]، یا نیش هان تا نکنی زیان، بیندیش

---

۱. س: کایّام به بارگاه مهمیز، به قیاس معنی اصلاح شد.

۲. ه: توشه یا نیش.

تمثیل

ز استاد، که باد روح او شاد
زیبا مثلی مرا بود یاد
روشن گهرانه، راز می‌گفت
در سلک فسانه، این گهر سفت
کز خانهٔ کدخدای دهقان
بگریخت بُزی، فراز ایوان
می‌گشت فراز بام نخجیر
گرگی به گذاره بود، در زیر
بُز دید چو گرگ را به ناکام
بگشاد زبان به طعن و دشنام
چون دید به حال ناگزیرش
افسوس شمرد، تا به دیرش
گرگ از سرِ وقت، گفت کای شوخ
بیداد منت مباد منسوخ
این عربده نیست از زبانت
دشنام به من دهد مکانت
بُز را نرسد به گرگ، دشنام
این طعن و سخط به ماست از بام
زین گونه، درین زمانهٔ دون
افسوس خسان بود ز گردون
هرگوشه، سپهر سفله‌پرور
بوزینه و بُز نموده سرور
حیزانِ زمانه را به میدان
کرده‌ست حریف شیرمردان
زین بُز فرمان نبود تشویر
گر بود مجال حملهٔ شیر
بز بر سر بام جا گرفته
خوش عرصه ز دست ما گرفته
تا کی به جهان، جگر توان خورد؟
فریاد ز چرخ ناجوانمرد
هر خیره‌سری، به کام دارد
یک بزچه؟ که صد به بام دارد

در مخاطبهٔ نفس و خاتمهٔ کتاب گوید

دریاب حزین، که در چه کاری
روی دل خویش با کِه داری
چل سال ز عمر بی‌وفا رفت
تن ماند ز جنبش و قوا رفت
بگذشت بهار زندگانی
برخاست نسیم مهرگانی
افسرد، گل نشاط در سر[1]
زین شاخ نه برگ ماند و نه بَر
قد، روی نهاده در خمیدن
تنگ آمده گوش از شنیدن
نور نظرت غبارناک است
چشم تو، چو دامِ زیرِ خاک است

---

۱. هـ: در بر.

از مـــوی تـــو گشـته تـیرگی دور | بـــر مشک نشســـته، گـرد کـافور
شب رفت، بس است آرمـــــیدن | هـــین نـــیّر شـــیب در دمـــیدن
بـــردار ســـری ز خـواب غـفلت | بگـــذار ز کـــف شـراب غـفلت
جـنبید ز جـــای مـرغ و مـاهی | بـــرخـــیز ز خـواب صبحگاهی
خـوابت، طـرّار چشـم بندی‌ست | در پـــیش گـــریوهٔ بـــلندی‌ست
مگـــذار کـــه بـینشت ربـــاید | بشـــتاب کـــه ره بـه مـنزل آیـد
بـرخـیز کـه عـمر رفت در خـواب | ایـن یک نـفسی که مـانده دریـاب
بگـــذار حـــدیث و لب فـــروبند | خـاموش نشـین، فسـانه تـا چند؟
آخـــــر نـــه درای کـــاروانـــی | تـــا کـــی چـــو درای در فـغانی؟
طـــنبور تـــنت گسـســته تـار است | مـضراب، بـه دست رعشـه‌دار است
نـــی در رگ تـــرّهات بشکـــن | بـــفکن قـــلم و دوات بشکـــن
بـنشین و بـه اشک عـذرخـواهی | از چـــهرهٔ جـــان بِشُـــو سـیاهی
غـــافل مـــنشین گـرت بـود هُش | دیـــوی‌ست زمـــانه آدمـــی کُش
دم را بـــــه شـــمردگی بـــرآور | عـمر تـو دمـی‌ست، خـوش سـرآور
بـــــر عـــرش زدی لوای خـــامه | زیـــن نـــامهٔ عـــنبرین شـــمامه
بـا کـلک تـو جـان جـاودانـی‌ست | ســـرچشـــمهٔ آب زنـدگانی‌ست
مـــــاهی پـــیکر تـــپد بـــر آذر | در خـــاک ز حســـرتش سکـندر
چـون خـضر، خجسته طـالعی کـو؟ | تـــا تـــر سـازد لبـی ازیـن جـو
در قـــصر ســـخن نـــبود رونـــق | رونـق ز تـو یـافت، ایـن خـزرنق
پـیچیده بـه چـرخ، بـانگ کـوست | نـاهید دهـد بـه خـامه، بـوست
بـر نـقد سـخن، ز خـوش‌نوایـی | زد کـــلک تـــو سکّـهٔ روایـــی
بـــا زر چـــه کـند حسـود حـامل | کـــاسد نشـــود عـــیار کـــامل
نـــازم ایـــن نـــقد مـــوهبی را | کـــاشکسته درست مـــغربی را
بـــادا بـه فـلک چـو مـهر تـابان | پـــیوسته، جـــهان‌فروز و رخشـان
از اوج شـــرف، مـــباد افـــولش | بـــخشد دل مـــقبلان قـــبولش[1]

۱. از این قسمت تعدادی از ابیات محو شده قابل خواندن نبود.

مناجات[۱]

ای بر رخ عالمی درت باز / انجام مرا رسان به آغاز
سیلی خور هجر جان گزایم / دریاب چه شد که تا برآیم (کذا)
پروردهٔ توست، خار و سنبل / خس تن نزند که نیستم گل
چونان که گل از تو، خار از توست / دی هم ز تو، نوبهار از توست
بی‌قدری ذرّه نیست نومید / از پرتو التفات خورشید
گر عزت گل گیا ندارد / ...گری جدا ندارد
دریای محیط اگر شگرف است / با قطره، کِه را مجال حرف است؟
گر رد کنیم چه حیله کوشم؟ / بار خود را کجا فروشم؟
پیدا ز عدم جهان کنی تو / هرچیز که خواهی آن کنی تو
سرچشمهٔ هستی از تو جاری‌ست / امر تو به کاینات ساری‌ست
یک نقش تو گر فرشته خو شد / بد نیز طفیلی نکو شد
این جمله ز کلک توست بارز / نقّاش قدیر و نقش عاجز
بر خوان کریم اگر طفیلی‌ست / با مهمانان تفاوتش نیست
از درگهِ رحمت کریمان / خالی نرود کف لئیمان
خاص آنکه امید بسته باشد / عمری به طمع نشسته باشد
دانی منم آن گدای آزی / دست اَمَلَم[۲] به این درازی
غیر از در تو دری ندارم / دریاب که دیگری ندارم
مهمان طفیلی کریمم / پروردهٔ نعمت قدیمم
دانم بودت زیاده افضال / با پیر گدای مضطرب حال
ای بار خدای بنده‌پرور / استاده گدای پیربر در
او روی فغان و زاریش نیست / یارای سخن گزاریش نیست
تسکین ضعیف نالیش کن / رحمی به شکسته بالیش کن
دریاب حزین بی‌نوا را / محروم مکن کهن گدا را

---

۱. از نسخه س برگرفته شد. ۲. ه: کردی املم.

فرهنگ‌نامه

بـه نـام نگـارندهٔ هست و بـود
فـرازنـدهٔ ایـن رواق کـبود

سـر داستان، نـام فـرخنده‌ای‌ست
که عقل از ثـنایش فـرومانده‌ای‌ست

خـرد در کـوی کـوتهی و کـمی‌ست
زبـان روسـتازادهٔ اعـجمی‌ست

سـپاسش نشـاید بـه انـدیشه گـفت
به خس، کی توان کوه البرز سـفت؟

خـرد گـر چـه خـضر بـیابان بـود
سـراسـیمهٔ راه یـزدان بـود

دل و جـان اگـر دانش‌آسـا بـود
هـمین بس کـه خـود را شـناسا بـود

ازل تـا ابـد گـر بـه بـالا پَـرد
ز حـدّ خـود انـدیشه بـرنگذرد

طـلسم حـقیقت نـباید شکست
حصاری بود، در گهر هر چـه هست

بـه بـینش قـدم را دریـن کـهنه دِه
اگـر مـرد راهـی بـه انـدازه نِـه

نـیابی خـدا را بـه جـویندگی
بکش پـا، ز بـیهوده پـویندگی

مـپوی و چـو آب گـهر تـازه بـاش
اگـر خـودشناسی، بـه انـدازه بـاش

تو را بـرتر از حدّ خـود، راه نـیست
کـه نـقش از نگـارنده، آگـاه نـیست

جـهولی، بـه گـرد فـضولی مگـرد
ز جـاهل فـضولی‌ست، کـردار سـرد

فـضولی کـند قـطره را مـنفصل
فـراخ است دریـا و تـو تـنگدل

شـعور تـو، ای پـای بستِ غـرور
یکی کور موش است و تـابنده هـور

کـند خـیرگی دیـدهٔ جـان تـو
عـدم زاده است آخشـیجان تـو

خـبر نـیست امـروز را از پـریر
جـوان نـیست تـاریخی[1] چـرخ پـیر

کـجا تـار مـمکن بـه واجب تـند؟
لعـاب عـناکب، ذبـاب افکـند؟

---

۱ س: جوانیت تاریخی.

عـــــبث دام در راه عـــنقا مکش زیـــاد، از گـــلیم خـــودت پـا مکش
نــه پیداست راه و تـویی طـفل دی دریــن ورطـه، گـولی بـه از بـخردی
به این خیرگی خـوش عـنانی مکـن زبـان بسـته‌ای، تـرجـمانی مکـن
پـی مـصطفی گـیر، اگـر مـی‌روی رَهِ راست ایـن است اگـر بگـروی

در نعت خواجهٔ دوسرا علیه و علی آله التّحیة و الثّنا

چـرا نـام مشـتی گـدایـان بَـرم؟ سـتایش بـه درویش سلطان بـرم؟
نــخستین خـــدیو دیـار وجـود بـهین مـوجهٔ چشـمه‌ساران جـود
قـدم‌سای بـزم، ایـزد پـاک را مــــربّع‌نشین، تــخت لولاک را
بـه بـربستن رخت ازیـن کـهنه دیر بـراق خـرامـنده‌اش، بـرق سـیر
فــــرازنـــدهٔ پـایهٔ ســروری بــــرازنـــدهٔ تــاج پـیغمبری
گـل از نـافهٔ خـلق او مشک‌بـوی خـور از بـادهٔ مـهر او، سـرخ‌روی
دل از نــعمت عـام او، چـیردست لب از لذّت نـــام او، شـــیر مست
بـه نـیروی تـیغش، ظـفر سرفراز بـه رخسـار عـهدش، در بـخت بـاز
بـــه کـفر، آذر از نـور ایـمان او بـه کـین خنجر، از مـهر رخشـان او

خطاب زمین بوس

سـپهر آســتانا، مـلک چـاکـرا کـــرم گســترا، بـــندگان پـــرورا
دل‌افـــروز پـــاکـی‌نهادان تـویی رخ بـــخت را، بـــامدادان تـــویی
مــنت، از کـمین بـندگانم یکـی کــه در بـندگی مـی‌ندارم شکـی
شب شـیب، روزم بـه تـاراج بـرد ســتمگر ز ویـرانـه‌ام، بـاج بـرد
خـــرابـــات عشـق است آبـادیم بکش بـــر جـــبین، خـطّ آزادیـم
فـروزان کـن از نـاله‌ام، شمع طور نگون کـن بـه داغـم، نـمکدان شـور
زبـان تـا بـود، در ثـنای تـو بـاد روان، خـــاک راهِ رضـای تـو بـاد

در منقبت سرور اولیا ـعلیه التحیّه و الثّناـ یعنی امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه السلام

سر شیرمردان عالم، علی — کزو سرفراز است نام یلی
جهان کرم، والی کردگار — امام امم، صاحب ذوالفقار
ز قصرش، کمین پایه، چرخ بلند — ز فیضش گرانمایه، خاک نژند
ولایت بر اندام زیباش چُست — وصایت به بالای شانش درست
سر اصفیا، خاتم اوصیا — فرازندهٔ رایت انّما
محیط معانی دل روشنش — ردای یمانی، به تن جوشنش
بلنداخترش، ظلمت کفر کاست — ز تیغ کجش، پشت اسلام راست
سر سرفرازان، جبین‌سای اوست — دل قدسیان در تولّای اوست
به کونین دارد گرانی، سرم — که بر درگهش نایب قنبرم
چو دارم اساس غلامی قوی — گدای درم را رسد خسروی

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لجّهٔ سرمدی‌ست — بهین حجّت معجز احمدی‌ست
سخن چشمهٔ زندگانی بود — سخن نعمت جاودانی بود
سخن را به فرق سپهر افسری‌ست — به عالم، سخن سنج را سروری‌ست
ز گنج سخن مایه‌دار است دل — چو نبود سخن، دل بود مشتِ گل
سخن گوهر و ابر نیسان دل است — سخن‌هدهد است‌وسلیمان دل است
به نطق، آدمی زاده انسان بود — حریف زبان بسته، حیوان بود
ولیکن نه هرکس سخن‌گستر است — بسا لب،که‌خاموشیش درخور است
شراب ار نداری به خم، پرمجوش[1] — چو گوهر فروشی ندانی، خموش
ز آواز گردد عیان، حالها — خوشا حال سربستهٔ لالها

---

۱. هـ: برمجوش.

در گشایش این نامهٔ نامی گوید

شکست استخوان، طبع اندیشه زای به دندانهٔ کلک پولاد خای
که اندیشه، جادونگاری گرفت بنای سخن استواری گرفت
ز صد چشمه خون بیش، پیمود دل که شد صفحه‌ام رشک چین و چگل
به دل، کاوش دیده نگذاشت نم که گوهر فرو ریخت، ابر قلم
خرد دفتر جزء و کل را گشود که اندیشه، کلک آزمایی نمود
به پیچ و خم فکر، عمری گذشت که خاطر خداوند سررشته گشت
ز معنی، دلم جام جمشید زد نیم، زخمه بر ساز ناهید زد
حزین، زلف معنی‌ست در مشت باد به این تار، کلک خوش انگشت باد
رسایی ده، آوای اندیشه را فراسوده مگذار این بیشه را

در وصف حسن

بَر وبرز، چون سرو آراسته نهالی ز گلزار جان خاسته
دو ابرو کمان کش، دو زلف از کمند درافکنده آزاد دلها، به بند
صف محشر، آشوب مژگان او به خون تشنگان، تیغ بندان او
خطش دفتر زهد را برنوشت غمش شادی بخت را، سرنوشت
رخش لاله‌ها را، جگر سوخته چراغ دل و دیده، افروخته
چو پرتو به دل، یاد آن رو زند به مینو، مرا سینه پهلو زند

صفت جنگ

دل خاک شد از ستوران، ستوه غریو دلیران بدرّید کوه
نمودی در آن پهن دشت بلا سنان آتش و نیستان، نیزه‌ها
هوا ابری، از کاویانی درفش زمین لعلی، از تیغهای بنفش

بـــغرّید نـــای و بـــنالید کـــوس
رخ مـــهر، از بـــیم شـــد آبـنوس

فـــغان ســـاز کـــرد، اژدر کـــرّنا
دهـــان بـــاز کـــرد، اژدهـــای بـــلا

عـقاب کـمانها، سـبک بـال شـد
سـپرهای زرّیـــنه، غـــربال شـد

ز بس خون، سنان از رگ جان گرفت
زمـین، رنگ کـان بـدخشان گـرفت

چکـاچاک تـیغ و هـیاهوی جـنگ
فـــروریخت از روی بـــهرام، رنگ

بـــر و بُـــرز گـــردانِ پـولادپوش
جـرس‌وار، از خـنجر سـخت کـوش

زِره، در بـــر و دوش رویـــین‌تنان
به صـد چشـم، حیران تـیغ و سـنان

بـه سـر، تـرک زرّیـن آن پـرشکوه
فـروزنده، چـون آتش از تـیغ کـوه

خـدنگ خـداونـد کـوپال و رخش
نـیستان نـمودی سپرها بـه تـخش

هـــماوردش از بـیم زخـم درشت
به زیر سـپرزاده، چـون سـنگ پُشت

درآمـــد یکـــی نـــامور از سـپاه
درآویـــخت بـا او، یَـلِ کـینه‌خواه

به تـرکش، چـنان کـوفت گـرز گـران
که‌سر، چون‌کشف درشکم شد نهان

زمـین از تـپش، گـوی سیماب شـد
رگ خـــاره، از لرزه بـی‌تاب شـد

رسید اندر آن عرصه، طوفان به اوج
ز جـوهر، زدی آب شـمشیر، مـوج

سَـرِ گـردنان، در خـم خـام بـود
رخ بـــخت را، طـــرّهٔ شـــام بـود

هـوا داشت، از گـرز بـارنده مـیغ
بـه خـون، لجّهٔ پیما، نـهنگان تـیغ

صفت تیغ

تـــناور نـــهنگی‌ست شـــمشیر او
سـر شـرزه شیر است، نـخجیر او

قـــضا را بـه کشـور بـود مـرزبان
زبـــان اجـــل را بـــود تـرجـمان

بدانسان که گـل، جـامه سـازد، کـفن
کـــند لخت چـــرم شـخ کـرگدن

ز یک حمله‌اش، در سپنجی سـرای
طـرفدار پـنجم، درافـتد ز پـای؟!

چـو لقـمه بـه دم، قـاف را بشکـرد
جگـــــرگاه البـــــرز را بـــر دَرد

خط سرنوشت یلان راست، کـیش[1]
تـراشـیدن بـیستون راست، نـیش[2]

---

۱. ه، س: کش.
۲. ه، س: نش.

ازو خـاک در لرزه چـون بـرگ بـید
به یک جو روان، آب و آتش که دید؟
ز سـهمش قـد تیر گـردون، کـمان
بـرش، پـیکر فـتح را پشـتوان
ز خـون در بـرش ارغـوانـی پـرند
سـران، از خـم جـوهرش در کـمند
بـه صـیدافکـنی، چـون درآیـد دلیـر
فـتد لرزه بـر گـردهٔ نـرّه شـیر
خـمش، بـارگاه ظـفر را رواق
دمش، از دو پـیکر بـبرّد نـطاق
کـند نـام هسـتی ز بـد کـیش، حک
دو یک پـنج نـوبت زنـد بـر فـلک

صفت اسب

خـرامـنده کـوهی، فـلک پیکری
شـتابنده ابـری، گـران لنگـری
بـه جسـتن، ز بـرق دمـان گـرمتر
بـه رفـتن، ز آب روان نـرمتر
بـه سـوی فـرازی کـه بـالا رود
عـنان بـر عـنانِ ثـریّا رود
نشـیبی چـو آیـد ورا پـیش پـا
چـنان انـدر آیـد، کـه تـیر قـضا
چو خور را به چوگان سـم، گـو کـند
خور از خوشدلی، رقـص پـهلو کـند
چـو ایّـام بـدخواه آیـد بـه سـر
رسـد بـر سـرش از اجـل پـیشتر
عـنان‌کش شـود گـاه تـندی چـنان
کـه راز نـهان بـر لب رازدان
دمی تـا فـلک چـون نگـه طی کـند
صـبا را چـو نـقش قـدم، پـی کـند
یکـی بُـرز بـالاست، گـردون شکـوه
زمـین از فشـار سُـم او سـتوه
سـرِ کـوه البـرز را زاشُـتُلم
فـروکوبد از گـرز پـولاد سُـم

صفت نامه

بـفرمود دانـای روشـن ضـمیر
کـه فـرهنگ را، نسـخه بـندد دبیر
نگـارندهٔ نـامه، بگـرفت کـلک
کشید آن گهرهای غـلتان بـه سـلک
سـوادش سـویدای هشـیار مـغز
ز هـر جـنس در وی سخنهای نـغز
ز مـعنی چـو گـفتار مـن مـایه‌دار
بـه گـوش خـرد پـروران، گـوشوار

پس اندرز، از نام و ناموس کرد / بیاض از رقم، بال طاووس کرد
پس آذر، ز گفتارهای[1] بلند / به خار و خسِ پست رایان فکند
رقم زد قلم، حجّت خویش را / بخست از سنان، سینه بدکیش را

در نصیحت و بی‌وفایی دهر گوید

ز افسون چرخِ دریده دهل / چرا ای تهی مغز، خندی چو گل؟
فریبا نگردی به ریو و فنش / بیندیش از خوی اهریمنش
ز قصّاب، پروردن گوسپند / نه جای امید است، برگیر پند
به دستان، فسون سازی روزگار / نه جای غرور است ای هوشیار
به نیرنگ گیتی چه دلبستگی‌ست؟ / به این مهربانی بباید گریست
تسلّی به اضداد هاروت فن / به تیغ جدایی ببرّد کفن
درین هفت خوان سپنج اعتبار / نه رستم بپاید، نه اسفندیار
درین عاریتگاه آشوب‌زای / نه مزدک بماند نه سلمان به جای
چو بهرام خنجر زند بر فسان / نه شیرویه داند، نه نوشیروان
چو دوران دهد جام صافیّ و دُرد / نه پیران شناسد، نه گودرز گُرد
برآرد چو شیر اجل سر ز غاب / نه ایرج گذارد، نه افراسیاب
درین بزم پهناور دور غور / نگر تا چه پیمود ساقیّ دور
ببین کز کمین، ارقم روزگار / چه کین آوری کرد با یار غار
به کین، چون ببندد کمر آسمان / چه سبّوحیان و چه صبّاحیان
رسد تا به گردون، اگر آب تیغ / جهان را چه باک از فسوس و دریغ
به اختر درین طارم امّید نیست / که‌قسطا وباقل، به‌چشمش یکی‌ست
بلند است ازین دخمه هر سو غریو / نه گشواد را شاد دارد نه گیو
حوادث، چو بازو گشاید به صید / نه رحم آورد برجحی نه جنید
ازین گرد خوان مه و آفتاب / نه اشعب، نه مصعب شود کامیاب

---

۱. ه: پس‌آور ز گفتار....

نه بوذر بیاسود و نه ابن عاص / جهان رستخیز است و اینَ المناص
زمانه پر از ریو و افسون بود / فریبا، نه بخرد[1] که مجنون بود
ازین چرخ دولابی عمرکاه / تن‌آسایی و کامیابی مخواه
به تن‌پروری، فکر آب و علف / کند جاودانی روان را تلف
تو خود آدمی زاده‌ای در نهاد / خر است آنکه دنبال شهوت فتاد
درشتی مکن، ای نکوهیده رای / به نرمش کند قطره در سنگ جای
چه‌خوش‌گفت،دهقان‌خم‌دیده پشت / که سوهان روح است، خوی درشت
نه‌ای گر نظام جهان را به کار / به تنها روی بگذران روزگار
به عزلت، بگیر از جهان گوشه‌ای / سرانجام کن، راه را توشه‌ای
مشو ای سبکسارِ آشفته‌کار / به این خفته شکلان دل مرده، یار
صباح رحیل است، بیدار باش / به اغیار ایمن‌تر از یار باش
نمی‌گویمت، از تُرش‌خو بترس / ز بیگانهٔ آشنارو بترس
وگر ناگزیرت باید رفیق[2] / رفیقی گزین، رهنمای طریق
اگر دولت و کیش باید تو را / رفیقی به از خویش باید تو را
وگر دست ندهد تو را این رفیق / کناری گزین، فارغ از این فریق
ز من بشنو ای یار غفلت گرای / یکی نکتهٔ هوشیاری فزای
که فرسودهٔ روزگاران منم / حریف خزان و بهاران منم
فزون، چون ز قسمت نیاید به دست / زنی بر به هم[3] از چه بالا و پست؟
ز دل، نقش آز و هوس می‌تراش / ابا قسمت خویش خرسند باش
خداوند از آن بنده شادان بود / که راضی به کردار یزدان بود
حَدِ خویش را، پاس‌دار ای پسر / سبکسر به خواری درآید به سر
نیارد زغن، لحن بلبل سرود / به تقلید، نتوان هنرمند بود
که تقلید را هست در مشت، باد / کف خاک بر فرق تقلید باد
سخن از رَهِ برق سیران مگوی / ابر لاشه خر، از پی ما مپوی

---

۱. س: اسیرش نه بخرد. ۲. هـ: بباید رفیق.
۳. س: بهم برزنی گر.

گـرانـان ایـن آب و گـل[1] دیگـرند سـبکبال سـیران دل، دیگـرند
دلی گـر نـداری مسیحا نـفس نـفس را میاور بـه لب زیـن سپس
بـه جـایی کـه داوود سنجد زبـور ز زنـبور، نـتوان نـیوشید، شـور
چو رستم دهـد رخش گـردی عـنان زن، آن بـه بـه مـردی نبندد میان
چـو هـومان درآیـد بـه دشت ستیز بـه هـندو، کـه بسته‌ست راه گـریز؟
چو سام سـوار است، در گـیر و دار چـه آیـد ز بـوزینهٔ بُـز سـوار
بـه مـیدان گـیو، آن یـل ارجـمند کـه آرد سـر دیـو را در کـمند
هـمان بـه کـه روباه مـوینه پـوش سر خویش دزدد، به سـوراخ مـوش
خزف را، به گوهر چه جا می دهی؟ جـفای خـود و رنـج مـا مـی‌دهی
کـبود است از شـور سـودا سـرم چـو سنبل، شکنهاست در پیکرم
لبـم مـهر و دل تـرجـمان مـن است شـق خـامه در استخوان مـن است
قـلم در کـفم، گُـرد زوبـین بـه دوش نـفس بـر لبـم، آسـمانی سروش
جـوانـی گـذشت و چـنانم دلیـر کـه در پـنجه، پـولاد سازم خـمیر
فسون تـو بـا شـیر مـردان خـطاست نـی خـامه‌ام را، دَمِ اژدهـاست
چو بخرد نه‌ای، کـار پـاکـان مگیر نـه‌ای نـیک، راه نـیاکـان مگـیر
بـه کـردار دریـاییان شگـرف مشـو لجّـه پیمای دریـای ژرف
تـو مـوریّ و داری گـلوگاه تـنگ فـراخ است پـهنای کـام نـهنگ
چـو بـا کـبک پـوید، رهِ راغ را تک خـود فـرامش شـود زاغ را
نـه آن یـاد گـیرد، نـه ایـن پـایدش بـه ایـن زیـرکی، مـویه مـی‌بایدش
سـفالینه‌ات، در خـور دیـد نـیست که هـم سکّهٔ جـام جـمشید نـیست

در صفت مردان کار فرماید

بـه دیـبا و اطـلس فـریباست، زن بـود حـلّهٔ تـن، زره یـا کـفن
سـر مـرد را نـیست پـروای زیست هـمایی بـه از سـایهٔ تـیغ نـیست

---

۱. س: که آفاق این آب و گل.

درفش است ســـرو گــلستان او | ز تــیغ و ســنان است ریـحان او
گــل سـرخ او، زخـم خـندان بـود | غــبار نــبرد، ابــر نـیسان بـود
اگــر تـیغ و آتش بـبارد بـه سـر | زند خنده، چون شمع روشن گـهر

خطاب به پادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندرزی چند از حِکم

چـو دشـمن دَرِ صلح زد، در پـذیر | مـبادا بـه خـصمی شـود نـاگـزیر
ز خصم ار بسی دیـده باشی گـزند | بـــه رویش دَرِ آشـــتی را مـبند
به نیروی خـود، سـختگیری مکـن | رسا شد چـو دستت، دلیـری مکـن
بسـا دیـده بـاشی کـه مـور حقیر | زنـــد پـنجه بـا مـغز شـیر دلیـر
بسی صعوه، در چشم شاهین و خاد | زند چنگ، چـون کـار بـا جـان فـتاد
اگـر صـلح خـصم، از زبـونی بود | بـــه افـــتاده، پـیکار دونــی بـود
وگر دوستگشتهستخودیار توست | ســزاوار یـاری، ز پـیکار تـوست
نــظام جـهان گـر نسـازد ضـرور | بـود جـنگ، جـهل و فساد و غـرور
جـــهاد از پــی راحت عــالم است | وگر نه، چـه کـین بـا بـنیآدم است؟
به جنگ ار نبندد کمر، عقل و رای | چه خصمی کند کس به خلق خدای؟
چو عـضوی شود گـنده، بـاید بـرید | وگـــرنه، کـند عـضو دیگـر پـلید
چـنین است حَـدِّ سیاست بـدان | به کف تیغ داری، بـه حکـمت بـران
هــوا و هـــوس را مکـن پـیروی | که بـختت جـوان بـاد و دولت قـوی
در آسـایش خـلق یـزدان بکـوش | مشو نیش، تـا مـیتوان گشت نـوش
رسـوم خـدایـی چـو نـدهی رواج | کــلاه گـدایـیست بـهتر ز تـاج
نــباشد گــرت پـند مـا، دلپـذیر | حـصیر فقیری، بـه است از سـریر
تو دانی کـه در سروری رنجهاست | چـنین رنـجها، نـز پـی گـنجهاست
کشـد رنـج، بـخرد بـه امّید خیر | وگرنه چه حـاصل ازیـن کـهنه دیـر؟
نـــماند کســـی در جـــهان دژم | ولی نـــام نــیکش بــماند عَــلَم
کـه دارد هـمان کـهنه پـیر جـهان | بـه نـیکی جـوان، نـام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی‌گشای / پیمبر نسب، ظلّ عدل خدای
طرازندهٔ کشور کسروی / فرازندهٔ چتر کیخسروی
صفی سیرت مصطفی مرحمت / رضا طینت و مرتضی مکرمت
بهین گوهر درج دانشوری / بلنداختر برج دین‌پروری
مظفّر لوای مشیّد اساس / شهنشاه عبّاسِ یزدان سپاس
ابافرّ کشور خدایی گذشت / به معموره ره برده از طرف دشت
که با کرج، کین عدو سوز داشت / نگه، چون درخش آتش افروز داشت
یکی مرد دهقان در آن مرغزار / فروخفته بود، از گذرگه کنار
به‌سر افسر از دست‌واز خاک، تخت / سرش بر بن سایه‌گستر، درخت
در آندم که خیل سپه می‌گذشت / تو گفتی که در لرزه افتاده، دشت
فروخفته، از خواب سر برگرفت / سپاس خداوند افسر گرفت
دعا گفت و خسروستایی نمود / که بادا به کام تو، چرخ کبود
خوشت باد این فرّ فرماندهی / سریر کیانی، کلاه مهی
رسید آن نیایش چو شه را به گوش / فروخواندش این خسروانی سروش
تو خوش زی، که آسوده‌تر از منی / به آزادگی سرو این گلشنی
نداری به دل فکر گاه و رواق / ندانی چه رنجی‌ست، این طمطراق
فزونی تو را زیبد وکم مرا / تو را شادی ارزانی و غم مرا
غم کشوری، بر دلت بار نیست / چو ما، زندگی بر تو دشوار نیست
خبر نیست آزاده را از اسیر / چو آسوده حالی، سر خویش گیر
خروشید دهقان آگاه دل / که ای مهر، از نور رایت خجل
غم از گردش روزگارت مباد / ز گیتی به خاطر غبارت مباد
تن‌آسایی من ز پهلوی توست / کریج من[1] آباد از کوی توست

---

۱. هـ: کرنج من.

اگــر رنـج بـر خـود نـداری روا نـــدارد روا، گـــیتی آرام مـــا
برآ خوش، به‌این‌رنج راحت سرشت تـو را مـزد بـادا ز یـزدان، بـهشت

صفت ممالک بهشت نشان ایران عَمَّره اللّه

بـــهشت بـرین است ایـران زمـین بسـیطش سـلیمان وشـان را[1] نگـین
بـهشت بـرین بـاد جـان را وطـن مـــبادا نگـــین در کـــف اهــرمن
بــود تــا بــر افـلاک، تـابنده هـور ز بـوم و بـرش، چشـم بـد بـاد دور
کسـی کـو بـه بینش بـود دیـده‌ور جـهان را صـدف دانـد، ایـران گـهر
زمین سرخوش از ابر نـیسان اوست گـهر خـاک و ریگ بـیابان اوست
دمـاغ خـرد، از هـوایش تـر است نَـمِ چشـمه‌ساران او، کـوثر است
مسیحای خاکش بـه تـن جـان دهـد ز هـر خشت او، نـور ایـمان دمـد
نـــظر در تـماشای آن بـوم و بـر بـود چشـم یـعقوب و روی پسـر
هـــوایش مـــی نـاب هشـیار دل کـــبابش غـــزالان چـین و چگـل
خـزد بـزدلی[2] گـر بـه ویـرانه‌اش کـند دلدهـی، خـاک مـردانه‌اش
کـهن قـلعه‌هایش چـو حـصن فـلک کـــبوتر مـــثالان بـرجش، مـلک
ســـوادش بـــود دیـــدهٔ روزگـار یک از خـــانه‌زادان او نـــوبهار
گر از فخر بالد بـه کـیوان، کـم است کـه اصـطخر او تـختگاه جـم است
فریدون، یک از خوشه‌چینان اوست سلیمان هم، از خوش‌نشینان اوست
بـــود لرزه، در کشـور روم و روس ز روزی که می‌کوفت کاووس کـوس
کهن کاخش، ایـوان کـیخسروی‌ست کـمین طـاق او، غـرفهٔ کسـروی‌ست
دهـــد بـیستونش، ز فـرهاد یـاد هـــمان کـــارپرداز عشـق اوسـتاد
بـــود غـــنچهٔ لاله‌ای در حســـاب بـــه دامـــان الونـــد او، آفـــتاب
دهد جوی شیرش، ز شـیرین نشـان شکـرخـیز خـاکش بـود اصـفهان

---

۱. س: سلیمانِ شان. ۲. س: خزر بددلی، هـ: خربد دلی، اصلاح قیاسی.

در توصیف دارالسّلطنهٔ اصفهان گوید

گرامی‌ترین عضو انسان دل است
سواد جهان را سپاهان دل است

معنبر زمینش، به مینو زند
اساسش، به افلاک پهلو زند

مشام، از شمیمش، مروّح نشان
نسیمش به فردوس، دامن‌فشان

یکی از دل افتادگانش، حرم
ز گلخن نشینان کویش، ارم

ز خاکش نخیزد غبار خطی
که از سبزه دارد بهار خطی

گذشته‌ست هر برج او زآسمان
چو مستان میخانه‌کش، سرگران

در آن باره، نظّاره ماند ز تک
فرازش سماک و نشیبش سمک

حصاری بود، در حصارش سپهر
یکی ذرّه، در عرصه‌اش ماه و مهر

بدیدی اگر، سدّ زاینده‌رود
سکندر خجل از سد خویش بود

اگر تر کند خضر، از آن آب لب
سکندر کند در دل خاک، تب

پلش، لجّه پیمای پایندگی‌ست
که‌هرچشمه‌اش، چشمهٔ زندگی‌ست

طرب خیز خاکش، روان پرورد
هوایش، مسیحا دمان پرورد

اویس، ار درین شهر جا داشتی
پرستش، هوا را روا داشتی

به هر کوچهٔ او، دو صد کشور است
که شهری به هر خانهٔ او، در است

ز خاک رهش، سرمهٔ مردمک
براو، دیدهٔ روشنان فلک

تماشای هر قصر عالی‌جناب
فکنده کلاه از سر آفتاب

به هر کلبه، هر حجره و هر رواق
به موزونی و دلپذیری‌ست طاق

زند فال سعد از خیابان خویش
که دارد جداول ز تقویم، بیش

به چشمی که سروش شود جلوه‌گر
ز بالا بلندان، بپوشد نظر

گلش، چون بهار تماشا شود
تماشا، به صد شیوه شیدا شود

چنارش‌که‌چون صوفیان‌است، مست
فشاند به کونین، از وجد دست

ز تر میوه‌های لطافت سرشت
به باغش، توان یافت کام از بهشت

جهان جوست آن خاک فیروزمند
بود مصر، در هر دِهَش، شهربند

به هر گام او سلسبیلی سبیل — بجا خشک ماند از آن خاک، نیل
اساسش نگردد ز دوران، خراب — گرفته‌ست گل عدل و دادش در آب
سرافراز، از آن خطّه شد تخت و تاج — خُوَرنق به کاخش فرستد، خراج
شکوهش، شگرف است سنجیده را — کند خیره، چشم جهان دیده را
چه گویم ز دانش پژوهان او؟ — بود گوهر دانش، از کان او
حقیقت شناسان هر خوب و زشت — ملک کیش، مردان قدسی سرشت
جواهر فروشان کلک و زبان — فلک سیرهوشان روشن روان
نکو محضران پسندیده کیش — مراقب حضوران غایب ز خویش
مَهِ نو رکابان خورشید رخش — سکندر گدایان اقلیم بخش
خلیل آیتان مسیحا نفس — دلیلان سرگشته فریادرس
جهان سرورانند، روشن روان — که خالی مبادا،از ایشان جهان

در صفت خاموشی گوید

تو را تا نباشد گرانمایه‌ای — به از خامشی، نیست پیرایه‌ای
نداری زبان سخن‌گستری — چرا مستمع را، جگر می‌خوری؟
به گفتار، ضایع مکن خویش را — مشوران دل حکمت‌اندیش را
حزین، ار چه گفتار در شان توست — سخن، کار کلک زبان‌دان توست
خمش کن، که گوهر شناسنده نیست — بهای خزف ریزه و دُر یکی‌ست
ستاینده خواهد نیوشنده‌ای — تو بیهوده تا چند، کوشنده‌ای؟
ز داننده، کم گفتن اکنون نکوست — جهان پر ز نادان بسیار گوست
گذشتند یاران معنی‌گرای — چو رهرو نبینی مجنبان درای
نهفتن سخن را ز نابخردان — صواب است، مگشای بیجا زبان

مثنوی صفیر دل

ثـــــناهای شـــــایسته دلدار را / سـپاس فـراوان ز مـا، یـار را
ثـنایی کـه عـالی سـپاسان کـنند / سـپاسی کـه یـزدان شـناسان کـنند
بـه عـجز و سـرافکـندگی سر نـهم / بـه سـر از گـل سجده افسر نـهم
به خشکی چو بندم به افسوس لب / طـراوت دهـم از زمـین بـوس لب
زبـان از ثـنا نـخل مـوسا کـنم / بـه یـاد رخـی، سـینه سـینا کـنم
چو خورشید از آن آتش سینه‌سوز / نـفس را کـنم صـبح گـیتی‌فروز
بـه سـر تـاج شـاهی نـهم نـامه را / لوای الهـی کـنم خـامه را
مـداد و قـلم عـنبر تـر شـود / خـط و خـال رخسـار دفـتر شـود
ازیـن رشـحه، خـرّم کـنم داغ را / طـراوت ز شـبنم دهـم بـاغ را
بـه بسـتان جـان آبـیاری کـنم / ز نـی چشـمهٔ خـضر جـاری کـنم
بـه فـرق سـخن بـرنهم تـاج حـمد / زبـان را فـرستم بـه مـعراج حـمد
نفس گـرم چـون بـرق سـوزان شـود / دل از حـمد یـزدان فـروزان شـود
زبـانم بـه آتش زنـد دامـنی / ز تـفسیده گـلخن دمـد گـلشنی
بـه عـرش حـقیقت لوایـی زنـم / نـیاز آوران را صـلایی زنـم

آهنگ پرده‌سازی نیاز به زبان بی‌زبانی
و برگ و ساز راه حجاز بی...

خـدایـا دلی ده حـقیقت شـناس / زبـانی سـزاوار حـمد و سـپاس
مرا جز تـو کس، یـاور و یـار نـیست / چه گـویم کـه یـارای گـفتار نـیست؟

ز فیض تو آید دلم در خروش / که نی از دم نایی آید به جوش
دلم رشحهٔ بحر انعام تست / چو ماهی، زبان زنده از نام توست
ندارد فروغی ز خود مشتِ گل / مگر پرتو فیضت افتد به دل
وجود تو نگشاید ار دست جود / عدم پیکران[1] را چه یارای بود؟
دهی خامهٔ صنع را سروری / به معنی طرازیّ و صورتگری
از آن چهره‌پرداز چین [و] چگل / گل از گِل دمد، داغ عشقت ز دل
نبخشی اگر گمرهان را سراغ / نیفروزد از داغ عشقت چراغ
درین تیره کاخی که ظلمت‌سراست / نفس راه لب را چه داند کجاست؟
ازل تا ابد، مدّ احسان توست / به خوان کرم، دل نمکدان توست
می عشق روشنگر سینه شد / به خمخانه‌ات، چشم آیینه شد
تو کردی زبان مرا یاوری / که زد از سخن کوس اسکندری
به معنی، شدی رهبر خامه‌ام / زدی غازه بر چهرهٔ نامه‌ام
کند از تو در دامن روزگار / رگ ابر کلکم دُرِ شاهوار
زهی لوح فکر و خوشا کام من / سجلِّ قبول تو دارد سخن
منِ زار، مرد ثنایت کیم؟ / نواپرور خویش کردی نیم
دمد از رگم نغمهٔ چنگ و رود / صفیرم زند ارغنونی سرود
به دستان زنم راه دور غمت / به داوود خوانم، زبور غمت
زبان است دستان زنِ باغ تو / دلم طور و شمعش بود داغ تو
حدیث من و ما نمی‌شایدم / به این خیرگی خنده می‌آیدم
ندانسته‌ام کیستم، چیستم / تویی عین هستیّ و من نیستم
فنا را کجا لاف دعوی رسد؟ / مگر دست دعوی به معنی رسد
حزین، از می بیخودی جام کش / زبان مست دعوی‌ست، در کام کش
اگر محو کثرت و گر وحدتی / به هر صورت، آیینهٔ حیرتی
قلم بر فسونهای نیرنگ زن / زند راهت، آیینه بر سنگ زن
چو از خویش و بیگانه تنها شوی / قبول خداوند یکتا شوی

۱. در دو نسخهٔ ه س: عدم بیکران، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

نیایش سرور عرش مسیر، نخستین نقش تقدیر، وسیلهٔ کارگاه ایجاد رابطهٔ مبدأ و معاد سلام اللّه علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده‌ها فرش در راه کیست؟ جبینها زمین سای درگاه کیست؟
بلند از کِه شد رایت سروری؟ کِه بخشید عزّت به پیغمبری؟
فروزندهٔ بدر عرفان کِه شد؟ فزایندهٔ قدر انسان کِه شد؟
به نوع بشر سرفرازی کِه داد کف خاک را بی‌نیازی که داد؟
ز فیض که این مشت گِل جان گرفت؟ فروغ از کِه، رخسار ایمان گرفت؟
فلک چاکرِ لامکان پایه کیست؟ قدم بر فلک سای بی‌سایه کیست؟
کِه پا بر سر ماه و خورشید زد؟ که بر سیم و زر، سکّه جاوید زد؟
دوان در رکاب کِه جبریل رفت؟ که حکمش به تورات و انجیل رفت؟
می معرفت دُردی جام کیست؟ دل عارفان زنده از نام کیست؟
زمین مسکنِ آسمان آستان فروغ زمن، قبلهٔ راستان
خدا را بود در نیابت امین کفیٰ حجة اللّه فی العالمین
محمّد سرافراز خیل رُسُل امان البرایا، دلیل السُّبل
امام الهدیٰ اشرف المصطفین مغیث الوریٰ، ملجأ الخافقین
سر و سرور یکه تازان عشق بلند افسر سرفرازان عشق
شفاعتگر جوق بی‌حاصلان حلاوت دِه ذوق صاحبدلان
سبیل گدایان او سلسبیل جنیبت کش موکبش جبرئیل
ز کامل عیاران حق اکملی بزرگی بر او آیت مُنزلی
ز حکمت به هر نکته‌اش داستان به لب ناسخ نسخهٔ باستان
عیان کرده، پوشیده اسرار را ز رخ پرده برداشت انوار را
شد از مهر ختم نبوّت عیان که بعد از عیان نیست جای بیان
به این جلوه بگشای چشم دلی ببین پایه‌اش را اگر مقبلی[1]
شد از شأن او شوکت کفر پَست به میلاد او قصر کسری شکست

---

۱ س: اگر عاقلی.

صبا همدم غنچه‌اش تاشده
پرد رنگ گلنارِ آتشکده
زند بحر رحمت چو موج ظهور
شود خشک دریاچهٔ تلخ و شور
نیارد سر از تیغ او خصم تافت
یک انگشت او فرق مه را شکافت
به عهدش عبادت روایی گرفت
جبین صنم جبهه‌سایی گرفت
دل قدسیان است مجنون وشش
بود ناقهٔ عشق محمل‌کشش
به بزم ازل محرم راز، اوست
به روی دو عالم، درِ باز اوست
کلید دلِ تنگِ هر بسته‌کار
در رحمت خاص پروردگار
چه خرّم بهاری‌ست با آب و رنگ
گل داغ عشقش به دلهای تنگ
چه دولتسرایی‌ست جنّت اساس
ازو مخزن سینهٔ حق‌شناس
چه نعمت کزو قسمت خاک نیست
چه رفعت کزو خاص افلاک نیست؟
به معراج بخشد فلک را عروج
بلند آسمانی‌ست ذات البروج
سپاس و سلامی سزاوار او
بر او باد و بر آل اطهار او
بر اصحاب و بر پیروانش همه
به یاران روشن روانش همه
عرق‌ریز شرم است کلکت حزین
بضاعت نداری خموشی گزین
تهیدست حیران چه سامان دهد؟
درین عرصه یکران کِه جولان دهد؟
درودی سزایش نداری به یاد
زمین ادب بایدت بوسه داد

نخل‌بندی این دلگشا چمن به ستایش خاقان سخن

قلم اوّلین زادهٔ قدرت است
نگارندهٔ دفتر حکمت است
بدایع پدید آمد از حرف کن
مؤثّر خداوند و مبدع سخن
قلم نقش بند کلام اللّه است
زبان جدل زین سخن کوته است
قلم چهره‌پرداز حسن و جمال
قلم والی کشور ذوالجلال
دبستان حق را معلّم قلم
سخنور قلم، علم و عالم قلم
سخن جان معنیّ و معنی سخن
معانی نیابد بیان، بی‌سخن
جماد و نبات است و حیوان خموش
خلافت به‌انسان زنطق است و هوش

سخن زندگی بخشد افسرده را / به رگ می‌زند نشتری مرده را
سخن دُرِّ غلتان عمّان دل / صفا پرور جیب و دامان دل
سخن گوهر افروز طبع ادیب / سخن حکمت آموز و دولت نصیب
سخن شور آشفته حالان عشق / سخن نیست غیر از نمکدان عشق
بود چشمهٔ زندگانی سخن / مسیحا سخن، یار جانی سخن
شنیدم سحر می‌سراید نی / سخن نوبهار و خموشی‌ست دی
چه خوش گفت دوشینه گوینده‌ای / سخن جان بود گر نیوشنده‌ای
بلند است بس جایگاه سخن / کلام اللّه اینک گواه سخن
بسی کرده‌ام طی، نشیب و فراز / چه نسبت سخن را به عمر دراز؟
که آخر بود عمر را کوتهی / نگردد فروغ سخن منتهی
جهان سرورانند گویندگان / سخن‌شان به اقبال دل قهرمان
به هر ملک ناپایدار است حکم / سخن را مدام استوار است حکم
نوشتیم بر طاق فیروزه فام / کلام الملوک ملوک الکلام
درین پر فِتَن عصر آخر زمان / زمین شد چراگاه نابخردان
ز خر خصلتان، مشتی افسرده دم[1] / نوازندهٔ کهنه طبل شکم
مسیحای وقتند از ابلهی / بم و زیر کوبند[2] طبل تهی
دهنها به دعوی گشودند و لاف / بینباشتندی به ژاژ این شکاف
هم‌آواز گشتند با هم خران / بشوریده مغز خرد پروران
ازین مرده شکلان مالا بکور / سراسیمه شد لفظ و معنی نفور
برآشفته گردید کلک دبیر / که منکر صدایی‌ست صوت الحمیر
ز نیرنگ گردون نیلوفری / مگر دل به یزدان برد، داوری
درین اهرمنگاهِ وحشت‌فزای / پژوهیده دنیای آشوب‌زای
امید از خداوند دارم امان / هوالمنعم الفضل و المستعان
به آیین فرازنگیّ و مِهی / خردمندیم می‌کند دلدهی
که گیتی‌ست اضداد را انجمن / نشاید ازین غم پریشان شدن

۱ در نسخه هـ، س. افسرده‌ام، اصلاح قیاسی.
۲ هـ، س: گویند، قیاسی اصلاح شد.

چه عذب فراتش چه ملح اجاج / به جایی بود هر یکی را رواج
ز نکهت اگر پشک راند سخن / زبانی ندارد به مشک ختن
گر انکوزه اندازه را می‌شناخت / به گلشن سر از نازکی می‌فراخت
وگر جیفه هم داشتی آگهی / به پهلو ننازیدی از فربهی
گرفتی اگر خر، عیار نهیق / نگشتی به لحن مغنّی رفیق
اگر می‌شد آگَه، نکوهیده زاغ / نخوردی دل بلبل و گل به باغ
زغن گر شدی‌رنجه‌از صوت‌خویش / نخستی جگرهای مرغان به نیش
اگر حدّ خود پاس می‌داشت سیر / کجا فاش گشتی به عهد عبیر؟
گل آنجا که بند قبا کرده باز / نمی‌آمد از پرده بیرون، پیاز
خریدار سرگین بود گر جعل / چه کاهش رساند به شانِ عسل؟
چه شد گندنا، گر ز هر جا دمید؟ / به عنبر زیانی نخواهد رسید
غم و رنج دنیا به ما سهل شد / چو با مصطفی چیره بوجهل شد
پلیدی مخنّث ز فوج یزید / سر سبط خیرالبشر را برید
عوانان امیرند و عارف به قید / جُحی طبل خصمی زند با جنید
چو ابر جهالت شود منجلی / کجا فخر رازی کجا بوعلی؟
هزاران ازین گونه در روزگار / عیان است و داننده بی‌اختیار
ببین کارپردازی چرخ پیر / درین عبرتستان و عبرت بگیر
حزین، ازدل‌افسردگی سود چیست؟ / صریر نیت شکوه آلود چیست؟
اگر زشت و زیبا ببینی مرنج / به صورت میاویز و معنی بسنج
گل و خار در پرورش همسرند / درین خاکدان از یک آبشخورند
چرایی در اندیشهٔ دلخراش[۱]؟ / فضولی‌ست اندیشه، تسلیم باش
خدایا برین بندهٔ بوالفضول / نبندی در فضل و جود و قبول
صباحی که زادم به بخت سعید / سیه بود موی من و رو سفید
کنون مویم از گردش روزگار / سفید است و روی من از جُرم، تار
ز روی من این تیرگی را بشوی / که از من بد و از تو آید نکوی

---

۱ هـ. در اندیشه و دلخراش.

جبین‌سایی خامه بر آستان عشق

چه‌سان مدحت عشق سازم رقم؟ شکافد ز نامش زبان چون قلم
در اینجا قلم حکمت‌اندیش نیست که عشق آتش‌وخامه، نی بیش نیست
برآنم که آتش به نی درزنم گل شعله چون شمع بر سر زنم
چو پروردهٔ عشقم و خانه زاد حق نعمت عشق ندهم به باد
ندارد غم، آتش جگر از حریق نیندیشد از ابر و باران غریق
دل از عشق سرکش به وجد آمده سمندر برقصد در آتشکده
ز عشق است رخسار خور تابناک بود زنده از عشق، دلهای پاک
فزودند مقدار آدم به عشق ز حسن ازل شد مکرّم به عشق
به دل گر ز عشقش دری می‌گشود نفرموده ابلیس[1] کردی سجود
ز عشقت گر افتد شراری به دل به دریا شود قطره‌ات متّصل
فروغی به هر دل که از عشق ریخت تجلّی علم زد، سیاهی گریخت
ندانم کجا عشق را منزل است غبار رهش نور چشم و دل است
شب خفته بختی، کند عشق روز گشاید لوا عشق گیتی‌فروز
به هر جاست چون مهر، نیک‌اختری دهد شمع‌سان زیر تیغش سری
سر از مهر و کینش نیارم برون که جان بخشد این تیغ آلوده خون
شکفت از دمش لالهٔ باغ دل به لب ساغر خویش از داغ دل
خوشا ساقی عشق دریا نوال خمار است با وی، خیال محال
سر نه فلک گرم پیمانه‌اش خوشا حال مستان میخانه‌اش
گزک از دل خود کند مستِ او به دستی ندارد طمع دست او
مکش سر ز بی‌دست و پایان عشق که بخشند افسر، گدایان عشق
گروهی سرافراز دنیا و دین فشانده به نقد دو کون آستین
هما شهپران هوای وصال بود خاصشان دولت بی‌زوال

---

۱ ه. نفرمود ابلیس.

حکایت

شـــنیدم تـــهی‌دست بـی‌حاصلی / شـنید ایـن حکـایت ز صـاحبدلی
کـه پـیری چـو بـرد از زلیـخا تـوان / خدنگ قدش حلقه شد چون کـمان
عـزیزی بـه ذلّت کشید و به رنج / بـه ششـدر فکـندش سـرای سپنج
ز بـاد خـزان خشک شـد گـلشنش / نگشـــتی یکـــی زاغ پـــیرامـنش
گـل افسـرده شـد، عـندلیبی نـماند / در ایّـــام ســـختی حـبیبی نـماند
شـد آخـر پس از عـیش نـاز مـلوک / رگش رشته، جسم نزارش چو دوک
گذشت آن جـوانیّ و جـاه خـطیر[1] / به مصر اندرش، نـام شـد گـنده پـیر
از آن آتش داغ‌پــــرور هـــمان / بجا مانده بودش[2] شـراری بـه جـان
برآورده غـم، گـرچـه دود از سـرش / ولی بـود گـرمی بـه خـاکسترش
بــرآرد ز پــا خـار را هـر کسـی / خـلد چـون بـه دل، کـار دارد بسـی
به زاری همی‌گفت‌وخون می‌گریست / که مسکین‌تر از بنده امروز کیست؟
ز هر سو چو بخت دژم در ببست[3] / پس زانـــوی نـامرادی نشست
گشـود اخـتر از بسته کـارش گِـره / عـطارد قـلم رانـد و مَـه گـفت زِه
در آن بیکسی عشق دستش گـرفت / فـرازنـدگی بـخت پسـتش گـرفت
شب تـیره‌بختی بـرفت از سـرش / درآمـد چـو خـورشید یـار از درش
ز صـــبح جـــوانـی بـرومند شـد / شب تـار غـم رفت خُـرسند شد
چـو صـاحبدل ایـن قـصّه انـجام داد / تــهیدست ســرگشته را کـام داد
شـراری بـه خـاطر فـتادش ز عشـق / دم گــرم او یـــاد دادش ز عشـــق
پس از هفته، کارش به جایی رسید / کــه خـلق از درش یـافتندی امـید
مرا هم به لب حرف عشق است از آن / کــه شـاید بـرآرم بـهار از خـزان
لبــم زیـــن تـرنّم مسیحا شـود / دل مــرده‌ای شـاید احـیا شـود
روان، دارد از عشـــق پــایندگی / کـه عشـق است سـرچشمهٔ زنـدگی
حــزین، از غـم دل نـوایـی بـزن / دل آســودگان را صـــلایی بـزن

---

۱. هـ: ناز خطیر.
۲. هـ: نه جا مانده بودش.
۳. س: در پی‌ست.

توخامش چوگشتی[1] کس امروز نیست | نـوازنـدهٔ سـاز جـانسوز کـیست؟
اگـر خـامه افکـند سـعدی ز دست | نیِ خوش نـوای تـو در پـنجه هست
بـــود اخـــتر سـعد، یـاری دهت | زهت تا بـه گـوش و کـمان در زهت
وگـر مـی‌دهد خـمسه از گـنجه یـاد | نـی نـغمه سـنج تـو در پـنجه بـاد
کـــنی تـــازه تـا خـمسهٔ گـنجوی | شـرابت کـهن بـاد و رایت قـوی[2]

حکایت طفلی که ماری در دست داشت و تشبیه دنیا به آن[3]

یکی طفل دیدم بـه شـوق و شـعف | کـه از ابـلهی داشت مـاری بـه کـف
صـــلا دادم او را و کـــردم نـهیب | کـــه از دست بگـذار مــار مــهیب
دریــن کــودکی از خــرد سـاده‌ای | بـــه رنگـــینیش دل عـبث داده‌ای
فـریبا چـه گـردی بـه نـرمیّ مـار؟ | کـــه آخـر بـرآرد ز مـغزت دمــار
بیفکن ز دست خود ایـن جـان‌گزای | کـه الفت بـلایی‌ست بـا نـاسزای
مـحبّت نـباشد بـه مـار از رشـاد | مـنت گـفتم ای طـفل عـاقل نـهاد
بـود مـار، دنیای دشـمن سـرشت | چـــو طـــفلند دنـیاپرستان زشت
به عالم بسی دشمن دوست روست | نه هرکس کند فرق دشمن ز دوست
گـــرفتار افســـون اهـــریمن است | کـه مـغرور ایـن دشـمن پـرفن است
زنـــابخردی جـــانگدازی کـــند | چـو کـودک کـه بـا مـار بـازی کـند

حکایت[4]

مـن و زشت‌رویـی بـه عـزم حـجاز | گـــــرفتیم در پـــــیش راه دراز
نـــبستی ز لهـــو و سـقط دم زدن | زبـان را بـه یک چشـم بـرهم زدن

---

۱. ه: تو خامش تو گشتی.
۲. حزین ظاهراً قصد داشته چون نظامی خمسه‌ای بسراید لکن موفق نشده است؛ به نقل از تاریخ تذکرهٔ نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۳۶۳.
۳. از نسخهٔ س افزوده شد.
۴. از نسخهٔ س افزوده شد.

چو آتش به هر خشک و تر در ستیز — در او ذوق شیرین لبان، تلخ و تیز
رسیدی به هر شیشه دل، سنگ او — بهانه نمی‌خواستی جنگ او
برانگیختی رود [و] طوفان عاد — ز خُلق خردپروران دورباد
اسیر بلا را گران بود بند — نمی‌کرد سودی به وی زجر و پند
نکردی دوا در مزاجش عمل — چه افیون به کامش، چه ماء عسل
شدی عاجز از چارهٔ او ادیب — فزون می‌شدش از مدارا، لهیب
ز نرمیّ و راحت به فریاد بود — برش پنبه سندان فولاد بود
نمی‌کرد در طبع آن بی‌نظیر — نه زرنیخ کاری، نه ماءالشّعیر
به خوی بدش مدّتی ساختم — ردای تحمّل برانداختم
چو کردیم طی، پاره‌ای از طریق — گرفتیم غربت، ز حال رفیق
چو رایش عجب‌بود وکارش شگفت — ازین بنده بی‌جرم دوری گرفت
رخ از خشم ما را نهفت از نظر — که شد یوسف کاروان دگر
براندند چون منزلی چند پیش — برآمد خطر از کمینگاه خویش
قضا را به آن کاروان عرب — رسید آفت قتل و نهب و تعب
نشد چاره تدبیر، تقدیر را — عرب عور کرد از قضا عیر را[1]
به غارتگران چون سر و کار بود — چو بغداد تاراج تاتار بود
حرامی رها کرد آن قافله — در آن دشت، بی‌زاد و بی‌راحله
شکم بی‌طعام و گلوگاه خشک — سیه گشت خونها چو در نافه مشک
همه عور و زخم سنان جابجا — من اللّیل یلبس ثواب الدجا
در آن دشت تفسیده، سرگشتگان — قدم رنجه کردند از تاب جان
کشیدند سرگشتگی چند روز — شب تیره، روز آفتاب تموز
پس از رهنوردان فجّ عمیق — رسیدند عریان به وادی العتیق
لب زخمها چون عقیق یمن — ز غم گشته موی سیه چون سمن
حریفان به کیش مغان آمده — نفس آتش و سینه آتشکده
چو مجنون تنی پر ز داغ سنان — رگی مانده و مشتی از استخوان

---

۱. س: تمر را، اصلاح قیاسی.

در آنـــجا بـه امـداد اهـل عـراق / گـرفتند جـایی کـه نـعم الوثـاق
بـــه نـیروی هـمراهـی آن رفـیق / نـــمودند ادراک بـیت العــتیق
در آن مشـعر النّـور بـیت الشّـرف / کـه طـوبیٰ لِـمَن طافَها وَاعْتَکف
پـــدید آمـــد آن یـــار نـاسازگار / بسـی پـوزش او را، بسـی شـرمسار
قـد تـیر آن نـوجوان چـون کمان / بـجا مـانده از وی پـی و اسـتخوان
شـــده آشکـــار و نـــهانش بـدل / دگرگونه در شکـل و خـوی و عـمل
نه گرمی، نه تندی، نه شور و شـری / ز آتش بـــجا مـــانده خـاکســتری
تـــنش نـغمهٔ عـاجزی مـی‌سرود / سـرش خـاک ره، دیـده زایـنده رود
اگـــر گـربه‌ای گـوش او مـی‌کشید / بـه از مـوش، هـمراه او مـی‌دوید
چـو دیـدم چـنانش، مـرا گفت دل / کـه غـم مـی‌توانـد شـدن، غـمگسل
بـد و نـیک آنجا کـه وضـع حـقند / بـــه کـاری، دریـن پـردهٔ ازرقـند
بســا قـفل سـربستهٔ اخـتر است / کـه مـفتاح آن، رُمـح غـارتگر است
چو رهبر به حالت نمی‌داشت سـود / هـمین راهـزن، خـضر راه تـو بـود
لب عـــارفان بـــود عـــاجز بـیان / تـــو را کـــرد تـلقین زبـان سـنان
عـــلاجت نـمی‌کرد غـمخوارگـی / تـو را چـاره شـد، عـجز و بیچارگی
مـــن ایـــن نکـــته دارم ره‌آورد را / کـــه درد است گـاهی دوا، درد را
حـــزین از هـــواهـــای نـاسازگار / چـــه مـی‌جوشی از سـرکهٔ روزگـار؟
که این سرکه، درمان صفرای توست / مَنِه سرکه نامش که صهبای تـوست
دم عـــیسوی دان حـــیا و دبـور[1] / ازیـن خـاکـدان چشـم بـد بـاد دور

کام‌بخشی خامهٔ حکمت‌نگار به یاد خلاصهٔ ادوار و نقاوهٔ اخیار والد بزرگوار حشره اللّه مع الاطهار

عـــطارد مـــرا گشـــته آمـــوزگار / بـــه تـــوصیف عـــلّامهٔ روزگـــار
رصـــد بـــند گـــردون نـیلوفری / خـــدیو ســـریر بـــلند اخـــتری

---

۱ ه: دیور.

مـرا والد و عـقل کـل را پسـر
یـتیمان عـلم و هـنر را پـدر
بـه جـان ره‌گـرا، اوج تـقدیس را
بـه دل، وارث حکـمت ادریس را
بـهین گـوهر پـاک این نُه صدف
خلف را شـرف، بـوالبشر را خـلف
مسـیحا دَمِ خسـته حـالان دهـر
پـناه ضـعیف و یـتیمان شـهر
رخ و سـر، بـزرگان گـردن‌فراز
بـرآن سـدّه، گـلگونه سـاز نـیاز
دل خـاره طـبعانش از آه گـرم
چـو پـولاد در دست داوود نـرم
تـنش چـون خیال از ریاضت نـزار
هـلال قـدش تـیغ فـرسوده کـار
در انـوار او مـهر چـون ذرّه گـم
ضـمیرش دل‌افـروز صـبح دوم
ز سر جوش فکـرش خـرد کـامیاب
زلال خـضر پـیش فـیضش سـراب
فـلاطون اگـر تـه‌نشین شـد بـه خُم
خجالت به خلوت کشـیدش کـه نُـم
بـه بـیدار بـختان قـدح بـخش نـور
حدیثش بـه دلمـردگان بـانگ صـور
ز ایـوان قـدرش، فـلک آسـتان
بـه بـام جـلالش مـلک پـاسبان
پـر از عـطر خـلقش گـریبان گـل
غـلام بـه اخـلاص خـتم رُسُـل
لبش فـیض بـخش و کـفش زرفشـان
بـه امـداد او زال رسـتم نشـان
چـو خـورشید تـابنده در مکـرمت
چـو نـیسان بـارنده در مـرحـمت
در اقـطار مـعنی فـروکوفت کـوس
پـر از صـیت او قـبّهٔ آبـنوس
در اقـلیم رفـعت فـرازنـده کـوه
بـر اورنگ عـزّت، سـلیمان شکـوه
بـه لب قیمت آب حیوان شکست
بـه یـاقوت، لعـل بـدخشان شکست
درسـتی ازو یـافت عـلم و عـمل
بـرون کـرد از مـلک و مـلّت خـلل
خـلیل آیت مـوسوی مـنزلت
مسـیحا دم مـصطفی مـعدلت
عـدیل مَـلَک در سـجود و رکـوع
ز جـهدش مـهذّب اصـول و فـروع
ز خطش سـواد جـهان روشـن است
پـی حـفظ دیـن نـبی جـوشن است
صـریر نـیش نـاسخ رود بـود
روان پـرورِ لحـن داوود بـود
مـقام کـلامش بـه اعـلا رسـید
سـر خـامه‌اش تـا ثـریّا رسـید
شـهنشاه اورنگ دانشـوری
بـلندی دِه پـایهٔ سـروری
حـقایق شـناس مـعارف پـناه
حکـیم خـردپرور جـهل کـاه

مُشکّک ندارد به شأنش شکی ... ارسطو ز مشائیانش یکی
ز توصیف او گر برنجد حسود ... نیاید ز خس، بستن زنده رود
محال است کز دست دهقان و بیل ... شود بسته سیلاب دریای نیل
اگر ملحد انکار قرآن کند ... بگو ماتم از مرگ ایمان کند
کند خیره ابله خردمند را ... به ناخن خراشد چو الوند را
ندانسته کالیوه کردار دنگ ... که در دام ماهی نیاید نهنگ
کجا کام حاصل کند خام ریش؟ ... که می‌دزدد از ابلهی دام خویش
مرا هست چون صبح صادق نفس ... گواهم خداوند فریادرس
نوشتم به وصفش اگر یک دو حرف ... نگنجد درین ظرف، دریای ژرف
عبادت شمارم ثناخوانیش ... تو از ابلهی، بذله می‌دانیش
نراندم به مدح بزرگان قلم ... ز فرماندهان عرب یا عجم
مگر مدح پیغمبر و آل او ... که هر کس بگوید، خوشا حال او
کنم گر مدیح نیاکان خود ... ادا می‌کنم حق ایمان خود
پدر را کنم گر ستایشگری ... امیدم که حق باشدش مشتری
اگر سود دنیا غرض داشتم ... وگر از طمع دانه می‌کاشتم
تفاخر کنان سروران جهان ... خریدار بودند شعرم به جان
زبان می‌گشودم به نام یکی ... شکر می‌فشاندم به کام یکی
چو می‌کردم این باده، در جام او ... همی زنده می‌داشتم نام او
به بر داشت تشریف احسان من ... زدی بوسه‌ای طرف دامان من
نبودی دریغ از منش ملک و مال ... ولی بود بر همّت من وبال
به گردون نیامد سر من فرود ... مرا یک جبین‌است[1] ویک جا سجود
پشیزی ز صد گنج نابرده‌ام ... که دنیا بود پشتِ پا خورده‌ام
جهان مشت خاکی‌ست در راه من ... زند کی رَهِ جان آگاه من؟
به کونین افشانده‌ام دامنی ... که در کوی حق یافتم مأمنی
پدر را از آن می‌ستاید دلم ... که فیضش رسانید تا منزلم

---

۱ س: یک جبین دست.

سبک می‌شمارم چنان مغز و پوست
که سنگینی استخوانم ازوست
برآن تربت پاک بادا نثار
درود از من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا به جاه خداوندیت
که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کِشت بیحاصلم
به خشنودیت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول
ز طاعت مکدّر، ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو نبود روا
چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عفو چیزی به کف
شد از کف مرا نقد فرصت تلف
نبخشید سودی جگرخوارگی
من و دست و دامان بیچارگی
به درگاهت آورده‌ام عجز خویش
سر از شرم بی‌برگی افکنده پیش
نگیری چسان دست افتاده‌ای
که خود از کرم هستیش داده‌ای؟
به یک عمر در نعمتت زیستم
گدای درت نیستم، کیستم؟
اگر هست بنما دَرِ دیگرم
وگرنه به حرمان مران زین درم
درافتادگی از کِه خواهم مدد؟
مدد از کِه افتادگان را رسد؟
خروشان خراشم جگر در قفس
کسی نیست غیر از تو فریادرس
ز چاک قفس ارمغان بهار
فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته نیرو ز چنگ
برم مانده چون سبزه در زیر سنگ
نمانده‌ست امیدم به چیزی مگر
به چاک گریبان و دامان تر
که عصیان به کوی کریمان برند
گنه هدیه آرند و غفران برند
به هر حاجتم از تو امّیدوار
که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکر این حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که الدّال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکرت شبی
به گوشم رسید از لبی یا ربی
اثر کرد بانگ خدا خوان به من
بجوشید از آن نام خونم به تن
شدم مست و در لذّت افتاد هوش
چو ناگه به گوشم رسید آن سروش

ازیـــن مشتِ گـل رفت افسـردگی
بــه راحت مـبدّل شـد، آزردگـی
مــرا ذوقـی افـزود از نـام دوست
کـه آرام جـانهای قـدسی ازوست
به خـود از سـر ذوق گـفتم کـه هـان
بکـن شـرمی از نـطق تسـبیح خـوان
خـموشی بـه هـر وقت نـبود نکـو
تـو هـم داری آخـر زبـانی، بگـو
بـــود روح را لذّت ذکـــر، قـوت
زبـــانت نـــدادنـد بـهر سکـوت
چـــو گــفتار او کــار فـرما شــدم
بــه ذکـر خـداونـد، گـویا شـدم
چو شـمع زبـانش شب‌افـروز گشت
ز طــاعت مــرا طـاعت‌آموز گشت
دلالت دو نــوع است بـر فـعل خیر
کزان هر دو حاصل شود سـود غیر
یکـی آنکــه مـردم نـصیحت کـنی
بـه راه خـدا، خـلق دعـوت کـنی
دگــر آنکــه خـلق از نکـوکاریت
کـنند اقـتفایی بــه هشـیاریت
خـوشا آن جـوانـمرد نـیکوسرشت
کــه دیـدارش آرد بـه راه بـهشت

سفیر خامهٔ بلند صریر به هوش افزایی مرزبانان حکمت‌پذیر

چنین است فـرمان کـه حـق را نـهان
نشـــاید نــمودن ز فـــرماندهان
نـــمایندهٔ راه خـــیر و ســـلوک
نـدارد نـصیحت دریـغ، از مـلوک
کـه در خـیر ایشـان بـود خیر خـلق
نکوخواه خلق است[1]، پـاکـیزه دلق
بـیا ای شـهنشاه شـوکت فـروش
فـقیرانـه بـنشین و بگشـای گـوش
بـه انـدرز مـن گـوش بگشـا، دمـی
کـه بـهتر دمـی زنـده، از عـالمی
بـــود پـــندم افـزایش هـوش تـو
کــنم گــوهر آویــزهٔ گـوش تـو
جوان بخت خواهـد جـهانت سـتود
کـه در عـصر آن پـیر دانـنده بـود
تـــو دانـی کـه دنـیاست نـاپایدار
نـــباشد بـــه نــاپایدار اعـــتبار
به هـر جـا نـهی پـا دریـن خـاکـدان
بـــود فـــرق فــرماندهان جـهان
تـــن ســروران لطـافت سـرشت
به راه تو امروز خاک است و خشت
بـــیفشان بــه ایـن بـی‌بقا دست رد
فـلک بـخشد امـروز و فـردا بـرد
به تسـخیر جـایی چـرایـی[2] بـه رنـج
که خـاکش فـروبرده، قـارون و گـنج

---

۱ س. نکوهید خلق است.
۲ ه: به تسخیر جانی چرایی.

به نکبت‌سرا بسته‌ای دل چرا؟ / فرورفته‌ای زنده در گل چرا؟

به مردی توانی گرفتن جهان / ولی مرگ می‌گیردت ناگهان

ز ابلیس آزاده جانی برَست[1] / که غیر از خدا دل به چیزی نبست

به دنیا تو را تیز دندان آز / اجل در قفایت دهن کرده باز

چه بندی میان را به زرّین کمر؟ / که بستن ضرور است، بار سفر

پی این سفر برگ و سازی بیار / سرشکی ببار و نیازی بیار

چه می‌پرسی از گنج‌داران حساب؟ / حساب خدا را چه گویی جواب؟

به آز و امل این چه دلبستگی‌ست / نجات و سعادت به وارستگی‌ست

شدی بندهٔ خاص فرج و شکم / شکم بنده باشد ز خربنده، کم

خدا بندگان از تو نالان به حق / دل مستمندان ز جور تو شق

شقاوت بلایی‌ست بی‌زینهار / مکن زینهار، این بلا را شعار

شعورت چه شد ای اسیر غرور؟ / مگر از غروری، عدیم الشّعور

شب عمر رفت و چنان خفته‌ای / ندیدی مگر خواب آشفته‌ای

تو دانی دگر، ما صلایی زدیم / گرانخواب را پشت پایی زدیم

حزین، از خروشت جهان می‌تپد / زمین می‌تپد، آسمان می‌تپد

سعادت کسی را کند رهبری / که آموزد از گفته‌ات سروری

حکایت

نمودم سؤال از قوی پنجه‌ای / چه پیش آمدت کاین چنین رنجه‌ای؟

تو را دیده بودم ازین پیشتر / زبون بود در پنجه‌ات شیر نر

چه شد چیره‌دستیّ و کرّ و فرت / که اکنون فروخفته در گل، خرت؟

بدین گونه زرد و نزاری کنون / که چون کاه، از کهربایی زبون

لگدکوب، از پشه گردد تنت / چه شد زور بازوی پیل‌افکنت؟

بگفتا که از گردش روزگار / مگر نیستی آگه ای هوشیار[2]؟

چه‌می‌پرسی ازلطمه‌سنجی ضعیف؟ / که خَس ناتوان است و دریا، حریف

---

۱ ه: آزرده جان‌برست.

۲. س: شهریار.

جوانی کند کوه را زیر دست
کنون بر سرم برف پیری نشست
چه می‌پرسی از بنده‌ای مستمند؟
خداوند هوشی، فراگیر پند

حکایت

سیه دل امیری، شبی خفت مست
سحر بر سرش سقف ایوان نشست
به کیفر کمر بست استیزه‌اش
نیامد برون استخوان ریزه‌اش
فقیری در آن شب به صحرا بخفت
چو شد روز، آن ماجرا دید و گفت
برین بنده فرض است چندین سپاس
که ایوان چرخ است محکم اساس
ز ویرانی ایمن بود پایه‌اش
فراغت توان خفت در سایه‌اش
نیرزد به این رنج قصر بلند
شبی نیم راحت، سحرگه گزند
ندارم تمنّای ایوان و کاخ
نیم تنگدل، از زمین فراخ
که باران و خورشید پرتوفکن
نه‌چون‌خشت‌وسنگ‌است‌پیکرشکن

حکایت

شنیدم فریدون با فرّ و هوش
نیاسود چشمش، شب از درد گوش
به خاصان چنین گفت در بامداد
که امشب سزای مرا، گوش داد
همانا که نالیده باشد ز درد
ضعیفیّ و نشنیده این خفته مرد
چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش
مرا دوش این درد، مالید گوش

حکایت

ستم‌پیشه‌ای را ببستند سخت
که بیدادگر بود، برگشته بخت
عبور من افتاد از آن رهگذار
که گرگ دژم بود درگیر و دار
مرا دید و نالید برگشته روز
به پوزش گشاد از سر عجز، پوز
همی گفت خواهم که منّت نهی
ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم گشود
که ظالم به سیمای مظلوم بود
خرد گفت: انصاف را پاس[1] دار
که زرق است و فن، کار این نابکار

---

۱. هـ: پای دار، قیاسی اصلاح شد.

بــدو گـفتم آهسـته، ای لابـه‌گـر / دلم را مشـــوران، مســوزان جگـر
خـــراشـــد دلم گـرچـه از زاریت / ولی تـــــرسم از مـــردم‌آزاریت
تـو آنـی کـه از جـور کینت زمین / بـــنالید پـیش جـهان آفــرین
بسی کرده پیچیده، بـر دست و پـای / ز صد ورطه جستی به حکم خـدای
بـرفتی سـبک بـر سـر کـار خـویش / نیامد تـو را شـرم از اطـوار خـویش
کـنم گـرگ را گـر بـه رحـمت یـله / بـــنالد ز بـــی‌رحـــمی مـن گـله
کــرم گـر چـه خـلق الهـی بـود / تـــباهی گـــران را تـــباهی بـــود
گـر اکـنون پشیمانی از کـار زشت / کـنی گـر بـه مـحراب، رو از کـنشت
گشـــــاید در رحـــمت کـــردگار / گـــــناهت بـــیامرزد آمــــرزگار
کـند آشـتی بـا تـو، مشکـل‌گشای / تو چون صلح کردی به خلق خـدای

حکایت

شـنیدم کـه رنـدی بـه امّید سـود / پـدر مـرده‌ای را پسرخـوانـده بـود
طمع دوخت چشمش بـه مـال یـتیم / پســـر را بـــپرورد رنـــد لئـــیم
چو بگذشت سالی بران بـیش و کـم / گـــرفت آن پسـر پـیش، راه سـتم
رهِ راست بگـــذاشت آن کـــج‌نهاد / بـرافـراشت رایت بـه فسق و فساد
به هم بر زد از فتنه، آن شهر و کوی / کـه بـیدادگـر، بـود نـاپاک خـوی
دغـــلباز اوبـــاش را مـــات کـرد / مســاجد ز شــومی خـرابـات[1] کـرد
بــه ده روز مـــال پـدر را بـخورد / پـدرخـوانـده را هـم، زدی دستبرد
طمع پیشه[2] را خانه چون پـاک رُفت / یکی دخترک داشت، دردانه سُفت
پس آنگـــه زن رنــد را هـم نـهاد / کشـــید از زن و در کـــنیزک فـتاد
دل از نـیک‌بختی چـنان کـنده بـود / کـه ابـلیس در حـیرت افکـنده بـود
ازو خـــانهٔ رنـــد بـــر بـــاد شـد / فـــتور هـــلاگـو بـه بـغداد شـد
ز تـــاراج او، گشت بـیچاره عـور / ز دهشت دلش خون و از شرم کـور
شــد از بـار غـم سـرو قـدّش دوتـا / به مـرگ خـود، آن مـبتلا شـد رضـا

---

۱. س: ز شوخی خرابات.
۲. ه: جمع پیشه.

ببوسید پای پسر منحنی
که پیر منی، مقتدای منی
منت گرچه پرورده‌ام ای جوان
حق تربیت از تو دارم به جان
طمع کرده بودم ز نخلت ثمر
ولی از تو گشتم به عالم سمر
به آن مرده ریگ تو بستم طمع
تو بستی چو پاکان مرا بر ورع
طمع در رگ و ریشهٔ من نماند
که دنیا در اندیشهٔ من نماند
ز فسقت نه زن نه کنیزک مراست
وگر قصد این بنده‌داری رواست
اگر پیر من بود، عیسی‌صفت
نیارست کردن، چنین تربیت
درخت طمع کندم از بیخ و بن
چو من صلح کردم، تو هم صلح کن

حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز
به هم کرده دندان و چنگال تیز
یکی زان دو، سامان پیکار کرد
قبا جوشن و خود دستار کرد
پدر گفتش ای خام بیهوده کوش
اگر پخته‌ای، جوشن از صلح‌پوش
گرت هست داماان فرصت به چنگ
فروکوب با نفس خود، طبل جنگ

حکایت

کنون یاد می‌آیدم آن زمان
که شوق آتش‌افروز شد در نهان
مرا کرد، درد طلب بی‌قرار
جهان هفت‌خوان و دل اسفندیار
جگر العطش زن، ز تاب و تبم
نه آرام روز و نه خواب شبم
ز پیس نقاهت به خشکی اسیر
ولی بود مژگانم ابر مطیر
جمودی مذاق من از زهد داشت
که‌آتش‌به‌هر خشک و تر می‌گماشت
پراکنده خاطر، دویدم بسی
شده عقده را سائل از هر کسی
ز دانای هر کیش پرسیدمی
سخنها، کم و بیش سنجیدمی
نه ره ماند نادیده نه رهگرای
نه دِه ماند پوشیده، نه دهخدای
به جایی شبانگاه و جایی صبوح
مگر از دری پیشم آید فتوح
به هر مرز و بومی کشیدم سری
ولیکن ندیدم گشاد از دری
به هر در بسی رفته و آمده
نه مسجد دگر ماند و نه میکده

گـهی بـر در کـعبه، گَـه در کـنشت
طــلبکاری البــته جـایی نـهشت

کشـیدم ز هـر بـاده تـه جـرعه‌ای
ز هــر در بـه دولت زدم قـرعه‌ای

بـه هم بر، بسی لوح و دفتر زدم
فکــندم ورق، دست بـر سـر زدم

بـه خلوت نشستم خمش سالیان
زدم هـــایهو بـــا طـرب حـالیان

بـه هـر گـام، پـا مـی‌کشیدم ز گـل
نمی‌یافت[1] کامی که می‌خواست دل

به سختی ز مقصد چو رویم نتافت
فـتوحی دل از بـخت فـیروز یـافت

یکــی پـیر تـرسا مـرا در عـراق
دو روزی شد از دوستی هـم وثـاق

چـو از شـوق، آشـفته حـالم بـدید
حـــدیث طــلبکاریم را شـــنید

بـه گـوشم شبی گـفت، رهـبان دیـر
تـعصّب رهـا کـن کـه الصّلح خیر

ازیـــن نکـته قـفل از دلم بـرگشاد
بـــه رخ عـــالم فـیض را درگشـاد

به فکرت چو کردم درین نکته غـور
رسـیدم بـه عـدل و گـذشتم ز جـور

سخن بس دقیق است و مـعنی بـلند
مگــر پــی بـرد عـارف هـوشمند

اشارت به عدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

مــیازار تـــا مـــی‌توانـــی کسـی
کــه پـرزورتر از تـو دیـدم بسـی

بـــرآورد گـــیتی از ایشـــان دمـار
چــریدند در مـغزشان مـور و مـار

در آفـــاق دیـدم بسـی دیـو و دد
کـــه بـــنیادشان کـند، بـنیاد بـد

چه یازی به بازو، چه نازی به چنگ؟
کـه فـرداست در گـردنت پـالهنگ

چه بالی به خویش ای گیاه ضعیف؟
کـــه فـــردا وزد تـندباد خـریف

گـــرفتم کـــه گـودرزی و گـستهم
خــورد اسـتخوان تـو را خـاک هـم

درخت نکـــو بـــاش ای سـربلند
چنان زی که در سایه‌ات خوش زیند

تــرحّـم بـر احـوال افـتاده کـن
مشـــو در رَهِ رهـــروان خـار بـن

نـه دربـند ایـن مـلک غـدّار بـاش
تـــو از نـیکنامی جـهاندار بـاش

جدا کن زهم،نیک‌وبد، مغز و پوست
مکـــافات هـر کـار دنـبال اوست

---

۱. هـ: نمی‌تافت.

حکایت

فــرود آمــد از تــخت شــاهی قباد / کــه عــمر است کــاه و اجــل تـندباد
بــیاراست پــیرایــه بــخش جــهان / ســـریر کــیانی بــه نـوشیروان
جـــوان بـــود شـــهزادهٔ شـیرگیر / بـه بـازو تـهمتن، بـه همّت دلیـر
ز نـــیرنگ ایّـــام نـــادیده رنـــج / ســپه بـیکران بـود و آمـاده گـنج
فـلک رام بـود و جـهانش بـه کـام / زمـین زیـر فـرمان، زمـانش غـلام
دو پـــیکر خـط بـندگی داده بـود / بـه خـدمت کـمر بسته استاده بـود
بـه دولت جـهاندار بـاهوش و رای / خـدا بـنده بـود و خـرد آزمـای
نـبودی سـرش پـای‌بند غـرور / سـلیمان، گـران‌سـر نـباشد بـه مـور
چـو بنشست بـر تـخت فـرماندهی / رَهِ عـدل بگـزید و رسـم مِـهی
ز عــدل قـویدست کشـورگشای / کشـید از میان جـور، یکـباره پـای
هــمایون فـرخـنده بگشـود بـال / بـیاراست مـلک و بـبخشید مـال
شدیْ تلخ گر عیش یک تـن ز خـلق / گره می‌شدش[1] آب شیرین به حـلق
یکــی گـفتش ای خسـرو دادگـر / به عدل ایـن چـنین کس نـبسته کـمر
بــه رنـج انـدری در رفـاه عـباد / تـو را شـهریاری کـه تـعلیم داد؟
جـهاندار، گـفتش بـه عـهد صـغر / کـه بـودم بـه نـخجیرگه بـا پـدر
به سنگی سگی را یکی پا شکست / بـه چُستی قضا نیز بگشـاد دست
شکست از لگـد پـای آن سـنگ زن / یکـی بـاره، بـا سُـمّ خـارا شکـن
بـــه تـــقدیر فـــرماندهِ دادگـــر / چـه دیـدم پس از چـند گـام دگـر
که شد در زمـین پـای یکـران نـهان / نـیامد بـرون، تـا شکست استخوان
چو دیدم به اندک زمان این سه چیز / مـهیّا مکـافات را بـا سـتیز
مـرا بـاز شـد دیـدهٔ اعـتبار / عـجب مـاندم از گـردش روزگـار
مـروّت کشـید آسـتین دلم / شـد انـصاف نـقش نگـین دلم
بـرآنـم کـه تـا عـمر بـخشد خـدای / بـرون نـنهم از جـادهٔ عـدل پـای

---

۱. ه: گِره می‌شدی.

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق / سفرکرده‌ای چند، با هم رفیق
به شهری رسیدیم از رودبار / که بودند از ظلم والی فگار
قضا درد دندان به والی گماشت / بجز قلع دیگر علاجی نداشت
سبک یک دو دندان چو بیچاره کند / گران‌تر شد آن درد بر مستمند
بیاسود مسکین ز درد آن زمان / که دندان نماندش دگر در دهان
شد القصّه آن روز فرّخ چو چاشت / دهان بود چون معده، دندان نداشت
شد افسانه در شهر و کو، این حدیث / که کندند دندان گرگ خبیث
چو گل بود خندان لب آن رمه / که کندیم دندان ظالم همه
یکی از رفیقان من این چو دید / شگفت آمدش، لب به دندان گزید
بگفت ای عزیزان بیدار بخت / مرا عبرت آمد ازین حال، سخت
که از ساقی چرخ دیرینه دور / به جام است پاداش انصاف و جور
ازین پیشتر، مدّتی در سفر / فتاد از رَهِ مصر و شامم گذر
رسیدم به شهری در اقصای روم / طرفدار پیری در آن مرز و بوم
نکو سیرت و عدل پیرایه بود / عطابخش و انصاف سرمایه بود
در آن ضعف پیری ز دندان او / شنیدم یکی گشت نقصان او
زبان صدف شد چو آن دُرّ پاک / غلامی نهان کرد در زیر خاک
کشاورزها کیسه پرداختند / مزارش زیارتگهی ساختند
همه شب طعام و گل و شمع بود / به مجمر بر آتش نهادند عود
وضیع و شریفند در این دیار / خوش و شاد از درد این شهریار
ز دندان او تا به دندان این / تفاوت بود [ز] آسمان [تا] زمین
شگفت آید و هست جای شگفت / مرا باید از این دو عبرت گرفت

حکایت

یکی با کهنسال رنجور گفت / که دادی به میراث خور مال مفت[1]

---

۱ س: به میراث‌خواران به مفت.

به صد عجز و زاری ز خواهندگان
دریغ آمدت قرص نانی از آن

ندادی پشیزی به مزدور خویش
نه بردن توانیش در گور خویش

نه‌خود خوردی ونه‌خوراندی به کس
نهادیّ و بر ناقه بستی جرس

به یک عمر بر زر زدی قفل و بند
کنون می‌گذاری که مردم بَرَند

عجب دارم از کار و بار تو من
جدا کرده‌ای حصّهٔ خود کفن

ازین قسمت افتاده‌ای در وبال
که حسرت تو بردیّ و بیگانه مال

حکایت

به معروف کرخی، یکی داد پند
که با رشته انبان جو را ببند

که حالی برآیند موران [ز] خاک
نمایند انبانت از دانه پاک

برآشفت معروف فرخنده خوی
که اینگونه ناسخته[1] دیگر مگوی

بپرور ضعیفان رنجور را
چه بندی رَهِ روزی مور را

جوانمردی آموز، ای تنگدل
جفا بر ضعیفان کند سنگدل

چرا دانه از مور داری دریغ؟
نداری مگر شرم از ابر و میغ؟

ندانی به این حرص و بخل قوی
که فردا تو خود رزق موران شوی؟

مکن نخل انصاف از بیخ و بُن
اگر خدمتی می‌توانی بکن

حکایت

گذشتم به شب‌زنده‌داری سحر
ز صحرانشینان آن بوم و بر

چو مجنون در آن دشت تنهانشین
در اطراف او بود روشن، زمین

شب تار ازو لیلة‌القدر بود
فروزان‌تر از پرتو بدر بود

زهر جانبش تا دو صد گام رَه
تو گفتی که افتاده پرتو ز مَه

در آن روشنی چون گرفتم قرار
تفحّص نمودم، یمین و یسار

شرار درخشان به سرمنزلش
ندیدم بغیر از چراغ دلش

برآوردم آنگاه مصحف ز جیب
بخواندم به امداد آن نور غیب

---

۱ هـ. تاسخته.

تعجّب کنان گفتم ای حق‌پرست / چه‌سان آمدت این کرامت به دست؟
بخندید و گفت ای سراپا شعور / من از ظلمتم در عجب، تو ز نور
جهان جمله انوار ذات خداست / تو را از فروغی تعجّب چراست؟
من اهل کرامت نیم ای شفیق / نه سلطان بسطامیم نه شقیق
دودانگی به مزدوری اندوختم / به خاک کسی شمعی افروختم
از آن شب، شب تیره‌ام روز شد / چراغ دلم، محفل‌افروز شد
حزین، از شبت تیرگی دور باد / دلت زنده، خاکت پر از نور باد
به بالین دل، شمع داغی ببر / زیارتگهی را چراغی ببر

حکایت

شبی در نشابور مأوای من / به تقدیر فرماندهِ ذوالمنن
سر تربت پاک عطّار بود / دلم آگه و دیده بیدار بود
مراقب نشستم چو نیمی ز شب / صفا یافت وقتم، صفایی عجب
شنیدم که می‌گفت آن پیر راه / اگر مرد عشقی، مرادی مخواه
چو این حرف ازو گوهر گوش شد / ز گفتار لب بست و خاموش شد

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بنده را سربلندی رسد / ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خودبینی، ابلیس مردود شد / کف خاک افتاده مسجود شد
نبینی که چون دانه افتد به خاک / بکوشند مهر و مَه تابناک
کز افتادگی سر فرازش کنند / به صد ناز، با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد / به خدمت کمر بسته باران و باد
مکن خودپرستی ز نابخردی / خدابنده گردی، ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس امّاره کُشت / کلید در فتح دارد به مشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دری؟ / خدا رس شوی چون ز خود بگذری
فزونی چو خواهی کم خویش گیر / ره این است، اگر سالکی پیش گیر

حکایت

شنیدم که سگ‌سیرتی از گزند
خیو بر رخ حق‌پرستی فکند
چو گل برشکفت و غنیمت شناخت
مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت
کف دست بر روی زیبا رساند
خیو را بر اطراف سیما رساند
پس آنگه، جبین بر زمین سود، مرد
به شکرانهٔ مرحمت سجده کرد
بگفتا کزین مؤمن آب دهن
بود غازهٔ روی ایمان من
امید من این است روزشمار
کزین، آبرو بخشدم کردگار

حکایت

یکی طعن و تشنیع می‌زد بسی
به آزاد مرد حقیقت رسی
سخن‌چین، سخنها به او باز گفت
از آن ژاژخایی چو گل برشکفت
به شکرانه رخسار بر خاک سود
به یزدان سپاس فراوان نمود
پس آنگه چنین گفت آزاد مرد
که می‌بایدم در جهان فخر کرد
که یاد چو من ناسزا بنده‌ای
نموده‌ست سالار فرخنده‌ای
به احسان او دل رهین مانده است
که نام مرا بر زبان رانده است

اشارت به کلام هدایت نظام عارف عالی‌مقام که گفت: کن بالخیر موصوفاً لا للخیر وصّافاً

نشستیم با هم به خاک یمن
من و عارفی چون اویس قرن
سخن راندم از سیرت رهروان
زبانم روان بود و طبعم جوان
مقامات مردان بیان کردمی
حکایات صاحبدلان کردمی
دل از الفت دل توانا شود
زبان گوش چون یافت، گویا شود
دهد مستمع نطق را قوّتی
ازو یافتم در سخن قدرتی
مرا دل چو دریای پرجوش بود
گهرسنج دیرینه خاموش بود
چو بزم سخن گویی آراستم
ادا کردم آن را که می‌خواستم

شـنید آنـچه گـفتم بـه سـمع قـبول — نشـد از فـزون گـویی مـن مـلول
پس آنگـــه در تـــربیت بـاز کـرد — دلم مــــخزن گـــوهر راز کـــرد
کــه وصّـافی خـیر چـندان هـنر — نـباشد بــه مـیزان بـالغ نـظر
اگـر مـی‌توانـی دریـن کـهنه دیـر — بران شو، که موصوف باشی به خیز
چـو دیـدند کـاین غـافلان خـفته‌انـد — بــه نـاچار، گـویندگان گـفته‌انـد
نــباشد اگــر مــدّعا انــتباه — خـموشی ثـواب است و گـفتن گـناه

ختم کلام و انسجام مرام

حـزین از سـخن گستری لب ببند — نـیِ خـامه افکـن بـه طـاق بـلند
سـراسـر جـهان پـر ز گـفتار تـوست — زبـان‌آوری چـون قـلم، کـار تـوست
سـرآمـد ز عـمر تـو هـفتاد سال — نـیاسود کـلک و زبـانت ز قـال
نـوشتی بـه نـیروی کـلک آنـقدر — کــه در لوح گـیتی نگـنجد دگـر
جـــهان پـرگهر شـد ز گـفتار تـو — بــرو، نـغز گـفتن بـود کـار تـو
فــروغ سـخن گـر فـریبنده است — خـموشی کـنون از تـو زیـبنده است
فـتاده‌ست کـلک و زبـانت ز کـار — نــفس نـاتوان و کـفت رعشـه‌دار
ز هـر سـو بـود صرصر دی وزان — حـواست پـریشان چـو بـرگ خـزان
اگـر مسـتمع هست در خـانه کس — یکـی حـرف بـاشد ز گـوینده بس
وگر نیست، بیهوده گـفتار چیست؟ — خــردمند بـیهوده گـفتار کـیست؟
بس است آنـچه گـفتند، دانشـوران — مــزیدی مـیسّر نـباشد بـر آن
تـو را رفـته دامـان فـرصت ز چـنگ — سخن مختصر کن که وقت است تنگ
خـــدایـا تــو بـاقیّ و پـاینده‌ای — بـبخشای بـر مـن کـه بـخشنده‌ای
کــمی، از کــمین بـندهٔ نـاتوان — کــرم از تـو یـا مُـنعم المسـتعان
«نـی سـوده» تـاریخ اتـمام یـافت[1] — قـلم بـا صـفیر دل انـجام یـافت

---

۱. تاریخ اشتباه است.

مختصری از کتاب مثنوی مسمّی به خرابات[1]

ثـــناهاست پـــیر خــــرابـــات را / کـــه شست از دلم لوث طـامات را
عـــطا کـــرد ز انـدیشه فـارغ دلی / چـــو مـیخانه بـخشید سـرمنزلی
مـــرا بـــا مـغان هـمدم راز کـرد / بـــه رویـم در فـیض را بـاز کـرد
در ادوار چـــندی گـرم دور داشت / دل از کـاوش هـجر نـاسور داشت
سـرشکم بـه رخساره خوناب بـود / دل از آتش شـــوق در تـــاب بـود
غـــم غـــربتم در دلش کـار کـرد / ز اغـیار فـارغ، بـه خـود یـار کـرد
ز مـهرم، بـه مـیخانه مـحرم نمود / لبـــم را بـه پـیمانه هـمدم نـمود
بـه دست سـبو بـیعتم تـازه شـد / لبـم دشـمن جـان خـمیازه شـد
بـه بـر، ذرّه‌ام مـهر تـابان گـرفت / رخ کـــاهیم رنگ جـــانان گـرفت
فشـــاندم غـــبار غـــم دیـــنه را / نشـــان یـــافتم یـــار دیـــرینه را
شـــرابـی لب تشـنه‌ام نـوش کـرد / که از وصل و هجران فرامـوش کـرد

در گشایش این نامهٔ نامی و درج گرامی گوید

مـــغنّی نـــوایـــی بـیا سـاز کـن / جـــهان را پـــر از گـــوهر راز کـن
چـــنان تـــازه کـن داغ دیـرینه‌ام / کـــه دوزخ بـــرد آتش از سـینه‌ام
نـــی اسـتخوانـم، دم صـور کـن / چـو مـنقار بـلبل پـر از شـور کـن
کـــه بـخشم قـلم را پـرآوازگـی / نـــهال ســـخن را دهـــم تـــازگی
کشـــم پـــرده‌ای مـــعنی بکـر را / دهـــم جـــلوه‌ای، شـاهد فکـر را

---

۱ دنبالهٔ مثنوی فوق به دست نیامده است.

گــه از دیــده گــویم بَـرِ راسـتان گـــهی از شـــنیده کـنم داسـتان
سـخن را بـه سر تـاج شـاهی نـهم زلال خـــضر[1] در ســیاهی نــهم
بـده سـاقی آن جـام یـاقوت رنگ که چون گـل درم خـرقهٔ نـام و نـنگ
بـــــر آتش نـــهم دلق پـــندار را بـــرآرم ســـر از پــیرهن یـــار را
بــیا تـا نـماندهست در زیـر گـل بـــرآریـــم دســتی بـه اقـبال دل
بــه راه وفـــا جـــانفشانی کـنیم بـــه مـــلک بـقا کـامرانـی کـنیم
سـرآریـم در خـطّ فـرمان عشـق بـریزیم خـون را بـه مـیدان عشـق
سـرِ نـافه بگشـا حزین، دیـر شـد تأمّل دگر چیست؟ خـون شـیر شـد
بـــــیا بـــاز کـــن دفـــتر راز را بگـــو خـــامهٔ نکـــته پـــرداز را
کـه آهـوی چین عـزم جـولان کـند بســـیط زمـــین عـنبرافشـان کـند
سـخن رانـدن نغز، کـار مـن است سـخن در جـهان یـادگار مـن است
فـروغی کـه کـردم ز دل اقـتباس سـپردم بـه انـصاف گـوهر شـناس
بـــود از دم پـــاک اهـــل حـضور زکـــــید حســـودان نـــاپاک دور

در صفت دنیای ناپایدار که قبله کج‌نظران و دام فریب بی‌خبران است و مذمّت اهل آن گوید

شـــنیدم ز مـــخمور مـــیخانه‌ای کـــه عـــالم نـیرزد بـه پـیمانه‌ای
بکش ساغر و فارغ از خـویش بـاش کـم خـود زن و از هـمه بـیش بـاش
نـــیرزد جـــهان دژم یک پشـــیز مکـن چـنگل حـرص بیهوده تـیز
فـریب جـهان رهـزن هـوش تـوست دم نـــرم او پـــنبهٔ گـوش تـوست
دل، ای بسـته چشـم فسـانه نیوش نـبندی، بـه نیرنگ ایـن دارگـوش[2]
بـــه یـــاران یکـــروزه دلبسـتگی گلش غنچه‌سان است و دلخسـتگی
دغـــل ســـیرتان سـپنجی سـرای شش و پـــنج بـــازند و مـهره‌ربای
نبازی به بـازیچه، خـود را بـه مفت شـود ششدر آن خانه کش دزد، رُفت

---

۱. س: شراب خضر.
۲. ه: به نیرنگ این زردگوش.

چه گویم ازین کهنه دیر خراب؟ / که دام فریب است و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا می‌دهد / نه مهرش فروغ صفا می‌دهد
مگو خرقه پوشانش آزاده‌اند / که در دام مکر خود افتاده‌اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر / نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گرفتار رنج و غم و محنتند / که دنیاپرستان دون همّتند
نه از معنی آگه، نه از دل خبیر / جوانان جاهل، سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران به مکر / همه دام تزویر، با عمرو و بکر
درونشان خراب و برونشان دژم / همین بیت معمور ایشان شکم
چه حال است یارب درین مشت خاک؟ / که یک دل نمی‌بینم از شرک پاک
نه در قید دین، زاهد دلق‌پوش / نه با یاد حق صوفی خودفروش
نه در حدّ خود، عامی تیره‌رای / نه در فکر خود، واعظ خودنمای
نه مسجد بجا مانده نه خانقاه / که گردیده گیتی از ایشان تباه
همه بستهٔ دامی و دانه‌ای / به خود یار، از دوست بیگانه‌ای
بیا ای فقیر پراکنده روز / ز من بشنو این نکتهٔ دلفروز
به خود بنگر از دیدهٔ عیب‌بین / ببین زشت کیشی و یا پاک دین
خود انصاف ده ای خردمند راد / که جنّت روی یا به بئس المهاد
چه در سینه داری؟ ببین ای دغل / مگو دل، بگو نقش لات و هُبل
به خود دیدهٔ عبرتی باز کن / خجل گر نگردی، به ما ناز کن

در تحسّر فرقت رفتگان و تذکّر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آیین مردان حق؟ / چه آمد کزین سان سیه شد ورق؟
کنم یاد چون سیرت رفتگان / گشاید دل از دیده سیل دمان
کجایند مستان صهبای عشق؟ / دل و دین به دستان سودای عشق
کجایند آن سالکان طریق؟ / که در جامشان باد، شهد رحیق
کجایند آن یارکان کهن؟ / که ناید از ایشان به گوشم سخن

از آنان که دیدیم و بودند چند
نشان هیچ ندهد جهان نژند
ندارم یکی زآنهمه یادگار
چه سازم به تنهایی روزگار؟
چه رسم است این دهر غدّار را
که از یار سازد جدا یار را؟
همان به که آرم به میخانه رو
گشاید مگر کار، دست سبو
مگر مستی از غم خلاصم کند
قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی سرو پیکر، بیا
بیا ای به بالا صنوبر بیا
سر عاشقان سایه پرورد توست
طبیب دل ناتوان، درد توست
بده می که مخمور و بی‌طاقتم
به خون تشنهٔ تقوی و طاعتم
میی کان به حق آشنایی دهد
ز بیگانگیها رهایی دهد
بده ساقی آن بادهٔ صاف را
مبدّل کنِ جمله اوصاف را
شرابی که آسایش جان ازوست
ز خود رفتگیهای مستان ازوست
خمار شبم میفشارد گلو
شرابم ده از جام خورشید رو
بده ساقی آن خصم زهد و صلاح
طلعت الثّریّا و کادالصّباح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید
مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن
یکی جرعه در کام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی
که صبرم ضعیف است وانده قوی
مگر نیروی می، توانم دهد
ظفر بر غم بیکرانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن روان
که می، نور جان است و تن را توان
بده ساقی آن روح پیما قدح
که جان را فتوح است و دل را فرح
غبار ضمیرم گرفته‌ست اوج
فتاده‌ست دریای اشکم به موج
کسی کو که راحت گرایی دهد؟
مگر کشتی می رهایی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی و تأثیر آن نغمه‌پردازی

سراینده‌ای دوش وقت سحر
دو بیتک سرایید خوش با اثر

کلام سخن[۱] شیخ شیرازی است / که کیهان خدیو سخن‌سازی است
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
مرا نالهٔ او رَهِ هوش زد[۲] / سرشک غم از دیده‌ام جوش زد
جگرکاوی گریه بی‌تاب کرد / به دامن دل از دیده، خوناب کرد
به خون خفته، مژگان دریا مدار / چو ابر سیه دل، ببارید زار
چو از آتش دل به جوش آمدم / همایون سروشی به گوش آمدم
که نبود شگفتی از آمرزگار / گر از قلزم رحمت بی‌کنار
چو کام دل خاکساران دهد / تو را ابر رحمت ز مژگان دمد[۳]
غبار غم سینه، شد کاسته / فرو خفت این گرد برخاسته

ذکر تلقین ارشادمآب استادی نوّر اللّه مضجعه

مرا داد روشن روانی سبق / که بادا به روحش تحیّات حق
که ای کودک، اخلاص را پیشه کن / معرّا، دل از نقش اندیشه کن[۴]
بدان رسم اخلاص آن حال را / که از خود نپنداری افعال را
توکّل بود ترک آز و طلب / فروبستن چشم جان از سبب
نه تجرید، تجرید تن از قباست / که تجرید، تجرید نفس از هواست
بود صوفی آن یار صافی ز عیب / که در دیده‌اش نیست جز نور عیب
فقیر آن بود در طریق فنا / که جز حق نیابد به چیزی غنا
محبّت، فنا در بقای حق است / که بی‌چند وچون،هستی مطلق است
شراب محبّت کسی نوش کرد / که خود را به کلّی فراموش کرد
بود سفله آن مستِ وعد و وعید / که حق را پرستد به بیم و امید

---

۱. در نسخه‌های ه، س به همان صورت متن آمده شاید: کمال سخن درست باشد.
۲. ه: مرا ناله آوازهٔ هوش زد.
۳. ه: دهد.
۴. س: ردیف «ساز» بجای «کن».

بـدان تـقوی، آن را کـه اقـران تـو نگـــیرند در حشـــر، دامـــان تـو
جـوانـمردی آن بـاشد ای نکـته‌رس کـه فـردا نگـیری تـو دامـان کس
بـود عـفو، اغـماض جـرم عـباد کـرم آنکـه، آن را نـیاری بـه یـاد
نشـان حسب، تـرک مـا و مـنی‌ست ز خود گر نـیارد گـذشتن، دنـی‌ست
ز آبـــا نگـــردد نسب مکـــتسب کـــند رفـعت نـفس، عـالی نسب
نگـــیری زِرِه بـــاف[1] جـــولاه را نشـــانها بـــود مـــرد ایـــن راه را
بـــه گـــفتن نـــمی‌گردد آزاد، رق ز دعـوی شـود مدّعی کـی مـحق؟
اســـاس ســـلوک ســـبیل وصـال بـود صـدق اقـوال و حُسـن فـعال

در خطاب پادشاه که صلاح وی صلاح این کارگاه و فسادش تباهی نظام انام است گوید

اَلا ای جـــهاندار فـرخـنده خـوی دمی گوش بگشا بـه فـرخـنده گـوی
نـــخستین نکـــو گـیر راه سـلوک کـه خـلقی گـرایـد بـه دیـن مـلوک
جـــهاندار بـــاید پسـندیده کـیش غم پـیروان خـور بـه دنـبال خـویش
قـــلاووز راهـــی بـــیندیش حـال مـــبادا کـه بـاشی، دلیـل ضـلال
اگـــر خـود نـدانـی، ز دانـنده پـرس ز روشـــن روان شـــناسنده پـرس
خـــردپروران را خـــریدار بـــاش تـن تـیرۀ سـفله‌گـو خـوار بـاش
بـــپرور تـــن عـقل مشکـل‌گشای بـــه دانش‌پـژوهان بـاهوش و رای
بـــه تـدبیر سـنجیدگان کـار کـن نـه مـغز خـرد سـر گـران بـار کـن
سـبکسر نـیاید بـه کـار ای پسـر کـه طـبل تـهی، بـه ز بـی‌مغز سـر
بـــه روشـن روانـی بـرآور دمـی کـه یک مـرد دانـا بـه از عـالمی
نـــظر کـــن در احـوال دانشـوران کـه بـی‌خار نـبود گـل و ضـیمران[2]
به‌هر مسجد ودر دیـر و بـتخانه‌ای[3] بـود در مـــیان، پـای بـیگانه‌ای
به هر خُم که بینی، بود درد و صاف فـــراخ است پـــهنای مـیدان لاف

---

۱. هـ: زره لاف.
۲. ش: گل بوستان.
۳. هـ. به هر فرقه، در دیر و بتخانه‌ای.

چـو دعـوی گـران راشماری نـهی / کـنـد از تـو دانـنده، پـهلو تـهی
بـه جـایی کـه بـاشد رواج خـزف / چـرا گـوهر آیـد بـرون از صـدف؟
بـه دعـوی، مـیسّر بـدی گـر هـنر / فـلاطون شـدی، لافـیِ خـیره‌سر
فـرومایه‌ای گـر بـدزدد دو حـرف / نگـــردد هـــم آورد دریـای ژرف
نـهان تـیغ مـصری و چـوبین کُند / عـیان است، پـیش هـنرهای تـند
فـریبنده دنـیاست، سـنگ مـحک / چو خواهـی نـماند پس پـرده، شک
بگـیر ای نکـو رای عـبرت سگـال / عـیار حـریفان، بـه خـوی و خـصال
بـه صـورت هـمه آدمـی پـیکرند / به سیرت بسـی کـم ز گـاو و خـرند
نـه هـر پـیکری آدمـی‌زاده است / بسی صورت از مردمی ساده است
فـریبا نگـردی[1] بـه نـیرنگ دیـو / چه معنی دهد، صـورت رنگ وریـو
حـذر زیـن دغـل سـیرتان دغـا / وزیـــن جـــوفروشان گـــندم‌نما
یکـی پـند سـنجیدگان را بسـنج / مـده دل ز دنـیا بـه شـادیّ و رنـج
تـو را خـانه در عـالم دیگـر است / سرای تو بیرون ازیـن ششـدر است
تـرش‌رو، ز پـند سـخنگو مکـن / نکـــوخواه را تـلخ بـاشد سـخن
بَـرد گـوی مـهر، آن فـروزنده بـخت / که‌بادوست‌نرم‌است‌و باخصم سخت
رگ و ریشـهٔ قسـوت از دل بکـن / که سنگ درشت است، نشتر شکن
نگـیرد بـه تـو پـند حکـمت پـژوه / چـو بـاران رحـمت بـه بـنیاد کـوه
بـه پـیش دم نـاصحان خـاک بـاش / پـذیرای حـق از دل پـاک بـاش
چو شیران سرآور به یک گـونه رنگ / بـهل مکـر روبـاه و خشـم پـلنگ
قـوی‌دار دل را و هـمّت بـلند / بـه هـمّت تـوان گشت فـیروزمند
به کاری که در وسع کوشنده نیست / هـمانا مـیان بسـتن از ابـلهی‌ست
چه خوش گفت پیر مغان زردهُشت / شود رنجه، زد هر که بر کـوه مشت
بـه غـفلت مـیاور سـر، ایّـام را / چـرا سـخره‌ای دانـه و دام را[2]؟
چه شد فرّ [و] دیـهیم گـردن‌کشان؟ / کـه دوران نـدارد ازیشـان نشـان

---

۱. س: مسخر نگردی.

۲. ه: فریبا مشو دانه و دام را.

جهان سروران را چه شد تاج و گنج؟ که بردند در فکر سامانش رنج
تهی‌دست رفتند از ملک و مال فَطوبیٰ لِمَن نالَ خیرَ المآل
گرفتند و بستند و دادند چند به همّت، به نیرو، به خَمٍّ کمند
بر آن دستهای کتان پیرهن کنون پوست نبود چه جای کفن
چو تنگی کند آستین عدم نگردد یکی دست زآنها علم
تو را تا نبسته‌ست دست آسمان غنیمت شمر فرصت ای خرده‌دان
به موبینه پنهان،چو در نافه مشک شکم بی‌طعام و گلوگاه خشک
مجو راحت از برگ و ساز طرب تن‌آسایی خلق یزدان طلب
نبندی چو ظالم به خمٍّ کمند بباید دل از ملک و اقبال کند
چه رونق بماند در آن مرز و بوم که بازو گشاید تبهکار شوم؟
مکن پرورش سفله را زینهار درختی که خار است بارش، مکار
پذیرفتن از تو، ز ما گفتن است دنی پروری، کشور آشفتن است
اگر رفعت پایه، داری هوس به داد دل ناتوانان برس
به دیوان شاهنشه بی‌همال ز بیداد ظالم پژولیده حال
بنالد که سلطان سزا می‌دهد تو چون داد نَدْهی خدا می‌دهد
به ملک تو هرجا که بیداد رفت بود از تو، چون از میان داد رفت
دل عاجزان برنتابد خراش ز آه ضعیفان حذرناک باش
مترس از غریو هژبران جنگ حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دوست روی که بیخت کند آن نکوهیده خوی
شبانی که نازد به چنگال گرگ زبون است سودش، زیانش سترگ
نپیچی به لذّات نفس دژم چه لذّت فزونتر ز عدل و کرم؟
رود مرد و ماند بجا نام نیک خُنک آنکه جوید سرانجام نیک

حکایت در محافظت حال و مراقبت مآل

یکی بار دل در گل افتاده‌ای سخن راند در خبث آزاده‌ای
سخن‌چین، حدیثش، به آزاده گفت نگر تا چه‌سان گوهر راز سفت

که بگذار بیهوده گفتار را
به کج نغمه، مگشای منقار را
مرا هست در پیش، راهی شگرف
به صد حیرتم غرق و دریاست ژرف
به ساحل اگر بخت شد رهنمون
وزین لجّه، رخت من آمد برون
ندارم ز بد گفتنش هیچ باک
کجا گیرد آلودگی، جان پاک؟
وگر برنیاید سبویم درست
شود رشته‌ها پنبه و کار سست
از آنم نکوتر نگوید کسی
سزاوار ناخوشترم زان بسی
حزین، سیرت رهروان یادگیر
سراسر حدیث جهان بادگیر
تو را با خود افتاده، آموزگار
به نیک و بد کس مبر روزگار
حریفان دغلباز و رَه پیچ پیچ
مبادا که فرصت ببازی به هیچ

حکایت در توسّلی کلّی به حریم جلال قادر بی‌همتا و تجافی از ماسوا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی
ره، از قاقم برف، پوشیده پی
نهان از رفیقان و یاران خویش
گرفتم به تنهایی آن راه پیش
شبی تیره دل بود [و] ره ناپدید
به فرسودگی پای سعیم رسید
چو بیچاره شد رای فرزانگی
زدم بر قدم، بانگ مردانگی
به مردی شود کار مردان درست
ز سستی شود عاقبت کار، سُست
چو نیمی گذشت از شب قیرگون
قضا شد به معموره‌ای رهنمون
نه یاری در آن بوم و برداشتم
نه جایی که آرم بسر داشتم
بگشتم ز بیگانه رویِ دهر
غریبانه چون روستایی به شهر
سگان غریوافکن از هر کمین
گرفتند غوغا چو شیر عرین
چو مردم ندانند دشمن ز دوست
اگر سگ نداند، چه تاوان بروست؟
نمودم به هر کوچه، لختی شتاب
نگردید از هیچ سو فتح باب
ز بسیاری برف و سرمای سخت
کشیدم به گلخن سحرگاه رخت
یکی مغ در آن، آتش‌افروز بود
که از گرم خویی جگرسوز بود

بـه گـفتار نـاخوش بـه کـردار زشت	کـه بـر فـرق او بـاد خـاک کـنشت
به دل، مشت زن شد ز حرف درشت	شناسا نشد کاین‌درفش‌است ومُشت
حکـیمانه بسـتم لب از پـاسخش	شـد از طـرح مـن فـیل مـاتی رخش
ز تندی خجل گشت و خاموش شد	جفاکیش، زین فـن، وفـاکـوش شـد
ز آتش عـیان شـد پس از مـاندگی	بـه اسکـندرم چشـمهٔ زنـدگی
مـرا بـخت خـرّم بـه دیـماه زشت	ز گـلخن دمـانید، اردی‌بـهشت
چو در دیده دودش شکر خواب شد	رمـادش مـرا فـرش سـنجاب شـد
بـه نـاگـه یکـی مست شـوریده سـر	تـن از بـیم لرزان چـو شـاخ از تـبر
هـراسـان درآمـد ز تـاب عسس	گـره در گـلو گشـته، تـار نـفس
در آن کـنج گـلخن خـزید از هـراس	تـضرّع کـنان بـا مـغ نـاسپاس
مـرا خـنده آمـد بـر اطـوار او	گشـودم زبـان را بـه تـیمار او
دل‌آسـاییش دادم و دلدهـی	بـه آیـین فـرزانگـی و مـهی
چـو مـهرم دم غـمگساری گـماشت	به‌خویش‌آمد اندک، ز بیمی‌که‌داشت
بـه عـذر آوری گـفت آن نـیم مست	که نشـتر مـرا در رگ جـان شکست
چـنین کـز عسس، دارد آلوده پـاک	تـو گـر داشـتی از خـداونـد پـاک
مـرا سـوختی جـان ز شـرمندگی	تـو بـر عـرش سـودی سـر بـندگی

حکایت در آیین فتوّت و شیوهٔ مروّت

شـنیدم کـه عـیسی عـلیه‌السـلام	خـری داشـتی کـاهل و سست گـام
بـه روزی نکـردی دو فـرسنگ طـی	خـر از مـردمی کـی شـود تـند پـی؟
قـضا را نـبودش شـبی مـیل آب	دل عـیسوی از غـم وی بـه تـاب
ابـا شـغل طـاعات و طـول نـماز	دوام نـیاز و مـناجات و راز
در آن شب نـیارست آسـوده بـود	شـنیدم دو صـد نـوبت آبش نـمود
حـواری تـعجّب کـنان از شگـفت	فـضولانه پـرسید و پـاسخ گـرفت
کـه گـر تشـنه بـاشد خـر بـی‌زبان	چـه سـازد؟ کـه را آورد تـرجـمان؟

مروّت نباشد که روز دراز کشد بار و ماند به شب تشنه باز
شود آتش جوری انگیخته به خاک، آبرو گردم ریخته
نباید شدن غافل از کار او حوالت به ما رفته، تیمار او
حزین، از روشهای نیک اختران جوانمردی آموز و دل نِه بر آن
ز جام مروّت، شرابی بزن دل خفته را مشت آبی بزن

مکالمهٔ شیخ الرئیس باکنّاس در قناعت و ترک تحمّل منّت از ناس

نگارندهٔ قصّهٔ باستان رقم کرده بر دفتر راستان
که از پور سینا شنیدم که گفت در ایّام خود، آشکار و نهفت
نگردیده‌ام مُلزم از هیچ‌کس مگر از یکی گبرِ کنّاس و بس
که پویان به راهی شدم بامداد گذر بر یکی از مزابل فتاد
به شغل خود، آن گبر مشغول بود تفاخر کنان، نغمه‌ای می‌سرود
مفاد سخنش اینکه ای نفس از آن به عزّت تو را داشتم در جهان
که شایان حرمت تو را یافتم به بَر حلّهٔ عزّتت بافتم
شگفت آمد از وی، مرا این کلام بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانسته‌ای چون ز گوهر خزف سزد گر بلافی به عزّ و شرف
نگه کرد بر روی من خیرخیر بگفتا که ابله تویی، نه فقیر
تقاضای روزی ز شغلِ خسیس بسی بهتر از امتنان رئیس
ندانسته‌ای عزّت خود ز ذلّ[1] سفیهانه بر ما چه خندی چو گُل
فرو ماندم از راندنِ پاسخش بدزدید شرمم، نگاه از رخش
چنان مهر بر لب مرا زد سکوت که دل گفت: یا لیتَ انّی اَمُوت

در مذمّت طمع و زشتی آن گوید

شبی سر برآوردم از جیب خویش چو آهی که خیزد ز دلهای ریش

۱. ه: دل.

طمع جلوه‌گر شد مرا در نظر
ز هر زشت رو پیکری، زشت‌تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان
پدر کیستت؟ بازگو، در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر
نظر بستن از خالق نفع و ضر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو
چه بافی درین کارگاه دورو؟
چه صنعتگری داری از جزء و کل؟
بگفتا: زبونی و خواری و ذُل
بدو گفتم از حاصل خود خبر
بگو شمّه‌ای باز، ای خیره‌سر
مآلت کدام است و غایت کدام؟
بگفتا که حرمان بود والسّلام

بی‌ارزشی دنیا و مثال اهل دنیا[1]

یکی طفل نادان ز خیره‌سری
به کف داشت جوزی به لُعبت‌گری
سبک طفل دیگر ز دستش ربود
چو سنجید، در باور وی نبود
به این جوز طفل دنی دوست است
که مغزی ندارد همین پوست است
خصومت‌کنان بر سر جوز پوچ
ازین کهنه ویرانه کردند کوچ
همان جوز پوچ است دنیای دون
که جویند وی را به مکر و فسون
بگویید با کودکان دنی
به آدم نمی‌زیبد اهریمنی
به این جوز بی‌مغز بستید دل
خجل از خود و از خدا منفعل
شما کودکان را به سر هوش نیست
خصومت سگالی برین پوست چیست؟

شرمندگی از ستایشگران[2]

شنیدم که صاحبدلی پاک دلق
هدف شد به طعن زبانهای خلق
نهادند در وی زبان بدرگان
فتادند در پوستینش سگان
جوانمرد را وقت شوریده شد
به نزدیک پیری جهان دیده شد
از آن بدقماران کجباز گفت
دغلبازی گمرهان باز گفت
دل آشفته شد پیر آموزگار
فروریخت اشکش چو ابر بهار

---

۱ از نسخه س افزوده شد.
۲. از نسخه س افزوده شد.

شنیدی چه گفت آن پسندیده خوی؟ بگفتش برو شکر یزدان بگوی
بگو شکر حق آشکار و نهفت کزان بهتری کت بداندیش گفت
مرا سوختن باید این کهنه دلق که بدتر از آنم که دانند خلق
ستایندم افزون ز معروف کرخ رسانند درگاه کاخم به چرخ
ز تو شرمسارند بدگوهران مرا خجلت است از ستایشگران
بهشت تو شد تهمت بدسگال مرا دوزخ است آتش انفعال
مرا چهره زرد است روز امید تو را چهره‌سرخ‌است ومحضر سفید

در ستایش آزادگی و ذمّ طمع[1]

یکی مرد دانا دل هوشیار دو کودک به هم دید در رهگذار
یکی با عسل نانش آمیخته دگر را به نان دوغکی ریخته
ز کودک مزاجیش کو دوغ داشت به‌سوی عسل‌دست‌خواهش فراشت
خداوند شهدش همی گفت باز که ای بر کفم دوخته چشم آز
سگ من شو اکنون که داری طمع وگر نه میالا لباس ورع
شد آخر سگش کودک طبع کیش ندیده عسل جوی بی‌زهر نیش
به هر سو کشیدش به صد درد جفت شنیدم که داننده با خویش گفت
ابا دوغ، کودک اگر ساختی کجا سگ کشان از پیش تاختی
فراغ دو عالم طمع کیش باخت خنک آنکه با قسمت خویش ساخت
درین پرده ویرانی آبادی است رجا بندگی یأس آزادی است
مده دامن یأس آسان ز دست بنازم دلی کز تمنّا برست

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد در شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور نمود از قضا قحط سالی ظهور
چوصحرای محشر، زمین‌تف گرفت به دریوزهٔ آسمان، کف گرفت

---

۱ از نسخه س افزوده شد.

سحاب سیه دل نشد مهربان / به حال لب تشنهٔ خاکیان
بخیلی نمود ابر بر کاینات / به مهد زمین سوخت طفل نبات
ز خشکی بر اندام خاک دو توه / عروق شجر شد چو رگهای کوه
ز تاب فروزنده مهربلند / زمین مجمر و دانه بودش سپند
بط می، چو پستان بی‌شیر شد / ز خشکی چو پیکان، گلوگیر شد
برید آب سرچشمه را آسمان / ز گردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند / کز انبارها برگشایند، بند
به جنبندگانی که در کشورند / ببخشید، کایشان عیال منند
چه مردم، چه حیوان، به هر صبح و شام / بسازید بایستهٔ او تمام
نه در دِه[1]، نه در شهر و نه در سواد / کسی را به دل نگذرد فکر زاد
نماند کسی در همه دشت و کوه / که از تنگی قوت باشد ستوه
ذخایر گشود و خزاین فشاند / به آب کرم، آتشی را نشاند
کف شه چو مکیال ارزاق شد / پذیرای حاجات آفاق شد
به هر جا ز اقطار بلغار و چین / ز غلّه نشان یافت وز انگبین
ستوران فرستاد و زر، کآورند / به روزی خوران بی‌دریغش دهند
وصیّت همین بود شه را مدام / به خدمتگزاران با ننگ و نام
که هشیار باشید و آگه بسی / مبادا که بی‌برگ ماند کسی
شنیدم نبارید، سالی چهار / وز احسان او بود گیتی بهار
رساندند شه را خبر، منهیان / که در دشت تفسیدهٔ خاوران
یکی مرد صحرانوردی بمرد / همانا به انعام شه، ره نبرد
جوانمرد شه را، بشورید دل / بر آن کس که پایش فرو شد به گل
به فرمان‌پذیران نکوهش نمود / که این غفلت هوش‌فرسا چه بود؟
پلاسی به بر کرد چون سوگوار / به یزدان چهل روز بگریست زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد / ز بیداد من، داد او دیر شد

---

۱. هـ: ره، اصلاح قیاسی.

نگـــیری بـه ایــن غــافل نــاشناس
که رزق از تو آید نـه زیـن نـاسپاس

مـــن از بـــندگان کـــمینم یکـــی
ولی در رَهِ آز، چـــــابک تکـــــی

جـــهان کـردهای قسـمت بـندگان
قـــناعت نکـردم بـه قسـمی از آن

گـــرفتم فـــرا قســـمت خـلق را
بـــه رنـــدی، قـبا کـردهام دلق را

فـــزونی ربـودم مـن بـوالفـضول
چـه سـازم بـه بـازار ردّ و قـبول؟

بـــه انـصاف اگـر کـردمی داوری
بـه یـاران خـود، یـاری و یـاوری

نـــمیمرد ایـــن عـــاجز رهـنورد
به دل خون گـرم و بـه لب آه سـرد

ز بـیداد مـن خون شـدش ریـخته
بـــه دامـان مـن خـونش آویـخته

شبی بود چـون شـمع در اشک و آه
کـه آمـد بـه خـوابش سـروش اِلٰـه

کـه نـزل تـو شـد رحـمت سـرمدی
نکـــوخواه خـــلقی، نـبینی بـدی

شـــفاعتگرت جـــان آگـــاه شـد
نـــیاز تـــو مـــقبول درگـــاه شـد

سـخن کـوته، آن شـاه بـا داد و دیـن
بســـایید، در شکـر یـزدان جـبین

چو انصاف، خسرو[1] بیاراست ملک
قـضا بـر مـحیط بـلا ساخت فـلک

بـــــبارید ابـــر و بـــبالید کِشت
بسـیط زمـین گشت خـرّم بـهشت

خزان شد بـهار و چـمن شـد جـوان
سمن جلوهگر گشت و سوسن چمان

هـوا گـرد کـلفت فشـاند از زمـین
بـــیاراست ریـحان، خـط عـنبرین

فـراخـی چـنان شـد بـه هـر بـرزنی
کـه هـر مـور شـد صـاحب خـرمنی

نـــبستند نـــقشی دریـــن کـارگاه
بـــه از عــدل شــاهان کشـور پـناه

حکایت از تاریخ دهقان در صعوبت صحبت احمقان

رقـم کـرده بـا نـوک کـلک دبـیر
بـه نـامه، جـهاندیده دهـقان پـیر

که از عهد شیث و کیومرث و جم
چـنین است رسـم مـلوک عـجم

کـه چـون خشـم گیرند بـر عـاقلان
نشـــاندشان هـــمسرِ جـــاهلان

غـضب چـون نـمایند بـر بـخردی
بـه زنـدان کـنند انـدرش بـا ددی[2]

---

۱. ه: به انصاف خسرو.
۲. ه: با بدی.

نه آن دد که مردم دری کار اوست / همان دد که از مردم سفله خوست
بتر زین نباشد عذابی الیم / که با احمقی همسر افتد حکیم
کریمی که جفت لئیمان شود / برو سختی مردن آسان شود
ازین است کز سرور کاینات / جهان معانی، علیه الصّلات
چنین است فرمان که باشد سه تن / سزای ترحّم، به دور زمَن
عزیزی که چرخش[۱] به خواری کشد / توانگر که از فقر تلخی چشد
سیم بخردی کز جفای سپهر / شود سُخرهٔ جاهل دیو چهر
خدای کرم‌گستر ذوالجلال / نیوشندهٔ راز و دانای حال
مرا زین سه محنت رهایی دهد / وزین بستگی، دلگشایی دهد

در نوائب زمان و معاتبهٔ سفلگان گوید

به عهدی که طبعم نوا ساز بود / سریر نیم نغمه‌پرداز بود
حماری به دعوی دهن باز کرد / ز خر خانه‌ای عرعر آغاز کرد
چو سنبل برآشفت کلک دبیر / که منکر صدایی‌ست، صوت الحمیر
چو خر دعوی نکته سنجی کند / ورق زشت، چون روی زنجی کند
چها می‌کند سفله پرور جهان؟ / الی اللّه اشکو کروب الزّمان
به جایی رسیده‌ست ادراک وهش / که خر نغمه سنج است و بلبل خمش
مرا پنجهٔ شیر گیر قلم / بر آن شد که نایش بپیچد به هم
بدرّد بر اندام، چرم خبیث / روانش بنالد که اَینَ المغیث
سر مار را کوفتن طاعت است / ز رَه خار وخس‌روفتن حکمت است
چو کژدم گذاری فراغت چمد / تن‌آسایی از خلق یزدان بَرد
ولیکن نیارست طبع غیور / که سرپنجه بازد به خفّاش کور
نزیبد که در گیر و دار سگان / شود رنجه بازوی شیر ژیان
مرا خامه شیر است، بل اردشیر / که افکنده در مغز گردون صریر

۱. ه: خرخش نجاری.

به جایی که گردن فرازی کند / سر خصم با نیزه بازی کند
چو گردد علم کاویانی درفش / رخ مدّعی چیست؟ زرد و بنفش
چنین است هنجار گردون پیر / که با بلبلان، زاغ سنجد صفیر
تغافل کند خامه‌ام تن زده / که بی‌بانگ خر نیست این خرکده

حکایت از واردات خویش

فتادم شبی در بیابان حی / نمودم بسی راه، سرگشته طی
شبی تیره دل چون سر زلف یار / پریشان و درهم، من از روزگار
بسی پیشم آمد نشیب و فراز / که نادیده بودم به عمر دراز
در آن دشت حیرت ندیدم رهی / نجستم نشانی ز منزلگهی
اساس شکیبایی از جای رفت / که هوش از سر و قوّت از پای رفت
ز سعیم فزون، کار دل خام شد / زبان چون جرس خشک در کام شد
به گم کرده راهان تفسیده کام / خط جاده می‌باید و خطّ جام
نهان بود شب در سیاهی فقط[1] / سوادی نشد روشن ازاین دو خط
در آن شوره‌زار قیامت نهیب / مرا سوخت گرمای دوزخ لهیب
زلال حیاتم شد اندر مغاک / تپان اوفتادم چو ماهی به خاک
گسست از تپش تار و پود امل / گلوگیر جان شد پلنگ اجل
کشاکش چو تار نفس را گسیخت / به رخساره‌ام رشحه‌ای چند ریخت
برآمد فروخفته چشمم ز خواب / که روشن شود چشم نرگس ز آب
چه شد گر قضا دشنه خون‌خوار داشت؟ / که سرگشتگی‌ها به من کار داشت
همانا که فرّخ‌لقا خضر بود / که گرد غم از چهره‌ام می‌زدود
به کف جرعه‌ای داشت کوثر سرشت / تموز مرا کرده اردی‌بهشت
سبک جستم از جای شوریده‌وار / زدم بوسه بر دامنش بی‌شمار
گرفتم سرآستینش به چنگ / بنالیدم آنسان که بگداخت سنگ

---

۱. س: نهان بود خط در سیاهی فقط.

سرم را گرفت از کرم در کنار غم از دل رود، چون رسد غمگسار
نهاد آن سفالین قدح بر لبم برآمیخت با موج کوثر تبم[1]
غم و رنج دیرینه از یاد رفت غباری که دل داشت بر باد رفت

حکایت در مکافات درست‌کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی باستان که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی به دهقان پیر که هر موی او بود چون جوی شیر
به صورت کمان بود آن خسته حال که می‌کشت با قامت خم، نهال
عجب ماند سلطان با رای و هوش ز پیر امل پرور سخت‌کوش
عنان تکاور کشید از نورد پی آزمون جهان دیده مرد
حکیمانه پرسید ازو کاین نهال ثمر می‌رساند پس از چند سال؟
جهان دیده گفتا جهان دار را که خواهد ثمر، سال بسیار را
جهان دار گفتش خِهی حرص و آز که طی کرده‌ای راه عمر دراز
هنوزت درین تنگنای محل فراخ است، میدان طول اَمَل
تبسّم کنان، پیر روشن روان به پاسخ چنین گفت کای نکته‌دان
نیم بند فرمان آز و اَمَل که دل می‌خراشم به ذوق عمل
به یک عمر در کشتزار جهان نخوردیم جز کشتهٔ دیگران
کنونم، مکافات را کار بند بکاریم تا دیگران برخورند
جهان‌دار گفتش زِه ای زنده پیر مرا زنده کردی به این خوش صفیر
چو کان خرد دید در پیکرش ببخشید یک پیل بالا زرش
چو احسان شه دید پیر نژند بخندید کای شاه فیروزمند
بدین چستی و چابکی از نهال ثمر یافتم، دولت بی‌همال
به این زودی ای خسرو کامکار کدامین نهال است کآید به بار؟
شه این نکته بشنید و چون گل شکفت دو چندان زرش داد و بدرود گفت

---

۱. س: با موج کوثر شبم.

حزین، از دل و دست فرسوده کار / مکافات نیکان چه داری بیار
تو را جز سخن گفتن نغز نیست / ز کردار جز خامه در دست چیست؟
سر خامه‌ات آسمان‌سای باد / کلامت به دلها پذیرای باد
نپیچیده تا پنجه‌ات روزگار / به دلها نهال نوایی بکار
نگویی که باقی‌ست فرصت هنوز / چه دانی که بیند شبت روی روز؟
چو مرغ سحرخوان نوایی بزن / به این خفته شکلان صلایی بزن

حکایت در تحذیر از انس به زخارف کودک فریب

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه / به بغداد می‌دید عرض سپاه
جوانی بدید از هژبران جنگ / که بربسته بر خنگ، چرم پلنگ
ز خامی بدان شیوه مشعوف بود / نمایش کنان جلوه‌ای می‌نمود
ز وضعش برآشفت و دیدش شگفت / دل پخته مغزش، رمیدن گرفت
بگفتا بگویید این خام را / نسنجیده نیرنگ ایّام را
ز خامی چه نازی به این پاره پوست؟ / اگر پوست از مغز دانی نکوست
نهشتند این بر پلنگ درشت / چه‌سان اشهبت را بماند به پشت؟
چنین است رسم خسیسان دهر / که از کمتر از خویش گیرند بهر
شریفی بباید که از کاینات / فشاند چو ما دامن التفات

در فصل خطاب و خاتمهٔ کتاب گوید

حزین از سخن‌سنجی بی‌حضور / دل نکته پرداز من شد نفور
چه یارا زبان را، چو دل یار نیست؟ / چو دل تنگ شد جای گفتار نیست
دو نیم است و تنگ است دل چون قلم / به این خامهٔ تنگ شق، چون کنم؟
همان به که از نغمه گردم خمش / درین تنگنای سخن سنج کش
اگر هست گوش نیوشنده‌ای / شناسای درد خروشنده‌ای

تـوانـد ز یک نکته‌ام طرف بست / وگـرنه چـرا بـایدم سـینه خست؟
سخن سنج اگـر هست هشیار مـغز / کند قوت جـان ایـن گـهرهای نـغز[1]
ازیـن نـامه، گـردون پـرآوازه شـد / روان سـخن گسـتران تـازه شـد
نـوایـی کـه ایـن خـامه بنیاد کـرد / دل تـوسی و رودکـی شـاد کـرد
بـه گـوش نـظامی اگـر مـی‌رسید / خـروش مـنِ خسـروانـی نشـید
به تعظیم مـن، رخ نـهادی بـه خـاک / کـه احسـنت، ای نـیّر تـابناک
اگـر سـعدی شـهد پـرور ادا / شـنیدی ز صـور نـی مـن نـوا
سماعش ز سر عقل بردیّ و هـوش / زبان مهر کردی، شدی جمله گـوش
وگـر نـخل بـند سـخن پـروران / رطب بردی از من، شدی مدح‌خوان
کـه نـازد بـه دوران چـرخ اثـیر / بـه کـلک جـوان تـو، نـاهید پـیر
تورا خامه شیری‌ست‌زوبین به دوش / بـه مـیدان چـرخ پـلنگینه پـوش
چو نظمم زلال خضر صـاف نـیست / ز انصاف می‌گویم، ایـن لاف نـیست
نـبودی اگـر دهـر نـاسازگار / جـهان کـردمی پـر دُر شـاهوار
نفس بر لبم جوی خونی شـده‌ست / غـبار دلم بـیستونی شـده‌ست
مـرا از خـداونـد فـریادرس / سـبک بـاری دل امـید است و بس
بـه ایـن نکـته بسـتم قلم را زبـان / تـحَصَّنتُ بـالمالک المُسـتعان
خـرابـات مـا، فـیض بـنیاد بـاد / خـرابـاتیان را روان شـاد بـاد

مثنوی ودیعة البدیعه که حزین آن را به تقلید از حدیقة سنایی در هفتاد سالگی سروده است[2]

کـلّ مـا فـی الوجـود لیس سـواه / وحـده لا اله الّا اللّـه
دیـده گـر مـغز بیند و گـر پـوست / رقـم آفـریدگاری اوست
شـجر طـور هسـتی، انسـان شـد / جـلوه‌گـاه جـمال سـبحان شـد
آن شـجر را زبـان چـو بـار آمـد / وقت تـوحید کـردگار آمـد

---

۱. هـ: هنرهای نغز.
۲. این مثنوی فقط در نسخهٔ س آمده است.

متعالی ز وصمت اطلاق / متجلّی در انفس و آفاق
ازلش تا ابد دو تا نبود / ابدش از ازل جدا نبود
اوّل و آخر است از اسمایش / لیک واحد بود مسمّایش
وحدت او منزّه از عددی / بی‌شریکی‌ست معنی احدی
ذاتش آیینهٔ تجلّی علم / علم او درگشای جوهر حلم
لامکان آفرین، مکان گستر / کبریایش ازین و آن برتر
نقش هستی ز کلک او نقطی / مدّ صنعش کشیده است خطی
در حقیقت عدم شماری نیست / نقطه و خط جز اعتباری نیست
لوح توحید اوست ساده ز حرف / مغز حرف است این حدیث شگرف
حرف و صوت انفعال و او ذاتی‌ست / هر چه گوییم، باد[1] پیمایی‌ست
لب کج نغمه، نیست دستان زن / دم فروبسته، یا زبان الکن

*

ای رخت در نقاب اسمایی / عین پنهان و محض پیدایی
ای ظهورت منزّه از تأویل / وی بطونت مقدّس از تعطیل
من و ما شبهه‌های[2] تحصیل است / موج آب روان تنزیل است
با کَرَمهای بی‌نهایت تو / قطره، بحری‌ست از عنایت تو
زده هر ذرّه، کوس خورشیدی / هر کدام است جام جمشیدی
چشم لیلی کرشمه‌زار از توست / دل دیوانه داغدار از توست
از بهارت حدوث برگ گلی‌ست / هستی از ساغر تو قطره مُلی‌ست
داغ دل، غنچهٔ بهارانت / اشک خونین، ز لاله کارانت
گل دیگر ز عشق و حُسن دمید / سبزه خطّ و شکوفه موی سفید
چتر خورشید سایه پرور توست / پرتو او غبار لشکر توست
می‌کند بر خطت نهاده سری / کاروان وجود ره سپری
امر و نهی تو لوح تعلیم است / سجده تعظیم وجبهه تسلیم است
فیض عامت رسا به خاره و گِل / حرم خاص توست کعبهٔ دل

---

۱. س: باده‌پیمایی، اصلاح قیاسی.
۲. س: شبه‌های، اصلاح قیاسی.

از خیالت که چشمهٔ جوش[1] است | دل خونین من قدح نوش است
غم عشق [تو] راح ریحانی | خشک لب زین میم نگردانی

* * *

جبهه با سجده داشت عهد درست | نفس ناکشیده، صبح نخست
شده محرابم آستان شهی | که ندارم جز او امیدگهی
فیض اوّل خدایگان آمد | سر و سرخیل انبیاء احمد
آب حیوان نمی ز خاک درش | آبروبخش قدسیان گهرش
رازدار امور اسرایی | صبح فیّاض عالم‌آرایی
نقش پایش جبین طراز ملک | به رهش چشم روشنان فلک
خضر در ره‌نوردی طلبش | لب عیسی وظیفه‌خوار لبش
عرش، فرش حریم خانهٔ اوست | سر جبریل و آستانهٔ اوست
مست صهبای فیض او سرها | خاک نعلین اوست افسرها
شرف الشّمس، پرتو رویش | لیلة القدر شام گیسویش
انبیا را بشارتش چو رسید | از شب تیره صبح عید دمید
دست موسی رکاب داری کرد | لب عیسی نفس شماری کرد
روح قدس است در حمایت او | سدره دارد هوای رایت او
به تولّای او دلم شاد است | خانهٔ اعتقاد[م] آباد است
هرگزم عهد بسته وانشود | دستم از دامنش جدا نشود

* * *

آنکه بعد از نبی، وصیّ و ولی‌ست | نایب آفریدگار، علی‌ست
سجده‌ها وقف آستانهٔ اوست | خم از آن، پشت آسمان دو توست
بحر علمش محیط هستی شد | سر جاهل به قعر پستی شد
زندگی‌بخش عالم است، دمش | یم عرفان بود، نم قلمش
حصن ایمان دَرِ مدینهٔ علم | آن گران لنگر سفینهٔ علم
داده حقّش سریر هارونی | رفته خصمش به چاه قارونی

۱. س: نوش، اصلاح قیاسی.

شـــده مـــنصوص ســرور احــرار
در حـــــضور مـــهاجر و انـــصار

هـا دعـا[۱]، «کـنت مـن له المولیٰ
فـــــعلیّ ولیّـــــهُ الاولی»

پس از آن گـــفت وال مـــن والاه
رانـده خـصمش بـه تـیغ مـن عـاداه

صـــاحب نـصّ اِنّـما هـم اوست
مـورد نجم و هـل اتـی هـم اوست

خـوانـده آنجا کـه شـد مـدیح‌سرا
نـــفس خـــیر الوریٰ خـــدای ورا

مـــصطفی دُرِّ راز چـــون ســـفته
نـــور خـــود را و او یکـــی گـــفته

آن ســرافکــن ز دوش ذوالحــرمین
صف اعدا شکـن، بـه بـدر و حـنین

تیغش از عمر و عبدود چو گـذشت
صـف احـزاب دردی اعـدا گشت؟!

داده تـــفضیل، ســـرور کـــونین
ضـــربتش را بـــه طـاعت ثـقلین

رخنه در حـصن کـفر و کـین افکـند
دل ز دنـــیا و دَر ز خـــیبر کـــند

پـیش ازیـن هـم، مـهاجر و انـصار
رفـــته پـــیش و گـــرفته راه فـرار

دیگـری از مـجاهدان چـو نـماند
کـرد عـزم رکـوب و مـرکب رانـد

به جـهاد آن زمـان ز جـا بـرخاست
مرحب افکـند و مـرحبا بـرخاست

رستگار است هـر کـه بـر رَهِ اوست
آفـــرینش گـــدای درگـــهِ اوست

قـــوّت بـــازوی یـــداللّـــهی
زده خـــط بـــر ســواد گـمراهـی

نـــازم آن دل کـــه مـی‌کند یـادش
جـــان فـــدای عـــلیّ و اولادش

* * *

چـون ز مـن پیش، خـواجهٔ عـارف
آن بـــه اســـرار ســالکان واقــف

مـــرد مـــعنی حکـــیم ربّـــانی
بـــاده پـــیمای فـــیض یـزدانـی

آن کـــهن مست جـــرعه‌های ازل
هـــوشیار دیـــار عـــلم و عـــمل

دل و جـــــان دادهٔ ولای عـــلی
نکـــته‌پرداز، بـــر خـفیّ و جـلی

فـــارس عـــرصهٔ ســـخن‌سازی
پـــــیشتاز فـــــوارس تـــازی

زده کـــلکش بـــر آســمان بـیرق
فـــارسی را کـــلام او رونـــق

خـــواجـــهٔ غـــزنوی سـنایی راد
کـه بـه روحش تـحیّت حـق بـاد

زد در ایـــن بـــحر نـقش گـویایی
کـــه کـــند کـوثرش جـبین‌سایی

---

۱. س: مها، اصلاح قیاسی.

گـــــاهی ابـــیات بـــرگزیدهٔ او / کـــه ســجلّ است بـر جـریدهٔ او
شـــوربخش دمـــاغ مـــن گشـتی / نـــمک‌افشـــان داغ مـــن گشـتی
عـــندلیب قـــلم ز طـــبع حـزین / طـــــلبیدی حـــدیقهٔ دومـــین
لیک از افســـردگی قـــبول نشــد / حـــالی طـــبع بـوالفـضول نشـذ
تـــا در ایـن تـنگنای وقت رحـیل / خـامه سـر کـرد، صـوراسـرافیل
نـــقش چـــندی بـه ارتـجال زدم / آهـــــی از تـــنگی مـــجال زدم
بـو کـه مـنظور اهـل دیـد افـتد / ویـــن سـیه نـامه، روسـفید افـتد
بـــعد پـــنجه هـزار شـعر گـزین / کـــه درآمـــد بـــه دفـتر تـدوین
عـــمر هـــم در جـوار هـفتاد است / مشتِ خـالی مـرا پـر از باد است
رنـجه کـلکم شـد از شکـرخایی / شـــاعری چـــیست؟ بـادپیمایی[1]
عـــمر در مستی گـذاره گـذشت / مســـتعارم بـــه اسـتعاره گـذشت
تـــا یکـــی وزن و قـافیه سـنجم / حق بـه دست مـن است اگـر رنـجم
پـیشهٔ مـبتذل[2] نـه کـار مـن است / شـــاعری عـار اعـتبار مـن است
خـــاصه در روزگـــار بـــی‌نصفت / ونـــدرین عـــصر بـی‌تمیز صـفت
کـــه بـجا مـانده پشـم‌بافی چـند / ژاژ خـــایان هـــرزه لافـــی چـند
خـام و بـی‌مغز و بـی‌ادب یکسـر / در خـــریّت ز کـــون خـر پَس‌تـر
خِـــردَم بـــانگ زد کـه ای خـیره / صـــفحه تـا چـند مـی‌کنی تـیره؟
کـــم نـوشتی بـه صـفحهٔ ایّـام؟ / داســـتان سـنجیت نگشت تـمام؟
دل نـفرسودت از سـخن سـازی؟ / داســـتان دگـــر چـــه آغـــازی؟
چـند بـر خـامه مـی‌توان پیچید؟ / صـفحه کـردی سیاه و مـوی سـفید
وقت خاموشی است هرزه مجوش / بـر زبـان بستگان سـخن مـفروش
هــرزه در... مـی‌دهی بـه خـمیر / به خران درخـور است مشت شـعیر
هـــم ضـــمیران بـــا وفـا رفـتند / ســـینه صـــافان بـاصفا رفـتند
انـدرین عـرصه گـمرهی از هـوش / نـغمه‌پرداز گشـته‌ای[3] کـو گـوش؟

۱. س: باده‌پیمایی.
۲. س: مشه منندل، اصلاح قیاسی.
۳. س: افتادگی دارد. قیاسی اصلاح شد.

گـــفتی و حـــرف مـــدعا گـفتی　　گـــهری سـفتی و[1] بـه‌جا سـفتی
لیک از آغـــاز ایـــن کسـاد هـنر　　بـــه هـــنرپروران نـــبودم سـر
چـــو قـــلم زیـــر تـــیغ بـالیدم　　زخـــم خـوردم سـخن سـرایـیدم
مـزد و مـنّت نـداشـتم خـواهش　　خـــاطر آسـوده بـود بـا کـاهش
چو خروشی کـه مـی‌سرایـد گـوش　　کـــار نـبود مـرا بـه نـاله نـیوش
نـالم و نـاله سـنج خـویش خـودم　　نـمک‌افشـان و سـینه‌ریش خـودم
شـــاید آبـــی بـه روی کـار آیـد　　خشک دی بگـــذرد بـــهار آیـــد
بـــیند ایّـــام روی یـــاران را　　پـــرده‌سنجان و خـــوش‌عیاران را
گـــوش صـــاحبدلی نـیوشد راز　　حســـن انـــجام یـابد ایـن آغـاز
ســـخنم بشـــنود ســـخندانـــی　　هـــدیه ســـازد دعـای غـفرانـی
زیـــر هـر حـرف خـویش پـنهانم　　تـــن گـــفتار خـــویش را جـانم
هـر کـه مـا را بـه خـیر یـاد کـند　　غـــم و انـــدوه، جـزو بـاد کـند

* * *

حـق ز ادراک خـلق مستور[2] است　　از مـــقام مـــقرّبان دور است
خـلق یک ذرّه است از ایـجادش　　مـــتقوّم بـــه فـــیض امـــدادش
ذرّه کـــی ظـرف انـبساط شـود؟　　حق محیط است، کی محاط شـود؟
هست قـائم بـه ذات، عـزّ و جـل　　بـا خـدا، مـمکنات را چـه مـحل؟
بـــاشد ادراک، بـی‌افـاضه مـحال　　نکـنی فکـر خـود بـه خـویش وبـال
حـــق بـود نـزد بـینش احـرار　　مـحتجب از عـقول چـون ابـصار
دیـدهٔ سـرّ و چشـم سـر کـورند　　هـر دو از خـاک درگـهش دورنـد
دام سـیمرغ کـی بـه دست آیـد؟　　فکـــــر صـــیّاد، بـــاد پـیماید
آنکـه فـرمان بـه قـدسیانش بـود　　مـــا عـــرفناک ورد جـانش بـود
زیـــن ســبب فکـرت تـو[3] در الّا　　نـیست نـزدیک عـقل و فـهم روا
لیک در ذات حـــق تـــفکّر تـــو　　نـــفزایـــد بـــه جـــز تـحیّر تـو

---

۱. س: افتادگی دارد. قیاسی جای آن پر شد.
۲. س: مشهور، اصلاح قیاسی.
۳. س: افتادگی دارد. قیاسی اصلاح شد.

تـا بـه کـی فکـرهای خـام کـنی؟ شـرک را، مـعرفت چه نـام کـنی؟
در حـــق ذوالجـــلال والاکـــرام شـرط ایـمان شـناس، قـطع کـلام
هـر چـه بـا دست فکـرتش سازی عشـق مـصنوع خـویش مـی‌بازی
در تـــصوّر هـــر آنـــچه گـنجانی آن ز اغــراض تـوست و نـادانـی
عـرض و جـوهر، آفـرینش اوست مـــتعالی ز عــقل و بـینش اوست
لیکـــن انـوار مـعرفت چـو دمـد ظـــــلمت وهـــم از مـــیانه رود
ســـرمه ســـازد، فـروغ ایـمان را دیـــــده‌های بـــــلندبینان را
بـــیند از فـــیض پـــرتو اشـــراق جـــلوه‌اش را در انـــفس و آفـــاق
فـیض اقـدس چـو جـلوه‌آرا شـد مـــظهر او صـــفات و اسـما شـد
صبح روشـن شـد و تـو در خـوابی ثَـــمَّ وَجـــه اللّـه است مـحرابـی
نـــیکوان جـــهان نکـــو بـــینند هـــر چـــه بـــینند، اوّل او بـینند
مـــی‌شناسم گـــروه دیـــده‌وری کـه نـدیده‌ست چشـمشان دگـری
غـــیر، هـــرگز حـجاب او نشـود هـمه مـحدود و نـیست او را حـد
غـیب اگـر (...) سـبب وهـم است غیر، محدود و(...) وهم‌است(کذا)[۱]
هـر چـه از خـویش حـد بیفشاند غـــــیر مـــــحدود را نـــپوشاند
غـایب از غـایت ظـهور خـود است جلوه‌اش در نـقاب نـور خـود است
مـــــمتنع دان ازو جـــدایـــی او هـــمه روشـــن بـه روشـنایی او
ذات هسـتی، غـنیّ و مـوجودات هـــمه مـــحتاج و او غـــنیّ الذّات
اصـل هسـتی‌ست عین ذات خـدا انـــتسابی‌ست هســتی اشـــیا
دو حـــقیقت بـــود بَـــرِ بـــینا یک نـــهفته مـــدام و یک پـــیدا
آنکـــه پـیدا بـود خـدا بـاشد مـــمتنع ذاتش از بـــدا بـــاشد
وآن حقیقت که مخفی است و نـهان عالم است آن کـه مـی‌نگشت عیان
لیک عکسش بـه فـهم نـادان است این که گفتم بـه چشـم عـرفان است
بـاقی خـلق بـر خـلاف صـواب رفـته و دیـده‌ها غنوده بـه خـواب
غـایب از خـفته هـم بـود مـحسوس خفته‌تر آنکه شد بـه حس مـحبوس

---

۱. دو کلمهٔ داخل پرانتز به صورت (نبس) و (متحب) خوانده می‌شود.

دیـــــده بـــا نـــور آشـــنایی ده | خـــرد از قـــید حس، رهـــایی ده
تـــا مگـــر قـــصر کـــبریا بـینی | خـــود نـــبینی، مگـــر خـدا بـینی
هستی مـحض، قـائم است بـه ذات | هـــمه اشـیا بـه او شـوند اثـبات
هر چه هست از بلند و پست، عـیان | هـــمه مـــحتاج عـین هسـتی دان
ثابت ایـن عـین را ثـبات خـود است | روشنی، نـور را بـه ذات خـود است
آن حـقیقت بـود، مـجاز است ایـن | بـــی‌نیاز است آن، نـیاز است ایـن
کـنه هستی بـه کس هـویدا نـیست | صـعوه، هـم آشـیان عـنقا نـیست
مـــعنی (....)[1] بـــدیهی مـــاست | ذهـــنیش نـام اگـر نـهند رواست
اعـــتباری‌ست مسـتفاد از شـیء | اصل هستی‌ست نـور و ذهـنی فـیء
او بـــذاتِـــه مـــحقّق الاشـیاست | ایـن پس از انـتزاع، روی نـماست
ار شـئون حـقیقی است ایـن است | هـر کـه دانست، از ضـلالت رست
ایـــن دلیـــل وجـود و آن مـدلول | علّت است این به ذات و آن مـعلول
وحـدتش هـم بـرین نـمط بـاشد | فـــرض غـــیریّتی غـــلط بـــاشد
انـــقسام حـــقیقت است مـــحال | شـــــهداللّـــــه اِنَّـــهُ مـــتعال
هـیچ مـوجود نـیست غـیر وجـود | فرض ماهیّت از چـه خـواهـد بـود؟
وحـدت او نـه زایـد از ذات است | وصف زاید بـه ذات، طـامات است
کلّی و عام و خـاص چـیزی نـیست | نـعت اطـلاق و قـید ازو مـنفی‌ست
مغز حرف، اینکه غیر او عـدم است | با وجودش بگو دگر چه کـم است؟
در مـــــقام تـــطوّرات وجـــود | بـرقع از رخ گشـود، کـثرت جـود
خـامه درکش حـزین، ازیـن وادی | مـــلک ایـــمان گـــرفت آبـــادی
ایـــنقدر بس بـود، کس ار بـاشد | ورنـــه بـــهتر کـه مـختصر بـاشد
کشف اسـرار حـق مکـن زیـن بـیش | با تو گـویم، تـو دانـی و دل خـویش

* * *

چـــون تـــفکّر بـــه ذات او نـــرسد | هـــم بـــه کُـنهِ صـفات او نـرسد
جـــمله اوصـــاف، عـین ذات بـود | گـــرچـه مـفهوم آن صـفات بـود

---

۱. داخل پرانتز به صورت (سدربهی) در نسخه آمده.

در حقیقت، صفت هویّت اوست مغز، معنیّ و هر چه بینی پوست
[1] حد الحقیقت است خدا اختلافات، باشد از اسما
هستیش هر چه هست ذات آن است آنچه قدرت بود، حیات آن است
حکمت است آنچه قدرتش خوانی بصر است آنچه سمع می‌دانی
وحدتش عالم است و هم معلوم[2] غیر باشد، صفات در مفهوم
عین واحد، ظهور ذات کند به اثر جلوهٔ صفات کند
بنگر احکام دو جهانش را پی نقد و صفات دانش را
پیش چشمی که عین انصاف است مرجع حرف، نفی اوصاف است
نفی اوصاف می‌کنیم از ذات به حصول نتایج و ثمرات
وصف، منفی‌ست پیش دیده‌وران غایتش را کمال مثبت دان
خواه توصیف و خواه تنزیه است منع تفصیل و ردّ تشبیه است
اختلاف تجلّیات بود که مآلش کمال ذات بود
این که اسماء فالق الاشیاست[3] لفظ بسیار، واحد المعناست
اختلافات گر چه مختلف است جامعیّت مقام مؤتلف است
گر کمال بها برون ز حد است جلوهٔ ذات [کامل][4] احد است

بر حقایق در وجود گشود یافت اعیان خارجیّه وجود
معنیش گر چه هست وجدانی من عبارت کنم که برخوانی
باشدش گر نصیبی از ادراک فنحن هناک[5]
ممکنی چون ز ممکنات نبود قابل افتد به استفادهٔ جود
آن شرایط که هستی غیبیش خواهد آن را بیابد از کم و بیش
از خدا، با لسان استعداد طلبد هستیی که هست مراد

---

۱ س افتادگی دارد.
۲ س: معلول.
۳. به صورت (خالق الاشیا و فالق الاشیاء) هر دو جور خوانده می‌شود.
۴. س کل احد است، اصلاح قیاسی.
۵. س به صورت: کل مدری محن بهناک.

نسـبتی خـاص در میان آیـد / کـه بـه ذیل وجـود بگـرایـد
حکـم و آثـار عـینیِ آن ذات / منعکس مـی‌شود در آن مـرآت
ظـاهر هسـتی است آیـینه / جـام گـیتی‌نمای دیـرینه
حکـم و آثـار آن کـند سـریان / متعیّن شـود وجـود، بـدان
منطبع مـی‌شود بـه الوانـی / کـه بـه هستی نـمود سیلانی
اقـتضا مـی‌کند هـمان نسـبت / هسـتی خـارجیّ مـاهیّت
مـاهیت عـارض وجـود شـود / شـیء مـوجود از قـیود شـود
نه به معرض شـود از آن، نـه زیـان / نـه پـذیرد زیـادت و نـقصان
صـفتی زان نـمی‌شود حـاصل / بَـرِ ذاتش نـمی‌شود زایـل
هست معروض ازین عروض مصون / نـه مـبدّل شـود نـه کـم نـه فـزون
چون عروض عرض به جوهر نیست / ایـن قـران چـون قـران دیگـر نـیست
در مـعیّت، وجـود بـا اشـیا / مـی‌نسازد تـغیّری پـیدا

صـورت از عـارض است بـر مـرآت / نـیست تـبدیلی از جـمیع جـهات
در بـر آیـینه را کـه صـورت اوست / حس‌گمان می‌برد که‌عارض روست[1]
لیک دانـد خـرد کـه عـارض نـیست / این اثر هم به فـرض فـارض نـیست
نـیست قـائم بـه سـطح آیـنه آن / نـه بـه عـمق وی آن کـند سریان
عکس و آیـینه نسـبتی دارنـد / ربـط عـاری ز کـلفتی دارنـد
حس تـوهّم کـند کـه آن صـورت / عـارض آیـنه‌ست، بـی‌شبهت
غـلطِ وهـم، از حـد افـزون است / شـبهاتش ز حـصر بـیرون است
عـاقلی لفـظ عـارض ار گـوید / رَهِ مـقصود مـعنوی پـوید
عکس آیـینه‌ای کـه مـفروض است / کی قیام عرض بـه مـعروض است؟
نسـبتی خـاص در مـیان آمـد / از خـفا، عکس در عـیان آمـد
صـورت، آیـینه را نـفرساید / جـز نـمایندگی نـیفزاید
در حـصول و زوالش آیـینه / بـا جـمال و کـمال دیـرینه

۱ در متن مثنوی: عارض اوست، اصلاح قیاسی.

زین نمط عین ثابت است وجود
یافت چون نسبتی، شود موجود
نسبت، امکان شناس و استعداد
فهو الکلّ مبدأ و معاد

* * *

هستیِ بر مقیّدات از حق
بی‌مقیّد نمی‌شود مطلق
از دو جانب فتاده استلزام
حاجت از یک طرف بود به دوام
واجب از ممکن است مستغنی
بی‌نیاز است و احتیاجی نی
خاصهٔ ممکن افتقار بود
او ز هر سلک و هر شمار بود
از گدا مضحک است، استغنا
همه هیچ و خدای راست، غنا
لازم مطلق است اگر ممکن
نیست شکّی درین سخن لیکن
نیست لازم مقیّد مخصوص
نتواند شدن یکی منصوص
بدلی چونکه نیست مطلق را
نبود چون تعدّدی حق را
قبلهٔ احتیاجها همه اوست
جزء و کل را بر آستانش روست
بی‌نیازیّ مطلق از ذات است
ذات او قبله‌گاه حاجات است
لیک الوهیّت و ربوبیّت
بی‌مقیّد کجا دهد صورت؟
شده شمس ظهور اسمایی
همه ذرّات را تقاضایی
طالبیّت مقام تفضیل است
نصّ احَببتُ را چه تأویل است؟
ذات کامل، کمال خود خواهد
هر جمیلی جمال خود خواهد
لاجرم در مظاهر آفاق
متجلّی شود، علی الاطلاق
اوج اطلاق و قید تنزیلی[1]
حصر اجمالی است و تفصیلی
جمله ابیات من که می‌خوانی
همه بیت اللّه است اگر دانی
گفتمت از دل معارف زای
لیک هش‌دار تا نلغزد پای

* * *

گر به هستی نظر کند عارف
چون به علم الیقین بود واقف
بیند اوّل فراخور حالش
ذات حقّ و صفات افعالش
چون به عین الیقین رسد زان پس
همه ذات و صفات بیند و بس

---

۱. س: تزیلی و یا تنزیلی، به هر دو صورت خوانده می‌شود. اصلاح قیاسی.

چونکه حق الیقین نماید رو / گوید آنگاه لیس الّا هو
او نگوید جز آنکه اوست که اوست / همه را بنگرد چه مغز و چه پوست
معنی مختلف به هستی نیست / ذهنی و خارجی به یک معنی‌ست
لیک دارد مراتب بسیار / منکشف باد بر اولواالابصار
درجاتش یکی ز یک برتر / اختلاف مراتبش بنگرا!
هر مقامی به وصفی و نامی / هر یکی راست خاصه احکامی
چون الوهیّت و ربوبیّت / پس عبودیّت است و خلقیّت
گر کنی حفظ هر یک آگاهی / نکنی حفظ اگر تو، گمراهی
هر یکی را ببین به جای خودش / بنگر احکام آن، سزای خودش
گر چه جز نقطه نیست آنهمه حرف / قبض و بسطی‌ست در میانه شگرف
نام آنها فقط نقط نکنی / اعتبارات را غلط نکنی
همچنین ظاهر است اینکه مداد / واحد است و نباشدش تعداد
پنج خواهی نویس و خواهی بیست / حرفها را کرانه پیدا نیست
این کثیر و مداد یک باشد / وحدتش کی مقام شکّ باشد
لاتکونُ الحروف مفقوده / کلّها بالمداد موجوده
حیثُ لولا المداد، لیس الحرف / زیر حرف من است بحری ژرف
لیس الّا المداد فی الالواح / بی‌نیاز است صبح از مصباح
با همه حرفهای گوناگون / از تغیّر بود مداد مصون
گر بگویند نیست غیر حروف / در سراپای لوح بخش نشوف
این کلامی‌ست صدق و نیست گزاف / می‌نگنجد در این قضیه خلاف
لیس الّا المداد اگر گویی / راه کوی درست می‌پویی
در تمامی مظاهر آفاق / نیست غیر از منزّه از اطلاق
دیدهٔ عارفان بزم شهود / می ندیده‌ست غیر از او موجود
بیند اعیان ممکنات همه / متلاشی به عین ذات همه
زانکه غیر از مداد پیدا نیست / گفته‌ای حرف، لیک معنا نیست
اعتبارات وصفی و اسما / غیر از این نیست گر شوی بینا

مـــثبت لوح مـــی‌شود مـــنفی
مـــنفیش هـــم ز نـــفی مستعفی
مـــــی‌شود مـــهرهٔ دلم مـــاتش
خـــیره در لوح نـــفی و اثـــباتش
غـیر از ایـن نـامه آشکـار و نـهفت
حـرف روشـن چـنین نـباید گـفت
روشـــــنی داد اگـــر چـــراغ دلم
سـوخت بـرق سـخن، دمـاغ دلم
لیک شـــــرمندهٔ مـــقال خـــودم
خـــنده مـــی‌آید از مـثال خـــودم
ســـینه را چـاک اگـر کـند زیـبد
بـه دهـن خـاک اگـر کـند زیـبد
ذرّه پـــوید کـــجا و مـــهر کـجا؟
هُـوَ شـمس الضّـحیٰ و نـحن فنا
نفس ای دل، قرین تاب و تب است
عجز بالذّات، مهر ما به لب است

بســـته بـــودم زبـــان ولی نـاچار
وحـــدتش را هـــمی کـنم اظـهار
خــــامشی نـیست بـی‌سبب مـا را
حـرف، تـبخاله شـد بـه لب مـا را
بـحر معنی‌ست نیک تازه و ژرف
چـه از آن گـنجدم بـه سـاغر حـرف
لفـــظها تـــخته‌ای‌ست طـــوفانی
تـــو چـــه در تـخته، بـحرگنجانی
چه کـنم ظـرف گـفتگو تـنگ است؟
بار کوه است و لاشه خرلنگ است
خـاصه مـن تـنگتر بـه خـود کـردم
وزن را در مـــیان حـــد کـــردم
بـــحر مـــعنی و بـحر شـعر بـهم
چـــون حـبابی‌ست بـر کـنارهٔ یـم
روی و قـــافیه چـــها کـه نکـرد؟
چـه بـه مـا تـنگی فـضا کـه نکـرد؟
ایـــنقدر هـم کـه مـی‌زنم نـفسی
راست گـویم کـه نـیست کـار کسـی
مـن نگـویم خـود اوست گـوینده
گـــفتگو تـــهمتی‌ست بـــر بـنده
پـیش از ایـن هـم سخنوران دلیر
کـــارفرما شـــدند کـــلک دبـیر
خـود اگـر رفـته‌انـد، مـانده بجا
اثـــــر خـــــامه‌های ره‌پـــیما
هـــر کـــه نـقّاد در سـخن بـاشد
مـی‌شناسد اگـر چـو مـن بـاشد
هـــر زبـــانی سـخن نـیارد کـرد
ور کـند هـم، چـو مـن نـیارد کـرد
چـه حکـایت کـند زبـان بـی‌دل؟
نشـــود خـــامه تـرجـمان بـی‌دل
دل اگـــر بـاشد و زبـان هـم نـیز
هـمه یکسـان نـیند در هـمه چـیز
قـطره دارد دلی فـراخـور خـویش
بحر را هـم دلی‌ست در بـر خـویش

بـــرده مسـتی عـنان مـن از دست | نگـــرفته‌ست نکـته کس بـر مست
مســتی از ره مــرا بــه دور افکــند | شــعله بــنشست و دود گشت بـلند
نـــیست گـرمی مـرا امـید از کس | آتش‌افـروز خـود شـدم، بـه نـفس
گــفته بـودم کـه وحـدتش گـویم | لب و کـامی بـه شـعله مـی‌شویم
وحـدتی کـان بـه حق کـنی نسبت | بـــه عـدد ره نـدارد آن وحـدت
هست مـــجهول وحـدت عـددی | نشـــود وصـــف ذاتـــی احـدی
وحـــــدت مـــطلق حـــقیقی دان | کـه بـود جزء و کـل در آن یکسـان
تـا بـه عـالم تـقابل است و تضاد | آنـچه نـامش تـوافق است و وداد
هـمه هـالک بـود در آن وحـدت | هـمه مـحدود و بـی‌کران وحـدت
وحدت و کثرت ار چه اقسام است | هر یکـی را بـه حدِّ خـود نـام است
هـــمه اقســـام کـثرت و وحـدت | مـــتلاشی بـــود در آن حـــدّت
ذرّه‌ای فـــیض شـــاملش نـــبود | هـــیچ کـــثرت مـــقابلش نـــبود
جـلّ شـانه، خـدای را ضـد نـیست | باشدش ضد خـدای مـوجد نـیست
مشـــتمل دان بـه کـل مـوجودات | وحـــدتش را عـلی السّـوی بـالذّات
احـــــدیّت مـــراتـــبش نـــبود | نسـبتش گـر دهـی بـه ذات احـد
آن احـــد گـفتمت هـواللّـه است | مـــــتعالی ز فـــهم آگـــاه است
کـــثرت آنـــجا نـمی‌شود پـیدا[1] | کـه احـد ذات واجب است آنـجا
احد آنجا نه نـعت و تـوصیف است | عـین آن ذات، غـیر تـعریف است
ور دهـی نسبتش بـه اسـم صـفات | یـــعنی آنـــها یکـی بـود بـالذّات
هـــمه مســـتهلک است در ذاتش | بـــود آن وحـــدت اضـــافاتش
احـــدیّت صـــفات و اســـما را | نـــعت بـــاشد بـــه واحـد یکـتا
ور بـــــه افـــعال نســـبتش دادی | کـــه مســـمّی بـود بـه ایـجادی
یـــعنی آن جـامع صـفات کـمال | نـــیست بـــالذّات مـصدر افـعال
نسـبت ایـن جـای نـعت بـاشد نـیز | چـــون شـنیدی عـزیز دار عـزیز

* * *

۱. س: نمی‌شود کانجا به قیاس اصلاح شد.

آنکه قائم به ذات خود باشد | هستی مطلق احد باشد
قائم الذّات غیر او نبود | استوار، آبها به جو نبود
آب جوی از قبیل اعراض است | ادعای نبوّت اغماض است
همه در اصل ذات معدومند | جمله محتاج حیّ قیومند
هر چه را صاحب بقا بینی | نقش این عاریت سرا بینی
او نمایندگی به او دارد | رنگ پایندگی به او دارد
اثر نفخه‌های رحمانی | تیرگی را نموده نورانی
نو به نو خلعت وجود دهد | محفل‌آرایی شهود دهد
همه را دارد از فنا محفوظ | به نعیم بقا کند محظوظ
اثر موجدیّ و خلّاقی | دایم است انفسی و آفاقی

* * *

می نیارد عدم شود موجود | این عیان است پیش اهل شهود
عقل در کشوری که هست حکم | نتواند شدن وجود عدم
عالم آنجا که صورت علمی‌ست | نسبتِ آن‌به‌هست‌ونیست یکی‌ست[1]
ذات ممکن که هست محض قبول | کرده تسلیم امر و ترک فضول
بود قابل وجود را و سبب | قابلیّت بود زبان طلب
آفتاب اقتضای روز کند | همه ذرّات ازو بروز کند
جلوه‌گر گشت اقتدار قدیر | که از آن می‌شود به «کن» تعبیر
«فیکون» است آن قبول وجود | معنیش امتثال خواهد بود
قابل کون بود چون ممکن | کون در وی نهفته و کامن
متعلّق چو شد ارادهٔ حی | کون و کاین بروز کرد از وی
باطن و ظاهر است اسم خدا | لیک نسبت به ذات هست جدا
هم‌چنین فاعل است و هم قابل | فهم این نکته کی کند جاهل؟
در وجود اجتماع فعل و قبول | پیش روشندلان بود معقول
آن وجودی که عینی ذات است | دو شئون است و دو اضافات است

---

۱. در س، کمی است خوانده می‌شود؟! اصلاح قیاسی.

غیر مجعول عین حق باشد / جعل مخصوص ما خلق باشد
دو بدین است عاجل و کامل / از یکی فاعل از یکی قابل
قابل و فاعل از یسار و یمین / هر چه آن داد می‌پذیرد این
فعل او جز به نور او نشود / مظهرش جز ظهور او نشود
مطلق از جملهٔ صفات خود است / متعیّن به عین ذات خود است
این حقیقت به عین محجوبان / چشم کور است و رویِ محبوبان

* * *

هر حقیقت که برگشود جمال / باشدش پایه را ز نقص و کمال
آن کمال از وجود او باشد / تابع و فرع بود او باشد
نیست شرحی کمال را حاجت / چون حیات است و دانش و قدرت
لیک هر عین[۱] در قبول وجود / متفاوت بود به چشم شهود
مختلف در قبول هستی شد / وین تفاوت علوّ و پستی شد
هر چه قابل بود، به وجه اتم / باید اکمل بود کمالش هم
باعث و منشأ تفاوت و فرق / هست روشن چو آفتاب از شرق
منشأش بر تو گر چه پنهان است / غلبات وجوب و امکان است
هر کجا غالب است حکم وجوب / شد قبولش وجوب را مرغوب
غالب آنجا که حکم امکان است / نقص در هستیش فراوان است
با خرد کن در آنچه گفتم شور / چون نمودی درین حقیقت غور
بر رخت واشود در اسرار / کشف گردد حقایق بسیار
بر تو ناگفته‌ها شود روشن / چون خلیل آذرت شود گلشن

* * *

در مراتب اصول موجودات / از حد جسم تا به حضرت ذات
همگی منحصر بود در پنج / می‌گشایم به مستمع در گنج
آن نخستین که حضرت ذات است / بی‌نشان، غایب از اشارات است
ره ندارد حکایتی هرگز / که بود ذات حق به خود بارز

۱. س بر عین، اصلاح قیاسی.

اسـم و رسـمی در آن نـمی‌گنجد / هـیچ نـام و نشـان نـمی‌گنجد
نـبود آنـجا ظـهور اعـیانی / نـه بـه عـلمی و نـه بـه وجدانـی
وان دوم پـایه حـضرت اسماست / کـه مـرایـای عـلمی اشـیاست
بـاشد اشیا بـه نـفس خـود مستور / لیک دارد بـه عـلم نـور ظـهور
بـه الوهـیّت است حـق بـارز / دل و جـان از ثـنای او عـاجز
سـوم افـعال و عـالم ارواح / کـه ربـوبیّت است در اشـباح
وان چـهارم بـود مـثال خـیال / کـه حـقایق بـود عـیان بـه مـثال
پنجمین حس بود کـه حـضرت ذات / مـتعیّن بـود بـه مـحسوسات
فـردِ اعـلا است غـیر مـطلق حق / شـق انـزل شـهادت مـطلق (کـذا)
سـالک ار سـیر قـهقرا گـیرد / انـتها را بـه ابـتدا گـیرد
نـتوان آنـچه حس هـویدا کـرد / هـمه را در مـثال پـیدا کـرد
هـم‌چنین آنـچه بـیندش بـه مثال / در ربـوبیّت است جـلّ جـلال
هـرچـه پـیداست در ربـوبیّت / صورت اسمی است و اسم صفت
وجـهی از ذات حـق بـود صـفتش / ثَـمَّ وَجْـهُ اللّه است شش جـهتش
کـی تـناهی ظـهور او دارد / ذرّه‌هـا حکـم طـور او دارد
لیک اصـول مـراتـبش پـنج است / زیر هـر یک ز پنج، بس گـنج است

*

هستی از غیب خـویش و از اطـلاق / نگـذارد چـو آفـتاب اشـراق
مـتزلزل شـود بـه سـوی بـعید / یـفعل اللّـه مـا یشـا و یـرید
مـتنزّل شـود عـلی التّـرتیب / قـضی الامـر و النـصیب یُـصیب
پـایهٔ اوّل اشـرف و اعـلی / دومـین از سـوم بـه عـلم کـذا
تـا بـه آن پـایه‌ای کـه از خسّت / بـنهایت رسـد نـزول سـمت[1]
پس از آن سـیر در عـروج کـند[2] / بـه شـرف طـیّ آن بـروج کـند
تـا بـه جـایی رسـد کـزان افـضل / نـبود حـیث کـانَ فـی الاوّل[3]

---

۱ س نزول سیت، اصلاح قیاسی.
۲ س: پس از آن در عروج کند، اصلاح قیاسی.
۳. س: کما فی الاول، اصلاح قیاسی.

گر بفهمی مقاصد قرآن   ثم لا [۱] اللّه را برخوان
پست‌تر، هرچه دورتر زِ اَحَد   نحن بالذّل نعرف الابعد
اوّلین پایه در وجود و بقا   نبود حاجتش بغیر خدا
این مقام عقول و انوار است   بو اگر برده‌ای سخن زار است
چه فرو خوانمت که بس خامی؟   تو از ایشان شنیده‌ای نامی
معنی آسان نمی‌شود حاصل   چه گشاید ز لفظ لاطایل
گفته آن زمرهٔ تمام صفا   حسبنا اللّه ربّنا وکفی
دومین پایه‌ای که نفسانی‌ست   در تقوّم رهین فوقانی‌ست
لیک در جملهٔ صفات و فعال   بی‌کم از خود نماید استقلال
سومین پایه با تفاوت قدر   شده بعضی نجوم و برخی بدر
مهوشانِ برازخند، نفوس   که در انظار عالمند عروس
وان ملایک که اهل تدبیرند   هر یکی در دیار خود میرند
همه زین زمره‌اند تا دانی   جرعه نوشان فیض یزدانی
وان دوم پایه در تقوّم هم   حاجتش با فروتران محکم
این مقام طبایع صور است   دیده‌ها باز کن که در نظر [۲] است
چارمین پایه را چو درنگری   جای بیهوشی است و بی‌خبری
غیر امکان و قوّه، چیزی نیست   ذوق فعلیّت و تمیزی نیست
می‌پذیرد عطای بالا را   می‌نماید قبول اشیا را

*

پس نماید عروج را آهنگ   آن نخستین که می‌پذیرد رنگ
اسم و نامش ز جمع اسما شد   جامع صورت و هیولا شد
می‌شود، چون سترد داغ کلف   متشخّص [۳] به صورت اشرف
اغتذا و نمو پدید آید   آن تخصّص چو بر مزید آید
حسّ و جنبش شود هم آغوشش   گه شرنگش دهند و گه نوشش

---

۱. یعرج و یخرج و یفرج خوانده می‌شود.
۲. س: افتادگی دارد، اصلاح قیاسی.
۳. س: متخصّص؛ اصلاح قیاسی.

هم از آنجا چو ره گرا گردد / صورتش عین مدّعا گردد
نطق پیدا کند که انسان شد / نوع افضل ز جنس حیوان شد
حدّ انسان رهی‌ست دور و دراز / دایر اندر حقیقت است و مجاز
فرق هر فرد تا به فرد دگر / کم نباشد ز بعد خیر از شر
تا به جایی رسد که شاد شود / صاحب عقل مستفاد شود
کاملان انتهای معراجند / تارک افتخار را تاجند
شد وجود ابتدا به فعل و همان / منتهی شد به فعل در سیران
افضل اوّل بود نفوس نزول / در عروج اوّلین بود مفضول

* * *

نور ارواح و عالم اجساد / بی‌نهایت چو داشتند تضاد
حق به ارواح منصب تدبیر / داده بود و نبود ربط‌پذیر
جامعی در میانه می‌بایست / که بدان ربط یکدگر شایست
برزخش عالم مثال بود / تا مراتب به اتّصال بود
ربط ارواح و عالم اجسام / هر یکی با دگر گرفت نظام
منتظم گشت معنی تدبیر / بست صورت مآثر و تأثیر
فیض امداد حق گرفت وصول / به جگر تشنگان بجوی اصول
گر هوای شناختش داری / گویمت عالمی‌ست مقداری
جوهر عقلی مجرّد نیست / صورت حسّی مقیّد نیست
هست در ذات خویش روحانی / لیک باشد شبیه جسمانی
عالم جامعی‌ست ذوجهتین / نسبتش حاصل است با طرفین[1]
هرچه معقول و هر چه موجود است / خواه محسوس و خواه معدود است
هست در عالم کبیر، مثال / همچو در عالم صغیر، خیال
چه ز روحانی و چه جسمانی / رسدت، در خیال گنجانی
روح در مظهر خیالی خود / می‌کند جلوهٔ جمالی خود

---

۱. قافیه بدون اشکال نیست.

روح قدسی به صورت بشری / که به مریم نمود جلوه‌گری
خوانده باشی به آسمان نامه / که ندانند سرّ آن عامه
قصّهٔ سامریّ و تمثیلش / قبضهٔ خاک پای جبریلش
همه از برزخ مثال بود / که به این ملکش اتصال بود
حال جبریل با رسول انام / صورت وحیی و سماع کلام
فهم معراج آن دلیل سُبُل / رؤیت او فرشته‌ها و رُسُل
همچنین، اتّساع قبر و سؤال / آن نعیم مقیم و آن اهوال
همه موقوف درک این معنی‌ست / بی‌ثبوت مثال، ممکن نیست
کاملان را به مشکلات نفوس / در مکانها به کسوت محسوس
رؤیت عکس در مرایا هم / باشد از اتّصال این عالم
همچنین از تجدّد ارواح / آنچه حاکی بود متون صحاح
هکذا از تروّح اجساد / آنچه گفتند ناهجان سداد
خواه اخلاق خلق و خواه اعمال / همه باشد تشخّصات مثال
همچنین آنچه از نزول مسیح / گفته آن صاحب لسان فصیح
می‌کند رجعتی که در اخبار / وارد است از ائمهٔ اطهار
عالمی بین شگرف پهناور / جلوه‌گر از مجرّدات صور
حاوی کاینات اجسادی / محفل شاهدان نوشادی
دیده‌ها راست، مجمع النّورین / افق عدل و مطلع السّعدین
نتوان کرد بیش ازین تکرار / شد مدادم معرّف انوار
معنی ژرف و لفظ متقن من / عارفان را بود خمار شکن
بعد ازین بگذرم ز جام و سبو / بسترم رنگ و محو سازم، بو
رهم از لوث خرقهٔ هستی / همه شویم به گریهٔ مستی
دُرد بگذارم و زلال کشم / باده از ساغر جمال کشم

* * *

ای خدای بلندی و پستی / شاهد هوشیاری و مستی

مــطرب نــالههای سیر آهــنگ نــفس بــی‌خروش سـینهٔ چـنگ
زخـــمهٔ تـــارِ آه دردآلود غـــازهٔ داغ ســینه‌های کــبود
بـــادهٔ ســـاغر تــهی‌دستان بــه نــوای تــو مــی‌زنم دســتان
پــرده‌ها پــردهٔ تــرانـهٔ تـوست بــاده‌ها از شـــرابــخانهٔ تـوستَ
بــیخودیها کــدام و هســتی کــو؟ هــوشیاری کــجا و مسـتی کـو؟
خــبر از کــاسه و سـبویم نـیست می به کام و بـه کـف کـدویم نیست
مــی‌خراشــم درون سـینه بــه داغ نــمکی مــی‌خرم بــه لابــه ولاغ
مــی‌زنم نشــتری بــه تـار نـفس مـی‌کنم خـون دلی بـه کـار هـوس
نــقش هسـتی تـراشـیم فـرسود دل خــراشــیدم و نـدیدم سـود
بــرق ریـزم ز آه و سـوزم سـنگ بـیستون مـی‌کَنم به ناخن و چـنگ
مــژه از گــرمی نگــاهم سـوخت تـاب رخسـار گـل، گیاهم سوخت
ســحر پــیریم بــه شـام کشـید دُرد و صــافی، لبـم تـمام کشـید
گــل افســردگی بـهار مـن است فـصل مـوی شکـوفه‌زار مـن است
وحشــی پــهن‌دشت امکـــانم زادهٔ نـــاف ایـــن بـــیابانم
هـر کـجا پـا نـهم بـه نـیش آیـد مـی‌روم تـا دگـر چـه پـیش آیـد
کـــاری از ره ســپاریم نگشـــود چـون قـلم، پـای تـا بـه سـر فـرسود
رَهــروی، گشت عــمر کـاه مـرا یک قــدم کــرد چـرخ، راه مـرا
رَه سـپر پـای مـصلحت بـین است جـاده‌ام شـعله، پـای چـوبین است
نــه بـه شـادی خـوشم نـه بـا انـدوه کـــیفَ مَـــن کـــان عـــجز...[1]
نه به شب گل دهم، نه سایه بـه روز خشک بــیدم در آفــتاب تــموز
پــیش ازیــن داغ دل بـهاری داشت کــف خـاکسـترم شـراری داشت
شـرر افسـرده شـد، نشـاطم نـیست در نگــر هـیچ در بسـاطم نـیست
شــمع پــایان رسـیده را مـانم شب هــجران رسـیده را مــانم
بــرق ایــن وادیـم ز خـیره‌سری مـــی‌روم راه و مـی‌خورم جگـری

---

۱ س: به صورت (عجزکده) آمده.

راهیم، مهرهٔ گشاد توام نقشم این بس که بر مراد توام

نامرادی چو بر مراد تو بود بر دلم صد [در] مراد گشود

شاخ خشکی، نه برگ و نه سازی فارغم، چون تو کار پردازی

دَمِ گرمت در آتشم دارد به خروشیدنی خوشم دارد

در ثنایت ز خوش سریرانم به دمت، زآتشین صفیرانم

نارسا ناله را، رسایی ده سحرم را جبین گشایی دِه

قید آب و گلم ز پا بگشای بند ازین وحشت آزما بگشای

عارفان چون دم از لقا زده‌اند نقش معنی به مدّعا زده‌اند

آن سخن چون به گوش عامه رسید هرکسی بر مراد خود فهمید

کار بینا و کور یکسان نیست گوش را، کار چشم شایان نیست

گوش دل، گوش تیزهوشان است گوش حس، از درازگوشان است

تیغ تیز زبان دانا دل هست فرقان[1] راست از باطل

با زبان نوبت شهی زده‌ام سکّه بر زرِّ ده دهی زده‌ام

هر فسادی که در جهان باشد از زبان مقلّدان باشد

هله، هش‌دار، تا زیان نکنی سر خود در سر زبان نکنی

طوطی از گفت خود قفس‌گیر است می‌پَرد شاد، تا نفس‌گیر است

کوری ناقصان ز دید به است پیش من، منکر از مرید به است

پر شاهین کلنگ اندازد پر تقلید، خون هدر سازد

ابلهی، در حماقت آبادی به هوای پریدن افتادی

بست بر خود، دو بال کرکس را زندگی خوش نبود ناکس را

شد فراز بلندتر بامی کز پریدن برآورد نامی

از پر عاریت به دام افتاد بال بر هم زد و ز بام افتاد

---

۱ س: فرمان.

آنچه مقصود اهل تحصیل است بینش حق به جمع و تفصیل است
چون شود حاصل این خجسته کلام عارف آن را لقا نماید نام
بینش وحدت است در کثرت رؤیت کثرت است در وحدت
وان به نوعی که از کمال نظر نشود هیچ یک، حجاب دگر
در تماشای خلق حق بیند رخ خورشید، در شفق بیند
خلق بیند ز جلوهٔ ازلی چونکه باشد دوبینی از حولی
باشد ادنیٰ مراتب تقویٰ اجتناب از حرام، در معنی
آخرین پایه، نزد صاحب سیر تقویِ دل [بود] ز رؤیت غیر

* * *

هر که خواهد در انفس و آفاق که بود جمله مظهر اطلاق
جلوهٔ حق، شود مشاهده‌اش شرط این رَه بود مجاهده‌اش
فکر و ذکری که موصل است به آن باید اوّل نمودنِ سامان
فکرتش ....[1]
تا ز شرک و دویی نپرهیزد کی پراکندگی ز دل خیزد؟
شرک، در چشم سالکان سعید دیدن ذرّه هست با خورشید
ترک شرکی که عین ایمان است از نظر ارتفاع اعیان است
فکر، سرمایهٔ لقا باشد ذکر، نسیان ما سوا باشد

اشرف و احسن صحف، قرآن می‌نماید ادای حقِّ بیان
ما نماینده‌ایم، اسما را همه ذات و صفات اشیا را
از تقیّد گرفته تا اطلاق در مزایای انفس و آفاق
تا شود روشن این که آنچه عیان شده در دیده‌های دیده‌وران
ذات حقّ است در مظاهر خویش جلوه‌فرمای نور باهر خویش
شاهد نور، نور بس باشد دیده را این ظهور بس باشد

---

۱. بیت در متن محو شده است.

چون دمید آفتاب، شک چه بود؟ زر خورشید را محک چه بود؟
او شناسندهٔ عیار خود است این [نه] کارکسی‌ست،کار خوداست
لیک از آنجا که شد احاطه مناط چاره نبود محیط را ز محاط
جز بدینسان، لقای اوست محال ذاتش از این و آن بود متعال
گفته زین رو، که هر طرف به نگاه قد تولّوا فَثَمَّ وَجهُ اللّه

* * *

فی الوجود الّذی هو المالک از ازل تا ابد بود هالک
غیر هستی که والی قدم است هر چه هستش گمان کنی عدم است
ذات هستی‌ست هست و دیگر هیچ چون زِه افتاده‌ای به پیچا پیچ
هر چه دارد نمود، بود دل است جلوه‌آرایی از شهود دل است
در نوردد چو این فکنده بساط می‌کند این تعیّنات اسقاط
ملک حق باقی است الیٰ الآباد دامَ دار الوجود وَ الایجاد
فیض حق را بقا بود دایم عین مقبول هم تویی قائم
اثر فیض یافت چون قابل ابدیّت ورا شود حاصل
نیستی [را] رهی ز هستی نیست نیستی، مرد چیره دستی نیست
واجب او را که شد وجود از حق لم یزل وجهه و لم یزهق[1]
عدم، او را نمی‌شود طاری یستمدّ البقا مِنَ الباری
متقوّم به عین ذات شود متجدّد تعیّنات شود
ماقَضیٰ نحبهُ و ما هُو آت همه باشد تبدّل نشآت
گر گذارد تعیّنی از بر باز پوشد تعیّنی دیگر
هر تعیّن که می‌شود زایل نوبت دیگری شود حاصل
کلک عاقل بود به مَرِّ دهور نقش بند ظهور بعد ظهور
موجهٔ چشمهٔ حیات است این اتّصال تجلّیات است این
طیّ اطوار دان، تبدّل حال همچنین طیّ برزخی و مثال

---

۱ س: بر حق، اصلاح قیاسی.

پس از آن است حشر انسانی
زان سپس ....[1]

قصّه کوته، به سمع خامه حزین
آستین زن که آفتاب است این

* * *

در بدایت چو سر بود نشآت[2]
می‌نمایم وصول را اثبات

آن نخستین که عقلیش خوانی
جانفزا نشئه‌ای‌ست روحانی

دومین عالم مثال خیال
که ازو آمد اندکی به مقال

سومین حسّی است جسمانی
کآشکارا به حس همی دانی

قد طویها لو ارتقیتَ الطّور

دخل انسان درین سه شد به کمال
از علوم و امانی و اعمال

هست از انسان برای این نشآت
آل و اصحابی از جبلّت ذات

*

گفته یزدان سه فرقه است بشر
نیست فردی ازین سه فرقه، به در

یکی اصحاب راستیّ و سداد
که نجوم هدایتند و رشاد

دوم اصحاب سیرِ گمراهی[3]
بندهٔ نفس و خصم آگاهی[4]

اختلاف عوالم هستی
گه بلندی نموده گه پستی

گرچه در وهم قاصران جهان
آیت کلّ مَن عَلیها فان

می‌نماید منافی این حکم
بی‌خرد بهتر آنکه باشد بُکم

نیک بنگر فنای ذات کجا؟
سلب شخص و مشخّصات کجا؟

آن نیوشندهٔ سروش هدای
آسمان سدّهٔ جهان‌آرای

فخر عالم محمّد عربی
شمع دولتسرای مطّلبی

معدن علم و چشمه‌سارِ حکَم
اولین موجهٔ محیط قِدَم

به حدیث لقا نموده ندا
گفته آنجا که خلق را اهدا (کذا)

---

۱ قابل خواندن نبود.
۲ س: در بذیت سر بود جونشات، اصلاح قیاسی.
۳. س: سرو گمراهی. اصلاح قیاسی.
۴. س. بندهٔ خصم و نفس آگاهی، اصلاح قیاسی.

کرد اخبار از تبدّل لون | وز ظهورات در عوالم کون
گفته: کاین انتقال بی‌حد و مر | رحلت از کوی دان به کوی دگر
انتقالات خلقی و امری | ارتحالات زیدی و عمروی
جنبش از ششدر مضیق جماد | دهد آن مهره را نبات، گشاد
زان گشادی که هست سجن جنین[1] | نقش حیوانیش کند فرزین
پس به تحویل سیر آن حیوان | بسترد نقش و برزند انسان
سوم آن سابقان پاک گهر | شرف کاینات را سرور
نشآتی که خامه کرد بیان | از نزول و عروج هستی دان
یافت اوّل، تنزّلات حصول | حرکات صعود عکس نزول
آنچه دارد تقدّم از دنیا | چه مثالی چه عقلی اعلا
مطلق آفتاب[2] اشراق است | موطن عهد و اخذ میثاق است
مسکن آدم است با جفتش | هجرت از آن وطن برآشفتش
منزل برگزیدگان ملک | جایگاه مدبّران فلک
وآنچه دارد تأخّر از دنیا | جنّتی دان که وعده داده، خدا
وعَدَ المتّقین اشاره به این | مرجع سابقین و اهل یقین
اینهمه خیر محض و مجد و بهاست | نعمت است و سعادت است و صفاست
من وجود مؤیّدی باشد | لطف و اکرام، سرمدی باشد
وآنچه باشد فراخور دنیا | به ازای جهان سست بنا
بود آن در رجوع قوس وجود | اشقیا را جهنّم موعود
بود آن شرِّ محض و جهل و هوان | ذلّت است و شقاوت و خسران
باطل بخت، نقمت و وحشت | اشقیا راست نکبت و حسرت
گمرهان را مصیبت کبریٰ | واردش لایموت و لایحیی
هست دنیا محلّ کون و فساد | موطن خیر و شرّ و جهل و رماد
حق و باطل در آن هم‌آغوشند | اهل آن، گاه نش و گه نوشند

۱ س: سجن انین، اصلاح قیاسی.

۲. ظاهراً مطلع آفتاب ... درست است

درد و درمان در آستین دارد / نیش زنبور و انگبین دارد
زهر و تریاق، هر دو در جامش / آش یک کاسه، پخته و خامش
در گذرگاه مَرتعش، حیوان / زنده گاهی چمان و گَه بی‌جان
متقابل هرآنچه می‌باشد / اندرین خاک، تخم می‌پاشد
شد جهان حدِّ مشترک، دریاب / برزخ عالم ثواب و عقاب
نه عذاب است خالص و نه نعیم / نه حمیم و جحیم و نه تسنیم
نه توان مغز گفتنش نه پوست / موطن نشو، هرچه بعد از اوست
زان سپس، هرچه در نمود آمد / از همین پایه در وجود آمد
اصل مقصد چو نیست خلق جهان / بلکه باشد طفیلی دگران
بهر تحصیل آخرت باشد / نه به دانش مفاخرت باشد
زین سبب فانی است و بی‌مقدار / در حقیقت مآل اوست، به دار
باطل و حقّ او جدا سازند / طیّبش از خبیث پردازند
گندم و جو، ز هم کنند جدا / به ترازوی عدلِ راستگرا
هر یکی می‌رود به موطن خویش / نیک و بد می‌نهند معدن خویش
گفته در وحی احمد مختار / آخرت را خدای داده قرار
آخرت نیست بهر چیز دگر / هست خود مقصد قضا و قدر
لاجرم عالم حیات و بقاست / آنچه فرع است بی‌بنا و فناست[1]
دار هستی یکی‌ست در معنی / انقسامش به دنیی و عقبی
دو صفت دان، ز نشئهٔ انسان / که بود حدّ جامع امکان
آنچه دانا قیود انسانی‌ست / نشئهٔ عنصریّ جسمانی‌ست
در دنائت، خطاب دنیا یافت / هر مسمّی به نسبت، اسما یافت
نور باهر، جمال جانان را / نشئهٔ دیگر است انسان را
جامعیّت میان ظلمت و نور / هله، نامیده شد سرای غرور
نشود اینکهِ بر دوام تند / به زوال و به انصرام تند

---

۱ س: نباتات، اصلاح قیاسی.

اخــــتلاف و تــــباین اجــزا نـــبود قـــابل دوام و بـــقا
جــمله اســرار نـفس نـورانـی بــرنتابد قـــوای جســمانی
نشـــئهٔ عــنصری وفـــا نکـــند بـــحر را کـــوزه احـــتوا نکـــند
عـالمی بـایدش ز جـوهر خویش تـا تـوانـد گشـود دفـتر خـویش
بــعد تــعمیر ارض تــن بــاید کــه بــه امـثال خـویش بگـرایـد
کـــار دنـــیا بـــه انـصرام رسـید خـــفته [را] نـــوبت قـیام رسـید

*

ســرور آگــهان هــر دو ســرا خــفته گــفته‌ست خـلق دنـیا را
بـهر بـیداری است کـوس رحـیل خـــفتگانند ســالکان ســبیل
چـون گـرانـخواب را کـنی بـیدار لازم افـــتد تـــبدّل اطـــوار
روح باشد چو تیغ و جسم غـلاف خفته پیچیده خـویش را بـه لحـاف
بـالش سـر ز زیـر هـوش کشـند ویـن لحـاف بـدن ز دوش کشـند
هـله بـرجـه زجـات[1] آخـر شـد از ســیاهی ســفید ظـاهر شـد
هـله بـردار سـر ز خـواب غـرور بـین سـرافـیل مـی‌دمد در صـور
مــردگان زنــدگی ز سـر گـیرند صُــوَرِ بــرزخـی بـه بـر گـیرند
بــانگ دیگــر ز صـور روح‌فـزا صُــــور حشـــری آورد پـــیدا
بــانگ اوّل کـه بـا جـهان بـاشد مـرگ جسـم و حیات جـان بـاشد
نــفخ ثــانی بـود قـیام بـه حـق پـــایداری بـــه هســـتی مـــطلق
اخــتلافات ایـن هـلاک و حـیات ز اخـتلاف مـراتب است و جـهات
بـا کـمال تـباین ایـن جـوق جـملگی را تـوجّه است بـه فـوق
هــمه پـویان بـه سـوی غـایاتند بــــی‌نهایات نــاقص الذّاتــند
مــی‌نمایند قــطع وادی فــصل جنبش فـرع، راجـع است بـه اصـل
جــمع گــردند سـالکان سـبیل هـمه یک جـا بـه بـانگ اسـرافـیل

* * *

---

۱. س: ز چاشت.

چون برآید صفیر یا بشریٰ / رخ نماید قیامت کبریٰ
نور قاهر دمد ز مشرق وصل / روشنیها کند رجوع به اصل
انکشاف تجلّی ابدی / برد از دیده نقص کم مددی
جلوهٔ ساقی آشکار شود / باده صافیّ و بی‌خمار شود
برقع پرده‌های پنداری / جلوهٔ شاهدان بازاری
همه از پیش دیده برخیزد / قامت او قیامت انگیزد
دهر، دامن فشاند از کی و چند[1] / خرگهِ آسمان فروپیچند
رسد از انکشاف آیت نور / جمع الشّمس و القمر به ظهور
رجعت فرعها به اصل شود / شب هجران صباح وصل شود
مستنیر و منیر جمع آیند / مستفیض و مفیض بگرایند
فرق ارواح خیزد[2] از اشباح / بگرایند نفوس با ارواح
آسمان و زمین کند رجعت / به مقام کمال جمعیّت
شقّهٔ آستین زند تحقیق / به غبار تفرّق و تفریق
عقل را نسبت صور دور است / به هیولیٰ که بحر مسجور است
نور و ذوالنّور، وحدت انگیزد / فعل و فاعل به هم درآمیزد
شمس انوار، بی‌عطا آید / روزِ اِنشَقَّتِ السّما آید
چون دهد جلوه، نور باهر را / نار واحد کند عناصر را
طول ابعاد مرتفع گردد / عرض احجام ممتنع گردد
متعیّن ز بس که مدهوش است / کوه خارا چو عهن منفوش است
بحر و بر اتّصال درگیرد / فوق و تحت، امتیاز برگیرد
ستر برخیزد از حجاب اندیش / یوم تُبلیٰ السرائر آید پیش
یوم مجموع و یوم مشهود است / قاع صفصف زمین ممدود است
قضی الامر بینهم بالحق / فتریٰ کلَّ باطلٍ یزهق
موت عارف، قیامت است و قیام / بعد بعث از قبور، حشر عوام

---

۱. س: فشاند ازکی وجید... اصلاح قیاسی.

۲. س: سیرد، اصلاح قیاسی.

پس حـیات خـواص مـتّصل است / در حـقیقت ز مـوت مـنفصل است
زنده را موت و فـوت هـرگز نـیست / حکم مـردن بـه زنـده جـایز نـیست
آنکـــه جـــایز بـــود ورا مـــردن / زنـــدگی مـــرد راست جــان کــندن
عــارف از مــوت اختیاری خــویش / زنــدگی دیــد و پــایداری خــویش
او بـــه دنـــیا در آخـــرت بــاشد / در مـــیان کـــی مــباعدت بــاشد؟
در خـــور ایـــن مـفاخرت مـاییم / مـــی دنـــیا و آخـــرت مـــاییم
گـــفته مـــبعوث واجب الطّــاعت / لاتــــــفرّق بـــبعث و السّـــاعت
نک قـیامت مـنم، جـدایی نـیست / جای تشکیک و سست‌رایی نـیست
روح انســـان مـــدبّر صــور است / خلع و تبدیل آن ز حـد بـه در است
چه بـه دنـیا چـه آخـرت چـه مـثال / حــامل صــورت است در هــر حــال
اوّلیــن صــورتی کـه یـافت حـصول / کـــرد از بـــرزخ مـــثال قـــبول
اخـــذ مـیثاق از او نـمود خـدای / پس از آن شـــد بشـــیر راهـنمای
چـــون تـعلّق گـرفت روح بـه تـن / ایــن دوم صــورت است تــا مـردن
خــلع اوّل نـمود و شـد مـحشور / از ســرای غــرور و ظــلمت و نــور
چـــون ز گـــرد بسـاط جسـمانی / آمـــدش وقت دامـــن افشـــانی
کـــرد تـحویل در سـوم صـورت / حشـــر مـیّت بـود در آن کسـوت
صورت آن است تـا بـه وقت سؤال / هـــم نـــماید بـدل مـحوّل حــال
تــا کــه بـعد از سـؤال هـم گـیرد / صـــــورتی در کــــنار بـــپذیرد
مـــدّتی بـــرزخـی بـود مـحشور / تــا رسـد وقت بـعث و نـفخهٔ صـور
هـــم بـــه کـــل از مــفارق دنـیا / مـــــی‌کند انـــتقال روز جـــزا
تـــا ســـؤالی اگـــر بـــود بـاقی / چـــون مـیش در قـدح کـند سـاقی
ســــاقی و دُرد را ایـــاغ آیـــد / هـــمگی طـی شـود فـراغ آیـد[۱]
حشـــر در صـورتی شـود پس از آن / کـه بـود در خـور جـحیم و جـنان
اهـــل نـــازند جـملگی مسـؤول / بـه تـقاضای شـوم و طـبع فـضول

---

۱. س: فراق آید ...، اصلاح قیاسی.

ور سؤالی نمانده روز جزا / حشر جنّت بود به او زیبا
زان سپس چونکه آیدش به نظر / شوق جنّت پر از متاع صُور
هرچه مستحسن آیدش زآنها / در همان حشر او شود پیدا
لایزال این بود به جنّت کار / دائم الحشر در صور بسیار
چونکه تکرار در تجلّی نیست / هر یکی تازه در پی دگری‌ست
متجلّی الیه را هم باز / نسبتی بایدش نمودن ساز
تا شود مستعدّ هر یک از آن / متجدّد شود صور به جنان
در صور حشر بی‌تناهی را / نسبت خاص دان تجلّی را
اینهمه بسط ملک سلطانی‌ست / اتّساع بساط رحمانی‌ست
ور تو را چشم تیزبین باشد / حالت اکنون هم اینچنین باشد
در تو هر حالتی که یافت ظهور / به همان وصف و صورتی محشور
رودت گر ز سر گران‌خوابی / هر تغیّر که در صفت یابی
حشر آن دم به صورت دگر است / که مناسب به حال ماظهر است
صورت شادی و غمت یک نیست / همچنین شهوت و غضب، شکّ نیست
باز هنگام طاعت و عصیان / در صور هم تجدّد است عیان
وقت مستیّ و وقت مخموری / سحر وصل و شام مهجوری
در مقام رضا و تسلیم است / دم امّید و ساعت بیم است
هر نفس حشر مختلف داری / هرچه صورت گرفت بگذاری
لیک از آن غافلی که هوشت نیست / کر و کوری،که‌چشم و گوشت نیست
غفلت آسوده داردت اکنون / کلّ حزبٍ بما لهم فرحون

* *

هرچه ادراک آن حواس کند / روح از آن شربتی به کاس کند
اثر مدرکات حسّی تو / بگراید به روح علوی تو
نقش تصویر جمله ادراکات / شودت جمع در صحیفهٔ ذات
خیر و شر هرچه می‌کنی هم نیز / ثبت گردد در آن کتاب عزیز
خاصه اوصاف راسخ البنیان / که نگردد حک از صحیفهٔ جان

چون ز دنیا بریده شد املت / نقش باشد صحیفهٔ عملت
این زمان منطوی‌ست این طومار / نیست مشکوک بر اولی‌الابصار
مگر آنان که چشم دل دارند / دل فارغ ز آب و گل دارند
چو گشایند پرده‌های حساب / آشکارا شود رقوم و کتاب
شغل حسّی حجاب دیده بود / حس چو رخ تافت، نفس دیده شود
آن زمان فاش هر نهان گردد / حشر آن دم تو را عیان گردد

* * *

غفلت از خویش داشت بی‌خبرت / ما کشیدیم پرده از نظرت
این زمان چشم تیزبین داری / پرتو صبح راستین داری
هرچه در پرده داشتی پنهان / جان کتاب اللّه است، ناطق از آن
نقش بر بسته‌ایم کار تو را / کرده در دامنت شمار تو را[1]
نسخه کردیمت آشکار و ضمیر / نه صغیری برون از آن، نه کبیر
هرچه خود کشته‌ای به بار آید / خرمن کشت در کنار آید
متبدّل نگشته کشتهٔ کس / جو ز جو روید و عدس ز عدس
خارخاری به باغ گل ندهد / شاخ گل هم، ز حدّ خود نجهد
انقلاب حقایق است محال / خود کتابیّ و می گشایی فال
صد ره ار فال برزنی کم و بیش / خود به فال خود آیی ای درویش

هست میزان عبارت از معیار / پی تشخیص پایه و مقدار
تا بسنجند قدر اشیا را / صورتش مختلف بود ما را
ز اختلاف حقایق اعیان / وضع میزان شود مناسب آن
در قیامت نهند میزان را / سختن قدر و قیمت انسان را
تا بسنجد کم و زیاد همه / عمل و علم و اعتقاد همه
روز بازار حشر، این میزان / نیست جز فرد کامل انسان

---

۱. س: شمار تو را، اصلاح قیاسی.

تا ازو مر تو را چه مایه رسد
در موالات او چه پایه رسد

قرب و بعد تو از طریقت او
عدم اقتفا به سیرت او

هست نقص و کمال ذات تو را
حسنات است و سیئات تو را

پس نبیّ و وصی در امّت خویش
هست میزان معدلت اندیش

لاجرم گفته‌اند آل رسول
محک امتحان ردّ و قبول

که موازین معدلت ماییم
کاشف قدر و منزلت ماییم

*

ز ابتدای حدوث خود انسان
تا به هنگام رفتنش ز جهان

حرکات طبیعتش باشد
انتقالات فطرتش باشد

شد به هر صورتی که بزم‌آرا
لَم یَزل ینتقل الی الاُخرا

به همین بعد رحلت از دنیا
به صراط خود است، رَه پیما

گر نماید مساعدت توفیق
اِنّهُ خیرُ صاحبٍ و رفیق

کند از هر مقام و منزل نقل
تا شود متّصل به عالم عقل

این به شرطی که اهل آن باشد
جوهرش از مقرّبان باشد

یا به اهل یمین کند پیوند
به توسّط اگر بود خرسند

ور بود مثل طبع شیطانش
بخت سازد قرین خذلانش

حشر او را کنند با حشرات
عاقبت واجب است جمع شتات

شود آخر، به دیو و دد محشور
در ظلام نشیبگاه غرور

معنی مطلق صراط این است
پیش چشمی که پاک و حق‌بین است

از صراط آنچه مستقیم آید
رهبر جنّت و نعیم آید

سالکش ساکن جنان گردد
مورد رحمت و امان گردد

رَهِ توحید، معرفت باشد
جادهٔ تنگ معدلت باشد

که توسّط میان اضداد است
انحراف از توسّط، ایجاد است

شرط این ره‌شناس در هر حال
التزام صوالح اعمال

شرع و ملّت، صراط حق باشد
سالکش بر سماط حق باشد

چون دم تیغ تیز، باریک است
بی‌چراغ دلیل، تاریک است

دیده را گر خدای نور دهد	در ریاضت، دل صبور دهد
می‌تواند سلوک این رَه کرد	خامه این گفت و قصّه کوته کرد

*

آخرت جنّت است یا نار است	کشته‌ات یا گل است یا خار است
دو بود هر یکی ز جنّت و نار	گر که اهل حقیقتی هش‌دار
آنچه معقول از جنان باشد	آن بهشت مقرّبان باشد
حظّ عقلی که بعد ازین دنیاست	جاودان جنّت ذوی‌القرباست
ناشی از علم و معرفت باشد	لذّت آن، مشاهدت باشد
لذّتی چون شهود عقلی نیست	ذوق عقلی گواه این معنی‌ست
کُنه آن را به وصف نتوان یافت	سندس آری ز پشم نتوان یافت
هست محسوس، جنّت دومین	بر اصحاب قرب و اهل یقین
حسّ ایشان نماید ادراکش	کند احساس کی هوسناکش؟
دلگشا جنّتی‌ست، بی‌پایان	متحیّر شود خیال در آن
عین حسّ قوّت خیال شود	متجسّم در آن مثال شود
یافت قوّت در آخرت چو خیال	حَشَم نفس و قدرت متعال
علمها در نظر عیان گردد	هرچه خواهش کنی، چنان گردد
هرچه لذّت بری ز حور و قصور	همه موجود باشد و مقدور
گر تو حسّ خیال بشناسی	زان قویتر نیابی احساسی
می‌شود بذر این بهشت خیال	خلق نیکو و صالح اعمال
انبیا شمّه‌ای از آن گفتند	مجملی گوهر بیان سفتند
گر ببینی مآثر نبوی	شودت نور چشم و عقل، قوی
هکذا النّار قسمت قسمین	کشفت کلّنا برأی العین
زان دو، یک نار، نار معقول است	که به اهل نفاق موکول است
متکبّر، وقود آن باشد	خانه سوز مکذّبان باشد
خوانده در وحی، نار موقده‌اش	جا به جیب و کنار افئده‌اش
وان دگر نار، نار محسوس است	متجسّم همیشه ملموس است

تف این شعله جسم و جان سوزد چــو خس، ابــدان کــافران ســوزد
هــر دو در عــالم خــیال بــود مــتجسّم در آن مــثال بــود
گــرچــه مــعقول گــفتم اوّل را بشــنو اکــنون ز مــن مــفصّل را
عـقل و حس را بـه هـم نـباشد کـار ایـن بـه نسبت بـود، شگـفت مـدار
آنـچه مـعقول گـفتمش نسبی‌ست بــه تـبع، فـرع عـالم عـقلی‌ست
مـنشأش فـقد عـقل و انـوار است عـدم عـلم و کشـف اسـرار است
خـواه از انکــار و جـحد خـیزد آن یــا بــه حـرمان ز دولت عـرفان
تـرک فـعل است سـلب امدادش فــقد عـلم و حـصول اضـدادش
عــدم قــوّت هــیولانی وآنکــه جـهل مـرکّبش خـوانـی
اعــوجاج ســلیقه را کــاسد وان رســوخ عــقاید فــاسد
ســلطنتهای نــفس امّــاره دلخــوریهای حــرص بـیچاره
دل بـی‌علم و مـعرفت دل نـیست کــالبد، بـی‌کمال، سـوختنی‌ست
بـی‌هنر دان درخت بـی‌مایه نـی ثـمر، نـی خـواص، نـی سـایه
خشک چـوبی تـهی، پـر از کـژدم چــه کـنی گـر نسـازیش هـیزم؟
المــی را کــه در جــزا بـیند المــی ســخت و جــانگزا بـیند
عــالم عــقلیش اگــر گــفتم حکــمت مـخفی، از تـو نـنهفتم
در تــقابل بــه جــنّت عــقلی از تشــاکــل بــه لذّت عــقلی
الم و لذّت از مشــاکــلت است نســبت عــقل، از مـقابلت است
چـون الم، بـا عـدم رجـوع نمود مــتصوّر عــدم بــود ز وجــود
جــنّت و نــار مکــتسب بـاشد صـورت رحـمت و غـضب بـاشد
الم است آن ولی شــعورش نــه خــبری از خـود و قـصورش نـه
این دو گر در هلاک، مشترک است لیک آسوده، هـر یکی ز یک است
آن بـلاهت بـه از فـطانت توست وجـع ایـن بـه از امـانت تـوست
وان دگر دوزخی که محسوس است عالم حسرت است و افسوس است
در جــدایــی ز الفت دنــیا وز تــعلّق بــه ایـن فـریب سـرا
رنــج فــقدان او فــروگیرد کـه بـه هـر دم، بـه صد الم میرد

ارتکـــــاب قـــبایح اعـــمال | اعـــــتیاد کــــواذب اقـــوال
مـــــلکات ردیّـــــهٔ اخـــــلاق | دل نـــهادن بـــه خـــلق از خـلّاق
انـــــبعاث فســــــاد شـــیطانی | احــــــتلام نـــــظام ســــلطانی
هـــمه در نـــفس، مـرتسخ گشـته | بـه دو صـد مـار و مـور آغشـته
نفس چـون گشـته است کـاسب آن | صُـــــوَری بـــرزند مـــناسب آن
مـــــتجسّم شـــود در آن عـــالم | صُـــوَرِ جــمله بـی زیـاده و کـم
هــر کـه امـروز، در مـظالم مـرد | رفت و بـا خـویش دوزخـی را بـرد
آنـــچه نـفس غـریزیش خـوانـی | آن چـــو افـــلاج دان و بـــی‌جانی
خـود بـه خـود بـرفروختی دوزخ | از هـــلاک و گـــناه یـــوم نـــفخ[1]
ایـن تـمکّن چـو نـقش پیدا کـرد | نـــتوانـــد کــه تـرک انشـا کـرد
هست پـیوسته، تـلخ، کـام از وی | مــــــتأذّی بـــــود مـــدام از وی
ایـن چـنان است، کـاندرین مـرصد | نـــفس را چـــون مـصیبتی بـرسد
هـــر زمـانی کـه آن خـطور کـند | ســـلب آســـایش و ســـرور کـند
مــــتأذّی شــــود، غــم آلوده | زهـــر جـــانکاه غـــصّه پـیموده
نـــتوانـــد کــــه یـــاد آن نکـــند | دل از آن بـــار غـــم گـران نکـند
لیکـــن انـــدر شـــواغـــل دنـیا | یـــاد از آن مـــحنت آیـد، احـیانا
شودش بـعد یک دو لمـحه، ذهـول | دل بـــه کـــار دگـر کـند مشـغول
آخـرت عکس ایـن جـهان بـاشد | از شـــواغـــل، نـه ایـن، نـه آن بـاشد
عـــدم شـــاغل و صـــفای مـحل | قـــوّت نـــفس و اجـتماع جُـمل
رَه نــــدارد در آن، فـــرامـــوشی | نـه خمار و نـه خـواب و بـی‌هوشی
مـــی‌نگنجد هُـــناک، راح بـه روح | نـه سـوادِ شب[2] و نـه فـتق صبوح
لا جَـــرَم تـــلک اجــتباهُ مــعک | اَلم النّـــــفس قســـط لا یـــنفک
لیک از آنجا که نیست ایـن شـبهات | نـــفس را عـــین ســنخ جـوهر ذات
عــــقل، آزادی احـــتمال دهـــد | گـر خـدا خـواهـد، انـفعال دهـد

* * *

۱ س: از پدرک او کناد فوک نفخ، اصلاح قیاسی.

۲. س: نه سر دل شب، اصلاح قیاسی.

کـــامل افـتد چـو جـوهر انســان
بـــا نـــبیّ و ولی بـــود بــه عــیان
در نـــــبوّت دو اعـــــتبارستی
هـــم ولایت بـــر آن مـــدارستی
یکـــی اطـــلاق دان دگـــر تـقیید
علم خاص است و اصطلاح جـدید
مـــــطلق آن، حـــقیقی ازلی‌ست
عــالِم السّــر بـر خـفیّ و جـلی‌ست
طـــلبد بـــا زبـــان اســتعداد
هـر حـقیقت ز وی حـصول مـراد
ایــن نـبوّت کـه تـا ابـد باقی‌ست
همگی را به فیض خـود سـاقی‌ست
فـیض ابـنای او بــه تـعمیم است
در حـــقیقت کـــمال تـعلیم است
هست اعــــلا قــلم عـــبارت او
عـــقل اوّل خـــطاب حـضرت او
زیـن خـطابات آنچه مقصود است
صــاحب ایــن مـقام محمود است
شـــده مـــوسوم در لســـان امـم
لوح مـــحفوظ و روح اعـــظم هــم
ســوی فـیضش طموح آمال است
اســـتناد عـــلوم و اعـــمال است
آنـــچه فـرموده، قـطب بـطحایی
آن در ایــــجاد، عـــلّت غـــایی
شــــاه لولاک و افســـر اقـــبال
آفـــتاب ســـپهر عـــزّ و جـــلال
لوح عـــنوان نـــواز دفـــتر کـــل
احـــمد مـــرسل، افــتخار رُسُـل
که نـخست آفـریده، نـور مـن است
مـــظهر اوّلیـــن ظـهور مـن است
ایـــن اشـــارت بـه آن مـقام بـود
کــه نـبوّت بـه وصـف عـام بـود
و کـــــذا مـــا افـــاده آن خـــاتم
کـــه نـــبی بـــودم و نـــبود آدم
مـــن اگـــر عـــقل را نـبی گـفتم
گـــــهر راز مـــــعرفت سُـــفتم
او بـــه نـــام نـــبوّت است احـق
بـــــاطن او ولایت مـــــطلق
هم ازین جاست اینکه گفته رسول
مـــخبر از اتّـــحاد زوج بـــتول
هســـتم از صـــبح صـــادق ازلی
واحـــد النّــور بـــا عـــلیٍّ ولی
هـــم‌چنین گـــفته آن ولی امـــم
مـــن ولی بـــودم و نـــبود آدم
از نـــبوّت مـــقیّد آنـــچه بـــود
هست اخـــبار، از کـــمال احـــد
اطّـــــلاع از حـــقایق هســـتی
در عـــــیار بـــلندی و پســـتی
پس اگـر ضـم شـود بـه ایـن تبلیغ
حکـــم تـــعلیم، بـــا لسـان بـلیغ
ادب خــــاص و عـــام فـــرماید
بـــه ســـیاست قـیام فـــرماید

این نبوّت به نام تشریعی‌ست / مطلب از وی بجز رسالت نیست
هم ولایت برین قیاس بود / روشن است این، نه التباس بود
شد مقیّد مقوّم از مطلق / وجه مطلق مقیّد است، الحق
ظاهرش پشت کار و باطن روست / که فنا در حق و بقای به اوست
زان مراتب که در نبیّ و ولی‌ست / خاتمیّت مقام فوقانی‌ست[1]
ختم مطلق، مقام مصطفوی‌ست / در ولایت ظهور مرتضوی‌ست
زین خاتم کنم سلیمانی / دین و دولت مراست ارزانی
نقش دولت مراست سکّه به زر / که رساندم به داغ عشق جگر
آن فدایی غلام دیرینم / که موالات این دو، شد دینم
دو نگویم، دویی ز احولی است / ولی من نبی، نبی ولی است
من ندارم در این قضیّه شکی / که بود نایب و منوب یکی
آن گروهی که قدر نشناسند / پیشم انسان نیند، نسناسند
وای بر حال قدرنشناسان / در وبال خودند، نسناسان

سبب اختلاف در ادیان / حسد است و عداوت و طغیان
طلب سروری‌ست هم ز اسباب / که جهانی از این تب است به تاب
جهل، پیوسته در هوای دگر / عصبیّت بود بلای دگر
بی‌خرد راست رسم و آیینی / کرد مجهول خویش را دینی
سر نهادند قوم حق‌نشناس / در پی اتّباع رأی و قیاس
سر این قوم زشت ابلیس است / که امام قیاس و تدلیس است
رشکش آمد به دولت آدم / از تکبّر نکرد، گردن خم
بافت درهم قیاسکی چالاک / که من از آتشم، حریف از خاک
گشت این شبهه، مایهٔ شُبهات / که مفصّل شده‌ست در تورات
این چنین کرد بعد ازو قابیل / که حسد برگماشت بر هابیل

---

۱ قافیه اشکال دارد.

بـعد از آن در قـبیله جـاری شـد — در طـباع خسـیسه سـاری شـد
اخـتلافات اگـر چـه شـد بسـیار — لیک اصـول خـلاف بـاشد چـار
اخـتلافی کـه در خـدا دارنـد — انـحرافـی کـز انـبیا دارنـد
سـومین اخـتلافشان بـه امـام — چـارمین اخـتلاف در احکـام
جـهل در مـعنی خـدا و رسـول — شـده هـنگامه سـاز ردّ و قـبول
جـاهل مـعنی امـامت را — نـبود دیـدهٔ صـواب نـما
این که یک فرقه هم به قلب و زبـان — در فـروعند، مـختلف گـویان
سـبب ایـن است، کـز بـصیرت کـم — مـتشابه نـدانـد از مـحکم
غـیر مـعلوم، عـامه را دیـن است — کـار اینان بـه ظـنّ و تـخمین است
چشـم از آیـات راست پـوشیدند — بـه قـیاس و دروغ کـوشیدند
نـاقصان، در عـوام کـالانعام — گـاه مـفتی شـدند و گـاه امـام
بس کـه تـهمت بـه مـصطفی بستند — بـر خـلایق رَهِ هـدیٰ بسـتند
خـاصه در عـهد آل بـوسفیان — کـه نـمودند شـرع دیـن ویـران
عـصر مـروانـیان چـه مـی‌پرسی؟ — از فسـاد زمـان چـه مـی‌پرسی؟
تـا جـهان را یـل خـراسـانی — پـاک کـرد از عـروج مـروانـی
خَسِ عـبّاسیان بـلند نـمود — آتشـی را کـه بـر فـلک شـد دود
هـمه اعـدای دیـن مـصطفوی — دشـمن خـاندان مـرتضوی
مـفتیان و قـضات بـاطن کـور — همه شب مست و هر سحر مخمور
تـا بـرآورد از آن گـروه، دمـار — عـاقبت تـیغ آبـدار تـتار
شـد جـهان شسـته از بـنی‌عباس — دامـن خـاک، پـاک از آن ارجـاس
کـبریای جـلال تـیغ کشـید — هـمه را تـیغ بـی‌دریغ کشـید
هـر کـه واقـف ز کـار ایشـان است — در شـعار و دثـار ایشـان است
بُـود آگـه کـه در بـنی‌آدم — کس نکـرده‌ست ایـن فسـاد و سـتم
زآنـچه کـردند ایـن گـروه عـنید — شـرمساری کشـید، روح یـزید
ایـن عـبارت کـلام مأمـون است — کـافضل ایـن جـماعت دون است
هـرگَه، از خشـم و کـین بـرآشـفتی — رو بـه عـبّاسیان هـمی گـفتی

که شمایید نطفهٔ مستان / زاده از فرج قحبه‌گان جهان
پدر ارشد خلیفه، رشید / پردهٔ محرمان خویش درید
هرچه کشتید در کنار من است / دودهٔ خویش، ننگ و عار من است
ناقل این حدیث، بی‌کم و بیش / سنّیانند از خلیفهٔ خویش
یاد اینان کراهت انگیز است / زنگ آیینهٔ صفا خیز است
شهرتِ کارِ این گروه خبیث / بی‌نیاز است از بیان و حدیث
مدّعا اینکه روزگار دراز / دَرِ صد فتنه شد به خلق فراز
خلفای زمانه یارانند[1] / دین و ایمان دگر چه‌سان مانند؟
عرض تقلید، قاف تا قاف است / کیش اسلام ارث اخلاف است
ناقصان زمانه کور و کرند / رهسپاران کوی دل دگرند
تیره‌بختان بی‌صفایی چند / روز کوران بی‌عصایی چند
آن یکی را به یاری توفیق / حَسَن بصری است، پیر طریق
وان دگر، راه اعتزال رود / به قفای رَمِ غزال رود
اشعری طعنه زن به معتزلی‌ست / کاعتقادش ضلال و تیره دلی‌ست
دیگری خصم جان، اشاعره را / به از ایشان نهد، اباغره را
یکی از هر دو بر کرانه رود / پی کرّامیان روانه شود
وان سفیه دگر ز کون خری / پی سفیان نموده ره سپری
سجده بر راه فرض نوری را؟! / سامری‌وار، عجل ثوری را
وان دگر را خطاب، خطّابی‌ست / سرمهٔ دیدهٔ گرانخوابی‌ست
جان‌نثار معلّل است یکی!؟ / توتیای یقین، غبار شکی
دیگری در جهان بود کامش / انتظام کلام نظّامش
وان دگر کامل از مریدی شد / دم منصور ما تریدی شد
کرده ابداع دین نو، مالک / پی او گشته زمره‌ای هالک
مرده شکلی که بوی جیفه دهد / جان به فتوای بوحنیفه دهد
شافعی گشته آشکار و خفی / خصم ناموس سیرت حنفی

---

۱. ظاهراً اینانند یا اینکه «مارانند».

حـــنبلی پـــیشوای مشـــتی خـر / نـه خـمش خـر، خـران دعـوی‌گر
گـــفته افســـار گـــمرهی را دیــن / قـــاف تـــقلید کـــرده داغ ســرین
درهـم افـتادگان بـه مشت و لگـد / از خـــری کـرده در حـماقت، کـد
شـــده زیـــن زمـــرهٔ تـعصّب‌گر / هـــر یکـــی، مـیخ مـقعد دیگـر
تـو ازیـن گـیر و دار غـصّه مخور / سر خر راست، گوش خـر در خـور
گـــر نـباشد خـر الحسب للـذّات / کِــه زنـد دم ز انکـر الاصـوات؟
هـــمگی را کـــبند و مـــرکوبند / زیـــر و بـــالای یکـدگر چـوبند
تـــا بـــه کـــی از مـلوک عـبّاسی / شـهرهٔ عـصر خـود به نسناسی؟
چـونکه ادراک ایـن فـضیحت کـرد / خـلق را منع و زجـر و غـلظت کـرد
کـــه دگـــر تـــرک اجـتهاد کـنند / عـرصه ایـن است، تـا گشـاد کـنند
هـر چـه بـودند اگـر فـقیه و سـفیه / مـــجتهد بس بـــود چـــهار فـقیه
گـر کسـی خـارج از چـهار آرنـد / هـر کـه بـاشد، بـه گـیر و دار آرنـد
ســـنّیان را کــه بـد هـزاران کـیش / [سـخت] نـنگ و بـلایی آمـد پـیش
رفت اطـــناب و اخـــتصار آمـــد / چـــاره نـــاچار تـــا چـــهار آمـد
بـــــر مـــرور دهـــور مـــذهبها / از مـیان رفت و چـار مـاند بـجا[1]
کـرد گـرگ آشـتی، چهار بـه هـم / لیک در فکـــر کـــارزار بـــه هـم
فـــخر رازیّ و حـــجّةالاســـلام / قـــاضی مـاضی[2] مـراغـه، نـظام
حـــنفی را فـــضیحتی کـــردند / مـــذهبش را بـه صـورتی کـردند
کـه بـه کـافر نکـرده‌انـد آن کـار / مـــرحـــبا دیـــن و حـبّذا پـیکار
هـرکه گـردد ز جـهل، یـافه‌سرای / خـواهـد آخـر شـنید، طعن بـجای
بـاشد اسلام اگـر تـعصّب و جـهل / کـیش حـجّاج بـهتر است از سـهل
گـر مسـلمانی ایـن بـود، صـد بـار / کـیش مـلحد بـه است ازیـن پـیکار
مـــلحد آسـوده فـارغ البـال است / ای مسلمان، تو را چه احوال است؟
بـاشد احـمق سـرشت، مسـلم اگـر / خـــر ز خـر بـاز هـم، بـود بـهتر
بـــاشد اخـلاق زشت اگـر ایـمان / یک مسـلمان مـباد، گـو بـه جـهان

۱ س: مار ماند.
۲ س: قاضی قاضی، اصلاح قیاسی.

شـرط اسـلام اگـر بـود این قید
جـحی افـضل بـود بسی ز جنید
ایـن بـلایا کـه نـزل جمهور است
از خــلاف رسـول، مـجبور است
تــرک نــصّ و وصـیّتش کـردند
عــهد او را، پَسِ سـر افکــندند
اوصــیای ویــند، شــمع هــدا
رهــــنمایان ســـالکان خــدا
اُمــــنای حـــقایق ایشــانند
خــلفا بـر خــلایق ایشــانند
اهــل ذکــرند و اهــلبیت صـفا
هـم اولی الامـر و هـم ذوی القـربا
فــرح حــال عــالمند و فــتوح
در نــجات از بــلا، سـفینهٔ نـوح
حــجّت حــق و ثــانیِ ثــقلین
اَعـرَض النّـاسُ عـن کـلا النّجدین
شـرع و قـرآن هـم، اوصـیا دانـند
هــمه را دیگــران کــجا دانـند؟
هر که نشناخت خضر، گمراه است
ســالک راه نـیست، در چـاه است
انـحراف از سـبیل حـق و صـواب
در نیاید به حدّ و حـصر و حسـاب
روش خــطّ مســتقیم یکـی‌ست
انــحرافــات را، حسـابی نـیست
مـنحرف در سـلوک، بسیار است
بــر خـط مسـتقیم، دشـوار است

مــهبط وحـی، مـصطفی فـرمود
کــه مـرا پـیر کـرد سـورهٔ هـود
ایـن اشـارت بـه امـر فـاَستَقِم است
هرچه دانـی صـعوبت تـو کـم است
کـان صـراطـی‌ست، تـیزتر از تـیغ
هر که لرزد، خورد فسـوس و دریـغ
عــــنق اللّــیل زلّــتش بــاشد
لهب النّـــــار حــدّتش بــاشد
هـر سبک مـغز کـی تـوانـد رفت؟
بـوریا، نـیست مـرد آتش و نـفت
نــور یــزدان مگـر رفـیق شـود
کــه قـدم‌سای ایـن طـریق شـود
نشــود رهــنورد، هــر مـفلوک
مـرد بـاید بـه راه حـق و سـلوک

چـونکه ایـمان و کـفر اقسام است
دانش جـمله شـرط اسـلام است
کـفر را چـون مـراتب است بسـی
نــرسیده‌ست بـی‌شناخت کسـی
مــؤمن خــاص، او تـوانـد بـود
کــز دل انـواع کـفر، جـمله زدود
کفر و ایمان به شرع و منساق است
مــتقابل بـه شـرط اطـلاق است

باقی آن مراتب معدود / متقابل نمی‌تواند بود
آنچه ایمان خالص است و قویم / بود آن، مر خدای را تسلیم
علم و تصدیق جمله قول رسول / در جمیع فروع و کلّ اصول
علم و تصدیق، باز هم محکم / اعتراف زبان و دل با هم
امر او را به جای آوردن / اجتناب نواهیش کردن
حدّ ایمان مطلق این باشد / هر که را هست، مرد دین باشد
پس اگر صیت دعوی نبوی / یا که برخی ز شرع مصطفوی
به کسی نارسیده باشد آن / ره نداند به چشمهٔ حیوان
خواه نشنیدنش سبب باشد / یا نفهمیدنش سبب باشد
او درین حال، کافر است به جهل / بود از کافران عذابش سهل
بلکه باشد که زمره‌ای زاینان / می‌نبینند از عذاب زیان
کفر ادنیٰ و اهون آن کفر است / قابل رحمت این چنین کفر است

* *

ذکر مستضعفین در استثنا / شاهد است و به مدّعاست گوا
چون هدایت میسّرش نشود / خضر توفیق، رهبرش نشود
کار آن کس حواله با کرم است / روز عدل است و معدلت حَکَم است
وآنکه او را رسیده باشد شرع / شده آگه ز دین، چه اصل و چه فرع
لیکن از سرکشیّ نفس عنید / یا ز شرّ تعصّب و تقلید
همهٔ شرع را کند انکار / یا به مغزش نیاورد اقرار
باشد این نوع کفر، کفر جحود / آوخ آوخ ز شرِّ نفس عنود
گفته یزدان عذاب آن را سخت / به جهنم کشید خواهد رخت
وآنکه او را رسیده باشد دین / بسته باشد به خویش، شرع متین
کرده اندیشه، کرّ و فرّی را / جَرِّ نفعی و دفع ضرّی را
معرفت با زبان و ظاهر حال / منکرانِ به قلب زشت سگال
این مسمّیٰ بود به کفر و نفاق / سَیَذوقوا و ما لهم مِن واق
اعتراف زبان ندارد سود / در اشدّ عذاب خواهد بود

وآنکه او را رسیده باشد کیش معترف هم به باطن سرِ خویش
لیکن انکار آن کند به زبان از حسد یا تعصّب و طغیان
باشد این کفر را تهوّر، نام به الیم عذاب، زهرآشام
وآنکه آگه بود ز دین حقیق کرده هم از زبان و دل تصدیق
لیکن او را بصیرتی نبود نور چشم و سریرتی نبود
کجی رأی و فهم و فکر غلط می‌برد مرد را به دارِ سخط
حبّ تقلید قول کج‌فهمان گمرهی در تعصّب ایمان
کافرت می‌کند به کفر و ضلال در ضلالت مجو نجات مآل
وآنکه آگه بود ز دعوت دین وز بصیرت، مصدّقش به یقین
به زبان مؤمن و به دل مؤمن کرده اذعان، به ظاهر و باطن
لیکن از امر و نهی درگذرد این تجاوز، گهی به کار برد
داند آن شیوه را خطا و زلل معترف خود به قبح ما یفعل
غلبات هوا و نفس فضول داردش بر خلاف حکم رسول
نام این کفر، فسق و عصیان است فسق، نفی کمال ایمان است
فسق و عصیان اگر چه ای کامل اصل ایمان نمی‌کند زایل
لیک نقص کمال آن باشد سلب حسن و جمال آن باشد
چون کبایر ازو شود صادر می‌توان گفتش آن زمان، کافر
هر که عاصی به کردگار شود مستحقّ دخول نار شود
اصل ایمان سرشت اگر داری نکند دفع این سزاواری
اثر، ایمانش آنقدر دارد که سزای خلود نگذارد
در همه حال، چونکه بدهد سود می‌توانی شمردنش مقصود

*

هست بر فسق، حمل کفر سزای ترک حج را شمرده کفر، خدای
کفر هم در کلام مصطفوی شده مُسند، به فاسقان غوی
چون که این چاره شد تو را معلوم می‌شود استفاده از مفهوم
که اگر مطلبی ز شرع محیط می‌نداند کسی به جهل بسیط

رگی از کفر جهل با وی هست / شسته است از کمال ایمان دست
وان کسی را که روی دل به خداست / منکر اتّباع نفس و هواست
امتثال عوام، حق دارد / امر و نهیش ز دست نگذارد
ور شود کس ز دوری توفیق / منکرِ حقِّ واجب التّصدیق
هست با وی، رگی ز کفر و جحود / تیغ باید زدش ز نفس عنود
ور کسی چیزی آورد به زبان / که نباشد به دل، مصدّق آن
هست با وی، رگی ز کفر و نفاق / پای دارد دل و زبان به وفاق
وآنکه انکار می‌کند به جهان / آنچه را نیست میل طبعش آن
وآنچه دارد موافقت به هوس / هست مقبول، پیش آن ناکس
عرقِ کفر یهودیش باشد / رخ ایمان به تیشه بخراشد
وآنکه گیرد، زرای خویش سبق / نکند اتّباع حجّت حق
هست با وی رگی ز کفر و ضلال / زآنکه فرمان نبرده، در همه حال
وآنکه گرد حرام و شبهه تند / قدمی لاابالیانه زند
عِرقی از کفر و فسق با وی هست / شسته است از کمال ایمان دست
هر نفس در شمار کار خود است / حافظ سرّ و آشکار خود است
پس اگر سر زند گناهی ازو / سرزند در ندامت، آهی ازو
مؤمن خالص حقیقی اوست / او به دنیا و آخرت نیکوست
نم ایمان در آب و گِلها باد / نور ایمان چراغ دلها باد

*

ای نوازندهٔ دل رنجور / از تو هر داغ، یک نمکدان شور
اضطراب از دلم تراشد زنگ[1] / از خروش دلم خراشد، سنگ
رگ جان، تار ارغنون از توست / خرد آشفتهٔ جنون از توست
خانه سوز دل غم‌اندیشان / نمک سینهٔ جگرریشان
لب زخمم، چو سوسن است کبود / شده از آه گرم، روزن دود

---

۱ س: رنگ، اصلاح قیاسی.

از تو دارم دلی نمک پرورد — تن رنجور، آشیانهٔ درد
عندلیب کهن نوای توام — در خروشیدنم، که نای توام
قطره با فیض توست طوفان زای — ذرّه با مهرت، آفتاب اندای
نوبهاران نسیم باغ دلم — لاله دامن زند به داغ دلم
نعمتت بیش از التماس من است — منّتت، برتر از سپاس من است
هیبتت، پرده پوش آن نظر است — که ز خورشید تابناک‌تر است
دل پاک، از سروش تعلیم است — غرقهٔ موج خیز تسنیم است
خامه را از نم مداد روان — مومیایی ده شکسته زبان
دل و جان، جمله مستمندانت — آسمانها، نطاق بندانت
سربلند، آنکه در حکایت توست — دم پاک بلند رایت توست
از نفس برکشیده صبح، درفش — پرچمی کرده این پرند بنفش
قلمم موج خیز طوفان است — رقمم، حرز فیلسوفان است
گر نواگر شوم و گر خاموش — خم دل، دارد از شرابت جوش
در مدادم، فتاده موجهٔ نیل — می‌دمد خامه، صوراسرافیل
کیقبادم درین جهان فسوس — کز قلم می‌زنم، دوال به کوس
کیل من، درد عشق مکیال است — ناله در استخوان من، نال است
گر خروشم، ز دل فگارانم — ور خموشم، ز راز دارانم

* *

سر همّت فشانیی که بجاست — دامن افشاندن از دنی دنیاست
پارسایی، عماد ایمان است — پاکبازی قمار مردان است
ناکس است آنکه امّت دنیاست — دل ناکس، کلوخ استنجاست
دل نبندد به این سرای سپنج — داده پیش از تو، رفتگان را رنج
باستان نامه‌اش اگر خوانم — پردهٔ غفلت است، بدرانم
من چه خوانم که خود همی خواند[1] — گوش هوشی که بشنود، داند (کذا)

---

۱ س: بود همی خواند، اصلاح قیاسی.

از متاع جهان کور و کبود / آنچه برداشتیم، عبرت بود
جرم‌کش مکر مار ضحّاک است / هان که در کاسهٔ جهان خاک است
خاک خوردن نباشدت درخور / خاکت آخر خورد، تو خاک مخور
خاک خوردن دهان نیازارد / تن و جان را بسی زیان دارد
دارم از نعمت جهان حقیر / دل بی‌آرزو و دیدهٔ سیر
شکر این نعمت فزون ز قیاس / کرده هر موی من، زبان سپاس
چشم کور گدا نمک‌گیر است / چشم صاحب بصیرتان سیر است
ساقی روزگار گول فریب / می‌زند بر سراب نقش عجیب
مهر گردون، چو بنگری، کین است / باده زهر است و کاسه زرّین است
امتداد زمان هزل و مجاز / اژدهایی بود، دهانش باز
می‌ندارد کرانه بیدادش / طعمه، از مغز آدمی زادش
آزمودیم دهر پیچاپیچ / مار زهرآگن است و دیگر هیچ
نقش دنیاست با دنی طبعان / مار رنگین و کودک نادان
هر که فکر زمانه سازی کرد / از جهالت، به مار بازی کرد
زهد عامه‌ست از دنی دنیا / زهد خاصه بود ز غیر خدا
تو که مرد مقام خاصانی / نه که از زهد عامه، وا مانی
کار آسان، گذشتن از دنیاست / از سر هیچ می‌توان برخاست
چیست دنیا؟ خیال فرج و شکم / میل جاهِ خسیس و حبّ درم
شکم و فرج را چه بنده شوی؟ / پی جاه و درم چه هرزه دوی؟
پس امیدی به فکر پیچاپیچ / صورتش پوچ بود و معنی هیچ
دل نیاسودت، از تبه رایی / در تن‌آسانی و تن‌آرایی
مرد نبود به فکر زیب بدن / نور ایمان بس است زینت تن

* * *

یاد می‌آیدم ز عهد پدر / روّح اللّه، روحه الاطهر
آن زمان بود سال عمرم پنج / رفته عمرم ز شایگانی گنج
عمر، گنج و زمانه چون باد است / تکیه بر باد، سست بنیاد است

نـــاگـــهان عـــید روزگـــار آمـد / ســـپری شـد خـزان، بـهار آمـد
فـــصل اردی‌بـــهشت آمـد پـیش / سوخت اسپند، عـید[1] خـیراندیش
یکـــــی از جـــملهٔ پـــرستاران / کـه بـه مـن بـود مـهربان از جـان
بـــهر تشـریف مـن بـه نـزد پـدر / آمـــد و عـــرضه داشت حـلّهٔ زر
در بـــغل داشت، قـــیمتی دیـــبا / دوزدم خـــواست، جـامه‌ای زیـبا
چـون پـدر حـلّه دیـد نـپسندید / ســـویم از چشـم مـهربانی دیـد
گـــفت آن خـــادم نکـــوخو را / مـــهرپرور ســـرشتِ دلجـــو را
این نه دلسوزی و نه غمخواری‌ست / عـاقبت بـینی ار کـنی، یـاری‌ست
هـــر کـــه انـدیشهٔ مآلســتش / نـــمک دوســـتی حـــلالستش
کس ندانـد کـه چـرخ گـردون چـون / یکـــروش نـیست دهـر بـوقلمون
طفل از امـروز، چـون شـود خـوگر / بـــه پـــرندی[2] قـــبا و حـــلّهٔ زر
شـــاید آن روزگـــار آیـــد پـیش / کـــه نـــیابد مـــرقّع درویش
چـونکه نـاز و نـعیم جوشی کـرد / نـــتوانـــد پـــلاس پـوشی کـرد
آن زمـــان، تـــلخی زمـانه چشـد / بـاید از جـام زهـر، جـرعه کشـد
بـا پسـر، شـفقت پـدر دگـر است / از تـــو بـیگانه و مـرا جگـر است
غـــم او، بـیشتر مـراست بـه دل / نـــیم از روی التـــفات خـــجل
پس به من گفت این سزای تو نیست / لایـــق جـامه و قـبای تـو نـیست
مـــرد را زیـب تـــن زبـــان بـاشد / حـــلّه، پـــیرایـــهٔ زنـــان بـــاشد
حـلّه از تـوست، نـیست کـوتاهی / هان ببخشش به هر کـه مـی‌خواهـی
رغـــــبت حـــلّه رفت از یـــادم / آن گـــــرفتم، بـــه دیگـــری دادم

*　*　*

شکـــرللّه کـــه هـــفته‌ای مـهلت / یـــــافتم از حـــیات کـــم‌فرصت
که برین چـند صـفحه، ریـخت قـلم / از خـــــط مشک‌فـــام، طـــرح ارم
قـــلمم، ســـرو جـــویباران است / رقـــــمم خـــطّ گـــلعذاران است

---

۱. س: عهد، اصلاح قیاسی. ۲. س: نیرندی، اصلاح قیاسی.

قرنها بگذرد که طبع و قلم / ازیم فیض بخش، گیرد نم
می‌نیابی پس از هزاران سال / دل دریاکش و زبان مقال
همه گویا و گنگ، از کِه و مه / منفذ سِفلیند، خامش به
سر و مغز مقلّدان پوچ است / جوز نغز[1] مقلّدان پوچ است
این به خود بستگان که می‌بینی / خام لفظند و خاسر معنی
همه لالند و خوش مقال این کلک / پیر زالند و پور زال این کلک
خامه البرز کوه لرزاند[2] / رگ خارا به مصرعم ماند
فلتانم[3] که در مجاز افتد / لخت کوه است کز فراز افتد
موج معنی، ز کلک دریا دل / ریخت چندانکه بحر شد، ساحل
خامه‌ام قصر خلد کرد بنا / کس چه داند، درین سپنج‌سرا
قصرهای ریاض رضوانی / می‌نگنجد به کاخ دهقانی
مرد باید، حریف نامهٔ من / نفخ صور است، بانگ خامهٔ من
جان کند زنده، تن بمیراند / تن چه داند، قلم چه می‌راند؟
این نگفتم که عامیان خوانند / قدر این نامه، عارفان دانند
در جهان نکته‌رس نمی‌بینم / مرد این نامه کس نمی‌بینم
آتش است این نوا که می‌دارد / شعله را، مرد باد پندارد
زنده را نان غذای تن باشد / مرده را، خاک در دهن باشد
مرغ سدره‌ست، کلک دستان زن / گوش عامی‌ست، روزنِ گلخن
شکن‌نامه، رشک چین دارم / در رقم، مشک و انگبین دارم
نافه، دریوزه‌گر، دوات مراست / نیل، لب تشنهٔ فرات مراست
جوی شهدی که از قلم جاری‌ست / نه شراب عوام بازاری‌ست
دل دریاکشی همی باید / که ازین جرعه، بحر پیماید
بوالهوس را، مزاج صفراوی‌ست / شهد بنمودنش، جگر کاوی‌ست

---

۱. س: مغز، اصلاح قیاسی.
۲. س: بستاند، اصلاح قیاسی.
۳. س به همان صورت است: فلتانم ...؟

نـبرد هــر کسـی ز حـلوا بـهر / کـه بـود در مـزاج بـروی، زهـر[۱]
طــفل شش روزه را طــعام تـرید / مـی‌فشارد گـلو، بـه عـصر شـدید
لقـمه‌ای گـر دهـی بـه کـودک خُـرد / طـمع از وی بـبر کـه کـودک مـرد
پـیر کـودک مـزاج، بـی‌حصر است / بـالغ الرّشـد، نـادر العـصر است
ک..ون‌کشـان، قـد کشیده‌انـد امـروز / هـمه مـالابکور و ریش بـه گـوز
ریش گـــاوند، لافـیان جـــهان / دم گـــاو است بـــه، ز ریشِ چـنان
مرد بالغ، بـه ریش و سـبلت نـیست / مـردی و مـردمی بـه حیلت نـیست
مکـر و تـلبیس، خـوی ابـلیس است / هـمه ریش تـو قـحبه، تـلبیس است
تـــیز بــــازیگران بــــازاری / ریشــخندی بـه ریش خـود داری
پَـرِ پــندار، عـرش پـرواز است / پشّه، در چشم خویش شـهباز است
قـــید پـــندار، نشکـــند آســان / جـز بـه عـون خـدای ذوالاحسـان
تـلخ اگـر حـرف مـاست، در کـامت / عـقل، شـیرین کـناد، در جـامت
داروی تــلخ، رنــج بـزدایـــد / ســخن تــلخ ســودمند آیـــد
صــدق مـحضم، کـتاب مـرقومم / لب مـــدزد، از رحـــیق مـختومم
رشح این خـامه، مـوج تسـنیم است / طعنه بر خود مدان، که تـعلیم است
چـه کـنم چـون تـو فـرق نگـذاری؟ / ســخن راست، طـــعنه پــنداری
نـفس رعـناست، خـصم جـانی تـو / بـــه زیـــان داد، زنـــدگانی تـــو
کـــرد، ای دوغ خـوردهٔ بـد مست / خــودپرستی تـو را سپاس پـرست
هـیچ در دیـدهٔ تـو نـیست فـروغ / هـــجی راست، بــه ز مـدح دروغ
دل آزاده، فـــارغ از مـــدح است / هـرچـه گـویم زمـانه را قـدح است
نـه هـجا پـیشه‌ام نـه مـدح شعار / خـــفته‌ای را مگـــر کـــنم بـیدار
خـیرخـواهـی‌ست مقصد و نیّت / پـاک نـیّت چـه بـاکش از تـهمت؟
راست بـــینیّ و راستگـــفتاری / مـــی‌کند بــر کـجان، گـرانـباری
ایـن نگـویم کـه نـیک و دانـا شـو / هر چـه هستی، بـه خـویش بینا شـو
خواه نسناس باش و خـواهـی نـاس / هرچـه هستی، تو حدّ خـود بشـناس

۱. س: در مزاج مردی زهر، اصلاح قیاسی.

کـار مـردان بـه خـود مـبند بـه زور
دل بـه دعـوی گـری مکـن مـغرور

نـــیست کـــار تـو، بـینش مـعنی
ایــــنقدر بس کـــه پـیش پـا بـینی

نـرساندی بـه هـیچ دل، جـز درد
لاف مـردی چـه مـی‌زنی، نـامرد؟

نـــــزده نـــــقش[1] بـــوریابافی
در شگـــفتم کـه از چـه مـی‌لافی

پـا تـه و گـام[2]، خـوش فـراخـی زن[3]
بـا خـریّت، بـه ابـر شـاخی زن[4]

مـــانده در کـــار خـویش بـیچاره
ونــــدرین کـــارگاه، هـــر کـــاره

کـار پـاکـان بـه خـویشتن بستی
دســتی و پشت دسـتی و پسـتی[5]

نکـــنی درک، مـــعرب و مـــبنی
از تـــو دور است راه تـــا مـــعنی

چـه کـنی فکـر در حـدوث و قـدم؟
باش در فکر فـرج خـویش و شکـم

نشکـــیبد ز کـــار خـــود مـزدور
کار فرج و شکم تـو راست، ضـرور

لایـــق هـــر کســـی بـود کـاری
بـــه مـــثل، هـر لُـریّ و بـازاری

در نگـیرد تـو را چـو هـیچ سـخن
وقت تنگ است، هر چه خواهی کن

یک دو روزی‌ست مـــهلت دنـــیا
چـــند پـــاید حـیات سست بـنا؟

حـرف حـق را، اگـر رواجـی نـیست
مـــرض جـهل را عـــلاجی نـیست

مـرده از فـیض عـیسی، احـیا گشت
عیسی از جاهلان گریخت بـه دشت

عـــامی خـــیره‌سر، بـلاخیز است
دشـمنی در جـهان بـداحیز است

نـوش جـاهل، هـمیشه نـیش آمـد
انـــبیا را بـــبین چـــه پـیش آمـد

هـــمسریها بـــه اولیـــا کـــردند
عـــــهد بـــدگوهری ادا کـــردند

حـق، بـدان را بـلای نـیکان کـرد
آفـــرینش، بـــرای نـــیکان کـرد

ز گـــزندی کـــزین گـــروه کشـند
شـهد جـان‌پروری ز دوست چشـند

دولتـــــی را کـــز ابـــتدا دارنـــد
هـــمه زیـن خـلق جـانگزا دارنـد

خـامه فـرسوده شـد ز رَه سـپری
وه چـه سـازم بـه آتشین جگـری

دل مـن تـنگ بـود و فـرصت تـنگ
غنچه را فصل دی چه بوی و چه رنگ؟

---

۱. س: نفس، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲. س: پا نه و گام. قیاسی اصلاح شد.
۳. س: خوش فراغی زنی، اصلاح قیاسی.
۴. س: خوش شاخ زنی، اصلاح قیاسی.
۵. س: دستی، اصلاح قیاسی.

آنچه من دیدم از زمانهٔ خویش — آن ندیده‌ست از نمک، دل ریش
بار دردی که دل به دوش کشید — می‌نیارم تو را به گوش کشید
مدّتی رفت و روزگاری شد — کز هنر، دل به زیر باری شد
بارها عهد بستمی با دل — که نریزد گهر، کف با ذِل
شکنم خامه، صفحه پاره کنم — سینه می‌جوشدم، چه چاره کنم؟
چه کنم؟ موج می‌زند دل ریش — موجهٔ بحر را، کِه بندد پیش
شور دل، چون لبم بجنباند — زور این لطمه، کوه غلتاند
نه به فکرم سر است و نه گفتار — سخنم چیست؟ موج دریا بار
حق علیم است کاندرین پیشه — روز اوّل، نبودم اندیشه
لبم از شیر شست، آب سخن — لوح پیشانیم، کتاب سخن
سخن از ماست جاودان، زنده — وز سخنهای ماست، جان زنده
به من از چین رسید، قافله‌ها — پر شد از بوی مشک، مرحله‌ها
بوشناسان دماغ بگشایند — بَرو آغوش داغ بگشایند
صفحه‌ها، طبله‌های عطّار است — نقطه‌ها، نافه‌های تاتار است
غیر مشک ختن طراز قلم — نبود داغ عشق را مرهم
می‌کند می، به کام مخمورم — مشک پرورده، داغ ناسورم
رگ جان تار و ناله مضراب است — ساغرم داغ و باده خوناب است
چکد آتش ز نالهٔ سردم — همه دردم، که عشق پروردم
خلفم، عشق کیمیاگر را — شعله می‌پرورد، سمندر را
مایه‌دار، از محیط بوی من است — آتشین باده در سبوی من است
مرحبا عشق جان و دل‌پرور — پخته نام من است از آن آذر
از بهارش، شکفته باغ دلم — آتشین لاله است، داغ دلم
دیده هر جا فشاند مژگانی — چهره افروز شد، گلستانی
از کنارم که خلوت یار است — ز جگر پاره پاره گلزار است
شد کمان گرچه قامت چو خدنگ — چنگ عشقم خمیده باشد تنگ
می‌خروشد، دل خراشیده — غمم از بهر آن تراشیده

چنگ باید که در خروش بود | نپرم[1] سازم ار خموش بود
روم از خود به نالهٔ سحری | ناقه را، از حدی‌ست، رَه سپری
بی‌سماعم نمی‌شود رَه طی | می‌روم همعنان ناله، چون نی
نی منم، نایی آن مسیح نفس | دم اقبال فیضه الاقدس
عشق می‌گویم و زبان سوزد | لب ز تبخاله، خرمن اندوزد
نفسم آتش و زبان عشق است | تب گرمم در استخوان عشق است
در نیستانم آتش افتاده | کار با عشق سرکش افتاده
نیستان رفت و آتش است بلند | همه آتش بود، کجاست سپند؟
از سپند است، یک خروشیدن | چاره نبود به جز که جوشیدن[2]
صبح در سینه، یک نفس دارد | دستگاه فغان، جرس دارد
فرصت گفتن و شنیدن کو؟ | طاقت یک نفس کشیدن کو؟
رفته از جوش رعشهٔ پیری | از کفم قدرت قلم‌گیری
گوهری چند، از قلم سفتم | چند ساعت، ز هفته‌ای گفتم
داشتم گر مجال یک شبه‌ای | می‌رساندم سخن، به مرتبه‌ای
که به سالی نیاریش خواندن | لیک واماندم از سخن راندن
به کلیمی که آفریده سخن | که ندارم سر سخن گفتن
قلم اکنون به دیده‌ام خار است | صفحه بر طبع نازکم بار است
سر و برگ سخن‌سرایی کو | کلّ شیءٍ یزول اِلّا هو
غفر اللّٰه ربّنا و عفیٰ | حسبنا اللّٰه ربّنا و کفیٰ

---

۱. س: بنهرم، اصلاح قیاسی.
۲. س: بجز خروشیدن، با توجه به تکرار قافیه اصلاح شد.

مثنوی مطمح الانظار

ای دل افسرده خروشت کجاست؟ خامشی از زمزمه، جوشت کجاست؟
ملک سخن زیر لوای تو بود رامش دلها ز نوای تو بود
طنطنهٔ پرده گشاییت کو؟ دبدبهٔ نغمه سراییت کو؟
زمزمهٔ سینه خراشت چه شد؟ نالهٔ الماس تراشت چه شد؟
طرز نوایت زده از تازگی مقرعه[1]، بر کوس خوش‌آوازگی
زیر نگین، ملک سخن داشتی معجز هاروت شکن داشتی
شور قیامت ز نیت می‌دمید فیض طرب در چمنت می‌چمید
بود تو را خامهٔ مشکین رقم ملک گشاتر، ز کیانی علم
رعشه قلم را ز بنانت فکند صرصر دی سرو جوانت فکند
آتش غم نالهٔ جانکاه سوخت در نفس آباد گلو، آه سوخت
آتش پنهان تو را دود نیست لعل لبت خون دل‌آلود نیست
شعله برافروزی داغت نماند پیهِ دماغی به چراغت نماند
آوخ ازین کلفت و افسردگی با همه آتش نفسی، مردگی
محرم دل کو؟ که سرایم غمی همنفسی کو؟ که برآرم دمی
خاک‌نشین است حزین، اخگرت خاک نهاده‌ست به بالین سرت
مرکز خاکی نپذیرد ثبات خیز ازین رهگذر حادثات
صاف سلوکش همه آلایش است رفتن ازین مرحله آسایش است
چون تو همایی، پر همّت برآر این ده ویرانه به جغدان گذار
هان نشوی از هوس دیده تنگ شیفتهٔ لیل و نهار دو رنگ

---

۱. س: مصرعه، قیاسی اصلاح شد.

ز ابرص روز و شب این کهنه دهر
غیر دو رنگی نتوان یافت بهر

دیدهٔ پهناور بینش فروز
باز کن و دیدهٔ حیلت بسوز

پردهٔ شب باز به پیش چراغ
شعبده انگیز بود در دماغ

باصره کالیوه، کند، هوش دنگ
لعبت این پرده بود ریو و رنگ

لولی دنیا چه وفایی کند؟
گردش گردون چه بقایی کند؟

عهد سبکسر نکشیده‌ست دیر
مهر فلک سست و جهان زود سیر

از رَهِ سیلاب، خطر داشتن
ناگزران است گذر داشتن

ره‌سپر عمر ز پنجه گذشت
خاتمه بر دفتر هستی نوشت

نیّر شیب تو دمید از شباب
صبح برافکند ز عارض نقاب

سبزه خزان گشت و سمن‌زار رست
موی چو مشک تو به کافور شُست

شمع فروزندهٔ سیّاره نیست
هوش به سر، نور به نظّاره نیست

گوهر ارزنده‌ات از تاج رفت
خیز که سرمایه به تاراج رفت

جلوهٔ تو شمع سحرگاهی است
قافله سالار نفس راهی است

در دلت آن شعله که افروخت درد
جسم گدازان تو را جمله خورد[1]

شمع صفت، تیرگیت نور شد
بوتهٔ خارت شجر طور شد

پرده به دستان دگر ساز کن
خطبهٔ دیوان نو آغاز کن

تازه‌نما، بار بدی پرده را
شهد چشان، کام جگر خورده را

خیمه به رامشگهِ تجرید زن
وجدکنان نغمهٔ توحید زن

فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود
در خط فرمان تو اقلیم جود

راتبه خوار قلمت، مغز جان
مغزپذیر کرمت استخوان

نقطه‌ای از خامهٔ تو کاینات
رشحه‌ای از چشمهٔ فیضت حیات

پرده‌گشای نفس راستان
مرسله بندِ گهرِ داستان

---

۱. س: پاک خورد.

نـــغمه طـــراز چـــمن جـــان و دل / جـــرعه دِهِ انـــجمن آب و گـــل
مــــــصطبه آرای صـــبوحی‌کشان / مشـــغله افـــزای غـــم مـــهوشان
غـــازه‌کش چـــهرهٔ تـابنده حـور / مـــایه دِهِ چشـــمهٔ پـــاینده نـــور
غـــــالیه‌سای قـــلم مشک‌ریـــز / نـــافه‌گشـــای نـفس مشک بـیز
روشـــنی چشـــم بـلنداخـتران / شـــاهد دلهـــای نکـــومحضران
سرمه‌کش چشم جهان بین عقل / عـــاشقی آمـوز دل و دیـن عـقل
بـــارقه افـــروز چـــراغ یـــقین / بـرق بـه خـرمن فکـن کـفر و دیـن
لعـــل طـراز خـزف جـزء و کـل / از شـــرف گـــوهر خـــتم رُسُـل

فی النّعت

ای گـــهرافـروز وجـود از نـخست / از تـــو کـتاب اللّـهِ مـعنی درست
خـــاتم ایـن نـادره‌وش مـحضری / فـــــاتحه و خـــــاتمهٔ دفـــتری
نـــور ازل طـلعت غـرّای تـوست / طـور، شـبستانی حـرّای تـوست
جـودی، اگـر مـرحـله پیما شود / خـــــاک رَهِ وادی بـــطحا شـــود
زنـــدگی آمـــوز مسـیحا دمت / چشـــمهٔ حـیوان نـمی از زمـزمت
غـــایت ایـــجادی و مـقصود کـل / اصـل وجـود همه خـار و تـو گـل
مـــخزن عـــلمیّ و کـمال عـمل / مشـــرق نـــوریّ و جـــمال ازل
مـایه‌ور، از بـحر سخایت سحاب / «ســـایه‌نشین عـــلمت آفـتاب»[۱]
خـــاک رهت نـــاصیه‌سای مـلک / عـــدل تـــو مـــعمار بـنای فـلک
ســرمه کشِ دیـــدهٔ امّـید و بـیم / گـــلشن ایـجاد بـه خـلق عـظیم
شـــمع رخت انـجمن افـروز دل / داغ غـمت بـرق هـوس سـوز دل
پـــیش لوای صـــف پـیغمبران / پـــیش عـــطای کـــف دریـادلان
خـــاک رهت جـــبههٔ تســـلیمها / جـــزیه دِهِ فـــقر تـــو اقـــلیمها
مـــــی‌برم از دولت ارشـــاد تـــو / طـــاعت ابـــن عـــم و اولاد تـــو

---

۱. مصرع از نظامی است.

فی المنقبه

شاهسوار صف هیجا علی — واقف اسرار خفیّ و جلی
آیتی از منقبتش هل‌اتی — رایتی از مکرمتش لافتی
نفس نبی، باب شبیر و شبر — ناصر دین، سرور عالی گهر
قافله‌سالار همه رهروان — داغ کش ناصیهٔ خسروان
والی ملک و ملکوت از ازل — برتر از اندیشهٔ خَلقش، محل
جادهٔ حق، مسلک‌و منهاج او — دوش نبی، پایهٔ معراج او
صدرنشین، صفحهٔ ایجاد را — عرش گزین، علم خدا داد را
ساقی جان، از می کوثر سرشت — دوستیش، سایقِ راه بهشت
یا اسداللّه، ز حزین غریب — روی متاب از کرم بی‌حسیب
پرده نیوشندهٔ فرمان توست — حلقه به گوشی ز غلامان توست

گشایش‌نامهٔ عرفان دبیر به دستان‌سنجی خامهٔ بلند صفیر

خامه شبی صفحه طرازی گرفت — جوهر اندیشه گدازی گرفت
مشک رقم شد ز دم عنبرین — نافه‌گشا گشت، چو آهوی چین
پیشهٔ عطّار وشی کرد ساز — طبله به شکّرشکنی کرد باز
یاسمن افشاند به نسرین طبق — سنبل‌تر سود به سیمین ورق
زخمه به تار نفس، افشرد دست — نغمه برآمد ز شکر خواب مست
غلغله‌ای از دل پرجوش خاست — ولوله‌ای از لب خاموش خاست
گرم شد افسانهٔ افسرده‌ام — زد دم عیسی، شرر مرده‌ام
معتکفان حجرات دماغ — انجمن‌آرا، چو فروزان چراغ
از دَرِ دل تا ملکوتی افق — بر سر هم بست معانی تتق
ساقی فیض ازلی باده داد — دل گهر بحر خرد زاده داد
فیض فلاطون خرد خم گشود — زنگ ز آیینهٔ فطرت زدود

شـــد ز خـــروش لب صـــهبا زده
زاویـــــهٔ ســـــامعه، یـــونانکده
نغمه، صبوحی زده مـی‌ریخت، لب
ســـودهٔ عــنبرکده مــی‌بیخت، شب
شوق، به کف ساغر جمشید داشت
خــامه، به بر، بربط نـاهید داشت
رابـــــطه بـــر ســـلسلهٔ راز بست
نـــقطه انــجام بــه آغــاز بست[1]
کـام قـلم، قـافیه سـنجی گـرفت
روم نسب، طـــرّهٔ زنـــجی گـرفت
خــطبهٔ مــعنی، بـه مـرادم نشـد
تـا دل حـل کـرده، مـدادم نشـد
شانه‌صفت، سینه‌به‌صد زخم خست
تـا سـر زلف سخن آمـد بـه دست
لاله صـفت، نـازده[2] از خـون ایـاغ
گـل نـتوان کـرد بـه دامـن ز بـاغ
صبح شد ای ساقی مشکینه موی
جـامی از آن بـادهٔ خـورشید روی
بـــاز بــپیما بـــه حـزین خـراب
تـــا دمـــد از خـــامهٔ او آفـــتاب

دمیدن صبح تجلّی از افق هویّت ذات
بر تنویر ظلمتکدهٔ انیّت جهان

فـیض نـخستین کـه فـروغ وجـود
بـــرقع رخســـار تـــجلّی گشـــود
از اثـــر پـــرتو آن نـــور غـــیب
جـــلوه ابـــداع بـرآمـد ز جـیب
عکس ازل، آیـــنه سـازی گـرفت
نـقش دویـی، جـلوه طـرازی گـرفت
صـورت زیـبای خـرد شـد پـدید
حـفظ احـد، فـاتحه بـر وی دمـید
راهـــنما شـــد بـه نـزولی سُـبُل
بـــر اثـــرش قـــافلهٔ جـزء و کُـل
گـــرم تکـــاپوی وصـــول مـراد
ذرّه و خـور، رخت بـه صـحرا نـهاد
پـای ز کـاهل قـدمی سست سـیر
غـلغله بـرخاست ازیـن کـهنه دیـر
غـــافل و آگـــاه گـــرفتند راه
روی بـــه وحـــدتکدهٔ لاســـواه
شـــیوهٔ هـــریک، روش تـــازه‌ای
جـــنبش هـــر ذرّه بـــه انـدازه‌ای
جنبش این میلی و زان یک به خیف
ســیر یکـی کـمّی و دیگـر بـه کـیف
جـنبش وضـعی‌ست یکـی را دلیـل
وادی أیـــنی‌ست یکـی را، ســبیل

---

۱ ه: آغاز به انجام بست.
۲. ه: تا زده.

مـــور نـــدارد قـــدم پـــیل رفت
زاغ نـــیارد روش کـــبک تـــفت

کـــوچه بسـی بـاشد و صـحرا یکـی
قـــطره فـــزون از حـــد و دریـا یکـی

راه‌نـــــوردان ســــبیل ســـفر
بـــر ســـه طـــریقند دریـــن رهگـــذر

آن یکـــی از عـــلم، مـــعلّم خـــطاب
ویـــن ز تـــعلّم بـــه ســـبیل صـــواب

قســـم ســـوم، خـــرمگسان عـــتُل
گـــردن جـان، داده بـه تـعذیب غُـل

صبح خرد چون عَلَم خـود فـراشت
نیل شقاوت به جبین، جهل داشت[1]

---

۱. ظاهراً این مثنوی ناتمام مانده است زیرا در نسخه‌های س، ه، که نسبتاً نسخه‌های کاملتری‌ست در همین‌جا قطع شده بدون قرینه‌ای که نشان‌دهندهٔ پایان مطلب باشد.

رباعیها

شد صید خم زلف رسایی دل ما
افتاد به دام اژدهایی دل ما
از بوی کباب می‌توان دانستن
کز عشق در آتش است جایی دل ما

ای چشم و چراغ دل غم دیدهٔ ما
در راه تو خاک شد دل و دیدهٔ ما
هجران تو بود، گفتمت تا دانی
تاراجگرِ بساط برچیدهٔ ما

لعلت به فسون نبرد از دل تب و تاب
گر شکّر لطف داد و گر زهر عتاب
القصّه که در عشق جگرسوز چو شمع
از آه در آتشیم و از اشک در آب

کردی دلم از حسن گلوسوز کباب
نه پرتو لطف دیده نه برق عتاب
خواهیم به عشق، نیم بسمل شده ماند
کز گرمی خون ماست، شمشیر تو آب

در دیدهٔ هر که شق کند پردهٔ خواب
سرتاسر آفاق بود موج سراب
ساقی، قدحی در دِه از آن بادهٔ ناب
سرّ دو جهان بشنو ازین مست خراب

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست؟
ای ساقی جان آب بقای تو کجاست؟
گیرم دل ما از نظر افتادهٔ توست
گیرایی مژگان رسای تو کجاست؟

سرمایهٔ دهر، خاک بیزی‌ست، که هست
در مزرع حسرت اشک‌ریزی‌ست، که هست
آگاهی و دریافت، گران است که نیست
ارزانِ زمانه بی‌تمیزی‌ست، که هست

در کار زمانه هر که بیکارتر است
از عاقبت کار خبردارتر است
از بادهٔ غفلت از غم دهر، حزین
هشیارتر است هر که سرشارتر است

هر چند که ما رهرو و دنیا راه است
در راه نشستن خطر آگاه است
زین شرم نشسته‌ام که پیرایهٔ تن
گر برخیزم به قامتم کوتاه است

اوضاع زمانه لایق دیدن نیست
وضعی خوشتر ز چشم‌پوشیدن نیست
دانی ز چه پا کشیده‌ام در دامان؟
دنیا تنگ است، جای جنبیدن نیست

نوبت ز کیان به ماکیان افتاده‌ست
بازیِّ شگرفی به میان افتاده‌ست
شاید که سپهر سفله رقصد ز نشاط
شمشیر زدن به دف زنان افتاده‌ست

در محفل آسمان سُها و خور هست
در بحر جهان هم صدف و هم دُر هست
تا خود چه بود قسمت روزی‌طلبان
هم مائدهٔ عیسی و هم آخور هست

خویی مَه و مهر را به دلداری نیست
آبی در جوی ابرآذاری نیست
شد کشور عدل و جود و انصاف خراب
دیّار درین دیار پنداری نیست

دانم که به جز خدای قهّاری نیست
بر خاطرم از ظلم کسی باری نیست
ماهیّتِ مخلوق نباشد غالب
مغلوبِ خدا شدن مرا عاری نیست

آن را که نصیب از خرد ادراک است
در معرکهٔ جهاد خود چالاک است
هر چند که زنده پاک و مرده‌ست پلید
این نفس پلید چون بمیرد پاک است

خورشید، علم به کوهساران زد و رفت
دلدار، در امیدواران زد و رفت
بلبل، دستان نوبهاران زد و رفت
گل، خنده به وضع روزگاران زد و رفت

هرچند که خصمی سپهر از جهل است
آسان گذرد به خاطری کو اهل است
عاجز شده روزگار از خصمی ما
دشوار زمانه بس که بر ما سهل است

از عمر عزیز رفته افزون از شصت
گاهی در کار و گه به کوتاهی دست
گه سخرهٔ مستی و گهی هشیاری
امروز نشسته‌ام نه هشیار، نه مست

دل گم شده است، سینه‌پردازی هست
جان سوخته است، جلوهٔ نازی هست
زخمی نشود شکار، بی‌شست و خدنگ
خونین جگریم، ناوک‌اندازی هست

از دیده به دیده، ناوک‌اندازی هست
از سینه به سینه، قاصد رازی هست
خوانده‌ام رقم دفتر دلها، این بود
ما کارگهیم، کارپردازی هست

امّید گداست، تا در بازی هست
معشوق غنیّ و عشق را آزی هست
خسته به دواتند، نه با خسته دوا
بیچاره نیاز و چاره را نازی هست

داغی که بکاود سر پرشور کجاست؟
زخمی که گدازد دمِ ساطور کجاست؟
گرمی به دلم نمی‌کشد شعله، حزین
ای غیرت عشق، آتش طور کجاست؟

صد وادی بیکرانه در گوشهٔ ماست
لخت دل بسته بر میان توشهٔ ماست
ای مور هوس، بهره‌ای از ما نبری
برقی به کمینِ بردن خوشهٔ ماست

ای شاخ امید، برگ و بار تو کجاست؟
فصل تو کدام و نوبهار تو کجاست؟
چون موج، تپیدنم به جایی نرسید
ای بحر محیط غم، کنار تو کجاست؟

آلودهٔ کام دل مشو، کام آن است
هرگز طمع دانه مکن، دام آن است
در دایرهٔ فلک چه سرگردانی؟
آغاز تو هر چه بود، انجام آن است

آن غنچه که نشکفد به گلشن لب ماست / کامی که روا نمی‌شود مطلب ماست
در عشق دو چیز است که پایانش نیست / اوّل سر زلف یار و آخر شب ماست

از داغ فراق سینه‌ام جوشان است / هوش من شوریده ز مدهوشان است
در بزم تو، شمع گوید احوال مرا / این چرب‌زبان وکیل خاموشان است

از گریهٔ من دیدهٔ اختر شور است / وز نالهٔ من دل ملک رنجور است
گردون نبود حریف پیمانهٔ عشق / این رطل گرانتر از سر مخمور است

عشق است سلیمان و دل انگشتر اوست / داغ جگرم سیاهی لشکر اوست
قالب نی و جان ناشکیباست نوا / نالیدن ما از لب چون شکّر اوست

هر چند سپهر فکرم اختربار است / بر دوش زبان، سخنوری سربار است
از خامهٔ تیره‌بخت خود ممنونم / این ابر سیاهی‌ست که گوهربار است

ای ساقی عاشقان، می ناب کجاست؟ / ای خضره رَه‌سوختگان، آب کجاست؟
عمری‌ست که بی تو تشنهٔ خون خودم / آن خنجر مژگان سیه‌تاب کجاست؟

عهدی‌ست که آشنا و بیگانه یکی‌ست / نرخ خزف و گوهر یکدانه یکی‌ست
در گوش گران خفتگان شب جهل / آیات کتاب حقّ و افسانه یکی‌ست

ساقی، قدحی که دور گلزار گذشت / مطرب، غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس، از بهر دل زار بگو / افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

عشق است که درد من و درمان من است / دین من و پیر من و ایمان من است
خون از بن هر مو نفشانم چه کنم؟ / زان نشتر غمزه‌ای که در جان من است

افسانهٔ عشق، راز پنهان من است
زاهد، رَهِ اسلام مداری[1] بگذار
صد چاک چو جیب گل، گریبان من است
دین را به بتان باختن ایمان من است

یار است که در ظلمت امکان شمع است
هر دیده که یافت نور تحقیق، حزین
خود، رازونیاز و خویشتن‌هم سمع است
غیر از واحد ندید، هر جا جمع است

این کوچهٔ عمر، وحشت‌افزا راهی‌ست
بازیگرِ روزگار را معرکه‌هاست
حیرت‌زده‌است هر کجا آگاهی‌ست
میدان جهان، طرفه تماشا گاهی‌ست

غمنامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت
خاطر به امید ستمش خوش می‌بود
از لطف گذشتیم و عتابی ننوشت
بی‌رحم، خراجی به خرابی ننوشت

افسوس که درد عشق و درمان هم نیست
خون در طلب نعمت الوان نخورم
داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
تنها نه که نان نمانده، دندان هم نیست

هستی بزمی‌ست، انجمن سازی هست
در جام جم و مهر سلیمان این بود
عالم نطعی‌ست، پنج و شش بازی هست
ما کارگهیم، کارپردازی هست

یار آینهٔ حسنِ دلارای خود است
این حسنِ غیور برنمی‌تابد غیر
یک دیدهٔ محو، در تماشای خود است
موسی و عصا و طور سینای خود است

آن را که رسوم عشقبازی اصل است
در نامهٔ عاشقان نباشد فصلی
آسوده ز دوری و خلاص از فصل است
افسانهٔ عشق، وصل اندر وصل است

داغم به دل از دو گوهر نایاب است
می‌گویم اگر تاب شنیدن داری
کز وی جگرم کباب و دل در تاب است
فقدان شباب و فرقت احباب است[2]

---

۱. هـ: نداری، اصلاح قیاسی.

۲. یقولون اِنّ الموت صعبٌ علی الفتی   مفارقة الاحباب وَ الله اصعبُ
«منسوب به حضرت علی (ع)»

از حرف وداع، دیده جیحون شد و رفت
هوش‌از سر سودا زده‌مجنون‌شد و رفت
تن شعله کشید و دود آهی برخاست
دل خون شد و خون ز دیده‌بیرون‌شد و رفت

بی‌ضامن و رهن، وام می‌باید، نیست
عنقا ما را به دام می‌باید، نیست
دندان که معطّل است، در کامم هست
نانی که صباح و شام می‌باید، نیست

هند است و جهان به کام می‌باید [و] نیست
پاس هر خاص و عام می‌باید [و] نیست
تا حامله سازیم بزرگانش را
یک مشت زر حرام می‌باید [و] نیست

در هند اگر کسی نرنجد از راست
گویم طبقات خلق را بی‌کم و کاست
پنجی‌ست که شش نمی‌توانش کردن
پاچیّ و دیوث و قحبه و حیز و گداست

دل خوش نکند نالهٔ زاری که مراست
وز گریه نمی‌رود غباری که مراست
با همّت من دولت دنیا چه کند؟
این میکده نشکند خماری که مراست

دیدیم، سوادِ هند حیرت‌زار است
روز کِه و مِه چو شام هجران تار است
بسته‌ست به کار همه‌شان بخت گِره
اینجا گِرِه گشاده در شلوار است

در زیر فلک نالهٔ ما بی‌اثر است
بی‌دردان را ز درد ما کی خبر است؟
از تنگی جا، ذوق اسیری دارم
کز حلقهٔ دام، کلبه‌ام تنگتر است

دردانهٔ دریای حقیقت درد است
درد است که میزان عیار مرد است
ای خاک رَهِ یار، عزیزش می‌دار
این طفل یتیم اشک، غم پرورد است

ای سینه بنال، ناله کار من و توست
ای ناله ببال، روزگار من و توست
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم
دهری‌ست که زندگیش عار من و توست

ساقی، رگ ابر آبداری برخاست
تا آینهٔ جام گرفتی در دست
گویا که ز چشم می‌گساری برخاست
زآیینهٔ خاطرم غباری برخاست

ای تیره شب فراق، پایان وقت است
خون شد دل سنگ از اثر نالهٔ ما
ای صبح بکش سر از گریبان، وقت است
ای زمزمهٔ مرغ سحر خوان، وقت است

با ما زاهد، خیال خامت عبث است
سودی ندهد شهرهٔ شهری گشتن
وز سبحه به‌کف،دانه‌ودامت عبث است
ردّ خاصی، قبول[1] عامت عبث است

دردا که دری نسفته می‌باید رفت
می‌باید داد، جان شیرین بی تو
راز دل خود نگفته می‌باید رفت
تلخی ز تو ناشنفته می‌باید رفت

ما را لب لعل فام می‌باید، نیست
هجری که سرم خمار ازو دارد، هست
این شهد نصیب کام می‌باید، نیست
وصلی که مرا مدام می‌باید، نیست

از روی تو شمع‌سان نگاهم همه سوخت
دامان از اشک سبزه‌زاری شده بود
وز گرمی‌خویت‌اشک‌وآهم‌همه سوخت
برقی بدرخشید و گیاهم همه سوخت

از صومعه تا میکده، پر راهی نیست
بخرام به طور عشقبازان و ببین
از کعبه به بتخانه شبانگاهی نیست
کس نیست که در ذکر انا اللّهی نیست

از خصمی مردمان مرا حال نکوست
با هر که دل آرمید از دوست رمید
یاران‌همه‌دشمنند، خصمان همه دوست
وز هر که بتافت روی دل جانب اوست

آن دیده، که بازاری عشّاقش خوست
پرسید که: مِنْ اَیْنَ اِلیٰ اینَ تَروحُ
روی طلب راه نوردان با اوست
گفتم از دوست، هم روم باز به دوست

۱. هـ: رد خاص قبول.

دیـوانـه دلم، یـارِ دل‌آسـایی نـیست
لحن داوود و حسن یوسف، خوار است
شـوریده‌سرم دامـن صحرایـی نـیست
گـوش شـنوا و چشـم بـینایی نـیست

مـردی کـه میان دردمـندان فـرد است
آنکس کـه دهـد غسـل ولادت خـود را
تـنها دل مـاست کـز دیـار درد است
زآلایش امّـهات سـفلی، مـرد است

دلبـر بسـیار و دل نگـهدار کـم است
گـویند بـه عـالم تـو چـرا بـی‌یاری[1]؟
دلدار کم و چه کـم کـه بسـیار کـم است
یـاران چـه کـنم؟ یـار وفـادار کـم است

دانی که به من در غمت آیا چه گذشت؟
از درد فـراق، مـا ز خـود بـی‌خبریم
بر سرچون‌شمع،بی‌توشبها چه گذشت؟
آیا خبرت هست که بر ما چه گـذشت؟

دوران به نشاط و غم صلایی زد و رفت
گل نیز شکـرخـند بـه جایی زد و رفت
بـلبل ز سـر شـاخ، نـوایـی زد و رفت
آمـد رگ ابـر، هـایهایی زد و رفت

دیشب طـربی بـر دل غـمناکـم ریـخت
شـبنم بـه کـنار چشـم نـمناکـم ریـخت
هر بخیه که داشت، سینهٔ چاکم ریـخت
ابری دو سه قطره اشک بر خاکم ریخت

بسـته‌ست زبـانم و بـیان در سیر است
آواره‌تـر از تـوست، کـلام تـو حـزین
تن ساکن اگر بـود، روان در سـیر است
بر گرد جهان گشت و همان در سیر است

از حـوصلهٔ صـبر، غـمت بیرون است
بادیده چه‌سازیم که‌چون‌شب باز است؟
هر لحـظه دل از فـراق، دیگـرگون است
از شوق چه گـوییم کـه روزافـزون است

هرچند که‌حسن‌وعشق، مستور به است
هرسینه که‌داغ نیست، خشت لحد است
آیـات نـیاز و نـاز، مشـهور بـه است
زان لب کـه نـنالید، لب گـور بـه است

۱. هـ: با یاری، اصلاح قیاسی.

گر خاک شوی، در رَهِ دلدار خوش است
ور ناز کشی، نازِ خریدار خوش است
درخواری عشق، خودفروشی‌ست، هنر
افسانهٔ ما بر سر بازار خوش است

دم سردی زاهدان کافور مزاج
افسرد حرارت به عروق و اوداج
پر بی‌مزه گشته دور گردون، چه شدند
آنها که دهند دور پیمانه رواج؟

اندوه جهان و شادمانی همه هیچ
سرمایهٔ روزگارِ فانی همه هیچ
یاد این سخن از تجربه‌کاران دارم
غیر از غم یارِ جاودانی همه هیچ

بلبل سر کرد ناله هنگام صبوح
پیمانه گرفت لاله هنگام صبوح
احوال خمار شب به ساقی گفتم
پر کرد مرا پیاله هنگام صبوح

در دهر دنی که هست شیرینش تلخ
یک دم نزدیم خوش نه در شام و نه بلخ
قدّم چو هلال شد ز بار مه و سال
تا چند بریم غرّه را باز به سلخ؟

با تنگدلی حوصلهٔ ماست فراخ
در دیدهٔ ما یکی بود گلخن[1] و کاخ
ما سینه زنیم بر در و بام قفس
چندان که پرد مرغ چمن شاخ به شاخ

ابنای زمانه، لولیان آیینند
مدخولهٔ روزگار، بی‌کابینند
ابلیس بود عامل و تلبیس، رئیس
در دهکده‌ای که خواجه‌تاشان اینند

گر طالع پست، نارساییها کرد
ور اشهب عمر، بادپاییها کرد
رسم عجبی نبود و آیین نوی
گر قحبهٔ دهر، بی‌وفاییها کرد

خورشید رخ تو تا دل‌افروز نشد
ما را شب بخت تیره فیروز نشد
از داغ تو سینه راحت‌اندوز نشد
هرگز به چراغ، شام کس روز نشد

---

۱. مج: گلشن.

اکسیر محبّت رخ ما کاهی کرد
هجران ستیزه‌کار، جانکاهی کرد
از چرخ بلند، سینه خالی کردن
دشوار نبود، ناله کوتاهی کرد

در هجر تو ناله سینه‌فرسایی کرد
ابر مژه خون دیده پالایی کرد
فرهاد غم تو آهنین بازو بود
بیهوده دل صبور خارایی کرد

شاخ گل من نظر به خاری نکند
رحمی به دل سینه فگاری نکند
ترسم نبرد دل از خروشیدن سود
ما خوار شویم[1] و ناله کاری نکند

دل در غم عشق، کامرانی نکند
تا ناله درفش کاویانی نکند
با یار گرانباری دل گفتم، گفت
بار غم ما به دل گرانی نکند

پیوسته دی و تموز دم سردی کرد
با دَردکشان زمانه بی‌دردی کرد
آه سحر و ناله به جایی نرسید
طالع پستیّ و دهر نامردی کرد

یک چند دل از پی تمنّا گردید
جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بسته
راه سر کوی دوست پیدا گردید

تا بر لب عاشق می گلگون ناید
از دیده نمی‌شود شط خون ناید
خود را به خم باده درانداز حزین
هر بار، سبو درست بیرون ناید

آمد به برم یار و چه زیبا آمد!
آرامش جان ناشکیبا آمد
عاری ز خودی شدم، حیاتم بخشید
آن کهنه پلاس رفت و دیبا آمد

عالی‌گهران و خوش‌عیاران رفتند
از نقد وفا خزینه‌داران رفتند
بی‌یار نیم اگر چه بی‌یار منم
من ماندم و غم، چو غمگساران رفتند

---

۱. ه: شدیم.

گفتم که به یادِ یار خواهی آمد
یا خون شده در کنار خواهی آمد
نه زان اثری نه زین نشانِ نظری
ای دل، تو کجا به کار خواهی آمد؟

یا رب چه شود گر کرمت یار افتد؟
لطفت به شکستگان پرستار افتد
غمخوارگیِ خلق جهان را دیدم
مگذار که با غیر توام کار افتد

آن بی‌خردی که شوم چون زاغ افتد
از گلشن فیض، قسمتش داغ افتد
بر شاخ چو سنگ می‌زند رهگذری
گیرم که فتاد میوه، در باغ افتد

نزدیک بود ز لب هوا بردارد
آهی که سپهر را ز جا بردارد
عمری‌ست که استوار دارم پا را
جایی که سپند گرم پا بردارد

دهرم به شکنج انزوا می‌دارد
وین مظلمه را چرخ روا می‌دارد
در محفل افسردهٔ دوران بخیل
زانوست که کاسه‌ای به ما می‌دارد

گفتم ز غمت غنچهٔ دل وا نشود
گفتا چه فضولی‌ست، شود یا نشود
بیهوده چه نالی از گرانباری دل؟
گر غم غم ماست، بار دلها نشود

نظّارهٔ زشت، دیده را میل کشید
سرمایهٔ عزّتم به تنزیل کشید
درّاعه بخت سبز ما را گردون
از خاک سیاه هند، در نیل کشید

باطل کیشان بر اهل حق چیر شدند
روبه بازانِ سگ صفت، شیر شدند
دجّال‌وشان، نام مسیحا کردند
کودک‌طبعان بوالهوس پیر شدند

الفاظ و معانی از کلامم نو شد
دیوان سخنوری به نامم نو شد
هر کهنه زمینِ پای فرسودِ قلم
از خامهٔ آسمان خرامم نو شد

ای آنکه غم تو عیش جاوید بود جاوید، نوید وصلت امّید بود
فرماندهی کشور خوبی از توست بازیگر میدان تو، خورشید بود

آنان که به سودای تو داغ افروزند از شعلهٔ شوق تو، دماغ افروزند
چشم ارکنم از روی تو روشن چه شود؟ رسم است، چراغ از چراغ افروزند

تا چند زمانه فتنه‌اندوز شود؟ هر گوشه، کمانِ کین سیه‌توز شود؟
زیبد که جهانیان به پشمی نخرند ملکی که به کامِ پوستین‌دوز شود[1]

عاقل تحصیل علم بیجا چه کند؟ در خرکدهٔ زمانه، دانا چه کند؟
خواهی که به عیش بگذرد، زر به کف آر معشوقهٔ نان، قُلْتُ و قُلنا چه کند؟

تیغم به زبون کُشی چو مأنوس نبود در قبضهٔ قدرتم جز افسوس نبود
زنگار گرفته گر ببینی چه عجب؟ شمشیر زدن به گربه ناموس نبود

دنیا طلب دنی، به دنیا ارزد مفتون تمنّا به تمنّا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حزین چیزی که به دلبستگی ما ارزد

از عکس رخ تو، گلستان پیدا شد وز سایهٔ تو، سرو روان پیدا شد
خود جمله جهان صورت یکتایی توست از هر دو کف تو، بحر و کان پیدا شد

در راه طلب، ناله هواخواهی کرد دل همرهی آهِ سحرگاهی کرد
زد قاصد شوق دست و پایی که نداشت دامان وصال یار، کوتاهی کرد

با کعبه چه کار اگر معاشی ندهند؟ مهمانی زنده، مرده لاشی ندهند
زان گشته به کربلا مجاور، زاهد کاندر سر گور شمر، آشی ندهند

---

۱. ظاهراً منظور شاعر از پوستین‌دوز «نادرشاه» است.

بربندی اگر به خون کمر را چه شود؟
لعلی کنی آبگون گهر را چه شود؟
در سینه فتاده بار غم بر سَرِ هم
برداری اگر تو بار سر را چه شود؟

در ماتم تو چرا جگر خون نشود؟
زین واقعه چون دیده، جگرگون نشود؟
آید چو ز دشت کربلا یاد، حزین
عاقل به کدام حیله مجنون نشود؟

در عشق، رگ جان گرفتار بُرند
از شیر وفا، کودک بیمار بُرند
نام سر زلف یار، سودازدگان
در دیر مغان برند و زنّار بُرند

این شور نه آن لعل شکرریز فکند
جادوی نگاهِ معجزآمیز فکند
مستانه ز چشم او برآمد نگهی
آتش به نهاد زهد و پرهیز فکند

در ماتم تو شیون دلهاست بلند
با یاد تو، آهِ سینه‌فرساست، بلند
خونابهٔ اشکی که نمش تا سمک است
از فرق سماک، نیزه بالاست بلند

در ماتم تو، ملک و ملک شیون کرد
گردون کفن کبود در گردن کرد
دست غم تو ز ما مصیبت‌زدگان
هر جیب که داشت، چاک تا دامن کرد

دل می‌بری و خبر نداری که چه شد
زهرم دهی و به رو نیاری که چه شد
در ساغر بوالهوس که خاکش ستم است
خونین جگر مرا فشاری که چه شد؟

دل در غم هجر، بی‌قراریها کرد
وین دیدهٔ طوفان‌زده زاریها کرد
با دامن وصل او نیفتاد حریف
این دست شکسته، پایداریها کرد

اوّل نگه تو فتنه‌انگیز نبود
بر هم زنِ هنگامهٔ پرهیز نبود
تا نقش نبسته بود یاقوت لبت
با آب، قران آتش تیز نبود

آنجا که رسوم ما و من برخیزد ناسازی شیخ و برهمن برخیزد
پرچین نشود جبههٔ یکتایی او موجی اگر از بحر کهن برخیزد

هر جلوه که آن نرگس عیّار کند خوبان طراز را دل افگار کند
گر چشم فسونگر نبود بر سر کار جادویِ که در بابلیان کار کند؟

سامانی و ثروتی نشد جمع، چه شد؟ بازیچهٔ دولتی نشد جمع، چه شد؟
گر عاقلی، از فقر پریشان نشوی سرمایهٔ حسرتی نشد جمع، چه شد؟

شاهنشهی خلق جهان نتوان کرد حمّالی این بار گران نتوان کرد
سر در رَهِ این گنده‌کسان نتوان کرد پاکاری این کونِ خران نتوان کرد

ابر آمد و سینه را به کهسار نهاد گلگون بهار، پا به گلزار نهاد
یکبار بکش رطل گرانی، زاهد از توبه نمی‌توان به دل، بار نهاد

خنگ تو به کوهِ عالی ارکان ماند ور موج عرق زند، به عمّان ماند
در راهِ تکش، فلک به میدان ماند خورشید به گو، سمش به چوگان ماند

بلبل به نوای آشنا می‌نازد گلشن به دم پاک صبا می‌نازد
ما گر چه به کلک خود ننازیم حزین تا هست، سخن به کلک ما می‌نازد

بر پای بت، از نیاز پیشانی زد ناقوس فرنگ، در صنم خوانی زد
در حیرتم از دل، که به این سیرت و شان بی‌شرم چه سان لاف مسلمانی زد؟

از گوشهٔ عزلتم جدا نتوان کرد وز فقر، به دولتم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جان‌فشانی دارم با تیغ ز همّتم جدا نتوان کرد

غیر از کف خالی که ز ما برجا ماند
یک کوچه فزون، نکرد تن همراهی
دیگر ز سبکروان، چه در دنیا ماند؟
کوتاه قدم بود رفیق، از ما ماند

بر تیره شب من که دل و جان گرید
بالین مرا منّت غمخواری نیست
چون شمع لبم خندد و مژگان گرید
بر غربت من شام غریبان گرید

عالی‌گهران، بنده نژادان منند
در کشور خود، سلطنت ماست قدیم
خونین جگران، مایه کسادان منند
پیران مغانه، خانه‌زادان منند

در دهر، به مستعار آلوده مگرد
تن در رَهِ تو مشت غباری‌ست حزین
هرگز به دی و بهار، آلوده مگرد
زنهار، به این غبارآلوده مگرد

گر نوح و دعای غرق، این دم می‌شد
تا این همه کثرت اندکی کم می‌شد
دنیا یک دم به کام آدم می‌شد
طاعون خری، کاش به عالم می‌شد

هرگه سخنی بر لب اظهار رسد
دزدند ز ما و می‌فروشند به ما
بی‌مایه عزیزیش، طلبکار رسد
این راست بود که «حق به حق‌دار رسد»

افسرده دمان عهد ما، رشک یخند
غارتگهِ ریزه شاعران مزرع ماست
با خلش(؟) میخ نعل‌بندِ زنخند
این جانوران، مزرع ما را ملخند

از رهگذر دوست، صبایی نرسید
دردا که ز درد ما کس آگاه نشد
چشمم به وصال خاک پایی نرسید
فریاد که فریاد به جایی نرسید

زان پیش که دی آفت بستان گردد
ساقی، تو که ابر رحمتی، رشحه ببار
اوراق گل از خزان پریشان گردد
تا بلبل طبع من غزل‌خوان گردد

مشکل که دلم را نگهت شاد کند
یک عمر ز جور هجر اگر داد کند
چشمت به خدنگ غمزه نگشاید شست
هر چند نگاه عجز فریاد کند

دل، بندهٔ عشق است، کفیلی دارد
جان و تن سرگشته دلیلی دارد
آتشکدهٔ سینهٔ من خالی نیست
بتخانهٔ آزری خلیلی دارد

تا چند ز اشک بر رخم رنگ آید
مینای حیات به که بر سنگ آید
با خلق زمانه، زندگانی امروز
در زیر یک آسمان مرا ننگ آید

عشق تو سواد دیده را جیحون کرد
رشک تو دل از سینهٔ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایّام فراق
اندیشهٔ حرمان، دل ما را خون کرد

ویرانهٔ هند، کز صفا پاک بود
خاکش نمک دیدهٔ ادراک بود
آبش به بغل، شیشهٔ ساعت دارد
مینای حباب او پر از خاک بود

کمتر به وصال، قرعهٔ کار افتد
هجر است که در میانه بسیار افتد
یکبار تو را دیدم و از خویش شدم
تا کی دگر اتّفاقِ دیدار افتد

گلگون سرشک، گرم جولانی کرد
خار مژه را لالهٔ نعمانی کرد
جان من از آتش فراق تو گداخت
این خارهٔ سخت، سست‌پیمانی کرد

بی‌پا و سران که هرزه گردی دارند
بر مرکبِ وهم، ره‌نوردی دارند
نقشی ز عیار قلبشان کس نزند
از سکّهٔ زر، سکّهٔ مردی دارند

ابنای زمان دُرد و صفا را ندهند
هرگز پر کاه کهربا را ندهند
این قوم، ولینعمت امثال خودند
تا سگ بود، استخوان هما را ندهند

حسنش، به می از حجاب بیرون آمد
عـــریان، آتش ز آب بـــیرون آمـــد
آمـد سـحری بـر سـر بـالینم و گـفت
بـــرخـــیز کـــه آفـتاب بـیرون آمـد

گردد چو خراب تن، چه غم؟ جان باشد
ویـران چـو شـود حـباب، عـمّان بـاشد
داد و سـتد عشـق زیـانش سـود است
گر جان بـرود چـه بـاک؟ جـانان بـاشد

جـانان چـو هـوای جـلوهٔ نـاز کـند
هـر ذرّه بـه اصـل خـویش پـرواز کـند
در پـردهٔ اجـمال، پسـندد چـو جمال
صـد در ز تـفاصیل شـئون بـاز کـند[1]

حسـن تـو بـه یک جـلوه گـرفتارم کـرد
وز نـرگس مست، عشـوه در کـارم کـرد
بـیقدر مـتاع مـن خـریدار نـداشت
عشق تـو بـه ایـن قـیمت و مـقدارم کـرد

کـی بـود کـه دل بستهٔ زنّـار نـبود؟
جـان در شکـن طـرّه، گـرفتار نبود؟
سـر در قـدم پـیر مـغان مـیسودم
آن روز کـــه در بـــتکده، دیّـار نـبود

زیـن پـیش فـلک چـنین دلآزار نبود
هـــر مـــفعولی، فـاعل مـختار نـبود
امـروز بـه پشـم و پـنبه کـار افتادهست
مـــردی اوّل بـه ریش و دسـتار نـبود

خـوش آن کـه پـیام ارجـعی گـوش کـند
زان بـادهٔ صـافی، قـدحی نـوش کـند
جان از می وصل، مست و مدهوش کند
وز هسـتی روپـوش، فـرامـوش کـند

مسـتان لقـا چـو ارجـعی گـوش کـنند
از هـر چـه جـز او بـود فـرامـوش کـنند
مـــردانـه وداع خـرد و هـوش کـنند
با شـاهد جـان، دست در آغـوش کـنند

بـا شـعلهٔ آه، چشـم گـریان چـه کـند؟
بـا آتش بـرق، آب بـاران چـه کـند؟
هسـتند ز فـیض، اهـل صـورت مـحروم
بـا غـنچهٔ تـصویر، بـهاران چـه کـند؟

---

۱. فقط ه: در اصل بر مصراع قبلی مقدم است. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار
سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخموری
از باده خمی بر سر خاکم بگذار

در هجر حزین، از غم جانکاه بمیر
چون شمع سحرگاه، به یک آه بمیر
آن‌قدر نداری که درآیی به نجف
جان تو درآید، تو درین راه بمیر

ای دستخوش هزار سودا هشدار
ای غافل از اندیشهٔ عقبا هشدار
آسوده نشسته‌ای که جانی داری
تیغ اجل است در تقاضا، هشدار

با سرمه چو شد نرگس عیّار تو یار
شد چون دل شب، روز گرفتار تو تار
شوریده سر از طلعت مشهور تو هور
خونین جگر از گونهٔ گلنار تو نار

گر جلوهٔ دوست می‌کند عاشق سیر
دل، خواه به کعبه رو کند، خواه به دیر
آشفتهٔ یار را چه سودای خود است؟
مستغرق دوست را چه کار است به غیر؟

با داغ تو سال و ماه بردیم به سر
چون شمع به اشک و آه بردیم به سر
چون آینه از پرتو حیرانیها
با یار، به یک نگاه بردیم به سر

بس بوالعجب است زیر این چرخ اثیر
عبرتکده‌ای‌ست در نظر، عالم پیر
جان گشته به قید تن گرفتار، حزین
سیمرغ به دام عنکبوت است اسیر

ساقی قدحی از می گلفام بیار
هنگام صبوح مگذران، جام[1] بیار
آن ناصیه‌سوز خرد خام بیار
وان چهره‌طراز کفر و اسلام بیار

مطرب مگذار دم، نی و چنگ بیار
از یار، پیامی به دل تنگ بیار
سوی قفس ای باد سحرگه، خبری
از حلقهٔ مرغان شباهنگ بیار

---

۱. ه: مکذر آن جام.

ای سوخته جان سپند، یاد تو به خیر		وی دردکش نژند، یاد تو به خیر
آوارهٔ کیستی؟ کجایی؟ چونی؟		آه ای دل مستمند، یاد تو به خیر

گر ترک کم و بیش کنی اولیٰ‌تر		خو با دل درویش کنی، اولیٰ‌تر
تا چند دوی بر درِ دونان پی وام؟		وام از شکم خویش کنی اولیٰ‌تر

از خصمی روزگار بی‌مهر و تمیز		تا چند زنیم سینه بر خنجرِ تیز؟
نی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز		نه جای شکیبایی و نه پای گریز

مردانه حزین از سر دنیا برخیز		زین کهنه دمن، تو ای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه		برخیز ازین میانه، تنها برخیز

خونم به کرشمه، ای جفا کیش مریز		الماس به زخم جگر ریش مریز
در ساغر خون دل که نذر لب توست		ترسم که شود شور، نمک بیش مریز

در راه خطیری که نشیب است و فراز		کورانه به پای خفتهٔ خویش مناز
تو[1] مور ضعیف‌وصیدمعنی‌ست شگرف		مگشا پر پشّه را به جولانگه باز[2]

از هند نجس، نجات می‌خواهم و بس		غسلی به شط فرات می‌خواهم و بس
مرگی که بود به کام دل در نجف است		از بهر همین حیات می‌خواهم و بس

از ظلمت هندِ سفله‌انگیز مترس		وز تیرگی[3] شب ای سحرخیز مترس
هرگز باکی ز خصمی هند مدار		نامرد نیی، ز حملهٔ حیز مترس

بخرید یکی خواجه، غلامی به هوس		پرسید از آن بندهٔ پاکیزه نفس
کآیی به چه کار تا همانت سپرم؟		گفتش که همین به کار آزادی و بس

---

۱. فقط ه: در، اصلاح قیاسی.
۲. ه: ناز، اصلاح قیاسی.
۳. ه: در تیرگی.

آنی که سر از سجدهٔ کوی تو نتافت
بر قامت عزتت فلک حلّه نبافت
(نه روم و نه روس)
(جز اطلس و توس)
مرغ دل ما دانهٔ وصل تو چشید
یکبار کرم کردی و تکرار نیافت
(امّا به شبی)
(چون تخم خروس)

این خرقهٔ پر زرق و ردای[1] سالوس
ای دل به کجا برم؟ کزو به ناقوس
از کشتهٔ خود به کف درین دشت سراب
جز آبلهٔ دانه ندارم، افسوس

تا چند به چنگ غم پنهانی خویش
روزی به شب آرم از گرانجانی خویش؟
یک شب خواهم به کام دل شرح دهم
با زلف تو، احوال پریشانی خویش

صوفی برخیز، باده صافی‌ست بکش
خم گر نبود پیاله کافی‌ست، بکش
بستان و بنوش هر چه ساقی دهدت
در ساغر اگر وعده خلافی‌ست، بکش

ای عوج زمانه، قدّ چالاک بکش
گردن به عروج قبّهٔ خاک بکش
بی‌قوت چرا نشسته‌ای بسته دهان
برخیز سری به ک.ن افلاک بکش

ای صورت و معنی تو را پستی فرض
از طبع، قد تو کوتهی برده به قرض
کوتاه‌تری یک گره از خا... به طول
با خا... برابری ولیکن در عرض

پنهان به سیه خانهٔ حرف است نقط
با آنکه ز نقطه شد پدید آن همه خط
یک نقطهٔ توحید درین دایره‌هاست
گر مردمک دیده نیفتد به غلط

تا عشق فکند در دلم تاب چو شمع
یک لمحه ندید دیده‌ام خواب چو شمع
فریاد ز مشربِ سمندر زادم
زآتش رگ جان من خورد آب چو شمع

---

۱ ه: این خرقهٔ پر زر به ردایی.

آسوده تویی چو سرو و سوسن در باغ
داری دلی از فکــر اســیران فــارغ
من سوخته‌ام به‌هجرت‌ای چشم و چراغ
دارم ز غــم تــو داغ دل بــر ســر داغ

چون عشق کشید تیغ هیجا ز غلاف
هــرگز دلم از عشــق نـیامد بــه ستوه
تسلیم فکند سر، که این گوی و مصاف
ســنگین نـبود سایهٔ سیمرغ بـه قـاف

هــرچـند نـوای آتشـین دارد عشـق
ســرمایه دِهِ حــیات دلهــا، نـفسی
بشـنو کـه حـدیث دلنشین دارد عشق
در سینه چـو صـبحِ راستین دارد عشق

صوفی کـه بـود اساس کـارش بـر زرق
خضرِ ره [و] پای سست، درگام نخست
ژاژش به دهان، خاک سیاهش بـر فـرق
نـوح دگـران و خـویش تـا گـردن غـرق

چــون لالهٔ آتشـین دریــن تـیره مـغاک
فـارغ ز خـود، آسوده ز غیرم کـردی
پـیداست مـرا داغ دل از سـینهٔ چـاک
ای غـیرت عشـق، احسَنَ اللّه جـزاک

مـیزان حـقیم و امـتحان و لَکَ لک(؟)
از مـا نَـرَمی چگـونه، ای حیزِ خنک
تــا بــاز نــماییم گـران را ز سـبک
مــا بــدرِ تـمامیم و کـتان تـو تـنک

گر نیست مرا طالع فیروز چه باک؟
بــاید چـو ز هــمدمان بــریدن پـیوند
ور طـبع نگـردد الفت‌آموز چـه بـاک؟
گر همنفسی نباشد امروز چه بـاک؟

پختیم به کـار خویش سودا، مـن و دل
در عشـق تـو مـانده‌ایم بی‌یار و دیـار
شــرمنده شــدیم از تــمنّا مــن و دل
تنها من و دل، خراب و رسـوا مـن و دل

تــا عشــق تـو گشت از ازل روزی دل
درد تــو کــند مگــر پــرستاری جـان
بــربست مـیان را بـه غـم‌اندوزی دل
داغ تــو کـند مگـر جگـرسوزی دل

اندوه چو بیش شد گرفتم کم دل
امروز کجاست ور بود همدم دل؟
دل ماتم من گرفت و من ماتم دل
گفتن نتوان به غمگساران غم دل

جمعیّت خویش را پریشان کردم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت
دل، بر سر جسم تیره ویران کردم
تعمیر کلیسیای گبران کردم

از کام دل است بس که عریان دستم
از بس که گزیده‌ام به دندان غضب
کوتاه فتاده از گریبان دستم
خونین شده چون پنجهٔ مژگان دستم

آنم که به ملک نیستی سلطانم
دیری‌ست[1] چو آسیا درین کهنه‌سرا
با سامانم اگر چه بی‌سامانم
سرگردانم که از چه سرگردانم

آنم که ز ذوق نیستی دلشادم
تو در طلب قبول عامی زاهد
همواره خراب عشقم و آبادم
من از طلب هر دو جهان آزادم

رخ، تازه به اشک ارغوانی دارم
خون دل و اشک دیده و آه جگر
از دولت عشق، کامرانی دارم
اینها همه از تو یار جانی دارم

یک چند، دل از آز هراسان کردیم
دیدیم که مشکل است سامان هوس
جمعیّت خویش را پریشان کردیم
دشواریها به ترک، آسان کردیم

بشتاب دلا برگ سفر ساز کنیم
ما بلبل خوش صفیر عرشیم، بیا
شاید در فیض بسته را باز کنیم
زین تودهٔ خاک تیره، پرواز کنیم

بار خودی افکنم، سبکتاز روم
سود از سفر خود نبود امّیدم
تا سایهٔ آن سروِ سرافراز روم
جز این که رَهِ آمده را باز روم

---

۱. هـ: دوریست، اصلاح قیاسی.

داغ غـــم آن نگـــار مـــهوش دارم
چـون شـمع، تنی در آب و آتش دارم
الماس بـه زخـم و نشـترستان بـه جگـر
با ایـن هـمه شـادم کـه دلی خـوش دارم

زیـــبا صـــنما ز بـــی‌قراران تــوایــم
مـــا دلشـــدگان سـینه‌فگاران تــوایــم
نبود ز چـه روگـوشهٔ چشمیت بـه ما؟
ای ســـاقی بـزم، مـیگساران تــوایــم

یـارای زبـان کـو کـه ثنای تو کـنیم؟
تـــوصیف کـمال کـبریای تـو کـنیم؟
چیزی بـه بساط مـا تـهیدستان نـیست
جـانی کـه تـو داده‌ای فـدای تو کـنیم

عشـــق تـــو کـلیم طـور سینای دلم
داغت حشـــم ســـینهٔ صـــحرای دلم
دردت کـه طـبیب جـان بی‌درد مباد
درمـــان غـــمم، مـقصد اقـصای دلم

جـــان در سـر زلف تـابناکـی کـردم
دل را صـــدف گـــوهر پـاکـی کـردم
از هـــمّت فـــقرِ خـانه‌پرداز، حـزین
در کـاسهٔ دهـر، مشت خـاکـی کـردم

حـــال دل آســـوده‌دلان سـوخت دلم
بـی‌دردیِ ایـن بی‌خبران سـوخت دلم
درد دل هـــیچکس مـــرا کـار نکـرد
بـر حـال سـلامت‌طلبان سـوخت دلم

صـوفی بـرخـیز های و هـویی بـزنیم
آتش در دل بـــه یـــاد رویـی بـزنیم
بـــا ســـینهٔ تـــنگ، نـــعرهٔ مســتانه
در نـیم شـبان بـر سـر کـویی بـزنیم

از ظـــلمت هســـتی خـود آزاده مـنم
چـون شـمع بـه زیـر تـیغ، استاده مـنم
پـــیمانهٔ مشـــرب‌حریفان خـالی‌ست
خـــمخانهٔ چـرخ را کـهن بـاده مـنم

چـون شـمع بـود داغ جنون تـاج سـرم
آتش بـــه جـــهانی زده مـژگان تـرم
عـــیبی نـــبود هست کساد ار گـهرم
عیبم همه ایـن است مـه صـاحب هـنرم

ای هوش به می داده، فدای تو شوم
غارت‌زدهٔ باده، فدای تو شوم
در وصل تو هست هر چه می‌خواهد دل
ای جنّت آماده فدای تو شوم

چل سال کتاب جسم و جان را خواندیم
تاریخ زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجبی فتاده بر دیدهٔ بخت
از بس که فسانهٔ جهان را خواندیم

زهرم به قدح دهی که می نوش مکن
در آتشم افکنی که هان جوش مکن
باری چو ز خون عاشقان می‌نوشی
این لخت کباب را فراموش مکن

از گنج، به مار صلح نتوان کردن
از باغ، به خار صلح نتوان کردن
در میکده‌ای که چرخ، دردی‌کش اوست
با رنج خمار صلح نتوان کردن

مقدور نشد ز دامن‌افشانی من
در جامهٔ زندگی، تن آسانی من
بر قامت کبریای آزادگیم
کوتاهی کرد، دلق عریانی من

تدبیر به کار من چه خواهد کردن؟
ساغر به خمار من چه خواهد کردن؟
گر عشق هزار شمع داغ افروزد
با این شب تار من چه خواهد کردن؟

ویرانی عشق، باشد آباد شدن
از قید هزار منّت آزاد شدن
ناخن به خراش سینه داریم حزین
نبود هنری، امّت فرهاد شدن

ای بستهٔ آب و گل، چه خواهی کردن؟
ز اخوان صفا خجل چه خواهی کردن؟
دندان به جگر، گر نفشارد دردی
بی‌دردا! به کار دل چه خواهی کردن؟

معنی‌طلبی، بساط صورت ته کن
بگذار حزین فسانه، ساز ره کن
در مجلس حال، قال را رَه نبود
دل می‌خواهی زبان خود کوته کن

پیش کرمت دست تهی آوردم
نزد تو، کمیّ و کوتهی آوردم
بیماری هجر داشتم، جام وصال
نوشیدم و رویی به بهی آوردم

گر قدر به روستا نمی‌دارندم[۱]
در مصر معظّمان خریدارندم
تنها شده‌ام کنون درین غربتگاه
یاران به دیار خویش بسیارندم

تا کی گل عیش در چمنها جویم؟
آوارهٔ خود را به وطنها جویم؟
در پیچ و خم زلف بتان می‌گردم
شاید دل خود، درین شکنها جویم

پرسید ز یار خود، یکی از یاران
کی دوست‌بگو چگونه‌ای؟ گفت ای جان
فرسوده شد از خوردن نعمت دندان
لیک از گله، یک روز نیاسود زبان

ای رهرو عشق، کاهلی پیشه مکن
در کالبد فسردگی ریشه مکن
جانان سر وصل پاکبازان دارد
گر جان طلبد بباز و اندیشه مکن

نه قصّهٔ سرسری، نه بازی‌ست سخن
خونین جگریّ و جانگدازی‌ست سخن
مردانه قدم زن آنچنان کز شادی
نازد به خطابت که نیازی‌ست سخن[۲]

آن راحت جان و دل شیدایی من
گویا ز خدا خواست جگر خایی من
شبهای غمت نگفت چون می‌گذرد
یک روز نکرد یاد تنهایی من

ای دیدهٔ زار من چه خواهی کردن؟
جز اشک نثار من چه خواهی کردن؟
با گریه نمانده‌است لخت جگری
در جیب و کنار من چه خواهی کردن؟

صوفی، اگرت هوای کشف است و یقین
بگذار حدیث نفس و بشنو ز حزین
از چلّه نشینی نشود کاری راست
پیوسته کمانِ کج بود چلّه‌نشین

---

۱. فقط هـ: نمی‌دانندم، با توجّه به حروف قوافی اصلاح شد.
۲. این رباعی را برای میرمحمد سمیع نوشته است.

یاران عزیز و نور بینایی من — رفتند چو هوش از سر سودایی من
رفتند و گذاشتند با بی‌کسیم — اندیشه نکردند ز تنهایی من

حق ظاهر و خلق در حجاب افزودن — سرچشمهٔ خورشید به خاک اندودن
تو بی‌خبر از قصور و ادراک خودی — موجود، نهان نمی‌تواند بودن

آمد سحر آن نگار خونین‌جگران — پرسید ز احوال منِ دل‌نگران
کردم ز فراق شکوه، خندان شد و گفت — من در دل و بی‌نصیب، کوته‌نظران

ای گل تو به بویی دل خود شاد مکن — با رنگ پریده جلوه بنیاد مکن
بلبل، تو هم افسانه‌فروشی بگذار — کار دل ماست عشق، فریاد مکن

ای بخت نژند در سیاهی بی‌تو — تن زار و نزار، چهره کاهی بی‌تو
با تو، سرو پابرهنه در کنج خراب — خوشتر که به تخت پادشاهی[1] بی‌تو

ای خاک وفا رفته به باد از دل تو — یک دل به جهان نگشته شاد از دل تو
یکبار نمی‌رسی به داد دل من — داد از دل تو، هزار داد از دل تو

ای در دل هر قطره تمنّا از تو — وی در سر هر حباب سودا از تو
ممنون دل و دیدهٔ خونبار نیم — جام از تو و باده از تو، مینا از تو

ای دُرّ یتیم، دیده دریا از تو — آه از تو و ناله سینه‌فرسا از تو
خندان گذری ز چشم خونبار و خوشیم — دل از تو و دیده از تو و ما از تو

ای عاشق محزون، دل ناشاد تو کو؟ — وی کوه گرانِ درد، فرهاد تو کو؟
وحشی‌تری از خود به کمین داشته‌ای — ای صید به خون تپیده، صیّاد تو کو؟

---

۱. ه: به بخت پادشاهی، اصلاح شد.

سرّ غم عشق را، ز بیگانه مجو
از واعظ بی‌خبر، جز افسانه مجو
مستم، رَهِ هوشیاری از من مطلب
افسانهٔ عقل را ز دیوانه مجو

غفلت زده‌ام، خاطر آگاهم ده
افسرده‌دلم، آهِ سحرگاهم ده
عمری‌ست که رو از دو جهان تافته‌ام
ای قبلهٔ مقبلان، به خود راهم ده

ای صیت بزرگی به جهان افکنده
دین را به درم داده، شکم آکنده
فردا نبود یکی به معیارِ قبول
مقدارِ خدابنده و دنیابنده

ای بندهٔ دهرِ دون‌نواز گنده
با ک..ن خری ساخته، چون خربنده
از پستی و سرمستی و دیوانگیت
دشمن در خنده، دوستان شرمنده

تا چند حزین اسیر ماتم شده‌ای؟
با خلق زمانه از چه همدم شده‌ای؟
چون یار موافقی ندیدی، ز چه رو
در بند منافقان عالم شده‌ای؟

جانا چه بود که خاطری شاد کنی
وز لطف، دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو
در خاک شوم زنده، گرم یاد کنی

تا ناله، درفش کاویانی نکنی
در کشور دهر، قهرمانی نکنی
گر جان طلبند، منّت از بخت بدار
در مسلخ عشق، سخت جانی نکنی

آشفتهٔ دور روزگارم ساقی
درماندهٔ محنت خمارم ساقی
شرمندهٔ دست رعشه‌دارم ساقی
جامی به لب تشنه بدارم ساقی

رفتند ز بزم، میگساران ساقی
من مانده‌ام از گران خماران ساقی
چون لاله در انتظارِ ابرِ کف توست
داغ جگر سینه فگاران ساقی

بشکن قدح سپهر دون ای ساقی
می نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم ز خمار، بادهٔ ناب کجاست؟
تا چند توان کشید خون ای ساقی؟

صحراست ز سبزه، سبزفام ای ساقی
کار از گل و مل شود تمام ای ساقی
گو چرخ نگردد به مراد دل ما
کافی‌ست به ما، گردش جام ای ساقی

ای درد، ز مرگ فکر درمان نکنی
آزار دل شکسته حالان نکنی
در جان، غم یار دارم آسان ندهم
ای محنت هجر، مردن آسان نکنی

ای دل، رَهِ و رسم عاشقان نگذاری
درد و غم خویش رایگان نگذاری
دستت نرسد به دامن وصل، حزین
تا پا به سر هر دو جهان نگذاری

ای ناله، خلاف دردکیشان نکنی
غمّازیِ رازِ سینه‌ریشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش
آنجا دل جمعی‌ست، پریشان نکنی

ای دوست چراغ چشم بیدار تویی
معشوق تویی، عاشق دیدار تویی
آشوب جهان، فتنهٔ بازار تویی
خود یوسف مصریّ و خریدار تویی

شوق ار به دیارت نرساند نرسی
در صفّهٔ بارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را راه نبود
گر عشق به یارت نرساند نرسی

هم درد و دوای دل‌افگار تویی
عاشق تویی و عشق تویی، یار تویی
پرگار تویی، نقطه تویی، دایره تو
یعنی که ز هر پرده، پدیدار تویی

ای خامه بسی نکته‌سرایی کردی
از زلف سخن گره‌گشایی کردی
صاحب دردی اگر به دادت نرسد
عمری به عبث هرزه درایی کردی

چـون بـاد صـبا، سـبک‌عنانی نکـنی
بـا زاغ و زغـن، هـم آشـیانی نکـنی
ای سرمه، به خاک تا توان یکسـان شـد
زنـــهار، بــه دیـده‌ها گـرانـی نکـنی

آلودهٔ زهـــــد کـــــرده‌ام دامـــانی
وجّـــهت مِـنَ المسـجدِ نـحو الحـانِ
مـــا رخت ز کـــوی نـیکنامی بـردیم
نَســــــتودِعُکُم مــــعاشر الاخـــوانِ

زاهد، از عشـق، دیـن بـه افسـون نـبری
روی ورع از مـــیکده، گـلگون نـبری
تـــر ســـاخته‌ای دامــن تـقوا از مــی
زیـــن آب، گـلیم زهـد بـیرون نـبری

تـــا چـهره ز اشک ارغـوانـی نکـنی
در مـــحفل عـیش، گـل‌فشانی نکـنی
هرگز چون شمع، جا بـه بـزمت نـدهند
گـر بـا هـمه کس چـرب‌زبانی نکـنی

امـــروز دل است، زیـــر بـار عـجبی
دارد نـــفس صـــبح، غـــبار عـــجبی
کـــوتاهی قـــصّه دیـدم از عـمر دراز
در گـــردش چـرخ [و] روزگـار عـجبی

از می، لب غـنچه گشت گـلگون سـاقی
چـون لاله نشسته‌ایـم در خـون سـاقی
اقـــبال تـــو مـی‌دهد ز ادبـار نـجات
تـنگ آمـدم از نکـبت افـیون سـاقی

ای آنکـه بـه لافگـاه دعـوی چسـتی
وانـدر طـلب گـوهر عـرفان سسـتی
تـــا دریـابی کـه در گـره داری هـیچ
کاش آنچه سپرده‌ای به خود، می‌جستی

خـاموش حـزین کـه گـفتنی‌ها گـفتی
بـا مـثقب کلک خـویش درهـا سـفتی
اکـنون خـود را بـه کـوی آزادان کش
خاری بـودی، غـنچه شـدی، بشکـفتی

در کـعبه حـزین، امـیر اسـلام شـوی
در دیـر حـریف بـاده و جـام شـوی
یـا امّت عـقل بـاش، یـا بـندهٔ عشق
حـیف است دریـن میانه بـدنام شـوی

آنــی کــه بــه قــد ز ســرو آزاده‌تــری
دل را، ز بـــهشت نـــقد آمـــاده‌تری
در رهگـــذرت ز خـــاک افـــتاده‌ترم
گـــر هست، بـیار از مـن افـتاده‌تری

ای آنکـــه بـنفشه زیب نسـرین داری
صد رخـنه ز غـمزه در دل و دیـن داری
ظلم است که اشک بوالهوس پاک کـند
دسـتی کـه ز خـون ما نگـارین داری

مـهری بـه لب خـود زن اگـر مردِ مِهی
گر نیکی، اگر بـدی، کـه خـاموش بِـهی
خـاموش حـزین کـه از کـلید سخنت
جـز قـفل دهـان، نـمی‌گشاید گـرهی

هـر دم ز تـو عـمر مـی‌کند بیخ و بنی
جـز وعـده بـه فـردا نشناسی سخنی
دیـروز تـو را کـه هست فـردا، امـروز
بـنگر کـه چـه کـرده‌ای کـه فـردا نکـنی

ســرتاسر آفـــاق، حـــزین گـــردیدی
وز دیـــدهٔ دیـــد، دیـــدنیها دیـــدی
اکـنون خـود را بـه کـوی آزادان کش
تـــا چـــند اســـیر بـیمی و امّـیدی

از عشـــق فـــتاده‌ام بـــه مـــنزلگاهی
کـانجا نـبود سـوی بـرون شـد، راهـی
از غـــمزه هـــزار کشـته دیـدم، امّـا
از یک دل خســـته بـــرنیامد آهـــی

اشعار عربی

قصیدهٔ لامیه
در مدح امیر مؤمنان علیه السلام و شکوه از مفارقت یاران

أین القدود الّتی کالبان فی رشق — أین الخدود الّتی کالنّور للمقل
من بعد بعدهم لم یحل فی نظری — الّا الدّموع و قرب الوعد بالاجلِ
تهفو نوازع قلبی کلّما هتفت — حمائم الایک فی الاشراق و الطّفل
لیت الفریق الّذی فارقتهم علموا — مُرّ الفراق و بعد الجیرة الأُوَل
ما ضرّ ایّام نجد أن تُعید لنا — اعیاد شمل علی اللّذات مشتمل
عادت غمامة اهدابی تفیض دماً — تسقی منازلهم من اطیب البلل
آهاً لضعفی و بعدی من مخیّمهم — لا أقدرنّ علی التّحویل و النّقل
یا حادی العیس، بشّرنی بموقفهم — و هذه مهجتی خذها بلا مطل
خلّ الصبابة فی دارٍ رضعت بها — آنستُ فی الحیّ بالغزلان و الغزل
ورقٌ حدتنی بارنان مسجّعة — برقٌ رمانی بنار الوجد من خزل
یصفو السماع حَمامٌ أسجَع الهزجا — یغوی الغرام بالحان من الرّمَل
إنّ الصّبابة مهما شئتُ اکتما — بدت بما شهدت عینای فی حذل
أمسیتُ عمراً لکتم الحبّ فی لهبٍ — أصبحتُ دهراً من الإعلان فی وجل
عقلی یُبشر أنَّ الحبّ یتلفنی — علام نفسی أراکِ الیومَ فی کسل
یا مُنیتی کیف لا أشکو الیکِ جویً — و ما دعوتک حتّی قطّعت حیلی
لاغروَ لی غیر إنّ العشق ذیلهفٍ — إن مُتُّ فیک غراماً وانقضیٰ أجَلی
لم یبق فی لوعتی شیئٌ یقاومها — القلب فی لهبٍ والجفن کالجفل
و رُبَّ معتصِمٍ بالصّبر ازعَجَهُ — بعد الفریق و هجر الصَّحب و النّزل
اسمع کلامی ودع لامیّةً سلف — الشّمس طالعةٌ تغنیک عن زحل

عَــــزَّ الغـــریّ بآثـــارٍ مـــبارکة / یــمحوبها مــا جــناه العبد مـن زلل
یـا خیر مـن واراه مسکٌ کـان تـربته / فـــاحت بـمنقطَع عـنها و مـتّصَل
نـفسی الفِـداء لِـقبرٍ أنت سـاکـنه / فیه الهدیٰ و النّدیٰ کـالعلم و العمل
اطـلال ذاک الحـمیٰ طـورٌ یـلازمهُ / انس الغریب و أمنَ الخـائف الوجـل
تـهوی الیـها قـلوب العـارفین کـما / تهویٰ إلی الخلد مِن حـافٍ و مـنتعل
رواقـة جـبل اللّـه المـنیف سمت / فـی العـزّ قـبّته العـلیا عـلی القـلل
شمسٌ بدت فوق الممدّد فی العُلیٰ / من دونها زحلٌ کـالعرض مِـن زُحـل
بـحر یَـمدُّ عـلی العـافی عـوارفـه / فـی مـدحه قـلمی یـرتاح بـالثمل
مـا یـنکر الکـوثر الفـیّاض إن وکـفت / کفّاه فی المحل مثل العارض الهطل
أفـعاله سـیرٌ فـی المـجد أیسـرها / یحیی المحامد بینَ السـهل والجـبل
کأنّ صـــــارمه أحـــیان صـــولته / نارٌ عـلی عـلمٍ فـی الجـحفل الحـفل
من سیفه حصحص الحقّ الّذی ستروا / غِـلّا و غُـلّتْ یـدُ الاشـرار بـالشّلل
کـم عـاندتْه قـریشٌ و هیَ عـالمة / بأنّـــهُ مِـــن رســول اللّــه کــالرّسل
یا هادی الورک عج بالقرب من طلل / و اقرع سلامی سلیمی منتهیٰ أملی[1]
الرّســم و الرّشـم و الدّارات دارسـةٌ / لم یبق فی الحـیّ مـن ظـل و لا ظـلل
أیــن الفــریق الّــذی لا فــرق بـینهم / أجسـامهم خـلقت روحاً بـلا ثـقل
أیــن الحــبور الّـتی آرائـهم فـتحت / أبـواب دارِ الهـدیٰ کـالاعین النجل
أیــن البــدور الّـتی أنـوارهـا لمـعت / کالنّار من علمٍ فـی السّـهل و الجبل
الأرض یـبلغ مَـن یـمشی مـناکـبها / لیست مـــوافــقتاً کــالماء للـعسل
الام نـفسی بـضنک العیش صـابرة / لِــلّه لا تـصبری یـا مـهجتی ارتـحل

تغزّل[2]

یـــا بـــدیع الجـمال قـد اهـویک / قـــلبی المــبتلی تــحیّر فـــیک
بـــــلغ الدمــــع و اصــــلاً لراه / یـــومَ ســوءٍ هـجرتُ مـن وادیک

---

۱. هفت بیت آخر قصیدهٔ لامیه، از تحفة العالم نوشتهٔ عبداللطیف خان شوشتری افزوده شده است.

۲. فقط در نسخهٔ «مج» آمده است.

لو مـــلکت المـــلاک مـاء رضـیٰ بـــعد مـا قـد قـدرت رقّ مـلیک
قـــد حکـاه الوشـاة مـن نـصبی فأتـــانی و قـــال مـــا یـــبکیک
قـــلت داء البـــعاد یـــا سکـــنی قـال وصـلی رجـوتَ أن یشـفیک
و دنـــی مـــن وســـادتی و رویٰ لی حـــــدیثاً بـــلحظه الفـــتیک
قـــــال مـــا تـــبغنی فـــقلتُ له یـــا مسیحی مـدامـةٌ مـن فـیک
فســــقانی و قـــال لست تـــریٰ مـــیتة بـــعدها لعـــمر ابـــیک
سُـــرّ قـــلب الحـــزین مـــن رشأٍ فـــبقی فـــارغاً عـــن التـــفکیک

بثّ الشکویٰ[1]

کفی الدهـر بـرداً لارتـعاد مـفاصلی ألست بکـــافٍ عـــبرةً للافـــاضل
صعدت مراقی المجد و العلم والعلیٰ فـلم أرَ رحـباً لیـتنی فـی الاسـافل
سقانی کُـؤُوس السمّ کـفّی سـماحة حـوتنی الرّزایا بـاکـتساب الفـضائل
و فـی طـخیةٌ عـمیاء عُشتُ مـنکّراً یُـــفارقنی ظـــلّی لفـــقد الامـــاثل
ندیمیشجونالسّجن فیخَبَل الهویٰ کـفانی زفـیری عـن صـفیر العـنادل
تسامرنی الازمـان بُـعداً مـن الکـریٰ یکـرّرنی الاسـجاع هـزّ الغـوائـل

یاد از گذشته[2]

غـــنّت مـــطوّقة افـــنانها البـــان مـــلهوفة للأُحَـيْباب الّـذی بـانوا
الغـصن مـنسجِم والسّـجعُ مـنتظَم و البـــرق مـــبتسِمٌ و المـزنُ الوان
تـــفیض عـینی دماً مـن ثـغر لؤلؤةٍ الدمـع یـاقوتةٌ و الجـفن مـرجـان
آهاً لایّـــــام العـــذیب و لعـــلع بـعذب عـیشٍ و اهـل الحیّ جیران
رهــطٌ شــهامتهم کـالشّمس بـاهرةٌ قـــومٌ بـضاعتهم حسـنٌ و احســان

---

۱. فقط در نسخهٔ «مج» آمده است.

۲. فقط در نسخهٔ «مج» آمده است.

در توسّل به امیر مؤمنان‌ﷺ و عترت طاهره و اشاره به غدیر خم

ابـا حسـن أیـقنت حُـبّک منقذی ولو بـذنوب الخـلق کـنت مـحاسِبا
و أنت مُنیٰ قلبی و روحی و مهجتی ولستُ أریٰ قـلبی لغـیرک راغـبا
و قـام رسـول اللّـه فـیک بـمعشر و صـادع بـالوحی الجـلیل و خـاطبا
فَـمَن أنـا مـولاه فـهذا ولیّـهُ و ولّاک عـلی جـلّ الخـلافة اوجـبا
أتـیتک یـا مـولی الانـام و مؤئلی قـدمت مـعاذاً للـطریق و مـذهبا
فـدیتک یـا دیـنی و دنـیا و ملّتی و فی مذهب الاخلاص لست معاتبا[1]
فـیا عـترة الاطـهار مـن لی غـیرکم و أسـعد مَـن أنـتم رجـاه و اطـیبا
عسـی اللّـه أن یـعفو العـثار بـحبّکم امـاط بکـم رجس الذنـوب و أذهـبا
عـلقتُ یـدی حـبّا بـحبل ولائکـم فـواللّـه بـالزّلّات لستُ مـعاقبا
طربتُ بحان العشق مِن کأس حبّکم سـقانی شـراباً مـا ألذَّ و أعـذبا
أبـا اللّـه الّا أن یـتمّ بـنوره و لَـو کَـره الفـجّار طـغیانهم و أبـا

۱. ه: و فی شرع المحبّة لستُ معاتبا.

فهارس

فهرست آیات

فهرست روایات

نامها و عنوانها

شهرها و مکانها

کلمه‌ها و ترکیبها

بسم الله الرحمن الرحیم

نمونه دستخط حزین از نسخهٔ متعلق به مقام معظم رهبری

نمونه خط نسخهٔ دستنویس حزین متعلّق به کتابخانهٔ مجلس



نمونه خط نسخهٔ کتابخانه آیةالله مرعشی(ره)

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

The advancement and improvement of every society is possible when it understands its cultural background and civilization, and becomes aware of the reasons for the society's progress or stagnation. And this recognition is not possible except through studying the works of those gone before as they themselves have written them, and not in the way in which they have been later distorted and revised. This is an unavoidable necessity in the written culture of every society which has been continuously exposed to turbulent events.

Therefore, in order to reach this awareness, to protect the genuine culture and its identity, and to resist alien cultures it is compulsory to revive and introduce the written legacy. The first step to reach this aim is the scientific critique and rectification of the intellectuals' writings on Iranian Islamic culture.

All efforts and searches have been done to identify and compile the indices of manuscripts and also correct and restore the scientific resources and written treasures of this frontier. But, these works remain as though obsolete, untouched and even set aside. What has been accomplished is very little in comparison with what must be done. And that small accomplishment faces many difficulties. Such problems include: the way of research and investigation, the collection of volumes, the heavy expense of this task, preparing for the start of publication, drawing together scientific and specialty works, and financial return which is the condition for the continuation of research and publication.

Thus, the Office of Cultural Affairs of Ministry of Culture and Islamic Guidance in the path of the Islamic Revolution's cultural goals (which in reality is a cultural revolution) established an office by the name of 'The Written Heritage Publication Office'. In this way they could support the efforts of the researchers, editors, scientific and research centers, back up the cultural publishers, and attract talented and skilled potential. Also, the intention was to publish and make available research sources and precious literary works. It was also to prevent repetition of efforts and publish critical texts on various matters with a priority given to works in Farsi. In this way a genuine movement in the path of reviving the written culture could be created. And it offers a complete aggregate to the cultural society of Islamic Iran.

The Written Heritage Publication Office
Deputy Minister's Office of Cultural Affairs
Ministry of Culture & Islamic Guidance

AN SAYE BOOK
with collaboration of the Written Heritage Publication Office

First published in Iran by Saye

PRINTED IN IRAN

DIVĀN HAZIN LĀHIJI

MOHAMMAD ʿALI EBN- E ABITĀLEB HAZIN LĀHIJI

Editor

ZABIH ALLĀH SĀHEBKĀR

SĀYE